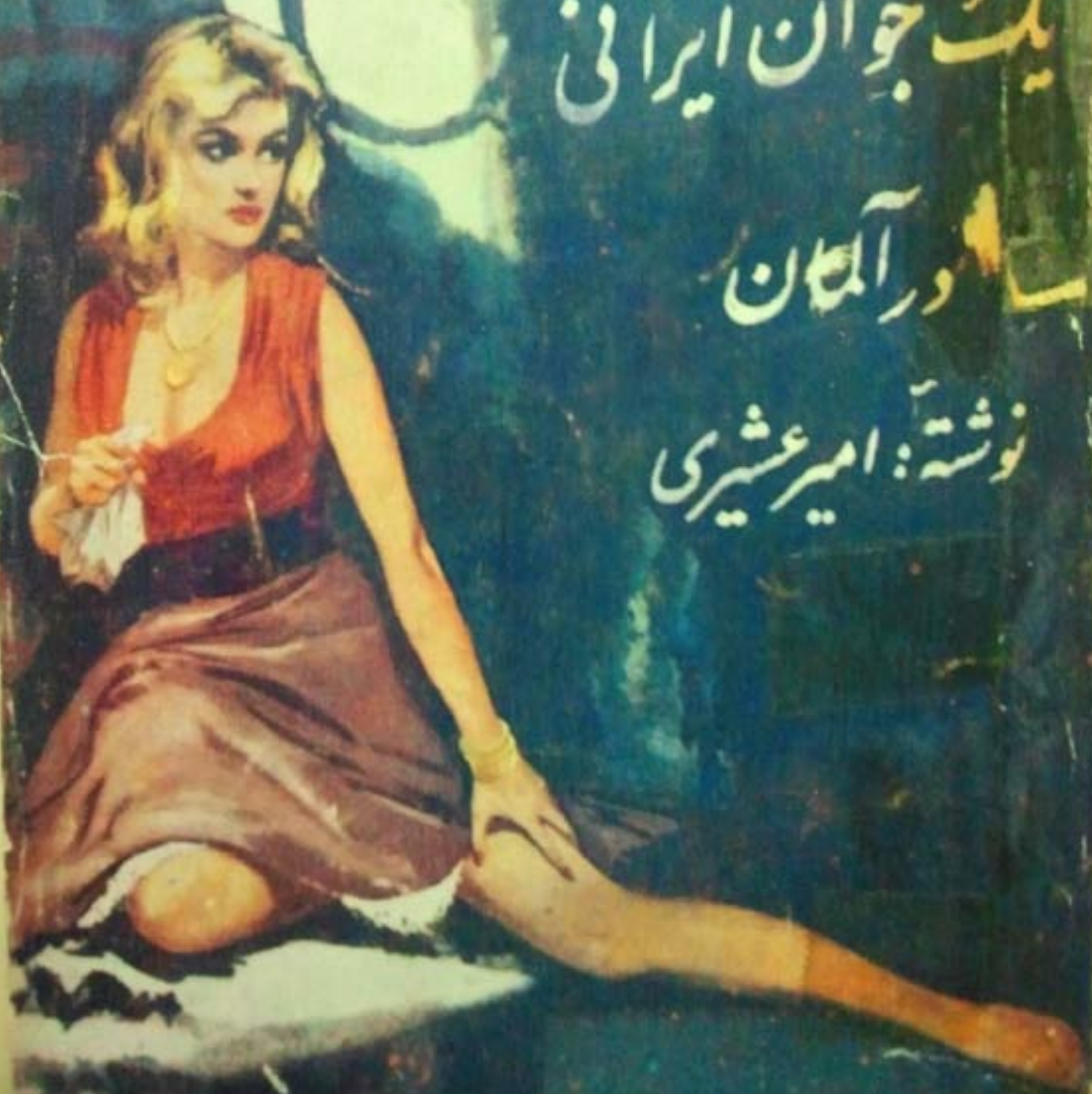


اعدام

یک جوان ایرانی

در آنگان

نوشته: امیر عشیری



امیر عشیری

اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

(چاپ چهارم)

ناشر



تهران - اول لالهزار - کانون معرفت - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی: « معرفت »

اهدام يك جوان ايراني در آلمان

مدرسه ايران و آلمان سابق را تمام کرده بودم که بغيال مسافرت ياروبا افتادم و بيش از هر نقطه اروپا به آلمان علاقه داشتم و دليل آنهم خيلي روشن است زيرا در طول مدت تعميل در مدرسه ايران و آلمان و تماس نزديك با مهندسين آلماني و تبليغاتيكه براي کشورشان ميکردند مرا چنان هوائي کرده بودند که تهران را زنداني ميدانستم و براي رهائي از آن بيدرم فشار ميآوردم که هرطور هست وسائل سفر مرا فراهم کند ولي بيدرم نغمت بمخالفت برخاست و ابدأ روي خوش نشان نميداد حق هم داشت که نگذارد من بروم زيرا بپر منحصر بفرد او بودم که دوري مرا نيتوانست تحمل کند اما هيچ نيروئي قادر نبود که مرا که تشنه ديدن اروپا بخصوص آلمان بودم از مسافرت ياروبا باز دارد و در برابر مخالفتهاي بيدرم بر اصرار خود ميافزودم تا جائيکه بکماه تمام خانه بيدرم را ترک کردم اين کشمکش من و او تا پايان زمستان سال ۱۳۱۵ ادامه داشت و در همين موقع بود که دائي ام دکتر (ج) تازه از سفر اروپا - فرانسه بازگشت و تنها ارمغاني که با خود آورد تعريف از زيبائيهاي اروپا بود که شنونده را بهوس ميانداخت آنهم من که از قبل از ورود او خيال مسافرت اروپا را داشتم صحبتهاي دائي ام مرا آتشي تر ساخت بالاخره دکتر توانست بيدرم را راضي کند که من ياروبا مسافرت کنم و بکماه بدنبال تعميل گذرنامه بودم و غروب يکي از اواخر ماه فروردين ۱۳۱۶ با اتوبوسيکه از يکي از گذاراهای مسافري خيابان ناصر خسرو بيرون آمد تهران را بقصد بندر پهلوي ترک کردم و در آن موقع اکثر مسافرين ايراني از طريق روسيه ياروبا ميرفتند و اين نزديکترين راه بود. فراموش کردم بگويم که چند روز قبل از عزيمت يکي از مهندسين آلماني که در مدرسه ايران و آلمان سمت معلمی داشت نامه ای نوشته و آنرا بمن داد که در برلن بدوست روزنامه نگار او «هروبلي وينر» بدهم. وي هنگام خدا حافظي بمن گفت که در نامه خود مرا کاملاً معرفي کرده و سفارشات لازم را نيز نموده است که بمن که کماي لازم بکنم و مخصوصاً تأکيد کرد که به بعض ورود ببرلن قبل از هرکاري باقاي وينر مراجعه کنم و نامه را باو بدهم پس از دوازده ساعت که راه ميان تهران و بندر پهلوي را طی کرديم. ساعت ۹ صبح فرداي آنشب وارد بندر پهلوي شدم و بکسر باده بندر رفتم تا از وجود کشتي با خبر شوم. با مراجعه ببندر، معلوم شد کشتي فردا وارد بندر خواهد شد و پس از يکروز توقف مراجعت خواهد کرد، تا ورود و خروج کشتي دو روز وقت بود و در طول اين مدت توانستم

اعدام يك جوان ایرانی

که بندر پهلوی را خوب گردش کنم و روزی را که در بندر پهلوی با انتظار کشتی مانده بودم، دو نامه برای پدرم نوشتم که در اولی ورودم را با اطلاعش رساندم و در نامه دوم از او و ایران عزیز خدا حافظی کردم.

کشتی تجارتمی که مرا با خود بطرف بادکوبه برد بنام «همدان» نامیده میشود و مال التجاره‌های آلمان را در بندر پهلوی و بندر شاه پیاده میکرد. هنگامیکه کشتی از آبهای ایران گذشت و وارد آب-ای روسیه شد. تا وقتیکه بیادکوبه رسیدیم چشمان من یافتن دوخته شده بود. که اولین دورنمای خاک اروپا را که آنقدر در دیدن و رسیدن بآن تلاش کرده بودم ببینم. نیمه‌های شب بود که نخستین چراغ دریائی بندر ظاهر شد و سپس چراغهای دیگری که بندر و شهر را نشان میداد چشمک‌زنان نمودار شدند.

کشتی «همدان» درحالیکه سوت میکشید وارد بندر شد. و کنار اسکله توقف کرد. کابین «سروانف» جلو آمده بن گفت که تا قبل از اجازه پلیس نمیتوانید از کشتی خارج شوید بکریب طول کشید که دو نفر غیر نظامی بهمراهی يك پلیس وارد کشتی شدند و گذرنامه مرا که خارجی بودم دیدند و تافجر بمن اجازه خروج از کشتی ندادند و من هم همین را میخواستم زیرا در آنوقت شب من کسی و جانی را نداشتم که بروم.

صبح نزدیک ساعت هفت دو نفر غیر نظامی دیگر باهمان پلیس شب گذشته وارد کشتی شدند. و براهنهایی یکی از غیر نظامیان از کشتی خارج شدم و او مرا بهمانغاه‌ای برد و تا حرکت ترن سرتاسری روسیه حتی برای یکدقیقه هم اجازه خروج از مهمانخانه و گردش در شهر نداشتم فقط پس از صرف ناهار که راهنمای من مرا بطرف ایستگاه راه آهن میبرد توانستم از چند خیابان دیدن کنم.

در ایستگاه راه آهن بلیط تامرز رومانی را خریدم و ساعت شش بعد از ظهر بود که ترن مسکو حرکت کرد پلیس غیر نظامی که قبل از حرکت ترن، همراه من بود با حرکت قطار از من جدا شد. وارد کوبه‌ای شدم که شماره روی آن بلیطیکه در دست داشتم دیده میشود.

جز من هیچکس در آن کوبه نبود فقط چمدان کوچکی بالای نشینگاه دیده میشود که حدس زدم باید مسافر دیگری باشد چند دقیقه از حرکت قطار گذشته بود که در کوبه باز شد و مردی عبوس، باقیافه گرفته که کیف چرمی در دست داشت داخل شد و در گوشه‌ای نشست و از ورود او بآن طرز خیلی متاثر شدم زیرا

انتظار این را داشتم که هسفر خوش خلق و خوش صحبتی داشته باشم از وروه هسفر اول مدتی گذشته بود که در یکی از ایستگاههای بین راه يك مسافر بکوبه ای که من در آن بودم اضافه شد. این مسافر پیرمردی بود که چندان کوچکی را با خود حمل میکرد وقتی وارد شد رو بروی من نشست و بلافاصله روزنامه ای روسی از جیب درآورد و شروع بخواندن کرد. تنهایی بخدوی حوصله ام را سر برده بود که میخواستم اول يك مثنی بر آن مسافر عبوس که مانند مجسمه ای نشسته بود بگویم، و بعد روزنامه پیرمرد را مجاله کرده بصورتش بزنم.

ترن بسرعت میرفت، و هر سه نفر ما ساکت در جای خود نشسته بودیم. آخر الامر دل بدریا زدم و بزبان آلمانی از مرد پیری که سرش را از روی روزنامه برنمیداشت پرسیدم: بیخشید، آیا در روزنامه خبر تازه ای هست؟ بشنیدن این سؤال روزنامه را از جلوی صورتش برداشت. و هینک سفیدش را کمی بالا و پایین برد و بالعظه ای مکت گفت: شما آلمانی هستید؟ در حالیکه نیم نگاهی هم بر روی که در گوشه کوبه ساکت نشسته بود انداختم در جوابش گفتم: خیر، من ایرانی هستم، و برای ادامه تحصیلات بآلمان میروم.

پیرمرد روزنامه را تا کرده در جیبش گذاشت، و دوستانه با من وارد صحبت شد. خود را بنام «گریان» معرفی کرده و گفت من در امور کشاورزی متخصص هستم و چندی است از ژاپن برمیگردم و اهل مجارستان هستم. گریان از مسافرت در خاک سیبری و روسیه اظهار عدم رضایت میکرد و میگفت: از ولادی وستک که حرکت کردم تمام مدت مسافرت را مانند يك زندانی بدون کوبه خود بودم بدون اینکه در ایستگاه بزرگ که ترن مدت یکساعت توقف میکرد. بمن اجازه ده دقیقه گردش بدهند تا اینجا چندین مراقب داشتم و در حالیکه بر روی روسی که گوشه کوبه بود اشاره میکرد گفت تا وقتی در خاک شوروی هستیم غیر ممکن است از نگاههای تیزبین پلیس مثنی در امان باشیم حتی شما.

صحن پروفیسور گریان را قطع کردم و گفتم، پس از لحاظ اجنبی بودن من و شماست که هر دوی ما را در يك کوبه جای داده اند.

گریان، گفت: بله و روی همین اصل است، که بکنفر را برای ما تعیین کرده اند.

پروفیسور گفتم از این مطلب بگذریم. بگوئید ببینم، آلمان را دیده اید؟ چرا. قبل از هزیمت بژاپن مدت دو سال در آلمان بودم و بیشتر اینست

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

را در برلن گذراندم خاطرات زیادی دارم و این مدت دو سال هم برای گذراندن دوره دکترای کشاورزی بود پروفسور در اینجا لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت ، ولی از پلیس آلمان خاطرات خوشی ندارم . واگر بگویم پلیس آلمان گشتاپو کمتر از پلیس روسیه نیست خلاف نگفتم . ولی تنها اختلاف اینست که اینستکه ، در آلمان مزاحم بیگانگان نمیشدند . فعالیت دستگاه پلیس خیلی شدید است . سخن پروفسور با باز شدن درکوبه قطع شد . و يك غیر نظامی که دست کمی از طرز برخورد با اولی نداشت وارد کوبه گردید . و روبروی مسافر اولی کنار من نشست . من و پروفسور هر دو ساکت شدیم ، و او دو باره روزنامه چند ساعت قبل را از جیب کتشی در آورد و خود را با آن مشغول کرد . من هم کتاب ایام محبس دشتی را که با مسافرت من رابطه مستقیمی داشت از کیف بالای سرم در آوردم و بخواندن آن پرداختم .

در ایستگاه بدون اینکه اجازه توقف بنا بدهند ما را تحت نظر گرفتند و از ترنیکه سوار بودیم پیاده شدیم و سوار ترن دیگر شدیم فقط تغییر عمده‌ای که روی داد این بود که مراقب ما عوض شده و اینبار يك زن بسیار زیبا جای همکاران عبوس خود را گرفت و روبروی ما نشست ترنیکه قبل در آن سوار شده بودیم بطرف مرز رومانی میرفت و پروفسور گریان بدنبال این تغییرات و شتاب مأمورین شوروی در بیرون کردن ما گفت : خیال نمیکنم بشود ، مثل چند روز قبل آزادانه صحبت کرد زیرا ، بطور حتم کنترل ما شدیدتر شده و ممکن است ما را از هم جدا کنند .

ولی من دیگر به پروفسور اهمیتی نمیدادم و همه‌اش در فکر همسفر جدید بودم اتفاقاً گفته پروفسور درست درآمد و در اسمولنسک بمن تکلیف شد که از طریق دریا خود را به آلمان برسانم و پروفسور گریان هم از طریق خشکی یعنی از کشور رومانی به مجارستان برود . با ترن دیگری که بطرف لتونی میرفت ، مرا روانه کردند . هنگام خدا حافظی با گریان وی نشانی خود را در «بوداپست» بمن داد . و با همان ترنیکه هر دو در مسکو سوار شده بودیم . بطرف مرز لهستان رفت و دعای من مستجاب شد . همسفر زیبا همه جا با من مانده و در بین راه آشنایی من آغاز شد حتی وقتی من پس از رسیدن به بندر «ریگا» از آنجا بسایک کشتی تجارتی آلمان که به بندر هامبورگ میرفت بقصد آلمان سوار شدم او نیز در کنار من جای گرفت

در موقعیکه من از روسیه عبور می کردم دولت شوروی مشغول اجرای نقشه پنج ساله دوم بود و در امور داخلی خود نهایت مراقبت را بخرج میداد تا مسافرین خارجی از هر گونه تماس با اهالی شهرها ممنوع گردند و دسترسی

بغرابکاری در داخل کشور نداشته باشند و روی همین دلیل شاید مأمورین بلبس و سائل مسافرت خارجیان را به آسانی فراهم میکردند در هر حال من با خروج از روسیه و پیدا کردن آشنای جدید حال يك زندانی را داشتم که دوران زندان را گذرانده و بمعیط آزاد خارج رسیده است و شاید هم برای سایرین اینهمه سختگیری مرسوم نبوده است و حوادث بعدی نشان داد که من يك آدم غیرعادی بوده‌ام با اینکه هنوز به آلمان نرسیده بودم خود را در میان آلمان کوچکی میدیدم که نمونه‌ای از آلمان بزرگ بود و من برای رسیدن بآن متحمل مشقات زیادی شده بودم .

ماه آوریل ۱۹۳۷ نزدیک باخر بود که خاک روسیه را ترك کردم و سوم مه وارد بندر هاهپورک شدم در هامبورگ بزرگترین بندر اروپا مدت چهارروز در آنجا ماندم . و از این شهر و بندر زیبا خوب دیدن کردم . حتی بنشانی شخصی که پدرم معرفی کرده بود و یکی از بازرگانان معروف بود رفتم و پس از چهار روز اقامت در هامبورگ ، روز هشتم ، به باترن بطرف برلین حرکت کردم .

در این قسمت مسافرت بقدری بن خوش گذشت که هرگز فراموش نمیکنم . آنسال آلمان بشدت هرچه تمامتر بطرف نیرومندی و عظمت میرفت و در بین راهها زن و مرد دوش بدوش هم کار میکردند . و برای منکه ایرانی بودم و از مشرق و سرزمین افسانه آمیز هزار و یکشب میآمدم ، دیدن يك کشور اروپایی با ترقیات شگرفی که در آن موقع کرده بود جاداشت حیرت آور باشد . البته هنگام عبور از روسیه هم در مسیر خط آهن مناظر تماشایی بود ، ولی هیچیک بیایه آلمان نپرسید . در آن موقع که ایران را ترك کردم ، اغلب از خیابانهای عمده تهران اسفالت نبود ، و راه آهن سرتاسری چند سال بعد بتهران رسید و تازه زنان از چادر سیاه درآمده و نیامده بودند در آن موقع که دنیا بسرعت بطرف تمدن میرفت ایران از پست ترین دهات اروپا نیز عقب تر و دور افتاده تر بود . ترن بسرعت از میان دشتهای سبز و خرم میگذاشت و دیدن نقاط آباد و مردم متمدن مرا در تأثری باقی گذاشته بود .

وقتی وارد برلن شدم بهتل «کایزر» رفتم . این هتل در خیابان تیرگارتن واقع شده و از مهمانخانه های خوب برلن بشمار میرفت و آدرس آنرا معلم آلمانی من در تهران بمن داده بود ولی از لحاظ خرج گران بنظر میرسید و تا بیدست آورهن مهمانخانه ارزان ، راحت ماندن در «کایزر» را ترجیح دادم .

چون شب بود ترجیح دادم که در مهمانخانه استراحت کنیم این اولین شبی بود که در برلن گذراندم و اصلا خواب بچشمام راه نیافت و همه اش در فکر فردای

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

زندگیم بودم و نیدانستم که سروکارم با چه کسانی خواهد بود . تحصیلاتم در چه رشته شروع خواهد شد . زیرا اگر راستش را بخواهید زیاد مایل بادمه تحصیلات عالی در رشته برق بودم . و دلم میخواست يك رشته پرارزش تر و در همین حال غیرفنی را انتخاب کنم از شما چه پنهان کلام بوی قرمه سبزی میداد و میخواستم وارد رشته علوم سیاسی شوم . ولی غافل از اینکه سر نوشت من طور دیگری تعیین شده است ، و آنچه که در آینده با آن روبرو شدم . همه در آن نامه ای که معلم من در مدرسه ایران و آلمان برای رفیقش نوشته بود منعکس بوده و با همان نامه من بزنگی جدیدی قدم گذاشتم که فقط چندصحنه از آنرا در این یادداشتها منعکس میکنم .

از ورودم به برلن ۲۴ ساعت گذشته بود که نامه سفارشی معلم را از درون جامه دانه برداشتم و بانثانی که در دست داشتم بسراغ صاحب آن رفتم و ویلویینر که نامه بعنوان او بود در خیابان پوتسدام ، کوچه (-) منزل داشت و وقتی با تاکی بدر منزل او رسیدم . ساعت چهار بعد از ظهر بود . جلوی آپارتمان پنج طبقه ای که میدانستم و نشانی آنرا از تهران بذهن سپرده بودم ایستادم و چنه دقیقه ای اطراف را و رانداز کردم ، آخر الامر با بدرون عمارت گذاشتم و از بله کانهای ماریج شروع بیلا رفتن کردم . ویلویینر در طبقه سوم منزل داشت . و وقتی که زنك در قمشتر را فشار دادم دختر زیبایی در را برویم گشود و بالمانی گفت : باکی کار داشتید ؟

گفتم : هر ویلویینر ، منزل است ؟ و از اینکه میدیدم پایم بجایی باز میبود که دختر نازیینی زندگی می کند فوق العاده خوشحال شدم .
- بله ولی اجازه بدهید ، دختر زیبا بدرون رفت و پس از چند دقیقه برگشت و نگاهی محبت آمیز بنافکند و گفت بفرمائید و مرا راهنمایی کرد تا وارد يك کالری مربع شکلی قدم در اطاق پذیرائی را باز کرد و رفت . در بالای اطاق به دیوار عکس پیشوای آلمان بدون کلاه و تیسرخ بالباس نظامی دیده میشد که بکنوع ابهت و جلالی باطاق داده بود . درست دیگر عکس دیگری از پیشوای آلمان بود که در اطراف او سران نظامی و کشوری دولت نازی در حالیکه در بالکن کاخ صدارت عظمی ایستاده بودند و دستهای خود را بحالت سلام نازی بالا برده بودند دیده میشد این دو عکس که زینت يك فرد آلمانی در آن موقع و وعظمت آلمان و علاقه صاحب خانه را به پیشوای خود و کشورش نشان میداد .
جلوی عکس دوم ایستاده بودم و در قیافه يك يك سران آلمان که پشت سر هیتلر ایستاده بودند دقیق شده بودم که صدای باز شدن در اطاق مرا بخود آورد .

رو بر گرداندم بامردی خوش هیكل که بیش از چهل سال نداشت و نمونه کاملی از نژاد آریمن بود و برو شدم نزدیکم آمد و در حالیکه دستش را بطرفم دراز میکرد گفت: ویلی وینر. منم خودم را معرفی کردم همینطور که دستم را در دست داشت هر دو بروی مبللی که در گوشه اطاق بود نشستیم. ویلی ده تش را از دستم بیرون کشید، و گفت من شمارا هیچ نمی‌شناسم آیا بامن کاری داشتید.

او بقدری محکم صحبت میکرد که در همان اولین ملاقات مرا مجذب و خود ساخت. برآستی باو ایمان کامل داشتم. «وینر» از همان جلسه اول معلم من در زندگی آینده‌ام شد. اراده در این شخص از فولاد هم سخت‌تر و از نازیهای متمصب و طرف اطمینان حزب بود. امروز هر چه دارم از اوست و از او بعد از سال ۱۹۴۴ دیگر خبری ندارم و نمیدانم زنده است یا خیر و اگر زنده است چه بسرش می‌آید و کجاست و چگونه زندگی میکند.

آنروز تا من خواستم دست در جیب کنم و نامه را در آورم یکبار دیگر حرف خود را تکرار کرد و من از اینکه قبلاً نامه را بوسیله آن دختر خانم نداده بودم پشیمان شدم و با عجله پاکت سر بسته ای که نام او روی آن نوشته بود بدستش دادم. پاکت را گرفت و چند بار آنرا زبرو رو کرد. و یکبار هم جلوی روشنائی نگه داشت و در آن دقیق شد و چون مهندس آلمانی در تهران نام خود را نوشته بود، او نتوانست قبل از باز کردن پاکت نویسنده را بشناسد و از من پرسید: چه کسی این نامه را نوشته؟ در جواب او اسم معلم را گفتم و او نامه را گشود و شروع بخواندن کرد، و پس از فراغت از آن نگاهی دقیق بمن انداخت و گفت مهندس... شمارا کاملاً معرفی کرده، و حالا بگوئید ببینم، در اینجا می‌خواهید چه فنی را تعقیب کنید.

گفتم با اینکه در رشته برق کار کرده‌ام ولی، چندان علاقه‌ای بآن ندارم و قصدم تحصیل در اقتصاد میباشد. او فکری کرد و گفت: در هر حال، اگر خواسته باشید، که شما را در این راه کمک کنم حالا وقت مذاکرات بیشتری ندارم بهتر است فردا ساعت ده صبح در کافه تر و میف منتظر من باشید. سپس نشانی کافه را بمن داد و تا دم در دنبال من آمد و هنگام خداحافظی گفت: فراموش نکنید حتماً سر ساعت بیایید.

•••

دومین روز اقامتم در برلن بود هیچ جا را نمی‌شناختم، این بود که بانا کسی یکسر بهمانه خانه «کایزر» محل اقامتم رفتم. مهمانخانه کایزر، از هتلهای درجه اول برلن، و خرج آن کم‌رشکن بود. و برای من که یک نفر محصل و بدون کار در

برلن بودم اقامت در کایزر خیلی گران تمام میشد و در فکر يك مهمانخانه ارزاتر و کوچکتر بودم . ساعت هفت که بکایزر رسیدم . جلوی در مهمانخانه با کمال تعجب مشاهده کردم که کاظم دوست قدیمی من از آنجا خارج میشود اول خیال کردم اشتباه میکنم ولی خوب که نزدیک شدم دیدم خود اوست ما در تهران با هم دوست بودیم و موقعیکه من در مدرسه ایران و آلمان تحصیل میکردم او مدرسه را تمام کرد و بانگلستان رفت و درست چهار سال از رفتنش میگذشت که جلوی مهمانخانه کایزر در برلن یکدیگر را دیدیم .

معلوم است در این موقع بیکنفر ایرانی که هم میهن خود را ببیند چه حالی دست میدهد . و این رسم میان ما شرقی ها است که یکدیگر را ببوسیم و لودر انظار مردم باشد . من و کاظم هم در پیاده رو جلوی هتل دست بگردن هم انداختیم و یکدیگر را بوسیدیم .

کاظم گفت: تهران کجا ، اینجا کجا ؟ حتماً برای تحصیل آمده ای ؟
گفتم : بله ، ولی تو که به لندن رفته بودی ، چطور در برلن آفتابی شدی
مکشی کرد و گفت : در لندن تحصیلاتم را تمام کرده ام و از طرف يك شرکت تجارتي که ماشین های صنعتی میفروشد ، و با کمپانی « ویلی شل » رابطه بازرگانی دارد وارد هامبورگ شدم ، و پس از يك هفته اقامت در آنجا دوروز است وارد برلن شده ام .

من و کاظم همینطور که دست هم را در دست داشتیم از مهمانخانه خارج شدیم و قدم زمان بطرف خیابان کورفورستن دام ، که از معروفترین خیابانهای برلن است رفتیم . بین راه از گذشته ها و ایام تحصیل صحبت کردیم کاظم ضمن صحبت های خود اطلاعات زیادی از برلن و مردم آلمان بمن داد که برای دانستن این اطلاعات افلا بکی دوماه وقت لازم بود صحبت ما به تمدن اروپا ، و مشرق کشید ، و تهران را پیش کشیدیم هر دو دل پر خونی داشتیم کاظم میگفت من اصلاً آرزوی دیدن تهران را ندارم . و اصلاً فکر نمیکنم که ایرانی هستم از این حرف او خیلی تعجب کردم و با حیرت پرسیدم : چرا مگر چه شده که از ایران بدت آمده ؟

گفت : حیف نیست ، زیبایهای لندن و برلن را بگذارم و به تهران خراب که هنوز گود زنبورک خانه از خیابانهای خوب آن بشمار میرود برگردم . شهریکه هنوز خیابان درجه اول آن خاکي است و همه چیزش بهمین نسبت از اروپا عقب است برای من پیشیزی ارزش ندارد و کوچکترین دهکده های اروپا را بر تهران ترجیح میدهم .

کاظم خیلی تند و احساساتی صحبت میکرد و دل پری داشت و اگر دروغ

نگفته باشم خود را يك غربی بتمام معنی میدانست که از شرق هیچ بوئی نبرده .
 و پس از صحبتهای زیاد رو بن کرد و گفت حالاتو چه عقیده ای داری آیا زیبایی
 برلن در این دوروزه ترا بتعجب نیانداخته که تهران را از یاد ببری ؟ باور کن
 در مدت این پنج سال که از ایران دور هستم زندگی بسیار راحتی دارم که در تهران
 غیر ممکن است این زندگی را بدست آورد .

حرفهای کاظم ، در من تأثیر کرده بود و او هر چه میگفت
 راست می گفت ولی من نمی توانستم اروپا را با آن همه زیبایی بر روی ایران
 بگسترانم و وطن را از یاد ببرم . تا از وطن دور نباشید معنی آنرا درك
 نخواهید کرد در این افکار بودم که کاظم گفت در فکر چه هستی اگر بعرف
 های من ایمان ندایی علتش این است که تازه وارد هستی ولی با گذشتن ماهها
 و سالها از من هم بدتر خواهی شد و از کجا روزی نرسد که ایران را روی نقشه
 هم نتوانی پیدا کنی .

گفتم بس است ، تو حوصله داری حالا بگو ببینم مرا بکجا داری میبری ؟
 کاظم گاهی با طراف خیابان کرد و گفت : هیچ میخواستم با هم به پانسیون
 « ماریا » برویم و در آنجا یکی از دوستانم را که منتظر میباشد ببینم .
 گفتم بس آمدن من لزومی ندارد .

گفت : نه ، برعکس تو هم باید باشی زیرا با اتفاق او میخواهیم بکافه ترومیف
 برویم ، ترومیف !
 بله مگر باین کافه نرفته ای ؟

گفتم نه ، برعکس اسم آنرا شنیده ام و خیلی دلم میخواهد ببینم برویم
 از کاظم همانطور که میرفتم پرسیدم باکی وعده ملاقات داری گفت خانمی که در
 « هامبورگ » با او دوست شدم و از هامبورگ تا برلن هم در يك قطار بودیم او
 پانسیون ماریا رفت . و میگفت ، که در آنجا اطاق دارد و وقتی از او خواستم
 جدا شوم و وعده ملاقات خواستم . او امروز همین ساعت را تعیین کرد که
 بدیدنش بروم .

پرسیدم ، راستی ، این پانسیون ماریا ، محل ارزانی است . چونکه بودجه
 من اجازه اقامت همیشگی را در کازر هوف نمیدهد .
 کاظم در جوابم گفت ، پانسیون ماریا ، از پانسیونهای بزرگ برلن است
 و محل بسیار خوبی است برای اقامت خارجیها بخصوص برای تو که قصد تحصیل
 در این شهر داری . در این موقع بعمارت مجلل و بزرگی رسیدیم که کاظم گفت
 پانسیون ماریا ، همینجا است . هر دو داخل عمارت شدیم و بسالن بزرگ آن رفتیم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کاظم گفت همینجا پشت یکی از این میزها که رو بروی در باشد خواهیم نشست تا او بیاید زیرا وعده ملاقات چنین است .

پرسیدم تا آمدن او خیلی مانده است گفت نه قرار است ساعت ۵ در ۸ در همین سالن بکدیگر را ببینیم . سپس اضافه کرد تا آمدن او بهتر است خود را با خوردن مشروبی مشغول کنیم گفتیم نه به ند تا او بیاید . کاظم این رأی را پسندید و صحبت بر سر دیدنیهای برلن شد ولی کاظم بران را گذاشت و بسراغ لندن رفت او از رود تایمز و هاید پارک و خیابانهای بزرگ آن طرف دریای مانش تعریف کرد و گفت که مردم لندن اینطورند و شهر لندن زیباتر از بران است از سواحل تشك و طبیعی انگلستان خیلی گفت که من تصور کردم برلن دهی است در برابر لندن صحبتش را قطع کردم و گفتم توحق داری از لندن بگویی زیرا چهار سال در آنجا بوده‌ام و حالا هم کار و زندگی در آنجا است و اگر راستش بخواهی این تعریف با سود مادی تو بستگی کاملی دارد و بشوخی اضافه کردم که آب رود تایمز چنان بزرگ و ریشه تو را اشغال کرده که ایرانیان شناسی و وطن خود را لندن میدانند .

کاظم رفت که جواب مرا بدهد ، ولی در فشر را خورد و نگاهش بدر و رودی سالن دوخته شد پشت من بدر بود سر را گرداندم که ببینم کاظم چه کسی را نگاه میکند کاظم از جای بلند شد و من هم از او تبهیت کردم زیرا خانی که منتظرش بودیم نزدیک میز رسیده بود . کاظم فوری از پشت میز بکنار آمد و صدلی پیش کشید و او نشست . من هنوز ایستاده بودم و محو زیبایی خیره کننده او شده بودم کاظم که مرا ایستاده دید رو باو کرد و گفت « کربستل » دوست عزیزم را که ایرانی است بشما معرفی میکنم . کربستل نشسته دستش را دراز کرد و من با اشتیاقی تمام آن را فشردم . آنشب کربستل لباس کولته‌ای پوشیده بود و کت کوتاه سفید رنگی که نشان میداد باید خیلی گران قیمت باشد بروی دوشش انداخته بود و وقتی نشست کاظم که کوئی نوکری در برابر او ایستاده است کت او را گرفت و به پشت صدلی انداخت و خود بروی صدلی اش نشست .

از دقیقه اول که (کربستل) نشست . آنی از نگاه کردن باو غافل نبود زیرا شکل او ابداً بیک آلمانی شباهت نداشت و همانطور که قیافه کاظم در میان جمعیت مشخص بود صورت زیبای کربستل هم کاملاً با دیگران فرق داشت و علاوه بر این زبان آلمانی را هم مثل بنده صحبت میکرد که هر شنونده‌ای پی میبرد صاحب این لهجه آلمانی نیست و باید بیگانه باشد . تن صدای او ضبیه بفرانسوی ها بود که آلمانی میدانند . و اما از زیبایی او هر چه بگویم کم گفته‌ام . چشمان میشی و اندام زیبای او بیننده را بتماشایش وامیداشت . در چشمانش جاذبه‌ای وجود

داشت که مرا از دیدنش سیر نمیکرد .
 همینطور که چشم بزبائیش دوخته بودم . چشمانش را بمن دوخت و پرسید : شما هم مثل کاظم تاجر هستید ؟
 گفتم خیر ، من برای تحصیل باینجا آمده‌ام و تصمیم دارم که در رشته اقتصاد مطالعه کنم کاظم بمیان حرفم دویده گفت : بالاخره تو هم شغل مرا داری منتهی بصورت دیگر . کریستل ، خنده‌ای کرد و با کرشمه و ناز گفت ، اصلاً شرفیها بخصوص شما ایرانیها بتجارت خیلی علاقه‌مند هستید و کمتر باور فنی یا سیاسی توجه دارید .
 کاظم نگاهی بساعتش کرده گفت : وقت میگذرد . بهتر است پانسیون ترا ترک کنیم من گفتم : کجا از اینجا بهتر ، و هنوز از نشستن ما یکربع نگذشته . کریستل بدون اینکه کلمه‌ای بگوید از جای بلند شد و کاظم فوراً کت سفید اورا روی شانه‌اش انداخت و موقعیکه از سالن خارج شدیم مارا تنها گذاشت و بی‌ساعتی که من تصور نمیکردم ساختگی باشد اینقدر عقب ماند تا ما بخیا بان رسیدیم و صبر کردیم تا او هم بیاید در بین راه نگاهها و حرفهای کریستل مرا بیطاعت کرد و وقتی کاظم رسید فوراً يك تا کسی صدا کرد که مارا بکافه ترومپف ببرد . در تا کسی جای من نبود یعنی من و کریستل ، عقب نشستیم و کاظم که خود او داوطلب بود جا-و پهلوی راننده نشست .

بین راه صحبتی بین ما دو بدل نشد فقط یکی دوسه بار که کریستل چشمان تشنگش را بطرف من برگرداند و نگاهی که سرابای مرا می لرزاند بمن انداخت . نگاههای او خشک و خالی نبود و بالبعثت خفیف و در عین حال مرموزی همراه بود . کریستل بازیبائی خیره کننده اش از دقیقه اول برای من معامی شده بود ، که از حلو درک حقیقت آن عاجز بودم . و دائم این سؤال را از خود می‌کردم .

کریستل ، آلمانی است . پس چرا لهجه اش آلمانی خالص نیست ؟ کاظم چگونه او را بچنگ آورده ؟ میان آن دو چه رازی است که در برابر او بنده نمی‌باشم ؟ من قبل از اینکه از تهران بروم رقص را بنا بدستور معلم آلمانیم بوسیله يك خانم آلمانی یاد گرفته بودم و آن شب کریستل تعجب کرد که چگونه يك ابرانی تازه وارد میتواند برقصه زیرا کاظم با او گفته بود که در ایران اصولاً زنها از مرد ها فرار میکنند و چادر بسر دارند چه رسد باهم برقصند دوبار با من رقصید و موقع رقص چنان خود را بمن نزدیک میکرد که عنان اختیار را از دستم میر بود و من در آن موقع مقصودش را نمی‌فهمیدم در خلال رقص دوم بعوض اینکه من از او تقاضای ملاقات های آینده را بکنم . مثل اینکه فرمانی را صادر کند ، همینطور که سرش را روی شانه ام گذاشته بود گفت ، شب بکشنبه در پانسیون مارا ، منتظر شما هستم .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

رقص تمام شد. و هر دو سرمیز برگشتیم کاظم همینطور سیکار میکشید ، و حلقه های دود آنرا بالای سر خود میفرستاد . کریستل همینکه نشست ، نگاهی بساعتش کرده گفت : کاظم باشو برویم من خیلی خسته هستم و بدنبال گفته خود بطرف من برگشته پرسید ، حتماً شما هم خسته هستید . . . ؟ باخون سردی گفتم ، نه من خسته نیستم .

کاظم گفت : چرا ، چون تو باین قبیل شب نشینی ها عادت نکرده ای و از این شبها زیاد خواهی داشت .

جلوی درکافه باصرار کریستل از آنها خداحافظی کردم . و با اینکه نزدیک لیمه شب بود ولی رفت و آمد خیابان ها مثل اول شب بود . باتا کسی که جلو کافه ایستاده بود بکایزهوف برگشتم و یک سر باطاقم رفتم و بدون ذره ای درنگ پس از تعویض لباس داخل بستر شدم . سرم سنگین شده بود و خستگی شدیدی در خود حس میکردم که مجال فکر کردن در اطراف کریستل و کاظم را بمن نمیداده مع الوصف باروئیای کریستل بخواب رفتم .

صبح وقتی از خواب برخاستم پیشخدمت اطاقم تعجب کرده بود ، چطور یکنفر پیدا شده است که ساعت هشت بیدار شود در حالیکه اهالی برلن صبح زود بیدار میشوند و فعالیت را شروع میگردند .

پیشخدمت گفتم علت دیر برخاستنم خستگی دیروز و شب گذشته بوده است . ولی او هنوز در تعجب بسر میبرد .

قبل از صرف صبحانه مقدم ریش تراشیدن و گرفتن حمام بود همه این کارها بفاصله نیمساعت بیابان رسید . ساعت ۹ بود که از هتل خارج شدم منشی مهمانخانه گفت ، دو ساعت قبل یکی از دوستان شما سراغ شما را گرفت و من جواب دادم هنوز خارج نشده اید و این کارت را برای شما گذاشته است .

کارت را گرفتم اسم کاظم را دیدم و باعجله این شرح را که بفارسی نوشته بود خواندم ... عزیزم اینجا رسم نیست که تالک ظهر بخوابی . ساعت ۱۱ همین جا منتظرم ... کارت را در جیبم گذاشتم . و از هتل خارج شدم و بکافه ترومپف رفتم . زیرا ساعت نزدیک ده بود و ملاقات من و وینر نزدیک میشد . کافه ترومپف زیاد شلوغ نبود فقط چند نفر خارجی و چند زن آلمانی بودند که بفاصله ای از هم نشسته بودند .

من نقطه ای از سالن را انتخاب کردم که فاصله زیادتری با آنها داشته باشد و با بیصبری چشمانم را بدرکافه دوخته بودم که وینر وارد شود . و دلم از چند بابت شور میزد ، یکی اینکه ، وینر چه هغلی دارد و چگونه آدمی ممکن است باشد

و دیگر از بابت خودم ، با او که مرا بچه کاری و خواهد داشت ، با سفارشی که مهندس آلمانی در تهران باو کرده است . در این افکار بودم که دستی بشانه ام خورد ، رو برگ دادم ویلی وینر ، لبخند زنان در برابرم ایستاده بود . باحیرت پرسیدم : مگر کافه در دیگری هم دارد ؟ گفت : شما مرا ندیدید من میز آن طرف آن چند زن آلمانی را اشغال کرده بودم و حق داشت زیرا وقتی من وارد شدم روزنامه ای را که مشغول خواندن آن بود جلوی صورتش گرفته بود و من نتوانستم تشخیص بدهم که کیست .

وینر ، صندلی را پیش کشیده نشست و اولین سوالی که کرد این بود که برلن بنظر شما چگونه شهری است ؟ آیا مردم آنرا خوب شناخته اید ؟ خوب هستند ؟ . گفتم : تمام اینها که گفتید ، سابقه زیبا بودن شهر و خوب بودن مردم آنرا که نمونه اش در تهران فراوان هستند زیاد دیده ام و از نزدیک هم تماس داشته ام منتهی ، حالا از نزدیک برلن را می بینم ، و در میان مردم آن میگردم و برای نمونه خود شما .

وینر ، حرفم را قطع کرد و گفت : از لطف شما متشکرم ، و بهتر است از موضوع دیگری صحبت کنیم حالا بگوئید بینم آن مردوزن دیشبی که با شما بودند مثل این بود که با آنها سابقه دوستی داشته اید ؟

با تعجب پرسیدم مگر شما هم آنجا بودید . ؟

وینر ، بالبخند ضعیف و مرموزی که بیشتر در مأمورین مخفی میتوان دید ، گفت : خیر ، فقط از دور دیدم که و رد این کافه شدید . و پس از آن دیگر شما و رفقایتان را ندیدم . و اینطور تصور کردم که حتماً دو نفر از هم وطنان خود را پیدا کرده اید ؟ .

گفتم : برعکس ، آن خانمی که با ما دیدید ، ایرانی نبود ، ولی آن یکی دوست قدیمی من کاظم است که چهار سال بود او را ندیده بودم . دیروز وقتی از منزل شما خارج شدم ، جلومهما نفعاله ایستاده بود و دیدن او مثل این بود که دنیا را بن داده باشند . دیدن يك ایرانی در کشوری بیگانه ، مانند پیدا کردن جواهری است در صحرای خشك ، وینر ، پرسید : این دوست ایرانی شما هم قصد تحصیل در برلن را دارد ؟

خیر ، او ، میگفت ، چهار سال است در لندن تحصیل میکند ، و اکنون که تحصیلش تمام شده در يك شرکت بازرگانی انگلیس که با کمپانی ویلی نشل طرف معامله ماشین آلات است نمایندگی دارد صحبت در باره کاظم و کریستل بهمین جا خاتمه یافت و حتی کلمه ای هم راجع به کریستل ، که چه کاره است ، بین ما

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ردو بدل نشد . و با گذشت دقیقه ای سکوت میان ما ، وینر موضوع تحصیل مرا پیش کشید ؛ و قبل از آنکه وارد این موضوع شود ، پرسید : نگفتید که در کجا اقامت دارید ؛ این دفعه دومی بود که او این سؤال را از من میگرد . و دفعه اول آن روز اول در منزلش بود که در جوابش گفته بودم . در هتل کایزرهوف ، ولی دوباره سؤال گذشته خود را تکرار کرد : و من هم با خونسردی گفتم ، هتل کایزرهوف ، با تعجب گفت کایزرهوف حتما پدر شما شخص ثروتمندی است . زیرا ، در این مهمانخانه درجه اول اشخاص میلیونر زنده کی میکنند گفتم ندانسته درجه افتاده ام و اینهم تعریفی بود که رفقای شما در تهران از هتل کایزر میگردند . ولی پیش از ۲۸ ساعت از اقامت من در این هتل نمیگذرد . و همین امروز عصر قصد دارم جایم را عوض کنم .

بعد برای اینکه نظر او را خواسته باشم پرسیدم : بنظر شما پانسیون «ماربا» مناسب حال من است وینر ، مثل اینکه منتظر این سؤال باشد ، گفت چرا خیلی جای خوبی است ، حتما همین امروز بآنجا بروید محل مناسب و ارزانی است بخصوص برای کسانی که از خارج کشور وارد میشوند ساخته شده است .

بعد نگاهی بساعتش کرد و گفت : اوه ساعت نزدیک ظهر است و من باید بروم گفتم بالاخره نگفتید که تا ماه سپتامبر چه باید بکنم و با سفری که دوست شما راجع بمن کرده است فکر نمیکنم از مساعدت در حق من کوتاهی کنید ؛ وینر ، دستی بشانه ام زد و بخنده گفت زیاد عجلو نباش ، همین دوسه روزه فعلا محل فعلیت را عوض کن ، تا بعد .

هنگام خدا حافظی پرسیدم : ملاقات بعدی ما .. او پیشدستی کرد و گفت بعد از ظهر یکشنبه در منزل خود منتظر شما خواهم بود ؛ اینرا گفت و بدرون ماشین مرسدس سیاه رنگ خود رفت و لحظه ای بعد در خیابان تیرگارتن در میان وسائط نقلیه گم شد .

او رفت و مرا در يك امیدواری سرد و خشکی که یکساعت قبل از آن خواب های طلائی برای خود میدیدم باقی گذاشت و اینطور گمان میکردم که با سفری که مهندس آلمانی در تهران برای من باو کرده است او بلافاصله مرا در يك بنگاهی بکار خواهد گذاشت . ولی جمله شخص را نمیتوان در مدت کوتاهی شناخت و برای آشنا شدن با خلاق و روش او باید مدت زیادی وقت صرف کرد . مرا در اندیشه دور و درازی فرو برده بود .

تاریسدن بمهمانخانه همینطور این جمله را پیش خود تکرار میکردم . و از خودم میپرسیدم وینر با این عبارت چه منظوری داشت آیا مرا هنوز خوب

شناخته و اگر بشناسد برای چه کاری در نظر گرفته ؛ حدسهای زیادی زدم منجمله پیش خود گفتم شاید مرا بسمت منشی مخصوص خود در نظر گرفته است ولی تازه برایم روشن نبود که او چه کاره است در حال این فکر منشی شدن از هر چیز دیگری مرا بخود مشغول داشته بود ولی چون کار او برایم بصورت معیانی شده بود و در خلال این دو ملاقات هم حتی جرأت پرسیدن سؤالش را نداشتم این بود که او را شخصی مرموز و سیاسی شناختم که بدون شك در اموری شرکت دارد که مرا هم بدنبال خود خواهد کشید .

بهمانخانه که رسیدم نیم ساعت از ظهر گذشته بود قبل از رفتن باطاقم باطاق کاظم رفتم . وقتی مرا دید بنای داد و فریاد را گذاشت و گفت تا حالا کجا بودی و چرا با وجود دیدن کارت من ساعت یازده نیامدی . در خلال اعتراض او سرعت دروغی که خیلی بجا بود ساختم و بدون تأمل گفتم سفارت ایران رفته بودم تا خود را معرفی کنم و تا ساعت دوازده آنجا بودم .

جواب قانع کننده من او را ساکت کرد و گفت حتماً نهار هم نخورده ای ؟ گفتم نه ؛ از قضا او هم نهار نخورده بود هر دو بسالن هتل رفتیم تا نهار صرف کنیم ، سرمیز غذا بکاظم گفتم بعد از نهار باید بمن کمک کنی که به پانسیون ماریا بروم ، زیرا من مثل تو بول زیادی ندارم که در اینجا بمانم ، و این دو روز و دو شب را هم ندیده خواهم گرفت .

مثل اینکه خوشحال شده باشد ، گفت منکه دیشب بتو گفتم اینجا بدارد تو نمیخورد و حالا هم هیچ اشکالی ندارد . در آنجا هم تنها ایستی کریستل همان زن دیشبی همسایه تو است .

کاظم در اینجا چشمکی زد و گفت در آنجا بتو خوش میگذرد ، زیرا او خیلی مهربان و خون گرم است . و حتم دارم که تو هم بدت نیاید که در جوار او بسربری قیافه ای جدی بخود گرفتم و گفتم از اینها گذشته شوخی را کنار بگذار و وقت تلف نکن چون بعد از ظهر خلوت و وقت کافی داریم بعد برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم پرسیدم : خوب تو امروز صبح کجا رفته بودی ؟

خیلی خونسرد جواب داد ، صبح ساعت ۷ که از هتل خارج شدم . درست تا نزدیک ساعت یازده بایکی از روسای کپانی «ویلی شنل» مذاکره میکردم و ناچار باقولیکه بتو داده بودم بقیه مذاکرات را بفردا موکول کردم .

نهار باصعبت های گوناگون که بیشتر در اطراف تهران و ایران بود بیابان رسید و مصمم رفتن شدیم . چند انهای زیادی نداشتم جز دوتا که آنها را هم دو نفر از پیشخدمت های هتل حمل کردند و جلوی در مهمانخانه ، درون تاکسی گذاشتند

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

حساب دوازده و دو شب راهم قبل از اینکه من در صدد تصفیه آن برآیم کاظم پرداخته بود و پیش خود خواسته بود از این راه بمن که معصای بیش نبودم کمکی کرده باشد .

هر دوسوار شدیم و بطرف بانسیون ماریا رفتیم جلوی دربانسیون دو نفر از پیشخدمتها چمدانها را با خود برداشتند و جلو افتادند . کاظم که سمت راهنما را برای من داشت از دفتر بانسیون در طبقه سوم اطاقی را برای من گرفت که کریستل هم در همان طبقه منزل داشت . اطاق بسیار مدرن و قشنگی بود و با اطاقهای کابزرهوف هیچگونه فرقی نداشت .

کاظم گفت : صبر کن بروم ببینم کریستل هست یا نه رفت و بعد از چند دقیقه آمد گفت نیم ساعت پیش از بانسیون خارج شده ولی شب را خواهد آمد پرسیدم جایی کاری نداری گفت نه ، فقط اگر موافق باشی امشب را بسینما برویم و یکی از بهترین فیلمهای کارخانه «اوپا» را بین .

گفتم نه چندان علاقه ای بسینما و تئاتر ندارم از آن واجب تر گردش در شهر است که آشنا تر شوم . کاظم رأی مرا پسندید و گفت حاضرم امشب را دو نفری بگردش بپردازیم و قسمتهای دیدنی شهر برلن را بتو نشان بدهم .

با او گفتم ، فعلا برای رنج خستگی بهتر است ساعتی را استراحت کنیم و بعد تصمیم بگیریم از کاظم وضع زندگی اش را در لندن پرسیدم که بچه نحو میگذرد در جوابم اظهار رضایت کرد و گفت : با حقوق زیادی که از شرکت میگیرم زندگی بی سر و صدا و در عین حال خوشی دارم حتی ماشین شخصی و آپارتمان و بعد اضافه کرد این بالاترین شانس است که يك نفر ایرانی آنهم در لندن ممکن است بدست آورد . مرا وادار پرسیدن سؤال دوم کرد .

از او پرسیدم شغل باین مهمی را چه کسی برای تو درست کرد چونکه حتم دارم بادست خالی و بدون پشتیبان غیر ممکن است بشود کاری باین مهمی را بکنفر خارجی بیاید در جوابم گفت ، همینطور است که تو تصور میکنی و باید بگویم پس از آنکه تحصیل را تمام کردم آقای « الف » که یکی از تجار معتبر ایرانی در لندن است و شمه ای هم در تهران دارند وسیله معرفی من به کمپانی لندن شد و از آنروز که الان یکسال میگذرد . من بنحو احسن توانسته ام جلب رضایت مدیر شرکت را بکنم .

از او پرسیدم : حتما قصد داری بامادموازل کریستل ازدواج کنی ؟
 بخنده گفت مادموازل نیست و مادام است و ازدواج من با او هم خالی از

اشكال نیست .

برسیدم : چرا ؟

گفت بجهت اینکه او آلمانی است و من ایرانی و بعلاوه بیشتر اقامت من هم در لندن است و تازه موانع دیگری است که مربوط بزندگی خودم است و گفتن همه آنها چندان خوش آیند نیست و بماند برای بعد .

کاظم روی سخن را بجانب من برگرداند و گفت بنظرم کریستل ، قلب رفیق ایرانی ما را تصاحب کرده ؟ خوب اگر اینطور باشد پس باید تبریک گفت اما رفیق دروغ نگفته باشم او هم از تو بدش نیامده .

مثل اینکه موضوع را بیاهمیت تلقی کرده باشم گفتم نه این زن بلکه اصولاً جنس لطیف زیاد مورد توجه من نیست و اگر خوب بخاطر داشته باشی آنوقتها هم که تو در طهران بودی با این اخلاق من زیاد روبروشده‌ای که برای زن خودم را هلاک نمیکنم .

کاظم که دید من حرارتی از خود نشان ندادم گفت اگر تا بآخر در این روش ثابت قدم باشی که خیلی سعادت مندهستی چونکه بدنبال این زنان رفتن مخارج سنگینی را دربردارد و اگر من این مخارج را در لندن و یاد رها مبروك نداشته باشم شاید حالا صاحب ثروت هنگفتی بودم حرف خود را تمام کرده بود که از جای برخاست و گفت بروم يك سر باطاق کریستل بزنم شاید آمده باشد . نزدیک به یک ربع طول کشید که دیدم کاظم سراسیمه وارد اطاق شده گفت کریستل نبود و من بهتل تلفن کردم که تلفنی بنام من نشده اطلاع دادند که از شرکت در لندن تلگرافی آمده و باید زود بروم حتماً در مورد خرید شرکت از ویلی شتل است . کاظم بعجله از اطاق خارج شد و مرا در بهت و حیرت گذاشت ..

* * *

صبح شنبه بود که کریستل و کاظم به سراغ من آمدند کریستل یکدسته گل بسیار قشنگی که کارت تبریکی در آن گذاشته بود روی میز گذاشت و از منزل جدید اظهار خوشوقتی کرد که همسایه او هستم .

قبل از اینکه جای سؤال از آنشبی که او را ندیده‌ام بگذارد گفت چند روز بود که به ویلمرس دورف رفته بودم و نتوانستم زودتر از این شمارا به بینم ولی حالا که همسایه هم هستیم سعی میکنم بیشتر یکدیگر را ببینیم .

گفتم البته این خود سعادتت برای من است بخصوص وقتی هر سه نفر با هم باشیم کاظم بمیان حرف من دویده گفت : که من را بمیان نکشید چون چندی بعد باید بلندن برگردم ولی تو که در اینجا اقامت داری و کریستل هم اهل همینجا

است و شما دو نفر نزدیکتر هستید تا من .

کریستل از این حرف کاظم نگاهی بمن کرد و لبخندی حواله ام نمود نگاهش آتشین و یکدنيا اسرار در آن نهفته بود . کریستل از آنزنانی بود که مرد را اسیر خود میساخت و باطننازی و دلربایی او را در چنگ می گرفت ولی من با همه زیبایی که او داشت تحت الشعاعش واقع نشدم و بسوی او نرفتم .

از اولین ملاقات در پی این بوم رازیکه میان او و کاظم است کشف کنم و جداگانه بسابقه او وارد شوم این راز خیلی دیر هم بر من مکشوف نشد .

آنروز نهار را هر سه با هم صرف کردیم و تا ساعت پنج کاظم هم بود و از آن بیهود برای انجام کاری از ما جدا شد و من و کریستل را تنها گذاشت یکساعت بعد کریستل برای آماده ساختن خود باطاقش رفت .

شب یکشنبه بود و قرار من و کریستل رفتن بکافه «ترومپف» بود که شب اول ملاقاتمان با هم گذاشته بودیم از این دعوت کریستل سردر نمی آوردم که چه منظوری دارد و شاید هم بقول کاظم مرا دوست داشته باشد ولی این گفته کاظم راهم نمیتوانستم بخورد بقبولانم چون عموم زنان مرموز و دوستی شان مانند نقاط تاریک و روشن است که افق صافی را نمیتوان در آن جستجو کرد و علاوه بر اینها کریستل بنظر من زنی مرموز آمده بود که نمیتوانستم او را آلمانی بدانم و باز بیادگفته ویلی وینر افتادم شخص را نمیتوان در یک مدت کوتاهی شناخت برای پی بردن باخلاق و روش او مدت زیادی لازم است .

بکبار دیگر بیخنگی وینر اعتراف کردم که او مردی بخته و با تجربه است اینجا بود که باو گرویدم و در غیبت او خود را در اختیارش گذاشتم صدای باز شدن در اطاق رشته افکارم را پاره کرد سرم را بلند کردم زنی زیبا که آب را در دهان خشک میکرد بالباس ساتین بلند آبی رنگی که ژیلت مخمل مشکی روی آن پوشیده بود بانگاه ثابت خود که بروی من افتاده بود در برابرم دیدم .

کریستل با آهنگی که بی شباهت بموسیقی نبود ، گفت خیلی فک-ورانه نشسته اید بچه چیز میاندیشید ؟ بایران ، بتهران ، بزبیبائی شرق ، بکدام يك ؟ برای خوش آمده ام ، گفتم بزبیبائی شما ؟ خنده کوتاه و مستانه ای کرد و گفت بزبیبائی من ؟! این دیگر لطف شماست . حالا برنمیگزید پرویم ؟

کریستل که گمان میکرد باید در برابرش بزانون در آیم ، و یا دستهایش را ببوسم و در آغوشش کشم و زبیبایش را بستایم . از خون سردی و بی اعتنائی من کسی در مه شد . ولی وقتی گفتم بزبیبائی شما فکر میکنم خوشحال شد و خنده ای لبانش را گرفت

پرسیدم امشب کاظم با ما نخواهد بود ؟
 کریستل که باطناً نمیخواست چنین سئوالی را کرده باشم، گفت خیر او نمیآید
 و آنشب که قرار امشب را گذاشتیم او نمی دانست ، و اگر دوباره باینجا برگردد
 ما را نخواهد دید . کریستل بجلو و من بدبال او از کافه خارج شدیم .
 در تاکسی که بین راه میرفتیم ، گفت مایل هستید بترومپف برویم و یا به
 « هاردنبرک » . ۱

از مهمانخانه هاردنبرک، که تازه آنرا میشنیدم ، و اطلاهی از وضع آن
 نداشتم گفتم نه رفتن به هاردنبرک را میگذاریم برای یکوقت دیگر . و ترومپف برای
 رقص و شنیدن آهنگهای دلکش بهترین مکان است .
 باز کریستل از زیر چشم نگاهی بمن انداخت ، و خنده ای که بسظر من مگر
 آمیز بود تحویل داد .

ترومپف شلوغ بود چون شب یکشنبه بود از هر شب شلوغ تر بنظر میرسید
 من و کریستل، وارد سالن کافه شدیم . هر دو نگاه تیزی باطراف انداختیم . و بگوشه
 سالن که چند میز خالی دیده میشد رفتیم . میزیکه چسبیده بدیوار بود اشغال
 کردیم از روی ادب در نشستن او بروی صندلی باو کمک کردم و پرسیدم چه نوع
 مشروب را دوست دارید؟ کمی فکر کرد و گفت بیش از همه بشامپانی و گفت شما چطور گفتم
 برای من فرق نمیکند چه شامپانی باشد چه وپسکی .

دستور شامپانی فرانسه دادم . موزیک یکی از والسهارا مینواخت ، آلمانها
 علاقه زیادی بشنیدن و نواختن ورنهیدن والس دارند . و این علاقه در میان سران
 نازی و حتی خود هیتلر هم وجود داشت با آهنگ والس، جمعیتی که چه پشت میز
 ها نشسته بودند و چه ایستاده بودند مانند گهواره ای در نوسان بودند .
 میگفتند والس رقص شاهانه است کریستل بانوشیدن یکی دو گیللاس
 شامپانی چشمانش خمار آلود شد گویی او را خواب گرفته باشد . برای تکمیل کیف
 خود کیفش را باز کرد و قوطی سیگارش را که نقره و کار اصفهان بود بیرون کشید
 و در حالیکه اشاره بقوطی سیگار میکرد گفت ، این مال ایران شماست . اینرا
 يك ایرانی بمن داده و خیلی پیش من عزیز است .

يك سیگار بمن تعارف کرد و یکی هم خودش برداشت . دست راستش بزیر
 چانه اش قرار داشت و سیگاری را که میان دو انگشتش بود هر چند یکبار میان
 دو لبش میگذاشت ، و حلقه های دود آنرا خیلی آرام از دهانش خارج میساخت
 این قیافه و ژست او را من بیشتر در فیلم های سینما دیده بودم که دل آنرا یکزن
 جاسوسه، و یا خیانتکاری بازی کرده . سیگارش را که بنیبه رسیده بود، خاموش کرده
 و گفت موزیک رقص عوض شد .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

هر دو بلند شدیم و بوسط سالن رفتیم ورقص تانگو بود ، و میان رقصها این یکی رامن خیلی دوست داشتم . واز والس فقط دوست داشتم آهنگش را بشنوم ورقصش را تماشا کنم .

کریستل امشب هم مثل شب اول ، خیلی دلچسب می رقصید، مهارت عجیبی داشت اندام قشنگش در آغوشم می لرزید و سرش را بروی یکدستش که بشانه ام آویخته بود تکیه داد .

چند دور که گذشت سینه ام تکیه گاه سرش شد ولی من که تحت تأثیر زیبایی و تماس بدن او واقع شده بودم . دندان بروی هم گذاشتم ، و برنفسم نهیب زدم تا تسلیم او نشوم ولی همینطور که سرش را بسینه ام گذاشته بود زمزمه کنان ، گفت من ترا دوست دارم !

شاید شما تعجب و یا باور نکنید که چگونه يك زن خارجی در دومین ملاقات خود مورد بیگانه ای اظهار عشق بکند . ولی باید بگویم که منم متعیر شدم ، مانده بودم سرگردان که جواب او را چه بدهم ، آیا بگویم منم ترا دوست دارم که آنوقت شکست خورده ام ، ولی ما مردها وقتی اراده کنیم میدانیم چکار کنیم وزن را چگونه میان یأس و امید نگاهداریم بدون اینکه جوابی باو بدهم ، نگاهی که حاکی از خواستن بود باو کردم و پس از آن آهسته بسینه فشردمش . این جواب بی سروته او را مایوس نکرد . بلکه امیدوارش ساخت ضمناً منم حرفی که دلیلی بدوستی و عشق باشد بر زبان نیاورده بودم .

از کسانیکه آنشب در ترومپف بودند چند نفر ایرانی دیده میشدند که از شاگردان اعزامی دولت برای ذوب آهن بودند ، واز میان آنها یکنفرشان را میشناختم که دو سال جلوتر از من دیپلمش را در تهران گرفته بود . ولی باو اظهار آشنائی نکردم زیرا یکدوست ایرانی که کاظم باشد برای من کفایت میکرد علی الخصوص که کریستل را سر راهم گذاشته بود آنهم زنی که باطنش در پشت پرده ای قرار داشت که برای راه یافتن بآن کار آسانی نبود .

بکریستل گفتم اگر خواسته باشید بیانیسیون برمیگردیم ، برسید خیلی وقت است اینجا هستیم ؛ نگاهی بساعتم انداختم و گفتم ساعت از نیمه شب هم گذشته و من بنهایی خیلی خسته هستم شما چطور ؛ خواهی نخواهی وقتی دیده من مصمم رفتن هستم قبول کرد که او هم خسته شده . پانیسیون را سکوتی گرفته بود . آهسته از پلکانها بالا رفتیم و تا جلوی اطاقش او را بردم و وقتی خواستم باو شب بخیر بگویم دستم را گرفت و گفت ... مرا دوست نداری ؟

دلم بحالش سوخت زیرا در چشمانش حلقه اشکی موج میزد و آن اشک

که در زیر نور چراغ راهرو درخشندگی خاصی داشت مرا هم آتش زد اما بر احساساتم چیره شده سرم را آهسته تکان دادم . خوشحال شد و دريك چشم برهم زدن خودشرا در آغوش انداخت ، تا آدمم بغودم بجنبم که از چنگش خلاص شوم لبانش را بروی لبانم حس کردم از شما چه پنهان در آن وقت شب جای خلوت زنی زیبایی کریستل مقاومت رادر من شکست وسخت او را در آغوش کشیدم وقتی کار بوسه تمام شد مثل کسی که از عمل خود پشیمان شده باشد با گفتن شب بغیر از او جدا شدم و از برابر چند اطاق گذشتم و دريك چشم بهم زدن خود را بداخل اطاقم انداختم ومازند چنایتکاران در را از داخل بستم و کنار تختم نشستم سر را در میان دودست گرفتم و از بوسیدن کریستل سخت عصبانی بودم زیرا نشناخته و ندانسته او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش .

باز بیاد حرف ویلی وینر افتادم که گفت : شخص را نمیتوان در يك مدت کوتاهی شناخت و برای بی بردن باخلاق و روش او باید مدت زیادی وقت صرف کرد . این عبارت پرمعنی نیز آنروز بلکه تا با امروز که سالها گذشته است هنوز مانند آهنگ زنگ در ری در گوشم صدا میکند و با هر کس که آشنا میشوم آنصدا همان آهنگ همان تن صدا مثل اینکه خود وینر باشد عبارت بالا را خیلی محکم در گوشم میخواند امروز وینر شاید در قید حیات نباشد ولی هر کجا هست من باو درود میفرستم و اگر مرده برای او طلب آمرزش میکنم . آنشب بغود دشنام زیادی دادم که آنطور سست و بی اراده خود را با آغوش و سپردم کمی که فکر کردم ناگهان سپند آسا از جا پریدم این فکر بغاطرم رسید که ممکن است شب و روز وینر بدنبال من باشد و بدینوسیله میتواند مرا خوب بشناسد و شاید هم کریستل بدستور او با من آشنا شده باشد .

وینر از من قول گرفته بود که بعد از ظهر یکشنبه او را در منزلش ملاقات کنم ساهت هر ع بود که بدیدنش رفتم مرا در همان اطاق سابق پذیرفت و پس از اطلاع از اینکه تغییر مکان داده و پیا سیون ماریا، منتقل شده ام بدون مقدمه گفت دیدب خوش گذشت؟ منم بی پرده گفتم جای شما خالی بود !

لبخندی زده و سری تکان داده گفت زیاد هم عجله نداشته باشید و تند نروید و در شناختن اشخاص خیلی دقیق وسخت باشید پرسیدم مگر کریستل زن بدی است گفت نه ولی اگر خود دار باشید بهتر است .

وینر خود موضوع را عوض کرد و بکار من پرداخت و بدنبال صحبتش ادامه داد برای شما کاری در نظر گرفته ام موضوع را از یاد بردم ، و باشتاب پرسیدم چه کاری ؟

گفت کاریکه برای شما در نظر گرفته ام هم سخت است و هم آسان و در يك اداره روزنامه است که فکر میکنم برای شما خیلی سودمند باشد .
- اداره روزنامه؟

- بله روزنامه معروف «برلین سایتونک» شما فردا بین ساعت ۱۱-۱۰ با آنجا مراجعه کنید و مستقیماً نزد مدیر قسمت سیاسی روزنامه «هلموت» بروید وی حقوقی مکفی بشما خواهد داد و این منتهای کمکی است که میتوانم بشما بکنم و پسر سپس اضافه کرد همین امروز يك نامه دیگر از تهران داشتم که مهندس ... نوشته بود و مجدداً سفارش کرده بود که شمارا بر سرکاری بگذارم و منهم همان دیروز روی نامه اولیه او آنچه که از دستم برمیآمد انجام دادم .

در برابر این مهربانی او خیلی تشکر کردم و گفتم در انتظار روزی هستم که بتوانم لطف و مهربانی شمارا جبران کنم .

و پسر از جای بلند شد و منهم برخاستم ایستاده دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت کار بهتری برای شما در نظر دارم ولی حالا زود است و باید مراحل راطی کنید و حالا بگوئید بینم محل فعلیتان بهتر از اول است ؟

گفتم بله هم راحت و هم ارزان است و بنزد دستم رافشرد و تا در خروجی آپارتمان مرا مشایمت کرد موقع خدا حافظی گفت راستی آن دوست ایرانی شمارا دیشب ندیدم ؟ حتماً بهامبورگ رفته نیست اینطور؟ گفتم اطلاعی ندارم ولی دیروز نهار را با او و آن خانمیکه دیدید صرف کردیم و بعد از آن او را ندیدم .

سردر گوشم گذاشت و گفت ولی این زنی که دیشب باشما بود بدشکاری نیست او را از دست نده .

خیلی خونسرد گفتم آقا من چندان از او خوشم نیامد .

و بنزد دیگر حرفی نزد و منهم که سکوت او را دیدم مصمم رفتن شدم هنگام خدا حافظی گفت هر وقت خواستم شمارا بینم توسط تلفن «هلموت» بشما اطلاع خواهم داد فعلاً از هر حیت خیالتان راحت باشد .

پس از جدا شدن از او پسر بغاطرم رسید که بهتل کایزرهوف سری بزدم و احوالی از کاظم پرسم بکایزر رسیدم و یکسر با طاق او رفتم زیادهم امیدوار نبودم که او را بینم و وقتی زنك اطاقش را فشار دادم خودش در حالیکه مشغول بستن کراوات بود در برابر اویم گشود و با صدای بلندی گفت آقا کجا هستی یکساعت پیش دوبار بیانیون تلفن کردم جواب دادند که بیرون رفته اینروزها تو یکجایی سرت گرم شده و باخبر نمیدهی ؟ نکنند این گوشه و کنار سرگرمی پیدا کرده باشی ؟ تو که هنوز از ورودت پیرلن یکماه نگذشته اینطور آتش پیاکنی من فکر میکنم در

عرض یکسال خیلی کارها انجام دهی .

گفتم کاظم توتنها قاضی میروی اول بگو دیروز بعدازنهار که ازما جدا شدی کجا رفتی و دیشب را کجا بودی ؟ همینطور که جلوی آئینه ایستاده بود و کراواتش را محکم میگردگفت بخدا . باورکن تا امروزظهر مشغول مذاکره با کمپانی ویلی شنل بودم و تلگراف دیروزی هم که از لندن رسیده بود تسریع در حمل ماشین آلات را تذکر میداد و تازه امروز بعدازظهر فارغ شده بودم که بیاو توافتام و فوراً پانسیون تلفن کردم ولی جواب منفی شنیدم و مشغول لباس پوشیدن بودم که امشب را یکاغه «فمینا» بروم که توارد شدی .

دوباره پرسید بعدازظهر کجا رفته بودی ؟

گفتم یکی از رفقا که برای ذوب آهن باینجا آمده است مرا بنهار دعوت

کرده بود .

پرسید اسمش چیست من او را میشناسم ؟

گفتم نه با توشناسائی ندارد و وقتی از من پرسید از دوستان ایرانی کی اینجا

است من ترا گفتم ولی او اظهار بی اطلاعی کرد و گفت نمیشناسم .

کاظم موضوع صحبت را بشب گذشته کشانید و پرسید دیشب با کسریستل

خوش گذشت ؟

گفتم جای تو خالی بد نبود ولی کافه بناسبت شب یکشنبه خیلی شلوغ بود

که بزحمت میز بدست آوردیم و تا نیمه بعداز نیمه شب آنجا بودیم و از ساعت يك

بعداز نیمه شب که باهم پانسیون برگشتیم تا اینساعت کریستل را ندیده ام و صبح

امروز هم کارت او را که از شکاف در بد داخل اطاقم انداخته بود دیدم که روی آن

نوشته بود من بایکی از بستگانم به « ویلهرس دورف » رفتم . منتظر من

نباشید بعد پرسیدم راستی کاظم ، این ویلهرس دورف چطور جائی است با برلن

خیلی فاصله دارد ؟

خنده ای کرد و گفت : ویلهرس دورف جای بسیار قشنگ و خوبی است که

محل تفریح عموم نروتمندان است بیش از چند کیلومتر با برلن فاصله ندارد و باترن

برقی در مدت چند دقیقه میتوان با آنجا رفت . ویلهرس دورف مثل شمیران خودمان

که نزدیک تهران و يك جای تفریحی است میباشد .

کاظم مثل اینکه از ملك خودش صحبت میکند اضافه کرد اشتباه نکنی شمیران

تهران با اندازه يك خیابان « ویلهرس دورف » ارزش ندارد چه رسد باینکه

زیبائی داشته باشد فقط برای اینکه تو بهتر بشناسی با شمیران و تهران مقایسه کردم

و از اینها گذشته مایلی امشب بفمینا بیایم ؟

گفتم از خدا میخواهم که جاهای ندیدنی برلن را ببینم ولی بدون برده بتو بگویم من پولیکه بتوانم در آنجا خرج کنم ندارم .
 کاظم نگاه غضبناکی بمن انداخت و گفت عجب بچه ای هستی مسلماً وقتی ترادعوت میکنم نخواهم گذاشت که دیناری خرج کنی بعد اضافه کردن شغلی دارم که مثل ریک پول خرج میکنم .

هوا تاریک شده بود که به «فمبنا» رفتیم این کافه از مدرن ترین کافه های برلن و بلکه اروپا بود که همه نوع وسائل راحتی در آن دیده میشد حتی تلفنهای رومیزی و بستخانه و بالاخره آنچه که مورد نیاز مشتریان بود و از همه عجیب تر پیست رقص آن بود که قریب هزار نفر در آن میتوانند برقصند و این پیست رقص محل سن متحرک بود که در مواقع نمایش دادن سن متحرک از کف سالن بالا میآمد و نمایش شروع میشد و هنگام رقص توسط ماشین سن پایین میرفت و پیست رقص که در حقیقت سقف سن بود نمایان میشد .

براستی جاداشت که چشمانم را گرد کنم و مثل آدمهای مبهوت اطراف سالن را تماشا کنم درست حال يك دهاتی را داشتم که از دهات دور دست تهران وارد پایتخت شده خیابان لاله زار و سردر باغ ملی را تماشا کند و از دیدن آنها بتعجب افتد .

کاظم چند قدم از من دور شده بود ولی من هنوز دم در سالن مثل آدمهای گیج پیرامونم را مینگریستم اما او که لندن را هم دیده بود خنده ای کرده گفت : چرا اینستاده ای مگر چیز خارق العاده ای دیدی ؟

گفتم برای من خارق العاده است زیرا از شرق یعنی تهران میآیم که ساختمانهای آن از دو طبقه تجاوز نمیکنند من و او بیالای سالن رفتیم که رو بروی سن متحرک بود و این نقطه را از این نظر انتخاب کردیم که مسلط بر تمام سالن کافه باشد وقتی سر میزنشستیم پیش خود حساب کردم فقط پولیکه از تهران در مسافت میکنم برای خرج یکشب در این کافه است و باز از کاظم که چگونه شغل پردرآمدی را بدست آورده در اندیشه شدم و خوب که در کار او فرو رفتم دیدم بکری سهل میرسیم و از زنی مرموز بنظر میآمد که بطور حتم با کاظم يك رابطه مستقیمی داشت از کار خود خنده ام گرفته بود . زیرا میان زن و مرد مرموزی مانده بودم حیران که اینها چکاره اند این یکی مثل ریک پول خرج میکنند آن یکی همینطور معلوم نیست اهل کجاست و چرا اینقدر با من گرم گرفته اند ؟ صدای کاظم بلند شد که بچه چیز فکر میکنی ؟

گفتم طهران چقدر از مغرب زمین عقب است و این عقب ماندگی کار یکسال و دو سال نیست بلکه باید بقرنها مراجعه کرد . کاظم که هر وقت صحبت تهران و

زندگی در آن بیجان می‌آمد بالای منبر میرفت و شروع میکرد بسفخرانی ولی این بار عصبانی نشد و بادست اشاره کرد ترا بخدا از این حرفها مزن بگذار بفهمم کجا هستم و باید چکار کنیم .

پرسیدم آتش نمایش نخواهد بود؟

گفت فکر نمیکنم ، بنظرم رقص باشد . در این صحبت بودیم که سن متحرک شروع کرد بیاین رفتن و بیست رقص نمایان شد و ارکستر بلافاصله يك والس آلمانی را شروع کرد دريك چشم برهم زدن میدان رقص سیاه شد و مارا بتماشای واداشت . من یکوقت بخود آمدم که کاظم را در برابر دختر جوانی ایستاده دیدم که از او تقاضای رقص میکرد و بعد با او برقص پرداخت از فینا هرچه بگویم کم گفته ام . زیرا آنها که بارو با آمده اند امثال فینا را زیاد دیده اند . من جز تماشای قسمت های مختلفه این کافه مدرن کار دیگری نداشتم و از دیدن آن سیر نمیشدم .

شب خوشی را گذرانیدیم . و وقتی از کافه خارج شدیم نیمه شب بود . کاظم باصرار میخواست مرا به کایزر ببرد . ولی قبول نکردم . و همانجا از او جدا شدم .

•••

صبح فردای آنشب خیلی خوشحال بودم زیرا روز کارم شروع شده بود از ساعت ده که قرار بود بملاقات هلموت بروم یکساعت زودتر رفتم ولی هلموت نبود و در اطاق انتظار نشستم تا ساعت ۱۰ . که آمد روزنامه «برلین سیتونک» از روزنامه های معروف برلن بود که تشکیلات وسیع آن دارای قسمتهای مختلفی بود که در هر قسمت کارمندان زن و مرد مرتب کار میکردند بنشی او که خانم جوانی بود گفتم میخواهم هر هلموت را ملاقات کنم ، پرسیدم استان چیست گفتم بگوئید و بفرمایند خواهی باشا ملاقات کند خانه جوان با شنیدن نام وینر که باقیانه شرقی من جور در نیامد نگاه خیره ای کرد و بدون اینکه حرفی بزند داخل اطاقی شد که شیشه های مات سفید رنگی اطراف آنرا احاطه کرده بود پس از لحظه ای در را باز کرد و بین اشاره کرد که داخل شوم و خود بسر کارش رفت داخل اطاق شدم سمت چپ اطاق پشت میزی که دو تلفن روی آن قرار داشت مرد جوانی در حدود چهل سال داشت قسمتی از موهای سرش ریخته بود و مدادی در دستش بود بدیدن من از روی صندلیش بلند شد و مثل اینکه سالها است با من دوست است نامم را بر زبان راند و دستم را بگرمی فشرد و صندلی چرمی که کنار میزش بود نشان داد و من روی آن نشستم بلافاصله باتلفن داخلی بنشاش گفتم کسی را باطاقم رها ندهید حتی خودشاهم داخل نشوید .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بعد رو بمن کرده و گفت ما مایل هستیم که شما با ما کار کنید و برای این منظور فعلاً در این روزنامه کاری برای شما در نظر گرفته ایم ولی مستقیماً زیر نظر خود من کار کنید و کار اصلی شما بعداً شروع میشود و فکر نمیکنم که کار سخت و دشواری باشد اکنون روزی سه نوبت ما با شما کار داریم صبح و عصر دو ساعت و یکی هم ساعت یازده شب که تا نیمه شب طول خواهد کشید و راجع به حقوق آنهم هیچگونه تشویش نداشته باشید حقوق نسبتاً مکفی در نظر گرفته شده آنهم پس از اینکه کار اصلی شما شروع شد مبلغ زیادی است و این قسمت هم که شما کار میکنید قسمت اخبار خارجه و تفسیر خبرهای خارجه است و تعیین نوع کار شما با خود من است. هلموت ادامه داده چنین گفت ما با انتخاب رفیق خود که در تهران است و مدتی سمت معلمی را بشما داشته کمال اطمینان را دارم و از امروز که قرار است نزد ما کار کنید باید در کنار خود دقیق باشید و آنچه که می بینید و می شنوید ، فقط شما باشید. خلاصه بگویم . باین دستگاه محرم باشید که خود معرف آینده تان خواهد بود .

از هلموت پرسیدم آیا کار من از همین امروز شروع میشود ؟
فکری کرد و گفت : نوبت اول کار شما تمام شده و بهتر است بروید و دو ساعت بعد از ظهر که نوبت دوم کار شما شروع میشود ، در اطاق من حاضر شوید هلموت مرا مرخص کرد و مرا بایکمشت افکاری که تا پانسیون و تا ساعت پنج که بسر کار رفتم دست از سرم بر نداشت . از منشی پانسیون سراغ کریستل را گرفتم ، ولی هنوز نیامده بود . پس از صرف نهار با طاقم رفتم در را از داخل بستم و نشستم بفکر کردن که بالاخره آینده من در اینکشور غریب بکجا خواهد کشید . باز دل خوش بودم کاری برایم پیدا شده که کمک خرجم باشد ، ولی عاقبت اینکار چه خواهد بود . برایم تاریک و قطعه روشنی در آن دیده نمیشد . و اگر هم بعضی اوقات بآن پی میبردم در صحت و درستی اش زیاد اطمینان نداشتم که حتماً چنین خواهد شد .

ساعت پنج در دفتر کار هلموت حاضر شدم . و از اینکه سر ساعت آمده ام خیلی خوشوقت شد ، و در اطاقیکه بدفتر کارش باز میشد بن نشان داد . و خود بدرون رفت و مرا هم دعوت کرد که داخل شوم . اطاق کوچکی بود که میزی در يك گوشه آن دیده میشد . و يك تلفن داخلی که فقط به اطاق هلموت راه داشت و علاوه بر هه يك راديو تلفنکن که لوکس و مبلی نبود . بلکه برای گرفتن اخبار بکار میرفت . این اطاق در دیگری نداشت که بخارج مربوط باشد . هلموت میز را نشان داد و گفت :

این اطلاق مخصوص شماس است و این میز هم برای کارتان است. و اکنون بشما نشان میدهم که چگونه باید کار کنید، حتی اگر منم نبودم. باید کارتان را انجام دهید و نتیجه آن را که روی کاغذ خواهد آمد. روی میز من بگذارید. هلموت در عین حال که بمن دستور میداد. پشت رادیو نشست و بیچ آنرا بر گرداند و رادیو لندن را گرفت، که با انگلیسی خبر میفرستاد. هلموت گفت چند دقیقه صبر کنید، اخبار را بزبان آلمانی خواهید شنید. باید خبرها را بنویسید. بدین شکل: سپس خود او چند خبر انگلیسی را گرفت، و روی یادداشتی که جلویش بود نوشت. از من پرسید: انگلیسی میدانید گفتم يك کمی که نزد پدرم یاد گرفته ام، ولی نه زیاد هلموت دسته یادداشت را بمن داد و گفت اینطور، و بعد باید رادیو پاریس را که با خبرهای لندن بزبان آلمانی نیم ساعت اختلاف دارد بگیرید. کلیه اخبار را مرتب کنید و روی میز من بگذارید. آن موقع برای اخبار و صحبتها فقط باید خلاصه، مقالات روزنامه های لندن را بشنوید و شبها هم آخرین اخبار.

هلموت پس از آنکه برنامه کار مرا گفت در آخر اضافه کرد با این ترتیب فکر نمیکنم کار مشکل و سختی داشته باشید. بفرمائید شروع کنید. و هر موقع هم که کاری داشتید بخود من مراجعه کنید. اینرا گفت و بدفترش رفت و مرا تنها گذاشت، پس از رفتن او با طرف اطلاق نگاه کردم روی دیوار و بروی میزیکه باید پشت آن بنشینم، عکس پیشوای آلمان هنگامیکه در کنگره حزب نطق میکرد، دیده میشد دکتر گوبلز و چند تن از سران نظامی دیگر نیز در عکس دیده میشدند که توجهشان به هیتلر بود و زاول آنقدر ناشیگری کردم که خود هلموت مجبور شد گرفتن اخبار را بعهده بگیرد. ساعت ۵ رده کارم پایان رسید و از اداره خارج شدم موقع رفتن هلموت گفت، ساعت یازده شب فراموش نکنید.

ساعت یازده شب هم بدفتر روزنامه برلین سیتونک، رفتم. هلموت خودش نبود و یادداشتی روی میز گذاشته بود و طرز کارم را در آن شرح داده بود کار رادیوئی من نیم بعد از نیمه شب پایان رسید و با چشمان خواب آلود دفتر روزنامه را ترک کردم و به پانسیون رفتم ولی شبهای بعد و هر چه بجلو میرفتم بکار خود وارد تر و آشناتر میشدم و از آن خستگی شب اول ابداً در من اثری ندیده نمیشد.

یکروز صبح هلموت که از طرز کارم رضایت حاصل کرده بود گفت... از فردا باید بآموختن زبان انگلیسی پردازدی که خیلی مورد لزوم است و برای اینکار صبح فردا یکساعت زودتر از موعد مقرره بیاید تا شما را بعلتتان معرفی کنم صبح فردای آنروز یکساعت زودتر رفتم هلموت گفت خود من نمیتوانم با شما بیایم بیاید تا ساعت هشت که کارتان پایان برسد آنوقت فکری خواهیم کرد.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

آنروز اخبار رادیو لندن هم‌اش درباره تسلیحات آلمان بود و نطق نخست‌وزیر در پارلمان و مخالفت چندتن از نمایندگان با سیاست دولت که نسبت به آلمان پیش گرفته است و وقتی سراغ رادیو پاریس رفتم اخبار آنهم دست کمی از لندن نداشت و در پایان برنامه خود سرمقاله چندروزنامه معروف پاریس را که بر علیه آلمان نوشته بودند خواند و از آمد و رفت در مرز یعنی آلزاس و لرن میگفت و بموض ساعت هشت ساعت ۹ کارم تمام شد زیرا تنظیم اخبار خیلی طول کشید. و وقتی کارم را تمام کردم گفت من تلن کرده‌ام و شما میتوانید بنشانیکه میدهم خود را با و معرفی کنید.

نشانی که هلموت بمن داده بود در خیابان «لوتراستراس» بود و معلم انگلیسی من زنی بود در حدود سی‌الی سی و پنج سال که عینک سفیدی هم بچشم داشت از زیبایی بهره‌ای نبرده بود همینکه چشمش بمن افتاد، گفت شما را هلموت فرستاد گفتم بلی. من... هستم؟

پرسید از زبان انگلیسی بومی برده‌اید؟! گفتم، بلی، خیلیم کم. فکری کرد و گفت هفته‌ای چهارروز درس با پراتیک برای شما کافی است و البته درس شما با درس سایر شاگردان فرق کلی دارد و باید خیلی سرعت بجلو بروید این مطلبی است که هلموت از من خواسته در جوابش گفتم در خواندن آن اعتراضی ندارم بفرمائید چه روزهایی باشد و در چه ساعتی از روز.

بدون تأمل جواب داد دوشنبه تا پنجشنبه آنهم ۹ تا ۱۱ صبح و حالا امروز نخستین درس را شروع میکنیم مادام ایرم گارد کتاب کلفتی را که آلمانها روی اسلوبیکه خودشان ترتیب داده بودند، جلویم گذاشت. و در محیط خلوت اطاقش باروشی خشن درس را شروع کرد. و ترتیب کار را هم پس از آنکه درسش تمام شد، بمن داد. ایرم گارد گفت تنها چیزیکه زیاد باید روی آن فشار بیاورید پراتیک است. و میتوانید با هلمت، پراتیک کنید.

مدت دو ساعت درس بقدری ناراحت شده بودم که وقتی حرف ایرم تمام شد گفتم خوب با من دیگر کاری نیست؟ گفت خیر ولی سعی کنید ده‌ده سه ساعت حاضر شوید کرسنگی مجال فکر کردن را از من گرفته بود و وقتی به پانسون رسیدیم منشی پانسون که میدید هر روز سراغ کریستل را میگیرم باخنده‌ای که خیال میکرد مؤدبه بزرگی بمن داده است گفت آقا کریستل امروز ساعت ده وارد شد و الان در اطاقش میباشد. بشنیدن این خبر برای اینکه خود را خوشحال نشان ندهم، انچه‌ایم را بهیچ کشیدم شانه‌هایم را بالا انداختم و بطرف سالن غذاخوری رفتم و با اشتیاهی کامل غذا خوردم. ولی تا قبل از ورود به پانسون از فکر کردن

آسوده بودم و با شنیدن وزود کریستل دلم تکان خورد که باز این زن مرموز آفتابی شده و با گرفتاری که برایم درست شده چگونه از چنگش خلاص شوم و بیاد حرف وینرافتادم که گفت، شکار بدی هست. مواظبش باش که از دست ندهی. از خود می پرسیدم او چه منظوری داشت که گفت کریستل شکار خوبی است. از کار خودم خنده ام گرفته بودم که از تهران برای درس خواندن باینجا آمده ام. و حالا چه مراحل را میگذرانم و با چه اشخاصی روبرو هستم.

از پله کانهها بالا رفتم تا طبقه سوم رسیدم. هنوز در اطاقم را باز نکردم بودم که صدائی مرا با اسم خواند صاحب صدارا شناختم. کریستل بود که بارب-دشامبر مغعل آبی رنگی جلوی در اطاقش ایستاده بود. بدون اینکه خود را ذوق زده نشان دهم با بلند کردن کلاه و تکاندادن سر جوابش را دادم قبل از اینکه من علت غیبتش را بپرسم، گفت هیچ می پرسید من کجا هستم؟ گفتم خیلی برواضح است که شما بگردش و تفریح خود مشغول هستید سرش را تکان داد که چه اشتباهی الان چند وقت است شما را نمی بینید؟

فکری کردم و گفتم: بیست و پنجم مه بود که شما را ندیدم و امروز یازدهم جولای است. و درست یکماه ونیم از غیبت شما میگذرد. کریستل گفت در این مدت در بیمارستان هامبورگ بستری بودم. و تقریباً ده روز است که مرخص شده ام.

با تعجب پرسیدم. شما به هامبورگ رفته بودید اولی باور کنید که من هیچ نمی دانستم و بقدری هم سرم شلوغ است که چه عرض کنم و بعلاوه کاظم را هم سه که روز پس از غیبت شما دیدم تا با امروز ندیده ام. تنها او بود که میتواند از شما بن اطلاعی بدهد و ندیدانم او کجا رفته آیا با شما نبود؟ کریستل که رنگ صورت و حالش نشان میداد رنگ بیمارستان را ندیده، فقط کمی فشار کلا او را خسته کرده بود گفت نه من یکبار بیشتر او را ندیدم. و آنهم یکماه پیش بود بعد خودش اضافه کرد حتماً بلندن رفته چون کلا او بیشتر در لندن است بفرمایید سر شما چرا شلوغ است؟

جواب این سوال را قبلاً فکر کرده بودم. و بی درنگ گفتم: مشغول درس خواندن برای ورود بدانشکده هستم که خود را برای امتحان ورودی حاضر کنم بعد در حالیکه بداخل اطاقش میرفت، گفت پس امشب وقت ندارید. به تأثر بر این برویم؟ با اظهار تأسف گفتم، نه، ولی اگر خواسته باشید میتوانم دوسه ساعت اول شب را با شما باشم بالبخند، حاکی از رضایت گفتم: من ساعت هفت منتظر شما هستم.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ساعت شش پس از فراغت اذکار، بسراغ کریستل رفتم. ولی هنوز آماده نبود سه ربع ساعت طول کشید، تا خود رامپهای رفتن کرد که وقتی چشم باو افتاد در دل زیبایی اش را تحسین کردم. کریستل زنی بتمام معنی فتنه انگیز او دلربا و عشوه گر بود که باتمام مقاومت من، باز توانست گوشه ای از آنرا در هم بشکند و در من راه یابد. میان پلکانها پرسید، بکجا میرویم؟ گفتم امشب مهمان من در فینا هستی. نگاه تعجب آمیزی کرد و گفت بنظرم از تهران بون برای شما رسیده؟ اینطور نیست؟ سرم را تکان دادم و گفتم صحیح است.

دفعه دومی بود که به فینا می رفتم. ولی مثل دفعه اول حالت دهاتی ها را نداشتم، خیلی هادی زیر بغل کریستل را گرفتم. و پشت میزی نشستم. برخلاف آنشب، قبل از رقص يك نمایش کمیدی و بعد رقص باله و ساعت ده بود که رقص دو نفری شروع شد دلچسور میزد و پس از هر دور رقص با کریستل يك نگاه بساعت می کردم که وقت نگذرد رقص که تمام شد باو گفتم من باید بدنبال کارم بروم و قولی که دادم سه ساعت اول شب را باشما خواهم بود نزدیک باتمام است اوقاتش تلخ شد و گفت بس من همین جا هستم، تا هر وقت خوشی به بانسیون بروی مرا هم ناخود ببری.

برای رهائی از دستش که بکارم برسم پیشنهادش را قبول کردم. و بسرعت خودم را به دفتر کارم رساندم شانس کریستل گفته بود. و اختیار آنشب خیلی مختصر از آب درآمد و بیشتر مربوط به جهان اقتصادی و بازار آلمان در خاور میانه بود و با سرعتی که در تنظیم خبرها بکار بردم توانستم نزدیک ساعت دوازده از اداره خارج شوم.

کریستل سر جایش نشسته بود و سیکاری بگوشه لب داشت همینکه مرادید سیکارش را خاموش کرد. و از جایش بلند شد و از وسط راه مرا بیدان رقص برد کمی مشروب خورده بود سرش را در خلال رقص سینه ام چسباند و باطننازی خاصی گفت: آن آلمانی دوست تو است؟ راستش را بخواهید با سؤال او من جا خوردم، کدام آلمانی رفیق من است. بانعجب پرسیدم آلمانی کیه؟ سؤال خود را تکمیل کرد همان کسیکه بکروز باهم از کافه ترومپف خارج شدید؟

خیلی زود ملتفت شدم که مقصود او و بلی وینراست ولی خود را بفهمی زدم و بار دیگر پرسیدم چنین روزی که بایک نفر آلمانی از ترومپف خارج شده باهم بیاد نیآورم گفت، چرا، در همان روزهای اولیکه وارد برلن شده بودی، حالابادت آمده و بعد اضافه کرد که اورا هم در تهران میشناختی؟ من تعجب کردم که کریستل

از کجادانسته است که ویلی وینرا از تهران پیشنهاد می‌کنم، الا این سئوالات
شامن سردر نیآورم و لیسفهم مقصودتان چیست ؟
گفت : هیچی فقط بررسی کردم گفتم ، نه حتماً منظوری داری ؟ خنده‌ای
کرد و گفت : نه ، هیچ منظوری ندارم . میخواستم به بینم این ، سندن دوستان تو کی
هستند و بجز من و کاظم بادیگری هم آشنا هستی و بازن دیگری جز من آشنایی
داری یا نه چون دیدم ، اصرار در دانستن مقصود او بیلباید است تطلب نکردم و با
چند دوررقص بر میز برگشتم ساعت به دو بعد از نیمه شب رسیده بود که کافه
را ترک کردیم .

•••

یکی از شبهای اوایل ماه سپتامبر بود که خبر گرفتن رانام کرده بودم و
همین که وارد اطاق هلمت که تنها راه خروجی من بود خدم . وینر ، با هلمت گرم
صحبت بود وینر ، تا مرادید ، خنده‌ای کرد و گفت : خسته باشم ، از کارتان راضی
هستید گفتم ، بله ، چرا راضی نیاشم ، هلمت هم چشمانش را با او دوخت و گفت
هر وینر من از شما ممنونم که این جوان را معرفی کردید خیلی الا او راضی هستم
و در کار خود کاملاً وارد شده و درس انگلیسی را هم خوب پیشرفت کرده اصولاً
ایرانی ها مردمان لایقی هستند من باور نمی‌کردم که او بتواند باین خوبی کارهایش
را انجام دهد وینر سری تکمان داد و گفت منم از روز اول همین حدس را می‌زدم . حالا
آقای ... میخواهید بدانشکده بروید ؟

گفتم ، بلی ، اولی نه به دانشکده فنی ، بلکه به دانشکده علوم سیاسی و اقتصادی
وینر و هلمت از جاییشان بلند شدند ، او هر سه از اداره روزنامه خارج شدیم . وینر ،
مراسوار ماشینش کرد و از هلمت خدا حافظی کردیم و بطرف منزل وینر رفتیم
بین راه صحبت در اطراف کار من بود و استعداد ابرایها . من از حسن ظن او نسبت
بخودم وهم میهنانم تشکر کردم وقتی بنزل او رسیدیم داخل اطاق خصوصی او
شدیم با ورود بنزل وینر ساعت يك بعد از نیمه شب را اعلام داشت و پیش
خود حدس زدم باید خبر های مهمی باشد که اینوقت شب مرا بنزلی آورده
حتماً رازی است .

زندگی نوین من

آتش ، شب پنجم آورد بل بود که من و وینر ، در اطاق او نشسته بودیم و وینر برده
های اطاق را جلو کشید ، در را از داخل بست ، و پشت میز کوچکیکه مخصوص
کارهایش بود نشست و چراغ رومیزیش را که فقط سطح میز را روشن میکرد فضای
اطاق را در تاریکی نگاه میداشت روشن کرد . منم صندلی آنطرف میز را که

رو بروی او بوداشغال کردم هر دو ساکت و خاموش نشسته بودیم من فکر میکردم چه موضوعی است که اینطور اطراف و جوانب کار را مراقبت میکند قریب یکربع ساعت بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنیم ساکت یکدیگر را نگاه میکردیم وینر با مداد در دستش خطوطی روی یادداشتیکه جلویش بود رسم میکرد. در اینوقت وینر مداد را روی میز گذاشت، دودستش را بهم قلاب کرد و تکیه بروی میز داد و گفت: شما الآن چهار ماه است که در برلن اقامت دارید. و قبل از آنکه ما شما را بشناسیم. مهندس... شما را در تهران شناخته بود و روی همین شناسائی شما را بما معرفی کرد. و در این مدت هم بدون اینکه متوجه باشید همه جا در تعقیب شما بوده و هستیم و آنطور که باید و شاید بما معرفی شدید.

وینر، سخن را بجانب خود کشیده گفت، از نخستین روزیکه وارد برلن شدید. من شما را برای کاری در نظر گرفتم که حالا برایتان خواهم گفت و قبل از آنهم خبر ورودتان را مهندس... داد سخن وینر که باینجا رسید من سراپا گوش بودم و با بیصبری میخواستم زودتر بگویم که چه کاری برایم در نظر گرفته است. کم و بیش حدس آنچه که او میخواست بگوید زدم. ولی باز مردد و دو دل، خیال میکردم غیر از آن باشد. آتشی در دلم بپا بود دچار اضطراب و هیچ-مان بی سابقه‌ای شدم قلبم هر آن ضرباتش شدیدتر میشد و کاملاً باشخص هینوتیزم شده میاندم که بدهان وینر چشم دوخته بودم مژه برهم نمیزدم. تا آخرین حرف او را بشنوم.

وینر، که بروی کلمات و جملات خود تکیه میکرد، بسخنانش ادامه داد و گفت: منتهی من میخواستم بیشتر باخلاق شه-ما بی بیرم. و عبارت (شناختن شخص در مدت کوتاهی ممکن نیست و باید تماس بیشتری با او داشت) را دربارۀ شما بکار برده باشم.

حوصله‌ام بتنگ آمده بود. گفتم: آخرین کلام را بگوئید.
او هم بدون عبارت بردازی گفت: آخرین کلام اینکه، باید برای ما کار کنید.

گفتم: مگر اینکاریکه برای هلمت میکنم، کار نیست؟
لبخند مرموزی زد و گفت: خیر اینکار نیست.
با بیصبری گفتم: خواهش میکنم. واضحتر و بی پروا تر صحبت کنید او هم بدون مقدمه گفت:

- باید جاسوس ما باشید!

- جاسوس !!

- بله ، تمام این مدت ، تعقیب در روش شما برای این بود و بس . کلمه «جاسوس» زیاد مرا یکه نداد . زیرا از یکماه و بلکه جلوتر از آن بارفتاریکه نسبت بمن میشد همین حدس را میزدم ، آخرین کلام را او گفت و من شنیدم . و چندین دقیقه تمام هردو ما در سکوت عمیقی فرورفتیم . جاسوسی آنهم برای کشوری بیگانه . چگونه ممکن است ؟ نه ، نه محال است ، که تن باینکار بدهم . من برای تحصیل بآلمان آمده ام . چطور ممکن است در دستگاه جاسوسی آلمان وارد شوم .

وینر ، سر برداشت و گفت : چه فکر میکنید ؟ گفتم ، این کار مشکل و کثیفی است . من برای تحصیل باینجا آمده ام . چطور میتوانم ، بکشورم خیانت کنم ، و جاسوس شما باشم . نه آقای وینر ، مراندیده بگیرید . اگر هم خواسته باشید همین فردا بایران بر میگردم .

وینر ، گفت منکه هنوز نام کشورتان را نبرده ام که میگوئید خیانت بکشورم .. شما باید جاسوس ما در کشورهای دیگر باشید ، ایران را باین حساب نیاوربد اگر هم امتناع کنید بفرمائید جواب اینرا چه میدهید .

وینر ، بدنبال تهدید خود . از کشوی میزش يك پاکت درآورد ، و ازدرون آن عکس کازت پستالی بیرون کشید ، و در برابر چشمانم گرفت که از فرط تعجب چشمانم گرد شده بود . عکس ، من و کریستل را هنگام رقص نشان میداد . همان موقع که کریستل سرش را روی سینه ام گذاشته بود . صدای وینر مرا بفرودآورد و سر از عکس برداشتم و بدهان نیمه بازش چشم دوختم که چه میخواهد بگوید عکس را بدرون پاکت گذاشت و باخنده مکر آمیزی گفت عکس را دیدید گفتم بلی . برسید زیرا که باشا است میشناسید ؟

گفتم ، بله کریستل است منظورتان از نشان دادن این عکس چه بود ؟ باز خنده کوتاهی کرد و گفت هیچ میخواهید چه باشد جز يك سند که محکومیت شما را ثابت میکند .

- محکومیت من ؟ نمیفهم اینعکس چه ربطی بکار من دارد .

وینر که برای گفتن اصل موضوع طرف را دق کش میکرد و بیج و خمهایی بآن میداد گفت : این عکس هم عامل خوشبختی و هم بدبختی شما است در صورتیکه نصایح و دستورات مرا بپذیرید هیچ و در غیر اینصورت باید شما را محو شده دانست .

بایعوضملکی برسیدم چرا روشن تر صحبت نکنید شما که شغل مرا تعیین

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کردید . این یکی را هم زود تر بگوئید وینر ، دوباره عکس را از درون پاکت درآورد و یکبار دیگر جلو چشماتم گرفت و گفت عکاس ما خیلی زرنگ بوده است که توانسته عکس شمارا با کریستل بردارد بلکه کریستل فرانسوی و دردستگاه جاسوسی انگلیسها کار میکند و اگر خدمت دردستگاه مارا قبول نکنید این عکس سند همکاری شما را با جاسوسه انگلیسی نشان میدهد .

عرق سردی بر پیشانیم می نشست مثل محکومیکه حکم اعدام خود را شنیده باشد و سر در گریبان تفکر فرو برد . من نیز خود را نابود شده می پنداشتم وینر با بیانی که بوی فتح و پیروزی میداد گفت چه فکر میکنید بماقبت کار نه خیالتان راحت باشد که همه گونه وسائل راحتی در اختیار شما قرار خواهد گرفت فعلاً یکی از دو راه انتخاب کنید .

• مثل اشخاص گناهکار سرد و آرام گفتم : انتخاب آن باشما است .

« وینر » که دید خود را در اختیارش گذاشتم با خوشحالی دست مرا فشر و گفت : از اول هم من همین حدس را میزدم و حالا که پیشنهاد مرا پذیرفتید . باید قبل از هر چیز نسبت بدستگاهی که در آن کار میکنید وفادار و امین باشد و این خود تشریفاتی دارد که بوقوع انجام خواهد شد . وابدأ فکر اینرا نکنید که ممکن است شمارا بر علیه کشورتان بکار واداریم . خیر بلکه از شما در کشورهای دیگر استفاده میکنیم ممکن است مأموریتی در ایران داشته باشید .

• پرسیدم وظیفه من از فردا چیست چون ماه سپتامبر است و آیا باید در دانشکده ای ثبت نام کنم

وینر گفت : خیر بلکه دروس دیگری را باید بیاموزید . و یکی از آنها زبان انگلیسی است که مشغول فرا گرفتن هستید و چند درس دیگر که همه با کار شما بستگی دارد . و آموختن آن سهل ولی عملش مشکل است و تنها تغییری که نباید داده شود رابطه شما با کریستل است زیرا هنوز موقع بدام افتادن او نرسیده گفتم راستی خوب شد او را بیادم آوردید از نخستین روزیکه با او برخورد کردم يك نوع سوء ظنی احساس کردم مخصوصاً غیبت های هر چند وقت یکبار او این بد کمانی را تقویت میکرد . تا چند شب پیش که در خلال رقص از من پرسیدتو با « و بلی وینر » چگونه آشنا شدی وینر که خیال میکردم تعجب خواهد کرد باخونسردی پرسید شما چه گفتید خودم را بآن راه زدم و جواب دادم چنین کسی را نمیشناسم .

وینر از جایش بلند شد و گفت همه چیز را دانستید و از این در که خارج شده باید موجودی کرو لال و کور باشید زیرا در غیر اینصورت جز نابودی شانه روی در بر نخواهد داشت .

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که خانه ویلی وینر را ترک کردم قبل از رفتن وینر گفت رفتن به پانسیون لزومی ندارد بهتر است بسر کارتان بروید هلمت هم آنجا است .

• • •

معلوم شد که چکاره ام جاسوس آلمان روزها و شبها کار سابقم را در روزنامه «برلین سینونک» ادامه میدادم . درس انگلیسی هم بخوبی پیشرفت میکرد . بطوریکه ایرم گارد معلمه ام تعجب کرده بود . علاوه بر او هلمت هم که میدید شب و روز با او انگلیسی دست و پا شکسته ای حرف میزنم در پیش بردن من کمک میکرد .

بدستور هلمت ، نوبت سوم کارم را که ساعت یازده شب بود قطع کردند تا آزادی بیشتری با کریستل داشته باشم زیرا وینر قصدش این بود از کریستل مدرکی بدست آورد یکروز بعد از ظهر وینر ، بسر اغم آمد و گفت : خیر کریستل را دارم که از هامبورگ حرکت کرده ولی نه باترن بلکه با ماشین یک نفر انگلیسی که بنام نماینده در اینجا کار میکند و آمدم تا بتو اطلاع دهم دقت بیشتری برای اقبیت او داشته باشی ضمناً وانمود نکنی که بزبان انگلیسی آشنا هستی چون کریستل زبان های فرانسه ، انگلیسی ، آلمانی و چند زبان دیگر را خیلی خوب میداند و ممکن است بر حسب تصادف در حضور تو بایکی از جاسوسهای انگلیسی و همکارانش برخورد کند و چون مطمئن است که تو انگلیسی نمیدانی با او انگلیسی صحبت کند از وینر پرسیدم نام حقیقی کریستل چیست ؟

گفت هنوز وقت آن نرسیده بموقع خواهی فهمید و خیال کن ژانت و یا موریلا است مجدداً پرسیدم : شبکه آنها مواظب کارشان هستند ؟

گفت خیلی زیاد برامون خود را حفظ میکنند ولی ما از آنها زرتنگتریم دستگاهمان دقیق تر کار میکند زیرا روزیکه دوست ایرانی شما کاظم که او هم در خدمت این شبکه است با تفاق کریستل از لندن حرکت کردند ما اینجا خبرشان داداشتیم و حتی در ورود به هامبورگ کسب اطلاع کردیم که کاظم کریستل را زن خود معرفی کرده است و مدارک مثبتی هم ارائه داده ولی اینها ساختگی است و فقط برای دستگیری آنها يك مدرك كافي است که آنهم در شرف تکمیل است ولی تو خیلی در حرکات و صحبتهايت باید دقت کنی .

حالا که دانستی از شبکه ماهستی ؛ نباید در رفتار سابقت با کریستل و

کاظم کوچکترین تغییری بدهی . پرسیدم اینها چه وقت خواهند آمد ؟

گفت : ممکن است ، امشب ، و یا فردا در هر حال ، خیلی بی اعتنا و خونسرد باش .

وینر مقداری وجه نزد من گذاشت و رفت . پس از رفتن او وقت کارم رسیده بود نیم ساعت گذشت تا پانسیون را ترک کردم و بسرکارم رفتم . هلمت تا مرا دید گفت خبرهای امشب خیلی مهم است و باید تمام و کمال بگیرد و در مقامات سیاسی فردا سیاست انگلستان و فرانسه شدیدتر حمله کنید از يك ماه باینطرف که هلمت میدید درکارم خیلی کوشا و وارد شده ام نوشتن بعضی مقالات سیاسی را البته بانظر و تصحیح خودش بن سپرده بود . من هم روی اخباریکه کسب میکردم اساس مقالات را روی خبرهای بخش شده از لندن و پاریس قرار میدادم و همین جنگ مطبوعاتی که در دنیای امروز میان دو بلوک شرقی و غربی در گرفته است آنوقت هم در دو جبهه نازی و آنگلو ساکسون وجود داشت حملات روزنامه های برلن و لندن که بیشتر جنبه اقتصادی داشت روز و شب ادامه می یافت و روزنامه های برلن مجبور بودند که در چند جبهه بدفاع و حمله پردازند ، یکی بافرانسه بر سر آلتزاس و لرن ؛ که منشاء جنگهای آلمان و فرانسه روی همین بوده است . و آنها هم دیکتاتوری و جنگ طلبی آلمان نازی که هیتلر را آتش افروز جنگ میدانستند برخ خوانندگانشان میکشیدند و از این راه میخواستند دنیا را متوجه جهانگیری هیتلر کنند .

شب ۲۵ آوریل ساعت ۷ بود که از سرکارم بر میگشتم جلوی در پانسیون بکاظم برخوردم که داشت از پانسیون خارج میشد و بدنبال تا کسی میگشت همینکه از تا کسی خارج شدم ، جلو دوید که تا کسی را سوار شود وقتی با من رو برو شد هر دو فریادی از خوشحالی کشیدیم ، بیاد تهران خودمان دست بگردن هم انداختیم و یکدیگر را بوسیدیم نگاهی بمرتای پایش انداختم و گفتم :

- هیچ معلوم است کجا هستی ؟

باقیافه ساختگی و مظلوم گفتم : بخدا اینجا نبودم و همانروز که خبر رسیدن تلگراف را بتو دادم بفوریت از طرف شرکت احضار شدم زیرا آنها مایل نبودند با « ویلی شنل » معامله ای داشته باشند .

پرسیدم پس چطور دوباره ببرلن آمده ای ؟ دستم را گرفت و گفت فعلا بیا سوار تا کسی شویم زیرا کریستل منتظر است .

پس اگر کریستل منتظر تو است اینجا چه میکردی ؟!

کمی من و من کرد و با جمله ساختگی جوابم داد : برای بردن تو آمده بودم چون کریستل گفته بود حتماً باید توهم باشی دنبال حرفش را نگرفتم زیرا

آنچه میگفت دروغ بود و باصرار او که میخواست مرا بداخل تاکی ببرد امتناع کردم و کاظم که میدید مایل بر رفتن با او نیستم دست از اصرار برداشت و با يك خدا حافظی کوتاه بداخل تاکی افتاد و من تا وقتی انومبیل از سر چهارراه پیچید بیاراده بآن چشم دوخته بودم وقتی از نظر نا پدید شد داخل پانسیون شدم و بطرف اطاق رفتم. همینکه در اطاق را باز کردم با سوءظنی که نسبت با او پیدا کرده بودم احساس کردم که وضع اطاق تغییر کرده .

در را از داخل بستم و نگاه دقیقی باطراف اطاق انداختم که کوچکترین نشانه ای بدست نیآوردم همه جای اطاق را که دور زدم چشم بتخت خواب افتاد که روکش آن که از لب تخت آویزان بود بروی تخت برگردانده شده بود جلو رفتم دوزانو نشستم و زیر تخت را نگاه کردم چمدان کوچکی که معمولاً زیر تخت میگذاشتم از جایش تکان خورده بود .

چمدان را از زیر تخت بیرون آوردم با حیرت مشاهده کردم که قفل در چمدان با مهارت و زبردستی باز شده است . بر من ثابت شد که در غیبت من بیگانه ای وارد اطاق شده ، و چیزیکه مرا بحیرت انداخته بود چگونگی باز کردن در اطاق بود زیرا تنها کلید در اطاق را من داشتم و تازه وقتی ، اتانیه اطاق را معاینه دقیق کردم . معلوم شد که سرقتی نشده است . پس دزد در اطاق من چه قصدی داشته مانده بودم حیران و حرات اینکه در چمدان را که باز مانده بود ببندم نداشتم . میخواستم بیلیس اطلاع دهم ولی فکر کردم که این کار جار و جنجالی بیا میکند و سر و صدایش عالم را میگیرد بهتر آن دیدم که خودم نگاه کنم و به بینم از اتانیه درون آن که مقداری کاغذ و نامه هائی که از تهران رسیده بود و مدارك تحصیلیم بود چیزی کر شده ، یا نه ؟ در چمدان را باز کردم با برهم خوردگی داخل چمدان و و برو شدم تمام نامه ها زیر و رو شده بود حتی مدارك تحصیلی ام را که در پاکتی گذاشته بودم تمام دست خورده و بوضع درهم روی هم ریخته شده بود سوءظنی شدید و در عین حال سریع نسبت بکاظم پیدا کرده بودم و با خود می گفتم کار کار کاظم است و برای حل آن فوراً از اطاق خارج شدم و پس از بستن در بسرعت از پانسیون بیرون پریدم و با تاکی بطرف منزل و بلی وینر رفتم خود بخفته تازه از راه رسیده بود باز ورود ناگهانی من یکه نفورد با خونسردی گفتم چه خبر شده گفتم : با من بیایید .

خونسردی این مرد که هر چه بگویم و بنویسم کم نوشته ام ، مرا چنان دچار حیرت و تعجب کرده بود که بدون اغراق اگر خبرمرك فرزندش را هم میآوردند . هراسان نمی شد و دست و پایش را کم نمیکرد و بعبارت دیگر دست انگلیسها را از

اقدام يك جوان ایرانی در آلمان

بشت بسته بود دوباره پرسید کجا باشما بیایم .
گفتم به پانسیون زیرا اطاق من دست خورده است .
کمی تأمل کرد حال عادی خود را از دست داد رنگش کمی برافروخته شد
و گفت نه آمدن من هیچ خوش آیند نیست بروید و اتفاق امروز را ندیده بگیرید
اصلا بارو برو شدن با کاظم و کریستل هم از ورود شخص خارجی با اطاقتان صحبتی
نکنید از قرابین پیدا است که کاظم بدستور سازمان خود برای بدست آوردن
مدرکی ارشما که پایه دستگاهی رابطه دارید داخل اطاق شده ، نامه های شما
را بهم زده است .

وینر مرا مرخص کرد ولی هنوز از راهرو خارج نشده بودم که بدنبالم
دوید و با عجله پرسید بگوئید ببینم از روز ورود به برلن برای خود دفتر خاطراتی
درست کرده اید که کارهای روزانه خود را بنویسید یا نه ؟
شتم خبردار شد که وینر نظری دارد بازویش را گرفتم و بالپنخندی که
چهره بهم برآمده اش را از هم کشود گفتم نه دوست عزیز مطمئن باش ؛ دفترچه
خاطراتی دارم و نه برای پدر و مادرم چیزی از این مقوله نوشته ام که آنها در پاسخ
خود بآن اشاره کرده باشند و در نامه های آنها که حتما از نظر کاظم دور مانده
است جز عبارت ساده و خودمانی هیچ چیز تازه ای نمی توان یافت .
وینر نفس راحتی کشید و گفت از این بابت خیلی ترسیدم زیرا آنوقت
بطور حتم کاظم همه چیز را دانسته بود ولی پیدا است که درس خود را خوب یاد
گرفته اید من از شما راضی هستم بروید و بکار خود مشغول باشید .
موقع خدا حافظی دستم را فشرد و گفت شما خیلی هوشیار و زیرک هستید
و بکار خود خیلی واردید .

آنشب تا ساعتها بزندگی تازه ای که دوسه ماهی بود دست بکارش شده بودم
فکر کردم وقتی بیاد حرف وینر که بصراحت گفت باید جاسوس باشید میافتام
بشتم می لرزید و از عاقبت آن بر خود بیم داشتم .
زندگی جاسوسان را در کذب مختلفه که هلمت بن میداد زیاد خوانده بودم
و از مهارت و زبردستی جاسوسان آلمانی داستانها شنیده بودم و وقتی خودم را
با آنها مقایسه میکردم پیش خود میگفتم آیا مانند آنها خواهم شد وینر در
آینده چکاری بنواگذار خواهد کرد ؟

از آن شب که خبر دست خوردگی اطاقم را به وینر دادم یکماه و اندی گذشت
و اواخر ماه اکتبر بود که یکشب وینر مرا بمنزلش دعوت کرد ابتدا از کارم اظهار
رضایت کرد و بعد وارد اصل موضوع شد برای اینکه مرا تا اندازه ای در کار خود

روشن کند چنین بسخن ادامه داد ، از همان بدو پیدایش کریستل جاسوسه انگلیسی دستگاه ضد جاسوسی ما بکار پرداخت تا از قصد و نیت او آگاه شود با ورود او به بران گزارشات اولیه نشان میداد که با شما رابطه عشقی برقرار کرده و باید بگویم که جز رئیس سازمان ویکی دوفنر دیگر ومن از هویت و کار شما هیچ اطلاعی ندارند و در گزارشات مامورین ضد جاسوسی هم که عکس شما و او را فرستاده بودند نام شما مکرر دیده میشد ولی حالا دیگر باید بشما بگویم که مامورین ما بنا به دستور من برای آزمایش اخلاقی و تماس با مردم شب و روز دنبال شما بودند و کوچکترین عملیات شما را طی گزارشات شش ساعت به شش بدست من میرساندند و با تکمیل آنها شما را عضو فعالی معرفی کردند و با اوضاع سیاسی دنیا که روز بروز تاریکتر میشود وجود شما خیلی لازم است و فقط برای خاورمیانه بکار خواهید رفت و تنها باید با من تماس داشته باشید و دستورات لازم از ناحیه من صادر خواهد شد «وینر» مکشی کرد و ادامه داد از موضوع خارج شدم قبدم صحبت در اطراف کریستل و دوست ایرانی شما کاظم است که منظورشان تماس با بعضی مقامات است و کریستل با زیبایی خود توانسته است با یک مهندس جوان آلمانی که در یکی از کارخانجات شیمیائی کار میکند تماس بگیرد بیشتر ملاقات آنها در مهمانخانه «بريستول» است بیان حرف وینر دویدم و گفتم : مگر کریستل آنجا هم اطلاقی در اختیار دارد وینر گفت نه مگر اطلاع ندارید که از پانسیون ماریا رفته است .

سری تکان دادم و گفتم الان مدت مدیدی است که او را نمی بینم پس جای خود را عوض کرده است وینر ادامه داد و گفت بله این مهندس آلمانی خالص نیست و بطوریکه اطلاع دارم شیفته زیبایی کریستل شده و عامل این آشنائی هم دوست ایرانی او کاظم بوده است وینر سپس موضوع را عوض کرد و گفت من تعجب میکنم بکنفر ایرانی در دستگاه اتلیجنت سرویس چگونه ممکن است ، با شرایط سنگین آن عضو شود در جوابش گفتم زیاد هم تعجب آور نیست زیرا همانطور که من بدام شما افتادم او نیز در دام آنها دست و پامیزند و حتماً مدرکی بدست آنها داده که ناپای جان خدمت میکند وینر که جواب قانع کننده ای شنیده بود دم فرو بست و دنبال کلام خود را گرفت و گفت در هر حال این زن مرموز محال است از چنگ من خارج شود همینجا بکار او خاتمه خواهد داد فعلاً لازم است که مدرک نابود کننده ای که در برابر آن کریستل محکوم باشد بدست آوریم .

و شما . آقای تا آنجا که پیش بینی میکنم خوب از آب درآمده اید . ولی لازم است بشما بگویم . باید اینطور باشید . برسیدم چطور باشم ؟ گفت

باید قسی الفلب و بیرحم باشید تا آنجا که اگر کریستل زیبا در برابرتان بزانو درآمد و آه و ناله سرداد خود را متأثر نشان ندهید خونسرد باشید حتی اگر پلیس شمارا بجرم جاسوس بودن توقیف کرد خودرا نیازید و دست و پایتان را گم نکنید در برابر زیبایی زن حتی از کریستل زیبا تر هم سرتسلیم فرود نیاورید و مثل آنشب جلوی اطاق کریستل در پانسیون ماریا اراده تان را اذ دست ندهید که سخت در آغوش بگیرد بالاخره باید ساکت ، آرام ، خونسرد و بیرحم بردبار و مخالف زن باشید .

اینها آخرین دستور و تعلیم شماست و البته به موقع هر کدام پیش خواهد آمد و اینها از برای شخص شماست که در باطن باید جستجو کرد و درس خارجی دیگر راهم یکماه دیگر شروع میکنیم و آن نقشه برداری و نقشه کشی است که بی اندازه مورد لزوم است و فعلا کاری باشما ندارم شب بخیر .

من بایکشت افکار درهم که وینر تحویلیم داده بود از او خدا حافظی کرده و بطرف پانسیون رفتم بعوض اینکه وارد خیابان کورفورستن دام شوم . خیابان را عوضی رفتم و یکوقت متوجه شدم که در خیابان تیرکاتن نزدیک سفارت ایران رسیده ام .

ساعت را نگاه کردم ده بود ایستاده و فکر کردم که بهتر است شمارا در یکی از رستورانها صرف کنم .

در همین اندیشه بودم که صدای زنی مرا بخود آورد سرم را بلند کردم زنی که لباس شیکی بتن داشت پآلمانی غلیظی که نشان میداد از اهالی برلن است در برابرم ایستاده بود از زیبایی دست کریستلرا از پشت بسته بود ، اذ همان زنان زیبای آلمانی که در زیبایی بیداد میکنند این خانم هم اذ آن دسته زنان زیبارو بود ولی قیانه اش درهم و نشان میداد که باید حادثه ای برایش روی داده باشد برسیدم : چه فرمایشی دارید خانم ؟

دیدم گریه را سرداد و هق ... هق کنان گفت : آقا شمارا بخدا ، مرا کمک کنید و گرنه کشته خواهم شد ، از حرفهای سر در نمیآوردم دوباره پرسیدم چه اتفاقی برای شما افتاده ؟ اذ دست من چه کمکی بر میآید ؟ در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد گفت اذ دست شوهرم که در پی بدست آوردن من است و از خانه اش فرار کرده ام گفتم خانم : چرا شوهرتان میخواهد شمارا بکشد .

نگاه مضطربانه ای بعقب سرش انداخته گفت : آفا شما خارجی هستید ، زود مرا اذ این نقطه دور کنید ، من جز منزل شوهرم جا و منزلی ندارم و او هم مرا بشدت از خانه اش رانده آقا ، رحم کنید .

درین بست عجیبی مانده بودم معطل بودم چکنم از عبور والناس او نه چیزی دستگیرم میشد ، و نه تکلیف خود را در برابر او میدانستم ؛ گفتم خانم گریه نکنید من آپارتمان مستقلی ندارم در يك پانسیون اقامت دارم و آنهم فقط يك اطاق بیشتر نیست ، چگونه میتوانم شمارا منزل دهم در جوابم گریه کرد و دست مرا گرفت و گفت مانعی ندارد منم در گوشه ای میخوابم و هر دو بطرف پانسیون برآه افتادیم اما در این فکر بودم که اگر داخل پانسیون ماریا شوم مدیر پانسیون کسه همیشه مرا تنهاده بود با این زن زیبا و خوشگل چه فکر خواهد کرد ، و اگر در مقام اعتراض برآید چه جوابی بدهم و از همه مهمتر از کجا که این صحنه ساختگی نباشد کم کم این فکر شدت یافت و برجای خود ایستادم و نگاهی بزین زیبا که اشک چشمش دل سنک را آب میکرد انداختم .

چشمان قشنگ آن زن زیبا که اشک دورش حلقه زده بود مرا دیواله کرده بود و تکلیف خود را نمیدانستم به غزم فشار میآوردم که راه حلی پیدا کنم ، و بالا دستش خلاص شوم فکری مثل برق بن راه یافت از کجا ، که این صحنه ساختگی نباشد . کم کم حدس من قوی شد تا آنجا که دست از ملایبت برداشتم و بشنوت اورا از خود دور کردم . خانم ، که باین زودی دست بردار نبود وقتی شنوت مرادید ساکت شد . منم چاره ای ندیدم چرا اینکه از همان راهیکه آمده ام برگردم . برگشتم که از آن نقطه دور شوم . ترمو ماشین که کنار پیاده رو توقف کرد مرا بخود آورد . در ماشین سرعت باز شد و مردی هصبانی از آن بیرون پرید و خود را جلوی من انداخت و بتندی پرسید ، شما باین زنج چکار داشتید ؟

از سنوال برآختم او آنهم ناگهانی باطناً جاخوردم ولی ظاهر را حفظ کردم . و نگاهی برآپاش انداختم و بابی اعتنائی گفتم بشما چه ربطی داده ؟ از جواب من برآخفت و گفت : او ، اولن من است .

بشنیدن (زن من است) که اورا شوهر آن زن دانستم ، رو برگرداندم ، تا وضع خانم فراری را که شوهرش را دیده است ببینم ، ولی الا فرط حیرت برجای خشک شدم ، زیرا خانم زیبا گریخته بود .

وضع مضحکی داشتم خانم رفته بود و مرا تعویبل شوهرش داد منکسه خون سردی و بی اعتنائی را در اینصفت آموخته بودم با تهدیدات او از میدان دور رفتم چه در دستران بدهم مرد آلمانی ادعا کرد که من بازنش روابط نامشروعی داشتم ام و آن زن بخاطر من با او بدرفتاری کرده است با ظاهری آرام سمی میکردم که انهام را رد کنم ولی باطنم سخت جوش آمده بود که اگر برای کلا ، و بیگانه بودم نبود جواب قریادهای اورا با کشیده میدادم و بیشتر گوشش من برآی دفع این

مسخره و تصادف شوم حفظ آبرو بود و اگر نمیترسیدم که کار بسفارت بکشد کو تا به نیامدم ولی او هم ول کن نبود عاقبت مشاجره بکلانتری کشید .

ساعت پنجم شب رسیده بود که برای رسیدگی بکارما اقدام شد از نام و نشانی و شغل و ملیت من پرسیدند نام و نشانی مرا بغلط گفتم و ملیتم را هم نگفتم یعنی خود را از اهالی سوریه معرفی کردم وقتی شغرم را پرسیدند گفتم در مدرسه فنی عالی برلن مشغول تحصیل هستم این حضرجوای برای معرفی نکردن نام و نشان و ملیتم را از وینر آموخته بودم زیرا بمن گفته بود که ابدأ نباید در مواقعی که گرفتار پلیس میشوم خودم را معرفی کنم .

چهارده سرتان بدم جای شما خالی تا صبح آن شب ساعت هفت که آزاد شدن من ناگهانی انجام گرفت برای اولین بار در اداره پایش بازداشت بودم و وقتن بدفتر روزنامه رسیدم ساعت کارم گذشته بود و هلمت بجای من مشغول گرفتاری اخبار بود و ابدأ اعتراضی بدیر آمدنم نکرد ، فقط مثل اینکنه از موضوع با اطلاع است گفت : بنظرم شب گذشته را بی خوابی کشیده اید ، که چشمانتان قرمز است ؟

گفتم بلی بناتر رفته بودم از هلمت خدا حافظی کردم و از آنجا بیانیسیون برگشتم و بدون معطلی بیستم رفتم و فکر اینکه قضیه دیشب چگونه بوجود آمد و چرا من بدست پلیس افتادم مرا بعود مشغول کرد برای رسیدن بسرچشمه این پرده مسخره خیلی بنغم فشار آوردم پلکهای چشمم یارای بسته شدن نداشت و مثل شاگرد مدرسه ای که بدنیال راه حل مسئله خود را خسته میکند ولی از آن نمیتواند دست بکشد دنیال کاوش خود را در بنغم گرفت و ناگهان حالت همان شاگرد را پیدا کردم که مصای خود را حل کرده و خوشحال میشود خنده ای لبانم را گرفت . بلی معمای شب گذشته را دانستم که سر نخ در دست کی بوده و چرا صبح آن شب بدون اینکه از من سئوالات دیگری بکنند ناگهان مرا آزاد کردند و این راه حلی که خود کشف کرده بودم پس از مدتی از دهان وینر شنیدم که او این صحنه وضعك و در عین حال جدی را ساخته بود . وینر گفت گمان نمی کردم بتوانی خود را حفظ کنی و حتم داشتم از اتهام بیمورد شوهر ساختگی آن زن با او گلاویزمی شوی ولی وقتی ترا ثابت و استوار تشخیص دادم راه را برای مقاصد آینده مان هموار شده دانستم .

بعد از احادنه آن شب و حرفهای وینر بقدری مواظب حرکات خود بودم که حتی اگر مدیر بانیسیون و پایکی از پیشخدمتها احوال مرا میپرسید در دل میگفتم حتماً وینر سپرده است که با من طرح دوستی بریزد يك فرد بتمام معنی اسرار آمیز شده بودم که حرف راست جز در مورد وینر از دهانم بیرون نمی آمد . این عادت

هم بقول وینر از خصائل جاسوسها است که همه چیز را وارونه نشان میدهند يك کلاه حرف راست حتی از دهانشان بیرون نمیآید دومین درس من نزد يك مهندس نقشه برداری و نقشه کشی شروع شد و آغاز آن او اسط ماه دسامبر بود. این مهندس آلمانی از اهالی فرانکفورت و در حدود چهل و پنج سال داشت. و اینطور قرار شد که شبها بین ساعت ۸ تا ۱۰ امور نقشه برداری را فراگیرم معه و لامن در این ساعت کار روزنامه را ببایان میرساندم و بیانیسیون میرفتم و از آنجا با ب. داشتن لوازم کار بمنزل مهندس میرفتم قبل از شروع کار بوینر گفتم بهتر است معلم من بیانیسیون بیاید.

وینر جواب قانع کننده ای داد، و آن این بود که در بیانیسیون اشخاص زیادی رفت و آمد میکنند و از آمدن او با طاق شمادر هر روز سوء ظن خواهند برد ولی رفتن شما بمنزل او جلب توجه کسی را نمیکند و خانه او هم پرت افتاده و مدت درس شما هم زیاد طولانی نیست و در مدت دو ماه با فشاری که باید در این بار متحمل شوید درس تمام خواهد شد.

از دروسیکه در آن خوب پیشرفت کرده بودم یکی زبان انگلیسی بود که خیلی خوب حرف میزدم و بیشتر روی پراتیک باهلمت و تماس با اخبار رادیو بود و دومین درس هم قسمت نقشه برداری و نقشه کشی بود و با اینکه دو ماه از آن میگذشت من میتوانستم ادعا کنم که درس را تمام کرده ام ولی مهندسی که سمت معلمی مرا داشت معتقد بود هنوز درس تمام نشده و قسمتهای حساس آن باقی مانده و میگفت اقلایک ماه دیگر کار داد.

مدتها از دوستان قدیمی ام که کریستل و کاظم باشند خبری نداشتم عاقبت از وینر سراغ آنها را گرفتم گفت خبرشان را در هامبورگ دارم پرسیدم مهندس آلمانی که با کریستل روی هم ریخته کجا است و چه میکند گفت اینهم شیوه زنان زیبا است که وقتی مرد را بدام انداختند برای او ناز میکنند و ناگهان تغییر رویه میدهند کریستل هم از آن جاسوسه های زیبایست که دل خود را خوب بازی میکنند در بدام انداختن اشخاص مهارت دارد او قصدش بدست آوردن اطلاعاتی از مهندس است و با این نقشه که خود را از برلن خارج کرده است و بایان آن مراجعت از هامبورگ است به هدف خود خواهد رسید و آنوقت او خود را بمهندس که بیچاره در منتهای یتنابی باشد میرساند و در همین لحظه که جوان عاشق از جفای یار مینالد کریستل مکار تیر را از کمانها خواهد کرد و درست نشانه خواهد گرفت.

وینر سری تکانداد و اضافه کرد این کریستل با همه حيله گریش باز در دست های قوی من که از میله های زندان محکمتر است اسپروژندانی خواهد بود و نخواهم گذاشت که دل اربابان خود را خوش کند و همینجا ادرایچنگ خواهم انداخت و در

آتموق توهم خواهی بود .

همانطور که مهندس نقشه برداری میگفت کمتر از یکماه درسم تمام شد و بلافاصله پیش خود وینر آموختن رمز را شروع کردم . این فصل مدتش کوتاه و بکار بردنش مهم و اهمیت آن از اینجا پیدا بود که خود وینر تدریسش را بهمه گرفت قبل از شروع بدرس « وینر » چند دقیقه ای درباره اهمیت حفظ و نگهداری رمز با من صحبت کرد و در حقیقت نصیحت پدرانه ای کرد و سپس وارد عمل شد .

ساعات درس رمز از ده شب بیالا بود و حالا فکر کنید من چگونه آدمی بودم که از صبح امروز تا صبح روز بعد بدون استراحت کار میکردم تنها استراحت چند ساعته من بعد از ظهر بود آنهم خیلی کوتاه شبها ساعت ده بمنزل « وینر » میرفتم و در اطاق خصوصی او که پرده های ضخیمی جلو پنجره ها می آویخت با آموختن رمز میپرداختم ولی این رمز با دستگاه رادیو یا « مرس » نبود بلکه فصل جدا - گانه ای را تشکیل میداد .

اخبار دنیای آنروز خیلی وحشتناک و همه از يك منگ بزرگی حکایت میکرد دول فرانسه و انگلستان و روزنامه های این دو کشور تمام مقالاتشان را به آمادگی آلمان برای تصرف اروپا اختصاص داده بودند .

اوائل ماه مارس ۱۹۳۸ بود که زمزمه اشغال اطریش از طرف آلمان کم و بیش در خبر گزاریهای خارجی شنیده میشد و متعاقب آن روز ۱۲ مارس ۱۹۳۸ اطریش از طرف ارتش آلمان اشغال شد . شب فردای آنروز بیکه اطریش اشغال شد دستگاه ضد جاسوسی يك باند خطرناکی را کشف کرد که شبکه ما نیز در آن دخالت داشت کانون این باند در کافه مجارستانیها بود و اعضاء آن از اهالی کشور های بالکان و چند نفر کمونیست اطریشی بودند . دستگیری این عده آنقدر بیسر و صدا انجام شد که کوچکترین خبری بخارج سرایت نکرد و حتی روزنامه های برلن از آن بوئی نبردند .

مدارکی که بر علیه آنها تهیه شده بود بقدری کامل بود که همه اعتراف کردند و بلافاصله کوتاهی در زندان گشتا پو بدار آویخته شدند نیمه شب بود که اجسادشان را از محوطه زندان خارج کردند و بدین ترتیب در آنشب دوازدهم مارس بزندگی عده ای خاتمه داده شد .

این نخستین حادثه ای بود که بهمراهی وینر در آن شرکت کردم ابتدا خیلی ترسیدم و وقتی سرعت عمل مامورین ضد جاسوسی و گشتا پورا در پایان دادن باینکار دیدم ترس از من رخت بر بسته بود .

مبارزه دو حریف

یکروز که سرگرم گرفتن اخبار بودم و هلمت هم نبود زنك تلفن بلند شد و صدای «وینر» را شناختم که در يك جمله کوتاه گفت :

مواظب باش کریستل بیرلن مراجعت کرده و کوشی را سر جایش گذاختم و بکارم مشغول شدم من میدانستم که امروز یا فردا کاظم بسراغم خواهد آمد و همینطور هم شد دوروز پس از تلفن وینر زنك اطاقم در پانسیون صدا کرد ، سر و کله کاظم پیدا شد . پیشدستی کرد و گفت : هیچ احوال من را میپرسی ؟ بخنده گفتم ؛ باز میخواهی بگوئی گرفتار بودم ! گفت نه ، کاش گرفتار بودی ولی زنك ورویم گواهی میدهد که مریض بودم . با تعجب ساختگی گفتم مریض کجا ؟ چند وقت است چه کسالتی داشتی ؟

کاظم که تصور کردم حرفش را باور کرده ام گفت در بیمارستان هامبورگ بستری بودم و وزیر عمل جراحی قرار گرفتم ، حرفش را قطع کردم و گفتم : خوب حالا که حالت خوب شده بگو ببینم کریستل کجاست ؟ داستان عجیبی شده بود کریستل را میدیدم میگفت در بیمارستان هامبورگ بستری بودم و وقتی سراغ کاظم را از او میگرفتم میگفت مدتی است خبری ندارم ولی حالا که از کاظم علت غیبتش را میپرسیدم درست مثل اینکه بهم سپرده بودند او نیز همین را میگفت و این بار هم جوابم داد مدتی است از کریستل خبری ندارم و شاید همینجا باشد ، بعد مثل اینکه مایل نبود من سؤالات بیشتری در این باره از او بکنم موضوع را عوض کرد و پرسید خوب ، تو چکار میکنی در دانشکده اسم نوشتی گفتم الآن نزدیک پیکسال است که در مدرسه عالی فنی برلین مشغول تحصیل هستم .

پرسید از تهران چه خبر ؟ با خنده جوابش دادم تو که علاقه ای به تهران و زندگی در آنجا نداری ، سپس گفت حاضری امشب را با هم باشیم کریستل هم ممکن است باشد .

گفتم نه امتحانات نزدیک است و نمیتوانم با تو باشم حقیقتش این بود که شب را با وینر ، درس داشتم و هنوز کارمزم پایان نرسیده بود ، کاظم خدا حافظی کرد و رفت و بارفتن او خیالم راحت شد زیرا از وقتی کاظم را جزو باند خطرناکی میدانستم میخواستم از او فرار کنم و حتی القدر رسمی میکردم که از او دوری جویم البته این اجتناب بدستور وینر هم نبود زیرا او بیشتر میخواست با کریستل رابطه داشته باشم که اخیراً با يك جوان مهندس آلمانی روابطی برقرار کرده بود و شبکه ماتمام هم خود را صرف میکرد تا قبل از اینکه کریستل دسته گلی بآب بدهد مدارک کافی بدست آورده و دستگیرش سازد .

. . .

اواسط سال ۱۹۳۸ است و از ورود من بیرلن یکسال میگذرد اکنون دیگر من يك جاسوس هستم که همه فنی را آموخته ام . وینر بقول خودش فوتهای کاسه گری را بمن یاد داده و آنچه که از استاد آموخته بود بمن آموخت و حتی مدت یکماه مرا به «رایش بان» فرستاد و آن هنگامی بود که «رایش بان» یعنی جاده دولتی در شرف اتمام بود ماموریت من نظارت مخفیانه در کار یکمده ای بود که از گزارشات راجع بآنها بوی سوء ظن میآمد . من بعنوان يك کارگر شروع بکار کردم این «جاده دولتی» بدستور هیئتلساخته شد که از شرق بفریب و از شمال بجنوب کشیده شده بود و مخصوص حمل و نقل نیروهای ارتشی بود .

اکنون که دارم این خاطرات را پس از سالها مینویسم ، از بدام انداختن آن مهندس جوان که اهل چکوسلواکی بود سخت برخود میلرزم ، زیرا این من بودم که او را لودادم و گشتابو باچنگالهای خشن او را در حلقوم خود فرو برد و آن شبی بود که او را بادستگاه کوچکی در يك گوشه از تونل دیدم که عرق ریزان خبری را مخایره میکرد . یکساعت بعد روی گزارش من هنگامیکه مهندس بیچاره در اتاقش نشسته بود گشتابو بسراغش رفت و پس از آن دیگر او را ندیدم ولی مسلماً چند ساعت بعد باغوش مرك رفت . این اولین جنایت من بود ولی خدای من شاهد است که برای حفظ جان خود تسلیم این شغل کشیف و پست شدم زیرا ریشم گروی وینر بود و آن همان عکس لعنتی با کریستل بود که مرا هم شريك او میدانست . وینراز کارم اظهار رضایت میکرد و ماموریتهای دیگری بمن محول میکرد .

روز ۱۸ ژوئن ۱۹۳۸ بود که تلفن روزنامه صدا کرد و وقتی گوشی را برداشتم صدای ویلی وینر را شناختم او مرا بفوریت احضار کرد کارم که نیمه تمام بود رها کردم و بدست هلمت که در این مواقع هیچ اعتراضی نمیکرد و خود او هم داضی بود سپردم و با تاکی خود را بمنزل وینر رساندم . وینرا از وینر یک نفر دیگر هم دیده میشد او زن زیبایی بود که وینر ما را بهم معرفی کرد اینخانم از اعضاء ضد جاسوسی محسوب میشد با دیدن او که هر جاسوسه باید ذیبا باشد قبول کردم چون قبل از ورود باین کار می بینیدم که جاسوسه ها عموماً از زیباییان انتخاب میشوند ولی باور نمیکردم تا اینکه از دهان خود وینر شنیدم و چندین بار هم با نام او روبرو شدم وینر هنگام معرفی من بآنخانم نام قبلی ام را و یا اینکه من ایرانی هستم نگفت بلکه این با او را از اهالی ترکیه معرفی کرد و در مقابل از معرفی او چیزی نگفت فقط بجا سه یکی از دوستانم را معرفی میکنم اکتفا کرد قریب یکساعت که گذشت و هو اتا-دهی تاریک شده بود وینر آنخانم زیبارا مرخص کرد و تادم درهم همراهش رفت و پس از چند

دقیقه برگشت و گفت :

کارها بروفق مراد است و این زن را که دیدی از جاسوسهای زبردست ما است و اخیراً بنابه دستور در کارخانه‌ای که مهندس آلمانی کار میکند و با کریستل رابطه دوستی دارد بعنوان کمک فنی مشغول بکار شده و اطلاعات ذی‌بختی را هر روز بامیرساند و حالا که او را دیدی خبرمسی را مبادا پرسیدم چه خبری ؟

گفت بطوریکه او میگفت مهندس امروز عصر که محیط خود را خلوت میکنند فورمولهای تیرا که کارخانه در اختیارش گذاشته بود رونوشت برمی‌دارد و این اسناد برای کریستل است و فعلاً او بملرس دررف رفت و فردا مراجعت خواهد کرد پرسیدم پس مهندس اسناد را چه خواهد کرد گفت فردا شب با کریستل وعده ملاقات دارد و همین امروز صبح کریستل از ملرس دررف تلفناً با وی صحبت کرده ولی از مکانهاشان چیزی عایدمان نشده و در تمام آنست که مهندس اسناد را در هتل باو خراهد دو این کار خارج از مباحات در یک محل خلوتی انجام خواهد گرفت و برای اینکه همین امروز بیک دستگاه فرستنده در زیر رختخواب کریستل کار گذاشته‌ام چون وقتی مهندس بلافاصله او در هتل برود و موضوع را باو حالی کند کریستل که در این کارها کارگشته است برای گرفتن اسناد ملری را در خارج تعیین خواهد کرد شما باید آنها را بموقع دستگیر کنید زیرا کریستل از آن لذت‌ناست که تاکنون چندین بار در آخرین لحظه از چنگ مأمورین در رفت با آنها را فریب داده و یا بخت و نابودشان کرده است در حال موضوع ارزش حیاتی دارد و باید بی اندازه مواظب خودتان باشید و اگر کوچک ترین بی احتیاطی بکنید ممکن است شمارا از بین برد البته شمارا تنها بخواهم گذاشت و احساس دیگری هم هستند که با شما کمک کنند .

وینر حرفش را تمام کرد و بن گفت فعلاً باهما کاری بست بروید تا فردا او در محل کارتان باشید تا تلفن کنم .

فردا ساعت چهار بعد از ظهر وینر با تلفن ورود کریستل را اطلاع داد و اضافه کرد در اداره منتظر دستور تلفن او بمانم تا ساعت هشت شب چشمانم را بتلفن دوخت بودم و در بیک اضطراب و خوری بسر می‌بردم کریستل زایل را در نظرم مجسم میکردم که تا چند ساعت دیگر گرفتار گشتا بخواهد شد زبانی و ملاحظه او آبی از خاطر منو نیشد ساعت به ۵ ر ۸ رسیده بود که مجدداً صدای زنگ تلفن بگوش رسید و وینر مرا بتزویک هتل برستول دعوت کرد بطاصله مدت و در بیکه با يك تاكسي خودم را بآنجا رساندم هر چه گفتم وینر را فهمیدم در همین بوشم چرانی بودم که دستي بشاهام خودد رو بر گردانم مرده و لری را دهم که در پیش

سیاه و عینک دودی بچشم گذاشته بود چند نالیه او را برابر نگاه کردم و تا رفتم با سم صدایش کنم پایم را لگد کرد موضوع را تا آخرش خواندم «وینر» بود او مرا بگوشه‌ای کشید و گفت الساعة از دستگاه فرستنده‌ای که در اطاق کریستل کار گذاشته‌ام و گیرنده آن در یک مستراح طبقه پائین است بخوبی حرف‌های آنها را شنیدم مهندس وارد شد و از صحبت‌هایش که بگوشم میخورد برخوردارم مجسم می‌کردم کریستل را بسختی بوسید ولی گله او شروع شد که کابین عشقش را میخواید مهندس هم در حالیکه از شدت شوق می‌لرزید گفت: این هم کابین تو وینر، اضافه کرد: خیال میکنی، کریستل، فریادی از شف کشید، و مدارک را گرفت.

خیر، او زرنک است و در برابر خبر مسرت بخش مهندس، شنیدم که گفت اینجا محل مناسبی برای گرفتن این اوراق نیست آنرا میان راه فرودگاه «تمپلهوف» بمن بدهید.

وینر بدنبال گزارش خود گفت: کریستل راه تمپلهوف را قرار گذاشته و بطوریکه می‌بینی من باقی‌افه کاملاً تغییر یافته در اینجا منتظر خروج کریستل و مهندس هستم. و بطوریکه از فرودگاه کسب کرده‌ام. ساعت ۹ یک هواپیما بسوی سوئیس حرکت خواهد کرد. و کریستل پس از گرفتن اسناد با بلیطیکه قبلاً بدست آورده خاک آلمان را ترک خواهد کرد ولی او کاملاً در دام است. از وینر پرسیدم او از کجا میدانسته که مهندس اسناد را امشب باو خواهد داد که بلیط هواپیما را تهیه کرده است؟

پوزخندی زد و گفت: تحصیل بلیط در این قبیل مواقع خیلی سهل است و همیشه میتوان بلیط را در اختیار داشت منتهی روز حرکت را باید بشرکت اطلاع داد که ذخیره جا کند. وینر اینرا گفت و برای تأیید گفته خود بلیط شرکت هواپیمائی را از جیبش درآورد و گفت: من همیشه این بلیط دوسره را در جیب دارم که بایک تلفن جای خود را محفوظ خواهم داشت.

در این گفتگو بودیم که وینر بدر هتل بریستول خیره شد و بمن اشاره کرد که خود را پنهان کنم.

کریستل کت دامن خاکستری رنگی پوشیده بود و چندان کوچکی را بدست داشت و مهندس هم مانند جنایتکارانی که از خود بیم دارند چشمانش را بچپ و راست می‌چرخاند. ولی از کریستل جز خونسردی و بی‌اعتنائی چیزی دیده نمیشد هر دو سو را تومبیلی که جلوی هتل ایستاده بود شدند.

این اتومبیل که کرایه و از نوع مرسدس بود بمحض رسیدن آنها براه افتاد

و وینر بایک خیز خود را با تو بمیل خود رساند و بمن هم اشاره کرد که بدباش داخل ماشین شوم .

راه فرودگاه زیاد خلوت نبود که ماشین ما بدنبال تاکی آنها سو و ظنشان را جلب کند بوینر گفتم از کجا بفهمیم که اسناد بکریستل تحویل شده ؟ عینک دودی اش را برداشته و با همان نگاههای ثابت خود لحظه ای در من خیره شده و سپس گفت : حالا خواهی دید تا او اسط راه رسیده بودیم که ماشین حامل کریستل و مهندس توقف بیموردی کرد و بکنار جاده پیچید .

وینر با او روی گاز گذاشت و پشت ماشین آنها توقف کرد و بسرعت خود را بیرون انداخت و دست بعیب شلوارش برد و هفت تیرش را بیرون کشید منم که وظیفه خود را میدانستم بطرف دیگر ماشین پیچیدم راننده تاکی هم هفت تیر را جلوی کریستل و مهندس که هر دو رنگ بصورت نداشتند گرفته بود . یکمشت کاغذ هم در دست کریستل دیده میشد وینر ریش را از صورتش برداشت و بالبخند بیروزمندانهای بقیافه کریستل که از دیدن من چشمانش گرد شده بود مینگریست ، زیرا او با همه زبردستی نتوانسته بود حدس ثابتی بزند که من با وینر جاسوس زبردست آلمانی رابطه دارم .

امروز که سالها از آنشب میگذرد فقط دلم بحال مهندس جوان میسوزد که از شدت ترس نزدیک بود سخته کند . همانجا هم با شرایط جاسوس بودن که یکی نداشتن رحم ، و تساوت قلب بود باز نتوانستم از تائر خودداری کنم . وقتی راننده تاکی را هفت تیر بدست دیدم بیاد حرف وینر افتادم که گفته بود حالا خواهی دید .

بله ، دیدم که راننده هم عضو ضد جاسوسی بود و بدستور وینر جلوی هتل قبلا توقف کرده بود که آنها را سوار کند .

وینر پهلوی راننده نشست و بمن گفت با ماشین از دنبالشان حرکت کنم . ساعت به ۹ رسید و غرش هواپیما بلند شد و من در دل بزبردستی وینر ، آفرین گفته که میدانست کریستل بهواپیما نخواهد رسید و من در ماشین تنها بفکر جاسوسه زیبای انگلیسی بودم که در چه حالی بسر میبرد زیرا مرک برای او راحت تر از زندان گشتاپو بود و هنوز که هنوز است چهره براضطراب و رنگ بریده آن مهندس جوان آنی از خاطر من نمیشود که چگونه بخاطر زیبای یک زن خود را بدست مرک سپرد .

« پایان سه زندگی »

از توقیف کریستل بیست و چهار ساعت گذشته بود که باتفاق وینر بزدان

اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

گشتاپو رفتم . روز اعدام کریستل بود . هنگام اعدام او اذدت تا نرجشمانم را برهم گذاشتم ، و وقتی هم چشم را باز کردم نتوانستم از گریه خودداری کنم . کریستل را در میان پندتن از افراد گشتاپو بطرف جایگاه اعدام یا صندلی برقی بردند . وقتی او را بروی صندلی فلزی نشانند نگاه می نمودم که در طرف راستش ایستاده بودم انداخت که یک دنیا تاجر و پشیمانی ار آن میریخت . وینر دائم از زیر چشم مرا نگاه میکرد . و میخواست بفهمد که من با دیدن یک دختر زیبای محکوم با اعدام چه حالی خواهم داشت .

در برابر نگاههای پر آزمایش او ، من درس خود را میدانستم و آنچه که در باطنم میگذاشت ظاهر نمی ساختم . بدستور وینر ، کلید برق را زدند . یک لحظه چشمانم را بزمین دوختم که تشنج شدید و سخت کریستل را نه بینم . و وقتی سرم را بلند کردم . او هنوز در تشنج بود ، ولی کارش زود تمام شد . با مارك کریستل زیبا چراغ زندگی جاسوسه ای که دولت او برای تریشش مخارج گزافی کرده بود خاموش شد .

من و وینر ، از گشتاپو خارج شدیم . در بین راه از مهندس ، و کاظم پرسیدم او سرش را تکان داد و گفت : مهندس ، دور از کریستل ، تسلیم مارك شد و از کاظم ، که همان شب در هامبورگ توقیف شد ، دیگر پرس که بکجا فرستاده شد . این حرف وینر ، بمنزل امر سکوتی بود که نباید از کاظم چیزی پرسیم . ولی مسلماً امروز که دهسال از آن قضیه میگذرد . کاظم .. نامی در قید حیات نیست و حتم دارم بایکی دوروز اختلاف اعدام . او هم بدنیال آندوره رفته . از مارك کاظم ، که او هم مثل من ایرانی بود . سخت بر خود لرزیدم . که سرنوشتی بمنزل او نداشته باشم ، و زندانهای وحشتناک گشتاپو در برویم فکشانند . آنشب که از وینر جدا شدم و به پانسیون مراجعت کردم . ابتدا خواب بچشمانم راه نیافت . و همه اش به پایان زندگی سه فردی فکر میکردم که یکی بخاطر زیبایی زن . و آن دو حتماً بخاطر پول ، و یا مثل من که سرسپرده بودم بدل خاک فرو رفتند . و بالبعثد پیروزمندانهای که وینر هنگام خداحافظی بر لبانش نقش بسته بود نابودی آن سه تیره روز را اعلام کرد . و حق هم داشت بخود مفرور باشد ، زیرا آنها بر علیه میهنش دست بخیانت زده و برای نابودی کشورش فعالیت میکردند و او میخواست از کشورش دفاع کند . و با زبردستی یک جاسوسه خطرناک را در آخرین لحظات اعدام انداخت و تسلیم مارك کرد . همین زبردستی او بود که یک هفته بعد نشان لیاقت از طرف هینلر بوی اعطاشد .

•••

چندماه است که بفشار مشغول فرا گرفتن زبان فرانسه هستم. زیرا وینر، میگفت که بزودی بفرانسه خواهیم رفت و با آموختن زبان فرانسه به زبان خارجی وزنده دنیا تسلط کامل دارم. و این یکی از شرایط يك جاسوس کامل است که باید بزبانهای زنده دنیا تکلم کند. و جاسوسانی که بشرق اروپا اعزام میشوند. زبان روسی را بخوبی میدانستند.

ازمه ۱۹۳۹ دستور رسید، که مقالات روزنامه‌ها حملات شدیدی را به لهستان آغاز کنند.

درحالیکه این حملات ادامه داشت. شبکه ما به شرق آلمان اعزام شد. تا درنقل و انتقال واحدهای ارتش آلمان که بطرف مرز لهستان میرفتند نظارت داشته و جاسوسان خارجی را که مرکز فعالیتشان درسوئیس و شهر زوریخ بود و رفت و آمدی درنواحی آلمان داشتند زیر نظر بگیریم. سریعترین وسیله انتقال واحدهای موتوریزه به مرز لهستان همان جاده «رابش بان» بود. و درطول این راه، جزارتشیان، اشخاص دیگری دیده نمیشدند.

قبل از حمله آلمان بلهستان، شبکه ضد جاسوسی ما، عده زیادی از جاسوسان خارجی را بدام انداختند. در همین موقع دستور رسید، که فعالیت‌های نظامی زیادی درباختراروپا یعنی فرانسه انجام بگیرد. و چنانکه میدانید باحمله آلمان بلهستان و تصرف آن، کشورهای فرانسه، وانگلستان بلافاصله بتیبه قوا پرداختند این آمادگی برای جنگ میان کشورهای فرانسه و انگلیس قبل از شروع جنگ در لهستان حس شده بود. که بلافاصله درروز سوم سپتامبر انگلستان اعلان جنگ داد و روز بعد فرانسه خود را وارد در جنگ دانست.

من و وینر، بسرعت خود را بسوئیس رساندیم. و بنام دو نفر سوئیس‌سی که، زبان فرانسه را هم صحبت میکردیم. با گذرنامه جعلی بفرانسه رفتیم، و یکسر بسوی پاریس رهسپار شدیم. در پاریس روی نشانه ای که در دست داشتیم بنجایبان «فوبور» که یکی از جاسوسان آلمانی در آنجا اقامت داشت رفتیم، وی اطلاعات زیادی از ورود سربازان انگلیس بفرماندهی لردگورت بماداد که در اکتبر ۱۹۳۹ در قسمتهای مرز فرانسه و بلژیک تمرکز یافته بودند.

ماموریت مادر فرانسه، یکی تولید وحشت در میان اهالی شهرها، و دیگری اطلاعاتی از آرایش ارتش فرانسه و یکی هم اطلاعات کامل از خط دفاعی و استحکامات کنار مرز بلژیک و فرانسه بود.

وینر، پس از اسنماع گزارش جاسوس آلمانی، بمن رو کرد و گفت: اینجا

يك کشور خارجی است، که کوچکترین بی احتیاطی ما را نابود میکند. باید نهایت دقت، و احتیاط را بکار برد. و از بابت ملیت هیچ پروائی نباید داشته باشیم. و تمام فعالیت ضد جاسوسی فرانسه برای غنشی کردن عملیات جاسوسان آلمانی است و باینکه عده‌ای از آنها، بنام تبه دولت آلمان در اینجا هستند، یا عضو سفارتخانه بوده، و باینکه در شرکت‌های بزرگ کار میکنند. و اصولاً ماهیچ رابطه‌ای نباید با آنها داشته باشیم. فعلاً باید تا وقت گذشته خود را به نواحی مرزی فرانسه و بلژیک برسانیم.

روز هفتم نوامبر، باترنیکه بطرف «آراس» میرفت حرکت کردیم. قبلاً اطلاع یافته بودیم، که لردگورت فرمانده نیروهای انگلیسی در آراس اقامت دارد و تمرکز قوای او نیز در همان نواحی است. من و وینر، در يك مهمانخانه کوچک در آراس منزل گزیدیم. روزهای بیانه گردش، در پیرامون مقر فرماندهی لردگورت، اطلاعاتی کسب می‌کردیم. برای پی بردن به ارتشهای تمرکز یافته در مرز بلژیک سری به شهر «ایسل» که چسبیده به مرز است زدیم و البته ابتکار زیاد هم آسان نبود. زیرا منطقه نظامی اعلام شده بود و رفت و آمد با اجازه مامورین نظامی فرانسه انجام میگرفت یکشب در يك رستوران کوچک که مشغول صرف غذا بودیم. بایکی از افسران انگلیسی برخورد کردیم که در پی جا میگشت و از تصادف آنشب کافه از افسران فرانسوی و چند نفر سویل پر بود، افسر انگلیسی، همینکه از کنار میز ما گذشت. وینر بزبان انگلیسی با او تعارف کرد که با نبودن میز خالی میتواند از میز ما استفاده کند. افسر انگلیسی، که معلوم بود خیلی خسته است. با اظهار تشکر، صندلی را پیش کشید، و نشست از این برخورد که وینر با تردستی آنرا انجام داد. خیلی متعجب شده بودم. افسر انگلیسی اولین چیزی که پرسید. این بود: شما اهل انگلستان هستید؟

وینر بخنده جواب داد: خیر ما از اهالی امریکای شمالی هستیم و قصدمان رفتن به بلژیک و دیدن این کشور بود. ولی بایسته بودن مرز مصادف شدیم. و ناچاریم که به پاریس برگردیم..

افسر انگلیسی حرف وینر را قطع کرد و گفت، بله، نقاط مرزی از طرف ارتشهای فرانسه و انگلستان زیر کنترل شدید قرار گرفته، و عبور از آن خیلی مشکل است. من گفتم: آیا پیش بینی میکنید جنگی درگیر شود. که اینطور ارتشها را تمرکز داده‌اند؟

افسر انگلیسی، سری تکان داد و گفت: از قرائن اینطور پیدا است، که آلمان خیال حمله دارد. ولی با کدام تجهیزات می‌توان بقاوت پرداخت از استعکامات هیچ

انری نیست. و تسلیحات بعد کافی در اختیار ندادیم.

در این موقع پلیس انگلیسی وارد کافه شد و با کشیدن سوت کوتاهی کافه را ساکت کرد و به دامنم باخراج افسران و سربازان انگلیسی داد که فقط دو نفر انگلیسی خارج شدند پس از رفتن رفیق انگلیسی مان وینر دستهایش را بهم مالیده گفت تا اینجا بد نشده و حالا باید ایسل را ترک کنیم و از طریق خط مازینو خود را بیاریس برسانیم.

من پیشنهادش را نپذیرفتم و گفتم بهتر است دوباره بآراس برگردیم شاید از ستاد ژنرال لرد کورت خبری بدست آوریم وینر برای پذیرفت و صبح آنشب به آراس برگشتیم.

در ستاد ژنرال لرد کورت آمد و رفتی دیدیم. میشد ولی بدست آوردن خبر ممکن نبود وینر گفت باید حیلای بکار برد.

برسیدیم مثلاً چه نقشه‌ای بنظر شما میرسد؟

مکشی کرد و گفت باید بایکی از افسران ستاد طرح دوستی ریخت و باینیرك اخباری را بدست آورد.

طرف عصر بود که از خیابان شمالی شهر میگذشتیم و هر دو گرم صحبت بودیم زنی زیبا و جوان که نگاه خیره‌ای بما افکنده بود از برابرمان گذشت. من و وینر نگاهی بیکدیگر انداختیم و به پشت سرمان برگشتیم تا او را به بینیم و درست برگشتن ما با برگشتن او مصادف شد و مثل اینکه بانگاههای خود ما را دعوت میکرد داخل دستورانی شد من و وینر ایستادیم و هر دو در این فکر بودیم که او کیست؟

وینر کسی که بغزش فشار آورد زیر بازوی مرا گرفت و گفت بیا حتماً او از خودمان است.

ما هم داخل همان کافه شدیم خانسی که ما را بدنبال خود کشیده بود در قسمت راست کافه پشت بدیوار نشسته بود و سیگاری بگوشه لب داشت. ما چند میز آنطرفتر او را زیر نظر گرفتیم

میان جاسوسان هر کشوری علامات و نشانه‌هایی بر رمز وجود دارد که بدون آشنائی قبلی بارد و بدل کردن یکی از آن نشانه‌ها خود را تشخیص میدهند من و وینر همین حدس را زده بودیم. ولی جرات اینکه علامتی نشان بدهیم نداشتیم و میخواستیم معرفی از جانب او بعمل آید مادرست حدس زده بودیم زیرا از چند روز باینطرف توسط برهیم یکی از جاسوسه‌های زیبا. ابه آراس خواسته بودیم و هر دقیقه با پاریس تماس داشتیم و کسب دستور میکردیم مرکز و کانون

جاسوسی مادر پاریس در سفارتخانه بود . و باز در جاسوسی رسم است که جاسوس و یا جاسوسه‌ای که بکمک همکار خود می‌رود چون تازه وارد است باید معرفی بوسیله رمز از جانب او سر بزند .

بویتر گفتم باید نشست تا او را شناخت حتماً از پاریس آمده و یتر گفت پس چرا خاموش نشسته بنظرم از جانب مامطمن نیست این صحبتها را ما بزبان انگلیسی می‌کردیم . و جرأت بکار بردن زبان آلمانی را نداشتیم گاه فرانسه و گاه انگلیسی کافه هنوز شلوغ شده بود و برای بدست آوردن موقعیت صبر کردیم تا هم جمعیت زیاد شود و هم هوا تاریک فراموش کردم بگویم که نشانه داده شده بمابین بود سیگاری را از میان بدو نیم کند و نیمیکه در دست چپ دارد آتش بزند .

ساعت هشت بود که زن جوان از پشت میزش برخاست و راه را بطرف میز ما کج کرده و هنگامیکه بجلوی میز ما رسید سیگار میان دو انگشتش را که هنوز آتش نزده بود دو نیم کرده و نیم دیگر را با کبریت يك افسر فرانسوی که دو میز آنطرف میز ما بود آتش زد و با کرشمه و نازی دودش را توی صورت افسر فرانسوی داده و بالبخندی ملیح که دهان افسر یونوارا نیمه باز ساخته بود از او دور شد و بطرف در خروجی دستوران رفت . من از لبر میز بازانو بزبانوی و یتر زدم و وقتی رویش را بر گرداند چشمکی تحویلش دادم . او هم با آرنج پهلویم زد و بلافاصله حساب کافه را پرداختیم و سرعت وارد خیابان شدیم و سیاهی بسیاری آن زن رفتیم تا وارد خیابان نسبتاً خلوتی شدیم او قدمهایش را آهسته کرد به و یتر گفتم حال که مامطمن شدیم او خودی است پس بهتر است خود را معرفی کنیم در این موقع شانه بشانه زن جوان می‌رفتیم و و یتر بمن اشاره کرد من سیگاری از جیب در آوردم جلوی چشمان زن جوان آنرا شکستم و نیمی که بدست چپم مانده بود . آتش زدم هر سه نگاهی بهم کردیم و آهسته خندیدیم و یتر بآلمانی پرسید:
اسم شما چیست ؟

ف ، ۲۷ .

و یتر گفت اینجا جای مناسبی نیست بهتر است بمهمانخانه برگردیم ولی مبادا آلمانی صحبت کنید فقط فرانسه و قبل از ورود به هتل قرار شد من و و یتر جلو برویم و بادادن شماره اطاق در طبقه دوم اواز پشت سر ما بیاید همین کار را هم کردیم در را از داخل بستیم و بزبان آلمانی آهسته شروع بصحبت کردیم .

ف ، ۲۷ گفت من از پاریس مأمور شده‌ام که در این اجتماع نظر شما انجام وظیفه کنم و یتر گفت فقط باید نظریه جنگی ژنرال لردگورت بدست ما برسد و وظیفه شما اینست که بایکی از افسران فرانسوی تماس بگیرید البته افسریکه

وابسته بنیاد باشد همان شب ۲۷ ف با کس دستورات اذیت خارج شد .
 پس از رفتن او و بنرگفت مالتن من در اینجا لزومی ندارد و من باید در
 پاریس باشم بابت دست آوردن نظریه جنگی ژنرال گورت بطرف پاریس
 حرکت کنید .

همان شب وینر اراس راترک کرد و من برای دومین بار بتهایی وارد
 مرقه شدم و شب بعد بهمان کافه شب گذشته رفتم و با تعجب مشاهده کردم که
 «ف ۲۷» در سن دارد مبرقعه و بی از بدن خود راهریان در اختیار تاشاهی ها
 گذاشته میز خود را جلوی سن انتخاب کردم و با اشاره با او فهماندم که تنها هتم
 ولی همه اش در فکر این بودم که ف ۲۷ بچه شو توالتی بعنوان رفاهه استخدام
 شود رقص او تمام شد و با همان بدن بیه دریان بر میزد دو نفر افسر ارشد فرانسوی
 رفت و از برخورد با آنها بیاد بود که دفعه اولش بیست .

نشستن در کافه را بیسورد دانستم و بهنل مراجعت کردم صبح آن شب ساعت شش
 بود که ژنک در اطافم صد کرد و «ف ۲۷» داخل شد صدلی را کنار نظم کشیده
 و ماجرای دیشب را شرح داد و گفت هاشب بکسر بهمان کافه رفتم رقص تازه
 شروع شده بود که افسر فرانسوی از من تقاضای رقص کرد و من بی چون و چرا دعوتش
 را پذیرفتم شب به بیه رسیده بود و مشتریان کافه تحویل میرفت و من جا و منزلتی
 نداشتم خود را بعنوان یک رفاهه معرفی کردم و فوراً مرا استخدام نمود اطالی در
 اختیارم گذاشت و دیشب اولین شبی بود که در سن رقصیدم و بی الهاله مورد توجه
 واقع شدم بر سیدم آن دو نفر افسر ارشد فرانسوی کی بودند که سر میزشان رقصی
 گفت رقص اول شب من آنها را مجلوب ساخت و وقتی برای تمویض لباس باطافم
 رفتم یکی از آنها کاتر را برایم فرستاد و بی م دعوتم کرد «ف ۲۷» اجازه کرد
 هسته کریخته اصعبنهایشان فهمیدم که از رؤسای ارتش باه باشند و یکی از آنها
 علامت صنف موتور پره را داشت و آن یکی صنف پیاده به «ف ۲۷» گفتم بدست
 آوردن نظریه جنگی ژنرال انگلیسی خیلی ضروری است و برای آلمان اهمیت
 حیاتی دارد و قامت ما هم دو اینموقع خطر بصلاح بیست ف ۲۷ قول داد تا ۲۴
 ساعت دیگر اگر تا بای جان هم شده وظیفه خود را انجام خواهم داد .

آنروز گذشت و شب آنروز هم بیون اتفاتی بیابان رسید و هرست ۲۴ ساعت
 بود که «ف ۲۷» را ندیده بودم مشغول صرف نهار بودم که وارد شد و خیلی عادی
 از کنار میز من گذشت از سالن غذاخوری دل خارج شد فهمیدم که بی همی همراهم
 آورده است بجه نهار و صرف کردم و باطافم رفتم روی صدلی راحتی گذاشته بود
 و ناوارد هم از جایش بلند شد و گفت :

امشب کار تمام است همان افسر فرانسوی کاملاً فریفته من شده و فقط قدم زدن و کیف چرمی کوچکی است که آنی از خودش دور نمی‌کند و قرار است امشب را در اطاق من که پشت سن کافه است بامن بسربرد و قبل از ورود او نوباید در اطاق من مخفی شوی تا موقع دستبرد فرارسد .

ساعت ۵ رده بود که بنزد «ف ۲۷» رفتم جلوی میز توالیت نشسته بود و بخودش ورمیرفت ، همینکه من وارد شدم آرایش دارها کرد و گفت باید شروع بکار کرد .

گفتم محل من که باید پنهان شوم کجا است با اشاره دست زیر تخت خواب را نشان داد هر دو خندیدیم و من خم شدم که زیر تخت را ببینم گفت اینهم ابزار کار سرم را بلند کردم دور بین کوچک سیاه رنگی را نشانم داد و اضافه کرد اینرا هم با خود داشته باشید .

— پرسیدم او چه ساعتی خواهد آمد .

نگاهی بساعتش افکند و گفت نزدیک آمدنش است و بهتر است آهسته تر صحبت کنیم زیرا صدای حرف در خارج اطاق بخوبی شنیده میشود وقتی چند دقیقه بآمدنش باقی نمانده بود من خود را زیر تخت خواب پنهان کردم و پوش روی تخت ساتین گلی رنگ بود که جلوی تخت را میپوشاند من خود را طوری مخفی کردم که هیچکس نمیتوانست حدس بزند که کسی در اطاق وجود دارد صدای انگشت که بدر خورد نفس مراد رسینه حبس کرد «ف ۲۷» در را گشود و افسر متوسط القامه ای که معاوم بود عطشش زیاد است هنوز پارا بدرون اطاق نگذاشته بود که «ف ۲۷» را در آغوش گرفت و لباسش را بوسید دستهایش بدور گردن ف حلقه شد و همان کیف چرمی کوچکی که «ف ۲۷» قبلاً نشانیش را داده بود از دست افسر فرانسوی رها شد و بزمین افتاد «ف ۲۷» بیجا یکی او را رها کرد و کیف را برداشت و روی میز توالیت گذاشت و برای راه گم کردن خود را چنان تنگ در آغوش افسرانداخت که بیچاره را از خود بیخود ساخت افسر فرانسوی که سخت بدام ف افتاده بود او را سردست بلند کرد و بروی تخت انداخت . و خود کنارش دراز کشید بیچاره من فنرهای تخت که دو نفر را روی خود نگه داشته بود پایین آمده و دست مرا فشار میداد و بقدری در زحمت افتاده بودم که مجال خزیدن بگوشه تخت را هم پیدا نکردم .

ف ، برای گریز کردن افسر ، خود را کاملاً تسلیم او کرد طولی نکشید که ف گفت خوبسته بکافه برویم . بنظر من رقص شروع شده . یک ربع بعد ف لباس بلندی را پوشیده و دستنی بسرور و پیش کشید و برای اینکه افسر را از فکر برداشتن کیف چرمی منصرف کند و الا یارش ببرد دست خود را بر بر بغل او انداخت و با باز

و عشوه ، او را اذاتاق خارج کرد و در را بشدت بهمزد .
باید عجله کرد ! این جمله ای بود که پیش خود گفتم : سرعت اذذیر تخت
بیرون آمدم و در کیف که کشومی بود باز کردم . نامه های زیادی بود و میان
آنها پاکتی سرباز دیده میشد که وقتی محتوباتش را خارج کردم . یکنقشه کوچکی
در میان چند نامه آن بود . که مرز فرانسه و بلژیک تا آلمان و ایتالیا را نشان میداد
که بعضی از قسمت های آن نقطه های بررنك و کورنك گذاشته شده بود . بیشتر
این نقاط در قسمت مرز آلمان دیده میشد که خط ماژینو قرار داشت .

وقت را نباید تلف کرد . طرز عکس برداری بادوربین های کوچک جاسوسی
را از پیش آموخته بودم و برای عکس برداری از نقشه و چند نامه دیگر دست
پاچه نشدم . نامه ها بزبان فرانسه نوشته شده بود یکی از آنها مربوط به نظر
ژنرال لردگورت بود که عقیده داشت آلمان از جانب بلژیک بفرانسه حمله خواهد
کرد و این عقیده درست خلاف نظریه ژنرال های فرانسوی بود که میگفتند آلمان
حمله خود را بفرانسه از آلتزاس ولرن شروع میکند .

میان اسنادیکه من عکس برداری کرده بودم یکی هم نامه ای بود که نوشته
هایش نشان میداد فرانسه کمک بیشتری که قسمت اعظم آن نیروی هوایی و داذدوات
انگلستان تقاضا داشت در عرض یک ربع هم کمتر کار عکس برداری من پایان رسید
و داخل کیف را مرتب کردم و بهممان شکل اول سر جایش گذاشتم و سرو وضع خود را
مرتب کردم در حالیکه دور بین را میان دسته کلی که افسر فرانسوی برای (ف ۲۷)
آورده بود قرار دادم از اطاق خارج شدم نشانه میان ما که اذاداس حرکت
خواهم کرد و خواهم رفت این بود که چراغ اطاق را خاموش کنم و چراغ کنار تخت را
روشن بگذارم تا اینکه (ف ۲۷) بداند من از شهر خارج شده و بیاریس رفته ام .

شبانه در راه داخل اطاق بستم و چمدان سفر را آماده کردم و بمجله از هتل
خارج شدم و با او این وسیله بطرف پاريس حرکت کردم .

در پاريس محل کار و فعالیت ما در سفارتخانه بود و وقتی وارد شدم وینر
در یکی اذذیر زمینها مشغول فرستادن خبر بود و بادیدن من دستگاه را بدیگری سپرده
و مرا باطاق مخصوص خود برد و در راه اذ داخل بست و برسید آیا آنچه که میخواستیم
بدست آوردید ؟

کلاهم را اذ سرم برداشتم کلاه شاپو بود در ته کلاه دوربین مخفی شده
جدا داشت آستر کلاه را برداشتم و دوربین کوچک سیاه را بدستش دادم وینر
اذ خوشحالی دستی به پشتم زد و باطاق دیگری که مخصوص کشف نامه بادواجات
شعبانی بود رفت و پس از نیم ساعت با چهار قطعه عکس که گرفته بود مراجعت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کرد عكسها شفاف و عبارات آن بغویی خواننده ميشد خوب كه عكسها را از نظر تيزبين خود گذراند. گفت اين عكسها بايد تا فردا از خاك فرانسه خارج شود بعد دست درجيب خود كرد و دفترچه سپاه رنگي را جلويم گذاشت كه نام گذرنامه دولت فرانسه روي آن ديده ميشد. گذرنامه را برداشتم بنام پكتر فرانسوی بود كه مشخصات كامل من در آن نوشته شده بود «وينر» كه سكوت مرا دید گفت مفضل چه شنيد السامه تلفن خواهم كرد، كه بليط هوايما تا سوئيس را بران شما نگه دارند براي حفظ عكسها از نظر مأمورين مرزى دو جلد فرهنگ فرانسه بانكليسي در جلويم گذاشت و با كلرد وسط جلد هر کدام را دستكافت و در هر کدام يك عكس جای داد و با مهارت منزل يك صحاف روي آنها صحافى کرده و بدستم داد.

صبح ساعت شش بود كه با هوايما از پاریس بسوی سوئيس حرکت كردم هنگام حرکت وينر گفت كه خيلي زود بايد مراجعت كنيد. زيرا مأموريت های ديگري داريم. مسافرت من از برلن تجاوز نکرد و دو جلد فرهنگ لغت را بيك مدير كافه ابكه وينر نشانی داده بود دادم و هنوز هر نم خشك نشده بود كه پا سوئيس بعدی پاریس مراجعت كردم و خبر سلامت رسيدن دو جلد فرهنگ را باو دادم.

•••

آسمان سياست فرانسه را ابرهای تيره و تاري فرا گرفته و كابينه سخت منززل است انگلستان وعده داده كه همه گونه كمك نظامي بفرانسه خواهد شد جاسوسان ما كوچكترين اخبار مربوط بنذاكرات دولت فرانسه و انگلستان را بدست می آورند وينر گفت: حمله آلمان قطعی است و ما مأموريت داريم در عقب جبهه در شهرهاییكه هنوز جلوداران ارتش آلمان كيلومترها با آن فاصله دارند دوهميان مردم توليد وحشت و اضطراب كنيم و در ضمن همه جا چهارچشمي بدنياال جاسوسان دشمن باشيم.

اواخر آوريل ۱۹۴۰ بود كه جنگ فرانسه و آلمان بصورت حريفت جلوه ميكرد مذاكرات میان پاریس ولندن قطع شدنی نبود. من و وينر از سفارت خارج شدیم. و در شهر منزل گرفتيم حالا مادونفر سوئيسی بوديم هر روز و هر ساعت بشكلی در میآمدیم. و هميشه كوش بزرگ حمله آلمان بوديم كه بالاخره روز دوم مه ۱۹۴۰ خبر گدافتن ارتش آلمان از مرز هلند و بلژيك از تمام خبر گزارها منتشر شد بيشروي نیروهای آلمان برق آسا و قبل از هر اسامه جنگی نیرو هوایی پيشاپيش همه شهرها و مواضع دشمن را بهاران ميكرسد روجه

فرانسویان خیلی خفیه و بائیم و هراس بیجه چنگ چنگ دوخته بودند شهرهای فرانسه ، بلژیک و هلند یکی پس از دیگری بنحرف ارتش آلمان درمیآمدند و همین موقع بود که فعالیت مافروغ شد و فوراً بشهرهای اروپای غربی و پاریس و لندن از آن حرکت کردیم و در هر کجا که با احتیاط گوازه میزدیم از مافروغ میزدیم که از کجا آمده ایم . ما هم خود را افرادی از جلوی ارتش آلمان معرفی می کردیم و به ناله آن داستانها از جنگ و حشتناک سخن میزدیم از ضعف بودن سر بالان فرانسه و نداشتن قیامت آنها چیزی می گفتیم که دو ساعت بعد همان بهمان می گفت و همینکه پلیس در تطبیق ظاهر این اخبار بر می آمد ما در دهکده و یا در شهر دیگری بودیم خبر ارتش آلمان که بطرف پاریس می آمد پیش از هر شهر دیگر حالت نوحه بود .

روز چهارشنبه ۱۴ ژوئن بود که پاریس از دست آلمانها نجات پیدا کرد . شهر بهم ریخت همه بطرف غرب فرانسه و بحال مهاجرت بودند نسلهاست و متنگاه ماجار و جنجالی می کردند بود . از سر بالان آلمان می داشتند دولت پاریس ناپهتاسی شان برای حفظ آرامش جهانی نبرنده ترس و وحشت همه جا را گرفت بود و نمایان های خار و لوله و « بل لولیر » دیگر بآن (بیانی دیده نیده خبر مهاجرت مردم پاریس را با مهارت توانستم بنویسم خبر نگار میان یک واحد از ارتش فرانسه که در بیارستان پشت جبهه سر می رفته پیش کشیم و همین خود کالی بود که ما را میگردید تمام جبهه را برای برگرد طولی کشید که پاریس سقوط کرد و این نقطه سقوط قطروی نسلهاست ما بود اوضاع بعضی معطل و در هم شده بود که بیخه ای که تازه سر سر کرده آمده بود در بین ست عجبی ما بشهرها یکی پس از دیگری از شهرهای فرانسه نطق می شد و پاریس و روس با نطقهای دنیا نیز سقوط کرد و ما پاریس را نماند اما ما هم و در همانجا ما هم زیرا وظایف مهم ما تازه شروع شده بود .

بسیوی ایران :

یکی از روزهای مارس ۱۹۴۱ بود من و هلمت در دفتر کلوش مشغول گفتگو بودیم ، صحبت ما بیشتر راجع با اوضاع فرانسه بود ، چه خبرهای پنجاه دومنطقه اصفالی و غیر اصفالی می رسید . در این اثنا (کلوشن چندادو آمده است گوئی را برداشت و سپس بن داد صفای « دینر » بود که مرا به خواست آورد . بنزدش بروم از هلمت جدا حافظی کرده و از انباره خارج شدم ، و با کاسکی بنزل دینر رفتم .

صافطور که در اوائل این یادداشتها نوشته منول « دینر » در یک نقطه سبناظونی واقع شده بود و در ضمن که هر چند یکبار و خیلی بدت آنها میگردید

جلب توجه احدی را نیکرد و پله های آپارتمان «وینر» را یکی در میان پیبدم و چنان با عجله خود را باطاق اورساندم که از دیدن قیافه ام وحشت کرده پرسید مگر پلیس شمارا تعقیب کرده است که اینطور وحشت زده هستید .
 قلبم بتندی میزد و یارای گفتن نه را نداشتم فقط بآدمت اشاره کردم که نه و خود را بروی صندلی راحتی که گوشه باطاق بود انداختم ، و به پشت تکیه دادم .

وینر که این حال من برایش تازگی داشت مات و مبهوت بچهره ام خیره شده بود و چند دقیقه ای که از ورودم گذشت و توانستم حال عادی خود را بدست آورم گفتم نه از بس بعجله و تند بالا آمدم اینطور خسته شدم وینر بحال نیمه اعتراض گفت این وضع تو مرا ترساند و پیش خود گفته که حتماً مورد تعقیب قرار گرفته اید و اگر بخواهید در مأموریت های بعدی که بشما محول میشود اینگونه عجله و شتاب بخرج دهید موفق نمیشوید بلکه جان خود و عده ای را بخطر خواهید انداخت وینر در دنبال کلام خود اضافه کرد مجبورم برای چندمین بار بشما یاد آور شوم که خونسردی و بردباری را باید حفظ کنید باخنده گفتم : عجله من هم از این بابت بود که احضار شما خیلی فوریت داشت و خیال کردم که کشف مهمی کرده اید و حالا بفرمائید که احضار من برای چه کاری است ؟
 وینر گفت : اولیاً نزدیک ، بدهم حواس خود را کاملاً متوجه کن که چه میگویم و یک يك را بغاطر بسیار و مأموریتی که اکنون بتو میدهم در خاور-میانه و بلکه هم ایران باشد .

ایران . اول تصور کردم باید بر علیه میهن خود شروع بکار کنم بی اختیار گفتم نه من بکشورم خیانت نمیکنم «وینر» ابرو درهم کشید و گفت باز در قضاوت عجله کردی مأموریت ، ایران مأموریتی است که بِنفع کشور توست و من بهمین جهت تو را انتخاب کردم تو باید بکشور خود بروی و مشت دشمنان مملکت خود را در آنجا باز کنی و تشکیلات سری دشمنان مشترک ایران و آلمان را کشف کنی گفتم : خیلی خوب ، بقیه اش را بفرمائید .

وینر بدنبال کلام خود گفت بله ایران و البته این مأموریت مستقیماً بعهده شما نیست بلکه بانظر دیگری است و شخصی که باید زبردست او کار کنید دکتر کارل است و مقر فعلی او تهران خیابان شاه در یک آپارتمان دو طبقه است .
 برسیدم این کارل که میگوئید ، باید بنزد او بروم چگونه آدمی است و چه شکل و قیافه دارد ؟

وینر کمی در صورت من خیره شد و گفت خیلی عجله میکنید صبر کنید همه را خواهم

گفت . وینر اینرا گفت و ازجایش بلندشد و بطرف اشکاف گوشه اطاقرفت و از میان دفتر عکس کوچکی بیرون کشید و پدستم داد .
 دقایقی چند بمکس دکتر کارل خیره شدم قیافه ای جذاب و مرموز داشت که بیش از چهل سال نشان میداد موهای سرش کم و خاکستری شده بود و آثار هوش و بیختگی کاملاً ازچشمان تنگش نمایان بود .
 وینر ، سکوت را شکست و گفت خوب شکل و قیافه اش را بخاطر بسیار که وقتی با او روبرو شدمی بسایک نظر او را بشناسی و حالا گوش کن تاچند صفحه ای از خاطرات خود باکارل برایت بگویم این کارل از بهترین جاسوسان دستگاه مااست ما هر دو با هم تربیت شده ایم و خدمات ما از اواخر جنگ جهانی اول آغاز شد . من و او هر دو چندی گوشه نشین بودیم تا سال ۱۹۲۹ که وارد حزب نازی شدیم . و اواخر جنگ که گویا سال ۱۹۱۶ بود من و دکتر کارل وارد دستگاه جاسوسی شدیم و بلافاصله هم مارا روانه مشرق زمین همان سرزمین افسانه آمیز و مرموز کردند من حتی مرز های کشور شما را دیده ام ولی بداخل ایران با نگذاشتم اصلاح کاری با آنجا نداشتم . فعالیت ما بیشتر در بین النهرین و عثمانی (ترکیه امروز) بود ما نیز برای خنثی کردن عملیات جاسوسان انگلیسی و فرانسوی که میکوشیدند ترك هارا علیه آلمان بشورانند فعالیت میکردیم ولی افسوس که باتمام آن زحمات آلمان شکست خورد و این شکست مربوط به عملیات جاسوسان نبود بلکه از نقطه نظر نظامی ازپای درآمد ، و پس از تسلیم آلمان من و کارل مدت زیادی درسوریه و لبنان بودیم و درطول اینمدت بزبان عربی آشنا شدیم و همین آشنائی بزبان عربی باعث شد که چندین بار از مرگ حتی نجات یابیم زیرا انگلیسها و فرانسویها تمام هم خود را مصروف از بین بردن و دستگیر کردن جاسوسان آلمانی میکردند که تمام صفحات شرق نزدیک و عربستان از وجود عمال دشمن پاک شود در همان موقع فکر مستعمرات و کشور های تحت الحمايه برای خود بودند و از طرفی نقشه تشکیل کشور های عربی در پیش بود من و کارل تا وقتی درسوریه و لبنان بودیم حتی يك کلمه آلمانی هم صحبت نمیکردیم و تنها زبان ما فرانسه بود و از این راه توانستیم شغل نسبتاً کوچکی برای خود بدست آوریم و جای شما خالی که نبودى به بینی لیره های عثمانی را که برای خرج کردن و پیش بردن نقشه های ضد انگلیسی در اختیار داشتیم چگونه خرج میکردیم .
 به « وینر » گفتم پس باعجله ای که مرا باینجا خواستید چرا دستوراتان را نیه تمام گذاشتید ؟ و از خاطرات ایام جوانی خود تعریف میکنید ؟
 وینر سری تکان داد و گفت خیلی عجول هستی صبر داشته باش تا بهمان نقطه ای

که دلخواه تو است و برای تو مفید است برسیم و حالا که خاطرات آن ایام زنده شده بگذار برایت تعریف کنم . تا دکتر کارل را بهتر بشناسی وینر دنباله خاطرات خود را گرفت و گفت ایامیکه ما دور از وطن بودیم پیکشب قضیه ای روی داد که چیزی نمانده بود هر دوی ما جانمان را بخاطر آن از دست بدهیم و اگر آنشب جلوی غرور ملی را نگرفته بودیم الان «ویلی وینری» وجود نداشت .

وینر مرا مخاطب ساخت گفت اینها که میگویم يك يك بخاطر بسیار ممکن است در طول مأموریت های خود با صحنه ها و حوادثی روبرو شوی که از دیدن آن عصبانی شوی و بابت تو گران آید ، و يك عمل بچه گانه ات منجر به از بین رفتن جانانت شود . اینکه میگویم افسانه نیست ، عین حقیقت است یکشب اوائل غروب بود ، من و کارل تصمیم گرفتیم بیکی از تماشاخانه ها برویم .

قبلا بلیط را تهیه کردیم و برای صرف شام به يك رستوران نسبتاً برومندی رفتیم . هنوز از ورود ما چیزی نگذشته بود ، که مردی وارد کافه شد و پشت میزی نشست و از همان دقیقه اول نگاهش بروی ما بود ، يك نگاهی که از آن بوی «آشنائی» میآمد ، مثل اینکه میخواهد بفهماند من آشنا هستم ، من و کارل هم بیخبر از همه جا متصل بهم نگاه میکردیم که یارو کیست ؟

کارل گفت : نکند خودی باشد و بمانده شده . من اظهار بی اطلاعی کردم و مجدداً او را و راندا از کردیم و چون چیزی نفهمیدیم مشغول غذا خوردن شدیم و پس از فراغت از آن عازم رفتن شدیم با تمجب مشاهده کردیم که شخص ناشناس پشت سر ما از روی صندلی بلند شده و بخارج آمد جلوی در کافه بزبان آلمانی شروع بصحبت کرد و بدون اینکه مجال حرف زدن بما بدهد بمرئی و شرح زندگی خود پرداخت تا نزدیک تماشاخانه موضوع نمایش را هنگام خریدن بلیط زیاد دقت نکرده بودیم . فقط میدانستیم که بنام «مغرور» است . ما هم خواهی نخواهی وقتی دیدیم یارو آلمانی صحبت میکند ، با او بهمان زبان سؤال و جواب کردیم ولی یکنوع سوءظنی در من پیدا شده بود که زیاد به رفیق تازه مان اعتماد نداشتیم و وقت اینکه موضوع را به کارل هم بگویم بدست نیآوردم . فکر کردم خوبست بفراسه و یا انگلیسی و بالاخره بمرئی و یاترکی یکی از این زبانها که من و کارل بغویی این چند زبان را تکلم میکردیم ، باو بفهمانم ، تازه ، باین فکر رسیدم و سوءظن خود را قوی گرفتم که اگر حدس صحیح باشد و این شخص جاسوس باشد حتماً همه اینها را میداند .

وینر ، مجدداً مرا مخاطب قرار داده و گفت ممکن است ، از جاسوسان

کشورهای اروپا و یاسایر نقاط جاسوسی را نشان دهی که علاوه بر زبان مادری اش دو یاسه زبان دیگر را بخوبی تکلم نکند و روی همین اصل مسلم بود که بفرض ساختگی بودن طرف . بهیچ قیمتی نمیتوان نه از چنک او خلاص شد و نه کارل را متوجه نمود ، که هر دو يك رل را بازی کنیم .

وارد سالن نمایش شدیم و من بامهارت توانستم ، خود را کنار کارل بیاندازم و پهلوی او بنشینم و همینکه از این بابت خیالم راحت شد ، بازوی کارل را گرفتم ، و آهسته و بفاصله های نامعینی فشاری بیازویش میدادم .

کارل بلافاصله متوجه موضوع شد ، و بقول جاسوسان مواضع خود را مستحکم ساخت و شما باید این نکته را توجه کنید که در این قبیل مواقع يك اشاره چشم و یا اشاره بدنی رفیقان فوراً منتقل شوید ، خلاصه باید سرعت انتقال داشته باشید وقتی حس کردم که کارل هم مثل من طرف را شناخته کسی آرام گرفتم نمایش شروع شد و با کمال حیرت مشاهده کردیم که صحنه اول نمایش يك صحنه آلمانی است و يك افسر آلمانی را نشان میدهد همین کفایت میکرد که نمایشنامه را تا بآخر بخوانیم که چه هست موضوع نمایش تبلیغاتی علیه آلمان شکست خورده بود که چطور با غرور و نخوت برای فتح آسیا و دنیا بخود میباید در پایان نمایش آلمان بزانو در آمده را نشان میداد ، رفیق ما ، همینکه با صحنه ای روبرو شد که به حیثیت آلمانی لطمه وارد میآید ، غرور ملی اش برانگیخته شد و ناامیدانه گریه کرده به بازیکنان دشنام میداد و جارو و جنجالی راه انداخت و بلافاصله پلیس هم او و هم ما را که بحساب آنها دوست او بودیم از سالن خارج کرده و یگسر به کلانتری برد . خوش شانسی و خوش عقلی ما این بود که در آن داد و فریاد او ما خون سرد نشسته بودیم و خنده زورگی هم میکردیم . اینجا بود که سوء ظن ما روشن شد .

آنشب هر سه ما را در يك اطاق نگهداشتند .

وینر ، خنده ای پیروزمندانه کرد و گفت : آنموقع من استاد بوده و بزربردستی خود آفرین میگفتم ، نه من بلکه کارل هم مثل من است . و وقتی با او کار کردی خواهی دید که او چه جانوری است .

آنشب وقتی هر سه ما را در يك اطاق جای دادند . من و کارل اطراف و گوشه های اطاق را بانکاهای تیزبین و دقیقی بازرسی کردیم ، ولی در يك سلول زندان چه چیز میتواند باشد . چیزیك رختخواب و يك چراغ باتمام این احوال مادرسان را خوانده بودیم و در يك گوشه ساکت نشسته بودیم . و از همان دقیقه ای که از سالن نمایش خارج شدیم زبان مادری مان فرانسهد و آنقدر خود

را بفهمی زدیم که طرف ماج و وواج مانده بود و وقتی شنید که فرانسه زبان ما شده برحیرتش افزوده شد. ولی چون اوقصد دیگری داشت. تعجب خود را آشکار نساخت و بلکه آرام شد و کنارمان نشست و او هم شروع کرد به فرانسه حرف زدن و از عملیات خود در زمان جنگ شرح دادن و آنقدر سنك آلمان را بسینه زد و از فرانسویان بدگویی کرد که در میهن پرستی دست ما را از پشت بست. و نیز که باینجا رسید خنده ای کرد و گفت آخر ما کهنه کار هستیم و میدانیم مرغ کجا تخم میکند این رفیق ناشناس آن شب ماداد و بیداد را راه انداخته بود که ما هم با او هم صدا شده و بدفاع از آلمان بپردازیم و بدشمنان آن سخت حمله کنیم ولی من و دکتر کارل مانند دو کوه محکم و ساکت بر جای نشسته بودیم و مانند اشخاص بهت زده حرکات جنون آمیز او را که طول اطاق را با عصبانیت و مشت های گره کرده طی میکرد و هر چند یکبار کنار ما مینشست و زبان بیدگویی انگلیسها و فرانسویان میگشود تماشا میکردیم.

وقتی دید این شیوه های او موثر نیفتاد آرام گرفت و نقشه دیگری را شروع کرد و آن این بود که چه سبیده بما نشست و گفت: رفقا مرا کمک کنید؛ من از بازرسی منزلم بیمناکم چون نامه ای را پنهان ساخته ام کارل پرسید چه کمکی؛ شمارا بجرم طرف داری از آلمان دستگیر ساخته اند و یکی باید بما کمک کند که چرا بیهوده ما را توقیف کرده اند، چون ما هیچکاره هستیم.

همانطوری که گفتم من و کارل جز فرانسه زبان دیگری صحبت نمیکردیم. در این موقع در سلول صدائی کرد و افسری بدرون آمد و رفیق تازه ما را با خود برد و مجدداً در سلول بسته شد.

من بوضع زندان مشکوک بودم اتفاقاً حدسم صائب بود و ساختمان آنطوری بود که حرفهای ما کاملاً در اطاق دیگر شنیده میشد و آنها میخواستند آنچه را که در تنهایی ما باهم میگوئیم بشنوند ولی ما از آنها ژرنگتر بودیم.

مادر زندان صحبتی نکردیم و ناچار او را احضار کردند و ما دو نفر را تنها گذاشتند تا بداند پس از رفتن او ما از این توقیف ناگهانی خود بایکدیگر چه میگوئیم و این شیوه تازه آنها بود که از این راه از ما مدرک بگیرند برای آنکه کارل بی احتیاطی نکند سر در گوشش گذاشتم و موضوع را در دو کلمه باو حالی کردم کارل وقتی شنید خنده ای کرد و با صدای بلند گفت این یارو خیلی سنك میهنش آلمان را بسینه میزد و خیلی بخود مفرور بود بعد دنبال کلام او را من گرفته گفتم يك کشور شکست خورده اینهمه دفاع لازم ندارد.

کارل گفت خوب حالا تکلیف ما چیست ما را چرا توقیف کرده اند؛ من گفتم

بالاخره به بیگناهی ما واقف خواهند شد و آزادمان خواهند کرد ولی آنشب را تا فردا عصری در زندان بسر بردیم و یکی دوبار هم از ماتمقیقات کردند و چون چیزی دستگیرشان نشد با عذرخواهی ما را مرخص کردند بعد که از زندان خارج شدیم دانستم که اینها از مدتی قبل با مظنون شده بودند و فقط در پی مدارک کافی میکشند و با اجرای يك نقشه که بخمال خودشان موفق خواهند شد بشکستشان منتهی گردید به وینر گفتم خیلی وقت است اینجا هستم و خوب بقیه خاطرات را بوقت دیگری موکول کنید ابرو درهم کشید و گفت بنظرم کریستل دیگری را در انتظار گذاشته‌ای؟ که اینطور ناراحت نشسته‌ای و گو اینکه من بتو کمال اطمینان را دارم و میدانم آدم تو داری هستی و ابدا نمیشود از تو حرف کشید ولی باز ترا هوشیار میکنم که اطراف و جوانب خود را کاملا مراقبت کنی .

گفتم خیر اینطور نیست و این یکی هم نژاد شما است ، شما هم او را میشناسید .

وینر با تعجب گفت من او را میشناسم ؟ این کیست ؟

گفتم بلی منشی شما هلموت .

وینر وقتی دوست جدید مرا شناخت خنده‌ای کرد و گفت - حالا خیالم راحت شد بگو به بینم امشب با او قراری گذاشته‌ای ؟

گفتم نه حالا ساعت پنج است و با او ساعت هشت وعده ملاقات دارم .

وینر دستهایش را بهم مالید و در دنبال خاطرانش گفت پس دوسه ساعتی وقت داریم .

به وینر گفتم خوب بالاخره نگفتید دکتر کارل چگونه آدمی است و کارش چگونه است ؟

هنوز سئوال را تمام نکرده بودم که باز کلمه عجول هستی را در جوابم گفتم و بدون اینکه مکثی کند چنین ادامه داد - سال ۱۹۳۳ که هیتلر زمامدار آلمان شد در اخراج جهودهای آلمان تمام قوارا بکار برد و افراد نیروهای (اس . اس) مأمور اجرای این دستور بودند و در آن هنگام که جهودها را از آلمان اخراج میکردند اداره جاسوسی تصمیم گرفت عده‌ای از جاسوسان زن و مرد خود را که بچند زبان خارجی بخصوص یکی از زبانهای شرقی تکلم میکنند بنام جهود از کشور بیرون کند این نقشه برای این طرح شد که تبلیغات نازی در کشور های اروپا و آسیا شیوع یابد و راه را برای پیشروی سیاست اقتصادی و سیاسی و نظامی آلمان باز کند اینها از ماهرترین و زبده‌ترین جاسوسان بودند که کارل یکی از آنها بود و بشرق مأمور شد ولی من بریاسته یک شبکه ضد جاسوسی انتخاب شدم از

وینر پرسیدم دکتر کارل دکتر درچه رشته‌ای است و آیا فارسی میداند؟
وینر گفت بلی اوفارسی را خیلی خوب صحبت میکند و علاوه بر آن بزبان
عربی آشنا است و دکتر در رشته اقتصاد است و منزل او در تهران خیابان شاه
میباشد که يك اطاق در يك آپارتمان در اختیار دارد. وینر، برای معرفی بیشتر
کارل گفت او اکنون تشکیلات جاسوسی و قسمتی از ستون پنجم ما را در خاور
میانه و حتی کشور مصر اداره میکند و اینروزها خبرهای وحشت آوری از ایران
میرسد که زیاد هم میتوان بآن امیدوار بود و این اخبار در سرنوشت ایران وجهه
خاور میانه برای آلمان است و علاوه بر آن از عراق هم ما زیاد دلوایس هستیم
و اینستکه حرکت شما باید در ظرف فردا یا پس فردا عملی شود.

از وینر پرسیدم این اخبار وحشت آور علیه کشور من ایران است.
او گفت بلی و از اتفاقات شومی در آینده نزدیک که خیلی نزدیک است
خبر میدهد و اینها همه برای ما است و شبکه جاسوسی مادر خاور میانه میکوشد
که همه چیز را موافق ما کند و بعلاوه تنها چیزی که برای ما ارزش دارد اینستکه
مسافرت شما باید خط سیرش از روسیه شوروی باشد.

از روسیه؟

بله، چونکه از آنطرف لهستان باز خبرهایی داریم که برای ما جنبه
خوشی ندارد. و باید در طول این خط سیر بهترین اطلاعات را جمع آوری و
مشاهدات خود را در تهران به کارل بگوئید که او بطریقی که میداند بما برساند
و ما مخصوصا شما را از طریق لهستان که تحت اشغال ما است روانه میکنیم چون
طبق اطلاعاتی که بهار رسیده، رفت و آمدهایی که نشان میدهد غیر دوستانه است
از جانب شورویها صورت میگیرد و دولت آلمان مصمم است از این جنب و جوشها
اطلاعات کاملی بدست آورد.

از وینر پرسیدم دکتر کارل از کجا مرا میشناسد؟ آیا رمز میان من و

او چیست؟

وینر بلافاصله از کشوی میز خود دفترچه سبزرنگی را بیرون کشید و
آنرا ورق زد و نگاهی بیکی از صفحاتش انداخت و گفت این جمله را که میگویم
بخاطر بسپارید وقتی در اطاق او را دیدید و شخصی باقیایه ای که در این عکس میبینید
و باید آنرا در خاطر داشته باشید در را بروی شما کثود این رمز را بدون اظهار
کله‌ای غیر از آن بگوئید و آن اینست: «ساعت ۳۵۵ دقیقه است» وینر اضافه
کرد درست باید در همین ساعت در برابر او باشید. و او هم قبلا عکس شما را بدست
آورده و قیافه شما را بخاطر دارد.

باو گفتم این چه رمزی است و معنیش چیست و بنر خنده‌ای کرد و گفت این درست ساعتی است که قرارداد متار که جنک میان آلمان و فرانسه در جنگل کمپین بامضا رسید و پرافتخارترین روز و ساعتی است برای ملت آلمان زیرا در جنک جهانی اول نیز در همین ساعت آلمان را شکست خورده دانستند و او هم سند شکست خود را امضا کرد .

و اما رمزی که او باید برای معرفی خود بگوید اینست که باید پشت کمر او را خود را که شکل يك عقاب است و با پنجه های خود صلیب شکسته‌ای را بروی کمره زمین نگه داشته بشما نشان خواهد داد و پس از آن هر دو با دست چپ بیکدیگر دست می‌دهید و بدین ترتیب نسبت بهم محرم خواهید شد . و جای هیچگونه سوء ظنی برایتان باقی نماند و آنوقت وارد اطاق میشوید ، و کارتان را شروع میکنید و قبل از هر چیز باید اطلاعات خود را که از مسافرت در روسیه کسب کرده‌اید به کارل ارائه دهید . تا او بما برساند . و بنر اضافه کرد از حیث پول و هرگونه وسائل دیگر کاملاً خیالتان راحت باشد ساعت ۷٫۳۵ بود ، که مذاکرات ما و دستورات و بنر ، تمام شده بود و من يك سوال دیگر از و بنر کردم و آن این بود که تا چه مدت من باید در ایران باشم ؟

و بنر کمی بفکر فرو رفت و گفت : محققاً این با کارل است و از طرفی با اینکه وجود شما در اینجا ضروری است ولی هر موقع اقتضا کند به کارل دستور داده خواهد شد که در روانه کردن شما کوشش کند ، ولی آنچه که مسلم است تا قبل از پایان تابستان شما در ایران و یا کشور دیگری خواهید بود چونکه تا آن مدت تکلیف شرق میانه معلوم و سیاست نظامی آلمان در آنجا روشن میشود و کاریکسره خواهد شد . موقع رفتن و بنر گفت همین‌امشب وسائل مسافرت خود را آماده کنید که هر آن بشما دستور حرکت رسید حاضر باشید و گذرنامه شما همان گذرنامه ایرانی است که بوسیله آن بآلمان آمدید و بعد از اینها که گفتم امیدوارم امشب را با اهلن خوش بگذرانید ولی سردرد دل را با او باز نکنید و اینرا برای یادآوری گفتم . چون من و امثال من برای امثال شما چراغ راهنمای خوبی هستیم که دائم باید با خاموش و روشن شدن شما را از انحراف مانع شویم . بعجله از منزل و بنر خارج شدم ، و خود را بیک تاکسی رساندم که مرا به وعده گاه برساند . وقتی بعجله معهود رسیدم هلن هنوز نیامده بود ناچار بقدمزدن پرداختم تا او برسد . ساعت به هشت رسید و هشت و یکربع شد هلن نیامد . دلم خیلی شور میزد ، پیش خود حس زدم که حتماً هلموت کار زیادی باو رجوع کرده و سرش شلوغ است که نتوانسته بیاید . تصمیم گرفتم که بسراغش بروم ، ولی نمیخواستم دوستی من و او

بر همه آشکار باشد تصمیم گرفتیم بنام ناشناس با تغییر صدا با اداره تلفن بزخم و علت نیامدنش را پیروم روی این فکر فوراً وارد رستورانی شدم و شماره اداره روزنامه را گرفتم ، تلفن مرتب زنگ میزد و این می‌رساند که کسی پای تلفن نیست ولی بعد از مدتی گوشی برداشته شد و فوراً صدای هلموت را شناختم بدون اینکه خود را معرفی کنم از هلمن برسیدم و گفتم پای تلفن بیاید .

بدبختانه هلموت گفت هلمن نیمساعت قبل اداره را ترك کرده است. این جواب مرا بیشتر متحیر ساخت و کاملاً امیدم قطع شد و چون منزاش را بلد نبودم با حالتی متأثر به پانسیون مراجعت کردم درحالیکه هزار گونه فکر در باره هلمن داشتم که آیا چطور شده و چه بلائی بسرش آمده است ؟

* * *

بطرف ایران

گفتم که ماه مارس بود و عید نوروز ۱۳۲۰ هم در جلو ایرانیان مقیم برلن هم زیاد بودند و بهر کافه و رستوران و مهمانخانه‌ای که وارد میشدید چند نفر ایرانی را میدیدید که دور هم نشسته‌اند و بزبان فارسی صحبت میکنند . در کشوری بیگانه وقتی کلمات فارسی را بشنوید مثل اینستکه دنیا را بشما داده‌اند . اصلاً يك شوق و شغفی بانسان دست میدهد . اکثر کافه‌ها برای نوروز ایرانیان مجلس شب نشینی ترتیب داده بودند .

شب سال نو از بدترین شب‌های زندگی من بود . یکی اینکه از همان شب که هلمن را ندیدم دیگر موفق بدیدنش نشدم و وقتی هم از هلموت پرسیدم ، گفت بسمت خبرنگاری باطریش اعزام شده است . ولی بعدها از خود وینر شنیدم که هلمن باطریش نرفته بود و در خود برلن اقامت داشته و آن شب هم وینر هوس کرده بود که با هلمن بسینما برود و باطن امر این بود که بیم داشت از اینکه مبادا من موضوع مسافرت خود را برای او فاش سازم .

این پیش بینی هائی بود که وینر برای من میکرد و یکی از همین پیش بینی های او بود که شب عید را بر من حرام کرد و بعوض اینکه آن شب را در کاباره‌ها و شب نشینی‌ها شب‌زنده داری کنم . مرا برای اولین بار بنزد رئیس تشکیلات جاسوسی شرق برد که حتی اسم او را هم نگفت محل این تشکیلات ساختمانی مرموز بود که پس از گذشتن از چند راهرو و چند اطاق در يك اطاق کوچکی که چندتا مبل گذاشته بودند توقف کردیم وینر بطرف تلفنی که بدیوار اطاق بود رفت و با آن نمره‌ای که از سه شماره تجاوز نمی‌کرد گرفت و از آن طرف تلفن وقت خواست . و پس از استماع چند کلمه گوشی را سر جایش گذاشت و بمن گفت باید چند دقیقه‌ای نشست .

بویتر گفتم برای معرفی من چرا امشب را انتخاب کرده‌اند که همه ایرانیان در گردش و تفریح هستند؟

پوزخندی زد و گفت میدانم اوقات خیلی تلخ است ولی اگر بگویم فردا صبح باید برلن را ترك كنى اعتراض نداری؟

پرسیدم فردا صبح بچه وسیله‌ای باید برلن را ترك كنم؟ گفت:

باترن تامرز شوروی خواهی رفت ولی از آنجا ببعده دیگر بمن مربوط نیست چون همانطور که میدانید و هنگام آمدن از ایران هم از خط شوروی آمده‌اید مسافرت در آن کشور بدخواه مسافر نیست؟

در این اثناء چراغ سبزرنگی که رو بروی ما بالادری قرار داشت پنج بار خاموش و روشن شد و پس از آن زنگ اخباری با صدای بی صدا در آمد وینر اشاره کرد آماده رفتن شویم من دستی بکراوات و لباس خود کشیدم شانه بشانه وینر براه افتادم وینر همان دری را که چراغ سبز بالای آن بود باز کرد و هر دو داخل شدیم. در این اطاق آسانسوری بود که مارا بطبقه بالا برد.

از آسانسور که پیاده شدیم وینر گفت پیش از چند دقیقه نزد ریاست کل توقف نخواهیم کرد.

خیلی خونسرد باش فقط يك معرفی است زیرا تو بمنطقه‌ای میروی که تمام امور جاسوسی آن زیر نظر همین شخص اداره میشود و کلیه مأمورین از امراسی بشرق باید ۲۴ ساعت قبل از حرکت از آلمان باو معرفی شوند.

بجلوی در اطاقی رسیدیم که هیچ معلوم نمیشد اینجا دری کار گذاشته‌اند و منم فقط از حرکت بطرف آن متوجه شدم چون این درهای مخفی را قبلا دیده و آموخته بودم وینر کلیدی که شبیه بکلید چراغ بود بالا زد و در از وسط باز شد و هر دو قسمت آن بدون دیوار رفت و ما وارد اطاقی شدیم که بسالن بیشتر شبیه بود تا بیک اطاق ریاست کل این اطاق زیاد روشن نبود و تنها نوریکه اطاق را روشن میکرد چراغ رومیزی بود که پشت آن تاریک و فقط سطح جلو میز را روشن میکرد من و وینر با قدمهای شمرده طول اطاق را رفتیم تا بجلو میز رسیدیم با کمال تعجب مشاهده کردم این رئیس کل بانومی است که در حدود چهل سال دارد و وقتی وینر مرا معرفی کرد شروع بصحبت او، او را زنی خشن و جلاد معرفی کرد که برای نخستین بار در برابر جنس لطیف احساس ترس کردم بر روی میزش چند تلفن و یک دستگاہ رادیو که هم فرستنده و هم گیرنده بود نشان میداد که این زن هر آن با ما مودرین خود در خارج از آلمان مربوط است او از طرز کار و آنچه که آموخته ام پرسید « وینر » همه را يك يك جواب میگفت

و چنان مؤدب ایستاده بود که مرا بحیرت انداخت . سپس خانم رئیس کل روی بمن کرده چند سؤال کرد اولین سؤالش این بود که شما ازدواج کرده اید؟ و بعد پرسید بچه چیز علاقمند هستید؟ او هر سؤالش را یکی از زبانهای متغلف که میدانست من آموخته ام میکرد . وقتی سئوالش تمام شد از جای برخاست و چراغ روی میز را بصورت م انداخت و خم شد در چهره ام خیره شد و مدتی بادقت بمن نگرست نگاهی داشت که زهره مرا آب میکرد . باچشمان خاکستری اش که مژه برهم نمیزد همه چیز را درمن خواند و بعد مثل اینکه از داشتن مأموری مثل من راضی است لبخندی که از آن قیافه بعید بنظر میرسید برلبانش نقش بست و رو بوینر کرده گفت خوب انتخاب کرده اید . سپس باوینر و بعد بامن دست داد و مارا مرخص کرد . من و وینر بهمان ترتیبی که آمده بودیم مجدداً مراجعت کردیم ولی هنگام مراجعت بااینکه از همان راهروها گذشتیم و همان آنسور را سوار شدیم بانعجب مشاهده کردم که خیابان فقط تغییر کرده و وینر مرا از در دیگری که ندیده بودم خارج کرد . وقتی خود را در هوای آزاد خیابان «انترولیدن» دیدم نفسی تازه کردم و خود را از هر حیث معاینه کردم زیرا در محلیکه من پا بدرونش گذاشته بودم شباهت تامی بکاخهای اسرار آمیزی داشت که قرنهای از تاریخ ساختن آن گذشته و ذیروحی در آن سکونت نداشته باشد و تازه قیافه مرموز و وحشتناک آن خانم که بقول وینر بر قاره آسیا حکومت میکرد یکبار دیگر مرا تکان داد و هر چه میخواستم دو چشم او را که یکنوع جاذبه ای داشت از برابر دیدگانم دور کنم ممکن نمیشد و پیش خود میگفتم خدایا اگر جنس لطیف زن را که خلق کرده ای کربستل و امثال اوست پس این خانم چه میگفت و او از چه قماش بود . چونکه صدمرتبه از جنس خشن مرد خشن تر و وحشتناک تر بود و ای بحال مأمور بدبختیکه برخلاف میل او قدمی بردارد و ای بحال جاسوسی که بدست او اسیر شود . درست تارهای عنکبوتی را مجسم کردم که مکس ضعیفی را دزدان خود گرفتار می بیند و بایک قیافه ای که خشم و غضب از آن میبارد بسروقتش میرود باینجا که رسیدم سوی براندامم راست شد و از عاقبت خود بیمناک شدم تکان ناگهانی اتومبیل مرا بخود آورد و بتندی پرسیدم چه شد ؟

وینر که خود اتومبیل را میراند نگاهی از روی تعجب بمن انداخته و گفت بنظرم خواب هستی ؟

از جمله (خواب هستی) کمی چشمانم را باز کردم اطراف را خوب نگاه کردم . چهارراه بزرگ شارلوتنبرک بود که در جلوی ما تصادفی روی داده بود

وینر گفت ، گمان نمیکنم باین زودی موفق شویم بقصد برسیم .
 پرسیدم کجا میخواهید بروید ؟

او همینطور که دستش روی فرمان اتومبیل بود و بچهار راه شلوغ چشم دوخته بود گفت : یکجایی دعوت دارم و رفتن منم خیلی ضروری است ، و حتما باید بروم و باین ترتیب سرموعد نخواهم رسید زیرا مقصد من خیابان فردریک است پرسیدم پس آمدن من لزومی ندارد خود شما تنها میروید ؟
 فکری کرد و سپس مثل اینکه دودل است گفت نه زیاد لزومی هم ندارد ولی اگر بامن باشید . چیزهای بهتری می بینید و اصلا چرا میخواهی از من فرار کنی . درحالیکه هر قدمی که من برمیدارم باید قدمت جای پای مرا بگیرد . امشب بامن باش ، تا چند نفری را بتو معرفی کنم پرسیدم تا چه ساعتی آنجا خواهیم بود ؟

باخونسردی جواب داد کمتر از یک ساعت فقط ... ولی حرفش را خودم و دنباله آنرا نگفتم زیرا راه باز شد و این باو مجال داد که مرا متوجه حرکت اتومبیل ها بکند که مثل مورچه و در چهارراه پیچ میخورده و وینر راه را کج کرد تا از خیابان نسبتا خلوتی خود را بغیابان فردریک برساند سرعت میرفت و بی دربی ساعتش را نگاه میکرد طولی نکشید که وارد خیابان فردریک شدیم و از آنجا بغیابان «مارلن» رفتیم و جلوی آپارتمانی اتومبیل توقف کرد . وینر چند ثانیه ای انگشت به پیشانی گذاشت و سپس مثل اینکه معامی داخل کرده باشد نگاهی بمن افکند و گفت اگر دلت نمیخواهد بیایم اینجا بنشین و من زود برمیکردم و وینر اینرا گفت و سرعت از ماشین خارج شد و بطرف آپارتمان چهار طبقه ای که درهای قهوه ای رنگی داشت رفت و در یک چشم برهمزدن خود را بداخل آپارتمان انداخت و اورفت و مرا تنها گذاشت و مرا بدست دریایی از افکار متضاد سپرد گاهی بگذشته و گاه بآینده و وضع حاضر خود میاندیشیدم بروزگاری برگشتم که زندگی بی دغدغه ای داشتم و پس آنگاه خود را در برلن در دست وینر یافتم که رهائی از آن يك راه داشت و آن مرك بود و وقتی هم دورنمای زندگی آینده ام را مینگریستم جز راهی تاریک و درهم چیزی نمیدیدم چون من جاسوس بودم ، و زندگی يك جاسوس کاملا روشن است که دائم باهفريت مرك دست بگریبان است و با اینجا می رسیدم که دودوز دیگر باید برلن را بقصد ایران ترك كنم و برالده ام راست میشد زیرا فکر میکردم تا در برلن هستم ترس ویسی ندارم ولی با شغلی که دارم در کشورهای خارج باجرمی ناشی گری بدام خواهم افتاد .
 بیاد گریستن زیبا افتادم که او هم در کشوری یگانه بدام افتاد و پنجه های

خونین گشتا پو گلوی زیبا و قشنگش را فشرده تاجائیکه بزند گیش خاتمه داد کریستل آیتی از حسن و جمال بود و با تمام زیباییش نتوانست دشمن را از پای در آورد ولی من چه دارم؟ هیچ! آنقدر بخود مشغول بودم که توجهی بزمان نداشتم فقط صدای بایی از نزدیک اتومبیل مرا بخود آورد روی برگرداندم وینر را با زنی زیبا دیدم که بماشین نزدیک میشوند از دیدن او آب دهان را فرو بردم و پیش خود گفتم قطعاً اینهم نظیر کریستل است منتهی او بیگانه بود این خودی پیاده شدم تا مراسم ادب بجای آورم هر دو نزدیک رسیدند وینر او را اینطور معرفی کرد؛ خانم «ارسلا» یکی از دوستان من که بتازگی از سوئیس وارد شده اند و همراهم معرفی کرد دوست من مهندس ... ارسلا، با کرشمه و نازی که مخصوص زیبارویان است بامن دست داد و هر دو دست یکدیگر را با يك فشرده کی خاصی رها کردیم هر سه نفر سوار شدیم «ارسلا» وسط نشست و رانندگی اتومبیل بمن واگذار شد از وینر پرسیدم بکجا خواهیم رفت؟

وینر که سیگاری بلب داشت و دست چپش را پشت او رسلا گذاشته بود گفت من جلوی یکی از نزدیکترین ایستگاههای ترن زیرزمینی پیاده میشوم و شام را باشما در هتل اولن صرف خواهم کرد و محققاً تا ساعت ده شمارا خواهم دید من راه را کج کردم و بطرف ایستگاه ترن زیرزمینی (اوتتر گرونیان) رفتم.

در برلن ترن زیرزمینی زیاد است و بنام (اوتتر گرونیان) نامیده میشود که بعضی ترن زیرزمینی است ایستگاههای این ترن با علامت مخصوص کاملاً مشخص است که بالای سردر و روی آن نصب شده است و در هر يك از خیابانهای برلن از ایستگاههای اوتتر زیاد دیده میشود و گاه اتفاق میافتد که با ترنهای سرتا سری آلمان برخورد میکنند و البته ترن زیرزمینی از زیر ترن روی زمینی عبور میکنند و اکثر ایستگاههای ترن چسبیده بهم و یا با کمی فاصله نزدیک یکدیگر قرار دارند این ترنها تمام نقاط برلن را که بیش از شصت بخش است بیکدیگر مربوط میسازد. در برلن هر يك از این بخشها خود مجهز به همه گونه وسائل آسایش جهت مردم است مثلاً شما در بخش (شارلوتنبرک) همه گونه وسائل از قبیل اداره پست و تلگراف تلفن دانشگاه، مدارس متوسطه و ابتدایی، شهرداری، بهداشتی، تئاتر سینما و هر چیزیکه فکر کنید وجود دارد و حتی يك خط راه آهن هم از همین محله میگذرد، شارلوتنبرک محل خوبی است زیرا دورودخانه بزرگ از آن عبور میکند.

وارد خیابان شیلیتک اشتراس شدیم وینر را جلو ایستگاه زیرزمینی بلا تو پیاده کردیم و آهسته من و اورسلا بطرف هتل اولن رهسپار شدیم ساعت از نه گذشته بود که آهسته بطرف هتل اولن حرکت کردیم زیرا شب سال نو بود و وقت حرکت در شب نشینی را داشتم اورسلا که پیوسته متوجهش بودم و دلم میخواست بامن صحبت کند برخلاف انتظار من بدون مقدمه گفت امشب شب سال نو شماست

پس چرا شرکت نکرده اید ؟

خیلی خون سرد جواب دادم هنوز هم دیر نشده و شب نایمی از ساعت بازده شروع میشود و من خراهم توانست با اتفاق شما اگر دعوت من را قبول کنید در یکی از شب نشینها شرکت کنم. اورسلا پشت چشمی نازک کرد لبخندی که هزار عشوه و نسا از بدنبالش بود تحویل داد و گفت ولی وینرا چکنم او ساعت ده خواهد آمد و برای رقص و خوشی جانی بهتر از کافه (فمینا) نیست . من گفتم بطور مسلم وینر با ما نخواهد آمد پس از صرف شام از ماجدا میشود و تازه اگر هم بیاید چه مانعی دارد چون او از ما جوانها دل زنده تر و خوشگذرانتر است ولی من تا کنون ندیده ام که در مجالس خوشگذرانی شرکت جوید ؟

در بین راه یعنی از وقتی وینرا پیاده کردیم تا موقعیکه به هتل اولن رسیدیم اورسلا جز همان چند کلمه ای که درباره معرفی من از دهان وینر شنیده بود چیز دیگری از من نپرسید ، نپرسید که در برلین چکاره هستم و رابطه ام با وینر چیست فقط میدانست که ایرانی هستم و بطور حتم اینرا هم وینر با و گفته بود منم از آنجائی که آدمی دور اندیش شده بودم و علاوه بر این عادت همه جاسوسان است که تارمزی میانشان نباشد خود را بیکدیگر معرفی نیکنند و لوائنکه از وضع هم اطمینان کامل داشته باشند نخواستم خود را با و معرفی کنم این عادت خود بخود در من ویا امثال من بوجود نیامده بلکه روی تعلیمات و تربیت در زیر دست استاد این فن را آموخته ایم . وقتی اورسلا از من چیزی نپرسید منم بطریق اولی در صدد پرسیدن نام و نشان او و اینکه چرا بسوی من رفته بود بر نیامدم و به همان دو کلمه ای که وینر در موقع معرفی در حضور خودش بن گفته بود قناعت کردم گو اینکه هم اورسلا و هم من هر دو بنام ساختگی بیکدیگر پی برده بودیم ولی هرگز نه بروی خود آوردیم و نه بگوشه و کنایه آنرا برخ هم کشیدیم .

من در همان اولین نگاه اورسلا را زنی زرنک تر و زبردست تر از کریستل دانستم موهای طلائی و صاف او با چشمان آبی اش جاذبه جنسی اش را دوچندان ساخته بود اینکه میگویند فقط چشمان سیاه سحرانگیز و دارای جاذبه است صحیح نیست و من میتوانم ادعا کنم که گاهی از اوقات چشمان آبی هم روزگار آدم را سیاه میکند اورسلا با اینکه چشمانی آبی داشت و قاعدتا نباید مورد توجه يك نفر شرقی واقع شود معذالك مراجلب کرد . اندامش سر سوزنی با کسریحتل اختلافی نداشت .

بین راه صحبت خصوصی میان ما رد و بدل نشد حتی از شمله های جنک اروپا هم سخنی بیان نیاوردیم و هر بار که نیم رخ بر میگشتم او را نگاه میکردم درست با

نگاه او روپرو میشدم که دارد مرا مینگرد این برخورد های دونگاه بادو لبخند که لبان هردو ما را میگرفت بیایان میرسید هر مردی بجز من درچشمان او دنیای پر از عشق و لطافت میدید از نگاههایش شراره های عشق میبارید که هیجان آور و سوزان بود نگاههای او نگاههایی سکرآور بود که انسان را بیک نوع بیهوشی و خاموشی دچار میساخت زیبایی او مقاومت مرد را از بین میبرد و انسان را مانند مرغ بال بسته ای در جلویش میانداخت ولی من چشم و گوشم از این چیزها پر بود و این موضوع را هم خود اورسلا میدانست که من خودی هستم و زیبایی اش مرا تحت الشعاع قرار نمیدهد من زنی زیباتر و یا در ردیف او دیده بودم و او کریستل بود که حتی مدتی در آغوشش کشیده بودم و صورتش را غرق بوسه های خویش ساخته بودم فقط همان یکبار پایم لغزید و آن نخستین لغزش در زندگی جاسوسیم بود و از آن پس برای حفظ جان خود از زنانی مانند کریستل گریزان بودم اورسلا دیگر نمیخواست زیباییش را بر خیم بکشد فقط میخواست برای چند ساعتی محیطی را که بمن و او فشار میآورد و هر گونه خوشی و آزادی را از ماسلب کرده بود فراموش کند و من هم که هر چند دقیقه ای بر میگشتم و او را نگاه میکردم همان فکر را داشتم و پیش خود گفتم این آخرین شب برلن را باید غرق در خوشی باشم منکه فردا این محیط را بقصد میهنم ترک میکنم. از کجا که دوباره با اینجابر کردم؟ و تنها فکری که مرا وادار کرد طور دیگری باو نگاه کنم، این بود که اورسلا را برخلاف کریستل خودی میدانستم و ابدأ بیم و هراسی از بابت او نداشتم چونکه اگر بنا بود از او اجتناب کنم و پسر هنگام جدا شدن از ما موضوع را با اشاره بمن میفهماند و یا مرا با خود میبرد و ماشینش را در اختیارم نمیکنداشت حتماً خیالش از جانب ما راحت است و خواسته است آخرین شب من در برلن که باشم عید نوروزم صادف شده بهوشی بگذرد گوا اینکه خودش ساعت ده را با ما وعده گذاشته بود چنان بفکر فرورفته بودم که صدای اورسلا بلند شد و گفت از هتل اولن گذشتیم! بتندی برگشتم و از شیشه عقب ماشین نگاه کردم، دیدم راست میگوید آنقدر بخود مشغول بوده ام که فراموش کرده ام بکجا باید برویم! با خنده ای که اورا هم بخنده انداخت گفتم معذرت میخواهم، از بس، دیر بدیر اینجا میآیم، یادم رفته که اولن کجای خیابان است.

اورسلا همینطور که بادهان نیه بازش بمن نگاه میکرد گفت، اینطور نیست حتماً در اطراف موضوع مهمی فکر میکنید گفتم اینطور تصور کنید بهر زحمتی بود اتومبیل را کنار خیابان گذاشتم و هردو پیاده شدیم اورسلا از جلو و من بدنبالش وارد سالن مهمانخانه شدیم و همسبیده بدیوار میزی انتخاب کردیم. اورسلا نگاه میساعتش کرد و گفت: ساعت از ۹ گذشته و با آمدن و پسر چیزی نمائده است، پرسیدم

تا آمدن او میل دار بد چه بکنیم، معمولاً خانها در این قبیل مواقع موسی شامبانی به بختند که از لحاظ قیمت کمر شکن است. اورسلا هم نکاهی بگارسون کرد و بدون اینکه در این باره امدیشای بغداد راه دهد کله (شامبانی) در بلهجه آلمانی بر زبان راند. گارسونها هم که از خدا میخواهند مثل اینکه شامبانی توی جیبش حاضر بود. فاصله چند نایه کیلاسهای داروی میز جلوی ما گذاشت. يك کیلاس برای اورسلا و یکی هم برای خودم ریختم، اورسلا کیلاش را برداشت. و در حالیکه لیغندی دندانهای فشنکش را نشان میداد گفت: سلامتی دوست ابرانی خودم که در سال جدید کامیاب باشد و باخوشی به میهن عزیزش برگردد هر دو کیلاسان را بهم زدیم و لاجرمه سر کشیدیم!

دوین کیلاس را من بلند کردم و گفتم سلامتی شما و پیروزی کشورتان آلمان.

اورسلا که از این کلام بوجد آمده بود پس از نوشیدن شامبانی خود دستش را دراز کرد و دست مرا با انفجار هر چه تمامتر فشرد. و از حسن نیت من تشکر کرد. هنگام تشکر او از من اشک شوق و غلغله بیین چشمان آبی فشنکش را بر کرده بود و در زیر انوار خیره کننده چراغهای سالن درخشندگی عجیبی داشت. نمیتوانم حالت او را در آن موقع برای شمایان کنم. اورسلا از دهان يك بیگانه شنید که پیروزی میهنش را طالب است و جام خود را برای سلامتی او و پیروزی آلمان می نوشد.

اورسلا در این موقع هم میبندید و هم گریه میکرد. اشک در چشمش مهبخشید و لبانش را خنده تشکر آمیزی گرفته بود. و از آن ساعت طور دیگری بن نگاه میکرد.

آنجا که «شراره های عشق بیین» را دیدم چشمان اورسلا پلکان آلمانی بود او بطوریکه بعدها از او بیتره شنیدم فداکارترین جاسوس آلمان برای میهنش بود در آن شب بیش از چهار ساعت بود که با او دوست شده بودم و لسی گرمی کلام و دلچسبی نیافته اش او را از حالت تلاکی خارج ساخته بود اورسلا محبوب بود و در زیر چهره زیبا و دوست داشتنی اش قیافه ای خشن و مهلت نمفته داشت که بهنگام عمل آشکار میشد و این قیافه را من میدیدم که خود ماسکی نظیر او بچهره داشتم.

سالن بر از جمعیت بود از همه قومی در آن دیده میشد موزیک را هم به آهنگ نرم و ملایمی را میزد که فقط صدای خش خش کفشهای زن و مردی که در بیست ران میرقصیدند بگوش میرسید این بار که من خود دلم زیاد تر از اورسلا بود با هم نگاه کردم و با تعجب دیدم که بگریع ازده گلهت اورسلا گوی بلگر نرو رفت و

اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

گفت او هیچوقت بدقولی نمیکرد حتما همین حالا پیدایش میشود در این گفتگو بودیم که یکی از کارسونها بیژما نزدیک شده وزیر کوشم گفت شخصی میخواهد شمارا در قسمت فوقانی ملاقات کند از این خبر سوء ظنی در من ایجاد شد نگاهی دقیق بقیافه کارسون که آرام و خونسرد در کنارم ایستاده بود انداختم ولی ابدأ آثار تشویش واضطرابی که سوء ظن مرا تقویت کند در چهره اش ندیدم . یک نظر به اورسلا انداختم . دیدم او هم مثل من ، تعجب کرد ولی نه زیاد و ابدأ اظهاری نمیکند . که کارسون با تو چکار دارد . هیچ راه پس و پیش نداشتم نه میتوانستم سئوالی در این مورد چه از اورسلا و چه از کارسون بکنم و نه از رفتن بدنبال او امتناع ورزم آخر الامر به اورسلا گفتم چند دقیقه معذرت می خواهم . سپس بدنبال کارسون از سالن خارج شدم و او بعوض اینکه مرا بطرف طبقه فوقانی هتل ببرد بسمت در خروجی برد و مرا بتعجب انداخت . وارد خیابان شد و من مثل آدمهای مظنون آهسته بدنبالش میرفتم و آثار تشویش و اضطرابی که دال بر بیم و هراسم باشد بچهره نداشتم بلکه خونسرد بودم منتهی یک گمان بدی در دل داشتم و بمن قبل درس داده بودند که در هیچ حادثه غیر مترقبه ای خود را نیازم فقط پیرامونم را مراقبت کنم و هشیار باشم .

کارسون کنار اتومبیلی ایستاد و بمن نگاه کرد . خوب که بدرون اتومبیل خیره شدم وینر ، را شناختم او درحالی که می خندید گفت : از اینکه تو را بگوشه خلوت خیابان کشاندم نترسیدی ؟ گفتم : ترس که خیر ، فقط مظنون بودم .

وینر گفت : بیا بالا چند کلمه حرف دارم سوار اتومبیل شدم و کنارش نشستم و گفتم بفرمائید . چون اورسلا منتظر است وینر گفت اولاً امشب را شام باشما نخواهم بود شما و اورسلا ، می توانید در شب نشینی نوروز شرکت کنید . و بهر دوی شما کمال اطمینان را دارم . و بعد هم باید بگویم که تاریخ حرکت شما فردا نخواهد بود . و هنوز معلوم نیست که چه روزی حرکت می کنید . ولی نباید فراموش کنید که هر دقیقه باید مهبای حرکت از برلن باشید فردا ساعت یازده منتظر تان هستم و پرسیدم : فرمایش دیگری ندارید ؟ خندید و گفت : خیر ، فقط کنترل اعصاب خود را داشته باشید . وینر رفت و مرا با خیال آسوده بسوی اورسلا فرستاد . وقتی وارد سالن شدم . اورسلا همانطور که هنگام رفتن بغیال خود نشسته بود . چشم به زن و مردیکه میرقصیدند دوخته بود و متوجه مراجعت من نشد . تا وقتی که کنارش ایستادم و او را برقص دعوت کردم . با خنده گفت او آمدید و از جایش بلند شد دست در دستم گذاشت و هر دو بطرف جایگاه رقص رفتیم .

اورسلا در خلال رقص فقط پرسید کی شمارا میخواست ؟

بدون اینکه مکنی کرده باشم . گفتم یکی از دوستان ایرانیم که ما را اینجا دیده بود خواهش میکرد . با او و رفیقه آلمانی اش به کافه دانسینک «هورشر» برویم . ولی من تقاضایش را رد کردم و با او گفتم : که مانتظر عده ای از دوستان خود هستیم . اورسلا . با همین جواب قانع کننده خاموش شد . و دیگر چیزی نپرسید . از کافه دانسینک سخنی بمیان آمد . این کافه که حتماً خیال میکنید مثل کافه دانسینک ماست از بزرگترین کافه های برلن محسوب می شود . و همانطور که در اول این یادداشتها از کافه « فینا » برایتان تعریف کردم کافه های درجه یک ما را فقط میتوان با آشپزخانه کافه فینا و یا هورشر و یا امثال آنها مقایسه کرد . و در دبال این یادداشتها هر وقت بنام کافه یا هتلی بر خوردید فوراً کافه های تهران را پیش خود مجسم نکنید . بلکه چندین برابر آنرا بزرگ کنید و در همین حال مجلل و مجهز بتمام وسائل تفریح و خوشگذرانی بدانید و این کافه دانسینک «هورشر» در خیابان کورفورستر دام واقع بود .

(حالا که این یادداشتها منتشر میشود از آن زیبایی های برلن و آن خیابان های قشنگ و هتلها و کافه دانسینک های مجلل و زیبا جز خرابه هایی که یادگاری های جنک شوم گذشته است اثری دیده نمیشود .)

اورسلا بامن میرقصید . مثل اینکه در آغوش عاشقش میرقصد چنان تنگ بمن چسبیده بود و دستش را بدور گردنم انداخته بود که اگر روشنائی سالن مانع نبود بدون شك لب بر لبم میگذاشت .

آنشب فراموش کرده بودم که چه هستم و از کجا آمده ام و بکجا باید بروم . کارم چیست و این از یاد بردن هم فکراحت و نداشتن تشویش خاطر میخواست که من داشتم و آن از جانب اورسلا بود که اورا خودی میدانستم .

رقص پایان رسید و هردو بسر میزمان برگشتیم . اورسلا هنوز بروی صندلیش قرار نگرفته بود که پیشنهاد کرد از اینجا برویم و کمی سواری کنیم . پیشنهادش را با خوشروئی پذیرفتم و هردو از هتل خارج شدیم .

آنشب هم وینر ماشینش را در اختیارم گذاشته بود و از کرایه کردن تاکسی راحت بودیم . این بار اورسلا رانندگی را بعهده گرفت و پشت فرمان اتومبیل نشست و بدون اینکه مقصد خود را بمن بگوید از خیابانهای پر پیچ و خم بسرعت میگذاشت .

پرسیدم کجا میرویم ؟ گفت به «شونی برک» که يك محل تفریح است . گفتم حالا ساعت نزدیک به نیمه شب است . لبخندی زد و گفت باشد محل خلوتی است و میتوانیم با خیال آسوده در آنجا شب عبیدرا خوش بگذرانیم اتومبیل با سرعت زیاد از خیابانهای خلوت میگذاشت و اورسلا مرا با خود به محلی که نمیدانستم چگونه جایی است میبرد .

آنشب تا يك بعد از نیمه شب ، من اورسلا با هم بودیم ولی ابا ن گذاشت و یامن جرئت پیدا نکردم او را ببوسم فقط هنگام جدا شدن اختیار از دستم بدر رفت و در آغوش کشیدم . و باهوش فراوان لبانش را بوسیدم . و او بدون مقاومت ، خود را در اختیارم گذاشت و در شیرینی آن بوسه کمکم کرد وقتی هر دو یکدیگر را رها کردیم گفت : شب خوشی بود .

اورسلا محل اقامتش را بمن نشان نداد . همچنانکه من با او نگفتم و وقتی از او پرسیدم شماره بکجا برسانم گفت جلوی يك ایستگاه ترون زیر زمینی موقعی که از ماشین خارج میشد پرسیدم بشما خوش گذشت ؟

گفت . خیلی بهمان نسبت که شب عید (کریسمس) خوش گذرانده بودم شب « نوروز » شاهم بمن خوش گذشت کلمه « نوروز » را بقدری شیرین ادا کرد که من بی اختیار شدم .

اورسلا رفت و تا آخرین پله های ایستگاه او را از نظر دور نداشتم پس از آن با خاطره شیرین و خوشی که بوسه او را بروی لبانم حس میکردم بطرف پانسیون رهسپار شدم و بکسر باطاقم رفتم و بروی تختخواب خود افتادم .

* * *

صبح برخلاف هر روز که خیلی زود از خواب برمیخواستم آروز از فرط خستگی و صرف مشروب تا ساعت نه چشمانم سنگین و خواب آلود بود نیم ساعتی هم خواب و بیدار در رختخواب غلطیدم و خاطره خوش شب گذشته را چندین بار بنخاطر آوردم و از بیاد آوردن هر صحنه ای که با اورسلا رو برو میشدم لذتی میبردم . دلم میخواست او هم شب را با من بگذراند ، ولی افسوس که فقط من بودم و من اثر مشروب از سرم پریده بود . و تازه بفکر خود بودم میدانستم که دیگر اورسلا در زندگی من خود نمایی نخواهد کرد . او همان دیشب طلوع و غروب کرد . اورفت و برای دوباره بازیافتنش باید جهان را زیر و رو کرد و تازه یافت نمیشود .

او جاسوس بود و زندگی جاسوسی دائم در نوسان است آدمی هر ساعت بشکلی جلوه گر میشود و هر لحظه در گوشه ای از دنیا بسر میرد . این زندگی کثیف که هه اش فروخته شده ، بدیگری تعلق دارد . در دنیا هیچ جاسوسی پیدا نمی شود که صاحب بگزندگی خصوصی باشد و از مزایای فامیل و داشتن خانواده بهره مند باشد يك جاسوس نمی تواند زن و بچه داشته باشد جاسوسان همیشه سرگردان ، بی سرو سامان با مارك دست بگریبانند و چون تخته پاره ای بر امواج زندگی سراسر مشقت میرقصند تا کی این رقص پیاپیان رسد .

جاسوس میهن شدن خود يك افتخاری دارد و اما وای بسیه روزی آن پست فطرتی که بر علیه میهن خود جاسوسی کند این افکار رفته رفته مرا از رختخواب بلند کرد چشم بساعت روی میز دو ختم یک ربع بساعت ده باقی مانده بود تا خود را مهبای خروج از اطاق کردم . بیست دقیقه از ده میگذشت بشتاب صبحانه مختصری صرف کردم . و بطرف منزل وینر رهسپار شدم درست یک ربع بساعت یازده بود که پشت در اطاقش ایستاده بودم تا مرادید گفت بنظرم خیلی خسته هستی؟ گفتم نه . چطور ..؟ گفت از چشمانت که قرمز شده پیدا است گفتم همین طور است که حدس زده آید و خود شما بهتر از من میدانید وینر معلوم بود خیلی عجله دارد گفت بشما بگویم برای امشب آماده باشید که با ترن ساعت هشت حرکت کنید . وینر بدنبال کلامش گفت : از ساعت شش من باشما خواهم بود . مسافرت شما از طریق شرق آلمان صورت میگیرد و از روسیه عبور میکنید . گذرنامه شما همان گذرنامه ایرانی است در عبور از شوروی اطلاعات جامعی از مشاهدات خود باید به کارل بدهید در طول مسافرت از اینجا تا تهران باید نهایت مراقبت در اظهار نظر درباره چیزهاییکه می بینید و یا میشنوید بکنید . حالا باشما کاری ندارم . ولی ساعت شش در کافه «سه قوه» در «پتر گرتن» انتظار شما را میکشم و اثنایه و جامه دانی هم لازم نیست که بسا خود بیاورید . و بهتر است قبلا آنها را به ایستگاه راه آهن آن هالتر بانهوف بدهید که ساعت هشت مجدداً بگیرید و مواظب باشید نامه و یا مدرکی که علیه شما باشد درون آن نگذارید چون کشتا پو با تمام قوا مواظب ورود و خروج مسافرین است . نویدیکه وینر دائر بحرکت من با ایران داد بقدری مرا خوشحال ساخت که بیش از هر روز نهار خوردم آنروز نشاط فوق العاده ای داشتم زیرا پس از شش سال بکشوری بر میگشتم که وطن من بود مادر و خواهری در انتظار من بودند و قلبی به خاطر من میطپید و اشگی از خوشحالی دیدار من از چشمانی سیرا زیر میشد شش سال از وطن دور بودم و حق داشتم که از خوشحالی در پوست نکنجم . پس از صرف نهار با طاقم رفتم چمدان نسبتاً بزرگیکه داشتم روی تخت گذاشتم و مثل آدمهای گیج نمیدانستم چکار بکنم . چند جلد کتاب و لباسهایم را درونش جای دادم . اما با تمام اشتیاقیکه بغواهر و مادرم داشتم و میخواستم پس از شش سال برای آنها از آلمان سوغات بیر موقعیتم اجازه نمیداد که اجناس زائد بر احتیاج با خود داشته باشم زیرا مقررات جاسوسی اجازه نمیداد در طول اقامتم خبر مرك پدرم را بن داده بودند و روزی که من میهن را ترك می کردم پدری داشتم و حالا که مراجعت می کردم پدرم سالیانی بود که چشم از جهان بر بسته بود . نمیدانم آنروز چرا بیاد پدرم افتادم و خاطرات شیرینی را که از او داشتم

تجدید شد . در هر حال آنروز وقتی چه‌اندام را بستم حالت تائری بمن دست داده بود دوباره بالباس روی تخت دراز کشیدم . و همانطور که دست بزیر سر داشتم و چشمانم بتابلوی نقاشی روی دیوار بود ، مناظر ایران را از نظر میگذراندم آنجاها که من دیده بودم . در آن تابلو که يك دورنما از مناظر آلمان بود ، تماشا میکردم تهران ، و خیابانهای آن ، همه ، و مخصوصا منزل پدری که عمری را در آن بسر برده بودم ، دو آن تابلو منمکس بود . در این افکار و رؤیاهای شیرین بودم که چند ضربه بدر اطاقم خورد ، و مرا از تخت بلند کرد و بطرف در برد . یکی از گارسولها دم در آمده بود و میگفت ، از ایستگاه راه آهن آن‌هالتر بانهوف تلفن میکنند اگر توشه دارید اطلاع دهید .

بدون اینکه اظهار تعجیبی بکنم ، گفتم الساعة خودم خواهم رفت . در را بستم و نگاهی بساعتم کردم دیدم ، ساعت پنج بعد از ظهر است و ساعتهاست که من در رؤیا بسر برده‌ام و حتی فراموش کرده‌ام که نهار بخورم . معلوم بود که تلفن از جانب وینر بود و گرنه خود من تا آنساعت براه آهن مراجعه نکرده بودم و وقتی هم یکی از کارکنان پانسیون این خبر را بمن داد ابدأ خود را نیاختم ، و حالت تعجب بمن دست نداد چون باین خبرهای ابتدا بساکن و برخوردارهای ناگهانی خو گرفته بودم و مکرر در طول اقامت در برلن برایم پیش آمده بود و تمام آنها هم ساخت وینر بود ، که میخواست چشم و گوش مرا پر کند و يك مأمور پخته و کار کشته‌ای از کار درآیم .

ساعت ترك پانسیون فرا رسید ، گوشه وزوایای اطاقیکه سالها در آن زندگی کرده بودم ، جستجو کردم همه جا را گشتم آنوقت چه‌اندان خود را که یادگار ایران عزیز بود . بدست گرفتم و یکی دوبار آنرا وزن کردم و صلاح ندیدم که بکارسون بدهم تا همراه من بیرون پانسیون حمل کند جلوی در اطاقم چند تانیه‌ای ایستادم ، و دورنمای گذشته چند سال اقامت در آلمان را در نظر مجسم کردم حالت مخصوصی بمن دست داده بود آلمان را هم میخواستم و هم نمیخواستم ، در را بستم و بآرامی از پله‌کانها بیکه روزی چند بار آنرا بالا و پایین میرفتم پائین آمدم پانسیون ماریا ، مثل خانه‌ام بود که بدر و دیوارش انس گرفته بودم باطاق مدیر پانسیون رفتم . و پس از چند دقیقه‌ای که در اطاق او توقف کردم و حساب خود را پرداختم ، از او و سایر کارکنان خدا حافظی کردم . و بایک تا کسی که همیشه جلوی پانسیون دیده میشد بطرف ایستگاه آن‌هالتر ، رفتم از خیابانها که میگذشتم ، با چشم از يك يك آنها خدا حافظی میکردم . آنقدر طول نکشید که جلوی آن‌هالتر پیاده شدم .

در برلن ، ایستگاه راه آهن زیاد است و از هر کدام آنها ، شما می‌توانید به ریک از نقاط آلمان چه شمال و چه جنوب چه شرق و چه غرب ، مسافرت کنید و این ایستگاه‌ها که من می‌خواستم از آن بلیط تهیه کنم در میدان اسکانی واقع بود . چمدان خود را به توشه دادم و بلیط مسافرت را هم تهیه کردم .

شرایط مسافرت در آن موقع خیلی زیاد و مشکل بود و مسافرین شدیداً زیر نظر ما ورین گشتا پو بودند و ورود و خروج اشخاص بدقت کنترن می‌شد من بلیط درجه ۲ خریدم که يك کوبه در اختیارم باشد . پس از خرید بلیط شماره کوبه را هم گرفتم و آنرا بتوشه دادم که چمدانم را در کوبه بهمان شماره بگذارد از کار راه آهن که فارغ شدم . نگاهی ساعت کردم بیست دقیقه به ساعت شش مانده بود با تاکسی بطرف تیرگارتن (باغ وحش) حرکت کردم در طول این چندسال که در برلن اقامت داشتم کمتر بنه اشای باغ وحش برلن که بزرگترین باغ وحشهای دنیای آنوقت بود رفته بودم (و حالا که این یادداشتها نوشته میشود از آن باغ وحش انری نیست) موقع حرکت از آلمان صفت متأثر بودم ولی خودم هم نمی‌دانستم علت تأثر من چیست با اینکه رو بایران می‌آمدم ایران عزیز که شش سال از آن دور بودم .

ایران عزیز که شش سال هوایش را اشتیاق نکرده بودم و آفتابش بر من تابیده بود مذاک فاراحت و محزون بودم شما لبداید یاد وطن در خارج با آدم چه میکند . این صداها و داد و فریادها که در خیابانها می‌نویسد و مناظر ، پس از مدتی که در خارج بسر برید حکم آهنگ موسیقی را پیدا میکند و اگر بگوش شما صدای يك ایرانی برسد و زبان فارسی صحبت کند از خود حالی در پوست نمیکنید . اما من با اینکه با ایران باز می‌گشتم و قاعدتاً باید خوشحال باشم متأثر بودم و علت آنرا نمی‌دانستم .

تیرگارتن : یا باغ وحش برلن مثل هر روز دلمو غ بود پیر و زیبای ارتش آلمان يك شادی ، و نشاطی به آلمانها داده بود که آنها را به ادامه زندگی قبل از جنگشان تشویق میکرد .

پس از گذشتن از جلوی چند قفس حیوانات بطرف کافه (سه قو) رفتم . این کافه جز مشروبات خنک چیز دیگری نداشت ، مثلاً در آن بار و دانشگاهی دیده نشده . ولی هیئت ارکستر در آنجا بودند که آهنگهای با نشاط می‌نواختند .

پشت یکی از میرها نشستم ، و دستور يك لیوان آبجو دادم . زن و مرد در حال قدم زدن بودند و عده ای بروی نیمکتها نشسته بودند و بسیاری از اشخاص هم مثل من تنها نشسته بودند و انتظار دوست خود را داشته لیوان آبجو را

اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

کم کم میخوردم با اصطلاح آنرا بیازی گرفته بودم که با همان يك لیوان تاورودوینر برگذار کرده باشم. ناگهان دستی بشانه ام خورد، رو برگرداندم وینر بالیالی منبسم بالای سرم ایستاده بود، صندلی را پیش کشید و نشست و بلافاصله دستور آ بچو داد.

پرسیدم کارهایتان را انجام دادید؟

گفتم بنحوا حسن، و حالا تا ساعت ۸ در اختیار شما هستم که هر کجا مایلید برویم و هر چه میخواهید بگوئید؟
وینر گفت: گفتنی ها را گفته ام و تکرار آن بیهوده است زیرا بکاردانی و هوش شما ایمان دارم، و میدانم که آنچه که از من آموخته اید هرگز خلاف آنرا رفتار نخواهید کرد.

بویتر گفتم: من تا دو ساعت دیگر کشور شما را بدستور شما ترک میکنم.

و در این دم آخر، میخواهم از شما بنام يك هم میهن سوال کنم کاظم همان ایرانی که حتم دارم بدنبال کریستل دستگیر شد ضربت مرک را چشید و یا در کنج یکی از زندان های استادلهایم و یا لایخترفلد، با انتظار ساعت پایان زندگیش دقیقه شماری میکند!

سوال عجیبی بود که بهزار مهم بستگی داشت. وینر که انتظار شنیدن اینرا نداشت ابروهایش را درهم کشید و لیوان آ بچوئیکه بدهان داشت آهسته روی میز گذاشت و دودستش را بروی میز قرار داد و چشم بنقطه دوری دوخت و قایقی در این اندیشه بسربرد سپس مثل اینکه تازه سوال مرا شنیده است خنده طعنه آمیزی بر لبانش نمودار شد و شروع بصحبت کرد و گفت این را زی است که باید پنهان بماند ولی نمیتوانم گوشه ای از آنرا نگویم افشای آن بعلت اطمینانی است که بتو دارم. «وینر» سپس مکثی کرد و گفت: هنگام دستگیری کریستل حضور داشتم و دیدی که او و آن آلمانی را هنگام عمل خیانتکارانه بدام انداختیم و کریستل که ثابت شد جاسوس بیگانه انگان است بعملیات جاسوسی اعتراف کرد و اعدام شد و اما فردای همان شب کاظم... میان راه فرودگاه «ونچ لوفت و افه» دستگیر شد زیرا کلیه فرودگاهها و راهها توسط گشتا پو بازرسی میشد در دستگیری کاظم مدرکی که او را محکوم با اعدام کند همراه نداشت فقط روی گزارش مأمورین ضد جاسوسی و رفت و آمد او بهامبورک و برلن باعث شد که او بزندان افتد و خود من انتظار اینرا داشتم که رأی معکمه با وجود در دست نداشتن برگه مثبت جاسوسی با اعدام او منتهی شود ولی برخلاف انتظار مشاهده کردم که او را محکوم با اعدام نکردند ولی او بدوازده سال حبس محکوم شده است وینر، وقتی گوشه ای از ارازدستگیری کاظم، و زندگیش را برایش گفت، اضافه کرد: پیش از این چیزی پرس که

نمیدانم، و اگر هم بدانم نمیتوانم برایت بگویم، و بموقع بتمامی این راز پی خواهی برد و اینها که گفتیم، همین جا، در کنار این قفسهای حیوانات بگذار و برو، و پتر گفت: آخرین کلام من بتو اینستکه، وقتی وارد طهران شدی، بین ساعت سه و چهار بعد از ظهر، به ملاقات دکتر کارل بروی، و در غیر این ساعت، آن رمز میان تو او وجود ندارد. و حالا بلند شو برویم. که ساعت از هفت گذشته و من کار دارم. هر دو از تیر گارتن خارج شدیم، و پتر گفت: راه رفتن در خیابانها، تا ساعت هشت کفش پاره کردن است. و بهتر است بیائی تا ترا جلو ایستگاه راه آهن پیاده کنم. و تا ساعت حرکت قطار در رستوران آنجا وقت بگذرانی بین راه صحبت دیگری جز، اندر زهای همیشگی و پتر نبود. که میگفت در طول این مسافرت باید گاملا مراقب اطراف خود باشم. بجلوی ایستگاه رسیدیم و پتر، دست مرا بگرمی فشرد و از شما چه پنهان، بعد از شرق، هر دو درون ماشین، یکدیگر را بوسیدیم. و از هم جدا شدیم.

برای آنکه وقت را گذرانده باشم در رستوران ایستگاه شام خوردم و این خود مرا تازه دقیقه به هشت مشغول داشت و پس از خروج از رستوران بسکوی مسافری رفتم در اینجا پر بود از مأمورین مخفی که دائماً قدم میزدند و ورود و خروج مسافرین را نظارت میکردند. وارد قطار دم بر خلاف انتظار اغلب کوپه ها خالی بود و وقتی به کوپه شماره ۵ که بمن تعلق داشت رسیدم نگاهی بدور آن افکندم تا از بودن جامه دان مطمئن شوم تا مبادا بجای مانده باشد و یک نگاه بآن نشان داد که قبلاً مورد بازرسی قرار گرفته است. کنار پنجره ایستادم تا برلن را در آخرین دقایق دیده باشم. سوت ترن بلند شد و مرادریک رویای عمیقی فرو برد همه چیز بسرعت از برابر دیدگان برهم گذاشته ام گذشت برلن. تهران برلن. تهران تهران قطار سریع السیر بود و بسرعت بسمت جنوبی برلن میرفت تا از آنجا بجانب شرق سراژیر شود رفته رفته ترن از مرکز برلن دور شد و چراغهای برلن که از دور خط نوری تشکیل داده بودند در تاریکی شب جلوه ای داشت. از ایستگاه هومن گذشتیم و بسوی شرق آلمان به حرکت ادامه دادیم. در بین راه از بران تالستان باخبر تازه ای مواجه نشدم برای اولین بار بود و بران سوخته رسیدم از ایرانیان مقیم برلن که برای تحصیل آمده بودند شنیدم که کلیه مسافرین ایرانی از طریق لهستان بسمت اروپای غربی از شوروی خارج میشدند و آنوقت این قانون همیشگی برای من تفسیر یافت و حالا که بایران مراجعت میکردم موفق شدم لهستان و بران را به بینم هانس من فقط برای دیدن نقاط ویران بود و در شو که هروس پایتخت های اروپای شرقی بود به تل خاکستری مپانند که دیوارهای برگشته و ساختمانهای

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

خراب شده ، هنوز آثار آتش سوزی مهیبی که سابقه تاریخی نداشت در خود حفظ کرده بودند خیابانها زیرورو شده و قیافه های مردم رنج دیده و ستم دیده که روز های محاصره و بیبارانهای موحش آلمان را دیده بودند . از روز های تیره تر و سیاه تری حکایت میکرد اینان حق داشتند که اینچنین بی روح و پژمرده و سیه روز باهند چون در میان دو جنگ بسر برده بودند و اوضاع آشفته آنروز معلوم نبود که آیا در کشمکش جنگ دیگری واقع میشوند یا خیر ؟

با اینکه یکسال از سوختگی آنها میگذشت و بعضی قسمتها مرمت شده بود ولی باز ورشو ویرانه زمینی بود که شخم زده باشند رود (ویستول) بآرامی از وسط شهر میگذشت و میرفت که با امواج زنجیره ای کوچک خود از ایام پراز مشقت گفتگو کند . همه جا نظامیان آلمانی دیده میشدند که بچپ و راست حرکت میکنند . این مردم وحشتزده ازدو سو سوزش سرنیزه سپاهی را حس کردند و از هردو بیسناک بودند .

از ورودم بورشو بیش از چند ساعتی نمیگذشت و مصمم حرکت بسوی مرز لهستان و شوروی بودم تا از آنجا بقیه مسافرت را ادامه دهم شبیکه وارد ورشو شدم موفق بادامه مسافرتم بطرف مرز نشدم زیرا مقامات آلمانی تشریفات خود را انجام نداده بودند و بناچار آنشب در مهمانخانه «اروپا» که از بزرگترین مهمانخانه های ورشو بود و بر اثر جنگ صدمات زیادی دیده بود بصبح رساندم و آنقدر به مجله از ورشو خارج شدم که صبحانه را در ترن صرف کردم طرف عصر بود که ترن بمنطقه اشغالی از طرف شوروی رسید و از آنجا پس از کنترل دقیق ماهورین شوروی که دو ساعت تمام طول کشید بترن اجازه حرکت بسوی مرز سابق (لهستان و شوروی) داده شد شب بود که بمرز شوروی رسیدیم این ایستگاه راه آهن که خطوط راه آهن اروپای غربی را براه آهن شوروی مربوط میسازد ایستگاه شب تفکاست که مسافری از ترن لهستان پیاده و بترن شوروی منتقل میشوند .
 د. اول یادداشتهایم ، عبور يك مسافر خارجی را از کشور شوروی مختصراً سوختم : آن موقع آدمی بودم بیخیال ولی حالا فکر کنید با مأموریتی که داشتم و طبق دستور و بنر بایستی از مشاهدات عبوری خود از شوروی اطلاعات جامعی بدست آورم چگونه آدمی باید باشم . گوا اینکه عابر بودم و مدرکی که سوء ظن آنها را نسبت بمن برانگیزد در اختیار نداشتم ولی باز مرموز بنظر میرسیدم و آنشب مقامات شوروی مراد (شب تفکا) نگه داشتند و بادقتی که معمولاً با شخص مظنون دارند مراقب من بودند مختصر اثاثیه ای که همراهم بود بازرسی کردند . چه درد سرتان بدهم آنشب از ترنی که بست باد کویه میرفت عقب ماندم و علت هم اقامت در مرز بود . گذرنامه ایرانی ام را مورد مطالعه قرار دادند و وقتی

ویزای سفارت خود را در آن دیدند و علاوه بر آن مهر خروجی از کشورشان را هم در آن سال که از آنجا بآلمان رفته بودم بدقت بالارسی کردند تا اندازه ای مطمئن شدند ولی برای اینکه مبدا جمعی باشد باین هم اکتفا نکردند از اداره گذرنامه و بندر ریگا همانه تحقیقات خود را نسبت بمن تلگرافی پرسیدند و فردای آن شب بود که پاسخ کلیه سئوالات آنها از باد کوبه و بندر ریگا واصل شد. و تازه از من رفع توقیف بعمل آمد و بایکدنیا عنبرخواهی مرا بترین ساعت ده سوار کردند و روانه باد کوبه ام کردند اما در ترن از شب تفنگا تا باد کوبه و بهتر بگویم تا خروج از آبسای شوروی باز در کنترل شدید قرار داشتم دختر موطلائی زیبائیکه «تامارا» نام داشت و فارسی هم میدانست و اهل قفقاز بود با من همسفر شد.

تامارا دختر زیبائی بود که وقتی فهمیدم فارسی میداند با وجودیکه با و عظمی بهمه چیز و همه کس بدین بودم توانست اطمینانم را جلب کند و مرا بحرف بیاورد از اینکه کسی پیدا شده بود که بعد از مدتها بزبان مادریم با من صحبت میکرد در پوست نمیکنجیدم و از خوشحالی همه چیز را فراموش کردم از آن گذشته من در کشور او مأموریتی نداشتم و زیاد هم از او بیمناک نبودم زیرا از خاک آلمان خارج شده بودم و کمتر بیم آن میرفت که دسیسه ای در کار باشد مصاحبت من با تامارا موجب شد که از خستگی راه کاسته شود ترن در ایستگاههای بینراه توقف مختصری میکرد و ما از دریچه خارج را تماشا میکردیم باد خنکی که بپوهای طلائی تامارا میوزید زیبائی او را صد چندان میکرد.

صحبت من و تامارا ابتدا بیشتر در اطراف موضوعات کلی و عمومی و آب و هوای روسیه و محمولات ایران دور میزد اما کم کم تعریف بسینما و تئاتر و زیبائی هنر پیشگان کشید و از موهای طلائی و چشمان جذاب او تعریف کردم. تامارا راه و رسم جلوه گری را خوب آموخته بود و من که آشنائی با کریستل برایم بهترین درس شده بود بپوسته توجه داشتم که با او چگونه صحبت کنم.

همه جا تامارا با من بود و ذرنج سفرم میکاست و هر ایستگاهی که میرسیدیم اطلاعات جامعی بمن میداد و خلاصه نمیکنداشت بمن بد بگذرد. مسافرین در ایستگاهها سوار و پیاده میشدند و ما هر وقت خسته میشدیم کیلاسی و دکا سلامتی یکدیگر مینوشیدیم من با اینکه بمراتب از او قویتر بودم یکوقت احساس کردم که مست شده ام و بزحمت میتوانستم صحبت کنم اما او همچنان کیلاس خود را پر و خالی میکرد گونه اش بر اثر مشروب سرخ شده بود و من که بعد از مدتها برای اولین بار تا اندازه ای خود را آزاد دیدم حس کردم که گرفتار حسن و زیبائی تامارا شده ام و او نیز هر بار که بمن نگاه میکرد لبخند مشتاقانه ای بر لپش نقش میبست.

صدای سوت ترن که در فضائی لایتنهای منعکس میشد و شاید بیشتر مسافرین

را عذاب میداد برای من آهنگی دلنشین بود و راستش اینست که نمی خواستم این مسافرت پایان پذیرد . صدای یکنواخت چرخهای قطار خواب آور شده بود و ما که نمیتوانستیم آنچه در دل داریم برای یکدیگر بگوئیم رو بروی هم نشسته بودیم و بهم نگاه میکردیم شاید دقایق بیشماری در چشم او خیره نگاه میکردم . ساعتی باین منوال گذشت و تاملای زیبا که رنج سفر را از یادم برده بود تحت تأثیر الکل سست شد و همانجا روی نیمکت قطار دراز کشید و منم سر مرا بدیوار تکیه دادم و بخواب رفتم . آنشب یکی از شبهای خوب عمر من بود . در زندگی هر کسی روز و شب فراوان است و از میان اینهمه روز و شب فقط بعضی از شبهاست که خاطره اش برای همیشه باقی میماند آنشب هم یکی از آن شبهای بود که من هرگز فراموش نمیکنم ترس و وحشتی که شبهای قبل بمن دست میداد و بعضی اوقات شبهای هولناکی که در خواب میدیدم و مرا از خواب بیدار میکرد تبدیل بخوابهای خوش و امیدبخش شده بود . در خواب و بیداری گاهی که بهاد و پلوی وینر و عملیات خطرناک خود میافتادم لحظه ای دستخوش ناراحتی میشدم ولی تا ما را موجب شده بود که کمتر اینگونه افکار بسراغم بیاید و یا اگر میآمد زود فکرم را متوجه نقطه دیگری میکردم آنشب تا صبح در قطار گذرانندیم و گاهی که سوت تیرن کشیده میشد یا از یک تونل عبور میکردیم و صدای یکنواخت حرکت قطار تغییر میکرد چشمهای خواب آلود را باز میکردم و امیدانم چه سری بود که درست همان موقع پلکهای تا ما را هم حرکتی میکرد و آن دختر ماهر و چشمان خمناش را باز میکرد و نگاهی بمن میافکند .

ساعت ۷ صبح بود که پیشخدمت بوفه در حالیکه نیم تنه سفیدی بتن داشت در کوپه را باز کرد با دو ستور صبحانه دادم آنروز بیش از همیشه غذا خوردم بعد از صرف صبحانه من و تا ما را باتفاق از کوپه خارج شدیم . تا ما را نیم تنه مغسل سپاه رنگ قشنگی بردوش انداخت و کنار پنجره ایستاد و بتماشای مناظر اطراف و کوهها و سبزه ها مشغول شد و من در کنارش ایستادم و برای خوش آمد او از زیبایی آن مناظر تعریف کردم بادموهای طلایی رنگ او را به حرکت در آورده بود و جلوه اش را صدچندان میکرد وقتی من گفتم این کوهها و دشتهای زیبارا در هیچ جای دیگر دنیا نمیتوان سراغ گرفت آهی کشید و گفت :

این مناظر برای شما شاید فریبنده و زیبا باشد اما من از آن لذتی نمیبرم پرسیدم چرا خانم . مگر شما با من چه فرق دارید گفت من با شما فرقی ندارم اما دیگر از هیچ چیز لذت نمیبرم وضع هم انگیز مرا هر کسی دیگر داشت شایسته حالا در خارج وجودی از او نبود اما نیدانم چرا اینهمه خونسرد و بیعص شده ام

که اصلاً همه چیز حتی غم و اندوه را هم فراموش کرده ام گفتم خانم من ته دور می‌کردم شما زن خوشبخت و سعادتمندی هستی و مخصوصاً وقتی دیدم تبسم شیرین شما از اباتان محو نمیشود پیش خود حدس زدم که حتی معنی غم و اندوه را نمیدانید خنده‌ای کرد و گفت حق دارید که چنین درباره من قضاوت کنید اما من غم و اندوه را مسخره کردم و خنده‌هایم شاید ارادی نباشد .

تا ما را آماده صحبت شده بود و من که دیدم سرعت قطار و ورزش بادمانع از اینست که حرف‌های او را بشنوم شیشه پنجره را با اجازه او بالا کشیدم و آهی کشیدم و گفت یکسال و نیم پیش که تازه تحصیلات خود را تمام کرده بودم پسر همسویم به خواستگاری من آمد او جوانی و درشکار خوش السدام و زیبا بود و در رشته ساختمان مهندس شده بود من از صمیم قلب دوستش می‌داشتم و پیشنهاد ازدواج او را با کمال میل استقبال کردم ما در باد کوبه در یک ساختمان نسبتاً آبرومند زندگی می‌کردیم پسر همسویم «ژوزف» و بقول شما ایرانیها «یوسف» نام داشت روز های اول نامزدی ما بخوشی می‌گذشت. ژوزف غالب شبها بغضانه مامی‌آمد و تا نیمه های شب آنجا بود این را هم باید بگویم که پدر و مادرم جز من فرزندی نداشته‌اند و نهایت درجه بن علاقمند بودند . در مدرسه نیز غالب اوقات مورد توجه معلمین خود قرار می‌گرفتم همه بن می‌گفتند دختر زیبایی هستم و از این حرف در عین حال که غروری بن دست میداد لذت می‌بردیم بکروز معلم ریاضیات ما که جوان آراسته‌ای بود رسماً از من خواستگاری کرد ولی با جواب رد دادم و گفتم پدر و مادرم باین ازدواج تن در نخواهند داد بعدها فهمیدم که علت رد کردن او عشقی بود که بژوزف داشتم و خودم هم از آن بی‌خبر بودم. ژوزف در عین حال که مهندس بود قهرمان بکس هم بود و خیلی از اشخاص با وحسادت می‌ورزیدند علی‌الخصوص وقتی من او رسماً نامزد شدیم کسانی که بن علاقمند بودند با او دشمنی شدیدی پیدا کردند یکشب سرد زمستان که برف زیادی باریده بود و ژوزف از سرشب بمنزل ما آمده بود با پدر و مادرم سر میز هام نشسته بودیم مادرم مبتلا بر ماتیس شدیدی بود که هر وقت بارندگی میشد دردا و شدت میکرد و پاهایش را نمیتوانست حرکت بدهد بر اثر شدت درد پا شام نخورد و خواست باطاق خوابش برود ژوزف که با پدرم خیلی احترام می‌گذاشت بلند شد و زیر بازوی او را گرفت و او را باطاق خوابش برد من با پدرم نشسته بودم و منتظر او بودیم که در یک لحظه چراغهای برق خاموش شد و صدای شلیک چند گلوله بگوش رسید چنان این دو عمل بسرعت انجام شد که عاقبت هم نفهمیدیم اول سیم برق قطع شد و بعد گلوله‌ها را شلیک کردند یا بالاکس من و پدرم وحشتزده از اطاق خارج شدیم و صدای ناله ژوزف بگوشمان رسید وقتی من از اطاق خارج شدم قطعه صدای افتادن ژوزف را که معلوم بود از پله‌ها بیابین می‌نلغد شنیدم برف

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

تمام پله‌های پائین عمارت را پوشانده بود پدرم همیشه قوطی کبریتی که با آن سیگارش را آتش میزد در جیب داشت در پرتو روشنائی کبریت توانستم جای در غلطیدن ژوزف را بینم خواستم خود را با او برسانم از پله‌ها پائین افتادم و دستم شکست و بیهوش شدم تا مارا وقتی صحبتش با اینجا رسید آستین پیراهنش را بالا زد و آرنج بلورینش را که هنوز اثری از شکستگی استخوان در آن دیده میشد بمن نشان داد و آهی کشید و گفت وقتی چشم باز کردم روی تخت خواب بیمارستان بودم از ژوزف پرسیدم گفتند حالش خوبست و در بیمارستان است از تخت خواب پائین جستم و گفتم باید همین الان پیش او بروم پرستارها جلو مرا گرفتند و گفتند او را در بخش جراحی بستری کرده اند و پروفسور اجازه ملاقات نمیده ده ما نجاتم میدم که امیدی بیهودی او نیست خون سرد و مبهوت بروی تخت خواب افتادم و حتی يك قطره اشك هم نیافشاندم حال مخصوصی بمن دست داد مثل اینکه ژوزفی در دنیا نبوده و من هم هرگز او را ندیده‌ام وقتی پدر و مادرم به پیش من آمدند کوچک‌ترین اظهار تأثری نکردم بعدها که از مریض‌خانه خارج شدم و بخانه آمدم حتی عکس او را باره کردم و کلیه یادگارهایی که از او داشتم یکی از دوستانم دادم. مادرم پیش از من متأثر بود و همیشه بغاظر من و بیساده ژوزف اشك میریخت ولی من او را دلداری میدادم و میتوانم بگویم يك قطره اشك هم از چشم‌الم برای ژوزف خارج نشد مادرم تاب و تحمل نداشت و مرك ژوزف او را از پای در آورد و طولی نکشید پدرم هم در گذشت و من در دنیا تنها ماندم بعداً قاتل ژوزف را دستگیر کردند و بنندان فرستادند اما من حتی یک مرتبه برای مجازات او بمعکله مراجعه نکردم و در محاکمه‌اش نیز شرکت نکردم اکنون که مدتی از این حوادث میگذرد من مثل يك پارچه آهن شده‌ام و در دنیا بهیچ چیز و بهیچکس علاقه‌ای ندارم و در يك موسسه تجارتی کار می‌کنم و روزگار میگذرانم.

حرفهای تا مارا چنان مرا تحت تأثیر قرارداد که مدتی ب فکر فرودفتم و چند دقیقه‌ای هردو ساکت ماندیم. پرسیدم اکنون از این مسافرت چه مقصودی دارید جواب داد یکماه مرخصی گرفته‌ام و بگردش رفته بودم. مسافرت قطار را دوست دارم و سه هفته از مرخصیم تمام شده و یک هفته دیگر وقت دارم این یک هفته را هم اختصاص داده‌ام بمرتب کردن کارهایم. امروز تا نزدیک ظهر با تا مارا از هردوی صحبت کردیم و او آدرس خود را بمن داد که اگر در باد کوبه توقف کردم بسراغش بروم. خودم نمیدانستم که وضع من چگونه خواهد بود و آیا از دستیاران ویلی وینر آنجا هم بانتظارم هستند و مرا تعقیب خواهند کرد و آیا چند روز باید در آنجا توقف کنم وقتی قطار بایستگاه نزدیک شد مسافرین خود را

آماده پیاده شدن کردند. ازدور ساختمانها و عمارات شهر نمایان بود طولی نکشید که قطار در ایستگاه توقف کرد مسافرین چمدانهای خود را برداشتند تا مارا با من دست محکمی داد و خدا حافظی کرد و موقعی که میرفت گفت امیدوارم باردیگر شمارا ملاقات کنم . قوم و خویشی نداشتم که در ایستگاه منتظر من باشند و عجلای هم برای پیاده شدن نداشتم صبر کردم تا خوب خلوت شد چمدانم را بدست گرفتم و خواستم از در کوبه خارج شوم .

نمیدانم روز چندم مارس ۱۹۴۱ بود که وارد باد کوبه شدم ولی هنوز از کوبه خارج نشده بودم که خانمی که در حدود سی و پنج سال داشت و نسبتاً قشنگ بود وارد کوبه شد و بزبان فارسی خود را مهماندار من معرفی کرد لحظه ای با تعجب او را و رانداز کردم تعجب هم داشت یکی اینکه فارسی را خوب حرف میزد یکی دیگر مهماندار بودنش مرا بحیرت دچار ساخت پیش خود حدس زدم که حتماً کوبه را عوضی آمده است و روی این فکر همانجا ایستادم چمدانم که در دستم بود بزمین گذاشتم باردیگر در قیافه اش دقیق شدم دیدم چنین کسی را نمی شناسم گفتم: اشتباه نکرده اید ؟ باخنده جواب داد خیر . شما آقای ... نیستید که از آلمان می آید و عازم کشورتان ایران هستید ؟

دیدم همه را راست میگوید و ناگهان شستم خبردار شد که او مأمور است تا ساعتیکه در باد کوبه اقامت دارم مراقب و نگهدارنده و ساده تر بگویم پلیس من باشد وقتی بیاطن امر پی بردم گفتم از لطاف شما تشکر میکنم و خواستم چمدانم را بردارم که با او از کوبه خارج شوم ولی فوراً ممانعت کرد و سرش را برگرداند و بزبان روسی چند کلمه ای گفت که فهمیدم باربرهای مخصوص راه آهن را صدا میزند طولی نکشید که باربری وارد کوبه شد و چمدانم را برداشت و پشت سرما از کوبه خارج شد . مهماندارم مرا سوار تاکسی کرد و خودش کنار نشست و نشانی مهمانخانه (این توریست) را داد . نام این هتل را در برلن شنیده بودم که یکی از محصلین برایم تعریف کرده بود وقتی پرسید شما موقع آمدن بآلمان در آن هتل اقامت نکردید ؟ گفتم نه خیلی تعجب کرد و گفت این مهمانخانه ایست که مسافرین خارجی را در آن جای میدهند چطور شما بآنجا نرفته اید ؟

وارد هتل این توریست شدیم و بدون توقف بیهوده برای بدست آوردن اطاق یکسره باطاقیکه معلوم بود بمن اختصاص داده اند راهنماییم کرد درست مثل يك شاهزاده که ورود او را بشهری اطلاع داده باشند و در هتل برایش ذخیره جا کرده باشند از من پذیرایی کردند از هتل این توریست بگویم که براستی باید آنرا در ردیف هتل کایزرهوف برلن بگذارید این مهمانخانه از مسدودترین

مهمانخانه های اروپا و مجهز بتمام وسائل آسایش بود و در محل خوبی قرار داشت که جلویش «بلوار» تفریحگاه مردم بود .

مختصرشام را که عبارت از خاویار بحر خزر و یکی دو نوع غذای دیگر بود با اتفاق آن خانم قشنگ صرف کردم و وقتی از او سؤال کردم کشتی چه وقت حرکت خواهد کرد گفت هر موقع که اطلاع بدهند .

فراموش نمیکنم آن شب که کنار سواحل بحر خزر بودم چه اشتیاقی برای دیدن ایران در من بوجود آمده بود پیوسته در انتظار بودم که چشمانم بدور نمای اسکله بندر پهلوی بیفتد اما در عین حال یاد تامارا هم مرا آزار می داد می خواستم بار دیگر او را ببینم گاهی پیش خود حدس ها میزدم که ممکن است او هم از دستیاران ویلی وینر باشد اما چشمان او حالت دیگری داشت و بجای صو سها کمتر شباهت داشت . رفتن من بخانه تامارا کار خطرناکی بود و ممکن بود برای آن دختر بیگناه ایجاد زحمت کند . از مهماندار پرسیدم که چه وقت باید آماده حرکت باهم گفت فردا ساعت ۸ صبح ضمناً باید بدانید که در این مسافرت منم باشما خواهم بود و دست بکیف خود برد و پاسپورتش را که ویزا شده بود بمن نشان داد . گذرنامه اش را خوب نگاه کردم و باو دادم و گفتم پس خوبست حالا برای تماشای محلهای تماشائی برویم موافقت کرد و مرا بیک میدان عمومی برد همینکه سرپیچ خیابان خواستیم عبور کنیم با تامارا رو برو شدیم . تامارا قبل از اینکه با من سلام و تعارف کند با او دست داد و همانجا رو بوسی کردند و بعد رو بمن کرد و گفت همسفر عزیز مثل اینکه مقدر بود ما بار دیگر همدیگر را ببینیم مهماندار من از اینکه تامارا با من اظهار آشنائی کرد متعجب شد ولی زود او را از تعجب در آوردم و گفتم ما باهم همسفر بودیم تامارا وقتی ما را دید بتقاضای من حاضر شد که در گردش ما شرکت کند و سه نفری قدم زنان براه افتادیم من مردد بودم که آیا تامارا هم از همکاران ویلی وینر است یا خیر و خوب در حرکت او دقیق شدم .

من و تامارا و مهماندارم از پیچ چند خیابان گذشتیم و چون خسته شده بودیم از آنها خواستش کردم وارد کافه ای شویم بیک کافه معمولی رفتیم در پشت میزی نشستیم .

هنوز از ورود ما چند دقیقه ای نگذشته بود که چند میز آن طرف تر که همراهان من پشت بآن داشتند توجهم را جلب کرد و علت هم این بود که مرد موقری پشت همان میز در حالیکه بمن نگاه میکرد نشسته بود ، این مرد ته ریش قرمز رنگی داشت و از سرو وضعش پیدا بود که باید آدم جسابی باشد اما از

نگاههای عمیق و معنی دار او چیزی دستگیرم نشد . و حدسهای مختلفی درباره او زدم پیش خود گفتم حتماً این یکی پلیس این دوزن است .
 مهماندارم پرسید : چه فکر میکنی ؟

خیلی آرام بیآنکه خود را متوجه او سازم گفتم : بغانه و زندگیا ام در ایران میاندیشم که مادر و خواهرم در انتظارم دقیقه شماری میکنند در همین لحظه که جواب مهماندارم را میدادم و نگاهم بروی مرد موقر ثابت بود دیدم او سبک‌رش را که میان دو انگشت داشت آهسته بپان دولیش گذاشت و با گوشه چشم سن اشاره کرد . این دیگر مرا بیشتر بفکر انداخت و افکار راجع باو چه خوب چه بد بسرعت از منزم میگذشت اما نمیتوانستم از آن میان یکی را انتخاب کنم و او را بآن نام بنامم . و آنچه که تا حدی برایم مسلم شده بود این بود که بطور یقین من و او و این دو زن در دوره قدم برمیداریم که هر دو مخالف هم هستند مرد طرف توجه من سبک‌رش را خاموش کرد و از جایش بلند شد . و در حالیکه قیافه بشاش و ذوق زده‌ای بخود گرفته بود و میخندید با صدای بلند نام کوچک مرا بزبان آورد . و بطرف میزیکه مانشته بودیم آمد و بی آنکه مجالی بن بدهد دست بگردنم انداخت و شروع کرد بپوسیدن صورتم و ضمن بوسیدن خیلی سریع و کوتاه . در گوشم گفت . « مواظب ایسن دوزن خطرناک باش » منم برای اینکه صحبت درگوشی او شنیده نشود با صدای بلند میخندیدم و خود را از دیدن او خوشحال نشان میدادم باو تعارف کردم که سر میزما بنشینند . ولی او معذرت خواست و گفت کار دارم و باید بروم .

باصرار من و مهماندارم قبول کرد که چند دقیقه‌ای با ما باشد من مطلب را آن‌وقت که او دست بگردنم انداخت و اسم کوچکم را صدا کرده بود . تا با خر خوانده بودم که وضع از چه قرار است . خودم تعجب کرده بودم که چطور در این صحنه ساختگی خود را نباختم و از برخورد با چنین شخصی حالت تعجب بخود نگرفتم .

کافی بود که مختصری خود را بیازم و بنده و آن‌مرد متین و موقر در آغوش پلیس دوستی ما را از سر می‌گرفتیم .

اما من کار کشته بودم و از این صحنه‌های ساختگی چه در طول کار آموزشی و چه در طول عملیات جاسوسی زیاد دیده بودم و اگر بفرض گرفتار پلیس هم میشدم خود را نمی‌باختم .

چیزیکه این صحنه ساختگی و مسخره را طبیعی کرده بود فطرات اشک شوقی بود که دوست جدید بنده با گوشه دستمالش پاک میکرد و مرا واداد مینمود که قیافه متفکری داشته باشم و ابطور نشان دهم که ایام گذشته و

دوستی با او را دارم به خاطر میآورم و از همه طبیعی تر فارسی حرف زدن او بود که باقیافه اروپایی اش جو در در نیامد ولی مثل اینکه از طفولیت در تهران بزرگ شده است .

از تهران خودمان پرسیدم و او با آب و تاب تمام برایم شرح میداد که اینطور و آنطور شد . خلاصه چه دردسرتان بدهم قبل از اینکه عازم رفتن شویم او جلوتر خدا حافظی کرد و رفت و گفت در مهمانخانه ای که چند قدمی (بولوار) است منزل دارم و تا چند روز دیگر عازم لندن خواهم بود .

آنروز پس از آنکه از گردش و تفریح خسته شدیم به هتل برگشتیم (تامارا) بین راه خدا حافظی کرد و رفت و مهماندار منم داخل اطاقش که چسبیده باطاق من بود شد و من یکم و تنها وارد اطاق شدم از بس خسته بودم بروی صندلی راحتی افتادم و سرم را پشت تکیه دادم چند دقیقه ای که بهمین حال گذراندم صدائی از زیر تخت مرا متوجه (کمد) کرد در کمد را باز کردم دیدم آن مرد ریش قرمز در اینجا مخفی شده او به نیرنگ خود را باطاقم رسانده بود روی تخت نشستم و او از کمد بیرون آمد و شروع بصحبت کرد و من بدقت گوش میدادم او گفت تامارا که بین راه با تو برخورد کرده از جاسوسه های شوروی است و نام حقیقی اش (لوسیانا) است و از آنجایی که کمی شبیه تامارا جاسوسه معروف است این نام را برای خود انتخاب کرده و میان دوستانش که از کار و مشغله او اطلاعی ندارند بهمین نام معروف است و (لوسیانا) نام حقیقی او است .

و اما مهماندار تو که خودت بهتر میدانی این زن پلیس تامارا او یا لوسیانا ی حقیقی است . یعنی او پلیس تو است و این یکی پلیس او در هر حال گوشه و کنار را مواظب باش .

در جوابش خنده ای کردم و اگر شخص تازه ای وارد اطاق میشد خیال میکرد من جنون دارم که میخود میخندم اما خنده معنی داری بود و بروی تخت افتادم و سرم را لبه تخت گذاشتم و بدوست جدیدم گفتم مطلب را از اولین دقیقه برخورد بامهماندار درک کرده بودم و فقط ظهور تامارا یا لوسیانا ی حقیقی گوشه ای برای من باقی گذاشته بود .

از قیافه و سن دوست جدیدم فهمیدم که او پند پیراهن بیشتر از من پاره کرده و روی این اصل بخنده باو گفتم اما این مهماندار قشنگ من با کدنامه ای که نشام داده میخواد همسفر من باشد و بایران بیاید .

دوستم خندید و گفت حق با اوست ، و او از راه دیگری وارد ایران خواهد شد و این موضوع باما بستگی ندارد . صدای انگشتی که بدر میخورد مرا

متوجه در اطاق کرد من مردربش قرمز را ترساندم و گفت دیگر کار تمام است هرچه زودتر خود را بخارج برسان .

گفت فگران نباش هم اکنون مثل يك شخص عادی از اطاق تو خارج :خواهم شد و تماشا کن اینهم يك صحنه مسخره . باوقار بطرف در اطاق رفت و در را باز کرد اما هیچکس آنجا نبود . باصدای بلند خندید و برگشت روی صندلی راحتی نشست و صحبتهای معمولی ماشروع شد . من سعی میکردم که وضع خود را عادی نشان دهم و او سعی داشت از همه چیز من باخبر شود تا نیمه شب مرا رها نکرد و همه جا همراه من بود .

صبح با آنکه بیخوابی کشیده بودم زود بلند شدم و این زود بلند شدن من بخاطر دیدن ایران بود که نوید داده بودند قبل از ظهر کشتی حرکت خواهد کرد و من در حالیکه دورنمای اسکله بندر پهلوی را بخاطر داشتم برای تشریفات خروج يك بیگانه اینطرف و آنطرف میرفتم . اما همه کارها که روبراه شد تازه خبر دادند کشتی بعد از ظهر حرکت خواهد کرد ، و بجای بندر پهلوی در بندر شاه لنکر خواهد انداخت و این موضوع تعجب آمیز بود و از آن ساعت که اینخبر را بمن دادند دورنمای خیالی از بندر شاه در منمزم ترسیم کرد . بودم .

این کشتی تجارتی و حامل قند برای ایران بود از اسکله باکولنکر گرفت و امواج بحر خزر را در هم شکست و مرا که بایستایی در انتظار دیدن نقاط مرزی ایران بودم . هر آن به قصد نزدیکتر میساخت . مسافرت دریایی من دو روز طول کشید . تا چراغ راهنما (مایاق) که در دهانه بحر خزر و رود اترک است در میان مه و بخار ، نمودار شد . این چراغها که همیشه ثابت است . برای راهنمایی کشتیها بداخل آبهای ایران است و آنروز بوسیله زنک کشتی ما را بداخل آبهای ایران راهنمایی میکرد . از مایاق که گذشتیم ، رفته رفته ، مه و بخار ، از میان رفت ، و جزیره آشوراده اذدور نمودار شد ، و وقتی چشم از آن برگرفتم ، نقطه های سفید رنگی که معرف بندر شاه بود ، و هرچه بجلو میرفتیم ، از دورت مه آلودی خارج میشد . نوید میداد ، که تا یکربع دیگر بنهنگ ایران پیاده خواهیم شد کشتی جلوی اسکله بندر شاه توقف کرد . ما موزون گرك ، که تا آنروز سابقه نداشت مسافری از این خط وارد ایران شود از ورود من تعجب کردند . و بلافاصله ، بایک «درزین» مرا بگرك که ساختمان بزرگ و عالی بود بردند ، و در آنجا تشریفات گمرکی را انجام دادند . و پس از آن بن اجازه داده شد ، که بهر کجا میل دارم بروم بندر شاه ، بندر کوچک و فقط يك خیابان داشت آنهم خلوت . در یکطرف ، مؤسسات راه آهن ، و منازل کارمندان بود

و طرف دیگر چندمنازه ، و انتهای خیابان هم گمرك بود . كه روبروی آن منازل كلامندان گمرك دیده میشود ، ابتدای خیابان ، يك فلکه ای بود كه راه گركان از آن جدا میشود . و يك راه هم به بندرگز داشت ، و طرف دیگرش همان خیابان منحصر بفرد بود و ایستگاه راه آهن نیز از دور دیده میشود از مهتابخانه ، اصلا انری نبود از ساعت حرکت قطار پرسیدم ، معلوم شد ، هفته ای سه روز حرکت میکند . خوشبختانه آنروز روز حرکت قطار نبود باوضعی كه گفتن آن در اینجا لزومی ندارد ، آنروز و آنشب را بصبح رسانیدم . و فردای آن روز ساعت هشت با قطار تهران ، بندر شاه را ترك كردم . و ساعت ۹ شب ترن وارد ایستگاه تهران شد ، كه تا آنروز فقط يكبار دیده بودم ، آنهم سال ۱۳۱۵ بود . از دیدن ایستگاه بآن عظمت ، و شكوه يك شمع بی سابقه ای بمن دست داده بود . با اینکه ایستگاههای بزرگ اروپا را دیده بودم مع الوصف دچار حیرت و تعجب زیادی شده بودم تا مدتی ، چمدان به ست ، چشم با طرف ایستگاه و دور بر آن دوخته بودم . و با شخصی كه مرا از اینطرف و آنطرف میانداختند توجهی نداشتم . از ایستگاه خارج شدم و دور نمای تهران را كه در نور غرق شده بود . چند دقیقه ای تماشا كردم پیاد برلن افتادم . و در آن واحد ؛ تهران و برلن را پیش هم گذاشتم . و يك نظر هم به پنج سال پیش انداختم كه تهران چه صورتی داشت ، مالا چه شكلی دارد .

آنسال ، مثل حالا ، تاكسی زیاد نبود و ناچار بودم با درشكه از ایستگاه بیایم راستش اینست كه درشكه سواری هم برایم لذتی داشت چمدان خود را درون درشكه گذاشتم و خودم هم نشستم ، و نشانی خیابان فرهنگ را باو دادم درشكه با صدای سم اسپان خود ، آهنگ یكنواختی را در خیابان خلوت امیریه ساخته بود . كه خستگی راه را از تن بدر میكرد ، به یكپفته ، قبل برگشتم ، كه ۲۲ مارس ۱۹۴۱ برلن را ترك كردم و حالا دوم آوریل ۱۹۴۱ مطابق دوازده فروردین ۱۳۲۰ است كه پس از پنج سال قدم بطهران میگذارم از همان يك خیابان ، امیریه كه آنشب گذشتم تهران را بزرگ و تغییرات آنرا با ۱۳۱۶ خیلی زیاد دیدم درست نیمساعت ، طول كشید تا سر كوچه منزلان از درشكه پیاده شدم اینجا تغییر نكرده بود جز اینکه بعضی خانه های قدیمی و يك طبقه كاه گلی به آجر و دو طبقه تغییر شكل داده بود قلبم بشدت میزد . و با پایهای لرزانی كه از شدت شوق میلرزد به طرف منزل بدری خود رهسپار شدم و در دم طولی نكشید صدای حلیه گلغلمان كه از كودکی نزدما بود بلند شد كه گفت كیه ؛ و بدون اینکه مجدداً پیرسد در را باز كرد . چند لحظه ای مرا و راند از كرد سپس مثل دیوانه ها

فریاد زنان داخل خانه دوید خانم آقا آمدند .

برخوردم را بامادر و خواهرم پس از پنج سال نمیتوانم تشریح کنم هر کی که مدتی دور از مادر و پدر خود بوده این حالت را داشته است چه شب پرهیجانی بر ما گذشت و چه اشکها که ریخته نشد و چه بوسه ها رد و بدل نکردید و اگر بگویم ، مادرم از شدت شوق دقایقی که مرا در آغوش داشت از خود بیخود شده بود دروغ نگفته ام از بوسیدن من سیر نمیشد و میخواست مرا از آغوشش جدا نسازد . بستگانم تصور میکردند من مهندس شده ام اما نمیدانستند که يك شغل خطرناکی انتخاب کرده ام که ممکن است جان خود را بر سر آن کارگذارم . زندگی من در تهران زندگی پر آشوبی بود .

* * *

همانطور که وینر گفته بود بیست و چهار ساعت بعد از ظهر بملاقات دکتر کارل رفتم قبل از ورود بمنزل او هزار گونه فکر میکردم که آشنائی من و او بکجا خواهد انجامید در این اندیشه ها از پله های آپارتمانیکه او منزل داشت بالا رفتم تا اینجا را درست آمده بودم پشت در اطاق او کمی مکث کردم تا نفسی تازه کرده باشم . اطراف و جوانب را نگاه می کردم و انگشت بدراطاق زدم صدای رادیویی از داخل اطاق بگوش میرسید که با درزن من قطع شد چند ثانیه ای طول نکشید که در برویم باز شد و با صاحب عکسیکه در اطاق وینر دیده بودم روبرو شدم خود دکتر کارل بود که با پیراهن کرم رنگ بدون کراوات در برابرم ایستاده بود بدون اینکه دست و پایم را کم کنم رمز بغاطر سپرده را آهسته بر زبان آوردم بطوریکه فقط من و او میشنیدیم .

رمز من همان جمله «ساعت ۳ ر ۵ دقیقه است» بود در اینجا وضع خنده داری پیش آمد و آن ابن بود که کارل کراوات بگردن نداشت و بدون اینکه کلمه ای اظهار کند . فوراً بداخل اطاق رفت و کراواتی را با خود بیرون آورد و پشت آنرا بمن نشان داد و علامت پشت آن همان بود که وینر برایم توصیف کرده و پس از آن هر دو با دست چپ دست بگدیگر را فشردیم و از آن پیش آمد بشدت خندیدیم .

من و کارل از ساعت اول معرفی بیکدیگر مثل اینکه سالها است باهم کار میکنیم آنطور گرم و صمیمی شده بودیم .

کارل در اطاق را از داخل بست و پرده «کرکر» خاکستری رنگی را بجلو کشید و مرا روبروی خود نشاند و قبل از هر چیز از خط مسافرتم پرسید ؟ من هم آنچه که در ایستگاه «هپ تفنگا» دیده بودم و همچنین دو سایر نقاط پر ایش

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

شرح دادم كارل بدقت حرفهای مرا گوش میداد بدون اینکه یادداشت کند . پس از بیان شرح مسافرت خود از كارل پرسیدم اوضاع از چه قرار است كارل بتندی گفت نه تنها وضع کشور شما در آسمانه يك تغییر و تحول بزرگی است بلکه وضع سیاسی آلمان نیز دچار مخاطره شده و وجود مادر خاك عراق خیلی لازم است و باید فوراً بآنسوی مرز ایران حرکت کنیم . زیرا وضع آنجا برای يك انقلاب بنفع ما کاملاً مهیا است و فعالیت جاسوسان دشمن برای خنثی کردن آن بشدت ادامه دارد و تنها من و شما نیستیم که باید دست بكار شویم بلکه شبکه جاسوسی مادر سرتاسر ایران و عراق دارای تشکیلات منظمی است و حالا چه چیز باعث شده که من و شما باید مأموریت خود را در عراق انجام دهیم بر هر دو مان مجهول است .

از كارل پرسیدم : وضع سیاسی شما در ایران چگونه است ؟
 كارل سری تکان داد و گفت تا قبل از پایان ماه ژوئن نمیتوانم بگویم و آنوقت خود شما بنحوبی آنرا خواهید دید . و علاوه انجام مأموریت ما در عراق اگر با موفقیت باشد افق سیاسی ایران نیز روشن و سیامت آلمان هم يك وضع عادی و مطمئن را خواهد داشت . كارل اضافه کرد روابط سیاسی ما ، در حال حاضر کاملاً حسنه است . و نگرانی ما فقط در آینده است زیرا بطور حتم اتفاقات داخلی این نگرانی را بوجود خواهد آورد گوا اینکه فعالیت ما مانع از انجام آن خواهد شد و از طرف دیگر سیاست نظامی آلمان که امید همه ما است به این نگرانیها ، پایان خواهد داد و اکنون تا قبل از ششم آوریل ما باید آنطرف مرز ایران باشیم .

در اینموقع كارل نگاهی بساعتش افکند و گفت بلند شوید برویم پرسیدم کجا در حالیکه بعجله لباسش را میپوشید گفت دنبال من بیایید خواهید دانست . یکربع بعد من و كارل درون ماشینی که متعلق بسفارت آلمان بود در جاده شمیران بودیم تا وقتی که بسفارت آلمان در زرگنده نرسیده بودیم . من نمیدانستم . كارل بکجا دارد میروم ولی اینرا درك کرده بودم ، که حتماً در يك نقطه خلوتی ملاقاتی صورت خواهد گرفت . ماشین وارد سفارت شد و جلوی همارتی ایستاد و هر دو از آن پیاده شدیم كارل بجلو ، و من از عقب بداخل همارت رفتیم و از آنجا وارد زیر زمینی که فقط يك در ورود و خروج داشت شدیم . من بدون واژه ، و مکت ، هر کجا که كارل قدم میگذاشت جای پایش قدم میگذاشتم .

كارل بمن اشاره کرد که در زیر زمین راه بندم و پرده ضخیمی که بالای

آن آویزان بود جلوی دربکشم . کارل کلیدی از جیبش درآورد و درکنجه دیواری را باز کرد و از داخل آن جعبه قهوه‌ای رنگی را خارج ساخت ، و بروی میز گذاشت و کلید دیگری از جیب درآورد . و در جعبه قهوه‌ای رنگ را که يك دستگاہ فرستنده و گیرنده قوی بود گشود در تمام این مراحل من متعجب نبودم زیرا وقتی وارد زیرزمین شدیم فهمیدم که برای چه منظوری اینجا آمده است کارل دستگاہ فرستنده را براه انداخت ، و خود بهت آن قرار گرفت از کارل پرسیدم که باچه ایستگاهی صحبت میکنید ؟ بفارسی گفت بران .

وقتی کلمه برلن را شنیدم منظره اطاق ریاست کل شبکه که آن شب وینر مرا با آنجا برد در نظرم مجسم شد صدای « زومر » که کارل کارش را شروع کرده بود . مرا متوجه او نمود . از « مرس » درسی بیاموخته بودم و خوب یابدم آن با استادم وینر بود که همه دروس را او بمن میاموخت . کارل بسرعت « زومر » را بروی صفحه فلزی میلرزاند و با سرحتیکه بکار میبرد ، معلوم بود خبر مهمی را دارد از صندوقچه سینه‌اش خارج میکند نزدیک به یکربع طول کشید تا کارل کارش بیابان رسید و پس از آن دستگاہ فرستنده را بست و گوشه بگوش گذاشت و منتظر گرفتن خبر شد این گرفتن خبر هم نه دقیقه بود کارل گوشی را از گوشش برداشت و بادقت دستگاہ را بست و سر جایش گذاشت و نگاهی هم با طرف زیرزمین انداخت و خوب که مطمئن شد ، همه چیز عادی است اشاره کرد که خارج شویم .

ساعت هشت شب بود ، که از جاده شیران بطرف شهر مراجعت میکردیم کارل آهسته ماشین میبرد بین راه از او پرسیدم ، که با این عجله چه نوع خبری فرستادید ؟

کارل نگاهی بمن کرد و گفت فقط گزارش مسافرت شما بضمیمه چند خبر رسیده از جنوب ، که فوریت داشت مغایره کردم کارل سپس بعالت تعجب اضافه کرد که قرار بود امشب دستورات جدیدی دریافت کنم ، ولسی بیدانم چرا بمعویق افتاد .

گفتم ، حتما موقعیت اجازه صدور دستورات جدیدی را نپداده است که خبری نشده کارل دنبال کلام مرا گرفت و گفت ، باید همینطور باشد ، و بدون شک در ظرف فردا ممکن است ، واحتمال قوی می رود که یا از طریق سفارت و یا خود من که فردا چهار بعد ظهر مجدداً رابطه مستقیم با برلن برقرار میکنم دستورات جدیدی بیا برسد کارل مثل اینکه از یک منبع مطمئن دستور میدهد گفت آنچه مسلم است ما تا یکی دو روز دیگر باید وارد معرکه ای پرخطر شویم و با جاسوسان دشمن

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دست و پنجه نرم کنیم و شما باید همیشه مہیای حرکت باشید و بہتر است ، از فردا عصر بنام مسافرت بامنزل خود خداحفاظتی کنید و نزد من بسربرید چون ممکن است مسافرت ناگہانی شما باعث تعجب و حیرت منزلتان شود و موانعی پیش آید کہ حرکت شما را بتاخیر اندازد .

کارل بدون اینکه ازمن پرسد کجا میخواستید پیاده شوید خیابان سعدی را بطرف پاین آمد و ازچهارراه مخبرالدوله گذشت و داخل خیابان سعدی جنوبی شد و سربك کوچہ ای کہ بلالہ زار راہ داشت توقف کرد خواستم پیاده شوم کہ بازویم را گرفت و گفت چند دقیقه بنشین حرف دارم .
بعالت انتظار سرچایم نشستم و گفتم بفرمائید .

کارل دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و بطرف من برگشت و لحظہ ای مکث کرد و گفت فردا ساعت ده درکافہ قنادی لالہ زار توی همین خیابان لالہ زار منتظر شما هستم و اگر دیر کردم بنشینید تا بیایم و از تماس بادوستان و آشنایان خود ، حتی المقدور خودداری کنید .

کارل بیش از این حرفی نزد و مرا مرخص کرد و خود در يك چشم برہم زدن در انتہای خیابان سعدی بطرف راست پیچید . کارل رفت و مرا کہ در این قبیل مواقع دستخوش افکار متضاد میشدم کنار پیاده روتنها گذاشت . ساعت ہشت بود و آن موقع ہم مثل سالہای بعد از آن خیابان سعدی خلوت و عبور و مرور خیلی کم بود . چند دقیقہ ای بدون حرکت ایستادہ بودم و بعد بصدای ارکستری کہ از کافہ میآمد گوش میدادم ، دوری از وطن مرا وادار میکرد کہ از لالہ زار واسلامبول سیر دیدن کنم . آہستہ از کوچہ ای کہ بلالہ زار میرفت براہ افتادم .

لالہ زار راتا چهارراه اسلامبول طی کردم و جز چند عبادت دو طبقہ چیز دیگری کہ مرا بتحسین وادارد مشاهده نکردم . راستش را بخواہید از آن آتش اشتیاق کہ قبل از ورود بایران داشتم باہیدن طهران و مقایسہ آن با سال ۱۳۱۵ جز خاکستری سرد چیزی باقی نماندہ بود . سردی من نہ از بابت مادر و خواہرم بود ، بلکہ علتہای دیگری داشت کہ امروزہم باگذشتن سالہا هنوز از میان نرفته و در کلیہ شئون اجتماعی بخوبی آشکار است .

کمی اینطرف آنطرف را و رانداز کردم . و در پی معلی میگشتم کہ ساعتی را بشود در آن براحتی گذراند ولی جز یکی دو کافہ کہ از سابق ہم میشناختم جای دیگری بخاطرم نرسید جلوی مغازہ زنبور عمل ایستادہ بودم و ہرفت و آمدہای سرچہارراه بر جمعیت نگاہ میکردم و بجلوی خود توجہی نداشتم کہ دو چشم سیاہ

بانگاه نابتی که صاحب آن لیغندی بلب داشت آنقدر بصورت من نگاه کرد که از تعجب فریادی کشیدم و بی اختیار گفتم او حسن جان ورشته افکارم از هم گسست دو دوست هم مدرسه و قدیمی یکدیگر را در آغوش کشیدیم و بی پروا همدیگر را بوسیدیم .
حسن که پس از شش سال مرادیده بود با تعجب و راندازم کرد و پرسید: تو کجا و اینجا کجا خبرتور از آلمان داشتیم ، و حالا اینجا ایستاده ای ؟ خوب بگو ببینم چه کردی و حالا میخواهی چه کنی ؟

حسن بدون اینکه مجال احوالپرسی و ستوال را بمن بدهد پی در پی از من ستوالاتی نظیر چه کرده ای و کی آمده ای و میخواهی کجا بکاره شغول شوی میکرد و من هم برای هر ستوال او يك جواب محکم داشتم البته نه برای او بلکه قبل از ورود بایران جوابهای این قبیل ستوالات دوستان و اقوام خود را تهیه دیده بودم و وقتی حسن همان پرسشهاییکه در بالا گذشت از من کرد خیلی خون سرد جواب دادم هنوز معلوم نیست که دست بکار هوم حسن بتندی گفت بیخود اینطرف آنطرف نرو و به قیده من در شرکت نفت آبادان بهتر میتوانی کار پیدا کنی گفتم این بسته بتصمیمات بعدی است و حالا بگو ببینم تو کجا هستی و چکار میکنی چرا اینجا در سیاه ولاغر شده ای مثل اینکه انتظار همین راهم از من داشت گفت در آبادان هستم و حالا ده دوازده روز است که بر حوضی آمده ام و یکماه در تهران خواهم بود پرسیدم زن گرفته ای ؟

حسن آهی کشید و گفت و اما زن نه هنوز زن نگرفته ام ولی خیال دارم وقتی با آبادان برگشتم با دختری که در نظر گرفته ام ازدواج کنم بعد میخواست ببیند که من از این بابت چه میگویم گفت و لوی تو چطور حتما در آنجا دست و پایت را بسته اند ؟

گفتم نه اینطور هم نیست و چندان علاقه ای هم بزن گرفتن ندارم و حالا تو که مدتهاست اینجا هستی و هر شب خیابانها را زیر و رو میکنی بگو ببینم کافه رستورانی هست که بتوان در آنجا با تفاق شام خورد .

حسن فکری کرد و گفت با کافه های برلن میخواهی مقایسه کنی نه و بنظر من کافه رستوران آستارا بد نیست گفتم در هر حال این بسته بسلیقه تو است هر دو براه افتادیم و اذلاله زار بسمت پائین آمدیم کافه آستارا جنب سینما ایران بود (محل کافه آستارا سینمارکس شده و آن سینمای ایران هم تغییر اسم و شکل داده) هر دو وارد کافه آستارا شدیم و پشت میز نشستیم .

دستور آوردن غذا با شراب دادیم تادمی هم بغمزه زده باشیم صحبت های من و حسن از حدود تعریف دیدنیهای اروپا تجاوز نیکرد و او هم آنچه که در آبادان میگذاشت و میدانست برایم گفت شب خوشی را داشتیم یادآوری خاطرات

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ایام مدرسه بر گرمی مجلس دو نفریمان میافزود ساعت نزدیک یازده بود که از کافه خارج شدیم. لاله زار خاموش و بی سرو صدا درست مثل قبرستان بود که پرنده‌ای برنیزد و این وضع در برلن که حالت جنگی داشت ابدآ دیده نمیشد حتی در ورشو که شهری ویرانه بود چنین وضعی را من ندیدم آنشب تا میدان سپه را پیاده آمدیم و در آنجا بزحمت توانستیم درشکه‌ای پیدا کنیم خوش شانسى منزل حسن بازارچه قوام الدوله بود و يك خط سیرداشتیم .

حسن که آنشب میزبان من شده بود مرا بمنزل رسانید و خود بمنزلش رفت با وجود اینکه نیمه شب بود مادرم يکه و تنها نشسته بود و با انتظار من دقیقه شماری میکرد و وقتی مرا دید بحالت اعتراض آمیخته بهحیث بطوریکه خاطر مرا هم نیازده باشد گفت مادر کجا هستی ؟ پس من گفتم میتوانم ترا ببینم ؟

مادرم حق داشت که چنین کله‌ای بکند او پسر منحصر بفرد خود را شش سال ندیده بود ، و حالاهم که دوسه روز از آمدنش میگذشت جز چند ساعت اول بعدکتر موفق بدیدن من میشد ولی آیا میتوانستم حقیقت را باو بگویم و آنچه که در دل داشتم برایش فاش سازم بگویم که این مدت را چه کرده‌ام و چه شده‌ام چه کاره‌ام و حالاهم برای دیدن تو نیامده‌ام آورنده من دیگری است ای مادر افسوس که من اختیاری از خود ندارم من خود را فروخته‌ام من از آن دیگری هستم .

این اعترافات روانی چنان مرا متأثر ساخت که کنار مادریکه تا آنموقع شب بیدار مانده بودنشستم و پاخنده مصنوعی بوسیدمش و دستهای چروک خورده‌اش را در دست گرفتم و با او گرم صحبت شدم و در ضمن بگوشه و کنایه حالی‌اش کردم که اکنون زبردست يك مهندس کار میکنم و ممکن است تا یکی دو روز دیگر بسافرت جنوب بروم . ساعت اذ نیمه شب گذشته بود که با قلبی راضی مهبسای خوابیدن شدم . راضی بودم از اینکه رفع کله از مادرم شده بود و از چهره‌اش رضایت و خوشحالی آشکار بود .

داخل رختخواب شدم از این دنده بآن دنده مینالطیدم چند پرده از زندقی‌ام را از پیش چشم گذراندم آنشب درباره پدرم خیلی فکر کردم و پیادا و افسوس فراوان خوردم زیرا چند سال از مرگ آن مرد نجیب گذشته بود و من وقتی در آلمان بودم تاریخ پانزدهم فوریه نامه‌ای که تاریخ آن بیستم بهمنماه ۱۳۱۶ بود از تهران دریافت داشتم که در آن درگذشت پدرم را اطلاع داده بودند پدرم هنگام حرکت من از تهران خود را امید میداد که پس از چند سال اقامت در آلمان بادرچه مهندسی مرا در آغوش خود خواهد کشید ولی او این آرزو را بکود برد و بادل پرازا امید در دل خاک جای گرفت .

آنشب همه اش در اطراف پدرم فکر کردم آنقدر بیاد او آه کشیدم که بغواب رفتم براستی که وقتی میدیدم سایه پدرم ب سرم نیست خود رایگس روی پناه میدیدم .

* * *

کافه لاله زار نسبتاً شلوغ بود و من در انتهای کافه میز چسبیده بدووار را انتخاب کردم . تا آمدن کارل دستور شیر و نموه دادم . از آنها میکه داخل کافه بودند هیچکدام بنظرم آشنا نیامد . ولی در همین موقع یکی از دیرانی که زبردستش درس میخواندم . وارد کافه شد . او را پیچوسی میشناختم . معلم ادبیات بود ، نوشته هایش را خوانده بودم میز خالی نبود با آخر کافه آمد . چند میز آن طرف تر نشستم ، نگاهی با طرف انداخت و مرا هم دید ولی درست به خاطر نیاورد که در کجا مرا دیده است . صورتش شکسته و موهای سرش رو بسپیدی میرفت . روزنامه ای از جیب کتش در آورد ، شروع به خواندن کرد هر بار که دو کافه باز یا بسته میشد ، سرم را بلند میکردم تا ببینم تازه وارد کیست . ساعت نگاه کردم . نزدیک بده بود برای آمدن کارل دلواپس نبودم چون هر طوری بود خودش را بمن میرساند همه جور آدمی در کافه بود میز پشت سرم يك زن و مرد جوانی بودند که از خلال گفته هایشان این طور معلوم بود که رابطه خوبی با هم ندارند . صحبت های آهسته آنها ، مرا بیاد ساعاتی انداخت که با کریستل و امثال او در کافه های برلن بگفت و شنود مشغول بودم خیلی وقت نشسته بودم و جرأت رفتن هم نداشتم از تنهایی هم بشك آمده بودم و دائم ساعت نگاه میکردم چند دقیقه ای از ده گذشته بود که کارل وارد کافه شد . يك نگاه تیری به اتهای کافه انداخت و همینکه مرادید بیدرنك بطرف من آمد . از قهقه شتاب زده اش معلوم بود که حامل خبرهای مهمی است . وقتی نشست گفتم چی میل دارید ؟ گفت هیچی ، بلند شو برویم ایضا خوب نیست .

پرسیدم : هنوز از راه نرسیده اید چه عجله ای دارید ؟ نگاه تند او مطلب را برایم روشن کرده که باید بی چون و چرا امرش را اطاعت کنم او بلند شد و من هم از دنبالش از کافه خارج و وارد کوچه ای که روبروی کافه بود و بغیابان سعدی راه داشت شدیم پرسیدم مگر با اتومبیل نیامده اید ؟

گفت چرا ولی همین نزدیکیها توی خیابان سعدی گذاشتم و تا کافه پیاده آمدم بین راه کارل گفت من تند میروم و شما از عقب بیایید خیلی طول نکشید که به لوی کارل در ماشین جای گرفتم . کارل بدون اینکه با من حرفی بزند . بطرف خیابان سعدی شمالی براه افتاد داخل خیابان شاه رضا شد ؛ و مساوی با

آهسته میراند و همینطور که نگاهش بجلو بود و گاهگاهی با سر بطرف من بر میگشت گفت: دیشب وقتی شما را پیاده کردم. سفارت رفتم. و تا بعد از نیمه شب آنجا بودم و نیمه شب بود که دستور رسید. باید با اتفاق هم بطرف مأموریت جدیدی که انتظارش را میکشیدیم حرکت کنیم. و همین امروز عصر با هواژ خواهیم رفت.

خبر کارل زیاد برای من تعجب آور و شگرف نبود، چونکه گوش و چشم من از شنیدن و دیدن خبرها و دستورات مأموریت پر بود و هر خبر و لو وحشت آور هم که بود باخونسردی میشنیدم و اگر هم مختصر بیمی داشتم بعودتلقین میکردم که خونسرد باشم و از افشای آن خودداری میکردم.

وقتی کارل بر رسید مقدمات سفر خود را فراهم میکنید؛ گفتم من آماده‌ام و مسافرتم هیچ نوع مقدمه‌ای ندارد و اگر هم همین حالا مصمم رانن باشید من حاضرم. کارل از این آمادگی من خوشش آمد و گفت: امیدوارم در انجام مأموریت خود هم همینطور باشید. سه بعد از ظهر جلو ایستگاه راه آهن منتظر شما هستم کاری باشما ندارم کارل مراد را خیابان پهلوی از اتومبیلش پیاده کرد. موقع خدا حافظی از او پرسیدم آیا باید از ایران خارج شویم؛ گفت بله من همه کارها را انجام داده‌ام و گذرنامه شما هم آماده است.

•••

روز سه شنبه ۱۲ فروردین ماه ۱۳۲۰ ساعت چهار بعد از ظهر با کرن بطرف هواژ حرکت کردیم و مدت ۲۴ ساعت را که در راه بودیم. اتفاق قابل ذکری برایمان روی نداد و صحبت‌های خصوصی ما هم بیشتر مربوط ب مأموریتی بود که برای انجام آن میرفتیم و در دنبال این یادداشتها مفصل از آن بحث خواهم کرد کارل که باوضاع سیاسی دنیا و بخصوص خاورمیانه و ایران بیش از من وارد بود در همان اوان آینده بدی را برای ایران پیش بینی میکرد و وقتی توضیح بیشتری در این باره از او می خواستم که روشن تر بیان کند وعده ماه ژوئن را میداد و تا اواسط ماه ژوئن که براز آن پی نبرده بودم اشاره او را با تعجب قبول میکردم و من این را از ماه «ژوئن» راج که بعدها فهمیدم اهمیت فوق العاده‌ای دارد بوقع خود در دنبال همین مطالب فاش خواهم کرد.

بکارل گفتم که بایطرفی ایران که در آغاز جنگ اعلام شده است چطور حوادثی ممکن است روی دهد. سری تکانداد و گفت: اعلان بیطرفی چه ارزشی دارد و هر وقت منافس کشورى اجازه داد آنها نادیده و نشنیده میگيرد. و علاوه اوضاع تاریک و مبهم دنیا گوش شنوا برای شنیدن این اعلامها ندارد.

آنهايکه ميانشان سند رد و بدل ميشود تادوستی يکديگر را محترم شمارند در يک زمان که مقتضيات سياسی شان اجازه داد آن سند را بولوم معروفيت بين الالمی داشته باشد کاغذ پاره ای ميدانند و حالا تصديق کن چگونه ممکن است اطاق نخست وزير شما که فقط در مطبوعات درج شده سند معتبری محسوب شود مگر در آن امتيازاتی هم قيد شده که ضامن هر گونه حوادث ناگوار باشد و امروز روزی است که قدرت های کوچک در برابر يك قدرت واحد و با عظمتی بايد از ميان بروند و نابود شوند و چنانکه مهبينو آلمان بزرگ برای درهم شکستن قدرتهای کوچک دست بکار شده تا يك مرکز قدرت تشکيل دهد.

فردای آن روزيکه از تهران حرکت کردیم یعنی چهارشنبه عصر وارد اهواز شدیم اين سفر اول من باین شهر جلویی ايران بود ولی کارل میگفت که بياد ندارد چند بار باین شهر آمده است و بهمين علت او همه خيابانها و کوچه های مستقيم و غير مستقيم شهر را بلد بود کارل گفت هر وقت من وارد اين شهر ميشوم يکسر درمهمان - خانه « کارون » توی خيابان پهلوی منزل ميکنيم و با اينکه از مهمانخانه های درجه ۳ محسوب ميشود ولی برای ما محل مناسبی است و بآنجا خواهيم رفت سوار درشکه ای شدیم که بمراتب از درشکه های تهران نميزتر و بهتر بود کارل بدرشکه چی نشانی مهمانخانه کارون را داد و درشکه بطرف شهر براه افتاد از پل اهواز بروی رود کارون که يکی از شاهکارهای مهندسی بود گذشتيم و براستی وقتی من اين پل را دیدم خیلی خوشحال شدم زیرا نمونه آنرا من فقط در اروپا دیده بودم و بروی اين پل يك پل ديگری که مخصوص راه آهن بود و آن هم بنوبه خود بر عظمت شهر ميا افزود دیده ميشد ساختمانهای طرف ایستگاه راه آهن از دور زيبا بود و جلوه ای داشت اما هيچکدام از زوی پل گذشتيم و وارد شهر شدیم بکلی عظمت شهر از بين رفت و ميتوان گفت که اهواز است و همان پل وارد خيابان پهلوی که شدیم کارل گفت اين شهر قدیمی ايران را زياد دیده ام و حق يک سفر هم بخوابه های شوش رفته ام و خاطرات شیرینی از آنجا دارم .

درشکه جلوی مهمانخانه کارون توقف کرد و فوراً چند نفر پسر بچه جلو دوپدند که بار و اثاثيه ما را بداخل مهمانخانه حمل کنند ولی ما که جز دو چمدان اثاثيه ديگری همراه نداشتيم خودمان حمل آنرا بعهده گرفتيم و بهوض رفتن بطبقه فوقانی از اطاقهای داخل حياط مهمانخانه اشغال کردیم چمدان هارا بگوشه ای گذاشتيم و خود بروی دو تخت آهنی نشستيم از کارل پرسيدم چند روز در اينجا خواهيم بود ؟

لبخندی زد و گفت فقط همين یکشب و فردا قبل از طلوع آفتاب بايد اينجا

را ترك كنيم و برای این منظور همین حالا یکی از کاراژها مراجعه میکنیم و برای فردا صبح يك ماشون سواری دربست کرایه خواهیم کرد و حالا بلند شو برویم این يك کار را انجام دهیم .

خدا پدر رود کارون را بیامرزد که اکثر مؤسسه های خودستان از مهمانخانه گرفته تا دکان ، حمام همه بنام کارون هستند از مهمانخانه کارون بیرون آمدیم داخل کاراژ کارون شدیم که در خیابان روبروی مهمانخانه بود و پس از گفتگو های زیاد قرار شد يك ماشين سواری از نوع شورت که راننده آن عرب بود ، صبح ساعت هشت جلو مهمانخانه حاضر باشد و من از چانه زدن ها قرار شد اینجا برای این مسافرت پانصد ریال بپردازیم گوا اینکه پول ما ارزشی نداشت ولی نه در اینجا ، که خیال کنند ما پسر حاجی هستیم بقول کارل اینکار هم از جاو پسا مان برداشته شد و به پیشنهاد من قرار شد گردش در شهر بکنیم و جاهای دیدنی آن را به بینیم .

کارل که راهنما بود قبل از هر جا مرا بیاباغ ملی که باغ بزرگی بود برد . و از آنجا بکنار رود کارون رفتیم که چندان دیدنی هم نبود و اگر با امتداد آن در خرمشهر مقایسه شود براتب از آنجا تماشائی تر و گردش آن مطبوع تر است وقتی از این دیدنی دوم هم گذشتیم کارل گفت گردش در این شهر قدیمی تمام شد و حالا بیا به مهمانخانه برگردیم من خیال کردم شوخی میکند گفتم باین زودی ؟ پسا تمسخر گفت خیال میکنی جاهای دیدنی باز هم هست اولی نه همین یکی دو تا بود دیدم راست میگوید آنکه تهران است جای تفریح و تماشائی ندارد و اگر هم دارد کم است اینجا که اصلا نباید داشته باشد .

پیشنهاد کارل را پذیرفتم چونکه شب گذشته را خواب درست و حسابی نکرده بودم و به علاوه گرسنه هم بودم و باین ترتیب پس از یک ساعت صرف وقت و درشکه سوار شدن اهو از راه دیدیم و به مهمانخانه برگشتیم ضمن صرف شام دو کیلاس شراب خویش که کارل همراه آورده بود نوشیدیم .

چند دقیقه ای که گذشت از کارل پرسیدم این مهوریت فقط بعهده ما دو نفر است و باینکه در آنجا دوستان دیگری بمالحق خواهند شد ؟

کارل باقیافه جدی گفت فقط بکنفر اضافه کرد آیا فکر میکنی که در میدان مبارزه از حریفان شکست خواهیم خورد ؟ گفتم این خیال ابدأ بمن راه نخواهد یافت که حریف بتواند ما را شکست دهد . چونکه بزبردستی و مهارت شما که داستانها شنیده ام ایمان دارم و خود منم استادی مثل وینر داشتم ولی قصدم این بود که از جاسوسه ها برای راه باز کردن هیچکدام در اختیار ما نیستند ؟

فکری کرده و گفت : قصدم این نیست که ترا اذین دازد و در نگهدارم ولی تا وقتی از ایران خارج نشده‌ایم ، راجع باین مأموریت چیزی نپرس که نمیتوانم بگویم و بعضی ورود بعراق تمام جزئیات این نقشه را برایت شرح خواهم داد . و حالا بلند شو بخواهیم که صبح زود باید حرکت کنیم .

من بحالت نیمه اعتراض گفتم : بنظرم معرفی من بشما تازه در ایران صورت گرفته است که هنوز بن اطینان ندارید ؛ درحالیکه خودشاهم میدانید ، این نخستین مأموریت من نیست . و به-علاوه امروز هم من وارد این کار نشده‌ام ؛ که مأموریت فعلی را که هر دو در آن سهیم هستیم اینستود از من پنهان نگه میدارید .

کارل که سراپا گوش شده بود پس از آنکه اعتراض مرا شنید جلو آمد و گفت : تو اشتباه میکنی چطور ممکن است بتو اطینان نداشته باشم ؛ بیان حرفش دویدم و گفتم : اگر هم داشته باشید ، بشما دستور داده‌اند . که تا حدی مرا اذاسراری که خود من هم در آن واردم بیخبرم نگهدارید ، حالا این امر چه علت دارد نمیدانم ؟

کارل بخنده گفت : نه اینطور نیست ، و اگر مقامات بالاتر اطینان نداشته اولاً ترا روانه ایران نمی‌کردند . و ثانیاً در اینجا دستور داده نشده که برای این مأموریت تو انتخاب شوی . کارل سردرگوشم گذاشت و گفت اگر بگویم منم مثل تو از اسراری که در این مأموریت پنهان شده بیخبرم دروغ نگفته‌ام و فقط میدانم نامه سر بهری را باید بیکی از شخصیت های بزرگ عراق برسانیم و اما اینکه عملیات ما چه خواهد بود . جریان کامل آن در نامه دیگری است که آنهم سر بسته و مهر شده میباشد و تا وقتی وارد خاک عراق نشده‌ایم نمیتوانم آنرا بالا کنم ، و پس از ورود ببصره یکسره بهمان‌مکانه ای که دستور داده شده خواهیم رفت و پس از آن باید بسراغ صاحب اطاق شماره هفت برویم . صاحب این اطاق ذی‌است اذاهالی مصر که مخصوصاً برای شرکت در عملیات ما از آنجا بعراق فرستاده شده است . و من هنوز او را ندیده‌ام . و این مختصر را هم در تهران از سفیر شنیدم که سر بسته چند کلمه ای راجع باو گفت :

کارل مثل اینکه خسته شده باشد و یا نمیتواند این مختصر را هم که بطول خودش چند کلمه میشد برابم بگوید موضوع صحبت را عوض کرد و گفت بقیه را در خرمشهر خواهم گفت و فعلاً شب بخیر ، و فردا داخل بسترش شد و در حالیکه لعاف را تا بالای سینه اش کشیده بود و حاجبا میشد گفت : صبح زود قبل از ساعت دوازده باید بیدار شوی .

باتمام سفارشیکه کارل بمن کرده بود . قبل از ساعت شش بیدار شوم درست بیست دقیقه به آمدن اتومبیل مانده بود . که از خواب پریدم . کارل هنوز در خواب بود . بمجله او را بیدار کردم . او هم سراسیمه مثل اینکه شیپور آشوب زده باشند از رختخواب بیرون پرید . وبطرف لباسهایش دوید . وبا لحن کله آمیزی گفت : عجب زود بلند شدی . که وقت هیچ کاری را نداریم .

پرسیدم مثلا میخواسته چه کنید ؟
هیچ فقط صرف صبحانه که اقلانیم ساعت وقت لازم دارد وعلاوه برآن ریش تراشیدن . وحالا از هردو باز میمانیم .
باو گفتم ممکن است یکربیع ساعت دیرتر حرکت کنیم . ولی ریش تراشیدن بماند برای خرمشهر . حالا عجله کنید .

درست مثل دو نفر سرباز . بفاصله ده دقیقه هردو آماده بودیم . کارل اول کاری که کرد . کیف دستی اش را از زیرتشك برداشت و آنرا درون چمدان جای داد . وهر کدام با در دست داشتن يك جامه دان از اطاق خارج شدیم وبسالن مهمانخانه رفتیم . در همین موقع صدای بوق اتومبیل بگوش رسید کارل بمن گفت : ماندن یکربیع آنهم برای صبحانه لزومی ندارد وبهتر است مقداری نان و کره از خارج تهیه کنیم . و صرف صبحانه را بگذاریم برای بین راه . دیدم اصرار دو ماندن بی نتیجه است . پیشنهادش را قبول کردم وباپرداخت حساب مهمانخانه بطرف اتومبیل رفتیم پنج دقیقه از ساعت شش گذشته بود که ماشین ما بطرف خرمشهر حرکت کرد راه اسفالت نبود و گردوخاک زیادی در عقب ماشین دیده میشد . هوقرما مرد عربی بود . که فارسی را با لهجه غلیظی صحبت میکرد قبل از سوار شدن کارل بمن سپرد که فقط انگلیسی وفارسی زبان ما باشد . ولی خود او ، گاهگاهی بهر بی چند کلمه ای با شوهر صحبت میکرد وسطراه اهواز وخرمشهر . قهوه خانه ای است وقتی با اینجار رسیدیم بکارل گفتم اگر موافق هستید میتوانیم اینجا چای صرف کنیم قبول کرد و هوقرما که از خدا میخواست ماشین را بجلوقهوه خانه برد ومن وکارل وارد قهوه خانه شدیم وبروی صندلیهای شکسته ای نشستیم کارل گفت فقط چای میخواهیم آنهم برای رفع خستگی که عادت داریم .

کارل موقع چای خوردن سر صحبت را بهر بی با چند تاریکه آنجا بودند باز کرد و میگفت و میخندید چای را که خوردیم ساعت هفت و نیم بود که مجدداً سوار شدیم

و برآه خود ادامه دادیم .

بین راه صحبت‌های خصوصی میان ما ردو بدل نشد فقط کارل که بنواحی خوزستان آشنای داشت سوابقی بمن میداد و با شرح کاملی که او درباره خرمشهر و آبادان داد تصور مرا باطل کرد زیرا من از این بندر تا باوای زیبایی در منزم ترسیم کرده بودم وقتی وارد خرمشهر شدیم و ماشین‌ها جلوی بازار (سیف) توقف کرد آن وقت بگفته‌های کارل بی بردم که بیک شهر مخروبه ای وارد شده ام که گذاشتن نام شهر آنهم شهر خرم واقعا اسم بی‌مسمائی بود کارل بمن گفت کرایه ماشین را بپردازم و خود جامه‌دانش را برداشت و برآه افتاد دستورش را اجرا کرده و منم چمدانم را برداشتم و با قدم‌های تند خودم را باو رساندم پرسیدم بکجا میرویم خیلی خونسرد گفت : به همانخانه کارون میرویم که در همین نزدیکی است . از بازار سیف گذشتیم . و وارد خیابان کنار شط شدیم . مهمانخانه کارون دو طبقه بود .

ما اطای در طبقه فوقانی اشغال کردیم از بخت بد شماره اطالیکه بسا سپرده شد ۱۳ بود و از این تصادف نامدتی هردو میخندیدیم برعکس آنها بیکه از این تصادفات ناراحت میشوند و آنرا بفال بد میگیرند ما نه اوقاتمان تلخ شد و نه در صدد اعتراض و تمویض اطلاق بر آمدیم . بلکه همین امر اسباب تفریح ما شده بود و موضوعی بود که میتوانستیم درباره آن مدتی صحبت کنیم و کارل یکی از حوادث زندگی جاسوسی اش را برایم تعریف کند . چمدانها را بگوشه‌ای از اطلاق گذاشتیم . و هردو بروی تخت آهنی نشستیم . کارل گفت : در جنگ جهانی اول من در ترکیه مأموریت داشتم . و شماره ایکه بمن داده بودند « ۱۳ » بود و برخلاف امروز ، آنروز يك نگرانی از این شماره در من پیدا شده بود ، که از عاقبت کار خود بیمناک بودم و هر آن در انتظار حادثه بودم که از این عدد نحس بوجود آمده باشد . جنگ هم بشدت ادامه داشت ، و هنوز بیکهفته از ورودم بترکیه نگذشته بود که دستور رسید باسلامبول حرکت کنم ، و با يك خاسوس انگلیسی ببارزه بپردازم زیرا در آنه‌وقع بسازمان جاسوسی خبر رسیده بود که يك عده از جاسوسه‌های انگلیسی و فرانسوی زیر نظر يك جاسوس زبردست انگلیسی تصد دارند ، در تنگه داردانل دست بعملیات تخریبی بزنند . و باید قبل از وقوع هر حادثه‌ای آنها را از میان برد ، و سازمانشان را منهدم ساخت .

کارل در اینجا پوزخندی زد و گفت من که تنها بیکه‌تالا این معرکه بودم فوراً خود را بکنار داردانل رساندم و با نشانیهاییکه در دست داشتم در نزدیکی محل آنها منزل کردم و بلافاصله بادستگاه فرستنده‌ای که در اختیار داشتم . رابطه

مستقیمی با مرکز سازمان در آنکارا برقرار کردم همان شب اول بن دستور رسید که بهمانخانه ای که کانون جاسوسی دشمن بود تغییر مکان دهم . ضمن دستورات آنشب نیز بن اطلاع داده شد که سر دسته این باند يك انگلیسی است بنام مأمور شماره ۱۳ و اجاسوسهای (بردست انگلیسی بشمار میرفت که خدمات گرابانی بناوگان برطانیا نموده کارل بازخندید و گت : وقتی شنیدم که او هم بنام مأمور شماره ۱۳ است سخت بر خود لرزیدم و پایان هر خود را نزدیک دیدم و پیش خود گفتم که برخورد دوشماره نحس بطور حتم یکی و یا هر دو را از بین خواهد برد و این نخواست آن مرا خواهد گرفت که یکه و تنها بمبارزه دسته ای از جاسوسان دشمن آمده ام و باز مشخصاتی از این مأمور شماره ۱۳ بن داده شد که او مردی است قد کوتاه و دارای موهائی قرمز و روی بینی اش سالك كوچكى دارد که علامت مشخصه او است و هنگام راه رفتن هم کمی میل کند همان شب بهر وسیله ای بود خود را بهمانخانه رساندم و اطاقی که بدبختانه در قسمت طبقه پائین بود اشغال کردم ساعت ۹ شب بود و اشخاصیکه در هتل اقامت داشتند بعلت اینکه منطقه دارد اهل يك منطقه جنگی و خطرناك بود در اطاقهای خود بودند ولی من باقیافه ای شبیه یا شخص دوره کرد جلوی مهمانخانه ایستاده بودم ، و بدقت اشخاصیکه داخل و خارج میشدند زیر نظر داشتم . و پایبصری در انتظار دیدن مأمور شماره ۱۳ دهن بودم . ساعت به ده رسیده بود که زن و مردی به هتل نزدیک شدند . تاجلوی در مهمانخانه رسیدند در روشنی چراغ سردر هتل و دقت در قیافه مرد کوتاقد که کلاه ماه بگیران دارد اهل را بر سر گذاشته بود . سالك روی بینی او که در زیر نور چراغ برق میزد توجه مرا جلب کرد . که باید خود او باشد . و چند قدمیکه بازن و آمد رفت ، نشانه سوم او که لنکیدش بود او را کاملاً بن معرفی کرد به موص وقتی که کلاه را هم از سرش برداشت ، موی قرمزش نمایان شد . نزدیک من که رسیده اند ایستادند . و اصحبتهای آنها که بر بان فرانسه بود . این کلمات را شنیدم : برای تفریح هیانه و آواز خواندن کنار دارد اهل امشب را قرار گذاشته ایم ذبراهم مهتاب است و هم همه گونه وسائل تفریح مهتاب است کارل که با اینجا رسید ، رو بن کره و گت : تو از این چند جمله ای که گفتم چه میفهمی :

بدون تأمل جواب دادم . مقصود آنها در این رمز گنجنایده شده که برای عمل ساختن مأموریت خود آنشب را تعیین کرده بودند . و مرد کوتاقد خواسته است با این رمز به زن هدست خود بفرماید که امشب کار تمام است . و مقصود او از آواز خواندن ، و وسائل تفریح . عمل تخریب و وسائل آن بوده است . کارل . با شنیدن این جواب ، فریادی از غمگینان کشیده . و از جای خود

برخواست . و دست مرا دوستانه فشرد . و گفت : هیچ فکر نمی‌کردم که اینطور تربیت شده باشی . و علاوه بر آن خیلی زود موضوع را درک و کشف میکنی . این عمل تو ، مرا امیدوار ساخت که در این مأموریت پیروزی با ما است .
 پرسیدم . خوب ، بعد از آن چه شد ؟ کارل که هنوز با چشمان ریز خود مرا و راند از می‌کرد . تکانی بخود داد و گفت : بله ، آخرین کلامی که از آن مرد موقر من شنیدم این که در انتظار من باشید .

این رمزی که من شنیدم . بقدری برایم پرارزش بود بهمان نسبت که ژنرال خبر سقوط شهری را بشنود از خوشحالی نیدانستم چکنم مطلب را تا با آخر فهمیده بودم و در يك آن نقشه ماهرانه‌ای را در مغز مطرح کردم مرد کوتاه قد وارد مهمانخانه شد و خانمیکه با او همراه بود بداخل خیابان دیگری رفت بساعتم نگاه کردم بگریح ازده گذشته بود فوراً وارد هتل شدم و بطرف اطافم رفتم . و با احتیاط خود را بدانل اطاق انداختم و در را از داخل بستم و شکل و قیافه‌ام را تغییر دادم و اسباب و اثاثیه‌ای همراه نداشتم که مانع کلام بشد و لباسی راهم که مرا بشکل ولگردان درآورده بود بعد از ظهر آنروز از يك دستفروش خریده بودم و بسراز تغییر قیافه بصورت عادی بزیر تخت انداختم دست بجیب بزل بردم و کارد کوتاهی که همیشه همراه خود داشتم و بهر شکلی که میخواستم درمی‌آمد و ابداً سوء ظن کسی را جلب نمی‌کرد بیرون کشیدم و تیغه آراژیر نور چراغ چندین بار چرخانیدم و مصمم رفتن شدم نقشه من این بود که بسارزه خود بامأمور شماره ۱۳ خاتمه دهم و با اینکه از شماره خود واو می‌ترسیدم . و يك لکرانی در من ایجاد کرده بود با این حال آنشب و آن دقایق برای منم ارزش حیاتی داشت . و در صورت از بین رفتن من یکنفر بودم ولی کشوری از خطری بزرگ نجات مییافت نقشه من این بود که مرد کوتاه قد را قبل از فرا رسیدن ساعت عملیات آنها که بمنظور تخریب در تنگه داردانل صورت می‌گرفت از میان بردارم . اطراف اطاق را خوب جستجو کردم تا بر گه‌ای از من باقی نمانده باشد پس از آن بطرف کلید چراغ رفتم و چراغ را خاموش کردم و همینکه عازم رفتن شدم کلیدی داخل قفل در اطاق شد و صدای چرخش آن برای باز کردن در مرا سرچاپم نکنداشد تاریکی حقیقی که بعد از خاموشی چراغ اطاق را گرفته بود مرا بو حشت انداخت و کابوس مرگ را میدیدم که دارد بمن نزدیک میشود قلبم بشدت می‌زد و کارد را بشدت در دست می‌فشردم چشمانم را برهم گذاشتم کلید در حال چرخیدن بود . و از ابتدای آن من بسرعت فهمیدم که حریف از وجود جاسوس دشمن که من باهم آگاه شده و ضمن اطلاعات رسیده باو مکانم را نیز دانسته و حالا بتصور اینکه من در اطاق نیستم آمده است تا اطاق مرا جستجو کند تا بلکه بر گه‌ای بدست آورد

که برای او سودمند باشد .
چشمانم بتاریکی آشنا شده بود و در دل میگفتم بعوض اینکه نعوست شماره ۱۳ من بسراغ عدد ۱۳ او برود خود او با پای خود بسراغم آمده و در این برخورد معلوم نیست کدام يك گرفتار این دو نعوست شویم و صدای افتادن کلید در اطاق در داخل اطاق سکوت را بهم زد و بلافاصله گردش آنی کلید از خارج که براحتی چرخید صحنه مبارزه را در برابر نمایان ساخت . درآهسته و بدون صدا بازهد نوری ضعیف ازخارج بداخل اطاق افتاد و سایه‌ای که بااحتیاط داخل اطاق میشد مرا محکم سرچایم نگهداشت که موقع باریک فرا رسیده است .
خوبی اطاق من این بود که باینکه در طبقه پایین قرارداداشت ولی در داخل يك راهرو واقع شده بود و محل رفت و آمد نبود و بعلاوه ساعت نزدیک نیمه شب را نشان میداد و سکوتی مهمانخانه را گرفته بود .
در روشنائی خارج اطاق مأمور شماره ۱۳ را شناختم در را باندازه‌ای که بتواند داخل اطاق شود باز کرده بود خیلی بااحتیاط جلو می‌آمد و در این موقع چراغ دستی‌اش را روشن نمود و بروی تختخواب و گوشه‌های اطاق انداخت ولی من شانس آورده بودم که در همان موقع افتادن کلید خود را پشت يك مبل دو نفره رسانده بودم و الا قبل از دست و پنجه نرم کردن کارم ساخته شده بود مرد کوتاه قد بدون اینکه چراغ اطاق را روشن کند با همان چراغ دستی بطرف تختخواب رفت تا بلکه با بهم زدن آن چیزی بدست آورد ؟
لحظه خطرناک و باریکی بود و فقط خونسردی و سرعت عمل میخواست او مجهز با سلاحه کمربندی بود و وقتی بتختخواب نزدیک شد اسلحه را درون جیبش گذاشت و بادست لحاف را بیکسو انداخت و تا رفت بپستجوی بعدی خود رود من که از پشت مبل بلند شده بودم و با او پیش از دو قدم فاصله نداشتم بيك خیز خود را بروی او انداختم و کاردی که تا آن لحظه در میان مشت خود می‌فشردم .
سرعت در وسط سینه‌اش جای دادم و برای خفه کردن صدای او با دست چپ دهانش را محکم گرفتم مبارزه مازید طول نکشید و مدت آن فقط يك دقیقه بود و پس از آن جسد بیجان او در زیر نور چراغ دستی‌اش که در دست من بود دیده میشد . توقف جایز نبود زیرا ، مأموریت خود را با پیروزی پایان رسانده بودم . و يك خوشوقتی دیگری که داشتم این بود که نعوست عدد سیزده مرا نگرفت و نگرانی که از ابتدای مأموریت در من بوجود آمده بود . با ازمیان رفتن مأمور شماره ۱۳ دشمن بر طرف شد و مرا متوجه نمود که عدد سیزده نمیتواند در زندگی يك فرد تأثیر داشته باشد و تنها چیزیکه مؤثر است موقعیت و توجه بکار است .

کارل در پایان تعریف خود گفت . و حالا که این اطاق ۱۳ قسمت ماشه است
ابدأ نباید بخودتگرانی راه دهیم .

من نگاهی بساعتم کردم و گفتم: وقت نهار است . همین جا نهار خواهیم خورد
و یا جای دیگری را سراغ دارید؟

کارل گفت : نه کافه شمشاد که چسبیده بهمین مهمانخانه است تنها کافه ای
است که ما میتوانیم از هژدای آن استفاده کنیم . کارل کیف دستش را نه مأموریت
ما بخاطر آن بود با خود برداشت ، و هر دو از اطاق خارج شدیم و بکافه شمشاد که
بفوه خانه ای شبیه بود رفتیم . و بصرف غذا پرداختیم .

بعد از نهار ، بکنار کارون رفتیم . تا هم قدم زده باشیم و هم جای مناسبی باشد
برای صحبت . کارل گفت ، اینجا بهتر است . برای گفتن بعضی چیزها و
بقیه آنچه که در راه و از برایت گفتم و خود من هم بیش از آن نمیتوانم بگویم و اینرا
باید بدانی که اصل مأموریت ما که بخاطر چه کسی است . درون این کیف
جای دارد . و قبل از ورود ببصره نمیتوانیم از مضمون نامه ابکسه درون
پاکت سر بپهر متعلق بپا است . اطلاع حاصل کنیم . فقط نام آنرا مسافرت
معمولی بگذار .

کارل نگاهی با اطراف خود کرد و گفت ، روز ششم آوریل یعنی دور از دیگر
ماباید در بصره باشیم . وحتماً باید شب بسراغ جاسوسه خودی برویم . و تمام شب
هفته آوریل را او در انتظار ما بسر میبرد و رمزیکه میان ما است . اینست کارل
مجا . او پشت سرش را نگاه کرد چون مطمئن شد کسی نیست چنین گفت : وقتی در اطاق
او راز دیم . و او در را برویمان گشود . باید دو بار با او بگویم « فرمان سربسته
خلیج فارس » . و او پس از شنیدن این جمله ، تقابلی که بروی صورتش افتاده با دست
چپ بکنار خواهد زد . و باید بگوید . « کل نیل در بین النهرین روئیده » این رمز
میان ما و او است . و وقتی بدین ترتیب نسبت بهم آشنا شدیم . عملیات خود را از
همان لحظه آشنائی شروع میکنیم ؟

این مأموریت که او هم در آن شرکت دارد . مستقیماً تا پایان عملیات
ذیر نظر من خواهد بود . و اینهم که دستور داده اند . فرمان سربسته مربوط بپا
سه نفر باید با حضور او در بصره گشوده شود . بعثت جداگانه ای دارد که بتو
خواهی فهمید . .

از کارل پرسیدم : این جاسوسه ای که در بصره با ملحق میشود . نام مخصوصی
دارد . و یا اینکه تحت شماره ای باید او را بشناسیم .
کارل ، بدون اینکه آشکارا نام او را بگوید گفت ، او مأمور شماره ای نیست

و نامش در رمزیکه خود او بما خواهد گفت . نهفته است . و دیگر در این بابت صحبت نمیکنم . و تنها مراقبت ما باید حفظ این کیف دستی باشد . و آن را دقیقه ای از خود دورنگه نداریم . چون از برلن ، به تهران اطلاع داده شده که عده ای از جاسوسان دشمن در جنوب و جنوب غربی ایران پراکنده شده اند . و محققاً مرکز سازمان در برلن از نیت و نقشه آنها آگاه است که چه میخواهند بکنند ، و برای چه منظوری با ایران آمده اند و خود تو بهتر میتوانی حدس بزنی که کانون این جاسوسان در همین نقاط خوزستان و و اصفهان بگویم در آبادان و اهواز است . کارل اضافه کرد که فردا صبح برای دیدن آبادان و کسب اطلاعاتی بآنجا خواهیم خواهم رفت . و از مستر (هاکر) که رئیس سازمان جاسوسی شرکت نفت است . دیدن میکنیم . این ها کر ، با من دوست است . و دوستی او با من در بندها صورت گرفت . و او هنوز خیال میکند که من از جهود های اخراج شده آلمان هستم . و شخصی هم که مرا با و معرفی کرد خود نیز از دوستان ما بود . کارل گفت ها کر ، زبان فارسی را بقدری خوب صحبت میکند که شنونده او را ایرانی میداند . و علاوه بر آن بعضی کتب را بفارسی ترجمه میکند . و اما این مرد بقدری عجیب است . که نمیتوان با او کرد . تمام امور پلیسی شرکت زیر نظر او اداره میشود . گو اینکه در ظاهر ، شخص عادی است . ولی کرکی است در لباس میشی کارل اضافه کرد . وقتی ها کر ، از شغل من پرسید . خود را يك تاجر فلسطینی معرفی کردم . و او بمن پیشنهاد کرد که در شرکت نفت استخدام شوم . و در این پیشنهاد خود خیلی اصرار کرد . ولی من دستوری برای موافقت با پیشنهاد او نتوانستم بدست آورم .

بکارل گفتم : این عاقلانه نیست ، که در این موقع باریک ، از مسترها کر ، که مرد خطرناکی است دیدن کنی زیرا ممکن است . مظنون شود و رد پای ما را بگیرد و آنوقت است که تمام نقشه ها نقش بر آب خواهد شد .

کارل ، بدون اینکه ، از این گفته متوجه موضوع شده باشد گفت ؛ من عصری را در این کار تمام کرده ام . چطور ممکن است . باین سادگی بیازم . پس منظور مرا از دیدن ها کر ، نفهمیدی ، مطلب اینست که ، وجود و عدم وجود او را در آبادان بدانیم . و مطمئن شویم که آیا در این موقع که مأموریت ما شروع میشود و جاسوسان دشمن هم در معرکه واردند . او در آبادان است ، و یا برای اجرای نقشه ای بعراق رفته است و بعلاوه ، من پیشقدم کسب این خبر نیاشوم . و این کار بعهد تو است . البته ، تا آبادان با هم هستیم ، و از آنجا روی نشانی که بنویسم ، بسراغ ها کر خواهی رفت ، و هر طور که خودت میدانی اطلاع حاصل میکنی که او در آبادان است یا خیر ؟

* * *

صبح روز پانزده فروردین بود که بقصد دیدن آبادان و کسب خبر از خرم شهر حرکت کردیم . با آبادان که رسیدیم . کارل گفت از اینجا تا (بریم) که منازل کارمندان انگلیسی شرکت نفت است پیاده میرویم تا بهتر بتوانیم آنچه که طالب آن هستیم ببینیم . از خیابانی که بطرف ادارات شرکت نفت میرفت برای افتادیم .

پس از طی ربع ساعت راه بجلوی (پالشگاه) رسیدیم . از آنجا هم گذشتیم و داخل بریم شدیم منظور این بود که در ساعت کارداری که کمتر رفت و آمد در بریم میشد با آنجا برویم و خدمتکار منزل ها کر را تحت بازجویی قرار دهیم آنقدر طول نکشید که چند خیابان را در بریم دور زدیم و کارل با اشاره نشانی منزل ها کر را بن داد ، و خورد بلافاصله برگشت و قبل از رفتن بن گفت که جلوی مهمانخانه ایران خواهد ایستاد تا من مراجعت کنم . چند قدم که رفتیم پشت سر برگشتم اثری از کارل نبود خیابان خلوت و دیدن منازل قشنگ و درخندگی آن ها مرا بیاد برلین انداخت جلومنزل ها کر رسیدم (نگرا فشار دادم لعظه ای بد مردی در را برویم کشود بفارسی پرسید چه میخواستید ، در حالیکه پاکتی را در دست داشتم باخونسردی گفتم بامستر ها کر کار داشتم .

مثل اینکه از آمدن من بمنزل ها کر تعجب کرده باشد گفت حالا سرویس است و مسترها کر در منزل نیست .

اینبار من خود را کمی گرفته گرفتم ، با اداره ایشان رفتم ، گفتند در منزل هستند .

مرد خدمتکار ، خندید و گفت بنظرم تازه وارد آبادان شده اید . تغییر ایشان در منزل نیستند و صبح که از منزل خارج شده اند هنوز مراجعت نکردند و اگر نامه ای دارید بدهید بایشان میدهم .

گفتم میخواستم شخصاً ملاقاتشان کنم و حالا که نیستند وقت دیگری میآیم آنچه که میخواستم دالستم و بسرعت از آن محل دور شدم تا مهمانخانه ایران راه زیاد خسته کننده بود و برای اینکه رفع این مشکل را کرده باشم تصمیم گرفتم فردیکی از ایستگاههای اتوبوس سوار شوم و برای پیدا کردن ایستگاه يك خیابان راطی کردم جلو يك تابلو که مخصوص اتوبوس بود ایستادم و چند دقیقه بعد اتوبوس رسید .

راننده آن بدون اینکه سئوالی از من بکند مرا سوار کرد اما از بخت بد اتوبوس بطرفیکه من میخواستم نرفت بلکه بسمت کاراژ رفت و پس از يك ربع

اعدام يك جوان ايراني در آلمان

معتلى مجدداً با همان اتوبوس حركت كردم و تقريباً نيم ساعت طول كشيد تا خود را بمهمانخانه ايران رسانيدم كارل ايستاده بود و همچنانكه مرا ديد با اشاره چشم مثبت و با منفي بودن را پرسيد منم با تكان دادن سر كه نشانه موفقيت بود قيافه درهمش را باز كردم با هم قدمزنان براه افتاديم در بين راه كارل گفت معلوم ميشودها كردر آبادان است بايد زودتر بخرمشهر برويم هر دو بطرف ايستگاههاي سواري براه افتاديم .

بين راه كارل پرسيد اگر قضيه عكس اين روي ميداد يعني ما كر در منزل بود چه ميكردى ؟

گفتم هيچ داخل منزل مي شدم و بطرز معرمانه اي از او مي خواستم كه در ساعت معينى در خارج از منزل مرا ملاقات كند و با اين عمل خود دو نشانه زده بودم يكي خود را خلاص كرده و ديگر اينكه تاثير گفته خود را در قيافه او ميديدم كارل كه انتظار اين جواب را از من نداشت با نگاه پر از تعجب و باور نكردنى سر تا پاي مرا و در انداز كرد و گفت : هيچ نميدانستم تا اينكه شاهكارهاي جاسوسي را ميداني عمليات كوچك تو مرا بيروزي بزرگي اميدوار ميسازد و يك آينده خوبى براي تو پيش بيني ميكنم و بطور حتم از ما موردين درجه اول خواهى شد .

* * *

شب ششم آوريل ۱۹۴۱ من و كارل بر خلاف شب گذشته كمى دپرتر با طاقمان رفتيم . تا قبل از هر چيز مقدمات فردا را فراهم كنيم مهمانخانه كارون در خاموشى و سكوت فرورفته بود و تنها چراغ اطاق ما آنهم با نور ضعيفى ميسوخت . يك خوش شانسي داشتيم كه اطاق ما در قسمت بالاي مهمانخانه و آنهم در گوشه اي واقع شده بود كه اطراف آن اطاق ديگرى نبود . و رفت و آمدى هم نميشد اطاق ما روزه اي بهارج نداشت و براي اينكه دوشيشه بالاي در ديگر شكافهاي در گرفته شود پتويى از بالاي در تا پايين آويزان كرديم . و وقتى من از اطاق خارج شدم تا امتحاني كرده باشم كه آيا نوري به خارج مي تابد ، يا نه . ديدم حتى ضعيفترين نوري كه دليل بر شب زنده داري ساكنين اطاق باشد بچشم نيمرسد برگشتم و بكارل اطمينان دادم كه با خيال راحت ميتوان كار كرد . كارل نخست كيف دستى خود را كشود و از ميان آن پاكتى با قاطع كوچك كه يك پاكت پستي معمولى بود بيرون آورد و بين نشان داد و گفت . > پاكتى كه ما حامل آن هستيم و تمام مأموريت ما روي آن دور ميزند همين است كه لوك و مهر شده و مهر وزارت خارجه آلمان بخوبى ديده ميشود و حالا بايستي آنرا در جاي امنى

پنهان کنیم »

من پاکت را که در دست داشتم پشت و رو کردم و جاوی چراغ گرفتم از این عدل من کارل خنده خفیفی کرده گفت :

همه این پیش بینی ها شده و بطوریکه می بینی آستر پاکت از کافه سیاه رنگی است که بهیچوجه نمیشود از نامه درون آن اطلاع حاصل کرد پرسیدم خوب حالا میخواهید چه کنید ؟

هیچ يك عمل ساده و آن گذشتن از مرز عراق است که زیاد مشکل نیست و مأمورین زیاد دقت نمیکنند برخلاف کشورهای اروپا که در موقع بازرسی مسافر را بیچاره میکنند این جا کس رفتاری زیادی نخواهیم داشت و مأمورین مرزی کشورهای خاور میانه زیاد درباره خروج و ورود مسافرین سخت نمیگیرند با وجود این نباید احتیاط را از دست داد آنها در این موقع باریک که جنگ جاسوسان در گرفته است کارل همینطور که نامه سر بهمر را در دست داشت از جایش بلند شد و بسر جامه دانش رفت و جعبه مقوایی نسبتاً کوچکی را بیرون کشید و از میان آن شینی مایل سفیدی در آورد گفت حالا تماشا کن ببین چگونه نامه را مخفی میکنم که حتی تو هم اگر هنگام پنهان کردن آن حضور نداشته باشی نتوانی بفهمی که نامه کجا مخفی شده کارل نامه سر بهمر را بروی موهای سر خود گذاشت و سپس شینی سفید رنگ را که شبیه بشب کلاه بود ولی از پوست نازکی ساخته بودند بزحمت بسر خود کشید و در یک چشم بر همزدن کارل صاحب سری طاس شد. از قیافه او هم من خندیدم و هم خودش بخنده افتاد پوستی که او بسر خود کشید درست رنگ سر طاس طبیعی را داشت و مثل کف دست صاف بود و حتی نمونه يك مو هم در سر او دیده نمیشد وقتی از من پرسید اینطریقه را دیده بودی گفتم نه همه نوع راهی بنظرم میرسید جز این ولی خوب شد که این طریقه را هم دیدم .

کارل کلام مراقطع کرد و گفت این پوست از همان نوع پوست هائی است که هنریشه های سینما در بعضی صحنه ها با کشیدن آن بسر خود تغییر قیافه داده و خود را پیر جلوه میدهند و حالا بایستی با بعضی داروها و کرم ها که همراه دارم رنگ حقیقت بآن بدهی کارل مجدداً از چمدان چند قوطی در آورد و جلومن گذاشت و من شروع بکار کردم اینکار یکساعت طول کشید و در طول آن من يك آرايشگر خوبی از کلاد درآمد و پس از پایان عمل بکارل گفتم حالا چه طور میخواهید بهتر نبود اینکار را برای فردا میگذاشتیم ؟

گفت نه خوابیدن مانعی ندارد با اینکه فردا شب باید در بصره باشیم ولی ما فردا صبح از خر مشهر حرکت خواهیم کرد تا قبل از رسیدن شب در بصره باشیم گفتم پس هر کاری که تا قبل از حرکت از خر مشهر باید انجام دهیم همین امشب تمام کنیم

که فردا کاملاً آماده باشیم کارل که قیافه اش بکلی تغییر کرده بود گفت نه دیگر کاری نداریم و آنچه که باید بفهمیم و مربوط به ما در نظر بود میدانیم و فقط نحوه عمل و اینکه بغضاً چه کسی باید وارد معرکه بشویم تا فردا شب برایمان مجهول است بیان حرفش دویدم و گفتم و اما این قیافه ساختگی شما بدون شك ما را لو خواهد داد بدلیل اینکه کارکنان مهمانخانه که قیافه اول شما را دیده اند بادیهن سرطاس شما دچار شك و تردید میشوند و برای حل این معما بپلیس متوسل خواهند شد خنده ای کرد و گفت مثل اینکه هنوز از مرحله برتی و نمیخواهی بفهمی که منظور من از این عمل چیست و باین طرز مسخره از مهمانخانه خارج نمیشوم بهمان صورت اول خواهم آمد البته يك کلاه کیسی اضافی که موهای آن بهمان نسبت موهای طبیعی سرم باشد کارل دست بدرون کیف دستی اش کرد و کلاه کیسی را بیرون کشید و بر سرش گذاشت و دوباره بصورت اول درآمد و در حالیکه کلاه کیسی را از سرش بر میداشت گفت باین شکل من خود را تا بصره میرسانم از قیافه های رنگ برنگ او خنده ام گرفتم و گفتم ما جاسوسان چه جانور عجیبی هستیم و بچه کارها دست میزنیم راستی که از شیطان شیطان تر هستیم کارل با خنده جوابم را داد و گفت بنظر من مأموریت های تو در اروپا بدون اینکه بمانی بر بخورد انجام میگرفته و باینجاها نرسیده گفتم برعکس مأموریت من هم اش در مناطق پرخطر بوده و نحوه عمل هم هم اش روی جاسوسی صورت نیگرفته بلکه بیشتر آن مربوط بضد جاسوسی بود که بغوی از عهده اش بر میآدم و حالا هم خیال نکنید که در اینکار و این مأموریت عاجز و ناتوان هستم خیر بلکه بنام رموز کار آشنایی دارم منتهی در برابر استادی چون شما باید سکوت کنم و بهتر بگویم خود را بتجاهل بزنم تا میان استغای و شاگردی من فرق کوچکی باقی بماند و بتوانم آنچه که نیاموخته ام بیاموزم .

کارل که سراپا کوش شده بود از جواب من خوشش آمد و گفت حقا که ایرانی هستی و بجزرات میتوانم قسم یاد کنم که میان ملل آسیای ایرانی از همه با استعدادتر و سریع الانتقال تر است ولی افسوس که از قافله تمدن اصلی عقب مانده .

دیدم راست میگوید و اینجا نمیشود روی غرور ملی بدفاع برداخت این بود که گفته او را تصدیق کردم و برای خاتمه دادن بآن گفتم ساعت از نیمه شب گذشته مایل نیستید بغوا بیم او که از خستگی دست کمی از من نداشت سری تکان داد و گفت راست گفتمی باید خوابید چونکه منم بنوبه خود خیلی خسته هستم ولی قبل از رفتن بر تخت خواب باید وضع اطاق را از صورت فعلی خارج کرد و سپس خوابید در دست بیست دقیقه از نیمه شب گذشته بود که چراغ اطاق را خاموش کردیم .

•••

صبح ساعت هشت از خواب بلند شدیم و پس از پرداخت پول مهمانخانه را ترك كردیم و بطرف بازار سیف که ایستگاه ماشینهای سواری برای بصره و اهواز در خارج از بازار یعنی داخل خیابان گمرک قرار داشت رفتیم بیزراه کارل بیادش آمد که دینار عراقی تهیه نکرده ایم اذ او پرسیدم حالا از کجا باید خرید .
فکری کرد و گفت چیز مهمی نیست همینجا میشود از صرافهای دوره کرد تهیه کرد با ایستگاه ماشینهای سواری رسیدیم و با شوfer ماشین وارد مذاکره شدیم که ما را در بست بصره ببرد و پس از چانه زنیهای زیاد قرار شد هفتصد ریال که آن وقت خیلی پول بود با او بپردازیم از مرد عربی که شوهراتو میباید بود پرسیدم از کجا میتوان دینار خرید بدون مکت دست در جیب ارد و گفت هر مقدار خواسته باشید من دارم .

مرد عرب پس از فروختن دینار عراقی بداخل قهوه خانه ای رفت و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و گفت ماشین حاضر است ساعت ده بود و اتومبیل ما بصره به راه از خرمشهر خارج شد و باطی چند کیلومتر راه به (پل و) رسیدیم که با ایستگاه گمرک مرزی بود مامورین گمرک مدت نیم ساعت ما را مورد بازرسی دقیق قرار دادند و از جامه دان گرفته تا داخل کفشهایمان بجهتجو پرداختند و با اینکه گذرنامه ما ایرانی و جای هیچگونه تردید و سوء ظنی نبود با اینحال بدقت آنرا مورد مطالعه قرار دادند و ساعت یازده و نیم بود که بنا اجازه حرکت داده شد برخلاف مامورین ایرانی مامورین مرزی عراق زیاد ما را معطل نکردند و با ورود بصره بکسر به (عشار) رفتیم عشار قسمت بصره نو است که شهریت بصره فقط منحصر به (عشار) است دیگر کارها رو براه بود و بایستی به مهمانخانه ای که «گل نیل» جاسوسه آلمانی در آن اقامت داشت برویم ولی چون بیسوق بود سرگردان بودیم که کجا برویم من گفتم حالا برای دفع کرسنگی باید فکری کرد و بعد سراغ جا و منزل را گرفت کارل و ما هم بود حال مراد ارد خنده ای کرد و گفت بد نگفتی تا شب خیلی مانده و زیاد هم نباید بآب و آتش زد چند قدم آن طرفتر کافه رستورانیه بود بنام «حمل» که زیاد هم آبرومند نبود با پیشنهاد من هر دو وارد رستوران شدیم و بصرف غذا پرداختیم پس از صرف غذا تصمیم گرفتیم که من بعنوان اجاره کردن يك اطاق سری بمهمانخانه منظور بزم و اطاق شماره هفت و اگر موفق شدم صاحب آنرا ببینم و از وضع ساختمان مهمانخانه و نام مسافری که روی تابلو اسمشان ثبت است اطلاعاتی بدست آورم

•••

باینکه اوائل بهار بود ولی هوای گرم و سوزان بصره تابستان تهران را

اعدام يك جوان ايراني در آلمان

بياد ميآورد. با گذشتن از يكي دو خيابان روي نشاني كه كارل داده بود. مهمانخانه و با بهتر بگويم مسافرخانه (فندق الفرات) را پيدا كردم .

همانطور كه كارل گفته بود از مهمانخانه هاي درجه ۳ و همان نام مسافرخانه براي آن مناسب تر بود قيافه يك مسافر از راه رسيده را بخود گرفتم و با بدرون آن گذاشتم باحالي ظاهر گيج و متحير با اطراف نگاه مي كردم . كه مرد عربي جلو آمد و بفارسي گفت : چه ميخواهيد گفتم يك اطاق ميخواستم كه وضع مرتبي داشته باشد .

مجدداً پرسيد شما تنها هستيد گفتم خير و از دنبال او كه بطرف طبقه فوقاني مسافرخانه ميرفت براه افتادم .

چشمان ما روي شماره هاي اطاق بود كه شماره هفت را پيدا كنيم ولي هرچه نمره بچشم ميخورد دورقمي بود تا بالاخره از راهرو اولي داخل راهرو ديگري شديم و وقتي باقهاي آن رسيديم جلوي اطاق ايستاد و با كليدي كه همراه داشت در آنرا باز كرد و داخل شد نگاهی بر در اطاق انداختم شماره چهار بود .
با بدرون گذاشتم اطاق مرتب و آبرو مندي بود از كرايه آن پرسيدم مرد عرب كه خيلي دندان گرد بود گفت شبی يكدينار اضافه كرد اگر ارزان تر خواسته باشيد اطاق شبی نيم دينار و بلكه كمتر هم هست و شروع كرد بپا زار گرمي و حدس زد كه مسافر خرپول خودش را شناخته در طول مدتي كه من اطراف را و دانداز مي كردم و با مهمانخانه چي چانه ميزدم دائم نگاهم بخارج اطاق بود و مرتب داخل راهرو را نگاه مي كردم تا اطاق شماره هفت را كه منظور من بود به بينم و بدون اينكه جواب مثبتي داده باشم از اطاق بيرون آمدم و بطرف پائين راهرو براه افتادم و از زير چشم بشماره هاي اطاق نگاه مي كردم كه اطاق شماره هفت را روبروي اطاقيكه از آن خارج شده بودم منتها يكي آن طرفتر بود كه شماره اي رنگ و رو رفته داشت و بزحمت مي شد شماره آنرا تشخيص داد خيلي خوشحال شدم كه تصادف ما را او نزديك ساخته .

دوباره شروع كردم : بچانه زدن . و چون ديدم مرد عرب حاضر نمي شود راضي شدم . و يكدينار هم بعنوان بيمانه دادم . و وقتي پرسيد چه وقت مراجعت ميكنيد گفتم : شب خواهم آمد .

از اطاق شماره هفت نتوانستم چيزي بفهمم در آن بسته بود ؛ و پسرده سفيد رنگي هم كه پشت شيشه آويزان بود مانع از ديدن داخل اطاق مي شد براي آنكه از وضع ساكنين اطاقهاي داخل راهرو مطمئن شوم ، بمرد عرب گفتم براي آسائش و فراد از سروصداي زياد ، اين اطاق را كه كرايه آن هم زياد است

انتخاب کرده ام .

مرد عرب که کرایه شبی یکدینار کورش کرده بود . به تندی گفت البته ، آقا ، که سروصدانیت ؛ و از اطاقهای درجه اول ما بجز اطاق شما دو اطاق دیگر راهم گرفته اند . سرعت بطرف رستورانی که کارل در آنجا با انتظار من نشسته بود براه افتادم . با عجله ای که بخرج دادم تا این خوش شانسی را بکارل برسانم ؛ ولی وقتی برستوران رسیدم دچار حیرت فوق العاده ای شدم زیرا کارل نبود ابتدا کمی جاخوردم . ولی خیای زود برخورد مسلط شدم و بسر همان میزیکه نهار خورده بودم رفتم ایندفعه بیشتر متحیر ماندم زیرا جامه دانهای بروی دوصندلی از میز ما گذاشته بود . و از کارل اثری دیده نمیشد بروی صندلی نشستم و بفکر فرورفتم ولی طولی نکشید که از کارکنان رستوران یکی جلو آمده گفت حاجی گفته است من همین حالا برمیگردم .

از کلمه حاجی دانستم که منظور کارل است و این موضوع را خود او بن گفته بود که در عراق ایرانیها را بنام حاجی خطاب میکنند و با اینحال زیاد بگفته او اطمینان نکردم و در جوابش گفتم : همین حالا که میآمدم خود او را دیدم که گفت برخواهد گشت . خلاصه نمیدانم از ورود و نشستن در رستوران چه مدت طول کشید که کارل بالبخند پیروزمندانه ای وارد کافه شد و پهلوی من نشست . نگاهی با طرف الذاخت و سپس گفت : اولین حریف را قبل از ورود بمر که شناختم و نقشه از بین بردنش راهم طرح کرده ام . سرم را نزدیکش بردم و گفتم همین جا نشسته اید ؟ با چشم اشاره کرد که از کافه خارج شویم . پس از پرداخت حساب کافه از آنجا بیرون آمدم چند قدم که دور شدیم کارل بسخن آمد و گفت هم منزل شدن ما در مسافرخانه صلاح نیست و هر کدام جدا زندگی خواهیم کرد با تعجب پرسیدم چرا مگر پیش آمدی روی داده است .

گفت بله ، وقتی تو بقصد (فندق الفرات) از رستوران خارج شدی چند دقیقه بعد از ورود مرد عربی که قیافه اش او را عرب نشان میداد و فقط از حیت لباس به تاجرهای بغداد شبیه بود وارد کافه شد و در گوشه ای نشست و دستور نهار مختصری داد که معلوم بود با کراه غذا میخورد . در طول غذا دائم چشمش بدر کافه بود و بن که در سمت چپ او نشسته بودم جز یکی دو بار نگاهی نکرد ولی قیافه اش نشان میداد که منتظر است و خوب که در او دقت کردم یکی از جاسوسهای خطرناک انگلیسهارا در شرق میانه که یکبار در اسکندریه با او روبرو شده بودم شناختم اما او مرا نشناخت و علت هم عدم توجه عذیق او بود .

هاری اونهارش را نیمه کاره گذاشت و از مهمانخانه خارج شد . دبالش

رفتم تا اینکه جلوی مسافرخانه ایکه قراردادست مادر آن منزل کنیم سردر آوردم کارل گفت در اینموقع بداخل کوچه خلوتی پیچیدم . و برای تغییر قیافه فوراً در يك چشم برهم زدن کلاه کیس را از سرم برداشتم و يك شب کلاه بسافتگی سفید رنگی که حاضر داشتم برکشیدم . و داخل مسافرخانه شدم و خواستار يك اطاق ارزان شدم . جوان عربی مرا بطبقه فوقانی که در آنموقع تو در قسمت دیگرش مشغول دهنن يك اطاق بودی راهنمایی کرد و يك اطاق درجه دو ، که با راهرومی که تو در آن می گشتی يك راهرو فاصله داشت اجاره کردم از قرار شبی نیم دینار و يك دینار هم پیش کرایه دادم . و وقتی مردك عربدم از انعام زد ، يك دینار کف دستش گذاشتم و موقع را برای پرسیدن مطالبی مناسب دیدم . یادم رفت خوبگویم . که از اول با او عربی صحبت کردم . و خود را یکی از اهالی کویت قالب زدم . از او پرسیدم . اطاق بهتری هم دارید ؟ دیدم جوان عرب که میخواهد خدمت بیشتری بمن انجام دهد گفت ، چرا ، حاجی ، راهروی آنطرف پنج اطاق مرتب ، و لوکس دارد . اما کرایه اش شبی يك دینار است .

کارل ، که سرعت جریان را میگفت : اضافه کرد . من بخنده جواب دادم
حتماً مسافرین آن اطافها عجم هستند . ؟

مردك عرب ، که انعام يك دیناری کور و کرش کرده بود ، گفت . نه ارباب فقط ؟
يك مسافر عجم در آنجا هست که همین حالا آمد ، و بجز او دو نفر دیگر که یکی مردی است عرب ، و از موصل آمده ، و آن یکی ، زن برهیز کلای است . قیافه جدی گرفته گفتم ، این (ها) تنها است . ؟

جوان عرب ، گفت : بلی ، او هر روز در اطاق خود می نشیند ، و کمتر خارج میشود و آرام است . بعد برای اینکه ، موضوع را عوض کرده باشم . گفتم : من حالا میروم . تا آنانیه خودم را که در ایستگاه راه آهن است بیاورم . اینرا گفتم . و سرعت از اطاق خارج شدم . خودمرا با اینجا رساندم .

بکارل گفتم : بر من بتنهائی باطاق خودم میروم و اما او برای دینن هر دو ما امشب را منتظر است . کارل گفت شماره اطاق چیست ؟ شماره اطاق را با او گفتم بعد او گفت در این باره اندیشه بخود راه نده . از همین حالا که ساعت پنج است باطو خود برو و در را از داخل ببند و از داخل خارج را مواظب باش و بعضی اینکه دو ضربه باطاق زدم در را فوراً باز کن .

کارل بدون اینکه دیگر حرفی بزند ، با آنطرف چهارراه رفت ، و مرا تنها گذاشت ، منم که وظیفه ای جز رفتن بمسافر خانه نداشتم ، آهسته بمراه افتادم دلم از حادثه تازه ای که میرفت روی دهد ، خبر میداد ابتدا زن زاهد

که در اصل همان کل نیل بود و بعد، قیافه حاجی که در همان راهرو اقامت داشت و سپس قیافه های جورا چوری در نظرم مجسم میشد، هیچکدامشان را ندیده بودم. و روی گفته کارل برای آنها شکل و شمایللی نزد خود ترسیم میکردم. در این اکتار بودم. که بمسافر خانه رسیدم. و از پله ها بالا رفتم همان جوان عرب که راهنمای من بود، بجلو دوید، و مرا بداخل اطاق برد جامه دان را بگوشه ای گذاشتم. و خود بروی لب تخت نشستم. مردك عرب که مرا تنها میدید. پرسید پس مسافر شما کجاست؟ برای رد کردن او که دیگر از این بابت چیزی نپرسد گفتم هر چه منتظرش شدم نیامد و پیاد حرف کارل افتادم. که این جانوران مسافر خانه چی تا انعام را نگیرند دست از سر ما بر نمی دارند دست بجیب کردم. و نیم دینار برسم انعام کف دست او گذاشتم و ضمن دادن پول گفتم، من فراموش کرده بودم که انعام شما را بدهم. ولی حالا دیر نشده.

جوانك عرب که این بخشش را از من دید چشماش از خوشحالی برقی زد و با گفتن چند جمله زیر لبی که همه اش دعا بجان من بود اطاق را ترك کرد و مرا تنها گذاشت پس از رفتن او خود را بدر اطاق رساندم تا ببینم در اطاق زن پارسا که بفلط خود را به کارکنان مسافر خانه قالب زده بسته است یا باز. در بسقه بود باطاق جنب اطاق خودم که بتاجر قلابی تعلق داشت برگشتم آنرا هم بسته دیدم معلوم شد اولین مبارزه مادر خاك عراق بنا بگفته کارل شروع شده و اینطور حدس زدم که همسایه من دائماً بدنیال زن عابد است تا نشانه ای که او داش میخواهد بدست آورد و سومین تعقیب کننده کارل میباشد که آنی آنها دارد نیده و باید منتظر پیش آمدهای بعدی بود.

هوا تاریک شده بود و هنوز از آمدن مسافرین اطاقهای منظور خبری نبود برای اینکه بهتر بتوانم از داخل اطاق آمدورفت راهرو را ببینم به لاوله خود را در تاریکی پنهان کرده باشم چراغ اطاق را خاموش کردم؛ و تدر بسته اطاقم بنگهبانی برداختم نیدانم چه مدت بهمین حال باقی بودم که سایه بدر اطاقم نزدیک شد؛ دو ضربه زدم فوراً در را باز کردم کارل خود را بدرون اطاق انداخت و سردر گوشم گذاشته گفت تا این ساعت در تعقیب او بودم و هم اکنون با کلیدی که همراه دارم در اطاق «کل نیل» را که بزن پارسا معروف است باز میکنم و تو داخل شو خود را در گوشه ای از اطاق مخفی کن منم در اینجا میمانم.

پرسیدم منظورت از این عمل چیست؟

کارل که نفس میزد گفت صبر داشته باش تا بقیه اش را بگویم آن مردك عرب

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

که برایت گفتم جاسوسی است در لباس عربها دائم بدنبال زن پارسا است و هر کجا که او میرود چون سایه ای او را تعقیب و تا این ساعت هم من نیز هر دوی آنها را زیر نظر داشتم کارل که میکوشید در جملات کوتاهی همه چیز را بمن بفهماند ادامه داده گفت :

برای از بین بردن این حریف خطرناک که با بودن او محال است کارمان راهرو کنیم تو داخل اطاق کل نیل میشوی و او بعضی ورود با طاق و روشن کردن چراغ از دیدن تو وحشت کرده فریاد میکشد و گوا اینکه درس خود را بلد است با اینحال وجود تو برای او غیر مترقبه است و در همین موقع مردك عرب که در پی موقعیت و فرصتی میگردد تا سر صحبت را باز کند شتابان خود را بداخل اطاق او خواهد انداخت و بقیه را خودت باید با خبر برسانی و اینرا بدان تا وقتی کار تمام نشده من از این اطاق تاریک خارج نمیشوم .

کارل مرا از اطاق خارج کرد و خود پشت سرم در اطاق کل نیل را باز کرد و من بدرون اطاق رفتم و فوراً در را برویم بست و صدای ورود او را با طاق خود نیز شنیدم تاریکی اطاق مرا پشت در نگه داشت و برای دیدن يك نظر سطحی بوضع اطاق چراغ جیبی کوچکی که نور آن يك نقطه را روشن میکرد از جیب در آوردم و با احتیاط اطراف خود را نگاه کردم جز يك تخت خواب و يك جامه دان که از زیر تخت نمایان بود چیز دیگری جلب توجه مرا نکرد برای مخفی شدن پشت پرده ای رفتم که جلو در اطاق دیگری آویخته شده بود و بادر اطاق بیش از دو قدم فاصله نداشت چراغ را خاموش کردم و برای پایان کار بسرعت نقشه ای ریختم و مجدداً چراغ جیبی را روشن کردم و بتومی را که روی تخت افتاده بود جمع کردم و با خود پشت پرده بردم در همین موقع که چراغ روشن بود يك نگاه بساعت انداختم ، ب در ا نشان میداد دقایق پراضطرار بپراگندرا اندم فکر میکردم . . . گنشت با صدای فریاد صاحب اطاق کارکنان مهمانخانه خود را با اینجا برسانند اما در مقابل این جواب را بخود میدادم که او خود يك جاسوسه است خوب میداند که چکار کنند در این افکار بودم که صدای قدمهایی از داخل راهرو بگوش رسید رفته رفته صدا نزدیک شد ولی بطرف اطاقی که من در آن بودم نیامد . و صدای باز شدن در اطاق دیگری بگوش رسید و حدس زدم که مردك عرب نما جلوتر از کل نیل وارد مسافر خانه شده ، تا پا و بدگمان نشوند باز نمیدانم ، چه مدت از این سرو صدا گذشت که صدای پای شخص دیگری که وارد راهرو میشد بگوشم خورد و تمام حواس خود را جمع کردم تا کوچکترین صدا را تشخیص دهم . صدای پا ، بدر اطاق رسید ، قلم بنای طپیدن را گذاشت . دیدم ، اگر با این وضع بخوام بجلو بروم

کار خراب است يك نهيب بخودم زدم. و بخود فشار آوردم. تا براعصاب مسلط شدم. قفل در باز شد. و در با ناله ضعيفی بروی پاشنه خود چرخيد و ورود شخصی را اعلام کرد در تاریکی هيچ چیز نمیديدم، و نقشه اينطور بود، که بمجرد روشن شدن چراغ اطاق، من خود را بوسط اطاق بیاندازم در روشنائی ضعيف که از چراغ راهرو بداخل اطاق افتاده بود سیاهی راديدم، که بسوی کلید چراغ پيش ميرفت. از راه رفتن و ريخت قواره اش معلوم بود که بايد زن باشد. در يك لحظه چراغ اطاق روشن شد. و من در حالیکه پتورادر دست داشتم از پشت پرده بيرون آمدم. و بازن عبا بسری رو پرشدم که پشتش بمن بود. و همينکه وجود مرا در وسط اطاق حس کرد. بتندی به پشت سر برگشت و بسايدن من فريادی کشيده بگوشه اطاق پناه برد، و چادر را روی صورتش کشيد. من ايستادن وسط اطاق را جايز ندانستم و خود را بديوار يکيه پشت آن راهرو بود رساندم نقشه ايکه کارل کشيده بود درست در آمد. زيرا بجز ديکه زن وحشت زده فريادی کشيد صدای بهم خوردن در اطاقی بگوش رسيد. و پس از آن صدای قدمهای تند مردی شنيده شد و در يك لحظه، در اطاق شدت بهم خورد و مرد عرب نما با همان قیافه ساختگی خود را بوسط اطاق انداخت و در يك چشم بر هم زدن نقشه طرح شده را بموقع اجرا گذاشتم و پتورا بروی او انداختم و بدورش پیچيدم و از پشت سر محکم بفش کردم بطور يکيه صدای فريارش را در داخل بتوخته کردم و هر گونه مقاومت را در او گشتم زن وحشت زده که چادر از سرش افتاده بود باچشمان از حدقه در آمده بدون اينکه فرياد ديگری بکشد با بن صحنه ای که در يك چشم بر هم زدن و بسرعت بپايان رسيد چشم دوخته بود حريف که خود را در دام میديد اول کمی بخود پیچيد تا شايد نجات يابد اما دستهای نيرو منده من مانند زنجير او را درميان گرفته بود و اجازه کوچکتريين حرکتی باو که در زير پتو جهان تاريک و وحشت زده ای را سبر ميکرد نميداد در همين موقع صدای خنده آهسته ای از پشت سر بلند شد از زير چشم نگاه کردم کارل با سر طاسش در حالیکه سيکاري بگوشه لب داشت وارد اطاق شده بود آمد تا بجلوی من رسيد ر بي در نك طنابی را که در دستش بود بدور حريف بدام افتاده انداخت و دو نفری محکم او را طناب پیچ کرديم و علاوه بر پتویی که او را لفاف کرده بود پارچه ضخيمي هم بسرش انداختيم تا فرياد های او بفارغ داه نيايد پس از اينکار دو نفری او را بدوش گرفتيم و با طافش برديم و بروی تختخواستش گذاشتيم و در راهم از خارج بستيم.

کارل خنده پيروز مندانه ای کرده گفت اين یکی تا بقيه.

وارد اطاق گل نیل شدیم و او را همانطور ایستاده در گوشه اطاق دیدیم وقتی ما را دید کارل بن اشاره کرد در اطاق را ببندم چادری که از ترس بزمین افتاده بود بروی صورت خود کشید و بدون حرکت در جای خود ایستاد و در داخل بستم و کنار کارل که رو بروی «گل نیل» ایستاده بود قرار گرفتم کارل رمز میان ما را که جمله «فرمان سربسته خلیج فارس» بود بزبان آلمانی و خیلی آهسته تکرار کرد و سپس بن اشاره کرد من نیز همان رمز را ادا کردم گل نیل هنوز در زیر چادر بود و مادر حال انتظار شنیدن و دیدن رمز او لحظه ای که بر هیجان ترین دقایق زندگی من بود گذشت تا گل نیل آهسته دست چپش را از زیر چادر بیرون آورد و چادر را از سرش بر گرفت و بلافاصله رمز «گل نیل در بین النهرین روئیده» را بزبان راند هر سه نگاهی بی یکدیگر کرده و خندیدیم و دست هم را بگرمی فشردیم.

گل نیل واقعاً گل بود و زیبایی چون رود نیل داشت در همان موقع که حجاب را از سر بر گرفت و چشم بچشم ما انداخت قلب مرا بلرزه در آورد بطوریکه فراموش کردم کجا هستم و چکاری دارم این جاسوسه زیبا از اهالی مصر بود از آن زیبا رویان کنار نیل که در افسانه های هزار و یکشب شرح زیبایی چون او می را باید خواند. همه جور جاسوسه های در اروپا دیده بودم و این نخستین زن شرقی بود که در لباس جاسوسه ها میدیدم چشمان سیاه و موهای مشکی او جلای خاصی داشت که سنگدل ترین مردان را نرم میکرد خال کوچک آبی رنگی که روی چانه سفید و خوشگلش دیده میشد نشانه شرقی بودن او بود از زیبایی و جاذبه این جاسوسه شرقی هر چه بنویسم باز کم نوشته ام.

که هنوز هر وقت بیاد او می افتم دقایقی چند از خاطره آنشب و بهر بگویم آن کابل با آرنج بمن زد و گفت چه فکر میکنی؟

از آن خواب شیرینی که زیبایی گل نیل مرا بآن دچار کرده بود بیدار شدم و با حفظ خونسردی گفتم هیچ منتظرم که سرطاس شما بحال اولش برگردد کارل زد بضمده و گفت بفرمائید و دست به پشت سرش برد و ورقه ای که روی سرش بود برداشت و موهای خاکسری رنگ و پاکت مهپور را نمایان ساخت من و گل نیل که باین منظره نگاه میکردیم نتوانستیم از خنده خودداری کنیم نامه بزمین افتاد و من آنرا برداشته بدست کارل دادم و برای اطمینان به پشت در اطاق رفته نگاه می براهرو انداختم و از سکوتی که در خارج اطاق بود به آندو اطمینان دادم که وقت گشودن نامه رسیده است کارل پاکت را گشود و از میان آن يك پاکت کوچکی بیرون آورد و سپس يك نامه برنگ آبی که در جوف همان پاکت بود گشود و بدون اینکه بنا نشان دهد و یا بصدای بلند مطالب آنرا قرائت کند پیش خود از اول

تا باخر آنرا خواند و بعد به کل نیل داد و او هم مثل کارل مطالب آن را تا باخر خواند و بدست من داد من نیز شروع بخواندن کردم مضمون نامه این بود که یکی از ما میبایست پاکت سر بمهر کوچک دیگر را برشیده عالی کیلانی برسانیم در نامه صحبت از کودتایی بود که بایستی در عراق بدست رهید عالی انجام شود و با دستور داده شده بود که مواظب جزئیات امور باشیم و عملیات چندتن از سیاسیون عراق را کنترل کنیم .

کارل پس از آنکه یکبار دیگر خودش نامه را خواندیم . خطاب به ردوی ما گفت : مطالب نامه را بخاطر سپردید ؟ و آنکاه کبریت را از جیبش در آورده و نامه را آتش زد و سوخته آنرا مشت کرده و پس از مالش دادن از پنجره اطاق به بیرون ریخت و بدست باد سپرد و وقتی از این کار فراغت حاصل شد گفت ما ندان در این مسافر خانه ابدأ جایز نیست کل نیل بسخن آمد و گفت ولی خروج مادر این موقع شب جز اینکه تولید سوءظن در مأمورین بکند و آنها ما را بازداشت کنند نتیجه دیگری ندارد .

من که چشم از زیبایی کل نیل بر نمیداشتم رو به هر ردوی آنها کرده گفتم و ماندن ما تا صبح با بلاتی که بسر حریر آورده ایم معقلاً پیش آمد غیر مترقبه ای بر ایمان دست خواهد داد که منجر بدستگیری ما میشود مثل اینکه تازه بیاد آنها آورده باشم کارل از جایزید و گفت اوه ، راستی سری با طاق او بزنیم شاید مدارکی بدست آوریم . من پیشدستی کردم و گفتم خوبست اینکار بدست خود شما انجام شود و اطاق او را جستجو کنید کارل بدون اینکه حرفی بزند سری بداخل راهرو کرد و همینکه مطمئن شد رفت و آمدی نیست بطرف اطاق حریر برآه افتاد .

من و کل نیل تنها ماندیم چند دقیقه ای با سکوت که فقط نگاههای پراز آرزو میان ما و دود بدل میشد گذرانندیم هر دو حق داشتیم هم او جوان بود و هم من و کارل با موهای سپید سرش سمت پدري بماداشت و نمیتوانست در این نگاهها سهیم باشد و اگر بگویم این نگاهها دزدکی بود دروغ نگفتم زیرا در زندگی جاسوسی عشق معنی ندارد عشق یعنی خونریزی و قساوت و خشونت و باید از لحاظ روابط جنسی کور و کر و ساده تر بگویم انسان نبود و این قلب را که هم عاشق میشود و هم بسوی انتقام میرود هم دوست دارد و هم نفرت میکند برای آن چیزهایی تربیت کرد که همه اش جنبه منفی دارد .

همیشه زنان زیبا و خوشگل را که جاذبه خاصی دارند برای جاسوسی انتخاب میکنند و برای خورد کردن و فشردن مردان آنها را بیدان می فرستند .

امامن که در این موقع حس بشر دوستیم بیدار شده بود و دیوانه محبت بودم بخاطر خودی بودن گل نیل که او را از همان تشکیلاتی میدانستم که مرا تربیت کرده دل بدو سپردم و گرنه هتقدرها هم ساده نبودم که در برابر جاسوسه های حریف خود را بیازم و بکرات این آزمایش خود را در مأموریت های اروپا داده بودم و ویلی وینر که موی سرش را در این راه سفید کرده بود از من متعجب بود و مرا میستود .

آنشب که نگاههای پراز عشق میان من و گل نیل ود و بسدل میشد هیچ خطری را متوجه ما نمی نمود و من با خیال راحت مثل اینکه در زندگی عادی هستم خود را از دست داده بودم اما فوق العاده احتیاط میکردم که کارل متوجه علاقه من بگل نیل نشود .

از رفتن کارل یک ربع ساعت گذشته بود که دست خالی بازگشت و گفت تمام اثاثیه او را زیر و رو کردم ولی چیزیکه توجه ام را جلب کند بدست نیاوردم و فکر میکنم که هرچه باشد نزد خود او است و باید لباسهایش را جستجو کرد . من گفتم : این دیگر کار مشکلی است و ممکن است بمحض اینکه بند از او بازکنیم . اگر بهوش باشد دادو فریاد راه بیاندازد و همه زحمات ما را بی اثر کند کارل سری تکان داد و گفت آنطور که ما او را دربند کردیم اگر نمرده باشد بهوش نیست هجله کن ، که وقت میکزرد . گل نیل در اطاقش ماند و من و کارل برای بدست آوردن مدرکی باطابقیکه حریف را در آن زندانی نموده بودیم رفتیم مثل يك کوله بار بروی تخت افتاده بود . طنابهارا باز کردیم ولی حرکتی نکرد پتورا از رویش برداشتیم ! همانطور بی حرکت بود . من دستش را در دست گرفتم یخ کرده بوده و نبضش را گرفتم و با تعجب و حیرت بکارل خبر دادم که کار یارو ساخته شده . و کومی سالها است جان بجان آفرین تسلیم کرده است و تعجب من وقتی بیشتر شد که کارل شانه هایش را از روی بی اعتنائی بالا انداخت و گفت : زیاد وحشت نداشته باش . این نخستین شکست حریف است که با مرك این تیره روز بیابان رسید خون سردی کارل نتوانست مرا از بهت و حیرت بیرون بیاورد در حالیکه دست قربانی عملیات جاسوسی را در دست گرفته بودم به قیافه تیره از چشم دوخته بودم کارل بالبخندی که قساوت و بیرحمی از آن نمودار بود جلو آمد و جسد بیروح حریف را با اینطرف تخت انداخته و دست بجیب کتش برد و دفترچه ای قرمز رنگ بیرون کشید و بسرعت نگاهی بصفحات آن که تماماً سفید بود انداخت و آنرا در جیبش گذاشت و بسر وقت جیب های دیگرش رفت اما چیزی بدست نیاورد آنگاه بجستجو در آسترکت او پرداخت و با چند دقیقه جستجو

زیر آسترکت در قسمت پشت شیشی بدست آمد که فوراً کارل چاقویش را از جیب در آورد و آسترکت را شکافت پاکت کوچکی بود پاکت را کشود يك قطعه عکس و يك نامه سفید که هیچ چیزی روی آن نوشته نبود بیرون آورد نگاهی بعکس کرد و خندید و عکس را بمن رد کرد . هم عجیب بود و هم نبود عکس مزبور بگل نیل تعلق داشت . از کارل پرسیدم رمز درون این نامه سفید را با چه وسائلی کشف خواهید کرد گفت چند عمل کشف رمز بروی این نامه و بعضی از صفحات دفترچه که بطور یقین مطالبی مهم بروی آنها آمده انجام میدهم و اگر موفق نشدم بماند تا وقتیکه ببغداد رسیدیم .

کارل عکس و کاغذ سفید را در جیبش گذاشت . و گفت حالا باید دو نفری کمک کنیم و جسد این مرد را بزیر لحف بخوابانیم و بتوئی رویش بکشیم . دو نفری سرو پای او را گرفتیم و از پشت بزمین گذاشتیم و لحف تخت را کنار زدیم و مجدداً او را از زمین بلند کردیم و روی تخت گذاشتیم و لحف را رویش کشیدیم . و پتو های خودش را هم روی لحف انداختیم از اینکار که فراغت حاصل کردیم . بکارل گفتم هر گونه آثار و رد پایمان را در این اطاق باید از بین برد نخست پتوی اطاق گل نیل را برداشتیم و بعد فکری مثل برق بر من گذشت که خوبست باین جنابت رنگ خود کشی بدهیم و برای این منظور طنابی که بوسط اطاق افتاده بود . بدور گردن یارو بستیم و يك سرش را هم بميله تخت و سر دیگرش را بدست خودش دادیم . که بدین وسیله خود کشی نموده است کارل وقتی این عمل مرا دید لحف و پتوی روی تخت را بهم ریخت که عمل خود کشی با بهم خوردگی تخت خواب جور در بیاید . مجدداً اطراف و گوشه های اطاق را بدقت نگاه کردیم تا ازمائری باقی نمانده باشد . از اطاق خسار ج شدیم . و در را محکم بستیم و بسراغ گل نیل رفتیم .

کارل اول کاری که کرد عکس او را بخودش داد گل نیل وقتی عکسش را دید حالت تعجبی بخود گرفت و گفت پس از این قرار من در اب پر نگاه بودم و از کجا که شما دو نفر را هم با خود بطرف مرک نمیکشاند .

بکارل گفتم : ساعت يك بمداز نیمه شب است و چیزی بصبح نمانده گفت رمز را بگذارید برای بغداد و حالا وسائل حرکت بطرف بغداد را باید فراهم کنیم بهمین شکل که در مسافر خانه منزل گرفتیم همینطور هم بلیط راه آهن را خواهیم خرید و جدا از یکدیگر مسافرت میکنیم با این تفاوت که من و گل نیل همسفر يك کوبه خواهیم بود . و همینکه ترن از بصره خارج شد گل نیل باید لباس عربی را از خود دور کند و عبا را کنار گذاشته بلباس یکزن اروپایی درآید تا اگر پلیس روی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

نشانه‌هاییکه از کارکنان مسافرخانه باو میدهند درصدد تعقیب ما برآمد از زن
 حرب چادری اثری بدست نیاورد .

کارل و گزنیل که چشم بدهان من دوخته بودند : هر دو باتکان دلون سر
 گفته مرا تصدیق کردند کارل گفت پس خود را آماده کنیم و از همین حالا من از شما
 جدا میشوم و باطاق خود میروم و با اینکه هر سه فردا صبح حرکت خواهیم کرد
 وعده گاه راش بش بعد از ظهر فردا در مهمانخانه (فندق النجف) میگذاریم گل نیل
 میداند این مهمانخانه کجا است کنار کوهی واقع شده کارل قبل از جدا شدن از ما
 پاکت سربهر رشید عالی را بدست گل نیل داد و گفت : نگهدارنده این پاکت تا
 رسیدن بصاحب آن شما هستید کارل با احتیاط وارد راهرو شده و رفت .

من و گل نیل پس از آنکه نقشه فردا صبح را کشیدیم که هر کدام بطور عادی
 و بتنهائی از مسافرخانه خارج میشویم و بلیط راه آهن را من زودتر تهیه میکنم
 و جلوی ایستگاه منتظر او هستیم از یکدیگر جدا شدیم و من باطاق خود رفتم و با
 لباس بروی تخت افتادم . اما با اینکه میبایست از فرط خستگی بخواب روم
 برخلاف دلم شور میزد و دلم میخواست این دوسه ساعتیکه بصبح مانده
 زودتر پایان رسد و از این مسافرخانه شوم فرار کنم بیاد حرفهای کارل افتادم که
 شب اقامتگاه در مهمانخانه کارون میگفت در عملیات جاسوسی گاه میشود که جنایت
 داخل میشود و آدم کشی در آن موقع عمل ساده‌ای است که جاسوسی برای از بین
 بردن جاسوس دیگر بآن دست میزنند کارل آن شب گفته بود آدم کشی در این موقع
 نه گناه دارد بلکه صواب هم دارد و باید بآن فخر و مباهات کرد . منطلق او
 برای این فخر و مباهات این بود که عملیات جاسوسی شوخی بردار نیست و یکنوع
 مریک است که سایه آن همیشه بدنیاال جاسوس در حرکت است و علاوه بر آنکه
 خدمت بمیهن در کار است حساب از بین رفتن جان شیرین است که نمیشود مفت و مسلم
 آنرا در طبق اخلاص گذاشت و آرام نشست تا حریف آدم را از پای در آورد باید
 کشت و رفت و از هیچ عملیکه نفع میهن در آن است حتی از آدم کشی که حد آخر
 آنست دریغ نکرد .

کارل منطق قوی داشت و این کهنه جاسوس که همی را در این راه گذرانده
 بود و نسخه ثانی ویلی وینر بود با بکار بردن حد آخر از بین بردن جاسوسان دشمن
 توانسته است امور جاسوسی دو جنگ موحد را اداره کند .

رفته رفته خوب که فکر کردم باینجا رسیدم که تأثر و دلسوزی در دنیای
 جاسوسی یعنی بدست خود خود را بکشتن دادن . چه کوچکترین ترحم و سستی
 جای خود را بشقاوت و بی‌رحمی حریف میدهد و جانی شیرین بر سر آن بیاد

میرود . باید بیرحم بود و بقول کارل در وقت نیرنگ های جاسوسی در از بین بردن حریف مؤثر واقع نشد حد آخر را گرفت و دست بجنایت زد باید کشت تا راه بهدف هموار شود .

سفیده صبح تاریکی شب را در خود فرو برد و من از جای برخاستم ابتدا بسروقت روشومی رفتم تا ببینخواهی دیشب را باشستن سروصورت بر طرف کرده باشم برخلاف شب گذشته که از مرنك حریف متأثر شده بودم وقتی از جلوی اطاقش گذاشتم ابتدا وحشت نکردم . چرا وحشت کنم شرم داشتم بگل نیل بگویم که از کشتن حریف متأثرم چونکه همان شب وقتی کارل خیر خفه شدن حریف را باو داد او با اینکه زن بود در اینقبیل مواقع باید سبقت متأثر خود خندید و گفت پس پیروزی با ما است .

با گل نیل خدا حافظی کردم و قرار گذاشتم صبح اول وقت آماده حرکت باشد پس از اینکه دست و رو را شستم و صفا دادم آهسته بطرف اطاقم براه افتادم . از اطاق گل نیل هیچ سروصدائی که بیداری او را نشان دهد شنیده نمی شد معلوم بود که او برخلاف من با خیال راحت خوابیده است تا آماده رفتن شدم آفتاب هم بالا آمد . و رفت و آمد مسافر خانه شروع شد . مشغول بستن جامه دانم بودم که صدای در اطاق گل نیل مرا بخود آورد جامه دان را رها کردم و بجلو در اطاقم رفتم . او را میان درگاهی اطاقش دیدم ایستاده است و همینکه مرا دید بادست و سر اشاره کرد . که هر چه زودتر مسافر خانه را ترك كنم و در ایستگاه منتظرش باشم . وقتی با اشاره ، طلب را رساندم که کار تمام است . بگی از چشمك های زنانه که دنیائی از عشوه گری و طمازی در آن منعكس بود در گوشه چشمان سیاهش ظاهر شد . و مثل اینکه عشقبازی میکند ، خنده ای هم کرد و بداخل اطاقش رفت و در را بست پیش خود اینطور حدس زدم . که این جاسوسه زیبا هم میخواهد در عالم جاسوسی دوستش بدارند و دوست بدارد .

باری ، جامه دانم را بستم ، و گوشه و کنار اطاق را بدقت جستجو کردم که مبدا ازم آناری بجای مانده باشد هنوز پایم را از در اطاق بیرون گذاشته بودم زیرا فکر میکردم که خروج من از مها نغانه با کارل تولید سوءظن خواهد کرد . برای این منظور جامه دان را بدست گرفتم و داخل راهرو شدم . اطراف را پائیدم . که رفت و آمدی نباشد و آنکاه بایک خیز خود را بداخل اطاق گل نیل انداختم طملك از ورود ناگهانی من وحشت کرد هر اسان ازمین پرسید چه خبر شده ؟

قضیه را در چند کلمه کوتاه باو گفتم و جامه دان را بدستش دادم . و با احتیاط از اطاقش خارج شدم . از این بابت خیالم راحت شد که کارکنان مسافر خانه خروج

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مرا از مسافرخانه بخرو ، از بصره نسبت امیدهند . دیگر کاری نداشتم . در اطلاقم رابستم و کلید آنرا در جیب گذاشتم و بدون صرف صبحانه پس از پرداخت يك دینار به همان جوانك عرب برسم کرایه و انعام مسافرخانه را بقصد ایستگاه راه آهن ترك کردم . بدبخت جوانك عرب با گرفتن يك دینار چشمانش بطرز خنده آوری بروی يك دینار افتاده بود ، و لابد در دل میگفت هجب مسافرخرپولی !

رفت و آمد در خیابانهای بصره مثل وسط روز شروع شده بود . جلوی ایستگاه راه آهن مسافرین زیادی ازدحام کرده بودند . با فشار خود را بجلوی باجه رساندم و دو بلیط درجه يك برای بغداد خریدم و بعد معلوم شد ازدحام به خاطر بلیطهای درجه ۳ - ۴ - است که این طور فشار می آورند . تا حرکت قطار سه ربع ساعت مانده بود از خرید بلیط که راحت شدم . تازه بدرد گرسنگی مبتلا شدم حق هم داشتم هب گذشته را بدون شام و فقط با خوردن چند نان شیرینی گذرانده بودم . و در آن موقع صبح به صبحانه مفصلی احتیاج داشتم و بهترین مکان برای صرف صبحانه کافه جنب ایستگاه راه آهن بود . اما آنطور که من دلم میخواست صبحانه مرتبی نداشتم و همان نان و چای معمولی بود .

بیست دقیقه بحرکت قطار مانده بود و دلم از بابت کل نیل شور می زد که چه شده تا بحال نیامده و مرتب بساعتم نگاه میکردم و در این موقع که یک ربع بساعت حرکت مانده بود . تا کسی از جلویم گذشت و چند قدم آنطرف تر نگه داشت و کل نیل در حالیکه مثل زنان عرب عبائی بر سر انداخته بود از ماشین خارج شد و راننده تا کسی جامه دانهایش را که فقط دو تا بود از ماشین خارج کرد . و بدست باربری داد و او را بدنبال کل نیل بطرف ایستگاه فرستاد من فوراً خود را بدرودی ایستگاه رساندم و در میان فشار مسافرین یکی از بلیط هارا در دست کل نیل گذاشتم و مقصودم این بود که تا قبل از حرکت قطار همان عدم آشنائی میان ما برقرار شد و قصد دیگرم این بود که در خارج ایستگاه چند دقیقه بمانم و ببینم جنایت دیشب ما از مسافرخانه بخارج سرایت کرده که پلیس خود را بایستگاه برساند یا نه ؟

ولی اوضاع آرام و عادی بود پنج دقیقه بحرکت قطار باقی بود که بسرعت بطرف ترن دویدم و اینطور نشان دادم که از ترس دیر شدن عجله دارم . داخل کوپه متعلق به خودمان شدم کل نیل در جای خود نشسته بود و عبای عربی بر سرش بود ولی جلوی صورتش کاملاً باز بود و وقتی باو گفتم قصد تغییر لباس ندارید خنده ای کرد و گفت :

پس از گذشتن ترن از یکی دو ایستگاه و بعد چادرش را کنار زد و گت و

دامن خاکستری رنگ راهراهی را نشانم داد و گفت تغییر لباس هیچ کاری ندارد و اگر بهمین شکل که حالا می بینید وارد بغداد شویم شبای بهتر از بدون چادر است زیرا زنان یهودی بغداد با همین شکل در خیابان های بغداد رفت و آمد میکنند .

ساعت حرکت قطار فرار سید و سوت بلند لکوموتیو و سپس گردش چرخها مارا از بصره جائیکه جنایتی مرتکب شده بودیم خارج کرد بادور شدن ترن از بصره يك نگرانی کوچکی داشتیم و آن آمدن و رفتن کنترل قطار برای پلیطها بود گذرنامه هر دوی ما در این مسافرت بنام یکزن و شوهر از اهالی سوریه و فرانسه صادر شده بود و این گذرنامه حاضر را هم کادل در بصره بماداد و حالا از کجا بفوریت آنرا تهیه دیده بود بماند برای بعد .

بگل نیل گفتم : این زن و شوهر بودن من و تو که یکی مان فرانسوی است و دیگری از اهالی سوریه واقعا صحنه مسخره ایست در جوابم خندید و گفت : از این مسخره تر هم پیش می آید . و حالا بگو ببینم راستی من و تو زن و شوهر شده ایم ؟

گفتم اگر شوهر فرانسوی ساختگی بخواهی چرا من شوهر تو هستم و اما .. بتندی برسید و اما چه ؟ ..

گفتم و اما . باز هم حرف مرا نیمه تمام گذاشتم و پس از يك مکث گفتم : و اما بقیه اشرا تو خودت میدانی او همینطور که پشت تکبسه داده بود گفت این یکی بد لغواه من و تو نیست بالاترها باید موافقت کنند و برای آنکه آب پاکی دارو دستم بریزد گفت زیاد از این بابت فکر نکن امثال من در زندگی فعلی تو زیاد طلوع و غروب میکنند .

فراموش کردم که بکجا میروم و چه هستم و گل نیل که چون نو - عروسی در مقابلم نشسته چکاره است و از آشنائی ما هنوز بیست و چهار ساعت نمی گذرد . آب دهانم را فرو بردم و گفتم : اینها که گفتی درست من از این طلوع و غروب های امثال تو زیاد دیده ام . اما اگر خود آنها غروب کرده اند خاطره ای زنده در من باقی گذاشته اند گل نیل همانطور که لبش در تکبینه بلب داشت گفت : اگر خودی نبود می دیدی که این چشمان سیاه و این زیبایی شرقی ترا چگونه آتش میزد و میسوزاند همچنانکه تا امروز صاحبان دلمای زیادی را از بین برده .

خوب که در زیبایی خیره کننده و نگاههای نافذش دقیق شدم دیدم حق ادرد بر خود بیابد بهترین دلیل آن مردمک چشمان سیاهش بود که تا آنروز صدها

نفر را به خطر انداخته و دل از اشخاص بسیاری زبوده بود .
 در همین موقع يك نفر با انگشت بدر کوبه زد و متعاقب آن کنترل
 قطار بهمراهی پلیسی وارد کوبه شدند . گل نیل همانطور که چه در سر داشت
 و صورت خود را باز گذاشته بود تغییر در وضع خود نداد با اقرار اینکه قبلاً
 گذاشته بودیم من بفرانسه حرف میزد و او برای دو نفر مأمور بهر بی ترجمه میکرد
 پس از کنترل بلیطها پلیس مطالبه گذرنامه کرد و گل نیل در حالیکه خطاب را
 بفرانسه برای من میگفت دست بجیب بغل کردم و گذرنامه ای که بنام من و گل نیل
 در يك جلد صادر شده بود و معکمترین دلیل زن و شوهر بودن ما بود بدست
 پلیس دادم او نخستین صفحه گذرنامه را که عکس من و گل نیل در آن بود بدقت
 نگاه کرد و بعد بسراغ مشخصات و صفحات ویزا شده رفت و من باینکه خونسردی
 خود را حفظ کرده بودم سعی میکردم زیاد بچشمان پلیس و مأموری که با او بود
 نگاه نکنم اما آنها دست بردار نبودند و مرتباً از من سؤال میکردند و باینکه
 معمولاً بازدید يك کوبه بیش از چند دقیقه طول نمیکشد آنها دست بردار نبودند
 و از اطاق ما خارج نمیشدند وضع بدی بود و گل نیل نیز متوجه خطر شده و رنگ
 از رویش پریده بود .

ولی طولی نکشید که سوعظن پلیس بر طرف شد گذرنامه را رد کرد با
 خوشروئی از کوبه خارج شد و بدنبال او مأمور کنترل ما را ترك کرد علت سؤال
 بیج کردن من و توقف زیاد آنها زیبایی خیره کننده گل نیل بود که پلیس بیچاره
 را وادار میکرد تا میتواند در کوبه بماند و از تماشای چشمان گل نیل که واقماً
 دیوانه کننده بود لذت ببرد وقتی آنها از در کوبه خارج شدند متوجه موضوع
 شدم و نمی دانم تحت چه عواملی قرار گرفتم که بی اختیار از جای خود بلند شدم و
 کنار همسرخیا لیم نشستم و دستهای سفید و تشك او را در دست گرفتم و بر آن بوسه
 زدم از نگاههای عمیق و چشمان خوش حالتش پیدا بود که او هم دست کسی از من
 ندارد از من فاصله نگرفت و خود را کنار نکشید .

همین طور که دستهایش را در دست داشتم و هر دو در چشمان یکدیگر خیره
 شده بودیم . من باراً از کلیم خود فراتر گذاشتم . و هم خود و هم او را وادار کردم
 که مقررات و محدودیت های جاسوسی را زیر پا بگذاریم و ساعتی از این جهان
 کثیف ، و محدود جاسوسی بدنیای آزاد و بدون قید برویم .
 مکان خلوت و بی سرخر جاسوس و جاسوسه را باغوش هم انداخت ، و
 میتوانم بگویم که برای اولین بار بود که با خیال راحت و خوشی بی پایان لب بر
 لب جاسوسه ای گذاشته بودم . و سرو رویش را غرق بوسه میساختم . دقایقی

بدین نحو گذشت ، هردو یکدیگر را رها کردیم . گل نیل ، گفت : ابن نغستین باری بود ، که در زندگی جاسوسی در آغوش مردی قرار گرفتم و اینطور آزادانه او را بوسیدم . من از شما ایرانی ها ، چیزها شنیده ام که محال است ؛ زنی بتواند از چنگ شماها آزادانه عبور کند ؛ و کزندان باورسد ، من با خیالی از ما دورین خودی در تماس بوده ام و کوچکترین حرکت ، فیر هادی تاکنون از هیچ ما دوری ندیده ام البته باید بگویم که مردان زیادی را بوسیده ام . و مرا زیاد بوسیده اند و چه شبها که در آغوش مردی بصبح رسانده ام . و خود را ظاهراً دلباخته او نشان داده ام اما در دل نفرت عجیبی داشتم و بر روی هر بوسه ای که میدادم . پیروزی های زیادی را برای آنان بدست می آوردم . بوسه های زهر آکین من ، مردان زهدی را که خیال میکردند فرشته ای را در آغوش می فشردند از پای آورده است . گل نیل که هنوز دست در دست من داشت اضافه کرد : اما تو نغستین مردی بودی که از روی صفا ، و حقیقت بوسیده است . مثل يك معشوقه ای که عاشق خود را ببوسد . اینجا دیدم ، که او میخواهد ، حيله گری و زرن گیش را بر رخ من بکشد و برای آنکه باو بگویم آنقدرها هم که خیال میکنند من ، مست نیستم و در برابر زیارونی مثل او ، از پای در نمی آیم . و دین و ایمانم را از دست ندیده ام سرگذشت کریستل جاسوسه دشمن را برایش مثل زدم . و جریان ملاقات با زنهای دیگر بکه بحساب خود مرا بدام انداخته ، و بعد خود بدام افتادند برایش تعریف کردم و گفتم که اگر شنیده ای ایرانیها همه جا بدنبال زن قشنگ میروند و در برابر هر خوشگالی بزانو در می آیند . بوقع چنان سخت میشوند که زنان را بگریه میاندازند و زنده گی هارا بهم میریزند . و حتی زنان قشنگ و خوشگل را هم بوقع زبر پا میگذارند .

گل نیل ، که دید من از آنهایی که او خیال میکند ایستم ملایم شد ، و گفت :

— من هنگامیکه در فرانسه اقامت داشتم علاقه ایرانیها را بزنی دیدم . و

اینها هم از همان چند زن فرانسوی که دل پر خونی داشتند . شنیدم . و نمیدانستم ، روزی می آید که خود ، در آغوش یکی از ایرانیها جای میگیرم .

خلاصه از بصره تا بغداد که نصف روز در راه بودیم . من و گل نیل عاشقانه صحبت میکردیم و بقول او که میگفت ، ابن طرز ما موریت جاسوسی نیست و ما داریم بهاء عسل میرویم برآستی آن مسافرت از بصره ببغداد از مسافرت ماه عسل هم شیرین تر بود .

• • •

ترن بعد از ظهر وارد بغداد شد و ما با تا کسی بطرف مهمانخانه (فندق النجف) رفتیم هنوز وارد مهمانخانه نشده بودیم که صدای از پشت سر شنیده شد ، که پهری ما را صدا میگرد هر دو ایستادیم و پشت برگشتیم .

کارل بود که لباس عربی پوشیده و کلاه گلی که شال شیر شکری بدور آن بسته بود بر سر گذاشته بود و تا بما چشمک زد اورا شناختیم همینکه بما رسید گفت من در همین مهمانخانه يك اطاق گرفته ام و شما دو نفر هم در يك اطاق منزل کنید و در اطاقتان بمانید تا من بیایم .

گل نیل بجلو و من بدنبال او از بلکان مهمانخانه بالا رفتیم و در طبقه دوم اطاقیکه مشرف بغیابان بود اشغال کردیم . اطاقیکه بما سپرده شد دارای يك تختخواب دو نفره بود و از این بابت نه من و نه گل نیل در صدد تمویض اطاق که دو تختخواب یک نفره داشته باشد بر نیامدیم چون بحض چنین تقاضائی بما مشکوک میشدند و مهمانخانه چپها هم بقدری کنجکاو هستند که فوراً از گوشه و کنار در صدد بر میآمدند تا ببینند چه روابطی میان ما دو نفر برقرار است و وقتی اطاق را تحویل گرفتیم بگل نیل گفتم پس از اینقرار تختخواب بشما اختصاص دارد و من باید روی زمین بخوابم در جوابم خنده مستانه ای کرد و گفت : البته و در اینجا دیگر مازن و شوهر نیستیم و تختخواب بمن که زن هستم و حق تقدم دارم تعلق دارد .

جواب محکمی شنیده بودم و دیدم دیگر نمیشود قدمی جلو تر گذاشت و باید ملاحظه را تا همانجا که او روی خوش نشان داده است ختم کرد و آنرا هرگز بشردوام طرفی وقت اینکار را آنهم در بغداد که کانون مأموریت و عملیات ما بودند داشتیم و اگر هم داشتیم نمیتوانستیم بخود اجازه دهیم که دنباله عشقبازی میان راه بصره و بغداد را با گل نیل ادامه دهیم زیرا علاوه بر از دست دادن خود برای او هم گران تمام میشود و حالا که با اینچار رسیدم خوبست یک قسمت از مقررات سخت و خشن جاسوسی را برای شما فاش سازم که در انجام مأموریتی اگر جاسوسی نتوانست رضایت بالاترها را بدست آورد در پرونده او يك علامت مركه که عبارت از کلمه مرده است با چوهر قرمز در جای مخصوص این عدم پیروزی نشان میگذارند و البته با یکی دو بار شکست و گذاشتن این نشان او را نمیکشند بلکه رفته رفته از ارزشیکه برای او قائل شده بودند میکاهند تا جائیکه پرونده اش را بیازنشستگی میفرستند و این بازنشستگی هم خود چندین قسم است یکی بازنشستگی سفید است و در اینجا پرونده جاسوسهایی با یکسانی میشود که اداره ضد جاسوسی و یا جاسوسی از لحاظ بدنی و از دست رفتن نیروی جسمانی مأموری را برای ادامه فعالیت مفید تشخیص ندهد و روی سوابق و خدمات صادقانه ای که انجام داده با حقوق محرمانه ای از کار بر کنار سازند و البته تا پایان زندگی حقوق او بطور محرمانه از مراکزی برداشت میشود و طرف پرداخت هم بدین ترتیب است که مرتباً همه ماهه بحساب او در بانک مبلغی

بول میگذارند .

واما باز نشستی سیاه که باید نام آنرا «وزه اسکات ها گذاشت و بیشتر این اسکلنها هم جاسوسهایی تعاقب دارد که از کشورهای بیگانه بخدمت در دستگاه جاسوسی آلمان وارد شده اند برونده مأموریکه باین سیاه حال زندگانی میبرد فقط روی عدم توانایی و سستی در مأموریتها است . و چنانچه جاسوسی که از کشور بیگانه ای استخدام شده است در مأموریتهای خود اعصاب مست داشته باشد و بدام جاسوس یا جاسوسه دشمن بیافتد و پنجه های خشن جاسوس و یا لبان شہوت آلود جاسوسه ای او را وادار بفاش ساختن اسرار نماید بدون اینکه خود خبر داشته باشد بیاز نشستی سیاه منتقل میشود و انتقال او بدین ترتیب است که وقتو این دم توانایی را یکی دو بار در او دیدند با وسائلی که خیلی سهل است مدارکی را در دسترس او میگذارند و از آن طرف با وسائلی بدستگاه ضد جاسوسی دشمن بطوری که دانسته نشود از چه منبعی است میرسانند که فلان جاسوس خطرناک در فلان محل مشغول جاسوسی است و بدین ترتیب جاسوس بد بخت را که هری برای آنها خدمت کرده ولی روی عواملی نتوانسته است چندین بار پیروزی بدست آورد براهنهائی آنها بطرف مرک میرود و در يك چشم برهم زدن مأمورین ضد جاسوسی دشمن او را با مدارکی که در اختیار دارد دستگیر و تسلیم مرک میکنند البته دوردور مواظب هستند که اگر بدست دشمن از بین نرفت اسناد مهمتری در اختیارش میگذارند تا آنها ناچار از بین بردن او بشوند .

این مقررات سخت و سیاه و کشنده پشت مرا ارزاند و با اینکه گل ییل يك خودی بود ولی از آنجاییکه ترسیدم که کار مادمه او بجای باریک کشیده شود سرانجام مأموریت را که خیلی هم خطرناک بود عقب انداخته و علاقه و همه چیز را فراموش کردم زیرا همین مطلب را از زبان گل ییل که روزگاری چون من داشت پس از صرف نهار شنیدم او گفت من همانطور که زنی خطرناک هستم بهمان اندازه رنوف و مهربانم و اشتباه نکن که این مهربانی فقط در مورد تو که خودی هستی صحیح است و الا وقتی در جلدیکزن جاسوسه وارد مرکه میشوم آن خوش قلبی و مهربانی را زیر پا میگذارم و مانند ماریکه با روی دمش گذاهنه باشند بشود میپیچم و خود را با آفوش آنها می میاندازم که سر مبارزه دارم و بابوسه های زهر آلودم که هر کدامش را از آنها بیرون میکشد آتش هوشان را نسکین میدهم و - برایشان میسازم .

او همینطور که بروی تخت کنارم نشسته بود این کلمات را پایانی محکم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

وقیافه ای جدی مثل اینکه با من سرچنگ دارد بیان میکرد و با حرکات دست و لب و دهان سختی و خشونت خود را در عملیات جاسوسی اش تعریف میکرد و همینکه حرفش را نیمه تمام گذاشت تا نفسی تازه کند من گفتم لازم به معرفی نیست چون بهترین گواه چشمان سیاه شرقی ات میباشد ، که نشان می دهد تو چچه آتش باره ای هستی .

حرفم را قطع کرده و گفت : آنهاییکه مرا در آغوش می فشارند مردمی عادی و معمولی نیستند و با آنکه مرا احلی را مثل من و تو طی کرده اند آغوش من و تأثیر نگاههای نافذ و شهوت انگیزم ، آنها را کر و کور و لال و یا بهتر بگویم همه چیز حتی خود را فراموش میکنند و دیوانه من میشوند منم که اصلا کارم از میان بردن این نوع شکارهاست باهشوه های بیشتر و حرکات شهوت انگیز تری چنان آنها را خرد میکنم که چاره ای جز نابودی نمی بینند آنگاه گل نیل مرا مخاطب ساخته و گفت :

با آنکه جاسوسه های زیادی را در مأموریت های خود دیده ای فکر نمیکنم هیچکدام اینطور رموز کار خود را برایت گفته باشند در حالیکه دستم با شردا آهسته بمیان دستم میفشردم گفتم زاینها گذشته و برای بحث در این باره وقت زیادی داریم و حالا باید منتظر آمدن کارل باشیم تا او حامل چه خبر هایی باشد و شاید وضع طوری پیش آید که من و تو از هم جدا شویم در هر حال مأموریت سنگین و خطرناکی به عهد ما است .

در این گفتگو بودیم که چند ضربه بدراطاق خورد، و وقتی من در را باز کردم با مردی روبرو شدم که لباس عراقی بتن داشت که عبارت از قبای بلند ، و عبای نارك و کلاه گلی که بدوران شال شبرشگری بسته بود و علاوه بر آن هینک دودی بچشم و ته ریشو هم بصورت داشت با اولین نگاه این مرد در بردار شناختم و بدون اینکه خود را عقب بکشم گفتم : بفرمائید آقای کارل .

کارل که همان تاجر عراقی بود در حالیکه هینک دودی را از چشمش بر میداشت وارد اطاق شد و پشت سراو من در را بستم و پرده ضخیمی را که جلوی در اذخل آویزان بود بجلو کشیدم تا از هر جهت داخل اطاق محفوظ باشد . تا چند دقیقه من و گل نیل طوری سرا پای کارل را با خنده و راندا ز کردیم که حتی خود او هم نتوانست از خنده خودداری کند .

نگاه کارل باطراف اطاق مارا بسکوت دعوت کرد و او با گذاشتن یک دست بروی شانه من و دست دیگر بشانه گل نیل، مثل اینکه پدری خواسته باشد و فرزند خود را نصیحت کند گفت : من در نزدیکی شما يك اطاق در منزل مرد عربی اجازه

کرده‌ام و خیال دارم در صورت امکان باینجا نقل مکان کرده و اطلاق جداگانه‌ای اجاره کنم .

من پرسیدم در طول این چندساعتیکه از ما جدا بودید آیا خبر تازه‌ای که بدرد بخورد بدست آورده‌اید ؟

کارل که بادست چپ، کلاهش را از سر بر میداشت گفت : در همین چندساعت خود را بسفارت رساندم و در آنجا بوسیله دستگاه گیرنده از بران کمب اطلاع کردم که کانون جاسوسان دشمن در شهر بغداد است و اداره کننده آنها يك زرو يك مرد انگلیسی هستند .

چند مأمور زن و مرد که معلوم نیست عراقی هستند و یا از کشور دیگر يك بانده جاسوسی قوی را علیه حوادث آینده که معلوم نیست از کجا بآنها رسیده تشکیل میدهند و محققاً چند جاسوس زن و مردیکه در این بانده کار میکنند اگر عراقی نباشند از کشورهای خاورمیانه هستند که براه و چاه این نواحی آشنائی کامل دارند ممکن است در میان آنها یکنفر ایرانی هم وجود داشته باشد و در این صورت تو باید منتهای سعی خود را برای نابودی آنها بکاربری .

کارل لحظه‌ای بنمک فرورفت و سپس گفت نامه مربوط برشید عالی کیلانی همین امشب باید در منزلش باو برسد و بگه داشتن این نامه آنهم در اینجا یکدقیقه جایز نیست و علاوه بر آن ما مأموریت داشتیم که نامه را در اولین روزیکه وارد بغداد شدیم باو برسانیم و اینکار همین امشب باید عملی شود .

گفتم: من برای اینکار گل نیل را انتخاب کردم اما کارل حرفم را قطع کرد و گفت اینجا شهریست که سکنه آن مسلمان هستند و رفتن زنی مثل گل نیل چیز برپا کردن آتشی که سرانجام دامن ما را هم خواهد سوزاند فایده‌ای ندارد و جایز نیست که او بمنزل رشید عالی که مرد مسلمانی است برود اینکار را تو باید همین امشب بین ساعت هفت و هشت انجام دهی و ترتیب کار و ملاقات باو را دو ساعت پیش‌تر بوسیله‌ای که خودم بدیدنش رفتم داده‌ام و این ریخت و قیافه را که می بینی براه رفتن و دیدن او ساخته بدم و از آنجا یکسر با سرزدن بیکی دو جا که برای راه کم کردن بود خود را باینجا رسانیدم .

کارل نفسی تازه کرد و برای چندمین بار اطراف خود را نگاه کرد و سپس سر را نزدیک من آورد و گفت :

رشید عالی میان ساعت هفت و هشت شب در خانه محقری واقع در خیابان فیصل در انتظار ورود تو است این منزل بیکی از همکاران صیبی او تعلق دارد و بواسطه خیابان فیصل است در آبی رنگی دارد و نشانه دیگر این است که دو

نخل از طرفین سردر که بر کهای آنها کمی از دیوار را گرفته از داخل خیابان بخوبی پیدا است.

کارل که دائم بدر اطاق و اطراف خود چشم می‌انداخت اینبار نیز با چشم اطراف اطاق را نگاه کرد و سپس گفت آخرین نشانه زنده اینستکه مرد عرب قد کوتاهی که از نوکران رشید عالی است جلوی در منزل نشسته است و قلبان پیچی بجلوی خود گذاشته و گاهگاهی خود را با آن سرگرم میکند این عرب قد کوتاه خیلی زشت صورت و بدقواره است و لباس تنش از پیراهن سفید بلندی که روی آن کت آبی رنگی پوشیده تشکیل میشود و کلاه سرش هم الگار و چپیه نیست بلکه شب کلاه سفید رنگی است که فقط روی سرش را میپوشاند کفش هم به پانده اردخلافه موجود عجیبی است از آنهاست که از ملاقات او وحشت خواهی کرد و از نزدیک شدن با او خود داری میکنی کارل ساکت شد و من که موقع را مناسب دیدم گفتم و اما من آنقدرها عربی نمیدانستم که بتوانم با او صحبت کنم کارل مثل اینکه ناراحت شده باشد گفت نمیگذاری مطلب را تا آخر بگویم.

اگر در عملیات بعدی اینطور عجله و شتابزدگی بخرج بدهی « کلاه‌مان پس معرکه است » و در این مأموریت کوچک ابدأ احتیاجی بزبان عربی نیست که از حالا ماتم گرفته‌ای و همین مرد عربی که برایت گفتم بدوزبان فرانسه و انگلیسی آشنائی کامل دارد و من اینطور فهمیده‌ام که باید از اهالی شمال یا جنوب آفریقا باشد. گذرش باینجا افتاده.

کارل سپس بمطلب خود برگشت و گفت بسا و نزدیک میشوی و بزبان فرانسه می‌گویی « بین ساعت هفت و هشت » و او بلافاصله قلبان پیچ را از روی زمین برداشته و در حالیکه بمریی از تو احوالپرسی میکند و تو نباید تعجب بکنی. داخل منزل میشود و تو بدنبال او خواهی رفت و با گذشتن از چند اطاق بنخلستان کوچکی وارد میشوید. که در انتهای این نخلستان آلاچیقی است. درون آلاچیق، رشید عالی بالباس عربی و الگار و چپیه پردوی نیست که چوبی نشسته است و با ورود تو او مطلب را تا بآخر میداند و مطالبه نامه‌ای که همراه داری میکند. و پس از رد کردن نامه نباید بیش از چند دقیقه در آنجا تونف کنی و با خروج او از آلاچیق، ماندن تو بیهوده است. و براه‌نمائی همان عرب از آنجا خارج خواهی شد.

کارل حرفش را تمام کرد، هبا را از روی دوشش برداشت. و بعد قبای بلندیکه بتن داشت از تن در آورد. من و گسل نیل ایستاده او را تماشا میکردیم. کارل پیراهن سفیدی که بزیر قبا پوشیده بسود از تنش در

آورد . و قبل از پوشیدن لباسهای خود پیراهن سفید را بدست من داد و گفت ، این لباس شما برای این مأموریت و بعد طرز لباس پوشیدن عربی خود را نشان داد و گفت اینطور پوشید منتهی کت خود را روی پیراهن بتن کنید . پیراهن را زیر و رو کردم و بدون اظهار کلمه ای ، نگاهی بگل نیل که بروی تخت اشسته بود انداختم و مشغول پوشیدن پیراهن بلند عربی شدم . و همانطور که کارل دستور داده بود پیراهن را بروی لباسی که بتن داشتم پوشیدم و فقط کت سرمه ای رنگ خود را روی آن بتن کردم .

پیراهن آنقدر بلند بود که بروی کفش کشیده میشد . بایک نگاه سرابای خود قیافه و ریخت عربی را کامل دادم . و تنها کسری این لباس کلاه بود . که آنهم کارل از جیب خود در آورد و ب سرم گذاشت این کلاه نبود ، بلکه شبیه شب کلاه بود . گل نیل خنده ای کرد و گفت : صحنه مضحکی است . آن لباس کارل ، و اینهم قیافه تو . و بعد دستی یلباس خود کشید و اضافه کرد ، اینهم ، لباس من که فقط يك عبا آنرا هم ریخت و قواره شما میکنند .

کارل که باهر خنده من و گل نیل میخندید ، گفت وقت خنده نیست ، و يك ربع بیشتر به ساعت هفت نموده و سپس رو بگل نیل کرده گفت نامه را بدهید که او عازم رفتن شود .

گل نیل بدون اینکه از من بکارل شرم حضور داشته باشد بلوز سفید خود را که از جلو دکمه میخورد . باز کرد و سینه سفید ، و بلورینش را نمایان ساخت و از زیر سینه بند خود ، پاکت سربهر را که جا پارچه ای لفاف کرده بود . بیرون آورد و بدست من داد . و چشم من که بسینه سفید او افتاد مرا منقلب ساخت ، ولی صدای بم کارل که گفت بسیار خوب فوری حرکت کنید مرا متوجه موقعیتم کرد گل نیل دکمه های بلوز خود را بست و مثل اینکه از نگاه ثابت من در درونی ام را دانسته باشد ایخندی که با چشمکی همراه بود تشارم کرد . و مرا از اطاق خارج کرد هنوز يك پایم در اطاق بود که کارل گفت در خیابان « شط » منتظرت هستم .

هوا تاریک شده بود که وارد خیابان فیصل شدم بی آنکه مثل اشخاص تازه وارد که با اطراف خود و در و دیوار خیابان را نگاه میکنند و نشان میدهند که غریب هستند تازه وارد شهر شده اند ، من خیلی عادی مثل اینکه مدت ها است در بغداد بسر میبرم و بناها است که از این خیابان عبور کرده ام با قدمهای معمولی و شمرده طول پیاده رو را بطرف خانه ای که نشانی اش را در مغمزم ترسیم کرده بودم و پیش از هر نشانی قیافه کربه مرد عربی که کارل گفته بود جاوی در نشسته است آی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

از جلوی نظرم دور نمیشد و در عین حال بکه خود را به بی خیالی زده بودم، از زیر چشم اطراف پیاده دورا مواظب بودم که حادثه‌ای برایم روی ندهد زیرا معمولاً در این قبیل مواقع صحنه‌هایی پیش می‌آید که غالباً همه چیزش ساختگی است و فقط بمنظور جلوگیری از رسیدن مأمور بمحل و بدست آوردن اخباریکه او حامل است تهیه میشود و اگر موقعیت اجازه دهد بکشتن او منجر میشود حالا بطور جاسوسی باشد که تحت تأثیر صحنه‌های دلخراش واقع نشود یا چه دل‌سنگی داشته باشد که مثلاً کر به و التماس‌ها را زنی او را برحم نیاورد و یا چه مرد تو دار و یا خودداری باشد که عشوہ گری و زیبایی و ناز و غمزه زنی فتان نتواند او را نرم کند و بسوی خود بکشد .

اینها که میگویم و مینویسم روی تجربه‌های فراوانی است که در مأموریت های اروپا بکرات با آن مواجه شده‌ام و فقط یکبار کلاه سرم رفت آنهم در مأموریت چک اسلواکی بود و سرعت عمل و بزرنگداشت که کلاه تا گردنم فرو رود خیلی زود مرا نجات داد و از آن پس استاد شده بودم و آنشب هم که در فیصل بطرف خانه معهود میرفتم ناگهان زنی که عیبای عربی بسر انداخته بود و صورتش کاملاً پیدا بود جلویم سبز شد و آمد تا بمن رسید و همینکه از کنار من گذشت چشمتی زد و خنده‌ای کرد ولی وقتی قیافه آرام مرادید تنه سختی بمن زد که من تعادل خود را از دست دادم و اگر دیوار نبود کف پیاده رو میافتادم ولی با خوردن بدیوار توانستم سر پا بایستم خیال میکنید از این حرکت ارمن عصبانی شدم و فحش دادم خیر او چنین انتظاری داشت که فوراً پلیس را بکامک بخواهد و مرا به کلاتری ببرند اما من بدون آنکه حرفی بزنم وضع خود را مرتب کردم و مجدداً برای افتادم طرف، که نیرنگش کارگر نشده بود. دنبال همان نیرنگ را گرفتم، و چند قدمی که رفتم و تقریباً بقسمت خلوت خیابان رسیدم دیدم . مرد عربی از پشت مرا امر به ایستادن میدهد. برگشتم دیدم همان زن است که بایک مرد عرب عصبانی بطرف من می‌آیند. آن مرد عربی حرفهایی میزد که من درست نمی‌فهمیدم و از وضع قیافه و حرکت دستهایش معلوم بود که بمن پر خاش میکند. از سابقه امر فهمیدم. که دو نفری نقشه کشیده‌اند. که روی این حیلہ بامن به نزاع پردازند. و بدین وسیله، از ادامه مأموریتم ممانعت بعمل آورند و بعد مرا اودار کنند که برای دفاع از خود به پلیس مراجعه کنم و حالاً حساب کنید. که باین ترتیب اگر جواب آنها را میدادم. باید اولاً یکی‌ذو شب در اداره پلیس بیانم. و تازه از همه مهمتر. کارا کار گذشته بود، و همه نقش بر آب میشد. زن و مرد رو پروی من ایستاده بودند و پشت سرهم دشنام میدادند منهنم که این

صحنه مسخره را تا آخر خوانده بودم چند دقیقه ای هردورا و راندا از کردم و رای آنکه باین صحنه خاتمه دهم مشت هایم را گره کردم و در يك چشم برهم زدن سرعت و محکم بروی بینی مرد عرب نما زدم و تا آمد بخود بجنبید یکی هم بپهلوی راستش و بایک لگد او را در کف پیاده رو انداختم خون سرعت از بینی اش جاری شد. و توانائی دفاع را از او سلب کرد. زنی که با او بود از این سرعت عمل من گنج شد بود و تارفت فریاد بزند با پشت دست محکم بدھانش زدم و فوراً پابفرار گذاشتم و بر سرعت قدمها افزودم نزدیک بیست متر که از آنها دور شدم دائم بغضه های کنار پیاده رو نگاه میکردم.

ناگهان مرد عرب زشت صورت با قلیان پیچ خود که در بر تو نور چراغ فتی کنار در خانه نشسته بود مرا متوقف ساخت سرم را بالا کردم تا دو نخلی که کارل گفته بود در دو طرف سردر است ببینم دیدم نشانه کاملاً صحیح است در صورت مرد عرب خیره شدم دیدم موجودی است عجیب و کارل حق داشت که او را از اهالی افریقا بنامد او هم وقتی دید دارم نگاهش میکنم چشمان سیاه که سفیدی چشمش رو بقرمزی میرفت بروی من ثابت کرده و بی آنکه تعجبی کرده باشد حالت انتظار شنیدن حرفی بخود گرفت منم بیدرنک بزبان فرانسه گفتم: «بین ساعت هفت و هشت» مرد عرب فوراً از جایش بلند شد و قلیان را از روی زمین برداشت و داخل منزل شد و مرا هم بداخل خانه کشید و در را محکم بست همانطور که کارل گفته بود از یکی دو اطاق و راهرو گذشتیم و وارد نخلستان کوچکی شدیم. بین راه نگاهی بساعتم کردم دیدم بیست دقیقه بساعت هشت مانده است و خدای را شکر کردم که توانائی آنها بمن داده است تا از بندهای دشمن بگذرم و اگر این زرنگی و سرعت عمل که با نیرومندی بستگی داشت در خود سراغ نداشتم الآن در اداره پلیس خوابیده بودم و تشکیلات عظیم جاسوسی را از خود عصبانی میساختم جلوی آلاچیق رسیدیم اور ضعیفی آلاچیق را روشن کرده بود لحظه ای ایستادم تا مرد عرب داخل آلاچیق شد و برگشت و بزبان فرانسه بمن گفت: داخل شوید. داخل آلاچیق شدم نور ضعیفی که بسختی اطراف خود را میدیدم داخل را روشن کرده بود و مرد عربی که الکار و چپیه بسته بود و عینک سفیدی هم بچشم داشت بروی نیمکتی نشسته بود صورتش در تاریکی واقع شده بود و نور چراغ فقط جلوی آلاچیق را روشن میکرد.

بی آنکه سؤالی کند نامه سر بهم بریکه همراه داشتم بدستش دادم و او بر سرعت نامه را گشود و از جایش بلند شد و کنار چراغ رفت و شروع بخواندن کرد خواندن نامه پایان رسید و مجدداً بخطوط آن چشم دوخت و یکی دو دقیقه هم در

حالیکه انگشتش را پیشانی گذاشته بود و معلوم بود که در افکار دور و درازی فرو رفته است گذراند و سپس سکوت آلاچیق را با تکان دادن کاغذ بهم زد. و نگاه عمیقی بمن انداخت و بی آنکه حرفی بزند نامه را بروی شعله چراغ گرفت و آنرا آتش زد و ایستاد تا نامه و پاکت هردو آخرین نقطه سفیدشان بسیاهی مبدل شود و بعد خاکستر نامه اسرار آمیزی که چند روز بعد از آن سر و صدای زیادی در دنیا براه انداخت بروی زمین ریخت و آنرا با پا بروی زمین محو کرد و بعد رو بمن کرده با صدای بم و محکمی گفت بفرمایید ..

من ایستادم تا او از آلاچیق خارج شد و در تاریکی نخلستان فرو رفت و بلافاصله مرد عرب زشت صورت بدرون آلاچیق آمد و بمن گفت اژدنبال من بیاید فکر کردم راه خروج همان راه ورود است ولی برخلاف تصور من مرد عرب بسمت شرقی نخلستان براه افتاد. خیلی تعجب کردم بخیال اینکه کار دیگری با من دارند. و از طرفی هم در این مواقع باید تا پایان کار سکوت اختیار کرد هیچ نگفتم تا با انتهای نخلستان رسیدیم در اینجا مرد عرب در تخته ای رنگ رفته ای را باز کرد و هردو از این در وارد يك حیاط كوچك كه فقط دو اطاق در آن دیده میشد شدیم در برتو نور ضعیف چراغ نتوانستم بخرابی زوایای این خانه را بینم مرد عرب داخل راهرو تاریکی شد و از آنجا پشت دری که دالان سر پوشیده بلندی داشت ایستاد در اینجا بود که من دچار وحشت شدم زیرا نمیدانستم که از آنجا بکجا راهنمایی خواهم شد

پرسیدم از اینجا بکجا باید بروم .

مرد عرب چشمهای نافذش را بمن دوخت و سپس گفت از این در وارد يك خيابان فرعی خيابان فيصل می شوید . و وقتی از این در خارج شدید رو بروی شما آنطرف خيابان ماشين قهوه ای رنگی ایستاده است که شما را تا اول خيابان (کنار شط) خواهد برد مرد عرب حرفش را که تمام کرد خواست در را باز کند که جلوهش را گرفتم و گفتم چه دقیقه صبر کنید کار فوری دارم حالت انتظاری بنمود گرفت و همینطور که چراغ را در دست چپش نگهداشته بود دست راستش روی کلون در بی حرکت ماند و بمن چشم دوخت که چه خیالی دارم اما من بی آنکه حرف دیگری زده باشم بگوشه راه رو رفتم و در فاصله دو دقیقه از لباس عربی بیرون آمدم و پیراهن بلندی که بتن داشتم بداخل شلوار کردم و کتم را روی آن پوشیدم و شدم يك فرد با لباس معمولی مرد عرب که این یکی را نتوانده بود خنده ای کرد و دندانهای زرد درشتش را نشان داد و گفت شما خیلی زرنگ هستید .

گفتم حالا برای رفتن حاضرم او هم بی مطلقى در را گشود و من خود را

بداخل خیابان انداختم و صدای بستن در و خنده او در يك آن بگوشم رسید و خاموش شد نگاهی بچپ و راست خود کردم خیابان خلوت و کم آمد و شدی بود آن طرف خیابان رو بروم همان ماشین قهوه ای رنگی که در تاریکی شب رنگ قهوه ای آن بخوبی دیده نمی شد و بسیاری میرفت استفاده بود جاو و عقب آن ماشین دیگری که بشود نسبت بآن سوء ظن برد دیده نمیشد بطرف ماشین منظور براه افتادم راننده آن عرب پیری بود که در پشت فرمان ماشین نشسته بود و همین که مرا دید از درون ماشین بخارج پرید و جلو آمد و نگاهی بقیافه من افکند و سپس در ماشین را باز کرد و من سوار شدم و بطرف خیابان کنار شط براه افتادم و بسرعت از خیابانهای که اسمش را نمی دانستم گذشت و اول خیابان (کنار شط) مرا پهاد کرد و بدون کوچکترین اظهاری راه خود را گرفت و رفت .

خیابان کنار شط شلوغ و بهترین محل تفریح مردم بغداد است که کنار دجله واقع شده دسته دسته زه و مرد دختر و پسر بالا و پایین میرفتند و من با چشمه ان بز بین خود کارل را که گفته بود منتظر خواهد بود جستجو میکردم اما همه جور آدمی بود جز کارل بساعتی نگاه کردم هشت و نیم را نگاه میداد از نیافتن کارل نگرانی نداختم و براه خود ادامه دادم تا جلو جسر رسیدم و در این موقع که نگاهم بآمد و شد بلم های شط بود دستی بشانم خورد و کارل را در لباس معمولی دیدم پرسیدم دیر آمدید ؟ نیست اینطور ؟ بدون اینکه حرفی بزند براه افتاد و من هم بدون اینکه بپرسم کجا میروید از عقبش براه افتادم . کارل بطرف بازار رفت و چند قدمیکه در داخل بازار رفتم بکوچه ای تنگ و تاریک پیچید و منم با او دوسه قدم فاصله داشتم کارل از جلو میرفت و مرا بدنبال خود میکشید از بیچ کوچه گذشتیم جلوی خانه ای که در کوتاهی داشت لحظه ای ایستاد و سپس داخل شد و منم از دنبال او وارد خانه شدم .

از دالان تاریکی که با وضعی روشن شده بود گذشتیم و در انتهای دالان از سمت چپ وارد حیات نسبتاً بزرگی که دو طرف آن ساختمان بود شدیم یکی از این دو دستگام عمارت دو طبقه ای بود که از بلکان چوبی آن بالا رفتیم من و او پابدرون اطاقی گذاشتیم که جزئی اثاثیه در آن دیده میشد کارل بیالای اطاق رفت و بروی زمین نشست مرا هم دعوت کرد که بنشینم الا او پرسیدم چرا باین خانه اسرار آمیز آمدیم گفت این سوال را بگذار برای بعد و حالا از خودت بگو که چکار کردی و آیا سالم رفتی و سالم برگشتی ؟

از اول تا بآخر مأموریت دو ساعته خود را برایش تعریف کردم که چطور

اعدام یک جوان ایرانی در آلمان

نزدیک بود بدام زن و مردی بیافتم و چطور از دست آنها جان سالم بدر بردم کارل وقتی دانست اشخاصی عملیات ما را کنترل میکنند داش آرام نگرفت و میخواست من با عجله راجع بآنها توضیحاتی بدهم وقتی صحبت من تمام شد خنده ای کرد و گفت دیگر فکر نکرده بودم که برای رهائی از چنگ جاسوسان دشمن بمشت ولگد متوسل میشوی ولی بدان که شانس باتو بوده زیرا رسیدن پلیس و دستگیری توهمه نقشه ها را برهم میزد .

از کارل پرسیدم که گل نیل را چه کردی آیا او در هتل است یا بدنبال ما موریتی فرستاده ای ؟

گفت او جای خود را از فندق النجف که يك مهمانخانه درجه دوم است و برای انجام نقشه ما بدر نمیخورد به مهمانخانه درجه اول «تایگر» تغییر داده است . و از قیافه عربی بیرون آمده و حالا سرو وضعی اروپائی بهم زده و طبق نقشه بایستی بداخل یکی از کاباره ها راه یابد و بنام يك رقاصه وارد صحنه شود . چون یکی از رقاصه های کاباره «ابد» از جاسوسه های خطرناك انگلیس است و در رل خود مهارت عجیبی دارد و یکی از سردسته های باند جاسوسی دشمن بشمار میرود و بهروسیله ای که شده باید او را بدام انداخت و برای اینکار قرار شد گل نیل هم بنام يك رقاصه وارد کاباره شود تا بوسیله او با سرار جاسوسی دشمن بی بریم کارل اضافه کرد این خانه ای که می بینی و درجای پرتی واقع است منزل مسکونی من است و فقط همین يك اطاق را من اجاره کرده ام صاحب خانه يك جهود بزرگی است و کارش عمده فروشی داروست وزن و بچه ای هم ندارد و علاوه بر من دو تاجر دیگر هم هستند که گویا یکی شان افغانی است و دیگری از اهالی کویت و خلاصه جای دنج و خلوتی است اینرا هم بگویم که اینجا منزل همیشگی من نیست و فقط برای راه گم کردن است و علاوه بر این اطاق يك طاق هم در مهمانخانه «سیمیرامیس» اجاره کرده ام و هر وقت بخواهم با آنجا بروم سرو وضع يك مستشرق را بخود میگیرم که اگر تو مرا در آن وضع ببینی از خنده نمیتوانی خودداری کنی .

کارل حرفش را با اینجا که رساند گفتم پس از اینقرار من از قافله عقب مانده ام چون گل نیل به هتل تایگر رفته و توهم به هتل سیمیرامیس و فقط من مانده ام که باید در همان فندق النجف بمانم بد نیست خوب ترتیبی داده اید . کارل گفت حالا وقت اعیان بازی نیست که توهم هوس هتل درجه اول کرده ای ؟

گفتم قصدم این نیست که چرا در فندق النجف بمانم بلکه میخواهم بگویم جدا شدن گل نیل از من سوهظن شدیدی در کارکنان مهمانخانه تولید میکند که

نتیجه‌اش بضرر ما است .

پس از گفتگوهای زیاد قرار شد من در هتل (زیا) منزل کنم و از ابتدای امر شروع به بندل و بخشش و گشادبازی در مهمانخانه‌ها و کاباره‌ها بنمایم . بول گفت تو هم جوانی و هم قیافه‌ای زن پسند داری و با اجرای این نقشه که بول زیادی در اختیار خواهی داشت باید به کاباره (ابد) راه یابی و باشل کردن کیسه بار قاصه های آنجا روی هم بریزی تا بسر منزل مقصود برسیم . پرسیدم وضع ما با جاسوسان دشمن چطور است .

گفت هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما نمیگذرد ولی با اطلاعاتی که از سفارت بدست آورده‌ام باند جاسوسی دشمن قوی و محکم است و فعالیت عجیبی برای خنثی کردن عملیات ما بخرج میدهند و از آنمیان فقط سه نفر آنها یکی شان همان رقاصه کاباره و دو نفر دیگر شان مرده‌ستند سرنخ باند جاسوسی را در دست دارند و کانون عمل همین‌ها هستند که اگر بدام انداختن رقاصه میسر شود عملیات آنها خود بخود از بین خواهد رفت و با ورود کل نیل به کاباره بنام یک رقاصه صحنه های پر جوش و خروش پدیدار خواهد شد از دو حال خارج نیست رقاصه اولی که رقیبی در برابر خود میبیند یا با او گرم میگیرد و با اینکه بشدت حسادت میکند ولی گرم گرفتن و نزدیک شدن با او بنظر من حتمی است زیرا با او خواهند رساند و یا خودش حس خواهد کرد که حریف قوی پنجه‌ای وارد میدان شده که جز سازش با او چاره‌ای ندارد بهلاوه کار کل نیل بهتر از حریف میگیرد زیرا قیافه کل نیل شرقی پندتر است .

از کارل پرسیدم اگر حریف از کل نیل دوری کند ؟

خندید و گفت بکل نیل دستور داده‌ام که خود را یک زنی بی‌خبر از دنیا که فقط برقص و آغوش مردان علاقه دارد بشناساند و اینطور وانمود که عاشق رقص و زندگی‌ای است که اساسش بر عیش و خوشگذرانی گذاشته شده باشد و خلاصه دل یکزن شکست خورده در زندگی را بازی کند که برای فرار از مصائب غم و اندوه و فراموشی خاطرات دردناک و تلخ خود این زندگی را انتخاب کرده که همه‌اش در بیخبری غرق باشد الکل و موسیقی برای او حکم یک داروی مسکن را دارد که نمیگذارد بیاد گذشته‌های پر اندوه خود بیافتد .

کارل اضافه کرد بدون شك کل نیل که از جاسوسه‌های زبردست ما بشمار میرود در کار خود موفق خواهد شد .

از او پرسیدم ، کل نیل با چه اسمی باین کاباره میرود و نام جدیدش چیست جواب داد او بانام «فرمیگلا» که رقص اسپانیایی را خوب میداند وارد صحنه

مبارزات خواهد شد . و ملیت او هم اسپانیایی است و بهمین نام و همین ملیت گذرنامه دارد که نشان میدهد از طریق بیروت وارد عراق شده است . و اصل گذرنامه هم از آمریکای جنوبی صادر شده کارل دستی بیستم زد و گفت داستان عجیبی است و حتی وقتی میشنوی و برایت میگویم که اینطور شده و از کجا آمده . گذرنامه اش چیست ؟.. مثل آدمهاییکه چیزهای عجیب و غریبی بگوششان میخورد دچار چیرت می شوی ؟

گفتم : از شما و یا خود من هر چه بگوئید بر میآید . وقتی من که فقط راحل اولیه را طی کرده و شاگرد شما حساب میشوم شیطان را درس میدهم شاهکارهای شما مسلماً تعجب آور خواهد بود و برای اینکه او را از اشتباه بیرون آورده باشم گفتم برای منزل کردن در مهمانخانه «زیا» و رل يك جوان پولدار اروپایی را بازی کردن اسم و رسمی میخواهد که اگر پلیس در صدد دانستن حقیقت برآمد . مدرک کافی داشته باشم کارل دست بچپش برد و گفت بفرمائید . اینهم گذرنامه شما بنام یکنفر بلژیکی و تا اینجا را من فکر کرده بودم و برای کامل کردن نقشه يك گذرنامه هم برای تو تهیه کردم که همه راهها روشن و همه چیز در کمال صحت و سلامتی باشد . و جای هیچگونه سوءظنی برای پلیس نگذارد .

گذرنامه دیدم و نام مسیو « کریبان » بامشخصات زیر آن نوشته شده بود و نشان میداد که از طریق سوریه و لبنان وارد عراق شده ام .

کارل سکوت داشت و گفت : حالا همه کارها درست است و از فردا باید دست بکار شد .

بکار گفتم شما شب اینجا هستید ؟ فکری کرد و گفت : بله امشب را اینجا می مانم .

هر دو از اطاق خارج شدیم . و داخل حیاط کارل یکدسته اسکناس بدن داد و گفت این برای شروع کار . وارد کوچه شدیم تا اول بازار مرا راهنمایی کرد و درحالیکه بامن هر بی حرف میزد و میخندید و از بعضی کلماتش چیزی دستگیرم میشد که حرفهای معمولی میزند از من جدا شد و بداخل کوچه رفت و منم بطرف مهمانخانه براه افتادم .

شب دیر وقت ، وساعت یازده را نشان میداد که وارد اطاقم شدم و بابتنی خسته و مغزی فشرده بداخل رختخواب رفتم دقایقی را بوضع زندگی و حوادث گذشته و آینده که نظیرش در گذشته برایم اتفاق افتاده بود و اینکه بالاخره چطور خواهد شد اندیشیدم و رفته رفته چشمانم خسته شد و بخواب رفتم .

صبح که از خواب بلند شدم پس از صرف صبحانه با جامه‌دان خود از مهمانخانه خارج شدم و بطرف مهمانخانه «زیبا» رفتم و از ابتدای ورود باین هتل درجه اول حالت شرقی را کنار گذاشتم. وارد دفتر مهمانخانه شدم و بزبان فرانسه يك اطاق خواستم.

اطاقیکه بمن واگذار شد در قسمت شرقی هتل و در طبقه سوم واقع شده بود. مهمانخانه (زیبا) از هتل‌های درجه اول بغداد و در ردیف «سیبیرامیس» بشمار میرفت. مسافری که در این هتل اقامت داشتند بیشتر خارجی‌ان بودند و وضع داخلی هتل بسیار خوب و عالی و طرف مقایسه با مهمانخانه اولی نبود. اطاق خود را که اشغال کردم بفکر گل‌بیل و یا «فرمیکلام» و فلانی افتادم. گوا اینکه نام گل‌بیل هم ساختگی بود و دو الی سه ساعت میشد که او را ندیده بودم و هرگز هم نمیکردم که برای دیدن او به هتل (تایگر) بروم خود او از برخورد با من اظهار تعجب میکرد و حق هم داشت. تا رسیدن شب و رفتن بکاباره (ابسه) دلم در اشتیاق او میسوخت.

آنشب وقتی من و کارل میخواستیم از هم جدا شویم او بمن گفت که فردا بهار را با او در يك رستوران صرف کنم و همانروز تا قبل از رسیدن ساعت مقررده جلوی هتل ایستاده بودم و روزنامه‌ایکه در دست داشتم میخواندم ولی از هر چشم مواظب ورود و خروج اشخاص بودم البته مهمانخانه‌های درجه اول بغداد برای مسافری که قصد زیارت شهرهای متبرک را داشتند نبود و بیشتر خارجی‌ان و اروپایی‌ها در اینجا اقامت میکردند آنروز صبح تا ساعت ده جلوی (زیبا) ایستادم و همینکه قصد دور شدن از آن محل را کردم دیدم يك مادین کوچک سر بر يك پلامت (تند) که کنار پلاک شماره‌اش دیده میشد جلوی هتل توقف کرد و زن و مردی که از قیافه و رنگ و رویشان پیدا بود باید اروپایی باشد. باتفاق طفل چهار پنج ساله از ماشین خارج شدند و بداخل هتل رفتند. يك نگاه بوضع آنها و سنجش آن باماشینی که علامت (تند) داشته باشد دل‌مرا ارزانه! و گوی بد گمان دهم زیرا این علامت بروی هر ماشینی که باشد از هر نوع بازرسی مأمورین گمرک و پلیس مصون است و با احترام بآن نگاه میکنند زیرا «سیاسی» است و بهر کشوری که تعلق داشته باشد و بهر کجا برود آزاد و خلاصه صافترین آنرا «دبلیات» تصور میکنند.

حالا در زیر این نام و نشان بین المللی چه وقایعی روی میدهد بماند آنروز از دبین این زن و مرد بشك افتادم و سابقه اینکار را در اروپا داشتم و هر دسی که شما فکر کنید، من هم خوانده بودم و هم روی آن عمل میکردم یکی از دوس

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

من این بود که بهر چیز غیر عادی و یاعادی که جنبه خصوصی و سیاسی داشته باشد مظنون باشم و برای اثبات و یارد سوءظن خود بکنجکاوای پیردازم و برای بدست آوردن نام و نشان آنها بفاصله نیم ساعت که از ورود آنها به هتل گذشت وارد هتل شدم و آهسته بطرف تابلوئی که نام و نشان مسافرین مقیم هتل را باشماره اطلاعاتشان نشان میدهد رفتم اما متاسفانه از کارت آنها خبری نبود پیش خود گفتم تا همین جا باید کوتاه آمد و بسراغ کارل رفتم حتماً او از آبا و اجداد آنها اطلاع دارد و تنها حدسی که ممکن بود درباره این مسافر سیاسی تازه وارد زد این بود که تصور کنم مثلاً مستر ... سر کنسول انگلیس در یکی از کشورهای عربی است جز این نام دیگری نمیشد بر آنها گذاشت .

ساعت رفتن بنزد کارل رسیده بود و ماندن در جلوی مهمانخانه را زائد دانستم و بطرف رستورانیکه نشانی اش را داشتم براه افتادم این رستوران در کنار شط واقع شده و بسیار تمیز بود و بطوریکه میشد بایک رستوران درجه ۳ اروپا مقایسه کرد غذا های خوبی داشت و وقتی من رسیدم کارل آمده بود و داشت روزنامه میخواند تا مرا دید بفارسی شروع بحرف زدن و احوالپرسی کرد و بلافاصله از جایش بلند شد ، و بمن تعارف کرد و از آمدنم اظهار خوشحالی کرد خلاصه مثل اینکه در انتظار دوست قدیمی اش بود و او را باینجا دعوت کرده با من رفتار کرد منم خودم را از تک و تا نیانداختم و قبل از هر چیز باور رساندم که خیلی گرسنه هستم صرف غذا بیایان رسیدم بکارل رساندم که « کاو زائیده » این جاسوس کهنه کار مثل اینکه در آن موقع با من جلوی هتل ایستاده بود و ورود مسافر تازه وارد « سیاسی » را دیده است لبخندی که لبانش را بروی هم میفشرد تحویل داد سری تکانداد و گفت : همانطور که حدس زده ای این ماه و دین سیاسی علاوه بر آنکه دیپلمات بود نشان قلابی است ... حرفش را قطع کردم و آهسته سر مرا جلو بردم و گفتم : زن و شوهر بود نشان هم قلابی است کارل از شنیدن آن خنده را سرداد بطوری که مشتریهای رستوران همه متوجه میز ما شدند باخنده ای گفتم اما این بچه رنگ و روغنی بزنی و شوهر بودن آن ها داده به کارل اشاره کردم نشستن در کافه لزومی ندارد و باید رفت ، حساب کافه را پرداخت و هر دو از رستوران خارج شدیم و چند قدمی که رفتیم پرسیدم حالا بکجا برویم؟ گفت بهمان خانه بی سروصدا و آرامی که شب گذشته آمدمی گفتم من باید در مهمانخانه باشم تا برای رفتن بکاباره خود را آماده کنم کارل بی آنکه تأملی بکند گفت حرفهای لازمی است که گفتنش در خیابان صلاح نیست و بعلاوه پیش از یک ساعت وقت ترا نخواهم گرفت .

از کوچه پس کوچه ها گذشتیم و بمنزل اجاره ای کارل وارد شدیم از من تا جریب خانه خبری نبود او گفت نگفتم اینجا بهترین مکان برای تبادل نظر افکارمان است حالا بیا باطاق برویم تا با خیال راحت صحبت کنیم .

هر دو گوشه اطاق نشستیم و کارل شروع بصحبت کرد و گفت همانطور که دیدی این زن و مرد بظاهر زن و شوهر هستند و برای اثبات ادعای خود بچه ای که معلوم نیست بکدام شیرخوار گاه تعلق دارد با خود يدک میکشند و اینها همان دونفري هستند که در انتظارشان بودیم و سر دسته باند باسوسی میباشد و فقط بمنظور اخلال در حکومت رشید عالی باینجا ماموریت یافته اند در حالیکه آمادگی ما برای از بین بردن و عقیم گذاشتن نقشه های آنها مثل روز روشن است کارل من و خودش را مخاطب ساخت و گفت اما وجود آنها را هم نباید سرسری گرفت و مبارزه با این باند را سهل دانست چون بهمان اندازه که من و تو و کل نیل زبردست و ذیرک هستیم آنها نیز بنوبه خود دست کمی از ما ندارند . آنها و مادو هدف مخالف داریم آنها میخواهند از بسط قدرت زمامداری رشید عالی در حوادث آینده جلوگیری کرده و در کارش اخلال کنند و ما قصدمان عقیم گذاشتن نقشه های آنها است . برای اینکه مطالب را بهتر دانسته باشم بکارل گفتم از حرفهای تو چیزی سردر نیآورم و واضعتر بگو وجود ما برای خنثی کردن عملیات جاسوسان دشمن تا قبل از استحکام وضع رشید عالی است و یا برای یکرشته حوادث دیگری است ؟

او نگاهی باطراف انداخت و گفت مطلب همان است که در ایران بتو گفتم و با اینکه در آن موقع رشید عالی روی کار آمد ولی مأموریت ما تا پایان بحران حکومت او باید ادامه باشد باید تحول عظیمی روی دهد و برای هموار کردن این راه همچنانکه جاسوسان انگلیسی در برهم زدن این نقشه هستند ما نیز برای از بین بردن آنها بهرحيله متوسل میشویم .

مدتی درباره حکومت رشید عالی و نیروی آلمان و فعالیت انگلیسها بحث کردیم و چون وقت گذشت کارل از من خدا حافظی کرد و گفت فردا همدیگر را می بینیم برسیدم وعده ملاقات کجا باشد گفت ساعت هشت صبح همین جا منتظر هستم و در ضمن مواظب زن و شوهری که همسایه توشده اند باش و کوچکترین حرکات آنها را در نظر بگیر از منزل کارل بیرون آمدم و بهمانخانه (زبا) رفتم هوای گرم بنداد مرا کاملاً مستأصل کرده بود و از فرط ناچاری بروی تختخواب افتادم و برای رفتن بکاباره و اینکه چگونه دل خود را در قدم اول بازی کنم نقشه ها کشیدم و بالاخره یکی را انتخاب کردم .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ساعت هشت شب بود که مهبیای رفتن بکاباره شدم موقع خروج از مهمانخانه باهمان زن وشوهر قلابی روبرو شدم که عازم خروج از مهمانخانه بودند برای دور نگهداشتن خود از آنها در پناه دیواری مخفی شدم تا آنها داخل همان ماشین سرببی رنگ که علامت (ت - د) داشت شدند و در یک چشم برهم زدن هتل را پشت سر گذاشتند من هم چند دقیقه پس از رفتن آنها از مهمانخانه خارج شدم و بطرف کاباره (ابد) برآه افتادم کاباره (ابد) دارای همه گونه رقص و آواز بود مثل کاباره پارس والبته بهتر از آن نزدیک محل رقص میزی را انتخاب کردم و طوری نشستم که هم نگاهم بر رقص باشد و هم سایر مشتریهای کاباره را زیر نظر داشته باشم انتظار من برای دیدن گل نیل بود و هر چه در میان زنانیکه از این میز بآن میزد در گردش بودند چشم چرانی کردم از گل نیل یا (فرمیکالا) اثری ندیدم .

یکی دو ساعت که از ورود من گذشته بود دیدم سروکله همان زن وشوهر انگلیسی پیدا شد آمدند تا نزدیک بار پشت میزی نشستند وضعتان ظاهراً عادی بود و شبیه رودخانه ای بود که جریان سریع وتند آن در زیر سطح آرام وساکت رود است رفته رفته کاباره شلوغ شد و برنامه رقص آغاز کردید ابتدا زنی جوان وخوشگل که نیمی از بدنش عریان بود هایک آهنگ عربی شروع برقص کرد حرکات سروسینه و گردن او بقدری تحریریک آمیز بود که از هر گوشه فریاد جوانهای عرب برای تشویق او با آسمان بر میخواست و او را بد لرزانی و طننازی بیشتری وامیداشتند. میز من نزدیک محل رقص بود و روی نقشه ای که داشتم باید خود را نسبت برقص او با رقصه دیگر که آنشب میرقصید شیفته نشان دهم وهمین کار را هم کردم ومثل اشخاصیکه تازه بیک زن رسیده اند وهیچ چیز جز او نمی بینند وانمود کردم که هیفته او شده ام ومردمک چشمم مثل سایه ای بدنبال حرکات دلفریب او در گردش بود روی میز یکی دونوع مشروب چیده شده بود وبانگاہهای خود اینطور میفهمادم که خواستار آن رقصه هستم وبخاطر او آمده ام او هم بالبغند های مکرر خود و حرکات چشم و ابرو، میخواست بفهماند که بی میل نیستم بامن شبی بگذراند. اما من که کار کشته بودم ومیدانستم که این لبغند ها و اشاره های او هیشگی و برای اینه است درد دل باومیخندیدم زیرا خوب میدانستم تنها نیروئیکه میتواند او را بیکسو بکشاند ، بقول استاد عزیزم کارل « سرکیسه را شل نگهداشتن » است و برای این کار پول کافی در اختیار داشتم ، واصلاً با همین اسلحه بشکار رفته بودم که دنیائی را با آن میشود بهم ریخت .

در خلال رقص ودولا وراست شدن او با سر و چشم باوفهماندم کسه از من

خر تر، و پسر حاجی تر پیدا نمیکنی و مثل اینکه خواسته باشد مرا حریص تر و دیوانه تر سازد بایک دهن کجی بالکی جوابم را داد که پس حالا که اینطور است بسوز و بساز .

رقص اوتام شد و او بسا تکان دادن سر از صحنه رقص خارچ و بداخل راهروئی که بهمارنی راه داشت شد زیاد عجله نکردم که از فرط شتاب زدگی بچاه بیافتم نشستم تا شب بنیمه رسید باز برنامه رقص جدیدی اعلام شد بفاصله چند دقیقه رقصه جدیدی وارد صحنه شد . این یکی بزبانی اولی نبود و از لحاظ پختگی در رقص ، و دلربائی هم بیای او نمیرسید و علت آنهم سن کم او بود زیرا رقصه اولی آنطور که من دیدم در حدود سی و پنج سال راداشت ، اما این دومی خیلی جوان بود و رقصی که او میکرد زیاد معرک و پرعشوه و کرشمه بود پیش خود حدس زدم همان رقصه اولی باید کارگردان باشد ، و باید پا و اظهار عشق کرد و باز برای اطمینان بیشتری صبر کردم تا رقص این یکی هم تمام شد و برای سرگرم کردن خود بصرف غذا پرداختم و از لحاظ مشروب مطلقاً لب نمیزدم و فقط برای هم آهنگی با سایر مشتریها یک کیلاس شراب خوردم و آنهم بامدت زیاد از رقص خبری نشد و از کسرت بنهایی آهنگهای غربی و شرقی میزد از یکطرف دلم شور میزد که چرا گل نیل نرقصید چطور شده آیا کاباره او را برقصی قبول نکرده و اگر کرده پس کجا است ، و از طرفی چندین بار قصد کردم که سراغ رقصه اولی بروم .

بالاخره تصمیم خود را گرفتم و یکی از پیشخدمتها را خواستم و قبل از اینکه مطلب را با او در میان بگذارم ، یک دینار کف دستش گذاشتم و خوب که او را مطیع خود دیدم نام رقصه اولی را پرسیدم گفت نام او «عثمانه» و از اهالی دمشق و مدت کمی است که در اینجا استخدام شده بایک قیافه ساختگی که من بدام عشق او افتاده ام از او خواستم که وسیله آشنائی ما را فراهم کند و در گفته هایم نوید انعام بیشتری را باو دادم ، پیشخدمت لبخند تشکر آمیزی زده گفت :

همین حالا بسرافش میروم او رفت و با چشم تا بداخل همان راهروئی که «عثمانه» داخل شده بود او را دنبال کردم و بعد بارؤیای خوشی از عثمانه ، در صندلی خود جا بجا شدم . از شما چه پنهان در داخل نقشه مأموریت میخواستم بیک نوایی هم رسیده باشم و وقتی کرشمه و حرکات شهوت انگیز عثمانه را هنگام رقص بغاظر میآوردم و باین نیت که بقیه شب را با او خواهم بود قند توی دلم آب میشد و مثل اینکه شیرینی در دهان داشته باشم با فرودادن آب دهان برؤیای

خود صورت حقیقت میدادم.

همه نوع مشتری در کاباره دیده میشد که زنان زیادی بدور میز آنها نشسته بودند آن زن و شوهر انگلیسی نیز هنوز نشسته بودند و يك حالت انتظاری داشتند که هر چند دقیقه ای یکبار اطراف خود را نگاه میکردند از رفتن پیشخدمت ده دقیقه ای گذشته بود مجدداً صدای ارکستر يك آهنك رقص را شروع کرد و فکر میکردم که حتماً گل نیل صحنه خواهد آمد اما برای دومین بار صحنه ظاهر شد و لباس جدیدی بتن داشت که فقط سینه و دستهایش برهنه بود و این بار طور دیگر بمن نگاه میکرد و وقتی میدید که با چشم خریداری او را روانه از میکنم بر شیرینی رقص و حرکاتش میافزود او اسطر رقص او و د که همان پیشخدمت بر میزم آمد و در حالیکه روی میز را مرتب میکرد گفت : عثمانه امشب را مودرت خواسته است و قول فردا شب را داد برای خر کردن پیشخدمت ، يك دینار دیگر بر رسم انعام کف دستش گذاشتم و بدین ترتیب هم «خر بولی» خود را برخ عثمانه کشیدم که مشغول رقص بود ، و با گوشه چشم مرا میدید و هم پیشخدمت را غلام حلقه بگوش خود کردم . که هر کاری را بر چون و چرا برایم انجام دهد !

رقص عثمانه نزدیک تمام شدن بود که دیدم از زن و مرد انگلیسی یکیشان غائب شده و فقط شوهر تنها نشسته و چهار چنمی اطرافش را نگاه میکند در میان مشتریها هر چه گشتم زن غائب شده را ندیدم رو برگرداندم عثمانه هم از صحنه خارج شده بود ، و ارکستر دنباله آهنك را می نواخت توقف را جایز ندانستم و فوراً حساب خود را برداختم و بسرعت خود را بخيابان رساندم . و بدون اینکه جلودر ورودی کاباره توقف کنم بآن طرف خیابان رفتم و چسبیده دیوار در تاریکی پنهان شدم . و بدر کاباره چشم دوختم . درست نمی دانم چه مدت گذشت . که همان ماشین سربی رنگ بعلامت (ث - د) برانندگی همان زن آمد و چند قدم دورتر از کاباره نگه داشت موقع پران زنی و د که سر نخ بدمنم برسد و مطلب را تا آخر بخوانم زن انگلیسی از ماشین پیاده شد و داخل کاباره رفت و بفاصله کوتاهی از رفتن او ، دیدم « عثمانه » از کاباره بیرون آمد ، و خیلی عادی بطرف ماشین رفت و در عقب آنرا باز کرد و بيك خيز خود را بدون ماغین انداخت .

خیابان خلوت و عبور و مروری دیده نمیشد و فقط آنهايکه از کاباره بیرون می آمدند با کمی توقف راه خود را می گرفتند و میرفتند در آنوقت شب و محل تاریک من از ساعات اطلاعی نداشتم که چه وقت است ولی از نیمه شب گذشته بود که زن و

مرد انگلیسی در حالی که دست یکدیگر را در دست داشتند از کاباره بیرون آمدند و خنده کنان بطرف ماشین خود رفتند و پس از چند دقیقه معطلی ماشین بر اه افتاد و بایک چرخ سریع از همان راهیکه آمده بود سرعت در تاریکی خیابان فرورفت مثل شاگرد مدرسه ای که معما را حل کرده باشد از خوشحالی روی پا بند بودم چه معامی را که نیمی از آنرا حل شده در خاطر خود داشتم و تازه نقاط تاریکی هم در آن دیده میشد با دیدن این صحنه بروشنی آن پی بردم و آن جاسوسه ای که در میان رقاصه های کاباره (ابد) جستجو میکردم «عثمانه» بود و باید سراغ او رفت .

از محل خود خارج شدم و بایک تاکسی که جلوی کاباره ایستاده بود به هتل رفتم و با اینکه نیم ساعتی خود را در راهرو هتل سرگرم کردم از آمدن زن و شوهر انگلیسی خبری نشد داخل اطاقم شدم و یک فکر آبی بغاطرم رسید که با و سالی که در اختیار دارم مخفیانه وارد اطاق این زن و شوهر بشوم و یک بازرسی دقیق از اثاثیه آنها بکنم اطاق آنها در همان راهرویی که من اقامت داشتم بود بفرکر عمل کردن تصمیم خود افتادم و با چند دقیقه معطلی در اطاق را باز کردم فلیم بشدت میزد دست بکار خطرناکی زود بودم این عمل من از دادی هم بهتر و خطر مرگ آن بیشتر بود و هر آن گمان آن بپرنت که زن و شوهر وارد شوند خودم نمیدانم چه حالی داشتم در هر حال این وظیفه من بود و در این شغل کثیف جاسوسی وظائف سنگین تر و خطرناکتر از این بن و اگذار شده بود و اگر خیال میکنید که در جاسوسی بول زیادی در اختیار میگذازد و همه گونه وسائل را فراهم میکنند بموض مأموریت های سنگین و خطرناکی تحویل میکنند که هرگز ارزش ندارد و آن ول خرجی در کافه بنا را احتی و روبروشدن بامرگ هرگز نیارزد .

آن شب هم من دست بیک کار خطرناکی زدم و با ورود باطاق آنها در را از داخل مثل اول کلید کردم که اگر صاحبان اطاق آمده بلدرباز رو برو شوند با چراغ دستی مخصوصیکه همراه داشتم چهار دیوار اطاق را یک نگاه دقیقی کردم این اطاق شبیه باطاق من بود با این تفاوت که یکطرف آن بیالکنی راه داشت و بالکن هم مشرف بی اغچه هتل بود . اثاثیه زیادی که مربوط بزن و شوهر باشد دیده نمیشد جز دوسه تا جامه دان که با زیر و رو کردن آنها کوچکترین انری که مفید بعالم باشد بدست نیاوردم و همینطور که ناراحت وسط اطاق ایستاده بودم صدای قدم های دو نفریکه هر دم پیش میآمدند بلند شد و تا آمدم بغود بجنبم در اطاق صدا . . . و تنها راه نجات پناهنده شدن بیالکن بود سرعت خود را بیالکن رساندم و کنار دیوار پنهان شدم ولی گوش و چشم بداخل اطاق بود چراغ اطاق روشن شد وزن و مرد وارد شدند وضع اطاق با آن که جستجوی

خودمرا کرده بودم . بقدری طبیعی بود که کوچکترین سوءظنی در آنها ایجاد نکردم . زن بزبان انگلیسی اظهار خستگی کرد و بدر آوردن لباسش پرداخت . ولی مرد همینطور که روی لبه تخت نشسته بود دفترچه‌ای از جیبش در آورد و گفت از مأمورین جاسوسی آلمان فقط دو نفر در اینجا هستند وزن که روبروی او ایستاده بود بمیان حرفش دویده گفت با اطلاعاتی که عثمانه بهمیده خواهیم توانست کاری از پیش ببریم و اگر « ۸۵ » بتواند محل فعالیت آنها را بدست آورد بدون شك آنها را از بین خواهیم برد حرف زن که باینجا رسید شوهرش گفت اگر موفق شوم در سرویس هواشناسی فرودگاه داخل شوم بیروزی بزرگی بدست آورده‌ایم ، زیرا بهترین اطلاعات بمایرسد و بعد از زنش پرسید او فردا چه وقت بماطلاع خواهد داد که موفق شده است یا نه ؟

زنش که بطرف تختخواستش میرفت گفت قرار است فردا ساعت ده ونیم با ماهین بنخیابان کنار شط بروم و او را ببینم مرد انگلیسی همه اینها را که از زنش می شنید یادداشت میکرد و وقتی کار یادداشت کردنش تمام شد از کیف دستی که با خود آورده بود ، جعبه‌ای فلزی بیرون کشید و کف اطاق میان دو تخت خواب گذاشت و هر چه سمی کردم که ببینم پیکار میکنند موفق نشدم تا اینکه صدای « مرس » مرا متوجه نمود که او مشغول فرستادن اخباری است کارش که تمام شد دستگاه فرستنده را بدرون کیف گذاشت و کیف را زیر بالش خود پنهان کرد و کاغذی که روی آن گفته‌های زنش را یادداشت کرده بود با کبریت سوزاند و آماده خوابیدن شد و منم از بالکن بزحمت خود را آویزان کردم و بیاغچه پریده و در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نبودم با طاق خود رفتم .

موفقیت آنشب من بقدری برارزش و با اهمیت بود که وقتی فردای آنشب بسراغ کارل رفتم و ماجرا را از اول تا آخر برایش شرح دادم ، از فرط خوشحالی نمیدانست چگونه از من سپاسگزاری کند . فقط گفته : کمتر مأموری بشن تو دیده‌ام . گفتم تعریف را بگذار برای بعد از موفقیت نهائی و حالا باید مأمور شمار (۸۵) آنها را که در یکی از فرودگاهها بکار خواهد پرداخت شناخت . کارل فکری کرد و گفت : بین فرودگاههای بغداد ، از لحاظ سرویس هوا شناسی ، فقط فرودگاه (حبانیه) مجهز است و بدون شك ، او را باید در این فرودگاه پیدا کرد . اذا و راجع به کل نیل پرسیدم .

از روی ناامیدی گفت : کل نیل ، دیروز به کاباره مراجعه کرده ؟ و با اینکه رقص او را آزمایش کرده اند ، ولی استخدام او را موکول به امروز نموده اند . و بطوریکه خودش میگفت ، یکی از رقاصه ها که همان « عثمانه » باشد در

کار او اخلاص کرده و نگذاشته است. گل نیل، در ردیف رقاصه ها قرار گیرد. زیرا رقص، گل نیل، بقدری جالب بوده است که در صورت موفقیت، او بازار عثمانیه مسلماً کساد میشود. و دیگر نمیتواند مأموریت خود را انجام دهد، به کارل گفتم: در صورت عدم موفقیت مجدد گل نیل. من کار را درست میکنم، برسید چطور میتوانی؟ گفتم با يك تلفن که بنام اداره پلیس باشد بریس کا بابه استخدام او را تکلیف میکنم و برای اینکار تو بدرد میخوری که در زبان عربی مسلط هستی.

کارل خنده ای از ته دل کرد و گفت. بد نگفتی، راه عاقلانه ای است. ولی میدانی اگر، عادی مورد قبول واقع شود وضع بهتری را در آنجا خواهد داشت تا آنکه مدیر کا بابه از مأموریت او سردر بیاورد، و بداند او برای چه منظوری آمده. و از کجا که دستش با عثمانیه، یکی نباشد، و وقتی از کار گل نیل، سردر آورد. آنوقت باید فاتحه او من و تو را خواند، دیدم راست میگوید، باو گفتم، پس حالا کجا میشود، گل نیل را دیدم؟ گفت قرار است بالباس عربی امروز نهار را با اینجا بیاید. و برای رفع هر سوءظن باید وانمود کنیم، که تو و او از شوهر هستی. از این خبر کارل، يك خوشحالی، بمن دست داد. زیرا، از شب اولی که وارد بغداد شده بودیم گل نیل را ندیده بودم. و بقدری دلم برایش تنگ شده بود که خبر آمدن او بمقزل کارل، مرا بشوق واداشت. به کارل گفتم ساعت نزدیک ده است. و باید بخوابان کنار شط برویم تا بوقت ده ونیم که قرار است مأمور (۸۵) دشمن برای دادن خبر به ماشین « ت - د » نزدیک میشود؟ آنجا باشیم و او را از نزدیک بشناسیم. فوراً لباسها را تغییر دادیم بایک پیراهن بلند و يك شب کلاه قیافه ها عوض شد و در ظرف چند دقیقه بصورت دو نفر هر بدر خیابان کنار شط قدم میزدیم کارل گفت کجای این خیابان آنها یکدیگر را خواهند دید بر ما مجهول است و چطور میتوانیم سر و ته این خیابان را در آن واحد زیر نظر داشته باشیم گفتم در آن قسمت خیابان که نزدیکترین راه به مهمانخانه (ژیا) است قدم میزنیم.

روی پیشنهاد من هر دو براه افتادیم کارل - رسید: ساعت چند است؟ نگاهی کرده گفتم نزدیک به ده ونیم و درست بهمانجا که میخواستیم رسیدیم همان ماشین سربی رنگ سیاسی وارد خیابان کنار شط شد و بسرعت از برابر ما گشت و پنجاه متر که از ما دور شد ایستاد کارل گفت - رکت کن. براه افتادیم نزدیک ماشین که رسیدیم دیدیم مرد عربی که لباسش بدتر از ما بود بایک سبد سبزی به ماشین نزدیک شد و بار دو بدل کردن چند کلمه که از

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

موضوع خرید و فروش سبده سبزی تجاور نمیکرد سبده سبزی را بدرون ماشین گذاشت و پولی گرفت و رفت و ماشین هم که همان زن را ندگی آنرا داشت بحرکت درآمد بکارل گفتم بهتر است مردك عرب را تعقیب کنیم.

او همینطور که به دور شدن ماشین چشم دوخته بود گفت نه صلاح نیست زیرا ما را خواهد شناخت و تازه از کجا که ما موردیگر آنها را مطالب او نباشد و همینکه به بیند ما او را تعقیب میکنیم او ما را دنبال نکند؟ بالاخره او سردسته باند را خواهیم شناخت و دمار از روزگارشان در میآوریم. کارل اضافه کرد پس از اینقرار این آمدن ماشین و خریدن يك سبده سبزی هر روز تکرار میشود و او اخبار بدست آمده را با گذاشتن درون سبده سبزی به بالاترها میرساند و این تنها رابطه آنها است.

صحبت کنان وارد کوچه ای که بطرف منزل اجاره ای کارل میرفت شدیم که از سمت مخالفان زنی عبا بسر داخل کوچه شد و از همان راهی که ما قصد رفتن داشتیم او نیز در پیشاپیش مادر حرکت بود.

بکارل گفتم از هیکل توی چادرش پیدا است که باید کل نیل باشد گفت این چند قدم راهم که بمنزل مانده صبر کن بالاخره یا خود او است و یا یکی از دیگر کوچه خلوت که شد قدمها را تند کردیم تا بچند قدمی او رسیدیم و در این موقع او جلو در منزل کارل رسید و ما هم پشت سرش رسیدیم و خود کل نیل بود دیدن او يك وجد و شفقی بمن داد هر دو بروی هم خندیدیم کارل جلو افتاد و من وقت این را پیدا کردم که دستهای او را در دست بگیرم و از دوریش اظهار تأسف بکنم او در برابر کله های من فقط می خندید و باهر خنده چشمان سیاه قشنگش را لحظه ای به چشم من میدوخت و وارد اطاق شدیم کل نیل عبا را از خود دور کرد و اندام زیبایش را که پیراهنی نازک آنرا پوشانده بود نمایان ساخت.

ناهار ساده ای که کارل و من هنگام آمدن از خارج تهیه کرده بودیم در کمال آرامی پایان رسید کل نیل با نا امیدی خبر عدم موفقیت خود را در کار باره با اطلاع ما رسانید ابروهای کارل بشنیدن این خبر درهم شد و لحظه ای بفکر فرورفت و سپس سر برداشته گفت از این که بگذریم چه خبری بدست رسیده کل نیل گفت هیچ فقط دانستم که یکی از رقاصه های کار باره بنام عثمانه بادسته ای از چاسوسان دشمن ارتباط دارد و با صرف چند ساعت که رد پای او را گرفتیم این ارتباط او را دیدم.

من گفتم عثمانه فقط با همان زن و مرد انگلیسی ارتباط دارد. و از این قرار موقعیت او باید خیلی مهم باشد زیرا با این کار باره اغلب از اشخاص بانفوذ سروکار دارند و بالاتر از همه رقص و دلربایی عثمانه کار خود را میکند و با خیالی

اشخاص رابطه دوستانه و بظاهر عاشقانه دارد.

کارل گفت تو برای پی بردن بر از عثمانه کافی هستی و امشب که با او وعده داری سعی خواهی کرد او را برای خود نگهداری. و منم مأمور آن زن و مرد انگلیسی خواهم بود فقط میماند مأمور (۸۵) آنها که باید گل نیل را بچانش انداخت.

بمیان حرف کارل دویده گفتم يك فکر تازه ای به فزرم رسیده و آن این است که بهر ترتیبی شده گل نیل بنام يك مستخدمه در کافه رستوران فرودگاه استخدام شود و آنوقت همه کارها بر موفقیت ما است. کارل گفت فکر خوبی است ولی میترسم اینجا هم موفقیت حاصل نکند. گفتم این بمنزله يك قمار است یا برنده خواهیم شد یا بازنده و تنها راه آن اینست که گل نیل بوسیله تلفن با مدیر رستوران صحبت کند و با او بگوید که شنیده ام شما به يك مستخدم زن احتیاج دارید و بدین جهت خواستم خود را معرفی کنم. و از دو حال خارج نیست. یا او جواب رد میدهد که چنین چیزی نیست و یا اینکه باشنیدن صدای نرم و قشنگ گل نیل مایل بدیدن او میشود.

سپس رو بگل نیل کردم و گفتم اگر هم مدیر رستوران احتیاجی به مستخدم زن نداشته باشد با این زیبایی خیره کننده ای که تو داری مسلماً تو را بعنوان يك تاباوی زیبای زننه استخدام خواهد کرد.

گل نیل که دیدم مطابق دلخواهش از زیبایی، و قشنگی اش صحبت میکنم به عادت همیشگی زنان که تا از صورت زیبایشان سخن بمیان میآورد کمی سنگین میشوند. کمی خود را گرفت کارل، حرف مرا قطع کرد و گفت حالا باید زودتر مراجع بکار او اقدام کرد. سپس بگل نیل گفت همین حالا به یکی از تلفن خانه های عمومی مراجعه کن و با مدیر رستوران مطلب را در میان بگذار. و نتیجه آنرا ساعت هشت شب جلوی مهمانخانه «تایگر» بمن بده من رو بروی مهمانخانه درون يك ماهین مشکی رنگ نشسته ام و انتظار ترا دارم.

گل نیل عازم رفتن شد. عبا را بپوشید و صورت قشنگش را که در میان چادر مشکی درخشان کی بیشتری داشت بیرون گذاشت. از چهره زیبای او در آن حالت ابداً آن شقاوت و سنگدلی که در نهاد يك جاسوس و یا جاسوسه وجود دارد دیده نمیشد. مثل يك زن ساده که آماده پذیرفتن يك قلب مهربان و پر از عشق است نگاهش آرام و ساده بود در آن لحظه پیاد گفته او افتادم که میگفت در پس این قیافه آرام و ساکت چهره ای خشن و سخت نهفته است که فقط صاحب آن میداند و بس. اورفت و من و کارل تنها ماندیم.

کارل گفت وضع کل نیل کمی بفرنج است و باید ترتیبی داد که او بهر وسیله شده مشغول کار شود. گفتم در این باره ابداً بخودت نگرانی راه نمده کارها برو فوق مراد مادر جریان است کار کل نیل هم با من. اینرا گفتم و مهمبای رفتن شدم و بکارل گفتم وعده ما کجا گفت شب که از کاباره برگشتی مراد را طاقت خواهی دید. سعی کن عثمانه را بدام بیاندازی که او برای ما خیلی اهمیت دارد بخنده گفتم از این بابت خیلی راحت باشید که او را با پول خواهم خرید.

از نزد کارل بیرون آمدم و بطرف مهمانخانه «زیبا» برای افتادم به یکی از تلفن خانه های عمومی رفتم و شماره فرودگاه جهانیه را گرفتم تا چند دقیقه ای صدای زنگ بود و بعد که تلفن چی گوشی را برداشت و مدیر ستوران را پای تلفن خواستم گفت بشهر رفته است بعد برسید شما کیستید؟

یک فکر آبی از مغزم گذشت گفتم من یک دوست قدیمی او ... و وقتی ایشان آمدند بگویند ... نگاهی بساعتم کردم دیدم ساعت چهار بعد از ظهر است و با کمی مکث گفتم ساعت شش در مهمانخانه سمیرامیس اطاق شماره ۱۶ منتظر ایشان هستم تلفن چی مجدداً نامم را پرسید گفتم با او بگویند یک دوست قدیمی.

تلفن چی حرفم را قطع کرده گفت ممکن است ایشان تا ساعت شش فرودگاه نیابند و بهتر است بمنزلهشان در شهر تلفن کنید و بعد شماره تلفن منزل مدیر ستوران را داد وقت خوبی بود بعجله از تلفن خانه خارج شدم و بسرعت به نزد کارل برگشتم خوشهختانه داخل راهرو با او مواجه شدم از آمدن من با آن شتابزدگی تعجب کرد و گفت چه خبر شده واقعه ای برای ما روی داده گفتم نه برعکس شانس ما روی آورده از این جمله من آرام گرفت و پرسید چه شانسی که ترا با اینجا کشانیده؟ با اشاره با او فهماندم که محل مناسب گفتن نیست هردو از آنجا خارج شدیم برسیدم بکجا میخواستید بروید گفت به مهمانخانه گفتم برویم که نتیجه در آنجا است.

وارد خیابان شدیم بین راه از اقدام یک ربع قبل خود او را آگاه ساختم. پرسید منظور از دعوت به مهمانخانه سمیرامیس چه بود؟ گفتم بقول خودت میخواهم آخرین نیرنگ را بکار بزنیم. کارل با وحشت گفت مگر خیال کشتن مدیر بیچاره در ستوران را داری گفتم خدا نکند یک مرحله عقب تر از کشتن و حالا نوبت تو است که بمنزلهش تلفن کنی و او را به مهمانخانه سمیرامیس محلی که خودت در آنجا اطاقی در اختیار داری و بهمان نحو که من میخواستم دل خود را بازی کنم ایفاء آن بمهده تو باشد و با تلفنی که بمنزل او میکنی خودت را یک دوست قدیمی او معرفی کن و وقتی در دانستن نام تو اصرار کرد بخنده و شوخی بگو که تا بدیدم نهائی نامم را نخواهی دانست کارل گفت پس بهتر است بگویم که یکی از دوستان شما نامه و

بسته‌ای از بصره بوسیله من برای شما فرستاده است برای گرفتن آن به مهمانخانه
سیرامیس اطاق شماره ۱۶ مراجعه کنید گفتم برای آنکه او را کاملادر «تاه» بگذاریم
بقیه اش بامن . او موافقت کرد و ونفری بمیهمانخانه سیرامیس رفتیم کارل بطرف
تلفن رفت و پس از چند دقیقه مذاکره تلفنی باقیافه بشاشی برگشت و گفت مدیرستودان
ابتدا تعجب کرد و بعد مثل اینکه یقین کرده باشد قبول کرد که تا نیمساعت دیگر برای
دریافت امانت خود باینجا بیاید کارل اضافه کرد طرز صحبت من با او بقدری مؤذبانه
و در عین حال خودمانی بود که هیچگونه انحراف فکری باو نداد .

گفتم وقتی او آمد مرا دوست فرانسوی خود معرفی کن و برای چگونگی
راه حل من فکر تازه‌ای بمنمزم راه یافته کارل بعجله پرسید چه فکر تازه‌ای ؟
گفتم اینکه باید گل نیل را بعنوان این که يك «جاسوس» دشمن است و ما
اطلاع حاصل کرده‌ایم که میخواهد درستوران شما مستخدم باشد شما بدون اینکه
در این باره اظهاری بشخص ثالثی بکنند باید او را بپذیرید و مواظب حرکات و
رفتارش باشید .

کارل بخنده زد و گفت تو دیگر از من شیطان تری و این فکر تو خیلی خوب
است و اما برای محکومیت مدیرستودان که هرگونه مقاومت را در او خفا و خود
داتسلیم شده ما بدانند فکری باید کرد باو گفتم این یکی هم بامن کارل پرسید
چگونه او را بدون مقاومت و ادا بتسلیم میکنی .

در این موقع بیاد محکومیت خود افتادم که چگونه ویلی وینر در برلن مرا
با يك قطعه عکس محکوم نمود و با در نظر گرفتن این نقشه بکارل گفتم خیای آسان
است با ورود او باطاق من مخفیانه از او يك عکس ایستاده بگیرم که برای کارما
خیلی مفید است و با آن هزار «كلك» میشود زد و بعد هم برای نتیجه نهائی در
آخر وقتیکه او عازم رفتن باشد نامه‌ای که قبلا بتو میدهم تو با يك قیافه عادی و
روی گشاده جلوی او را بگیر و بشوخی بگو زیرا این نامه بنویسد که « بسته‌اماتی
بن رسید» و بعد امضاء کند و با امضاء نامه آنوقت ما ما سك حقیقی خود را نشان
میدهم و او را برای يك مذاکره خصوصی مجددا دعوت به نشستن میکنیم و آنوقت
بی آنکه در جواب ما کلمه «نه» را بیاورد خود درستوران را در اختیار ما
خواهد گذاشت کارل بخنده گفت علاوه بر خود درستوران را بشوخی هم دستم
خواهد داد .

هر دو برای پذیرائی مهمان تازه وارد اطاق شدیم من دور بین کوچکی
که خیلی حساس بود و مثل يك قندك بود برای گرفتن عکس از مهمان تازه آمده
کردم و قبل از ورود او آنرا رو بروی دریکه از خارج بداخل اطاق باز میشد قرار

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دادم که بمحض باز شدن در اطاق ورود او دور بین بامیزانیکه من کرده بودم کار خود را بکنند و يك عکس غیر عادی از او بردارد .

پس از اینکار بروی کاغذ سفیدی چند خط که از مأموری بمأمور دیگر نزدیک بسازمان جاسوسی نوشته شده باشد و در آن خبری را داده باشد . با يك نوع جوهری که پس از بکار بردن داروی شیمیائی دیگری ظاهر میشد با دست چپ نوشتم که وقتی نوشتن مطلب بروی کاغذ تمام شد . آثار و علائق بروی آن نبود که نشان دهد . این کاغذ تحریر شده و منظور ما این بود که پائین کاغذ را مردك کافه چای با دست خود امضا کند و بعد ما با ظاهر کردن خطوط بالای کاغذ سند محکمی را علیه او در دست داشته باشیم . بسته ای که میخواستیم باو بدهیم يك جعبه کفش بود که با مهارت آنرا لفاف کرده بودیم . همه کارها آماده شده بود و من و کارل بروی صندلی راحتی مشغول گفتگو بودیم که صدای چند ضربه بدر مارا آماده پذیرائی کرد صدای کارل بهر بی بلند شد که داخل شوید .

در آهسته بروی پاشنه چرخو خورد و من و کارل که وسط اطاق ایستاده بودیم بامرد نسبتاً قد بلندیکه آهسته پا بدرون اطاق میگذاشت رو برو شدیم . کت و شلوار بتن داشت و از قیافه اش پیدا بود که مرد است کارل تمام حواسش بجانب دور بین بود و همینکه دید دور بین کار خود را کرد و عکس را گرفت بسا خوشروئی بطرف تازه وارد رفت و بگرمی با او دست داد و بهر بی شروع کرد بشوش آمد گفتن و خود را معرفی کردن . من سرچاپیم ایستاده بودم و منظر معرفی کارل بودم او هم وقتی مهمان را بوسط اطاق رسانید ، مرا دوست فرانسوی خود معرفی کرد .

مهمان تازه ما با چنین مهمان نوازی که از کارل دید اگر خیال کجی هم داشت فراموش کرد . کارل همینکه چند دقیقه ای گذشت بازنگ پیش خدمت مهمانخانه را خواست و دستور مشروب داد . مردك میخواست امانتی را گرفته برود ، ولی کارل ول کن نبود .

نزدیک بیكساعت مجلس سه نفری ما ادامه داشت و صحبت های خنده دار کارل مردك را مجذوب ساخته بود .

با اشاره بکارل رساندم که موقع آن رسیده است تا از مهمان خودمان سند لازم را بگیریم کارل از جایش برخاست و جعبه ای که بنام امانتی بود جلوی مردك گذاشت موقع خدا حافظی که شد کارل بمجله کاغذ تهیه شده را که پائین آن تا شده بود از جیبش در آورد و بشوخی گفت اینجا بنویسید که بسته امانتی بن رسید

مردك هم درحالیكه اثر مشروب كار خود را کرده بود خنده ای کرد و همین جمله بالا را روی كاغذ نوشه و زیر آنرا امضا نمود و همینكه آماده رفتن شد كارل قیافه جدی بنخود گرفت و اصل موضوع را خید-ی جدی با او در میان گذاشت . مردك كاغذی كه تفكر چنین چیزی را نمیکردنكان خورد و از تغییر رنگ صورتش پیدا بود كه با موضوع خطرناکی روبرو شده و تازه فهمیده است كه بدام افتاده است بكارل گفت : پس این جاسوسه را چرا پلیس معرفی نمیکنید ؟

كارل با همان قیافه خشن خود گفت : این بشما مربوط نیست و آنچه كه میگویم اطاعت کنید والا خود شمارا تسلیم پلیس میکنم و بدنبال گفته خود از جیبش شیشه ای كه گرد سبزرنگی درون آن بود بیرون كشید و بروی نامه ریخت چند تانیه گذشت تا خطوط نامرئی كاغذ برنگ سبز ظاهر شد و كارل نامه را از دست من گرفت و شروع کرد بخواندن . و پس از آن جلوی چشمان مردك نگه داشت تا سند محكومیت خود را با چشم ببیند و بخواند .

بیچاره همینكه گوشش شنید و چشمانش خطوط و كلمات نامه را كه از خلال آنها مرك و نابودی نمایان بود دید رنگ و رویش را باخت و زبانش به لكنت افتاد گفت هرچه بگوئید اطاعت میکنم بمن رحم کنید .

كارل خنده مكر آمیزی كرد و گفت وحشت بخود راه مده ما باتو کاری نداریم فقط اگر زنی الا شما تقاضای شغل كرد بی چون و چرا او را بیلد برید ، و در صد شناختن او هم بر نیائید ، و آنچه كه اینجا دیدی همین جا بگذارو برو . و اینرا هم بدان كه مواظب رفتار تو هستم كه اگر كوچكترین انحرافی در رویه روزانه ات مشاهده ، شود این نامه كه سند محكومیت و خیانت است بدست پلیس داده خواهد شد .

دستور انچی كه الاترس رنگ بصورت نداشت ، هازم رفتن شد كارل بخنده گفت این بسته را كجا میبرید این فقط وسیله كشانیدن شما با اینجا بود . بیچاره دو دستی بسته را رد كرد و در حالیكه میگفت بمن رحم کنید من اطاعت میکنم . الا طاق خارج شد بمجرد رفتن او كارل نگاهی بساعتش انداخته گفت به ملاقات با گل نبل چیزی نمانده و بعدرو بمن كرد و گفت : توهم بدنبال كارل برو و سعی كن همین امشب يك نتیجه ولو ناچیز هم باشد بدست بیاوری به و گفتم بكه و طوع را میخواهم بگویم . و آن این است كه ، شما جای خود را از این هتل تغییر بدهید كارل پرسید چرا ؟

فكری كرد و گفت بدنگفتی در ظرف امشب یا فردا اینجا را ترك خواهم كرد و فردا در همان خانه منتظر آمدن تو هستم . الا كارل خدا حافظی كردم و بطرف هتل (لپا) محل اقامت خود رفتم .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

آنشب مثل شبهای قبل کاباره شلوغ بود و من توانستم جای شب قبل را اشغال کنم در میان جمعیت هرچه چشم انداختم زن و مرد آنشبی را که بظاهر زن شوهر بودند ندیدم برنامه رقص هم هنوز شروع نشده بود چند دقیقه ای که گذشت گارسونی که آنشب زیر سیبلش را چرب کرده بودم جلویم سبز شد و از او پرسیدم عثمانه آمده است؟ گفت خیر هنوز نیامده.

برنامه رقص اول شروع شد و هنوز از عثمانه خبری نبود، در همین موقع گارسون باخنده ایکه معلوم بود خبر خوبی برایم آورده نزدیک میزم آمد و در گوشم گفت عثمانه یکربع قبل آمد و دعوت شما را باو گفتم او قبول داد پس از رقص شام را باشما صرف کند.

وقتی دانستم عثمانه دعوت مرا پذیرفته و بعد از رقص بسراغم خواهد آمد بی اندازه خوشحال شدم و برای اینخبری که گارسون آورده بود دو دینار را برسم انعام کف دستش گذاشتم. که دنیا را سیر کرد او رفت و من وضع خود را مرتب کردم و نقشه کار را کشیدم. صدای او کمتر بلند شد پشت سر آن عثمانه با بصحنه گذاشت و بدلربائی پرداخت مثل اینکه مشتریان کافه فقط باو و رقصش علاقمند بودند دائم برایش دست میزدند. من با اینکه دور از صحنه رقص نشسته بودم توانستم خودم را بعثمانه بنمایانم. او هم همینکه مرا دید بدلربائی تبسی کرد و در ضمن شیرین کاری مخصوصی بمن فهماند که منتظرش باشم. من که يك نگاه برقص او و يك نگاه بمشتریان کافه داشتم متوجه شدم که همان زن و شوهر ساختگی وارد شدند و پشت میزیکه نزدیک بدرخروجی کاباره بود قرار گرفتند و بسرعت رمزی میان آن دو و عثمانه رد و بدل شد و او رقصش را زودتر از معمول بی پایان رسانید و از صحنه رقص خارج شد پشت سراو زن انگلیسی از کاباره بیرون رفت و بفاصله پنج دقیقه مراجعت کرد و بانگستن یکربع زن و شوهر از کاباره خارج شدند و برنامه رقص دیگری آغاز گشت. دل من مثل سیروسر که میجوئید و همه اش در انتظار بر خورد با عثمانه بودم. انتظار من با آمدن او بی پایان رسید. عثمانه زن بسیار زیبا و فتنه انگیزی بود و دست کمی از گل لیل نداشت مثل اینکه مدتها است با من دوست است بی اینکه از این شاخ بآن شاخ برود خیلی خودمانی سر صحبت را باز کرد فرانسوا را خیلی خوب حرف میزد از شغل و سابقه ام پرسید. همه را طبق تهرینی که از پیش کرده بودم برایش گفتم و بیش از هر چیز سعی کردم باو بفهمانم که آدم پر پولی هستم گوا اینکه او هم شغلی نظیر کار من داشت و پول ارزش خود را نزداو و من از دست داده بود ولی با اینحال از بیرنگهای جاسوسه ها است که باشخاص خر پول دل بیندند. مختصر شام را آنشب در کنار عثمانه صرف کردم و از خلال گفته هایش چیزی که بشود باو در آنحال مظنون شد نشنیدم و ظن منم از شب قبل و يك

ساعت پیش از آن بود که میدانستم میان او وزن و شوهر انگلیسی روابط غیرعادی برقرار است. از نشستن با عثمانیه یکساعتی میگذشت که ناگهان بدون مقدمه از جای بلند شد و تقاضای رفتن کرد. وقتی از او وقت ملاقات بعدی را برای شب بعد خواستم با ناز و کرشمه‌ای بهانه آورد که فردا شب گرفتارم و بماند برای یک شب دیگر زیاد اصرار نکردم چون میدانستم بهانه‌اش چیست.

عثمانیه خدا حافظی کرد و رفت، پس از رفتن او منم از کاباره خارج شدم و در گوشه‌ای خود را پنهان کردم. تا ناظر خروج عثمانیه باشم. آنقدر طول نکشید که او از کاباره بیرون آمد و بطرف راست خیابان پیچید. سیاهی بسیا عیش رفتن داخل یک خیابان فرعی شد و بسرعت خود را بداخل یک ماشین انداخت و در تاریکی خیابان ناپدید گشت. بهتل «زیا» برگشتم و باطاقم رفتم وقتی چراغ را روشن کردم. کارل را مثل مجسمه سنگی روی صندلی راحتی دیدم تا مرا دید خمیازه‌ای کشید و گفت: «شیری یاروباه»؟

گفتم، هیچکدام از کل نیل چه خبر؟

گفت: ساعت هشت او را دیدم و میگفت موفق نشده است که با مدیر ستوران صحبت کند و وقتی با او اطلاع دادم که ماراه را برای او هموار کرده ایم خیلی خوشحال شد. و قرار شد که فردا صبح بفرودگاه برود و مشغول شود کارل اضافه کرد اطلاعات دیگری که بدست آوردم همین امشب در اطراف کاباره بود همان موقع که توسر گرم تماشای رقص عثمانیه بودی من بشکل اشخاص و لگردد که دوروبر ماشینهای شخصی میگرددند و ماشین تمیز میکنند در آمده بودم و یک صحنه تماشایی که برای ما ارزش زیادی را دارد تماشا کردم همان زن و شوهر انگلیسی که وارد کاباره شدند من خود را بماشین آنها رساندم و مراقب ورود اشخاص بکاباره بودم که دیدم زن انگلیسی تنها از کاباره خارج شد و بداخل ماشینش رفت و پشت سر او عثمانیه وارد ماشین شد. و بفاصله کوتاهی از هم جدا شدند. کارل ادامه داد و گفت این را هم کشف کردیم که اخبار بدست آمده از فرودگاه بوسیله مأمور ۸۵۰ مستقیماً بدست عثمانیه میرسد و او را بطله میان آن زن و شوهر و مأمور ۸۵۰ است گفتم این موضوع یقیناً صحت دارد و جریبان ملاقات با عثمانیه را برای کارل شرح دادم و بعد اضافه کردم که فردا شب باید شب فعالیت جاسوسان دشمن باشد زیرا عثمانیه میگفت فردا شب را گرفتارم و حالا هر کجا باشند زن و شوهر انگلیسی و عثمانیه هم هستند تصور میکنم که اگر قبل از مراجعت آنها دستگاه ضبط صدا را در اطاق آنها کار بگذاریم خیلی برای ما مفید باشد و گوا اینکه کلیه صحبت‌هایشان بین راه و توی ماشین است ولی با این حال بنظر این کار ضروری است و ممکن است بعضی نکات گفته نشده را وقتی باطاقشان رسیدند بگویند.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کارل گفت من حرفی ندارم و بعد دستگاه ضبط صدا را که با اندازه یک ساعت روی بختاری بود از کیف دستی که همیشه یکی از ما حمل میکرد بیرون آورد و بدستم داد و گفت برو ببینم چکار میکنی با او گفتم تو داخل راهرو مواظب باش تا من کار خود را انجام دهم. با ابرازیکه همراه برداشته بودم در اطاق آنها را باز کردم و با چراغ دستی بطرف تابلویی رفتم که سمت چپ اطاق بدیوار نصب بود دستگاه را پشت تابلو گذاشتم و بسرعت خود را با طاقم رساندم کارل انگشت بدهان گذاشت و اشاره کرد چراغ را خاموش کنم پرسیدم چه خبر شده؟ آهسته گفت آنها دارند میآیند گوش بیخت در دادم صدای قدمها از یک نفر بود که نشان میداد زن است به کارل گفتم شانس با ما است و آن یکی هنوز نیامده و محققاً از هم جدا بوده اند و حالا با برخورد بیکدیگر هر کدام جریبان کار خود را شرح خواهند داد و این بنفع ما است.

کارل گفت باید تا فردا صبر کرد و نتیجه را بدست آورد و بعلاوه من گفته ام کل نیل ساعت ۹ فردا شب بنزلم بیاید و اطلاعاتی که بدست آورده در اختیار ما بگذارد و هم فردا صبح وقتی دستگاه ضبط صدا را از اطاق آنها خارج کردی به سراغم بیازیرا صبح زود من از اینجا خارج میشوم.



از فیلم دستگاه ضبط صدا این مطالب بدست آمد که «مأمور شماره ۸۵ ملاقات فردا شب را بدوشب دیگر موکول کرده و قول داده است که اطلاعات خود را در کااره (ابد) به عثمانه بدهد» وقتی این خبر را بکارل رساندم خیلی خوشحال شد و گفت پس وقت کافی بما داده اند تا خدمتشان برسیم و تا آشب کل نیل اطلاعات مهمی نیز در اختیار ما خواهد گذاشت بکارل گفتم ولی موضوعی که ما را درین بست گذاشته اینست که چه اطلاعاتی را مأمور ۸۵ قول داده است دوشب دیگر بآنها برساند کارل گفت هم اکنون سفارت بن اطلاع داد که خیلی باید مراقب اوضاع باشیم بخصوص که دستای از هوایما های آلمانی از طریق سوریه وارد عراق میشوند و این از اخباری است که نباید بدست جاسوسان دشمن برسد حرف کارل را قطع کردم و گفتم باید در انتظار رسیدن دوشب دیگر بود و از همین حالا وسائل ها فلگیر کردن آنها را فراهم کنیم که راه فرار را بر آنها بسته باشیم او گفت کل نیل قول داده است امشب اطلاعات مهمی را از مأمور ۸۵ بما بدهد و بطور حتم با ذرنکی و هوشی که او دارد موفق خواهد شد ماهیت این مأمور را که چشم و چراغ دستگاه جاسوسی دشمن است بما بشناساند و دیگر اینکه تو عثمانه را از دست نده و هر کجا میرود مواظبش باش منم زن و شوهر ساختگی را زیر نظر میگیرم.

ساعت ۹ شب بود گل بیل در حالیکه چادری سر کرده بود وارد شد کارل بی اینکه مجال رفع خستگی بدهد پرسید خوب بگو بینم چه کرده ای ؟
گل بیل از ابتدای ورودش برستوران شروع کرد بگفتن و گفت که (بر دست مدیرستوران پشت دستگاه میایستد و الا شروع کارش تا ساعت شش بعد از ظهر کلیه کسانی که بکافه رفت و آمد کرده اند بخوبی زیر نظر داشته و از آن میان بیک زن و مرد انگلیسی که مدت زیادی در کافه نشسته و میگفتند که در انتظار هواییهای محافر بری منتظر پیش از کسان دیگر جلب توجه مرا کردند و بخصوص وقتی که آنها را دیدم بایکی از کارکنان اداره که نیشد بله می انگلیسی است سلام و علیکی کردند و با ما همین او از فرودگاه خارج شدند .

گل بیل ادامه داد و گفت دیدن آنها يك نوع سوء ظنی در من ایجاد کرد و وقتی از کوفه و کنار راجع بکسیکه با آن زن و مرد از فرودگاه خارج شد پرسیدم گفتند او مستر دانکل نام دارد و متخصص برسیم و از اهالی جنوب آفریقا است .

کارل حرف گل بیل را قطع کرد و گفت عجب پس با این وصف یارو را بظاهر شناخته ایم و تصور اینکه او در هوا شناسی کار میکند باطل بود و از این قرار نقطه حساسی را اغفال کرده است ولی با این حال در چنگ خودمان است من گفتم باید دید با کجا رابطه دارد که مهمترین اطلاعات را در اختیار رؤسای خود میگذارد ؟

کارل کسی بنگرفرو رفت و گفت با بدم انداختن او و شماره و بدست آوردن اطلاعات فردا شب همه چیز را خواهیم فهمید .

من برای آنکه او را متوجه کرده باشم گفتم حالا که مأمورده ۸۵ با نام و نشان دروغ و بیاد است بر ما شناخته شده باید دنبال آب را گرفت و سرچشمه رسید و بعد برای اثبات گفته خود اولین مأموریت خود را که دستگیری کریستل زیبا و آن مهندس جوان آلمانی بود برای آنها تعریف کردم که اصل سر نخ همان مهندس بود و کریستل فقط حامل اسرار و بدست آورنده آن بود .

کارل (بر بار حرف من نرفت تا آنکه اردای آتش ساعت نه صبح بکند بگر را در سفارت دیدیم و این حقیقت بر ما روشن شد به هوس وقتی با اداره اطلاعات سیاسی و معرمانه تماس گرفتیم .

رئیس سرویس اطلاعات سیاسی «هراهناید» با وحشت تمام گفت اخبار معرمانه ما بخارج نشر میکند و این موضوع را جاسوسان مادر لندن بدست آورده اند و بران سخت عصبانی است و دستورات هدی صادر کرده است که حامل اجرای آن بمده هماست . وقتی من و کارل جریان امر را پرسیدیم «هراهناید» در حالیکه مواظب

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اطراف خود بود گفت سرویس ضد جاسوسی در برلن اطلاع داده است که بعضی اخبار بخارج سرایت کرده است و بدست جاسوسان انگلیسی افتاده است و همچنین چند خبر دیگر که از اسرار سفارت و جریانات کودتا بوده است و روی این اصل دستورات شدیدی صادر شده است و برلن خیلی فوری شخصی را که عامل رساندن اسرار سفارت بجاسوسان انگلیسی بوده احضار کرده است که بشدیدترین وضعی مجازات شود هر اشناید ادامه داد و گفت هیچ شکی نیست که دهنده خبر در داخل سفارت و از میان اعضاء سرویس اطلاعات سیاسی است .

کارل رشته سخن را بدست گرفت و گفت پس از این قرار مادل ضد جاسوسی را هم باید بازی کنیم و این سرعت کار ما را عقب میاندازد من گفتم بستن مجرای اصلی همه کارها را درست میکند و باید عامل نشر اخبار را شناخت .

کارل از هراشناید پرسید در سرویس شما چند نفر کار میکنند ؟ هراشناید صورتی از جیبش در آورده بدست کارل داد در این صورت فقط پنج نفر عضو دیده میشود که دوتای آنها زن بودند و از دوزن یکی بایگان سرویس اطلاعات بود و آن یکی منشی « هراشناید » کارل پرسید بکارمندان خود مظنون نیستید؟ هراشناید گفت : نمی توانم بخود بقبولانم که خائن در میان دستگاه خودمان است .

در این موقع فکری بخاطر من رسید بکارل گفتم امشب قرار است مأمور ۸۵ دشمن طبق وعده ای که بآنها داده است اسرار مهمی را در اختیار آنها بگذارد و بهتر است دستور بدهیم کارمندان اداره سیاسی امشب را از سفارت خارج نشوند ، و تحت مراقبت شدید قرار گیرند و خود ما از آن طرف جاسوسان دشمن را دنبال کنیم و اگر اسرار قول داده شده را مأمور شماره ۸۵ امشب بآنها رسانید یقین داریم که مجرای نشر اخبار داخل سفارت نیست و از خارج است .

کارل فکری کرده و گفت : نه بهتر اینست که تغییری در وضع آنها ندهیم و بتحقیق آنها بپردازیم تا ببینیم مأمور ۸۵ از کجا و بچه طریق اسرار سفارت را بدست می آورد . کارل سپس رو به هراشناید کرده پرسید این یکی دوزخبر محرمانه ای بشما رسیده ؟

هراشناید گفت بله يك خبر مربوط به حرکت هواپیماهای آلمانی بطرف عراق است و قرار است پس از فرود آمدن در خاک سوریه خود را بعراق برسانند و این خبر دیشب بعد از نیمه شب بمارسید کارل رو بن کرد و گفت خبر مهم همین است که آتقدر برای بدست آوردن آن در تلاش هستند و بعد رو به « هراشناید کرد »

و گفت عامل نشر اسرار در سرویس شما است و بعد اضافه کرد من همین امشب بكم همكارم او را تحویل شما میدهم .

كارل كوشی تلفن را برداشت و فرودگاه چبانی را گرانته و كل نیل را پای تلفن خواست و بارمز باو گفت هر ساعتی كه مستر دانكل از فرودگاه خارج شد بمن اطلاع بده .

من و كارل آنروز نهار را در خارج سفارت باهم صرف كردیم و مجدداً به سفارت رفیم و تمام بعد از ظهر را او در داخل تلفن خانه سفارت و من در آن آفتاب گرم و بروی در سفارت در گوشه ای ایستاده مراقب ورود و خروج كارمندهان بودم و با دیدن كارمندان اداره سیاسی آنها را بخوبی میشناختم و روی گمان بدی كه به منشی هراشناید برده بودیم قرار شد هر موقع كه او از سفارت خارج شد من مثل سایه بدنش حرکت كنم ساعت هشت شب بود كه خانم گرتروود منشی هراشناید از سفارت خارج شد و من بدنش را با افتاد و تاجلو منزلش كه در خیابان فیصل واقع شده بود او را تعقیب كردم او بداخل منزلش رفت و من کمی دورتر از منزل او ایستادم نزدیک من يك مركز تلفن بود و فردا خود را با آنجا رساندم و سفارت را گرفته كارل را پای تلفن خواستم از او خبری نبود فهمیدم كه كل نیل باو تلفن کرده و كارل از سفارت خارج شده .

در این افكار بودم كه بغلط نقشه ای را طرح کرده ایم كه دیدم گرتروود بشكل زنان عرب كه خود را در چادری مخفی کرده است از منازش خارج شد دیدن این صحنه مرا ناگهان لرزاند و مرك زن بدیخت در نظرم مجسم شد چه چیزی باعث شد كه این زن بكشور خود خیانت بكنند ستوالی بود كه از خود میكردم . و برای پاسخ آن دلیلی نداشتم و اگر آنها پیش مهندس آلمانی میگذاشتم كه به كشورش خیانت كرد او مرد بود و در دام عشق و زیبایی گرتروود را اسیر میدید ولی گرتروود كه زن است چه چیزی سبب انحرافش شده باز برایم لاینحل بود و هر چه میخواستم بخود بقبولانم كه خیانت او هنوز ثابت نشده ولی این امر رای من یقین شده بود كه خروج او از منزل آنها باین شكل بی ارتباط با دسته جاسوسان دشمن نیست .

ساعت ۹ بود كه تعقیب مجدد گرتروود آغاز گشت سیاهی بسياهی در فم از خیابان فیصل خارج شد و بقسمت پائین شهر براه افتاد تعقیب گرتروود آنها بآن شكل كه او خودش را ساخته بود و قبول اینکه يك زن آلمانی آنها عضو سفارت دارد بمینش خیانت میكند مطلب را برایم مشکل کرده بود .
داخل در گرتروود خیابان فرعی پیچید و برای اینکه او را كم نكنم بر سرعت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

قدمهایم افزردم و خود را بداخل خیابان فرعی رساندم ولی بافرار گرتروودرو برو
 هدم که خود را بداخل ماشینی انداخت و دريك چشم بهم زدن ماشین بطرف بالای
 خیابان براه افتاد ماشین گرتروود که از خیابان گذشت صدای ترمز ماشینی پشت سرم
 مرا بعود آورد برگشتم صدای کارل را شنیدم که گفت بیابالا.

بيك خيز خود را بداخل ماشین انداختم گل نیل پشت فرمان نشسته بود و کارل
 کنار او از کارل پرسیدم شاهد حرکت ماشین بودی ؟
 گفت : گزارش خودت را تا این لحظه بطور اختصار بگو تا مطلب برایم
 کالا روشن باشد .

ماشین بسرعت بافاصله صد و بلکه بیشتر بدنیال ماشین گرتروود میرفت و من
 گزارش مشاهدات خود را برای کارل میگفتم از او پرسیدم صاحب ماشین گرتروود
 را میشناسید؟ خنده ای کرد و گفت من و گل نیل دوسا هتی است که او را تعقیب میکنیم
 و او همان مأمور شماره ۸۵ است و امشب باید کار را یکسره کرد و اگر موفق بغلوب
 ساختن و دستگیری گرتروود نشویم اسرار بزرگ او را اذ دست داده ایم و فردا قبل از
 طلوع آفتاب باید از خاک عراق خارج شویم زیرا گرتروود دمی که امروز صبح از
 برلن رسیده از بایگانی اداره سیاسی سفارت خارج کرده و این همان اسراری است
 که جاسوسان دشمن برای بدست آوردن آن آنقدر در فعالیت هستند و هر اشنایند
 میگفت در رمز قبلی از رمز امروز نام برده شده بود و جاسوسان دشمن از رسیدن
 آن بومی برده بودند .

در این موقع ماشین گرتروود و مأمور شماره ۸۵ داخل جاده ای شد که بسمت
 کاظمین میرفت کارل با آرنج بمن زده گفت آماده باش با و گفتم بنظر من اینها قصد طی
 کیلومترها دور شدن از بغداد را دارند؟ کارل گفت اینطور هم نیست تدابیر لازم
 را مانیه دیده ایم با توجه بگفتم چطور؟! اژه همان خنده های معنی دار کرده گفت این
 یکی را از رفیقت گل نیل پرس که حیلای بکار زده و امروز بعد از ظهر وقتی
 وضع را در فرودگاه مناسب دید نصف مخزن بنزین ماشین مأمور ۸۵ یا مستر
 دانکل ساکتی را پراز آب کرد و باین ترتیب ملاحظه میکنی که فرار آنها از
 چنگ ما ممکن نیست .

بیش از چند کیلومتر از شهر خارج نشده بودیم گاه ماشین حامل گرتروود
 با خاموش شدن چراغهایش توقف کرد .

همینکه اتومبیل آنها در بین راه توقف کرد کارل دستور داد ما از سرعت خود بکاهیم
 و بعد بمن گفت آماده بریدن باش . و بگل نیل گفت بیست متر مانده باشین آنها
 بدون اینکه توقف کنیم پیاده میشوند و پیاده شدن ما هم باید بصورت پرش صورت

گیرد و تو براه خود ادامه میدی و مقداری از ما دور میشوی در کنار جاده نکه میداری تا با علامت چراغ تورا بخواهم من در کنار در نشسته بودم و برای خارج شدن از ماشین خود را آماده کردم. ماشین ما نزدیک بماتین گرت رود و مأمور ۸۵ که رسید آهسته کرد و تارفت عمل دنده عوض کردن را انجام دادم من بایک خیز خود را از ماشین بخارج انداختم و پشت سر من کارل پرید.

با اینکه کنار جاده بدون سنک و فقط خاک بود ولی در این پریدن من بقلب برگشتم و روی پهلوی چپ بزمین افتادم که در نتیجه دست چپم شدت درد گرفت کارل گفت آماده کار باش و از دنبال من بیا هنوز حرکت نکرده بودیم که نور قوی مهنابی رنگی که سرعت روشن و خاموش شد فضای داخل و خارج ماشین را روشن کرد. با لوله طبانچه بپهلوی کارل زدم برگشت باو گفتم: باید عجله کرد دارند عکس برداری میکنند کارل بتندی گفت باید همینطور باشد و این نور قوی از چراغ دوربین عکاسی مخصوص شب است و برای آن هیچ دلیلی جز این نمی توان پیدا کرد هر دو در حالیکه طبانچه در دست داشتیم بحالت خمیده و خرد بدن بطرف ماشین حرکت کردیم چند قدم که رفتیم کارل ایستاد و بن گفت بران خافل کردن آنها باین شکل که ما داریم پیش میرویم خودمان گرفتار میشویم زیرا بجز در این که در ماشین را باز کنیم با کلوله گرم طبانچه آماده آنها رو برو میشویم و بهنسر است بکامل مؤثری انجام بدهیم که زودتر بنتیجه برسیم.

گفتم تو پشت ماشین بطرز نشسته خود را مغلط کن و من دور از ماشین که رو بروی پهلوی راست ماشین باشد میایستم و سنکی بطرف بدنه ماشین برتاب میکنم و این خوردن سنک ببدنه ماشین ناگهانی سبب میشود که دانکل طبانچه بدست از ماشین خارج شود و اطراف ماشین را جستجو کند کارل دستش را روی شانه ام زد و گفت: آفرین بقیه را فهمیدیم عجله کن که وقت میگذرد.

کارل بطرف ماشین رفت و من برای اجرای نقشه خود حازم شدم و بطاصه یکی دود بقیه که مطابق شدم کارل در محل خود مقرر شده است سنک بتبادرستی را بطرف بدنه ماشین برت کردم سنک بمشین خورد صدای عجیبی کرد که برای دانکل و گرت رود آنهم در آنوقت هب و درجاده ایکه ظان وجود آدمی نبیرفت صدای وحشت آوری بود که بمجرد قطع شدن صدا در ماشین شدت بلا شد و بکل مردی در پشت نور چراغ دستی نمایان گردید. من بروی زمین دراز کشیده بودم تا در مسیر نور چراغ واقع نعوم و از طرفی گوش بزنك کارل بودم که دنباله نقشه را اجرا کند نور چراغ بدور ماشین چرخید و آمد که بمحل برخورد سنک با بدنه ماشین برصد صدای سوت کارل که نشانه پایان من و او بود بلند شد سرعت خود

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

را باو رسانیدم دانکل در حالیکه دستهایش را بالا نگه داشته بود جلوی در ماشین ایستاده بود و کارل با چراغ دستی داخل ماشین را میدید و همینکه من رسیدم دانکل را بمن سپرد و خود بداخل ماشین رفت. گرتروود مثل يك مرده رنگ بصورت نداشت و از وحشت و تهیج چشمانش گرد شده بود کف ماشین او را ق زیاد ریخته شده بود و همانطور که من و کارل حدس زده بودیم يك دوربین عکاسی بروی نشیمنگاه قرار داشت طبق قراردادی که با گل نیل داشتیم که پس از پیاده کردن ما او را بخودرا بگیرد و پس از طی مقداری راه توقف کند تا با خاموش و روشن کردن چراغ دستی او را بخواهیم کارل همین کار را کرد و گل نیل خود را بیمارساند.

اوراق داخل ماشین و دوربین عکاسی را جمع آوری کردیم و بمشین خودمان انتقال دادیم و بعد گرتروود را از عقب بستیم و بدست گل نیل سپردیم او هم گرتروود را بقسمت عقب ماشین انداخت و بدنبال ماشین ما حرکت کرد. در داخل ماشین ما کارل پشت فرمان نشسته بود و دانکل در قسمت عقب و من کنار کارل در حالیکه باطپانچه بعقب برگشته بودم. از دانکل، حفاظت میکردم وارد شهر شدیم کارل بطرف سفارت آلمان رفت و جلوی سفارت ایستاد و خود را بمشین پیاده شد و بطرف در ورودی سفارت رفت و بانفرون دکمه زنگ در باز شد و هر دو ماشین بداخل سفارت رفتند هراشناید و دو تن از کارمندان اداره سیاسی در سفارت بودند کارل جلوی پله کان عمارت توقف کرد و همانطور که پشت درل نشسته بود چند بوق متوالی زد و در عمارت باز شد و هراشناید بیرون آمد کارل دانکل را بمن سپرد و خود از ماشین خارج شد و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و مجدداً از سفارت خارج شدیم پشت سرما گل نیل به فاصله معینی میآمد.

بین راه از دانکل پرسیدم با عثمانیه چه ساعتی وعده ملاقات دارید سری تکان داد و گفت: من عثمانیه را نمی شناسم! کارل خنده ای که کینه و دشمنی از آن میبارید کرد و گفت چند دقیقه دیگر او را میشناسید مجدداً از دانکل راجع بشما نه پرسیدم. ولی او جواب رد داد. کارل بداخل خیابانی پیچید که آنشب عثمانیه سوار اتومبیل نامعلومی شد ولی آنشب برای ما نامعلوم بود. و شب دستگیری دانکل و گرتروود کلمه نامعلوم برایمان معلوم شده بود که ماشین آنشب ماشین دانکل بود کارل در کناری نگه داشت و روبرو دانکل کرد و گفت انکار تو نتیجه اش اینست که وضع خود را و تخیم تر کنی و اگر پیشنهادی که ما میکنیم پذیری آزاد خواهی شد و گرنه بحساب توهین امشب خواهیم رسید. دانکل ساکت بود فقط گوش میداد کارل که سکوت او را دید ادامه داد و گفت پیشنهاد ما خیلی ساده

است و آن اینستکه پاکتی که همین حالا بتومیدم فقط تو حضور ما را میدانی بدست عثمانه بدهی . و اگر اشاره ای بکنی و یا حرکتی که خلاف دستور ما باشد از تو سر بزند بایک کفوله گرم روبرو خواهی شد دانکل ، که حيله و مکر از چشمانش نمودار بود این پیشنهاد را پذیرفت و تسلیم شد و قبول کرد که دستور ما را کاملاً بموقع اجرا بگذارد ولی ، من در پشت قیافه حق بجانب او علامت نیرنگ و حيله را میدیدم زیرا تسلیم شدن او آنهاهم بدون چانه زدن میرساند که در فکر دیگری است ولی در دل باو میخندیدم (برای دسته طپانچه ای که در دستم گرم شده بود بمن یادآوری میکرد که چگونه نیرنگ و حيله او را خنثی کنم . کارل برای آخرین بار باو گفت فکر هرگونه نیرنگ را از مغز خود دور کن و آنچه که میگوئیم کورکورانه انجام بده و حالا بگو با عثمانه چه ساعتی وعده ملاقات داری و در کجا دانکل خنده مکرآمیزی کرد و گفت : محل آنرا خود شما پیدا کرده اید . وقت آمدن او یکربع به نیمه شب است من ساعت را نگاه کردم و گفتم یکربع از یازده میگذرد و روی گفته تو ، نیم ساعت دیگر باید عثمانه های این ماشین باشد . دانکل باز از آن لبخند های مکرآمیز برایش نقش بست و گفت بله همینطور است .

از آنجائیکه ما بودیم تا کاباره (ابد) فقط يك خیابان فرعی فاصله بود و در آنوقت شب عابری در خیابان دیده نمیشد و سکوت محض همه جا را گرفته بود . کل نیل با ماشینش پنجاه متر دورتر در زیر درختی ایستاده بود دقایق پر اضطرابی بر ما میگذشت . همینکه ساعت به یازده و نیم رسید کارل بمن اشاره کرد که از ماشین خارج شوم و خود به عقب ماشین رفت و دانکل را بجای خود نشاند و پاکتی بدست گرفت و از او پرسید عثمانه در همین نقطه نافه را از تو بگیرد یاد جای دیگر ؟

دانکل مثل اینکه جواب سؤال را حاضر کرده بود و با حقیقت داشت کلاه در قسمت بالای شط .

کارل که در جای خود فرو رفته بود طپانچه رادار دستش میفشرد بمن اشاره کرد بنزد کل نیل بروم .

من بسرعت خود را بآنطرف خیابان رساندم و کنار کل نیل جای گرفتم و هردو باچشمان باز اطراف خیابان را می پائیدیم تا آمدن عثمانه را ناظر باشیم کل نیل چشمش بمشین کارل بود و دستهایش بروی فرمان من هم طپانچه بدست آماده بودم که کل نیل با آرنج بپهلویم زد برگشتم و بآنطرف خیابان نگاه کردم شخصی همابسر در حالیکه قدمهای ریز و تندى برمیداشت بسمت ما حلیکه ما همین حامل کارل و دانکل ایستاده بود میرفت من و کل نیل تا وقتیکه او داخل ماهین

نشده بود حدس نمیزدیم که عثمانه باشد ولی باسوارشدن او بماشین اورا شناختیم یکی دودقیقه گذشت تاماشین آنها بحرکت درآمد و پشت سر آن ماحرکت کردیم ولی با چراغ خاموش والبتہ بافاصله معین فقط همان خیابان را طی کردیم و سیاهی بسیاهی بدنبال ماشین آنها میرفتیم تا نقطه ای که از شهر پرت و نزدیک بشط بود . بانوقف آنها ما ایستادیم و چشم بجلو دوختیم تا کوچکترین حرکات آنها را ناظر باشیم درست نمیدانم چه مدت گذشت که دانکل بسرعت از ماشین بیرون پرید و بحالت فرار بطرف شط بنای دو بدن را گذاشت و بلافاصله من او ماشین بیرون پریدم و بدنبال او دویدم و درتاریکی شب چندتیر بطرفش که سیاهی بیش نبود شاید کردم و بطرفش دویدم خود دانکل بود که بروی زمین بشود مپیچید پشت سر من کل نیل و عثمانه که طیانچه کارل اورا بجلو انداخته بود بحال واقعه آمدند دانکل چندین بار ناله کرد و صدای تیر در آن شب تاریک هیجان عجیبی در ما ایجاد کرده و ضجه و ناله دانکل خیلی طول نکشید و فقط روی زمین چندین بار بدور خود پیچید و بعد بیحرکت ماند .

کارل بمن و کل نیل اشاره ای کرد و عثمانه را بامید ما گذاشت و بطرف ماشین دانکل رفت و ماشین را تا نزدیک جسد صاحبش آورد و پس از معو هر گونه آثاری که بندرت برجای میماند زیر امله کار ما بادستکش انجام میگرفت همگی سوار ماشین شدیم و بطرف شهر برگشتیم عثمانه خود را باخته بود و در برابر سئوالات من و کارل حرفی نمیزد من پرسیدم اسراری که از دانکل گرفتید بچه طریق برؤسای خود میرساندید ؟ بدنبال سؤال من کارل همین سؤال را تکرار میکرد ولی کوچکترین جوابی ازاو شنیده نمیشد و ما ناچار شدیم از درد بگری با او وارد صحبت بشویم و آن تطمیع او بود که کارل گفت سر نوشت دانکل بنو نه ای است از رد پیشنهاد ما و یا نیرنگ زدن بما . عثمانه با فشارهایی که باو وارد میآوردیم بگریه افتاد و اعتراف کرد که او فقط را عطا بوده است و اذابت راه بول زیادی میگرفته کارل گفت عملیات گذشته تو گذشت و حالا باید دستورات ما را اطاعت کنی و آنچه که میپرسم بدون کم و کاست بگوئی اول اینکه اسرار را چگونه ببالاتر ها میرسانی ؟

عثمانه گفت هر روز صبح بدکان سبزی فروشی که در خیابان شط واقع است میرفتم و پاکتی که بمن در شب قبل داده شده بود درون سبد سبزی میگذاشتم و بین ساعت ده و ده و نیم یکزن انگلیسی بامادون خود میآمد و سبد سبزی را بطور هادی میخرید و با خود میبرد .

من گفتم همان زن و شوهر انگلیسی که هر شب در کاباره «اند» آفتابی

میشوند؟ عثمانه که از تاریکی درون ماشین هنوز قیافه مرا ندیده بود گفت: پس شما که آنها را می‌شناسید چرا از من می‌پرسید؟ و حالا بگوئید بیینم با من چکار دارید؟

من گفتم هیچ فردا هم مثل روزهای قبل پاکتی که ما بشما میدهیم درون سبد سبزی بگذارید و بهمان زن انگلیسی بدهید؟ عثمانه با تمام زیباییش که همه را بزانو در میآورد، اینجا در برابر ما بگریه افتاد و گفت این کار را بن و اگذار نکنید زیرا بطور حتم آنها مرا خواهند کشت. همارا بخدا این... او در اینجا حرفش را قطع کرد و باشک ریختن ادامه داد. کارل شانه او را تکان داد و پرسید چه میخواستی بگوئی که ازاظهار آن منصرف شدی؟

او گفت میخواستم بگویم این يك کار را که تا امروز من انجام میدادم فردا بدیگری محول کنید چون وقتی آنها بشکست خود پسی بردند. درصدد ازیین بردن من بر میآیند.

کارل با قیافه خشن و لحن آمرانه ای گفت: مقصود ما ادامه رابطه تو با آنها است که اسراری از آنها بدست بیاوریم و قصدمان پایان دادن به ملیات آنها نیست، و حالا وقت آن رسیده که توسط تو مبارزه نهائی را با آنها شروع کنیم. و تو باید برویه سابقه ادامه دهی و توجهی به ازیین رفتن دانگل که شکست بزرگی برای آنها است نداشته باشی و ما با دادن اخبار جعلی بتو میتوانیم اسرار آنها را کشف کنیم. کارل برای تهدید عثمانه طپانچه خود را جلو چشمانش گرفت و گفت اگر ازاوامر و دستورات ما سرپیچی کنی سرکار تو با این طپانچه سیاه رنگ خواهد بود و بعد با خنده معنی داری اضافه کرد مستردانگل برای شما عبرت است.

اتومبیل ما بنزدیکی کاباره رسید و یکبار دیگر کارل و من به عثمانه اتمام حجت کردیم و او هم که بر سر دوراهی عجیبی قرار گرفته بود و يك پا در آستانه مرگ داشت تسلیم شد من با آرامی گفتم: حالا عاقل هدی و برای انجام اولین دستور صبح فردا، ساعت هشت در انتهای خیابان فیصل منتظر همین اتومبیل باش و تا آنساعت وضع عادی و رفتار قبلی خود را ابدأ باید تغییر دهی. عثمانه دستی بلباس خود کشید و عازم پیاده شدن شد که ناگهان گل نیل او را نکلید داشت و بسا چشمان سحرانگیز خود نکاهی بصورت عثمانه انداخت و مثل جنایتکاری که دست بجنایتی میبرد شانه های عثمانه را در میان دستهایش گرفت و بالحن خشنی گفت نامه ایکه مطلق کرده ای بده و ازا اینجا خارج شو!

من و کارل که تا آن لحظه از موضوع نامه ایکه گل نیل از عثمانه میخواست

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اطلاعی نداشتیم ساکت بچنگ دو زیبا روئی که در زیبائی دست کسی ازم نداشتند و هر دو در حيله گری و زرنگی استاد بودند چشم دوخته بودیم عثمان هاج و واج مانده بود عرصه را بر خود تنگ دید بیک تکان دستهای گل نیل را از خود دور کرد و او را بمقب انداخت و بنخیال خود رفت که بسرعت از اتومبیل خارج شود. اما دستهای قوی من جلوی او را گرفت و گل نیل بدون اینکه عکس العملی نشان دهد بآرامی دست به میان سینه عثمانه برد و پس از چند نساپه نامه ای تاشده را بیرون کشید و جلوی چشمان از حدقه درآمده عثمانه نکهداشت و باخنده و حشتناکی گفت :

عثمانه تو میخواهی از دستورات ما سرپیچی کنی؟ چرا این نامه را در سینه پنهان کردی؟ من دست گل نیل را که هنوز با عثمانه کلاویز بود گرفتم و به عثمانه گفتم مانعی ندارد برو ولی اگر بزندی خود علاقمندی باید از ما تبعیت کنی. عثمانه که وضع ظاهرش از یکساعت قبل بدتر شده بود براه افتاد و من وعده فردا ساعت هشت را تذکر دادم و در حالیکه او بیحرکت کنار پیاده رو ایستاده و بنقطه نامعلومی چشم دوخته بود او را بحال خود گذاشتم و از آنجا دور شدیم. کارل گفت: یکسر به سفارت میرویم زیرا «هر اشناید» در انتظار بازگشت ما است و بعلاوه همین امشب باید به اسناد دانکل و نامه ای که از عثمانه بدست آمده رسیدگی کنیم.

بین راه از گل نیل ماجرای بدست آوردن نامه را از عثمانه پرسیدیم. او گفت: پس از آنکه دانکل بضرط کلوله از پای در آمد و بالای جسد او رفتیم، در تاریکی من دیدم که عثمانه بامهارت دستش به میان سینه اش رفت و از آن موقع تا وقتی که نامه را از چنگ او بیرون کشیدم يك اضطراب و نگرانی در او ظاهر شده بود و دائماً بیمناک بود و با گذاشتن دست بروی سینه خود بدون اینکه متوجه باشد وحشت و تشویش خود را بیشتر ظاهر میساخت.

کارل گفت: در هر حال زبردستی و زرنگی ترا باید ستود زیرا در غیر این صورت عثمانه اسرار درون این کاغذ را بصاحبانش میرساند و از کجا که بارسیدن این اسرار که بطور حتم خیلی مهم است عملیات ما خنثی نمیشد. من گفتم: باید دید، که مطالب این نامه تا چه حد برای دشمن قابل ارزش است.

وارد سفارت شدیم یکسر باطابق هر اشناید رفتیم. تنها نشسته بود و اسناد و اوراقی را که بادرستگیری گرفتار بود، در اختیارش گذاشته بودیم مطالعه میکرد.

هینکه ما را دید رو بکارل کرده گفت : اسرار مهمی را بدست آورده اید که حقایق زیادی را برایمان روشن کرده بخصوص در کشف بانده جاسوسی سفارت خودمان وهین امشب جریان را بسفیر گزارش دادم ودستور داده است قبل از پایان شب گرتروود باحضور شما ومن محاکمه شود ودستور نهائی تااول وقت فردا از برلن خواهد رسید .

کارل نامه ای که از عثمانه بدست آمده بود بدست هراشناید داد و او بدون سوال نامه را گشود ومجدداً بدست کارل داد . کاغذ سفید بود ونشان مرداد که با داروهای شیمیائی مطالب آر موقتاً محو شده وباید روی آن چند کشف رمز با داروهای شیمیائی انجام داد . من و کارل با داروهاییکه در اطاق هراشناید بود بکار پرداختیم وبس از نیم ساعت صرف وقت خطوط نامه برنگ قرمز ظاهر شد که بزبان فرانسه بود وبعد از اینکه مدت ها کلمات را زیر و رو کردیم ورمز آنرا کشف کردیم چند جمله زیر خوانده شد :

«آقای «دیشر» قصد دارد همین چندروزه خانه جدیدی بخرد و برای این امر مقدمات آنرا فراهم کرده است . ظاهر منظور او از این خرید ونوسعه شرکت ساختمانی خود میباشد که فعالیت بیشتری داشته باشد ، اما عده ای باید در کار معامله خرید او کارشکنی کنند و این موضوع را خود آقای دیشر کم و بیش میداند و شرح کامل آنرا برایت خواهم نوشت .»

مطالب نامه اینکه در بالا از نظر تان گذشت نام مخاطب را نداشت وبامضاء فالبر بود و ظاهر آیه نامه هادی بود که در نظر اشخاص هادی مطالب آن سطحی بود ولی ما کشف اسراری را که در بطن کلمات خفته بود جستجو بیکردیم . و هر کدام از ما روی این رمز تعبیر وتفسیر میکرد ، تا بالاخره من با فشاری که به منمزم وارد آورده بودم این طور کشف رمز کردم . که منظور از آقای «دیشر» باید رشید عالی گیلانی باشد که کله رشید از آخر دیشر میشود ونوسعه شرکت ساختمانی هم کودتای نهائی رشید عالی است واما عده ای که برای او کارشکنی میکنند ، برایم تاریک ماند که منظور کیست ؟ کل نیل گفت شاید از عده ای که باید در کار او کارشکنی کنند منظور نوای انگلیسی باشد .

هراشناید دست ما را فشرد و گفت صحیح است این مطلب با اوراق دیگری که بدست آمده و گزارشاتی که بما رسیده تطبیق میکند و این رمز است که از برلن بنا رسیده و چند ساعت بعد از آن همانطور که خود شما هم میدانید این رمز مفقود شد و رباینده آن گرتروود بود . و اسرار دیگری نیز وجود دارد که نشان میدهد دشمن از کلیه اقدامات ما حتی تاریخ کودتای رشید عالی میخواسته

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

است اطلاع حاصل کند و اگر عملیات امشب شما به نتیجه مثبتی نرسید همه چیز را از دست داده بودیم و عامل این رساندن اسرار شخص گرفتار بوده است . کارل گفت تا وقت باقی است تحقیقات را از گرفتار شروع کنیم .

هر اشناید ، میزش را رها کرد و در حالیکه بطرف دو اطاق میرفت گفت بفرمائید برویم بدنبال او از راهروئی گذشتیم و بطبقه پائین رفتیم و از آنجا وارد زیر زمینی شدیم که پنجره های کوتاهی داشت . اثاثیه اطاق عبارت از میز و چند صندلی و يك نیمکت بود و نشان میداد که دفتر کار باید باشد و وقتی از هر اشناید پرسیدیم گفت این اطاق متروک شده و مورد استفاده نیست گرفتار در روی نیمکت نشسته بود و وضع تاثر انگیزی داشت که هر بیننده ای را متاثر میساخت هر اشناید پشت میز نشست و من کارل در یکطرف نشستیم و گل نیل هم در سمت دیگر نشست .

هر اشناید ، تحقیقات را شروع کرد و گرفتار را بیاد سئوالات گرفت گرفتار در تمام مدتی که تحقیقات از او ادامه داشت گریه میکرد و طلب کمک مینمود و آخر الامر اعتراف کرد که بکشور خود خیانت میکرده است ، و وقتی از او سؤال شد که چه عاملی او را وادار به خیانت کرده و آیا چه عاملی سبب تماس او با جاسوسان دشمن و مستر دانکل شده است ؟ گریه اش شدیدتر گردید و اینطور شرح داد یکماه پیش و بلکه بیشتر يك شب در يك مجلس شب نشینی با مردی که خود را اطریشی می نامید ، آشنا شدم و پس از آن شب تا يك هفته او را ندیدم تا اینکه یکروز که بطرف منزل میرفتم او را دیدم و مجدداً با من گرم گرفت و اظهار داشت که در مسافرت بوده و تازه مراجعت کرده است .

گرفتار در همینطور که اشک میریخت با اعترافات خود ادامه داد و گفت آنشب همان مرد ناشناسی که اسم او را نمیشناختم صحبت کنان مرا با کافه ای برد و پس از یکی دو ساعت که از نشستن مادر کافه گذشت نمیدانم چه شد که ناگهان چشمانم سیاه و رفت و سر کبجه ای بمن دست داد و دیگر حالت خود را نفهمیدم و آنقدرم بدانم وقتی چشمان خود را باز کردم و نگاهي با اطراف خود انداختم از کافه خبری نبود و خود را در يك اطاق مبله یافتم که بروی تخت خوابی خوابیده ام خیلی وحشت کردم و از تخت پائین آمدم و بطرف در رفتم اما در بسته بود این اطاق پنجره ای هم به خارج نداشت و با وضیعتی آشفته و در بیم و هراس وسط اطاق ایستاده بودم که همان در بسته آهسته باز شد و سرو کله زنی متین نمایان شد او آمد و بدون اینکه با من حرفی بزند دست مرا گرفت و بروی صندلی نشاند مثل اینکه تحت اراده او قرار گرفته باشم با پنم عمل او اعتراض نکردم چند دقیقه ای بدین منوال گذشت ناگهان فریادی کشیده مساو

حمله ورشدم که مرا از اینجا خارج کن اما بلافاصله لوله طپانچه‌ای مرا سر جایم نشانده همان زن خنده وحشتناکی کرده مرا بروی صندلی انداخت و سیلی محکمی بصورتم زد و سپس دسته یادداشتی از جیبش در آورده جلوسیم گذاشت قلمی هم بدستم داد و بالوله طپانچه اشاره بصفحه سفید یادداشت کرده گفت : بدون پرسش هر چه میگویم بنویس .

گرتروود گریه میکرد و دنباله این اعترافات را با تضرع و بیانی که ادامه زندگی‌اش را تقاضا میکرد اینطور ادامه داد : با آنکه ترس و وحشت مرا از پای در آورده بود ولی در برابر دستورات خشن او مقاومت کردم که لوله طپانچه روی سینه‌ام قرار گرفت و باینهم اکتفا نشده و او عکسی را در برابر چشمانم گرفت عکس من را با همان مرد ناشناسی که سرشب در کافه بودیم نشان میداد زن برای اینکه مرا مرعوب کرده باشد گفت این یکی از جاسوسان روسی است و در صورت سرپیچی از آنچه که میگویم یکی از این عکس‌ها بسفارت آلمان فرستاده میشود .

سکوت من باو اجازه داد که او این جمله را برای من دیکته کند « همانطور که شفاهاً گفتم پول زیادی لازم است » همین یکجمله يك نامه را تشکیل داد او از زیر دستم برداشت و یکی دیگر دیکته کرد باین شکل « این کار خطرناک است ولی چون قول داده‌ام انجام خواهم داد . »

بانوشتن این دو نامه بخط خود سند محکومیت و نابودیم را صادر کردم و وقتی زن طپانچه بدست دو نامه را از من گرفت سری تکان داد و گفت حالا مطیع ما خواهی بود هر چه که بگوئیم باید انجام دهی هر چه گریه کردم استغاثه نمودم نمری نبخشید و همینطور که اشک میریختم او گفت باید اسناد و اوراق و اسرار یکه از برلن میرسد در دسترس ما بگذاری گرتروود ادامه داد و گفت برای فرار از مرگ و نابودی تن در دادم و از آن تاریخ تا با امروز که یکماه میشود ، اسرار زیادی را در دسترس آنها میگذاشتم و من خیانت کردم و باید بپیرم !

سکوت عمیقی بر زیر زمین حکفرما بود . فقط صدای گریه آهسته گرتروود اعناق این سکوت را میشکست دقایقی گذشت تا هراشاید گزارش خود و اعترافات گرتروود را کامل کرد و با صدی بهم خود گرتروود را جلوی میز خوانده و اعترافنامه را جلوش گذاشت و او هم بدون اندک تأملی زیر ورقه را امضاء کرد و سر جایش بر گشت و بدین ترتیب تحقیقات از گرتروود در ساعت چهار بعد از نیمه شب پایان رسید و او را در همان زیر زمین گذاشتیم و باطابق هراشاید رفتیم همان ساعت گزارش بنظر سفیر رسید و نیم ساعت بعد در اداره ضد جاسوسی در برلن روی میز ریاست کل بود و درست ساعت شش صبح دستور رسید که او را بوسیله

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مقتضی بیران بفرستند .

هر چهار نفری که شب گذشته از او تحقیقات کرده بودیم در همان زیرزمین ناظر ندامت يك خائن بوطن بودیم . گرترو ددیگر گریه نمیکرد و بانگاههای پر از ندامت بخیانت خود لعنت میفرستاد . من با اینکه صحنه های قتل و خونریزی زیادی را دیده بودم ؛ ولی از دیدن حال زار او بمن تأثر شدیدی دست داده بود ، و این تأثر ابدأ در قیافه های آن سه نفر دیده میشد .

بدستور هراشاید اینطور شایع گردید که گرترو د برای يك مأموریت فوری بطرف آلمان حرکت کرده است .

بادستگیری گرترو د ، ومستر نکل وبدام افتادن عثمانه باند جاسوسی دشمن از هم پاشیده شد و عملیات آنها که مرحله نهائی را طی میکرد . بسرعت بهم ریخت و بقول هراشاید عملیات ماسه نفر در کشف اسرار وبدست آوردن اوراق ومدارك بزرگترین خدمتی بود که بدولت آلمان صورت گرفت زیرا بر اثر کوچکترین سستی در کار پیدا کردن آن . تمام نقشه های سیاسی آلمان نقش بر آب میشد و ازمیان اوراق بدست آمده راز بزرگی برای ما کشف شده بود که آن وجود قوای انگلیسی در خارج مرزهای عراق بود . همان روز صبح من و کارل باتفاق گل نیل ، از سفارت خارج شدیم وبمحل موعود که قرار ملاقات با عثمانه را گذاشته بودیم رفتیم منتها جدا از یکدیگر در محل مزبور بگشت پرداختیم . ساعت از هشت گذشته بود که عثمانه سراسیمه با قیافه مضطربی نمایان شد وبسرعت بداخل يك كوچه باریك و خلوتی رفت گل نیل بدستور کارل بدنبال او وارد كوچه شد وما در خارج كوچه مواظب اطراف بودیم .

چند دقیقه طول کشید تا هر دو از كوچه بیرون آمدند وبطرف اتومبیلیکه تحت اختیار ما بود رفتند . من و کارل هم بسرعت خود را بآنها رسانیدیم و چند دقیقه بعد هر چهار نفر در اطاق مخصوص هراشاید ، بگزارش عثمانه گوش میدادیم که میگفت همان زن وشوهر انگلیسی ، امروز صبح از کشته شدن مستردانکل اطلاع حاصل کردند ، حتی از بدام انتادن من آگاهند وحس میکنند که قصد جان مرا دارند ، و برای انجام مقصود خود در جستجوی من هستند .

عثمانه رنگ بصورت نداشت ومیگفت این نیت شوم آنها رامردك سبزیفروش که صبح زود او را دیدم بن گفت وگویا ، آنها بسراغ او میروند تا نشانی مرا بگیرند .

هراشاید روبکارل کرد وگفت ؛ بنظر من دست وپنجه نرم کردن شما با آنها تمام شده ، وطرف بايك تماس جزئی ، همه نقشه های خود را از دست داده ووقت آن رسیده که توسط پلیس عراق اقدام بدستگیری آنها کنیم .

* * *

اسراری که بدست گرتروود از اداره سیاسی سفارت دزدیده شده بود قبل از مفقود شدن وافتادن بدست حریف توسط ما از دست حریف درآمد ولی باز سفارت برلن از این قضیه ناراحت ، ومظنون بودند وبادستورات پشت سرهمی که میرسید میخواستند از کار دشمن بیشتر اطلاع حاصل کنند ونظر آنها این بود که علاوه برگرتروود ممکن است شخص دیگری از اعضای سفارت با جاسوسان دشمن رابطه داشته باشد . برلن که هرآن در جریان حوادث پشت پرده در بنداد بود پشت سر هم دستور میداد . تابالایخره نیمه شب رمز مفصلی رسید که فقط يك گوشه آنرا بباگفتند وآن جلوافتادن نقشه شورش وكودتا ، وتغییرکلی در آن بود . با شنیدن رازشورش وكودتا ، برای حفظ و حراست اطراف وجوانب کار ، شروع بفعالیت کردیم ، ودروی گفته برلن که غیر از مجرای گرتروود ، راه دیگری بنحارج سفارت وجود دارد بجستجو پرداختیم .

هنوز آن زن ومرد که در ظاهر زن وشوهر بودند . در همان مهمانخانه اقامت داشتند وما در صدد گرفتن يك مدرک زنده از آنها بودیم وباطلاعاتی که برلن در اختیار ما گذاشت وضع ما صورت مشکلتتری را پیدا کرد زیرا وجود يك مجرای دیگری را درداخل سفارت اعلام میداشت که ما را دچار حیرت کرده بودهراشناید بعدی خشمناک بود که حتی بخودش هم سوعظن داشت . واز آن میترسید که مورد توبیخ برلن قرار گیرد . این بود که جداً از من وكارل خواهش کرد ، تا باینوضع آشفته ، ردرهم خاتمه دهیم ودومین خائن بآلمان را باومعرفی کنیم هراشناید از ما خواست که سرعت بیشتری را بکار بریم زیرا ، باتغییر نقشه کودتا وضع تنگ وموقعیت باریک است .

من وكارل بس از مدتی مذاکره باین نتیجه رسیدیم که مجرای ثانی باتلفنچی سفارت است ویابی سیمچی سفارت وبالایخره یکی از ایندو نفر میتواند يك چنین وضعی را ایجاد کند این بود که بهراشناید رسانیدیم که گل نیل را بعنوان منشی خود استخدام کند واز همانروز گل نیل بسمت منشی هراشناید مشغول بکار شد واز این بابت خیال من وكارل تا حدی آرام گرفت که او خواهد توانست مجرای ثانی . سفارت را کشف کند وبهراشناید اطمینان دادیم که از هر لحاظ آسوده باشد ومنشی جدید خود را درکارها آزاد بگذارد وخودما هم پس از دادن دستورات بگل نیل آنی از اطراف سفارت ومهمانخانه ایکه دو جاسوس اصلی در آن قامت داشتند دور نیشدیم .

فردای آنروز که با هراشناید تماس گرفتیم خبر حرکت چند دستگاه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

هوایسای آلمانی را بطرف عراق باطلاع ما رساند. وی گفت: این هوایسایها در یکی از فرودگاههای سوریه و یا لبنان فرود خواهند آمد و از آنجا وارد عراق می‌شوند من پرسیدم در صورتی که انگلیسها این موضوع را درك کنند مخالفت شدیدی ابراز خواهند کرد هرآشناید خاطر نشان ساخت که این قضیه محرمانه و بامداد امروز باطلاع من رسیده است و از سرایت آن بخارج سفارت وحشت دارم و بطوریکه میدانید حتی از گاو صندوق محتوی اسناد و مدارك هم اطمینان زیاد ندارم و اگر این راز بخارج سرایت کند کارما ز راست و باید فاتحه موفقیت ما خوانده شود.

کارل گفت: گل نیل محققاً خواهد توانست مأموریت خود را بنحو احسن انجام دهد هرآشناید در جواب گفت گل نیل در کارش آز دست و دیشب در سفارت خوابیده و امروز هم حتی کلمه‌ای از اقامت دیشب خود برای من نگفته و در هر حال وضع خیلی خطرناک و حساس است در این موقع منشی هرآشناید یعنی خانم گل نیل وارد اطاق شد و تا چشمش بمن و کارل افتاد خنده‌ای کرد و گفت این صحنه هم نزدیک است با آخر برسد و گزارش مشروح آنرا بعداً خواهم داد با اطمینان مجددیکه بهرآشنایدادیم از اطاق او خارج شدیم و من بدستور کارل سری بمهمانخانه (زیا) محل اقامت زن و شوهر ساختمنی زدم ولی از آنها خبری نبود و وقتی از پیشخدمتی که با پول او را اجیر کرده بودیم پرسیدم گفت صبح خیلی زود هردو خارج شده‌اند و تاکنون برنکشته‌اند از آنجا بنزد کارل آمدم و جریان را باو گزارش دادم و وی گفت در ظرف همین یکی دو روزه بهر ترتیبی که هست باید این کانون را از بین برد و بنظر من و آنچه که بفکرم رسیده جاسوسی که در سفارت وجود دارد و اخبار را بآن زن و مرد میرساند باید بوسیله خیلی عجیبی باشد که هنوز ما نتوانسته‌ایم آنرا کشف کنیم و امشب را باید سیاهی بسپاهیشان رفت من و کارل که این صحبتها را میکردیم در کافه‌ای نزدیک سفارت نشسته بودیم و گرم صحبت بودیم که پسر بچه‌ای وارد کافه شد و مستقیماً بطرف میز ما آمد و با سماجت هرچه تمامتر تقاضای پول کرد هر چه بیشتر بی‌اعتنالی میکردیم او سمج‌تر میشد رائر ادامه سماجت و پافشاری او که مثل کنه چسبیده بود اینطور حدس زدیم که شاید پسرک دارد یکی از صحنه‌های جاسوسی را بازی میکنند و با تقویت این فکر سوء ظن شدیدی نسبت باو در ما ایجاد شد و با پیش کشیدن موضوع دیگری خود را مشغول کردیم تا چه وقت این کسی پایان برسد.

تنها سوء ظن ما این بود که او از جانب حریف است و نظیر این مسخره بازی را در اروپا زیاد دیده بودم و البته در آنجا این پرده بظاهر طبیعی هم از جانب خودی و هم از طرف حریف بازی میشد و خودی را با رمز قبلی میشناختیم ولی این

یکی بدون سابقه بود و اصلا فکر این را نیکردیم که ممکن است خودی باشد چه در دستران بدهم پایان کمدی بدین ترتیب بود. پرسک که نتوانست توجه ما را بخود جلب کند با يك حرکت آنی بطری آب را که روی میز بود روی زانوی من برگرداند و افتادن بطری بزمین وشکستن آن سایر مشتریان را متوجه ساخت پرسک که وضع را اینطور دید دست پاچه شد و دستمال رنگ وورفته ای را از جیبش در آورد تا آبی که بروی شلوار من ریخته بود پاک کند من که از این وضع عصبانی شده بودم خواستم باو تندی کنم که اشارهای بدستمال کردو سرعت از کافه خارج شد دستمال بهم پیچیده را بطوری که کسی متوجه نشود بجیبم گذاشتم. وبکارل اشاره کردم که از کافه خارج شویم وبدون اینکه حرفی باورده باشم بآنطرف خیابان رقتم واورا بداخل يك خیابان فرعی کشاندم ودر آنجا مطلب را سر بسته باو حالی کردم.

کارل گفت ایستادن اینجا صلاح نیست هر دو هواد اتومبیل خودمان که روبروی کافه بود شدیم وبطرفی برافاقتادیم بین راه من دستمال ر باز کردم و از میان آن بسته کاغذی که چندتا خورده بود برداشتم نامه مختصر وبخط گل نیل اینطور نوشته بود «آقای عزیز مرض شوهرم شدت پیدا کرده واز شما خواهش دارم امشب بمنزل جدیدیکه انتقال یافته ام بیایید که باتفاق اورا بیمارستان حمل کنیم بكمك شما احتیاج فوری دارم.»

دوست وفادار شما
نامه بدون امضا بود وبا آشنائی که بخط گل نیل داشتم نویسنده را تشخیص دادیم کارل گفت: این نامه نشان می دهد که حریف را شناخته و امشب کارش را خواهد ساخت و باید بكمك او رفت گل نیل در زیر نامه اش آدرس خانه بی سیمچی سفارت را نوشته بود زیرا از فردای آن روزی که او منی هراشناید شد بما اطلاع داد مجرای تانی که توسط آن اسرار سفارت را بخارج سرایت میکند بر او آشکار شده است و این مجرا بی سیمچی سفارت واز اهالی اطربش بود کارل ساعتش را نگاه کرد وگفت وقت رفتن بمحل مامودیت است منزل مورد نظر در قسمت شرقی شهر بود ووقتی پآنجا رسیدیم هوا کاملا تاریك شده بود واطاقهای تاریك آپارتمان نشان میداد که هنوز آنها نیامده اند پنجاه قدم دوراز خانه اتومبیل را نگهداشتم و پیاده بجلوی آپارتمان آمدیم.

کارل گفت امشب را من از آنشب که دانکل وگرتروود بدام افتادند خطرناکتر میدانم. هنوز حرف هایمان را تمام نکرده بودیم که صدای اتومبیلی که کنار پیاده رو روبروی ما ایستاد رشته صحبت ما را قطع کرد و چشم ماشین انداخته بودیم. که دستی از داخل ماشین بیرون آمد، و با اشاره ما را بنزدیک خواند. مزد و کارل نگاههای پر از تعجبی بیکدیگر

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

افکندیم و بابجلو افتادن کارل من از دنبال او بکنار ماشین رسیدیم در تاریکی عثمانه را شناختیم .

کارل باقیافه جدی از او پرسید . چه خبر تازه ای داری ؟ از کجا فهمیدی ما اینجا هستیم ؟

این طرز پرسیدن کارل ، عثمانه را باسکوتی که کرد به بن بست انداخت و دست و پای خود را گم کرد و گفت : کل نیل ، بمن رسانده که شماها همین حوالی هستید . و من روی نشانی او آمدم . من و کارل با سئوالاتی که ز او کردیم ، و او خود را کمی باخت ، آنچه که در زیر نقاب پراز مکر و حيله اش پنهان کرده بود . بر ما روشن شد . که بدستور دیگری ، باینجا آمده است . تا از وجود ما مطلع شود . و باربابان خود برساند . و با جواب ساختگی که تهیه دیده بود ، رفت که ما را سر جایمان بنشانند ، اما ما از او مردرندتر بودیم . و گفته او را يك حيله ای دانستیم . چه اگر کل نیل ، میخواست از نزدیک با ما تماس بگیرد چه داعی داشت که با آن وضع مسخره ببا موضوع را برساند . کارل پوزخند و حشتناکی زد و مچ دست عثمانه را محکم گرفت ، و با دست دیگر در ماشین را باز کرده و با او اشاره کرد کنار رود . و خود پشت فرمان نشست و بمن هم اشاره کرد سوار شوم .

کارل که معلوم بود . هم خوشحال و هم خشنناک است . ماشین را بداخل يك خیابان خلوت برد ، و در گوشه ای نگهداشت . آنوقت ، رو به عثمانه کرد و گفت : هر چه میپرسم ، حقیقت را بگو و گرنه از دست ما جان سالم بدر نخواهی برد .

کارل اضافه کرد . از همین حالا تا مدت نامعلومی تو در اختیار ما خواهی بود . و در محلی نگهداری خواهی شد . و مقاومت بیهوده برای انکار بعضی چیزها که حامل آن هستی در برابر نشانه های سخت ما که منجر برك و از بین رفتن تو خواهد شد وقت تلف کردن است .

عثمانه که در سکوت بهت آوری فرورفته بود باتکانی که کارل بشانه اش داد مثل اینکه از خواب پریده باشد ، قیافه و حشتناکی بخود گرفت و گفت : من ابدأ خلاف آنچه که بشاها قول داده ام رفتار نکرده ام . و اسراری هم ندارم که بگویم . عثمانه که میکوشید خود را بهر نحوی است ، از چنگ سئوالات ما خلاص کند . شروع کرد . به بازار گرمی . ولی وقتی انکار ، و از این شاخ بآن شاخ پریدن را بی فایده دید و دید که در چنگ ما کاملا گرفتار است . با گرفتن تا مین جانی از جانب ما ، اسرار مهمی را فاش ساخت که در آن نقشه قتل من و

كارل بدست خود عثمانه طرح شده بود . و حضور او در جلوی آپارتمان برای ترور ما بوده است . عثمانه نشر اسرار سفارت ، و تلگرافهای رمز را از مجرای دوم اينطور شرح داد :

در همان موقع كه گرتروود بسفارت خيانت ميكرد كلوس ، نيز اخبار را ميذويد . وعين همان رمزيكه توسط بي سيم مي گرفت ، به ما ميرساند ، و بعد از گرتروود نيز همين كار را ميكرد . وهمان زن و مرد يكه شبكه جاسوسي را اداره ميكنند ، كشف رمز سفارت را نيز كه توسط گرتروود بآنها داده شده بود در اختيار دارند و تلگرافهای رمز (كلوس) متصدي بي سيم سفارت را نيز از روي دفترچه رمز كشف ميكنند .

كارل حرف عثمانه را قطع كرد و گفت اينها كه ميگوئي مطالبی كهنه است كه همين امشب بر ما معلوم ميشود وخواهي نخواهي عاملين آن از پای درميآيند آنچه كه بايد بگوئي نقشه ايست كه عليه ما براي امشب كشيده شده است كه بطور يقين گوشه آراهم تو در دست داري .

عثمانه باز رفت مطالبی را غير از آنچه كه ما خواستار آن بوديم شروع كند ولي ببايك سيلی كارل خاموش شد و بجای اول خود بازگشت و چون راه فرار امسدود ديد مجدداً در دنباله اعترافات خود و افشا نمودن اسرار و نقشه آنشب گفت : بطور اختصار بگويم كه نقشه بقتل رسانيدن شما وحتي گل نيل را براي امشب طرح كرده بودند و طبق نقشه قرار است در همان ساعت يكه من بشما برخورد كردم بدون درنگ با چند گلوله كارتان را بسازند و نقشه قتل گل نيل نيز خيلي وحشتناك طرح شده بدنيمنعني كه او و كلوس و آپارتمان را بايكي دوتا نارنجك از اين بيرند زيرا شبكه ديگر بنگهداشتن كلوس جاسوس خود در سفارت آمان كه متصدي بي سيم است راضي نيست و ميخواهد او و اسرار يكه در بجان او است با رقيب ظاهرناك آنها كه منشي جديد سفارت است يكجا نيست و نابود شوند .

و باز در همين امشب از طرف كلوس ، بآنها اطلاع داده شده كه رمز مهسي كه نيتواند ، بطريق معمولی بآنها برساند با خود دارد و وجود گل نيل كه بنام ، مستعار در سفارت شناخته ميشود . مانع از رسانيدن اين رمز است . من فوراً حرف او را بريدم و گفتم ، قبل از شرح اين قسمت ، بگو ، كلوس ، تلگراف رمز را چگونه بآنها ميرسانده ؟ عثمانه كه در هر مرحله ناچار بود حقايق را بگويد و از قيافه ظاهري اش پيدا بود كه ناراحت ميشود ، گفت طريقي كه كلوس اسرار سفارت را بشبكه ميرساند بدین ترتيب بود كه پس از خروج از سفارت در هر ساعت از شب بكانه ای مياهم كه در خيابان كنار شط قرار داشت ، و من تا ساعت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دوازده شب منتظر او بودم . واو بهروسیله‌ای که میسر بود . کاغذ تاشده کوچکی را بمن میداد . بدون اینکه بامن تماس حرفی داشته باشد . زیرا کلاس از عاقبت کار خود وحشت داشت . من حرفش را قطع کردم و پرسیدم اینها مربوط بگذشته است بگو امشب چه نقشه‌ای در کار است که گل نیل قصد رفتن بمنزل کلاس را دارد؟ عثمانه که میان گفتن و نگفتن مانده بود حیران بایک نهیب کارل اسرار مهمی را فاش ساخت که مارا از مرگ حتمی نجات داد او گفت طبق يك نقشه معینسی که قسمت اول آن رامن بایستی انجام دهم و حالا خنثی شده قرار است همین امشب گل نیل در آپارتمان کلاس غافلگیر دزدیده شود . و اینکار باقراری است که قبلا گذاشته شده کلاس مأمور است که هرطور شده گل نیل را بداخل آپارتمان بکشاند زیرا شبکه ازروز اول که گل نیل بنام مستعار وارد سفارت شد . او را خار سر راه خود دانست و باسوابقی که از او داشت تصمیم گرفت او را از بین ببرد . وروز قبل از طرف آنها بکلاس دستور داده شد و باو تکلیف کردند که باید با گل نیل گرم بگیرد و خود را شیفته او سازد و بانیرنگ او را بداخل آپارتمان بیاورد عثمانه ادامه داد و گفت : آنچه که نبایست بگویم گفتم و میدانم که با گفتن این اسرار حکم مرگ خود را صادر کرده‌ام و در يك صورت میتوانم امیدوار باشم که از طرف شما بمن تأمین جانی داده شود . کارل گفت از این بابت اطمینان داشته باش که همین امشب باین بازیهای خطرناک خاتمه میدهم و حالا بگو ببینم چه ساعتی آنها وارد آپارتمان خواهند شد عثمانه با کمی تأمل گفت از ساعت یازده بیعد همان زن و مرد در نزدیکی آپارتمان در انتظار ورود آنها هستند . من بساعتم نگاه کردم و گفتم بساعت یازده بیست دقیقه مانده و باید عجله کرد .

کارل در پی راه حل میگشت من نیز در همان فکر بودم و بالاخره این مشکل بدین ترتیب حل شد پلیسی که در آن نزدیکی مشغول گشت بود . نزد خود خواندیم و وقتی نزدیک رسید بایک مشت محکم زیر چانه اش او را بزمین انداختیم دهانش را بادت گرفتیم با گذاشتن يك پنجم آلوده بمحلوم (کلو فرم) و گرفتن دهان و دستهای او پس از چند دقیقه او را بیهوش و بیحرکت بداخل ماشین انداختیم ، و سه نفری بدر آوردن لباس او پرداختیم و با فراغت از اینکار بمن تکلیف شد که لباس او را من بپوشم و پس زصرف وقت کمی يك پلیس بتمام عیار از آب درآمد که جای هیچگونه سوء ظنی نبود کارل گفت ما در اینجا میمانیم و تو خیلی عادی محل گشت خود را جلوی آپارتمان وانمود میکنی . در همان حوالی بقدم زدن بپرداز و بقیه کارها با خود تو و منم رد پای تو را قدم بقدم خواهم داشت . موقع رفتن در گوش کارل گفتم موظب عثمانه باش که باز نیرنگ تازه‌ای در چنته نداشته باشد کارل لبان خود را جمع کرده و چشمانش را بهم گذاشت و با کمی فکر با گوشه چشم

بين اشاره كرد و بادست بيني اش را نشان داد مطلب دستم آمد كه و ميخواهد چه كار كند و چه خيال دارد عثمانه در قسمت عقب ماشين نشسته بود و كارل پشت فرمان ماشين نيمرخ بعقب برگشته بود منم كنار ماشين كف پياده رو ايستاده بودم و به بهانه پيدا كردن شيشي در كف ماشين در عقب را باز كردم و داخل شدم كارل هم در حين موقع پنبه كلر فرم را آماده كرده بود و بايك حركت آني از قسمت جلو خود را ب قسمت عقب انداخت طوري او را گرفت كه نتواند فرياد كند و پنبه آلوده ب كلر فرم را روي بيني او گذاشت . روش بيهوش كردن دشمن با كلر فرم را من در آلمان بخوبي آموخته بودم و در اينكار طوري مهارت داشتم كه ممكن نبود حريف بتواند مقاومت كند و ما با آساني دو حريف را بيهوش و بي حركت در گوشه اي انداختيم .

كارل وقتي آنها را بيهوش ديد خنده اي كرد و گفت حالا راحت شديم و ميدانيم چكار كنيم و بعد بمن گفت تو بدنبال مأموريت خود برو و من هم مثل سايه ترا قدم ب قدم تعقيب ميكنم بمحض اينكه موقعيت بدست آمد اقدام كن .

ساعت يازده بود كه وارد خيابان اول شدم و قدم زنان ب طرف آپارتمان بره افتادم لباس پايسي مرا كاملا عوض كرده بود كاملا بصورت يك پاسبان گشتي درآمده بودم . از جلوي آپارتمان گذشتم و از زير چشم نگاهي بينجره هاي اطاق افكندم ولي تاريخي داخل اطاق نشان ميداد كه كسي در آنجا نيست . ب چهار راهي كه تا آپارتمان كلوس فاصله زيادي نداشت رسيدم و بايك نيم دايره كوچك بروي پاشنه از راهي كه آمده بودم برگشتم چند قدمي نرفته بودم كه ابو ميللي از چهار راه بداخل خيابان كه من در آن قدم ميزدم پيچيد و از برابر من گذشت و جلوي آپارتمان توقف كرد و از درون آن زن و مردی خارج شدند و بطرف آپارتمان رفتند و ماشين هم با گرفتن كرايه خود براه افتاد از دور گل را شناختم مرد كنار او هم كلوس بود كلوس در آپارتمان را باز كرد و هر دو بداخل رفتند چراغ يكي از اطاق ها را روشن كردند و در پنجره اي كه رو ب خيابان بود باز شد معلوم بود كه كلوس راه را براي اجرائ نقشه اربابان خود باز ميكرد منتها در آپارتمان طوري نبود كه جلب توجه كند از ورود آنها با آپارتمان نزديك به نيم ساعت گذشت و در طول اين مدت يك ماشين سياه رنگي كه خوب مواظبش بودم و چراغهايش خاموش بود سه بار از جلوي آپارتمان گذشت تا بالاخره دفعه چهارم آمد تا جلوي آپارتمان توقف كرد خيلي بي صدا كه حتي اگر منم نميديدم و روزه او را ب خيابان حس نميكردم . موقعي كه اين ماشين جلوي آپارتمان ايستاد در پنجره هنوز باز بود من پشت بآن داشتم . وقتي ديدم كه حريف آمده است ، كار را شروع كند راه رفته را برگشتم خيلي آهسته و با احتياط حركت ميكردم و دست راست را بروي اسلحه كمری گذاشته بودم . فاصله من با ابو ميللي تقريباً پنجاه قدم ولي

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

جایم امن بود و طوری بود که من بر آنها مسلط بودم و درختان کنار پیاده‌رو مواضع محکم و امنی را بوجود آورده بود که کمک بزرگی با اجرای نقشه من می‌کرد در پناه درخت‌ها آدم‌تادر بیست قدمی اتومبیل قرار گرفتم ناگهان با تعجب دیدم که در اتومبیل نیمه باز شد و گربه‌ای از آنجا رها کردند و بطرف درآپارتمان رفت و از شکاف میان دولنگه در خود را بداخل انداخت خوب گوش دادم و تمام حواس خود را جمع کردم تا کوچکترین صدائی را بشنوم. صدای (موشو) گربه را که در راهروی آپارتمان منعکس میشد شنیدم. متعاقب این صدا پنجره اطاق که شرط عقل نبود در آن هوای گرم بسته شود آهسته بسته شد. بایسته شدن پنجره چند قدم بجلو رفتم در ماشین نیمه باز بود و مترصد بودم که بمحض باز شدن و خروج یکی از دو مسافر آن خود را بآنها برسانم در همین موقع در ماشین آهسته باز شد ولی ناگهان اتومبیل دیگری از دور پیدا شد و از چهارراه بداخل خیابان پیچید و آمد تا نزدیک ماشین اول رسید. توجه من فقط درآپارتمان و ماشین بود. ولی صدای مهبیی مرا ناگهان تکان داد برگشتم دیدم ماشین دومی از پهلو بماشین اولی زده و مرد عربی که پیراهن بلندی بتن داشت از ماشین بیرون پرید و محل برخورد اتومبیل را نگاهی کرد، و بحالت عصبانی باداد و فریاد شروع بغرولند کرد از ماشین اول زنی بیرون آمد که همان زن منظور بود او بمحض پیاده شدن بنای داد و فریاد را گذاشت بر اثر صدای او و صدای اولیه عده‌ای از منازلشان بیرون آمدند و اطراف ماشین جمع شدند ولی باتمام این جار و جنجال ها پنجره آپارتمان که کل نیل در آن بود باز نشد حس کردم که بی‌شک بلائی بسر کل نیل آمده بی‌اینکه خود را بداخل معرکه بیاندازم کلاه پاسپانی را از سر برداشتم و در پناه تاریکی بایک‌خیز خود را بداخل آپارتمان انداختم و در را آهسته از داخل بستم پله‌ها را با احتیاط بالا رفتم. پشت در اطاقی که حدس می‌زدم کلاس، و کل نیل در آن هستند و پنجره‌ها شروبو بخوابان باز بود ایستادم گوش بدر دادم ولی صدائی از داخل بگوش نمی‌رسید، آهسته چند ضربه بدر اطاق زدم و همینکه صدای پای کسیکه بطرف در برآه افتاد بگوشم خورد خود را کنار کشیدم در خیلی تند باز شد و سروکله کلاس که میپنداشت اربابش آمده نمایان شد اما زود خود را برویش انداختم و بایک دست محکم دهانش را بستم و با دست دیگر اسلحه کمری کوچکی که در دستش بود خارج ساختم و همینطور که از عقب او را قلاب کرده بودم با فشار بجلو انداختمش. کلاس بشدت بدیوار خورد و بروی زمین افتاد و با چشمان وحشت زده‌ای برگشت تا ببیند مورد حمله چه کسی واقع شده مرا دید که اصلا نمی‌شناسد و باطن‌انچه بالای سرش ایستاده‌ام و سراغ زنی را می‌گیرم. کلاس خود را باخته بود و درنگ بصورت نداشت. چشمانش مثل جانیها بیکه گرفتار

پلیس میشوند از شدت وحشت درشت شده بود و شکل و قیافه عجیبی داشت بانوک با باوژدم و پرسیدم آن زن را چه کردی؟ لرزید و گفت کدام زن؟ گفتم همان زنی که ساعتی پیش باتو داخل آپارتمان شد. تکانی بخود داده با کلمات بریده‌ای گفت نیدانه کجا است.

در این موقع صدای پی‌درپی کسیکه دری را میکوبید مرا متوجه کرد کلوس را بچلو انداختم و با او داخل اطاق دیگری شدم که بعداً نزدیک تر بود صدای کوبیدن در از داخل يك اشکاف دیواری می‌آمد. به کلوس اشاره کردم که در اشکاف را باز کند او با کمی تردید و معطلی بطرف اشکاف رفت و در را باز کرد با باز شدن در گل‌نیل بوسط اطاق افتاد و معلوم بود که در همین مدت کوتاهی که در اشکاف سر برده تغییر وضع داده گل‌نیل بلیده شد و نگاهی بکلوس انداخت و بالبلخندی بار فهماند که ما پیروزشدیم کلوس از این غافلگیری بعدی گیج شده بود که زیر لب کلمات نامفهومی میگفت مثل اینکه درخواست کمک میکرد.

سرو صدای داخل خیابان با آمدن پلیس و بردن آندونفر بکلانتری تمام شد و خیابان مجدداً خلوت شد اول کاربنکه من و گل‌نیل کردیم این بود که دست‌های کلوس را از عقب بستیم و بوسیله تلفن با هراشناید که جزا و با مقام دیگری در سفارت نمیشد تماس گرفت تماس گرفتیم و از او درخواست فرستادن اتومبیل کردیم طولی نکشید که صدای ترمز اتومبیلی جلوی آپارتمان ما را بخود آورد خود هراشناید بود بعضی‌اینکه با کلوس روبرو شد از شدت خشم کشیده آبداری بصورت او نواخت و از فرط عصبانیت مشت‌هایش را گره کرده بود و عضلات صورتش میارزید آلمانها که بخشونت و سختی معروفند حتی در این قبیل مواقع هم که خونسردی لازم است نمیتوانند جلوی خود را بگیرند.

باری بدستور هراشناید کلوس را بداخل اتومبیل انداختیم و در آپارتمان داهم قفل کردیم.

همان شب بعضی ورود سفارت تحقیقات مقدماتی از کلوس با حضور هراشناید و دبیر اول سفارت و معاون اداره سیاسی که با تلفن سفارت احضار شده بودند شروع شد در این بازرسی من و گل‌نیل حضور داشتیم تا سه ساعت بعد از نیمه شب تحقیقات ادامه داشت و گزارش آن همان ساعت ببرلن مخابره گردید و بفاصله نیم ساعت دستور رسید که در صورت وجود مدرکی که خیانت کلوس را ثابت کند در اسرع وقت او را اعدام کنند کلوس در تحقیقاتی که از او میشد اتهامات وارده را رد و انکار میکرد تا آنکه پس از وصول پاسخ از برلن در محاکمه رسمی که فردای آن شب ساعت هشت شب در قسمت فوقانی سفارت انجام شد گل‌نیل مدرك زنده‌ای که خیانت کلوس را ثابت میکرد در برابر چشمان از حدقه درآمده کلوس بروی میز

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

هر اشناید گذاشت و بفاصله دو دقیقه شور چند نفری حکم اعدام کلوس بوقع اجرا گذاشته شد .

ساعت ده شب بود که کلوس را بیکی از زیرزمینهای سنارت بردیم و کارل که عصر آنروز خود را بسفارت رسانده بود و جریان مشروح شب قبل ها ببعداد اعدام کلوس موکول کرد بامن و گل نزل و هر اشناید در اجرای حکم اعدام حضور یافت کلوس در برابر کشیش سفارت بخیانت و گناهان خود اعتراف کرد و درخواست کرد که خیانت او را از مردم آلمان و مادر و پدرش که در جنوب آلمان اقامت دارند پوشیده بدارند پس از انجام تشریفات مذهبی کبسول سیانور در اختیار او گذاشته شد و او بانگاه مظلومانه ای که فروغی در چشمانش دیده نیشب قیافه يك مارا و رانداز کرد و در حالیکه بایک دست کبسول و بادست دیگر لیوان آبی را نگهداشته بود لحظه ای بحدات بهت چشمانش بنقطه ای دوخته شد کشیش که تردید او را دید با صدای بیی گفت فرزند چرا معطلی ؟

قطرات اشک از چشمان کلوس سرازیر شد و با صدای بریده ای گفت: من خیانت کردم . خیانت، و باید بیرم . بيك چشم بر هم زدن کبسول را بروی زبانش گذاشت و لیوان آب را تا بآخر سر کشید و با پای خود بطرف نیمکت تخته ای رفت و بروی آن نشست همه از زیر زمین خارج شدیم و فقط کشیش نزد او ماند و بدرخواست او برایش دعا میخواند . بامرك کلوس شبکه جاسوسی در داخل سفارت از بین رفت و بدنبال آن شبکه جاسوسی کل هم که مرکزش بغداد و برای خنثی کردن نقشه های ما فعالیت میکرد بکباره از هم پاشید و اما جریان آنشب جلوی آپارتمان را بعداً کارل بر ایم اینطور تعریف کرد . او گفت پس از رفتن تو فوراً عثمانه و باسبان بپهوش شده را بمنزل یکی از اعضاء سفارت بردم . باسبان بخت برگشته رابدست او سپردم و عثمانه را بسرعت بکباره «ابد» باهمان حال خراب رساندم و بیکی از کارسونها که او را بداخل اطاقی روی تخت می خواباند انعام خوبی دادم که موضوع را نزد خودش نگهدارد و صبح کسی ر از این جریان مطلع نکند کارل ادامه داده گفت از آنجا بجلوی جسر رفتم و یکی از شوهرهای عرب را که ماشین نسبتاً کهنه ای داشت با پول راضی کردم که جلوی آپارتمان برود و دستورات مرا اجرا کند و اینکارها را بقدری باسرعت انجام دادم که حتی اتمیل خود من نیز بیکی دو بار نزدیک بود بسختی تصادف کند . پرسیدم خوب بعد چه شد ؟

خندید و گفت هیچ در کلا تری هم مرد عرب و هم آن زن و مرد را بازداشت کردند تا بکارشان رسیدگی کنند ولی صبح خیلی زود تا آنساعت که دیدی بسفارت آمدم بدنبال کار آنها اینطرف و آنطرف بودم و با تلفنی که باداره آگاهی شد پروانه اقامت آن دو جاسوس را که بنام سیاسی صادر شده بود لغو و در ظرف هفت

ساعت از مرز خارجشان کردند کارل آمی کشید و گفت : افسوس که از آنها مدرک و سندی بدست نیامد نابینکال مرک بیفتند باو گفتم اگر چه عملیات ماطلبه آنها مسرر دستگیری شان نشد ولی باین نتیجه بزرگ رسید که کلیه نقشه های تحریری آنها را فکشی کردیم و شبکه جاسوسی شان را از هم پاشیدیم کارل مجدداً شروع بصحبت کرد و گفت کشف باند جاسوسی در داخل سفارت که بدست دو نفر آلمانی اداره میشد هنوز مرا بخود مشغول داشته که چگونه حاضر شده بودند بکشور خود خیانت میکنند با اینکه بابان خیانت خود را بامرک دوبرو میدهند و آباچه عواملی مسبب شده بود که این دو نفر آلمانی را بصحبت وادارد .

کلنیل که نازه خود را شاملحق کرده بود اظهار داشت درطول این چند روز مأموریت خود اینطور حس کردم که خیانت کلوس ناشی از یک خط بوده که وسیله افتادن او بدام حریف شده است و بطور حتم همان عاملی که سبب خیانت گزیرود شده بود کلوس نیز بهمان منبیت اور رسیده بود .
من صحبت اورا قطع کردم و گفتم ولی اگر عامل خیانت کلوس هم مثل گزیرود بود چه داعی داشت که پرونده تحقیقات از او بطور محرمانه بپاکسی شود و این نیست مگر اینکه اقدام بجاسوسی او علیه آلمان سبب دیگری داشته است . صحبت ما سه نظر در یکی از اطافهای طبقه دوم سفارت گله در اختیار ما گذاشته شده بود ادامه داشت فراموش کردم بگویم که از روز شروع عملیات طبقه کلوس بنابند سنور هراشناید رئیس اداره سیاسی سفارت هر سه نفر ما به سفارت نقل مکن کردیم . و این دستور روی جریبانی که میرفت در بده ادا انجام پذیرد و عامل این جریبانات در پیش بردن آن خود سفارت بود . آنروز که ما سه نفر بهت و مذاکره میکردیم شورش رشید عالی نزدیک شده بود و سه روز بعد از آن اتفاق افتاد . کارل از کلنیل گزارش عملیات اورا در طول چند روز مأموریت بدنیال کلوس خواست و او جریبان مشروح آنرا گزارش داد در گزارش او از اشتبازی با کلوس و همچنین بدست آوردن نامه ای که در تحقیقات از کلوس موجب اعدام او شد و خیلی چیزهای دیگر زیاد دیده میشد که چون مربوط بصحبت گذشته و مربوط بشخص او بود . در این یادداشتها در باره آن چیزی نمی نویسم ولی این نکته را یاد آور میشوم که وجود کلنیل به تنهایی دو کشف مجرای دوم جاسوسی در داخل سفارت خیلی مؤثر بود و بهتر بگویم این گره بدست او باز شد . و وقتی جریان مأموریت خود را شرح میداد درست مثل يك فرماندهی که در ط سوق الجیشی منطقه ای را نکتہ بنکتہ بیان میکند از ابتدای شروع کارش تا آخرین دقیقه ای که من اورا نجات دادم تشریح کرد و گفت علت اینکه کلوس مرا در اشکاف زندانی کرد این بود که من در آغوش اولیده بودم و سعی میکردم وضع ناراحت اورا که با گره مرا

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بخود راه داده است تغییر بد هم و با فن دابری و خود را جا کردن و بیشتر در آغوش جای گرفتن کاغذیکه از عصر آنروز در تعقیبش بودم و او از روی رمزیکه از برلن صبح همان روز رسیده و رونوشت تهیه کرده بود بامهارت از جیب کتش خارج کنم و همه اش متوجه خیابان بودم تا از شاها خبری بشنوم .

اما در همین موقع کلوس نگاهی بساعتش افکند و قیافه جدی بخود گرفت و بطرف پنجره رفت و با اعتراض من که در این هوای گرم بستن پنجره دیوانگی است لوله طپانچه را بسینه ام گذاشت و همان بلائی را سرم آورد که دیدی . گل نیل اضافه کرد که این حرکات او باتمخیر من همراه بود چه من میدانستم که کار خود را کرده ام همان نامه ای که به پسرک دادم کافی است که شما خود را برای نجات من و خنثی کردن نقشه حریف بمنزل او برسانید صحبت گل نیل که باینجا رسید من در حالیکه میخندیدم از کارل پرسیدم که چه بروزگار عثمانه و آن پلیس لغت و عور در آوردی او بطور اختصار گفت : پس از رفتن تو بسرعت عثمانه را به کاباره ابد رسانیدم و از آنجا بمنزل یکی از اعضاء سفارت رفتم و پلیس بیهوش را با همان وضع در منزل او درون اطاقی خواباندم و سپردم که مراقب باشد و بعد صحنه تصادف اتومبیل را با پرداخت پولی بیک دانه عرب بوجود آوردم و امروز صبح بایک دست لباس نو سرخ پلیس رفتم بیچاره از شدت ترس در گوشه اطاق نشسته بود و تا مرا دید بدست و پایم افتاد که او را از پریشانی نجات دهم لباسها را بدستش و چند دینار هم در جیبش گذاشتم و باو اطمینان دادم که از هر جهت خیالش آسوده باشد اینرا هم بگویم که قبلا وضع او را در اداره پلیس مرتب کردم تا مزاحمتی برایش تولید نکنند .

در این موقع از طرف هراشاید کارل احضار شد و مدت دو ساعت از او خبری نشد و در طول این مدت دو ساعت من وقت اینرا پیدا کردم که باب عشق بازی متروک شده را با گل نیل باز کنم ولی او خیلی جدی و خشونت آمیز ابرو درهم کشید و گفت اینجا سفارت است و موقعیت سابق را نمیتوان در اینجا بدست آورد و تازه او دارم کرده بودم که کارل وارد اطاق شد و اطلاع داد که الساعة باید بدنبال مأموریت محرمانه ای بروم از او پرسیدم چه مأموریتی ؟ نمیخواست بگوید ولی بالاخره در گوشه يك کلمه گفت رشید عالی ! و بسرعت از اطاق خارج شد من و گل نیل بهم نگاه میکردیم که هراشاید وارد اطاق شد و پس از یکمرتبه صحبت گل نیل را بدنبال مأموریتی در اداره پلیس فرستاد .

مأموریتی که بمن واگذار شد جلوی سفارت انگلیس بود زیرا خبر رسیده بود که عده ای از رجال عراقی با سفارت انگلیس رفت و آمدی دارند و بطور محرمانه با اتومبیل سفارت رفت و آمد میکنند .

نخستین گزارش من که به‌راشناید داده‌شد راجع بیک مقام نظامی بود که وارد سفارت شد و پس از آنهم چند گزارش دیگر دادم و درست دوازده ساعت از کارل و گل‌نیل خبری نداشتم. تا عصر فردای آنروزیکه هر سه نفر بدنبال مأموریت مخصوصی رفته بودیم سفارت برگشتم در آنجا کارل را دیدم که از اطلاق‌هراشناید خارج میشود همینکه با او روبرو شدم دستم را گرفت و باتفاق از سفارت خارج شدیم و زیر گوشم گفت اوضاع آرام نیست برسیدم مگر چه شده؟ گفت بامداد فردا رشید عالی علناً دست بشورش خواهدزد تا قدرت بیشتری بدست آورد و سیاست بریتانیا را که باروی کارآمدن او بازم در عراق وجود داند با این شورش از بین ببرد.

'با اینکه کارل آلمانی بود و عمری را در خدمت جاسوسی آلمان صرف کرده بود ولی گاهی با وجود غرور ملی و روی جمله مرغ یک پادارد سر بسته مطالبی را این میگفت که برای من تعجب آور بود و در آن موقع که دنیا از فتوحات برق آسای آلمان دهانش بازمانده بود او از اقدامات دولت آلمان در کشورهای خاور میانه برای بسط نفوذ سیاسی آلمان انتقاد میکرد و بدانجهت که مرا يك شخص خارجی و درستی می‌دانست از این فعالیت های سیاسی اظهار ناامیدی میکرد بین راه از او پرسیدم: از گل‌نیل خبر تازه ای نداری؟ گفت مأموریت او نیز امشب تمام میشود، از فردا باما خواهد بود. و وجود او برای ما دارای ارزش زیادی بود. افسوس که در ظرف همین دو روزه بمحل اولیه اش مراجعت میکند. با اتومبیل یکی دو خیابان را گردش کردیم و مجدداً سفارت برگشتم و گوش بزنگ اوضاع بودیم. که رفته رفته وضع آرام بغداد قبل از ساعت مقرر که در گزارشات و مذاکرات تعیین شده بود. بهم خورد و فردای آنشب شورش رشید عالی، در عراق کاملاً علنی شد، وزد و خورد در اکثر نقاط آغاز گشت قوای انگلیس که در خارج از مرکز تمرکز داشتند از طریق بصره وارد عراق شدند. جنگهای سختی میان قوای رشید عالی و انگلیسها در گرفت، قوای انگلیسی میکوشید تا فرودگاه جابیه را بتصرف در آورد. پس از چند روز که جنگ ادامه داشت روز پانزدهم مه پنجاه هواپیمای جنگی آلمان در عراق فرود آمد. با اینکه در روزهای اول جنگ، تقریباً رشید عالی پیروز بود، ولی بر اثر کمکی که قوای انگلیس از خارج دریافت میکرد، بر نیروهای عراقی برتری داشت و ورود هواپیمای آلمانی هم کاری از پیش نبرد. و علامت شکست در اکثر نقاط بخوبی آشکار بود. انگلیسها باتصرف فرودگاهها و خواباندن شورش بر اوضاع مسلط شدند و مجدداً نایب السلطنه را که ببصره گریخته بود ببغداد عودت دادند و پس از دو هفته جنگ در عراق بالاخره، رشید عالی مجبور بفرار از خاک عراق شد. و آنچه نقشه‌ها نقش بر آب شد و بقول کارل، فعالیت ما از نظر سیاسی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

نتیجه رسید ، لکن از نظر نظامی ما دخالتی نداشتیم و عدم پیروزی را باید متوجه اولیاء نظامی داشت .

از جریان زدو خورد ، من یادداشتهای جالب توجهی که همه نکات چنگ را داشته باشد برداشتم زیرا باکار من ارتباطی نداشت و این یادداشتها فقط از نقطه نظر وقایع جاسوسی و سیاسی است .

و حالاً دنباله یادداشتها پس از شکست قوای رشید عالی :

در روزهای اول چنگ ، گل نیل ، بهر ترتیبی بود با يك هواپیمای آلمانی از خاک عراق خارج شد . و هنگام تودیع با او ، من فقط وقت آنرا پیدا کردم . که برای آخرین بار او را ببوسم ، و او هم این اجازه را بمن داد و اگر بگویم چشمهایش مرطوب بود دروغ نگفتم . شب بود . که او بهراهی یکی از اعضاء سفارت ، و هراشناید که مدارک و اسناد مهمی را باخود داشتند ، از فرودگاه حبابیه بطرف جزیره کورت حرکت کردند و پس از رفتن او من ماندم و کارل و مأموریتی که ما داشتیم ، این بود که در معیت رشید عالی وارد ایران شویم .

رشید عالی ، قبل از آنکه ! خود بدست نیروی انگلیس اسیر شود . نیمه شب باتفاق عدهای از همراهانش که من و کارل نیز با او بودیم از طریق کرمانشاه وارد ایران شد . وسائل نقلیه ای که او همراه داشت ، سه دستگاه ماشین سواری از نوع «مرسدس بنز» آلمانی و سه دستگاه کامیون بود . حرکت بتهران بسرعت انجام گرفت .

بین راه واقعه ای روی نداد ، و مأمورین دولت ایران از قصر شیرین تا تهران ابدأ مزاحمتی برای کاروان رشید عالی فراهم نکردند ، زیرا ، از طرف سفارت آلمان در تهران اقدامات لازم نزد دولت ایران بعمل آمده بود . که مزاحم ورود رشید عالی نشوند . و دولت ایران هم روی روابطی . که با دولت آلمان داشت مثل « شتر دیدی ندیدی » را در این باره بکار بست . رشید عالی بعضی ورود بتهران یکسره بسفارت آلمان و سپس در سفارت ژاپون منزل کرد و مذاکرات برای فرار او از ایران بلافاصله شروع شد . انگلیسها که فرار او را از خاک عراق شنیدند در صدد برآمدند ، هر طور هست او را در تهران بدام اندازند و حتی دو نفر از جاسوسان زیر دست انگلیسی بسرعت از قاهره ببنگداد فرار خوانده شدند و از آنجا بنام عضو شرکت نفت عراق وارد آبادان شدند . که بدون توقف در خرمشهر و یا آبادان ، بطرف تهران اعزام شدند . این دو جاسوس کهنه کار که باسامی « جه . اچ . ام » و « دی . ک » در گزارشات شناخته میشدند مأموریت داشتند که هر طور هست رشید عالی را دزدیده و در صورت

هم موفقیت او را بقتل رسانند . و این دو جاسوس انگلیسی مأمور قتل رشید عالی در دو نقطه در تعقیب رشید عالی بودند این دو نقطه یکی سفارت ژاپن یکی سفارت آلمان بود .
در تهران برخلاف بغداد میدان عملیات ما وسیعتر و تعداد جاسوسان انگلیسی نیز فوق العاده زیاد بود .

در این موقع که رشید عالی در پی راه حل بود که در سایه آن بتواند مجدداً بهراق مراجعت کند فعالیت جاسوسان انگلیسی برای دستگیری و یا بقتل رساندن او شب و روز در تهران ادامه داشت و دو نفر از زبردست ترین جاسوسان انگلیسی برای کشتن رشید عالی وارد تهران شدند و مثل سایه همه جا بدنبال او بودند ولی فعالیت ضد جاسوسی سفارت آلمان علیه آن دو نفر و عقیم گذاشتن نقشه های آنها روز و شب ادامه داشت تا اینکه از برلن محرمانه و فوری دستور رسید که سرعت وسائل فرار رشید عالی را از ایران فراهم کنیم زیرا اقامت او در ایران خطرانی را تولید میکند که با سیاست آلمان وفق نیدهد . در تهران برای فرار رشید عالی نقشه های زیادی با حضور من و کارل و آن دو نفر طرح شد . که چگونه و بچه نحو فرار او را از نظر دو جاسوس انگلیسی دور بداریم و بعبارت ساده تر چطور آنها را فریب دهیم فرار از چنگ دو جاسوس زبردست خالی از خطر نبود و همان حيله هائی که ما میخواستیم بآن متوسل شویم آنها یا میدانستند و یا آنقدر زرنگی داشتند که آنرا خشی کنند .

دو جاسوس انگلیسی که هر زمان یکی از آنها مثل سایه رشید عالی را دنبال میکرد و در پی فرصت میگشت که کار او را بسازد و یکی از نقشه های آنها که سرعت از طرف مأمورین ضد جاسوسی آلمانی عقیم گذاشته شد نقشه دزدیدن رشید عالی بود که با مهارت تنظیم شده بود و عمل ما در این موقع باریک حفظ و حراست جان او بود و با دستورات رمزیکه از برلن میرسید . حرکت فوری او را میخواست .

بکشب که من و کارل بسفارت ایتالیا رفته بودیم بفوریت از طرف سفیر احضار شدیم محل ملاقات درون یکی از ماشینهای سفارت بود که فقط من و کارل و سفیر بودیم در طول خیابان شاهرضا ماشین با سرعت معمولی میرفت و گفتنیهارا میگفتیم این احضار برای این بود که از برلن دستور داده بودند رشید عالی در ظرف ۸ ساعت باید از خاک ایران فرار داده شود و هر طور هست باید او را از چشم مأمورین انگلیسی دور داشت خط سیر او تهران مشهد و مرز افغانستان بود و بقدری این فرار باید فوری و محرمانه صورت بگیرد . که حتی مأمورین ایرانی هم از آن بومی نبرند .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

این مأموریت معلوم بود که بمن و کارل واگذار شده بود و وقتی از سفیر جدا شدیم کارل دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت : فکری بکن که این مأموریت از مأموریت بغداد بمراتب مشکلتر است و بیش از ۴۸ ساعت وقت نداریم و باید راهی پیدا کرد که جاسوس انگلیسی را از بین برد تا بتوانیم رشید عالی سالم و بدون سرو صدا از تهران خارج شود من باو گفتم برای اینکار باید فکر اساسی کرد. نقشه درست و حسابی کشید که باعدم موفقیت روبرو نشود و در ضمن سروصدائی هم براه نیفتد.

کارل پرسید چه راهی بنظر تو میرسد؟ گفتم باین فوریت ممکن نیست بتوانیم تصمیم بگیریم و بهتر آنست که هر کدام جداگانه فکر کنیم و فردا ساعت شش صبح باهم مشورت کنیم.

کارل رأی مرا پسندید و مرا تا نزدیک منزل رسانید و خود بهتل فردوسی در خیابان فردوسی رفت و قرار شد که صبح ساعت شش یکدیگر را در سفارت ایتالیا ملاقات کنیم و از این نظر سفارت ایتالیا را انتخاب کردیم که جای پرت افتاده از نظر مأمورین سیاسی بود زیرا در آن روزها چشمها همه بدر سفارت آلمان دوخته شده بود که کی میرود و کی میآید.

آنشب تا یک بعد از نیمه شب بدنبال راهی که ما را کامیاب کند بمنز خودم فشار آوردم تا بالاخره تصمیم خطرناکی گرفتم و هر چه کردم که این فکر را منمزم دور کنم دیدم نمیشود. جاسوسی است و اطاعت کور کوران به ترتیب که باشد باید دندان «نه» را کشید و دور انداخت.

صبح ساعت شش بسراغ کارل رفتم. دیدم او زودتر از من آمده و منتظر است هنوز از راه نرسیده بودم پرسید راهی بنظرت رسیده است؟ برای اینکه بفهمم او چه فکری کرده گفتم نه. تو چطور؟

گفت هر نقشه‌ای که طرح کردم آخرش سروصدا دار بود و بالاخره تصمیم گرفتم بتومتوسل شوم اینجا ملکیت توست و تو بزرگ شده همین آب و خاک هستی و نیرنگ هائیکه تو میدانی من شاید ندانم.

در جواب گفتم از دیشب تا با امروز صبح نقشه‌های زیادی دادر منمزم ترسیم کرده‌ام که هر کدام دارای یکنوع اشکال بودند و تنها یکراه خیلی ساده که در ایران زیاد بآن اهمیت میدهند بنظرم رسیده که ما را بسر منزل مقصود میرساند در اینکار حتماً باید پای زنی در کار باشد آنهم نه زن خارجی بلکه ایرانی.

کارل که سراپا گوش شده بود تا اصل مطلب را برایش تعریف کنم پرسید چرا زن ایرانی شریک عملیات ما باشد؟

گفتم بجهت اینکه بایک نیرنگ مخصوص بخودتان که زنان ما خوب بلدند

قضیه شکل عجیبی بخود میگیرد بطوریکه حریف را چهار دست و پا بدام میاندازد . کارل بر سید بالاخره اصل مطلب را نگفتی که میخواهی چه بکنی و منظور از این

کوشه و کنایه چیست ؟
گفتم اصل مطلب را بیک دلیل که هنوز برایم مسلم نشده است و تصمیم در باره اش نگرفته ام تا فردا نخواهم گفت و البته فردا قبل از شروع عمل ترا در جریان خواهم گذاشت تا اقدامات لازم را برای رفع اتفاقات بعدی بعمل آوری .
کارل مجدداً پرسید بوجود من یا مورد دیگری که در مأموریت تو شرکت داشته باشد احتیاجی نداری ؟ گفتم بنظرم شوخی میکنید چطور ممکن است وجود شما ضرورت نداشته باشد در حالیکه سر نخ بدست شما است و فعالیت شما فقط باید پنهانی صورت گیرد و از ساعتیکه دست بکار میشویم تا ختم عمل شما سیاهی . سیاهی پشت سر من بیاید و از اینها گذشته بایستی در اداره پلیس دست داشته باشید ؛ برای رفع توقیف من قبل از جریان پلیسی اقدام کنید .

کارل که در وضع عجیبی مانده بود حیران پرسید تو با این حرفهاییکه میزنی مرا کاملاً گیج میکنی نکنند منظورت بقتل رساندن یارو باشد ؟

گفتم از این خبرها نیست که یارو را بکشم ولی نیرنگی که من میخواهم بکار بزنم آخرش در اداره پلیس است و طور دیگری هم ممکن نیست و اگر تو راه دیگری بنظرت میرسد این گوی و این میدان .

کارل چند دقیقه ای بفکر فرو رفت و سپس گفت همه گونه اطمینانی که ترا امیدوار سازد میتوانم بدهم و امروز اوضاع سیاسی در ایران طوری است که سیاست آلمان بر سایر سیاستها تفوق دارد و در هر امری سیاست مانفوذ دارد .

کارل با اطمینانی که بمن داد مرا در انجام نقشه ام استوار ساخت و با قول دادم در ظرف فردا کار را یکسره کنم زیرا فقط فردا بهترین موقع برای انجام عمل بود و از طرفی هم ۴۸ ساعت مهلت داده شده بنیمه میرسید از کارل جدا شدم و ضمن خدا حافظی قرار ملاقات بعدی را ساعت هشت شب رو بروی کافه شهرداری گذاشتیم تا اطلاعاتی از وضع دشمن بیکدیگر بدهیم .

از نزد کارل یکسر بطرف سفارت ژاپن رفتم و قصدم دخول سفارت نبود بلکه میخواستم اطراف سفارت را نگاه می کرده باشم سر کوچه سفارت که رسیدم دیدم رو بروی کوچه سفارت آن طرف خیابان پهلوی یک نفر که وضعش عادی بنظر میرسید و در لباس سیکار فروش فقیر درآمده بود خیلی خونسرد تکیه بدیوار داده و ساکت ایستاده است .

براه خود ادامه دادم ولی از ذبیر چشم دو طرف خود را مواظب بودم و

اعدام يك جوان آیرانی در آلمان

فاصله چند متر از سر کوچه سفارت یکنفر دیگر که در لباس فقرای ابرانی بود باهمان وضع اولی کنارجوی آب نشسته بود زیاد بخود زحمت ندادم زیرا هر دوی آنها را در نظر اول شناختم که همان دو جاسوس انگلیسی بودند و علامت جاسوسی مکسو حيله از قیافه آرام و ظاهر بدون تزویرشان کاملاً نمایان بود قیافه شناسی در جاسوسی یکی از دروس پراهینی است که هنگام آزمایش نره ضریب داری بآن میدهند و وقتی يك سازمان جاسوسی بخواهد از میان ملل دیگر چند جاسوس و جاسوسه استخدام کند و آنها را تربیت کند از جاسوس های کهنه کار خود را که سمت استادی دارند برای بدام انداختن مردمی مثل من و امثال من باطراف میفرستد و آنها با تجاری که در این فن دارند خیلی زود شخص مورد نظر را بچنگ میآورند و بایک ساعت صحبت کردن با او و چند قدم راه رفتن يك سابقه چند ساله بدستان میسرند . همین علم قیافه شناسی نیز با درس داده شد که با يك بار روبرو شدن با جاسوس دشمن و چند ساعت سیاهی بسیاهی شان رفتن و با جای بایشان گذاشتن بطرز کار و زیرکی شان آشنا شویم . و با بکار بردن همین وسایل حریف را می شناسیم که اگر در جنوب افریقا هم با و برخورد کنیم گویی دستان است .

خلاصه اینکه جاسوس، جاسوس را میشناسد مگر چطور باشد که شناسائی یکی از دیگری پنهان بماند آن دیگر بسته بزرنگی و چابکی اوست .
 آنروز وقتی بظاهر عادی از برابر آنها گذشتم دانستم که خیلی زرنك و خطرناك هستند . مختصر تا چهار راه پهلوی رفتم و مجدداً با درشکه برگشتم اما این دفعه هرچه چشم انداختم یکی از آنها نبود و آن یکی سر جایش ایستاده بود با درشکه تا بالای چهار راه امیر اکرم رفتم و برای مرتبه سوم خیابان پهلوی را بطرف چهار راه پهلوی طی کردم ولی نه با درشکه بلکه پیاده و از پیاده رو ست چپ خیابان برای بار سوم از جلوی سفارت گذشتم و باز همان یکی از دو مأمور ایستاده بود این دو مأمور از لحاظ شکل و قیافه زیاد انگلیسی نبودند بلکه خیلی شبیه باشخاص مناطق گرمسیر سیاه و لاهر که بیننده فکر نمیکرد ممکن است خارجی باشند .

بدون اینکه توقف کنم يك سر بمنزلم رفتم تا در باره عامل نقشه فردا تصمیم نهائی را بگیرم . عامل نقشه من يك زن بود هر چه فکر کردم برای اجرای نقشه ام کسی را مناسب تر از خواهرم نیافتم زیرا بجز او بزن دیگری اعتماد نداشتم و برای او هم باید هزار صغرا و کبرا بچینم تا حاضر

شود هر چه باو دستور می‌دهم اجرا کند من می‌خواستم او را وادار کنم که باتفاق بجلوی سفارت برویم و با تعلیماتی که باو می‌دهم همینکه از جلو مأمور انگلیسی میگذرد سرعت يك سیلی توی صورت او بزند و مغت باو حمله کند و موضوع فیما بین این باشد که مرد سیگار فروش می‌خواسته است پول کیف او را بریاید و در اثر این جارو جنجال مردم جمع میشدند و پلیس هم بلافاصله دخالت میکرد و مردك را بکلانتری میبردند و میدان برای عملیات بعدی ما خالی میشد این خلاصه نیرنگی بود که می‌خواستم با شرکت خواهرم جاسوس انگلیسی را بدم پلیس بیندازم و حالا فکر کنید که باچه زبان و چه بیانی توانستم خواهرم را حاضر کنم اولاً خواهرم دختری تحصیل کرده بود و انگلیسی را خوب میدانست و به‌لاوه از آن زنهایی بود که زن زندگی هستند و میشود آنها را «زن» گفت .

خواهرم باشوهر و دو فرزندش در همان منزل پدری من زندگی میکردند مادرم هم با آنها بود و همان روز که بمنزل برگشتم تا با خواهرم صحبت کنم و او را حاضر کنم که این صحنه را بازی کند او تنها بود کنارش نشستم و مطلب را طوری شروع کردم که برای او ناگهانی نباشد خلاصه رشته سخن را رساندم با آنجائیکه بالاخره او چه رلی را باید بازی کند .

خواهرم پس از شنیدن اینکه باید در انظار مردم توی گوش يك مرد سیگار فروش بزند ، ترسید و بفکر فرورفت . برای رفع هر گونه ترس و بیم او گفتم: اولاً این يك موضوعی است که ابدأ خطر را متوجه تونمیکند و تو به پلیس اظهار میکنی که او پول کیف تورا از کیفیت کشیده است و من يك پنج تومانی در جیب او میگذارم و تو ادعا میکنی که او را تفتیش کنند و اسکناس را از جیب او در آورند وقتی پول از جیب او درآمد پلیس حق را بتو خواهد داد . خواهرم وقتی علت این امر را سؤال کرد گفتم فقط منظورم اینست که یکی از جاسوسان خطرناك را بدم بیاندازم زیرا او بارها چه در برلن و چه در اینجا مرا اذیت کرده و حالا با این نقشه می‌خواهی او را مفتضح کنم تادم خود را جمع کند .

خواهر از همه جا بیخبرم قبول کرد و وقتی از او پرسیدم اگر زاه و چاهی می‌خواهی بگو نشان دهم ! گفت نه فقط تو او را بس نشان بده ، بقیه کار با من .

از خوشحالی روی پا بند نبودم ، و فوراً خودم را بکارل رساندم و جریان را بطور کامل برایش شرح دادم وقتی شنید که خواهرم دل اول این صحنه را دارد از تعجب دهانش بازماند و پرسید من از آنجائی می‌ترسم که او نتواند و ما را سنك روی پنخ کند و کار را پیچیده تر سازد گفتم از هر جهت خیالت راحت باشد عمل او

فقط چند دقیقه است و همچنین کار سخت و دشواری نیست که او بتواند، فقط با زدن يك سیلی و دادن چند فحش، دل او تمام میشود و با دخالت پلیس کار را تمام میکنند و آنها را بکلاتری میبرند.

کارل گفت پس در این صورت ما پیروز هستیم؟ گفتم بطور حتم و باید از فردا بعد از ظهر کاروان رشید عالی برای حرکت از تهران آماده باشد که بعضی بدام انداختن یارو رشید عالی تهران را پشت سر بگذارد کارل پرسید فردا کجا یکدیگر را به بینیم که ناظر بر اوضاع باشیم گفتم صبح مجدداً یکدیگر را خواهیم دید و بعد قرار بعد از ظهر را خواهیم گذاشت.

صبح روز بعد نیز من در اطراف سفارت ژاپن سروکوشی آب دادم و باز همان مأمور دیروزی را دیدم، که در همان حدود آفتابی است. یکسر بدیدن کارل رفتم. اما در منزلش نبود، وحس کردم. که کاری فوری او را بسفارت کشانده است. از آنجا فوراً بسفارت رفتم و چون میدانستم، محل کارش کجا است. یکسر بسراغش رفتم. تا مسرا دید گفتم خوب شد آمدی. همین حالا، دستورات محرمانه ای صادر شده که قبل از فردا صبح رشید عالی باید از سبزوار هم گذشته باشد.

گفتم: من دیشب بشما قول دادم که کار او را همین امروز یکسره میکنم! کارل که در این قبیل مواقع خیلی تند حرف میزد، گفت میدانم ولی منظور این است که هر مانع و اشکالی در کار است بگو. تا بهر وسیله ای شده از پیش پا برداریم، و منظور دوم این است که خواهر تو، میتواند، این صحنه کوچک را بازی کند. و یا مشت ما را باز خواهد کرد؟

گفتم؛ اولاً خواهرم تمام قضایا را نمیداند که دست و پای خود را گم کند و خود را ببازد، من مطلب را طور دیگری باو گفته ام. و همین امروز عصر نزدیک بغروب این مأموریت بظاهر کوچک؛ را انجام شده تحویل خواهم داد.

کارل، گفت، گزارشات ناراحت کننده ای از اروپا میرسد و همچنین وضع سیاسی کشور شما هم آنقدر ها روشن و آرام نیست.

پرسیدم چطور آرام نیست؟

گفت: حالا وقت شرح آن نیست، شب را باهم خواهیم بود. و آنوقت بتفصیل برایت خواهم گفت. و حالا برو بدنبال مأموریتت و سعی کن، نکات لازم را بخواهرت پیاموزی. که دست و پای ما را توی پوست گردو نگذارد. پرسیدم عصر کجا یکدیگر را به بینیم؟ گفت: من ساعت شش بعد از ظهر سر سه راه شاه

ایستاده و منتظر تو خواهم بود.

از کارل خدا حافظی کردم . و مستقیم بطرف سفارت ژاپن رفتم . و ایندفعه ملاحظه کردم . که هر دو مأمور انگلیسی بفاصله نسبتاً کمی از یکدیگر ایستاده اند . لازم است بگویم . که در طول این یکی دوسه روز رشید عالی با عده ای از رجال ایرانی ملاقاتهای محرمانه ای کرده بود و چندین بار هم از سفارت ژاپن خارج شده بود . و البته دو مأمور انگلیسی که رل محافظت او را بظاهر داشتند ولی در باطن بدنبال فرصتی میگشتند که او را بقتل برسانند یا او را بربایند همه جا بدنبال او بودند ولی در همان موقع علاوه بر مأمورین ضد جاسوسی آلمانی عده ای از مأمورین اداره کار آگاهی ایران نیز از جان رشید عالی حفاظت میکردند . زیرا چه بوسیله خود رشید عالی ، و چه از طریق سفارت آلمان بشهربانی اطلاع داده شده بود که عده ای از جاسوسان انگلیسی قصد کشتن او و یکی دوتن از همراهان او را دارند . شهربانی هم برای جلوگیری از هر گونه حادثه ای نهایت مراقبت را بکار میبرد .

تنها مشکلی که مرا حیران کرده بود این بود که اگر در هنگام انجام نقشه هر دو مأمور انگلیسی نزدیک هم بودند تکلیف دیگری چه میشد و هر چه بخود فشار آوردم که راهی هم برای از بین بردن او بیاندیشم عقلم بجائی نرسید و تنها راه را در این دیدم در صورت وجود هر دو مأمور آنکه از معرکه بدور است بدست کارل بسپارم و او خود کلکش را بکنند اما کار با اینجا نکشید .

عصر آنروز ساعت پنج بود که من و خواهرم از منزل خارج شدیم و با اتومبیلی که در اختیار داشتم خیابان پهلوی را تا سه راه شاه طی کردیم . کارل هنوز نیامده بود و تا بیست دقیقه به شش در انتظارش بودم و اینرا هم بگویم که از بخت بد هر دو مأمور انگلیسی در محل مأموریت خود بودند طولی نکشید که اتومبیل کارل پیدا شد و آنطرف سه راه شاه توقف کرد از اتومبیل پیاده شدم و خود را باو رساندم و جریان امر را بطور خلاصه برایش گفتم و خاطر نشان ساختم که تکلیف آن یکی را خود او باید تعیین کند زیرا در نقشه طرح شده فقط یکی از آنها گنجانیده شده است . کارل کمی فکر کرد و گفت : در این موقع تنک و باریک چه راهی بنظرت میرسد ؟

گفتم هر چه پیش آید خوش آید و با هر نیرنگی که شده باید اقدام بجلو گیری از فرار و دست بسر کردن مأمور دومی بکنی .

کارل حرف مراقطع کرد و پرسید تو برای شروع و انجام نقشه حاضر هستی ؟ جواب دادم مقدمات امر از هر لحاظ آماده است و منتظرم کمی هوارد و بتاریکی

برود و ضمناً توهم سیاهی سیاهی ما بیجا و مواظب باش از کارل جدا شدم بنزد خواهرم رفتم که در اتومبیل بحالت انتظار نشسته بود ، خواهرم پرسید با کی صحبت میکردی ؟ گفتم یکی از کارمندان شرکت بود که کار لازمی با او داشتم . خواهرم مجدداً پرسید تا کی باید من در اتومبیل بانتظار بنشینم ؟ جواب دادم تاریکی هوا فرصت خوبی بنا میدهد که انتقام خوبی از یارو بگیریم .

ساعت بشش و نیم که رسید من و خواهرم از اتومبیل پیاده شدیم و بطرف پایین خیابان پهلوی براه افتادیم . وقتی پیاده می شدیم به کارل اشاره کردم که ما رفتیم ، و هوای مارا داشته باش . بین راه بخواهرم گفتم ، که من از دور مرد مورد نظر را بتو نشان خواهم داد و خودم هم بافاصله ای نسبتاً کوتاه سمت دیگر پیاده رو بدنبال تو می آیم و باید نهایت زرنگی ، و سرعت عمل را در اجرای نقشه خود بکاربری .

بین راه که مدت و طولش خیلی کوتاه بود . سفارشات من همه روی این بود که خواهرم نهایت زرنگی را بکاربرد و آنطور که خودش میدانند کار را انجام دهد . و در پایان با او گفتم ، میخواهم طوری او را بزنی و بدست پلیس بدهی که انتقام خوبی از او گرفته باشم . خواهر ساده لوح منم قبول کرد و بانشان دادن مأمور انگلیسی باو ، از من جدا شد و رفت که کار خود را بکند . همینکه خواهرم از من جدا شد چشم باطراف انداختم جاسوس دیگر انگلیسی را آنطرف خیابان دیدم و سرعت خطر را حس کردم که اگر از چنگ آن یکی خلاص شویم . این یکی را باچه حيله و غیرتگی از سر باز کنیم .

مأمور انگلیسی چسبیده بدیوار کنار پیاده رو ایستاده بود . و خواهرم با قدمهای معمولی میرفت که از برابر او بگذرد منم با فاصله معینی از دنبالش در حرکت بودم . بعقب برگشتم کارل آهسته باماشینش می آمد و همه اش در این فکر بودم که وضع بنفع و برادما شروع و پایان یابد .

یکبار دیگر بعقب برگشتم تا از آمدن کارل مطمئن شوم هنوز بجلو برنگشته بودم که صدای دشنام خواهرم بگوشم رسید سرعت متوجه روبروی خود شدم . خواهرم را دیدم که جلوی همان مأمور انگلیسی ایستاده و سخت باو برخاش میکند . چند نفری هم بدور آنها جمع شده اند بر سرعت قدمهایم افزودم و داخل در مرکه شدم ولی باقرار و مداری که بخواهرم گذاشته بودم آشنائی بینکدیگر ندادیم مردمی که دور آنها را گرفته بودند هر کدام بنوبه خود مردك انگلیسی را که دست پاچه شده بودم در حمله و دشنام قرار میدادند در آن میان تمام هوش و حواس من متوجه آن یکی دیگر بود که از دستمان فرار نکند ولی او با پای خود بمرکه

آمد و بدم افتاد باین ترتیب که او خود را جلو انداخت و تادفت بجهله‌ای که قبلا
 مرن آنرا کرده بود. رفیق خود را تبرئه نماید و او را نجات دهد بعنوان يك
 بیطرف از او بدفاع برخاست و رفت که از خواهرم بوزش بخواهد و با او طرف صحبت
 بود که من با اشاره بخواهرم رساندم که کار او را هم بسازد خواهرم که مثل شیر
 میفرید بایک کشیده دومی راهم بسراغ اولی فرستاد وضع عجیبی پیش آمده بود
 کارل دور از من این وضع را تماشا میکرد و خود منم از بدم افتادن دو مأمور
 انگلیسی دردل خوشحال بودم دراین بین يك پاسبان سر رسید و پس از استماع اصل
 قضیه خواهرم و آندونفر را بطرف کلاتری ۲ در خیابان آشیخ هادی برد پس از
 براه افتادن آنها کارل خود را بمن رساند و دستی بشانه‌ام زده و گفت مرحبا :

باو گفتم تا وقت از دست نرفته باید رشید عالی از تهران خارج شود. کارل
 پس از کمی تأمل بسرعت بطرف سفارت ژاين رفت تا وسائل حرکت رشید عالی
 را از تهران فراهم سازد یکربع از این قضیه گذشته بود که خود را بجلوی
 منزلمان رساندم و بوسیله نامه‌ای جریان رفتن خواهرم را بکلاتری بطرفی بمنزلمان
 رساندم و خودم آنطرف خیابان ایستادم تا اثر نامه را مشاهده کنم یکی دو دقیقه که
 گذشت دیدم شوهر خواهرم ببعجله از منزل خارج شد و بطرف کلاتری ۳
 براه افتاد پس از رفتن او من وارد منزلمان شدم مادرم جریان را باييم و هر اسی
 که از قیافه‌اش پیدا بود برایم گفت و من بدون درنگ خود را باشبیم رساندم
 و بدنبال شوهر خواهرم براه افتادم بین راه او را سوار ماشین کردم و هر دو جلوی
 کلاتری رسیدیم شوهر خواهرم داخل کلاتری شد و پس از نیم ساعت با خواهرم
 مراجعت کردند آنها را بمنزل رساندم و خودم بسرعت بطرف سفارت ایتالیا براه
 افتادم رشید عالی و همراهان آماده حرکت بودند. کارل همینکه مرادید پرسید
 خواهرت از کلاتری آزاد شد گفتم همین حالا ولی آندونفر تکلیفشان چه میشود
 کارل گفت باتماسی که باچند نقطه حساس گرفته‌ام آزادی آنها موکول بدستور
 از مقامات بالاتر است و گویا جریان بسفارت انگلیس اطلاع داده شده و اداره
 کار آگاهی تا دستوری از بالاتر نداشته باشد آنها را آزاد نمیکنند و محققاً تا فردا
 صبح وسائل خروج آنها از چنک پلیس مزاهم نمیشود و تا آنوقت هم خرما از پل
 گذشته و تنها نگرانی که برایم میماند رسیدن خبر ورود رشید عالی بشهد است که
 تا ساعت دو بعد از ظهر فردا روی يك حساب دقیق باید ببا برسد و دستورات لازم
 قبلا بدو تن از مأمورین خودمان در مشهد داده شده. در این موقع کارل نکاهی بساعتش
 انداخت و گفت : ساعت هشت و یکربع است و باید کاروان حرکت کند. بدنبال
 حرفش ، بطرف اطاقی که رشید عالی در آن منزل کرده بود براه افتاد و پس از

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

چند دقیقه رشید عالی بالباس سویل از اطاق خارج شد ، و درون اتومبیل مرسدس آلمانی اش جای گرفت ، و اتومبیل بسرعت حرکت کرد و پشت سر او دو اتومبیل دیگر که همراهان رشید عالی در آن جای داشتند سفارت را ترک گفتند خبر حرکت آنها از تهران بلافاصله از سفارت آلمان به برلن مغایره گردید و همان شباه بدو مأمور آلمانی در مشهر نیز دستورات مجددی داده شد که اطراف وجوانان کلرا را از هر لحاظ مواظب باشند زیرا با بودن قونسولگری انگلیس در مشهد باز احتمال خطر میرفت .

آنشب را من و کارل با هم بسر بردیم و او بسیاری از نقشه‌هایی که جدا در ایران بر حلقه عمل گذاشته شد برایم فاش ساخت و بیشتر صحبت‌های ما روی حوادث ایران دور میزد که در دنباله این یادداشتها بموقع خواهد آمد و تا شبی از شب گذشته مشغول صحبت بودیم و صبح اول وقت خود را بسفارت رساندیم تا بلکه از رشید عالی فراری خبری کسب کنیم ، اما هیچگونه اطلاعی بدست نیامد تا ساعت یازده و نیم که خبر ورود او توسط دستگاه بی‌سیم مأمورین ما از مشهد بنا رسید . رشید عالی ، بعضی ورود بشهد و توقف چند ساعت بلافاصله بطرف مرز افغانستان حرکت کرد . و از آنجا تا ورود یکی از بنادر ایتالیا . از اسراری است که من بطور ناقص میدانم ولی در اینجا نمیتوانم ذکر آن بکنم . اما در توقف چند ساعته رشید عالی نزدیک بود او را بقتل برسانند . نقشه ترور بدست یک نفر از جاسوسان انگلیسی اهل فرانسه بنام مهندس « پیر » عضو یکی از ادارات مشهد سپرده شده بود . و بانام کوششهایی که ما بکار بردیم نقشه فرار رشید عالی بقونسولگری انگلیس در مشهد رسیده بود و همین مسیو « پیر » مأمور ترور او میشود ولی عملیات سریع دو نفر مأمور آلمانی در مشهد کلبه نقشه‌های « پیر » را برهم میزد و رشید عالی را بسرعت از مشهد خارج میکنند و برخلاف حرکت از تهران که رشید عالی درون ماشین سواری مرسدس نشسته بود از مشهد با نظرف درون یکی از اتومبیل‌های باری که اتانیه او را حمل میکرد جای میگیرد و حتی مسیو « پیر » اقدام به اجرای نقشه ترور میکند . ولی قبل از آنکه بر حلقه اصلی برسد متوجه میشود که اتومبیل حامل رشید عالی خالی است و از او اتوری نیست در حالیکه کامیونهای حامل اتانیه او یکساعت قبل از اتومبیل‌های سواری مشهد را ترک کرده و رشید عالی را هم با خود برده بود .

مهندس « پیر » که تابعداز وقایع شهر بورد ماه ۱۳۲۰ در مشهد و عضو اداره معادن خراسان بود از جاسوسان خطرناک انگلیسی بود که تا کوچکترین هشی و بلندپه‌ای اطراف مشهد را نقشه برداری کرده بود و از کار او هم هیچکدام از

اطرافش سرد می آوردند

ماگهان میان سران هشتر بر سر فرمانروایی و ایالات گردستان لرستان و درس اخلاف شدیدی سرد کرد ، و البته این فرمانروایی برای جده از اخلاف سرنا سران مدت فوای آلمانی بود . روز اخلاف مبین ایلات که تنها تکبه گاه اواره ساسی آلمان در ایران بود سفارت راست بوختت اهاخت و جربان را مصلحا به برلن گزارش کرد . برلن علاوه بر آنکه وزیر مختار خود را مسودد سرلش لراد دادهاس رشتن رئیس سازمان مخفی جاسوسی ضد جاسوسی را به برلن احضار کرده و مورد جاسوسی را به شخصی اطربشی بنام باروخ سپرد

هم این اشخاص تا این تاریخ ابدأ فاش شده است و اگر در روزنامه ها نام ما بر وجهنن از جاسوسان آلمانی دیگر را خواهم و خنبه اید آنها با اینک از امامودین فوی و کارکنه سازمان جاسوسی بوده ولی در اول زیر نظر مستقیم هانس ریشتر و مد هم زیر نظر باروخ انجام وظیفه میکردند و این دو جاسوس بنام آلمانی را هر شخصی وزیر مختار آلمان که عهدمدار امور آلمانی های مقیم ایران بود هیچک از اعضا سفارت آلمان چه آلمانی و چه ايراني نمی شناخت و هر دوی آنها بطور محرمانه کار میکردند و بیشتر ملاقاتها و جلسات در خارج سفارت آلمان می بود سفارت ایتالیا و با در سفارت ژاپن بود و گاهی هم در پلک کپانی که سر چهار راه لاله زار بود با ملاقات میروند زیرا محل سفارت آلمان در آن موقع مثل گاو پیشانی سفید نمایان بود و روز و شب از چشم تیزبین مأمودین انگلیسی دور نیامد

باروخ از آنکلا سرعت خود را به تهران رسانید و اولین ملاقات میان او و وزیر مختار آلمان درون یکی از ماشینهای سواری سفارت که پلاک شخصی داشت صورت گرفت . در ملاقاتهای بنی من و کلرل بنا بنوعیه وزیر مختار که جلسات وزیردستی ما را ستوده بود شرکت داشتیم باروخ نظر خوبی بکلرل و بخصوص بن که لبر آلمانی بودم داشت .

تلیخاتی که برای محبوبیت آلمان در ایران بخصوص تهران صورت گرفته بود بعضی نتیجه اش رضایت بخش بود که سازمان جاسوسی اینطور می پنداشت در صورت وقوع هر گونه حادثه ای علیه آلمانیهای مقیم ایران ، کلبه ۲ ایرانی ، به پشتیبانی برخوانند خاست . و همانطور که دیدید و میدانید همه جالا آلمانیها دفاع میکردند و آنها را میستودند و این خود امیدواری زیادی بدولت آلمان داده بود با ورود باروخ ، خالوده جلسات ما بکلی عوض شد و او بکس هانس ریشتر که برای اتحاد عظیم میان ایلات میکوشید ، جانب ایلات را مست گرفت ، و به احساسات مردم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

تهران و شهرستانها نسبت بآلمان اکتفا کرد و عقیده داشت که این احساسات و تقویت آن پشتیبان قوی خواهد بود برای دولت آلمان و اما غافل از اینکه بعضی بروز اختلاف میان ایلات در زمان ریاست هانس ریشر و سستی باروخ جاسوسان انگلیسی که از ترس گزند جاسوسان آلمانی جرات ورود به کارزار را نداشتند از این تغییر نقشه سازمان جاسوسی آلمان در ایران دچار تعجب شدند و تاچندی هم آنرا یک نوع مانور جاسوسی میدانستند ولی بزودی دستگیرشان شد که میدان تا اندازه ای برای فعالیت آنها باز است و از آن پس مبارزه جاسوسان آلمانی و انگلیسی در صفحات جنوب و جنوب غربی رو بشدت گذاشت و باروخ با اینکه میدید مأمورین اداره جاسوسی و ضد جاسوسی دچار شکست میشوند ، با اینحال جانب تبلیغات میان مردم تهران و شهرستانها را گرفته بود و بر شدت آن میافزود و الحق که از این تبلیغات نتیجه خوبی از نظر سیستم تبلیغاتی گرفته شد . فعالیت جاسوسان آلمانی علی رغم جاسوسان انگلیسی در میان ایلات ادامه داشت و در اینموقع ورق برگشته بود . و هر کدام میکوشیدند که حریف را بزمین اندازند ، و او را از صحنه عملیات خارج کنند .

پول ، بی حساب از طرف سفارت در اختیار شبکه های جاسوسی گذاشته میشد و این سیل پول تمام صحنه عملیات را گرفته بود و از آنطرف هم سازمان انگلیسی عمل متقابل را انجام میداد .

باروخ بیشتر فعالیتش را صرف تبلیغات در مرکز و شهرستانها میکرد و وقتی از نحوه عمل من در مورد دخالت دادن خواهرم برای مبارزه با دو جاسوس انگلیسی مطلع شد بیش از پیش امیدوار گردید زیرا او قبل از آمدن بایران باور نیکو کرد که زنان ایرانی بتوانند در این قبیل مسائل شرکت کنند و چون دید خواهرم بخوبی از عهده رالی که با او سپرده بودم برآمده پروژه وسیعی طرح کرد . و نقشه کارها را تغییر داد و این اقدامی که بایستی بشود انتخاب چند دختر زیبا و جوان از میان طبقه اشراف بود که بتوانند در شب نشینها و مهمانیهای خانواده های محترم تهران شرکت کنند و این دختران از میان کسانی هم باشند که با سفارت آلمان و اعضای آن رفت و آمد داشتند « باروخ » میخواست آنها مذاکراتی را که در آن جلسات میشود با اطلاع ما برسانند بدون اینکه خودشان بدانند چه میکنند و اطلاعاتی که در اختیار ما میگذازند برای چه مرکزی است . اینکار برای من که مدتها از تهران دور بودم و دوستان و آشنایان قدیمی خود را حتی از دست داده بودم کار مشکلی بود . گرچه ما با چند خانواده معروف و سرشناس آشنا بودیم مع الوصف من که کمتر با آنها رفت و آمد میکردم هر چه بحافظه خود فشار

آوردم تا اشخاصی را برای این منظور برگزینم. فکرم بجائی نرسید فقط یکراه برایم باقی بود و آنهم توسل بخواهرم بود. خواهرم در مدرسه دوستان و آشنایان فراوانی برای خود ذخیره کرده و گاه و بیگاه که صحبت میشد می شنیدم که ازدختر یکی از وزیران وقت که با او بی اندازه صمیمی است اسم می برد. خودم هم يك رفیق خوب داشتم که خواهری زیبا داشت و او را هم با اندک فعالیت و زبردستی میتوانستم مورد استفاده جاسوسی قرار دهم. اشکال کار این بود که بایستی طوری رفتار کنم که آنها خودشان هم متوجه نشوند چه میکنند، مدتها از ورود من بایران میگذشت و در این مدت نتوانسته بودم حتی باخویشان و نزدیکانم حسابی و سرفرصت ملاقاتی بکنم «باروخ» مبلغ نسبتاً معتنا بهی در اختیار من گذاشته بود و با این عمل دست من برای هر گونه اقدام موثری باز شد. آنروز وقتی بخانه آمدم خواهرم مشغول نظافت بود و از قرائن برمیآمد که چند نفر مهمان محترم و آبرومند دارد. تهیه مفصلی دیده بود و همینکه چشمش بن افتاد گفت امشب آقای ... و خانمش و دخترهایش بمنزل مامیآیند اگر میل داری با آنها آشنا شوی زودتر برگرد، درست مثل آدم تشنه ای که در بیابان بی آب و علفی کوزه آبی بر سر راه خود یافته باشد از شنیدن اسم مهمانان او دهانم از خوشحالی بخنده باز شد ولی قبل از اینکه کسی متوجه شود قیافه ای جدی گرفتم مثل اینکه مهمانان او را نشناختم ام مجدداً اسم مهمانش را سؤال کردم من مهمان او را که آدم سرشناسی بود و بسیار علاقمند بودم که با او آشنا باشم شناخته بودم علی الخصوص که خواهرم مجدداً توضیح داد و بعد هم بشوخی اضافه کرد دخترهای خوشگلی هم دارد. ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم امشب ساعت ۸ گرفتارم. خواهرم گفت مانعی ندارد آنها تا ساعت ۱۰ لااقل خواهند ماند. گفتم قول نمی دهم اما سعی میکنم که خودم را برسانم.

ساعات و دقائق را در انتظار رسیدن شب و مهمانی خواهرم میگذراندم بعد از ظهر وقتی لباس پوشیدم خواهرم بار دیگر تأکید کرد که حتماً زودتر برگردم اما من باز خیلی جدی گفتم البته سعی میکنم بهر وسیله است خود را برسانم. از خانه خارج شدم آنروز کار زیادی نداشتم سوار درشکه شدم و گفتم بنیابان پهلوی برو. نزدیک کافه شهرداری پیاده شدم و آهسته آهسته درحاشیه خیابان شروع بقدم زدن کردم تازه مدرسه ها تعطیل شده بود و دختران دانش آموز بطرف خانه های خود میرفتند همینطور که میرفتم نزدیک سه راه شاه با دو دختر که روپوش مدرسه پوشیده بودند و کتابهایشان را در دست داشتند مواجه شدم من اول سرم زیر بود و در خیال کل نبل بودم که ناگهان متوجه شدم با آنها تنه محکمی زده ام همینکه سرم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

را بالا کردم چشمانم بچشمان دختر کمی خورد که بی شباهت بچشمهای گل نیل نبود از لحاظ زیبایی هم دست کمی از او نداشت بی اختیار تکانی خوردم ولی با گفتن يك کلمه ببخشید از آنها دور شدم قریب بیست قدم از آنها گذشتم که نمیدانم تحت تأثیر چه احساسی برگشتم و نگاهی بعقب انداختم درست در همینه موقع دخترک هم سرش را برگرداند و بار دیگر نگاههای ما باهم تصادف کردند در حالیکه از این تصادف تعجب کرده بودم بطرف خیابان نادری پیچیدم .

هنوز تا ساعت ۸ خیلی وقت بود از آن گذشته من میخواستم دیرتر از موعد بخانه بروم بهمین جهت طول خیابان نادری را طی کردم سری بسینماها زدم و مدتی وقت خود را باین ترتیب گذراندم و اتفاقاً یکی از سینماها بلیط ۷ تا ۹ را میفروخت بلیطی خریدم و بسینما رفتم اما حواسم پیش خواهرم و مهمانهای او بود گاهی هم بگل نیل و دختری که با او شباهت داشت فکر میکردم . وقتی از سینما خارج شدم با عجله خود را بمنزل رساندم مهمانهای خواهرم گرم صحبت بودند و صدای خنده و شوخیشان بلند بود .

همینکه وارد سالن شدم بی اختیار دهانم از تعجب باز ماند زیرا الدی الورود چشمان زیبا و سحر انگیز کسی بمن دوخته شده بود که هرگز انتظار نداشتم او را در خانه خودمان ملاقات کنم .

وقتی وارد اطاق شدم . در میان مهمانان که فقط يك خانواده بودند چشمانم بدختری افتاد که عصر آن روز در سه راه شاه دیده بودم این برخورد اگر برای شخص دیگری غیر از من دست میداد علاوه بر اینکه برایش امری عجیب بود فوراً تغییر قیافه میداد و با گرد کردن چشمان و لب و دهانش حاضرین را متوجه میساخت . اما من ، تربیت شده دستگامی و دم . که اگر پدر مرده ام را هم آن شب زنده میدیدم تغییر حالتی بخود نمیدادم و قیافه های عجیب و غریب بخود نمیگرفتم . چندین سال شغل جاسوسی داشتن ، و در يك سازمان عظیمی کار کردن و استادی مثل هر ویلی وینر داشتن مرا طوری تربیت کرده بود که اگر با جنایتی هم رو برو می شدم ، فریاد بلند که هیچ حتی کلمه « اوه » را توأم با وحشت ادا نمیکردم در یادداشتهای گذشته ، صحنه هایی را که با آن رو برو شده بودم و اتفاقاتی که چه در اروپا و چه در خاورمیانه برایم روی داده بود نوشتم باین ترتیب برخورد با آن دختر جوان ، که فقط یکی دو دقیقه او را در سه راه شاه و رانداز کرده بودم و او خود را بیشتر لوس کرده بود نمی توانست برخورد ناگهانی باشد و مرا یکمرتبه تکان دهد .

خواهرم مهمانان خود را بمن معرفی کرد مثل اینکه او قبلا از من برای آنها صحبت کرده باشد هنگام معرفی همه مرا طور دیگری نگاه میکردند و بسا

نگاههای عمیق خود میخواستند آنچه که من در اروپا دیدم ، آنها نیز در من ببینند . فروغ همان دختر قشنگ نگاهش بادیگران یکی نبود در لابلای نگاهش چیزهای دیگری خوانده میشد. نگاههایش توأم با ناز و تمنی بود مراسم معرفی و تعارفات معموله تمام شد دنباله صحبت بسئوالات مختلفی از اروپا کشیده شد هر یکی يك چیز میبرسید .

فروغ بیش از همه میخواست از پاریس و برلن و سایر شهرهای اروپا بشنود فقط زیباییها و دیدنیهای آنجا را برایش بگویم پدر فروغ از ایام جنگ میخواست که مردم اروپا چه روزگاری را میگذراندند .

من در برابر سئوالات آنها مثل کوه یخ خون سرد و فقط بتکان دادن سراکتفا میکردم خواهرم قبل از ورود من از سیرتاپیاز رفتن اروپای مرا گفته بود و همه راتش شنیدن جزئیات صحبتهای من کرده بود مطلب گفتنی از اروپا که بدر آنها بخورد زیاد داشتم اما فکرم روی چشمک زدن فروغ بود که توجهش را جلب کرده بودم آخر الامر باصرار این و آن رشته سخن را بدست گرفتم . و شروع کردم از اروپا گفتن همه چشمانشان را بدهان من دوخته بودند و بادهان نیمه باز کلمات را از دهانم می قاپیدند وقتی دنباله سرگذشت اروپا پاریس کشیده شد فروغ کمی خود را جابجا کرد تا سخنانم را بهتر بشنود و منم که همه را فریفته گفته هایم دیدم سخن را بجای دیدنی و تماشایی پاریس کشاندم از ابراهام و تئاتر ها چیز ها گفتم در خلال گفته هایم می دیدم که فروغ در چه آتش اشتیاقی بسر میبرد و با چه ولعی کلماتی که از دهان من خارج می شود می بلعد وقتی از پاریس و زنان آنجا و نقاط تفریحی عروس اروپا میگفتم او در رویانی شیرین فرو رفته و پیرامون خود را فراموش کرده بود که اطرافش چه کسانی نشسته اند . طرف صحبتش من بودم جز بمن نه پیدر و نه بسادش حتی بخواهرم که مهماندار او بود توجهی نداشت سرگذشت من نا آنجا که اجازه افشای آن را داشتم پایان رسید و بعد صحبت های مختلفی بیان آمد فروغ رویای شیرین مرا فراموش کرده بود و با خنده های متانه خود میکوشید تا مرا در برابر زیبایی خود بزانو در آورد . درحالیکه دردل برد لبری و هسه و طرز فکر او میخندیدم ..

مجلس مهمانی وارد مرحله دیگری شد و شکل و وضع خودمانی بخود گرفت فروغ که این حالت را در همه دید بدون مقدمه رو کرد بهم و گفت گوش کنید تا تصارف عجیب امروز را برایتان بگویم . همه چشم بدهان فروغ دوختند او هم درحالیکه نگاهش را بروی من میانداخت بر خورد خودش و

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

من را که عصر آنروز درسه راه شاه اتفاق افتاده بود با آب و تاب تمام بیان کرده این برخورد را بفال نیک گرفتند و خنده سردادند و فروغ که کله «فال نیک» را از دهان خواهرم و بعد هم از دهان مادرش شنید بانگاهی که نشان میداد غرق در رؤیای شیرینی است بمن رساند و خواست بیرسد که همینطور است توهم بفال نیک میگیری؟ اما من با همان قیافه‌ای که از ابتدای ورودم داشتم نگاههای اودا بانگاه هائیکه فقط خودم میدانستم سرداست جواب میگفتم.

ساعت یازده بود که مهمانی بهم خورد و خانواده فروغ از ما جداحافظی کردند و رفتند همینکه آنها از منزلمان خارج شدند خواهرم باطاقم آمد پرسید فروغ چطور دختری بود؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و بابی اعتنائی گفتم باین زودی نمیشود درباره خوبی و یابدی اوقضاوت کرد برای اینکار وقت لازم است خواهرم فکری کرد و گفت: خودت میدانی اگر خواستی بگو وارد گفتگو شویم درحالیکه بازوی خواهرم را در دست داشتم باخنده جوابش دادم بهمین زودی میخواهی وارد گفتگوشوی؟ خندید و گفت بالاخره توهم زن میخواهی در این بین ما-رم وارد شد و دنباله کلام خواهرم را گرفته، اوهم تأیید کرد که فروغ از فامیل محترم و دختر امروزه نجیبی است و برای همسری بامن مناسب است.

مادر و خواهرم را با هرزبانی بود قانع کردم که باین زودی نمیتوانم نظر خود را درباره فروغ اظهار کنم آنها رفتند و من وارد بستر شدم و درباره اخلاق و طرز برخورد فروغ تا همان اندازه که آنشب دیده بودم زیاد فکر کردم و همان یکشب کافی بود که برای همیشه او را معرفی نمایم زیرا باروخ و کارل از من خواسته بودند که از زنان ایرانی یکی را همکار خود بکنم و این جستجو سهل و ساده نبود و بعلاوه در آن موقع خطیر تربیت چنین زن و یسا دختری خیلی مشکل بود میتوانم بگویم که احتمال عدم موفقیت در آن بیشتر میرفت و تصادف فروغ را بر سر راهم قرار داده بود و با معاشرت چند ساعته با او باین نکته پی بردم که او از آن زنان و دختران «تودار» نیست. چه یکی دو ساعت از آشنائی مسا گذشته بود که از برخورد سه راه شاه صحبت کرد و آنقدر کم ظرفیت بود که طاقت نگهداری این راز کوچک و برخورد بی‌اهمیت را نداشت و آنرا فاش ساخت فروغ دختری بی‌بند و بار بنظرم رسید که فقط دل بزیبائیها سپرده است و تنها هوی و هوس میتواند او را رام کند نظر باروخ و کارل را سنجیدم که قصدشان تربیت يك جاسوسه ایرانی است و انتخاب آنرا هم بمن سپرده‌اند. از فروغ که گذشتم باین فکر افتادم که نظر باروخ بهیچوجه تأمین نمیشود. زیرا خانواده

های ایرانی طور دیگری تربیت شده‌اند که وارد کردنشان بدستگاههای جاسوسی و با ضد جاسوسی اشتباه بزرگ و جبران ناپذیری است. زیرا در دنیای جاسوسی و ضد جاسوسی اگر جاسوسی و یا جاسوسه‌ای که مراحل تربیتی را گذرانده‌است و وارد عرصه کارزار گردیده و خدای ناکرده برخلاف آنچه که امتحان داده از آب درآمد سازمان جاسوسی از «دهان لقی» او بطرز خطرناکی جلوگیری میکند و بلافاصله اگر در مرکز سازمان باشد او را بدست یکی از مأمورین ضد جاسوسی خودش ازبین میبرد و یا اگر دربی مأموریت در کشور دیگری مقیم باشد باین طریق او را ازبین میبرند که او را بچنگ سازمان ضد جاسوسی دشمن میاندازند و برای ازبین بردن او نیز مدرک هم در اختیار حریف میگذارند که سرعت کلکش را بکنند این قضیه برای یکی از مأمورین جاسوسی آلمان در انگلستان اتفاق افتاده بود و بد نیست که مختصر آنرا در اینجا بنویسم:

قبل از شروع تجنک میان آلمان و انگلستان یکی از مأمورین سازمان جاسوسی آلمان که در لندن کار میکرد با و دستور داده میشود که برای کسب اطلاعات به بندر پلیسوت برود و بایکی از مأمورین دیگر که از طنجه وارد آنجا شده تماس بگیرد مأمور آلمانی بلافاصله بمحل مأموریت خود میرود امیل مأموریت این بود که اسنادی را از یکی از جاسوسه‌های فرانسه بربایند. ولی از بخت بد این جاسوسه فرانسوی که در خدمت جاسوسی انگلستان کار میکرد بعدی زیبا و فتنه انگیز بود که همکار بخت برگشته مارا در اولین برخورد بدام انداخت و با او بمشقبازی مشغول شد و مأموریت خطیر خود را در این گیر و دار فراموش کرد و از آنطرف وقتی مأمور دیگر آلمانی که میبایست بمحل او اسناد را از جاسوسه زیبا بربایند وارد بندر پلیسوت شد و رمز میان خود و همکارش را باز کرد دریافت که خود و همکارش در دام افتاده‌اند و از تماس با جاسوسه خودداری کرد، در حالی که همکار او شب و روز با جاسوسه انگلیسی بود و باتمام زرنگیش اسراری را برای معشوقه خطرناکش که مثل مار برای او دهان باز کرده بود فاش ساخت و مأمور آلمانی حتی بدستوراتی که با او میرسید توجهی نمیکرد و در نتیجه از برلن به همکار او دستور رسید که وسائل بدام انداختن او را در چنگ ضد جاسوسی انگلیسی سرعت فراهم کند و بلافاصله او هم با وسائلی که میدانست و در اختیار داشت مدرک زنده‌ای را در اختیار اداره ضد جاسوسی انگلستان گذاشت و ظرف چند ساعت مأمور آلمانی در چنگ دژخیمان ضد جاسوسی عشق و معشوقه را از یاد برد و گزارشات بعدی که به برلن رسید. حکایت از تیرباران شدن جاسوس آلمانی میکرد.

اداره جاسوسی برای ازبین بردن يك جاسوس و يك جاسوسه خود که

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

قدمی برخلاف میل واداده او بردارند و یا اذراه ثابتی که درپیش دارند منحرف شوند بترتیب بالا شرشان را میکند در باره فروغ ویا هر زن و دختر ایرانی دیگری من نیز يك چنین پایانی میدیدم که پس از زحمات فراوانی روی تربیت آنها تازه آن جوهر زن اروپائی را نداشته باشند و عین همین استدلال را فردای آنشب که بنزد باروخ رفته و کارل هم نشسته بود کردم . و مفصلا برایشان تشریح کردم که نظر آنها برای داشتن چنین جاسوسه‌ای آنهم از میان زنان ایرانی اشتباه بزرگی است . و گفتم که اجتماع ایرانی ، نمیتواند زن و دختری را بمرحله‌ای برساند که اگر وارد چنین دستگاهی شد مستعد باشد . و خلاصه اعجوبه‌ای از آب درآید . درحالیکه ، زنان و دختران اروپائی وضع اجتماعی که در آن زندگی میکنند از زمین تا آسمان با اجتماع ایران فرق دارد . شاید در میان زنان و دختران ایرانی ، باشد کسیکه همان جوهر زن اروپائی را داشته باشد ، ولی اشکال بزرگ بر سر خانواده آنها است که راضی بجدا شدن دخترشان نمیشوند و تازه ، باید به بینند شوهر او کیست ، و درغیر این صورت اگر زن باشد . روی چه عنوانی ، از ایران خارج شود . و این تازه يك اشکال کار بود . و اشکالات فراوانی در این کار وجود دارد . که نزدیک شدن بهر يك از آنها خود مانع دیگری را تولید میکند . بیاروخ گفتم : بنظر من باید از این فکر منصرف شد زیرا وضع داخلی خانواده های ایرانی را بکرات برای شما تشریح کرده‌ام . که ممکن نیست ، بشود دختر و یا زن آنها را وارد این کار خطرناک نمود .

باروخ گفت : وضع سیاسی خاورمیانه بخصوص کشور شما بقدری تاریک و مبهم است که بدون داشتن این قبیل ایادی ما نمیتوانیم برده ابهام را از جلوی چشمانمان برداریم و پشت پرده راه یابیم و پیشنهاد منم فقط از این نقطه نظر بود که با پول یکی دو نفر را اجیر کنیم ، تا باراه یافتن بمجالس مهمانی . و ایجاد روابط میان کله گنده‌ها بتوانند اطلاعات ذیقیمتی بما برسانند .

بیاروخ گفتم نظر شما تأمین نمیشود . و با این وقت کم ، و این عجله‌ای که شما برای دانستن بعضی چیزها دارید . تصور نمیکنم بتوانیم ، موفق شویم . و برای اثبات گفته خودم جریان ملاقات با فروغ را از اول تا آخر برای کارل و باروخ شرح دادم کارل میان حرفم دوید و گفت اینطور که تو میگوئی او فریفته زیبایی و خوشگذرانی است بهتر میشود او را بدام انداخت و باروخ باخنده گفت این کارل زبان چرب و نرمی دارد و طرف را خیلی زود مجذوب خود میسازد و کارل مجدداً آغاز سخن کرده گفت در هر حال من باید از نزدیک او را بینم و یکی دو ساعت با

اوباشم تا بروحیات و خصوصیات او پیبرم و بعد بخنده اشاره ای بمن کرد و گفت من هرچه باشد چندتا پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ام و موی سرم در این راه سفید شده است .

منم در جواب او خندیدم و گفتم من باستادی مثل شما کمال احترام را میگذارم و بافکار و نظریات شما ایمان دارم و برای آزمایش این دختر مدرسه ای هیچ مانعی وجود ندارد که او را ببینید بعد رویاروخ کرده و گفتم ولی باتمام این احوال قضیه آنطور که شما فکر میکنید سهل و ساده نیست و تنها مانعی که وجود دارد زناشویی است .

کارل مثل اینکه تعجب کرده باشد پرسید زناشویی یعنی چه ؟ گفتم برای جدا کردن از خانواده اش که اختیار دار مطلق اوباشم راهی جز ازدواج وجود ندارد کارل بدون اندک تأمل گفت نامزد اینکارتو !

نگاهی از روی تعجب بکارل انداختم باروخ که اینرا شنید روبمن کرد و گفت بفرمائید اینهم آخرین راه علاج که خود شما آنرا لاینحل میدانستید و نامزدی شما برای اینکار بزرگترین موفقیت ماست همانطور که نوشتم کلمه «نه» دردنیای جاسوسی اصلا وجود ندارد و بجای آن اطاعت کورکورانه وجود دارد و راجع باین شغل کیفی هرچه بنویسم کم نوشته ام که انسان صاحب هیچی نیست زن و بچه که مفهوم و معنایی ندارد و اگر باشد مثلا ازدواج و زنا داری من است ! و برای اولین بار من میروم که در زندگی جاسوسی ازدواج کنم .

بخدا شرم دارم بگویم که دست بچه کارهایی میزدم که اگر عالی ترین مقامها را بشما بدهند حاضر نخواهید شد حتی تئوری آنرا گوش کنید اما فقط وجدانم از این لحاظ راحت است که درطول زندگی جاسوسی ابدأ يك قدم علیه کشورم برنداشتم و این شرط را اولین روز ورودم باین دستگاه بااستادم هر ویلی وینر کردم و او هم قبول کرد که مرا علیه کشورم بکار نبرد . و همانروز که کارل معلم دومم بمن پیشنهاد کرد که بازدواج با فروغ همان دختر چشم و ابرو مشکلی تن دردم با اینکه پیشنهاد او را تا بآخر خواندم ولی باز برایم نقاط تاریک و روشنی وجود داشت که فکر میکردم از وجود او درخارج از ایران استفاده خواهند کرد .

پیشنهاد کارل محیط سه نفری ما را گرم کرده بود باروخ سکوت داشکست و گفت چه فکر میکنی ؟ کارل بعوض من جواب داد هیچ من اخلاق رفیق عزیزم را بهتر میدانم و در این قبیل مواقع که پیشنهادی دریافت میکند درخود فرو میرود و بجای آنچه که شنیده است میپردازد ناگهان بفکرم رسید که بهتر است کارل را باخود بردارم و بسراغ او بروم و برسر راه او بایستم و کارل هم معك خود را

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بزند . نگاهی بساعتم کردم ساعت نزدیک یازده بود و یادم آمد که فروغ ضمن صحبت‌های شب گذشته این نکته را بطور سربسته بمن یاد آور شده بود که در یکی از آموزشگاه‌های روزانه خود را برای امتحانات تجدیدی آماده میکند و بکارل کردم و گفتم شما حاضر هستید برسید برای چه گفتم با تفاق برویم تادختر منظور را بشما نشان دهم فکری کرد و گفت برویم .

باماشین خودم کارل را بنیابان پهلوی کمی از سه راه شاه بالاتر بردم هوای گرم تهران در آن ساعت روز از یکطرف و از طرف دیگر فشار گفته های کارل که میگفت حتماً تو باید با این دختر ازدواج کنی و بقیه اش را من درست میکنم مرا بعدی ناراحت کرده بود که بکائنات و بخت بد و سرنوشت کثیفم فحش و دشنام میدادم و دورنمای تاریک زندگی را میدیدم که روشن نمیکرد این زندگی کثیف تا کجا بدنبال من است و چه وقت از قید آن راحت خولهم شد در این افکار بودم که کارل با آرنج بیهلویم زد و بادت اشاره بداخل پیاده رو کرد و زیر لب گفت : بداخل پیاده رو نگاه کن . باشاره او بطرفیکه نشان میداد برگشتم فروغ را با دو دختر دیگر دیدم که از آهوشگاه میآمدند . کارل بسخن درآمده گفت کجا را نگاه میکنی گفتم آن یکی که سمت راست پیاده رو است فروغ همان دختری است که برای دیدن او آمده ای کارل بشنیدن این کلام سرش را بالا پائین گرفت چشمانش را فروغ دوخت و پس از ورناداز کردن آن سه نفر ، همانطور که نگاهش بآنها بود گفت حالا میگوئی چکار کنم ؟

گفتم دیگر این بسته بنظر تو است که چه میخواهی منظور دیدن بود و یا اینکه میخواهی صحبتی هم بکنی ، گفت اگر برخورد با او از این نزدیکتر باشد بهتر است و با گفتن و شنیدن چند کلمه بهتر میشود بروحیات او پی برد و بمسلوه وسیله آشنائی من با او فراهم میشود دیدم کارل دست بردار نیست ناچار با او گفتم پس من از سمت مخالف او خود را سر راهش قرار میدهم و همینطور که گرم صحبت با او هستم تو اینطور وانمود کن که تازه از آلمان رسیده ای و مرا در اینجا دیده ای و من ترا معلم خود معرفی میکنم کارل خنده ای کرد و سپس گفت راه خوبی است برای دست یافتن با او و باش وقت میگذرد من در یک چشم بهم زدن ماشین را بر گرداندم و بسرعت از فروغ دور شدم و با فاصله نسبتاً زیادی توقف کردم و از ماشین پیاده شدم و بطرف فروغ براه افتادم هنوز فاصله میان من و او کوتاه نشده بود که آنها وارد يك نوشت افزار فروشی شدند و پشت سر آنها با فاصله دوسه دقیقه من وارد همان مغازه شدم و قیمت يك دفترچه یادداشت را سؤال کردم . صدای من فروغ و آندو دختر دیگر را متوجه کرد و او همینکه چشمش بمن افتاد با خنده مخصوص بخود جلو آمد و گفت آقای... رسیدم بخیر ، باقیافه ای جدی خنده کنان سلام کردم و با

اودست دادم فروغ بازخندید و گفت این دومین برخورد است که میان من و شما آنهم باینطریق روی داده صحبت ماچند دقیقه ای طول کشید و دوستان فروغ که وضع را اینطور دیدند از او خدا حافظی کردند و رفتند و ما هم در حالیکه مشغول صحبت بودیم از منازعه خارج شدیم و در طول پیاده رو باهم صحبت کنان براه افتادیم بچند قدمی اتومبیلیم که رسیدم با او گفتم اگر اجازه بدهید شما را با ماشین تا منزلتان برسانم مثل اینکه تعجب کرده باشد يك نگاه بمن و يك نگاه با تومبیل انداخت و لبخندی زد و گفت نه متشکرم .

در این اثنا صدای کارل از سمت چپ بگوشم رسید که از دیدن من آنهم در ایران هم خوشحال وهم متحیر است من و فروغ هر دو سرمان را بر گردانیدیم و من روی قراری که با کارل گذاشته بودم رل خود را بنحو احسن بازی کردم و فروغ را هم معرفی کردم کارل بلهجه فارسی خیلی شکسته ای رو بفروغ کرد و گفت شما نامزد او هستید ؟

فروغ سرخ شد و سرش را باین انداخت ولی خیلی زود چشم در چشم من دوخت و من هم برای نزدیک کردن اصل قضیه که اینهمه برای بحقیقت در آوردن آن تلاش میکردیم رو بکارل کردم و با فارسی که او بتواند بفهمد گفتم بله این خانم نامزد من است فروغ که انتظار شنیدن این جمله را از دهان من نداشت خندید و خود را بطرف من متایل کرد از کلمه نامزد بخود بالید خم و راست شد مثل اینکه کارل صیغه عقد را جاری میکند چسبیده بمن ایستاد و میخندید و بعبارت ساده تر لوس شده بود بکارل اشاره کردم که ایستادن زیاد آنهم در حاشیه خیابان خوش آیند نیست بار دیگر بفروغ تعارف کردم که او هم باتفاق ما سوار شود ایندفعه برخلاف اول کمترین اظهار مخالفتی نکرد بلکه بدون گفتگو سوار شد کارل پهلوی من نشست فروغ پشت سرما قرار گرفت . بین راه صحبت های زیادی میان ما رد و بدل نشد فقط موقع پیاده شدن اصرار در این داشت که وقتی را تعیین کنم که باتفاق خواهرم بیازدیدشان بروم . و از این اصرار خود البته این نتیجه را میخواست بگیرد که تا کلمه نامزد گرمی خود را از دست نداده از صورت رو یا خارج شود و رنگ حقیقت بگیرد .

او خیلی تعارف میکرد و من قول دادم یکی از شبهای هفته آینده با خواهرم بیغانه آنها برویم . او رفت و من و کارل برگشتیم از کارل پرسیدم اینوقت ظهر و گرما کجا برویم ؟ پیشنهاد کرد برای صرف نهار بهتل دربند برویم تا محیط ساکت و خلوتی را برای مذاکره داشته باشیم . بین راه صحبت ما بر سر این دور میزد که استخدام فروغ بسمت جاسوسی از اشتباهاتی است که باروخ مرتکب می شود این را من گفتم و در دنبال آن اضافه کردم

که او با تمام ریاستی که بر ما دارد معلوم نیست که در این تنگنای خطرناک روی چه اصلی بر سر داشتن يك جاسوسه ایرانی آن هم باین سرعت با فشاری میکند. در حالیکه فروغ نمی توانست يك جاسوسه زبر دست و ذرنگی برای ما از آب در آید. کارل سخن مرا قطع کرد و گفت: دیشب پس از مذاکرات مفصلی که با باروخ کردم همین ایراد را باو گرفتم و گفتم اگر منظور همکاری يك جاسوسه است چرا از برلن چنین تقاضائی را نمی نمایند ولی او جواب داد با بکار بردن يك جاسوسه ایرانی در مجالس مهمانی و نزد این و آن بهتر میشود جریانات سیاسی را بدست آورد.

بکارل گفتم در هر حال اطاعت کورکورانه واجب است و از ازدواج با این دختر من حرفی ندارم ولی در این موقع حساس و باریک نمی شود يك دختر بی بند و بار و ناشی را در جریاناتی گذاشت و اسراری را بدستش سپرد علی الخصوص که زنان ایرانی فقط قادرند اسرار عشق بازی های خود را مخفی کنند و ممکن نیست حرفی را بشنوند و آنها فوراً برای دیگران تعریف نکنند کارل بانظرو عقیده من موافق بود و میگفت باید از باروخ اطاعت کرد زیرا او ریاست شبکه را دارد.

در این باره صحبت ما بهمینجا ختم شد. و دنباله کلام سیاست ایران و اروپا کشیده شد.

هر چه بود کارل از من واردتر و بر اسرار و مذاکرات بیشتری محرم بود و من برای فهمیدن يك موضوع سیاسی باید آنقدر شاخ و برگ بچینم تا او را وادار باین سازم که آنچه میدانم مختصری بگوید. کارل میگفت تیرگی روابط آلمان و شوروی از اواخر ماه مه رو بشدت گذاشت و ارتش های آلمان مقیم بالکان و لهستان دست بمانورهای کوتاه و سریعی زدند و همین امر سبب تیرگی روابط شده است و قرارداد عدم تعرض هم زیاد اطمینان بخش نیست کارل ادامه داده گفت: آلمان از شوروی می خواهد که با عبور قوای او از خاک شوروی بایران موافقت کند تا بتواند بهندوستان و خاور میانه دست یابد ولی شوروی بهیچ وجه زیر بار این تقاضا نمی رود و آن را مخالف عهد نامه طرفین میدانند.

از کارل پرسیدم: دولت آلمان باین تقاضا چه امتیازاتی را حاضر است بدهد؟ کارل گفت: آلمان حاضر است قسمتی از سواحل خلیج فارس را در اختیار شوروی ها بگذارد. تا با و حق عبور داده شود. ولی دولت شوروی این حق را بآلمان میدهد که دست یافتن بایران را از طریق ترکیه عملی سازد. کارل ادامه داده

گفت : در اینجا دو هدف نهفته است . یکی اشغال دالان مرکزی ایران بدست قوای آلمان و دیگری اشغال دالان شرقی ایران بدست شوروی ها بکارل گتم : خود این موضوع سبب میشود که شکاف عمیق میان آلمان و شوروی عمیق تر شود .

کارل مجدداً بسخن آمد و گفت : حتی دولت ترکیه هم تا با امروز حاضر نشده است که قوای آلمان از خاک او عبور کند . و تنها هدف نهائی آلمان رسیدن بخلیج فارس و دست یافتن بشبه قاره هند و تماس بانیروهای ژاپن است و آلمان حتم و یقین دارد که بادر دست داشتن مرکز ایران و گوشه ای از سواحل خلیج فارس تمام خاورمیانه و خاور دور را درمشت خود دارد و بانتمام قوا تسلط خویش را استوار میسازد .

ولی ورود قوای آلمان بترکیه موانع و مشکلات بزرگی را ایجاد میکند که از آنجمله روبروشدن باقوای فرانسه وانگلیس درسوریه ولبنان است که عمل پیشروی را آنطور که دلخواه فرماندهان است سریع نمیسازد و آن قسمت از ارتش را که باید درخاور میانه و رسیدن بسواحل خلیج فارس بکار برد صرف شکستن خطوط دشمن میشود .

درمهمانخانه دربند سرمیز ناهار اوضاع ایران مورد بحث مابود کارل از آینده تاریکی اطلاع میداد و میگفت فعالیت جاسوسان انگلیسی در صفحات جنوب بی اندازه شدت یافته بکارل گتم بانتمام خطراتیکه بر ایمان پیش آمده تا این ساعت بروزی باما بوده است و بطور حتم در آینده هم باما خواهد بود صرف ناهار خیلی زود تمام شد و من فکر میکردم که چند ساعتی را استراحت خواهم کرد اما کارل زیر بازویم را گرفت و گفت ماندن جایز نیست باروخ ساعت دو بعد از ظهر در محل ییلاقی سفارت آلمان در زرکنده منتظر ما است باید جریان ملاقات فروغ را باو گزارش داد .

از هتل دربند مستقیماً بزرکنده رفتیم باروخ هنوز نیامده بود و نیساعت از ورود ما گذشت که سروکله اش پیدا شد بعضی ورود از کارل پرسید چه کردی ؟ کارل خنده ای کرد و گفت بدن بود چون هنوز اول کار است ولی تصور میکنم میتوان امیدوار بود حالا باید مقدمات ازدواج فراهم شود تا بعداً مورد آزمایش قرار گیرد باروخ که همیشه در طول مدت اقامت در تهران تمام طرحها و نقشه های مربوط بأموریت های جاسوسی را بمن و کارل واگذار میکرد و خودش فقط عنوان اداره کننده شبکه و نگهدارنده رمز مأموریت ها و گیرنده دستورات بود . این بار هم روبرو کرد و گفت : در این هفته حتماً اینکار را عملی کنید . و برای

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اینکار هر مبلغ که مورد نیاز باشد . در اختیار بگیرید . و در حالیکه روبن کرده بود گفت طبق آداب و رسوم ملی خود ، دست بکار شوید . و ابدأ فکر نکنید که باما تماس دارید و یا برای هدف و منظور دیگری ازدواج میکنید . باروخ پس از دادن این دستورها بمن و کارل . مرا مرخص کرد تا بقول خودش دست بکار عروسی شوم . منم همان روز عصر بشهر آمدم و مستقیماً بمنزل رفتم و بازدواج با فروغ بطوریکه مادر و خواهرم فکر نکنند دهانم برای او آب افتاده اظهار تمایل کردم . و اضافه کردم ، چون تاچند روز دیگر باآبادان خواهم رفت ، و ممکن است از آنجا بعراق ، و آلمان بروم . بهتر است که این عروسی زودتر انجام بگیرد . مادرم از اینکه شنید من مجدداً میخواهم از ایران خارج شوم دلتنگ شد . ولی خواهرم خوشحال او را دلداری داد . و سپس قول داد که فردا برای دیدن فروغ بمنزل آنها برود . این قسمت را هم بگویم که باروخ بمن تأکید کرد قبل از شروع مذاکره ازدواج باید انتشار دهم که پس از عروسی از ایران خارج خواهم شد . در حالیکه باید در خود تهران اقامت داشته باشیم و بفعالیت ادامه بدهم .

* * *

عصر یکی از روزهای نسبتاً گرم خرداد ماه ۱۳۲۰ مراسم ازدواج من با با فروغ با جلال و شکوه انجام شد و برای اولین بار در زندگی خود زن داشتم . از جریان جشن عروسی در اینجا لزومی ندارد که چیزی بنویسم . فقط باید بگویم زن من دختر یکی از معاریف و اشخاص سرشناس تهران بود و جشن ما بقدری باشکوه بود و بقدری تعداد رجال و متعینینی که دعوت داشتند زیاد بود که کارل و باروخ باور نمیکردند و فروغ هم آنشب بی اندازه زیبا شده بود بطوریکه همکاران آلمانی من با سن زیاد بیاد ایام جوانی آه میکشیدند . و بطور حتم دردل به شغل کیف خود دشنام میدادند که نه روز دارند و نه شب .

فروغ از اینکه بالاخره چشمان سیاهش کار خود را کرده بود ، و تصادف و بر خورد با من و گامه (فال نیک) صورت حقیقت پیدا میکرد از خوشحالی روی پا بند بود . یا این بود . و یا ذوق مسافرت بخارج از ایران او را بصورت دیگری جلوه میداد . اما طفلك نمیدانست ، که برای من و او چه خوابهایی دیده اند و چه کارها بسر او خواهند آورد . و زیبایی او نه فقط مرا جذب نکرده بود ؛ بلکه از نظر زن و شوهری هم نمیتوانست ، مورد مهر و محبت من باشد . البته ، علاقه جنس مخالف خود را حس میکردم . ولی زیاد پایند او نبودم و راستش اینست که نمیتوانستم او را بقدر يك همسر حقیقی دوست بدارم . شاید هم این اثر شغل

من بود که احساسات مرا کشته بود یا باطناً گزینیل مرا شیفته خود کرده و دل از من روده بود که نمیتوانستم زن دیگری را دوست بدارم اصولاً من در زندگی جاسوسی، آنددر با زنهای خوشگل، در تماس بودم که فروغ یکی از هزاران زنی بود. که با سادگی خاصی که داشت وقتی در مقابل گلنیل قرارش میدادم دلم برای او برحم میآمد.

شب عروسی هم باتمام شور و هیجانی که داشت گذشت و از فردای آنروز من و فروغ مثل يك زن و شوهر عادی البته از نقطه نظر او در خانه پدریم زندگی کوچکی را آغاز کردیم. صبح شب عروسی طبق قرار قبلی بسراغ باروخ و کارل رفتم. و بآنها گفتم: که تا اینجا کار با من بود و از این ساعت باشماها است که راه و چاه را نشانم بدهید کارل اشاره به باروخ کرد و گفت این با استاد است که برای اینکار اینهمه اصرار میکرد و حالا هم باید هر طور میدانند ورود او را به عالم جاسوسی طرح ریزی کند باروخ نگاهی به کارل و سپس بمن افکند و بفکر فرود رفت و پس از چند دقیقه ای که میان هر سه نفر ماسکوت برقرار بود اولب بسخن گشود و گفت اینکار بعهده من ولی شما فقط باید از فردا به آپارتمانیکه کارل در اختیار دارد نقل مکان کنید تا ترتیب بقیه کار را بدهیم.

آپارتمان کارل در خیابان شاهرضا نزدیک میدان فردوسی بود و مختصر اثنایه ای داشت. و همانروز با خریدن چند تکه لوازم زندگی سرو صورتی باطاقها دادیم و دو روز بعد از عروسی من و فروغ بمنزل جدید نقل مکان کردیم دو شب پس از ورود بمنزل جدید کارل و باروخ را بشام دعوت کردم و به فروغ گفتم دو تن از استادان دانشگاهی که من در آن درس خوانده ام و چند روزی است که از برلن آمده اند و مشغول سیاحت در کشور های آسیا هستند شام را با ما خواهند بود فروغ شب مهمانی خود را بطرز زیبایی آراسته بود و پذیرائی گرمی از مهمانان من کرد در شب مهمانی صحبت های خصوصی میان ما رد و بدل نشد جز اینکه کارل و باروخ بتعریف و تمجید از اروپا پرداختند و آنددر گفتند که فروغ رایش از پیش تشنه دیدن اروپا کردند و خلاصه اینکه او را طوری تشنه رفتن اروپا کردند که هر نوع پیشنهادی باو میشد با جان و دل قبول میکرد.

آنشب گذشت و فردای آنشب باروخ و کارل بدام انداختن فروغ را بمن تکلیف نمودند و من هم بی چون و چرا قبول کردم و همینکه این تکلیف را پذیرفتم از زمن قول گرفتند که بهر حيله و نیرنگی که میدانم و یا میتوانم خلق کنم فروغ را آماده سازم تا تعلیم موقتی را بسرعت فراگیرد بعبارت ساده تر او را وارد دنیای دیگری سازم که همرنک شوهرش شود.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

از باروخ که جدا شدم مستقیماً بمنزلم رفتم و با قیافه‌ای گرفته و پیشانی پرچین که ابتدای کلام بود وارد اطاق شدم فروغ تا آنساعت مراد آن حال ندیده بود کنارم نشست دستش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع باحوالپرسی کرد سئوالات او ابداً در مغزم فرو نیرفت زیرا افکارم در پی راه و طریقه‌ای میگشت تا بوسیله آن بتوانم فروغ را حاضر بشنیدن حقایقی‌سازم بطوریکه برای او عجیب و ناکهانی نباشد و بتواند گفته‌های مرا هضم کند و خلاصه اینکه نرم نرمک رازی را برای او افشا سازم .

اما او در طول یکساعت کمتر یا بیشتر با بوسه‌های پی‌درپی میکوشید تا بلکه گره ابرویم را باز کند و مرا بحرف درآورد و بداند چه چیز سبب سکوت و گرفتگی من شده است .

آنروز زیاد از این شاخ بآن شاخ پریدم موضوع پراهیت ازدواج ماشوخی بردار نبود . اگر در يك کشور اروپائی بودم و فروغ هم يك زن اروپائی بود آنقدر قضیه سخت و پریچ و خم نبود ولی فروغ يكزن ایرانی ... مانده بودم حیران آنروز وانمود کردم که از سئوالات فروغ خسته شده‌ام برای چندمین بار او سؤال خود را تکرار کرد منم که همینطور سرم پائین بود گفتم موضوع رفتن باروفاست که به بن بست خورده و وضع عجیبی بخود گرفته .

فروغ از شنیدن عدم موفقیت من برای مسافرت باروفا بتندی پرسید چگونه؟ چه چیزی مانع از رفتن ما شده است ؟

باز با قیافه‌ایکه نشان میداد موضوعی در کار است او را تشنه تر ساختم فروغ بیتاب شده بود و ولکن نبود باشتابزدگی و تکرانی منتظر جواب بود من نقشه کار و فریفتن فروغ را قبلاً تا با آخر طرح کرده بودم آخرالامر سرم را بلند کردم و آهسته مثل دزدان و جنایتکارانیکه رازی را با همکامان و در میان میگذازند فروغ را امر به سکوت دادم فروغ چشمانش گرد و دهانش نیمه باز مانده بود با او گفتم شرط اول شنیدن این موضوع برای تو و خودم اینست که ابداً نباید حتی يك کلمه بشخص ثالثی اظهار کنیم و خلاصه اینکه شتر دیدی ندیدی باشد .

فروغ آب دهانش را فرو برده بانفسهای بریده بریده گفت اطمینان داشته باش که هرچه تو بمن بگویی باحدی نخواهم گفت باز کمی مکث کردم و سپس رشته سخن را اینطور بدست گرفتم يك شرکت تجارتي آلمان که قصد دارد مرا بآلمان بفرستد . در برابر این استخدام و اعزام باروفا يك چیز میخواهد باز فروغ بیان حرفم دويد و پرسید چه چیز را ؟ گفتم تو خیلی عجول هستی صبر داشته باش تا بآخر برایت خواهم گفت همه چیز را خواهی شنید . ادامه دادم و گفتم مدیر شرکت که يك نفر آلمانی است و در مرکز کمپانی در برلن کار میکند وارد تهران شده

و امروز مرا باو معرفی نمودند . وی محرمانه بامن صحبت کرده که در صورت پذیرفتن پیشنهاد او راه برای رفتن باروپا واز آنجا بامریکا بازاست . فروغ باز بیثباتی کرد و فشاری بروی دندانهایش آورد و گفت هرچه باشد من موافقم بامانور هائیکه برای مطرح کردن اصل قضیه در برابر فروغ دادم حس کردم که وقت آن رسیده است که جان کلام را بدون هیچ گفتگویی بپذیرد این بود که دنباله کلام را برای مطلب آخر گرفتم و گفتم :

پیشنهاد این مدیر شرکت آلمانی درعین اینکه آینده درخشان وزندگی راحتی را دارد ازطرفی مشکل وهضم آن برای من وتو غیرممکن است . يك كار عجیب و خطرناك برای من وتو که بوئی از آن بشامان نرسیده قبول کردن آن آسان است ولی عملا دشوار بنظر میرسد او پیشنهاد کرده است که قبلادر اداره اطلاعات شرکت وارد خدمت شویم و تحت نظر یکنفر آلمانی کار کنیم فروغ پرسید اداره اطلاعات چه رلی در شرکت بازی میکند که تو آنقدر از آن وحشت داری !

اینجا بود که پرده را بالا زدیم وباو گفتم وحشت از آن دارم که مبادا کارهای جاسوسی بما محول کنند !

جاسوسی ! فروغ تاحدی این کلمه برایش سخت آمد و گفت : چطور ما جاسوس شرکت باشیم ! چطور ممکن است ! بسا و گفتم : همین سؤال را من از مدیر شرکت کردم که چطور و چگونه جاسوس شرکت باشیم ؟ وی در جوابم اظهار داشت اگر پذیرش آن از طرف شما برسد ما میدانیم باشما چه نوع عمل کنیم وبعد برای من از زندگی آینده و پول وثروت و خوشگذرانی و گردش در کشورهای اروپا واز آنجا بامریکا داستانها گفت که صحنه های کتاب هزار و يك شب در نظرم شد . و آنطور که او میگفت ما يك زندگی پرنس و پرنسی را خواهیم داشت .

فروغ از شنیدن پول، ثروت ، خوشگذرانی وزندگی شاهانه بخود حرکتی داد. چشمانش درخشید وبنقطه ای خیره شد بعد باصدای بم وثرمی از او پرسیدم حال که ماهیت اداره اطلاعات و بالاخره موضوع وآینده آنرا برایت گفتم چه عقیده داری ؟

فروغ خودش را جمع وجور کرد وبالبخندی که فقط بخاطر يك زندگی اشرافی برلبانش نشسته بود گفت : من زن توهستم وهرجور که تو تصمیم بگیری از تو پشتیبانی خواهم کرد وبتواطمینان میدهم که کوچکترین حرفی نه پیدر ونه بمادرم بلکه بیچکس نخواهم زد . دستهای فروغ را در دستم گرفتم وبسا کلمات بریدم و صدائی آهسته گفتم : ولی فروغ جان اگر باینکار تن دردهیم کار تو ازمن جدا

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

خواهد بود و این جدائی شاید فقط در تهران باشد در هر حال بدان که بعد از مدتی صاحب يك زندگی اشرافی خواهیم بود در عوض خیلی چیزهای دیگر هم در پیش است که نه من میدانم و نه تو و اگر تن باینکار دهیم باید تحمل همه گونه خوبی و بدی را داشته باشیم.

فروغ که رفته رفته چشمانش در دنیای دیگری باز میشد، پرسید: چه نوع کاری را باید برای اداره اطلاعات انجام دهیم. من هم که در تمام این گفت و شنودها خودم را بفهمی زده بودم، در جواب سؤال او گفتم مسلماً راه و طریقه‌ای که در این کار وجود دارد بما نشان خواهند داد. که چه بکنیم، و چه نکنیم، و کمی واضح تر با او صحبت کردم که بالاخره تعالیمی بما خواهند داد و رموزی را که در این کار نهفته است بما خواهند آموخت. فروغ که تا اندازه‌ای و بلکه کاملاً درک این موضوع را کرده بود که من و او را برای جاسوسی میخوانند. آخرین حرفش این بود که من آماده کسب و تحصیل هر نوع درسی هستم فروغ بادل‌پراز آرزو از جایش بلند شد و مرا بوسید. او بدنبال کارش رفت. بهمان اندازه من از موفقیت خود و پیروزی که بدست آورده بودم. خوشحال بودم. و بعد از نهار سرعت خودم را بکارل رساندم. و جریان را برایش تعریف کردم. او نیز موفقیت مرا ستود و قرار شد، فردای آنروز با باروخ ملاقات کنیم. شب که بمنزل می‌آمدم باین فکر رسیدم که برای تهدید، فروغ بایستی داهی پیدا کرد. و بالاخره اینطور نتیجه گرفتم که نیرنگی باو بزنم و زیرنوشته‌ای از او امضا بگیرم.

همان شب وقتی بمنزل رسیدیم این نکته را باو خاطر نشان ساختم که هر دو باید تعهد نامه‌ای را امضا کنیم تا اگر کوچکترین بی‌احتیاطی مرتکب شدیم آنها حق مجازات ما را داشته باشند. فروغ پرسید مگر مجازاتی هم در کار است؟ برای تهدید بیشتری باو یاد آور شدم که فقط اگر کلمه‌ای بشخص ثالثی اظهار نمائیم. ما را مجازات خواهند کرد. و درباره این قضیه خوب فکر کن تا قبل از امضا تعهدنامه بتوانیم از زیر آن‌شانه خالی کنیم من میدانستم که فروغ با آن همه رؤیاهای شیرین غیر ممکن است از راه رفته باز گردد بلکه تمام فکرش در پی رؤیای حقیقی و شیرینی است که مدت دوازده ساعت او را بخود مشغول داشته بود اما برای قطع رشته افکاریکه ممکن بود او را امر بیازگشت دهد. زندگی پررنسی را در امریکا وارو پابرخش کشیدم و با افکار طلائی بیشتری که عقل و فکرش را تسخیر کرده بود بطرف اطلاق خواب راهنمایی‌اش کردم.

* * *

تعهدنامه دروغی و باحقیقی که فقط برای محدودنگهداشتن فروغ بود به

زبان فرانسه تهیه شد زیرا فروغ زبان فرانسه را خوب میدانست و میگفت چند سال در مدرسه ژاندارک درس خوانده است و رفتن بآموزشگاه هم فقط برای شرکت در امتحانات نهائی دختران بود که فعالیت میکرد. حامل تمهیدنامه من بودم که بامضاء فروغ رساندم و خودم هم در حضور او امضاء کردم.

تمهیدنامه بقدری محکم نوشته شده بود که فروغ از خواندن آن تا چند دقیقه سکوت کرد و بعاقبت کار میاندیشید وقتی هردو زیرورقه را امضا کردیم باو گفتم از این ساعت من و تودر اختیار دیگری هستیم و اینطور باید تصور کنی که در ماهیت زندگی ما تغییری روی نداده و از هر ساعت که فرار شد جدا از یکدیگر تحت تعلیم دونفر قرار میگیریم و نایبستی از امور و رموزی که ترا آگاه میکنند در مواقعی که هردو باهم هستیم اظهاری بکنی و همینطور من برای تو فروغ همه چیز را بطاهر يك زندگی اشرافی قبول کرده و آماده يك عمر بدبختی شد بدبختی که لغافی از خوشبختی و سعادت دارد!

شب بود من فروغ را بآپارتمانی بردم که کارل در آن زندگی میکرد و طبق قرار قبلی کارل جلودر آپارتمان ایستاده بود همینکه ماشین من چند قدم دور از او توقف کرد در نور چراغ علامتی داد و من چراغرا خاموش کردم و بفروغ گفتم شما تنها داخل همین آپارتمان شوید و آن مرد بکه جلوی در ایستاده است. همان دکتر کارلو است (در اینجا باید بگویم که نام کارل را برای فروغ دکتر کارلو گذاشته بودیم) که او را یکی دوبار دیده اید و او هم شمارا بسخوبی میشناسد. فروغ در اینجا کمی ترسید و خودش را جمع کرد و متایل بین شد و با کلمات بریده برسد پس تو نی آئی؟ گفتم نه من بجای دیگر باید بروم تا همان درسی که تو میآموزی بمن بیاموزند فروغ باز مردد و دودل بود که برود یا نه و یا چه بلایی میخواهند سراویاورند او را بوسیدم و دلدارایش دادم که هیچ نوع نگرانی در کار نیست و فقط باید استقامت و خونسردی بخرج دهی و ابدا ترس و وحشت نکنی که اگر حس کنند دختر ترسوئی هستی ممکن است تعالیم لازم را بتو ندهند و انوقت حقوق هنگفتی که باید بتو بدهند بدیگری تعلق خواهد گرفت فروغ مثل بچه ها مجدداً پرسید همین یکشب باید اینجا بیایم؟ جواب دادم خیر اینجا محل کار و درس شماست و هر شب باید تعالیم لازم را در اینجا بتو بدهند فروغ آهسته در اتومبیل را باز کرد و با قدمهای ست و نرمی پابکف خیابان گذاشت و بطرف در آپارتمان براه افتاد این آپارتمان در خیابان آشیخ هادی بود و دو اطاق هم بیشتر نداشت فروغ بجلو کارل و یا دکتر کارلو رسید و باتفاق وارد آپارتمان شدند چند دقیقه بعد کارل برگشت و سوار اتومبیل من شد و دو

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

نفری بظرف خیابان فردوسی برای افتادیم بین راه از کارل شنیدم اسرار زیادیکه از مذاکرات سفراء کشورهای انگلیس و شوروی و ترکیه بوجود آمده در دست یکی از کارمندان عالی رتبه شرکت نفت است اسم این شخص مستر هواک و از جهود های فلسطین بود. و کارل میگفت، مستر هواک دسته جاسوسان انگلیسی را در تهران اداره میکند و تمام اسرار درچنگ این دسته است و از آنجمله اسرار اختلاف آلمان و شوروی بر سر مسئله عبور قوا و دخالت ترکیه نیز در همین تهران دفن شده است. منزل مستر هواک در خیابان پاریس بود. زن و بچه‌ای هم نداشت.

کارل مرا مامور کرد که از وضع داخلی منزل او اطلاعاتی کسب کنم از خیابان فردوسی وارد خیابان سوم اسفند شدیم و مستقیماً بطرف خیابان پاریس رانندیم خیابان پاریس يك خیابان کوچک پر درختی است و نور چراغ هم که از لابلای برگهای درختان چنار میتابید جلوه خاصی باو داده بود از محسّنات دیگر این خیابان خلوت بودنش بود کارل نشانی منزل را داشت و وقتی در طول خیابان در حرکت بودیم. طرف چپ را نشان داد و گفت منزل مستر هواک در همین جا است تا بابلای خیابان رفتیم و برگشتیم اتومبیل را متوقف کردیم و جای خود را بکارل دادم. و از پیاده رو بطرف منزل مستر هواک برای افتادم. زنك در رافشار دادم دقیقه‌ای بعد زن جوانی که دستمال سفیدی بسر و پیش بندی زیبا بدامن بسته بود در را باز کرد و بلهجه فارسی که معمولاً ارامنه با آن صحبت میکنند پرسید چکار داشتید؟

دخترک یازنك همانقدر که از حیث لباس تمیز و مرتب بود. بهمان اندازه زیبا و دلفریب بود و از لحاظ آب و ورنك جلب توجه میکرد کمی هم آرایش کرده بود و بهمرفته بانك بود و نشان میداد که باید مستخدمه مخصوص مستر هواک باشد. که امور منزلش را اداره میکند. در جواب سؤال او که پرسید چکار دارید؟

بزبان انگلیسی گفتم مستر هواک را میخواستم ببینم. دخترک بانگلیسی جواب داد. که اربابش منزل نیست و شب را دیر خواهد آمد. دیگر کاری نداشتیم که توقف کنم، ولی قصدم ایستادن و بادخترک صحبت کردن بود. انگلیسی را بلهجه اهالی جنوب افریقا تکلم میکردم. ریخت و قیافه‌ام هم بخارجیها میماند. و جای سوءظنی نه فقط برای مستخدمه مستر هواک باقی نیکداشت بلکه برای خود او هم جای تردید نبود. که من خارجی هستم. بادخترک گرم گرفتم طوری باادب با او رفتار کردم که خارجيها بازان و دختران در برخورد اول رفتار میکنند و باهمین طرز رفتار مستخدمه مستر هواک را تا اندازه‌ای رام ساختم. و وقتی خواستم از

او خداحافظی کنم برسید چه وقت میآید که بمستر هواك بگویم؟ گفتم فردا عصری خواهم آمد وبمستر هواك بگوئید که حتماً در منزل باشد. موقع براه افتادن با دست زیر چانه اش زدم وهر دوخندیدیم مثل اینکه از اینعمل من راضی باشد از جایش تکان نخورد. وخم با برویش نیاورد. بلکه کمی هم لوس شد. وقتی از او جدا شدم واز خانه مستر هواك دور گردیدم. بیشت درختها پیچیدم و داخل ماشین شدم. کارل قرقرش بلند شد که چرا دیر کرده ام! در برابر قرقر او خنده ای کردم و گفتم: فعلا از اینجا دور شویم وبعد برایت خواهم گفت.

از خیابان پاریس که بیرون آمدیم کارل مجدداً پرسید: چکار میکردی که آندر طول دادی. گفتم: مشغول پخت وپز يك عشق تازه بودم. و اگر این یکی بشر برسد کار عمده ای کرده ایم.

بعد آنچه که میان من وروزا گذشته بود برای کارل تعریف کردم بطوریکه نگاهی بمن انداخت وگفت اگر در اولین برخورد اینطور موفقیت بدست آورده باشی خیلی مهم است. خنده بلندی کردم وگفتم: خودم را یکنفر از اهالی افریقای جنوبی قالب زدم. وتمام صحبت های من ومستخده مستر هواك بانگلیسی بود و همین امر سبب شد که بامن گرم بگیرد.

کارل سری تکان داد وگفت حال دیگر وقت آن رسیده که تو استاد من باشی و سپس موضوع را عوض کرد وپرسید: فردا تحت چه عنوانی بسراغ مستر هواك خواهی رفت. گفتم فردا بامستر هواك کاری ندارم وقبل از هرچیز باید با روزا دوست وصمیمی شد که کلید مستر هواك میباشد گفته ام که عصر فردا بملاقات هواك خواهم رفت ولی بجای عصر صبح میروم که او منزل نباشد تا بهتر بتوانم روزا را تحت نفوذ قرار دهم دیدن هواك امری است آسان وفعلا باید بدنبال عشق رفت. تا به بینم کارش بکجا میکشد.

اتومبیل جلوی آپارتمان کارل توقف کرد و او پیاده شد ومرا مرخص نمود منم مستقیماً بمنزل آمدم فروغ مراجعت کرده بود وتا مرا دید، خودش را در آغوش انداخت وبی آنکه از او بیرسم بتوجه درسی داده اند ویاچه کرده اند و چه گفته اند. خواست از جریان کار وطرز برخورد بامعلمش صحبت کند ولی با اشاره دست باو فهماندم که سکوت کند، بعد آهسته تذکر دادم که در این باره ابداکلمه ای بهیچکس حتی بمن نباید اظهار کند ودرحفظ موقعیت خود وآنچه که دیده وشنیده است توانا وقادر باشد بعد برای هشیار کردن او یادآور شدم که در این راه باید زنی تودار، خون سرد محکم وآرام باشد فروغ قول داده مانطور که از ابتدای امر ازمن و او خواسته اند رازدار باشد.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

* * *

چند روزی بود سری بسفارت نزده بودم و از اخبار محرمانه دایره اطلاعات سیاسی اطلاعی نداشتم اول بسراغ کارل رفتم چون هرچه بود آلمانی و اختیاراتش از من بیشتر بود در سازمانهای جاسوسی هرچقدر يك جاسوس و یا يك جاسوسه زبر و زرنگ و در درجه اول باشد ، غیر ممکن است اداره يك شبکه جاسوسی را با او واگذار کنند حتما باید مأمور شبکه باشد و روی این اصل همیشه کارل بر من ارشادیت داشت و حق هم با او بود زیرا بقول خودش موی سرش را در این راه سپید کرده بود و از جنگ بین المللی اول تا آنروز سروکارش با رمز و جاسوسی بود و هر کجا که میرفت مرا با خود میبرد و من هم برای آشناشدن بر موز همه جا با او میرفتم صبح آنروز هم وقتی بسراغش رفتم . آماده رفتن بود و این را هم بگویم که اگر روز و یا شبی بسراغ کارل میرفتم او نبود . روی نشانه‌های بر رمز که در منزل بجا گذاشته بود بنزد او راهنمایی می‌شدم و همیشه یکی از کلید های منزلش نزد من بود .

دو نفری سوار شدیم از کارل خواستم تا سری با اداره اطلاعات سیاسی بزیم و از اخبار محرمانه باخبر شویم کارل گفت دیشب باروخ را ندیدم و هرچه هست نزد او است چون این روزها مثل سابق نیست و اداره اطلاعات سیاسی را هم با او واگذار کرده‌اند و باید از او خواست تا ما را در جریان بگذارد و بعوض رفتن بسفارت آلمان بسفارت ایتالیا رفتیم .

محل کار باروخ در سفارت ایتالیا بود تا از چشم مأمورین خارجی تا حدی دور باشد با اینکه صبح زود رفته بودیم باروخ پشت میزش نشسته بود و مشغول کشف رمزی بود که میگفت تازه از برلن توسط دستگاه گیرنده رسیده است من و کارل نشستیم تا او کارش را تمام کند .

کار کشف رمز باروخ پیاپیان رسیده و شروع کرد بسئالات از ما و هر کدام گزارش خود را دادیم و سپس از فروغ گفت ولی زیاد حاشیه نرفت که چه گفته است و چه شنیده است بلکه از موضوع خود را پرت کرد و بمن تأکید نمود هر طور هست اطلاعاتی از روابط مستر هواک با اشخاصیکه بمنزل او رفت و آمد میکنند بدست آورم و در اختیارش بگذارم باروخ اشاره بدستورات محرمانه رسیده از برلن کرد و گفت اخبار محرمانه ای که از برلن میرسد تمام حکایت از وخامت اوضاع اروپای خاوری و خاور میانه میکند و تیرگی روابط آلمان و شوروی مردم شدت می‌یابد و این خود از آینده وحشتناکی اطلاع میدهد و ما باید برفعالیت پنهانی بیافزاییم و براسرار و اطلاعات زیادی که بدون شك در چنگ مستر هواک میباشد دست یابیم

بساعتم نگاه کردم نزدیک ده بود. بیاروخ گفتم من بدنیال مسامودیت در اطراف منزل هواك میروم و تنها از سفارت خارج شدم و یکسر بطرف خیابان پاریس براه افتادم جلوی منزل هواك رسیدم زنك دررا فشار دادم روزا در را برویم گشود و باخنده گفت قرار نبود شما حالا برای ملاقات مستر هواك بیایید؟ گفتم البته وعده ما برای امروز عصر بود ولی همین حالا با مستر هواك ملاقات کردم و ایشان گفتند که در منزل منتظر ورودشان باشم روزا باقیافه باز و آغوش گرمی مرا پذیرفت و مرا بیکی از اطاقها راهنمایی کرد و خودش هم با آوردن يك فنجان چای کنارم نشست و سر صحبت میان ما باز شد بگرمی دو دل داده چند ساله که تازه بهم رسیده اند روزا از شهر های جنوب افریقا برسید منم در عوض شهرهای اروپا را برایش میگفتم رشته سخن را بجایم رساندم که از آن بوی عشق می آمد روزا که در جلسه دوم آشنائی با من صحبت از عشق و زیبایی را می شنید نه رنگ و رویش سرخ شد و نه اخم کرد بلکه بشنیدن نکات بیشتری از عشق و زیبایی تمایل نشان داد و مرا وادار کرد تا پارا از گلیم خود بیشتر دراز کنم. و چون دیدم روزا از شوخی های من عصبانی نمی شود گفتم شما زیبا هستید و من بشما علاقمند شده ام و منتظر عکس العمل شدیدی از جانب او بودم ولی بر خلاف دیدم. روزا لبخندش با دفعات قبل فرق دارد و از لابلای چین های لبش که بر اثر لبخند بوجود آمده بود برق تابیل و رضایت میدرخشد.

نظیر این برخوردها در سفر اروپا زیاد دیده بودم که دختر و پسر و یا زن و مردی در یکی دو جلسه و بلکه همان جلسه اول صحبت عشق و عاشقی را بمیان می کشند و با رد و بدل کردن چند بوسه سند عشق را امضا میکنند.

جنس ذنرا در این قبیل مواقع خوب میشود شناخت و اصولا زن از تعریف خود او و از چیزهایی که اشتیاق دیدن آن را دارد خیلی خوش می آید روزا هم مثل فروغ تشنه يك مسافرت بخارج ایران بود و وقتی از جنوب افریقا بخیال او و از شهر های اروپا برایش گفتم آهی کشید و گفت مستر هواك چندین وقت است که بن قول داده در این سفر که می خواهد بلندن برود مرا همراه خود ببرد. روزا با قیافه خسته و ناراضی ادامه داد و گفت از این محیط تهران خسته شده ام دلم میخواهد بخارج از ایران بروم.

از او پرسیدم اگر قرار شد که از ایران بروید پدر و مادر خود را چه میکنید

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دیدم سکوت کرد و چشمانش را بروی هم گذاشت و با آهنگ نرم و مؤثری گفت پدر و مادری ندارم آنها وقتی من کوچک بودم مرده اند و تنها عمویم از من نگهداری کرده و مرا باین سن رسانیده است و او هم حالا در شرکت نفت آبادان راننده است و من از آبادان همراه مستر هواک باینجا آمدم . روزا وقتی چشمانش را گشود مزگاناش مرطوب بود بهترین موقع را برای انجام مقاصد خود دیدم .

گفتم : چرا گریه میکنی ؟ دستش را در دستم گرفتم و شروع کردم به دلداری دادن او . طفک مرا از خود ترانه این عدم مخالفت او سبب شد که خوب باو نزدیک شوم و علاقه ظاهری خود را بهتر باو بفهمانم بدوستی را آهسته بلبانم نزدیک کردم و آنرا بوسیدم از زیر چشم نگاهی کرد و چشمانش را بزیر انداخت . این عمل او بمن اجازه داد که بوسه اولی را چند بار تکرار کنم . در خلال بوسه ها باو اعتراف کردم که دوستش میدارم . روزا که باور نیکو کردم بیگانه ای که برای ملاقات اربابش آمده و در جلسه دوم باواظهارعشق کند تعجب کرد و تارفت چیزی بگوید باو گفتم حاضر هستم ترا باخود باروپا ببرم روزا تعجبش بیشتر شد و پرسید راست میگوئید شما مرا دوست دارید و میخواهید مرا با خود بخارج از ایران ببرید . آیا میتوانم باور کنم ؟

موقع برای امضا کردن سند عشق مناسب بود که در آغوش کشیدم و لبانش را بوسیدم باینهم اکتفا نکردم گونه هایش را غرق بوسه کردم روزا که مست اشتیاق شده بود بی خبر در آغوش من سست شد و سرو روی خود را در اختیار گذاشت چشمانش را اشک شوق مسافرت بخارج ایران گرفته بود پی در پی میپرسید راست میگوئید مرا باخود باروپا خواهید برد از همانجا که آمده اید ؟ گفتم بله ترا باخود بجنوب افریقا و از آنجا بلندن میبرم . بشرط اینکه قول بدهی مرا دوست بداری و در این باره کلمه ای به مستر هواک نگوئی روزا خودش را بیشتر در آغوش فشرد و گفت چه معنی دارد که روابط عشقی خود را با مردم دیگری در میان بگذارم سرش را از روی سینه ام بلند کرد و این عمل من خیلی تند صورت گرفت بطوریکه روزا را بتعجب انداخت چشمانش را بچشمانم دوخت تا علت را بداند اما من باختیار دستهایش را گرفتم و گفتم علاوه بر اینکه نباید درباره خودت و من حرفی بمسٹر هواک بزنی آمدن مرا هم باینجا او نباید بفهمد . روزا بدون اطلاع پرسید مگر خود اون میداند که من نگویم ؟ گفتم نه من نمیخواهم که او بداند امروز صبح باینجا آمده ام و منتظر ورود او بوده ام و با اینکه خود او مرا وادار کرد تا باینجا بیایم ولی میل دارم تو این قضیه را از او پنهان نگهداری . روزا پرسید در ساعت مفرد

هم برای دیدن او نخواهید آمد؟ گفتم نه فردا صبح برای ملاقاتش با اداره مربوطه خواهم رفت و حتی این موضوع را هم با ونگو که فردا بسراغش میروم . روزا کمی بفکر فرورفت اما خیلی زود او را از تردید خارج ساختم و با چند بوسه بسرو رویش او را مطیع ساختم ساعت نزدیک بدوازده بود که عازم خروج از منزل مستر هواک شدم روزا دستم را گرفت و پرسید پس چه وقت اینجامی آید سرم را نزدیک گوشش بردم و آهسته گفتم فردا صبح اما مواظب باش از ورود من هواک یا آشپز او چیزی نفهمد .

روزا را با یکمشت آرزو و رؤیا گذاشتم و از منزل هواک خارج شدم پیروزی بزرگی بدست آورده بودم که تصور حقیقت آنرا هم نمیکردم در مدت دو روز طی دو جلسه مستخدمه مستر هواک سردسته جاسوسان انگلیسی را فریفته بودم بین راه این فکر ناگهان بمغزم رسید که معاشقه و فریفتن روزا را از کارل و باروخ پنهان بدارم .

آنروز و شب آنروز را تا ساعت یازده شب در اطراف خانه مستر هواک کشیک دادم و فقط دوسه نفر مرد را دیدم که در فواصل و ساعات مختلف وارد منزل هواک شدند و هر کدام با یکساعت و نیم توقف از منزل خارج شدند مأموریت من يك بیست و چهار ساعت بود و فردای روز بعد گزارش خود را به باروخ دادم و در گزارش خود از روابط عاشقانه با روزا ذکر می نکردم باروخ مجدداً مأموریت داد که خود را به منزل هواک بیاندازم و اسناد نزد او را بربایم .

اینکار بقدری مشکل و خطرناک بود که تنها تصور آنهم مرا می لرزاند و شاید یکی از خطرناکترین مأموریت هائی بود که تا آن موقع بمن محول شده بود ولی هر وقت بیادم می آید که روزا شیفته من شده تا اندازه ای بموقفیت خود امیدوار میشدم آنروز پس از اینکه گزارش خود را بباروخ دادم یکسر بسراغ روزا رفتم و در همان اطاق روز قبل داستان عشق خود را با او از سر گرفتم و البته ایندفعه گرمی و چسبندگی صحبت های ما دو نفر از روز قبل بیشتر بود و آنروز توانستم بحیله ونیرنک سری باطاقهای هواک بزنم . در اطاق خواب او زیر تخت خواب صندوق آهنی دیدم و حدس زدم که مخزن اسناد و اطلاعات باید همین صندوق آهنی باشد . ضمن صحبت از اینطرف و آنطرف باروزا تقریباً بزندگی خصوصی مستر هواک در منزلش پی بردم که در مواقع بیکاری و ماندن در منزل چکار میکند و چه کسانی بدیدنش می آیند . برای اینکه روزا متوجه مقصود من نشود از او پرسیدم اگر قرار شد تو با من از ایران خارج شوی مستر هواک را چه میکنی آیا باو

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

چه خواهی گفت ؟

او که منتظر شنیدن مسافرت خودش بود جواب داد . خیر . بی سروصدا منزل او را ترک میکنم و بهر کجا که شما بروید من نیز خواهم آمد زیرا همینکه اینجا را پشت سر گذاشتم دیگر خانه و زندگی ندارم که برای یکشب هم شده در آن منزل کنم فقط چشم بدنبال شما است تا مرا همراه خود ببرید روزا در طی دو جلسه بحدی بمن علاقمند شده بود که نمیپرسید کار شما بامستر هواك چه شد . واصلأ از این منزل چه میخواهید . فقط یکی دوبار سؤال کرد مستر هواك را دیدید ؟ منم جواب دادم هرروز او را در خارج ملاقات میکنم و برای نشان دادن شدت علاقهام باو یادآور شدم که فقط بخاطر تو با اینجامیآیم و مستر هواك از این بابت نباید سر سوزنی بداند . بدبخت روزا بمن دل سپرده بود و علناً اظهار دوستی و محبت میکرد .

شب همانروز نیز یکی دو ساعت با روزا در خارج از منزل بسر بردم و این ملاقات که از صبح قرارش گذاشته شده بود تا كتيك مرا با آخر رساند و تسلط كامل را بر او استوار ساختم تا پس از اینکه شبی او را در آغوش کشیدم و خوب رامش ساختم باو گفتم در صورتیکه مرا دوست داری و حاضر بآمدن بامن هستی باید اسنادیکه در صندوق آهنی مستر هواك میباشد برای من بیاوری روزا از این شرط عجیب من بیکه خورد و خودش را کنار کشید و باقیافه وحشت زده ای بمن نگریست .

قیافه خشن خود را در لفاف نرمی و ملایمت که در عین حال بوئی از تهدید بشام نمیرسید پنهان کرده بودم باو گفتم تنها شرط من برای بردن تو و دوست داشتن تو اینستکه اسناد درون صندوق آهنی را بهر شکل که میدانی برایم بیاوری روزا بگریه افتاد و اظهار ناتوانی کرد که مستر هواك آدم قسی القلب و بدجنسی است و رمز صندوقش را هم فقط خود او میداند چگونه ممکن است دسترسی بداخل صندوق پیدا کنم او را دلداداری و قوت دادم که ترس و بیم را از خود دور کند و بمن امیدوار باشد روزا با دقایقی سکوت آخر الامر تسلیم شد و خود را در اختیارم گذاشت باو گفتم هر دستوری که میدهم باید آنرا انجام دهی و طرز رفتار تو نباید تغییری کند بلکه مثل سابق فقط در پی رمز باز کردن صندوق مستر هواك باش تا بموقع بدرون آن راه یابی برای قوت قلب او که میدانستم فقط بزندگی آینده اش نگران است او را امیدوار ساختم و گفتم بعضی ربودن اسناد برای همیشه نزد من خواهی بود و زندگی و آینده راحت و خوشی خواهی داشت روزا را با یکمشت افکار تاریك و روشن نزدیک منزلش پیاده کردم و از او وعده دوروز بعد را گرفتم که بسراغش بروم و ضمناً از او خواستم تا از رفت و آمد های اشخاص بمنزل هواك بمن اطلاع دهد .

* * *

از عروسی من و فروغ هفته ها گذشته بود و فروغ دیگر آن فروغ اول نبود خیلی کم اورا میدیدم وزن و شوهری ما فقط روی کاغذ بود هر وقت من منزل بودم اون بود و یا بالعکس روی یادداشت برای یکدیگر سلام میفرستادیم بقول کارل او از آنشب که بدنای کثیف جاسوسی قدم گذاشت بعقد باروخ درآمده بود و میشد بگوئی که من اختیاری براو نداشتم او همان مراحل را طی میکرد که مکمل آنرا من در برلن طی کرده بودم اغلب شبها یامن نبودم و یا او و این موضوع ابدأ مرا عصبانی و یا ناراحت نمیکرد زیرا از روز اول باین کارها تن در داده بودم و معتقد شده بودم علاقه و محبت فقط باید قشر نازکی باشد و فروغ با آنهمه عشق و علاقه نسبت بمن که میدانستم عمقی و از روی صفا بود باطی طریق دردنیای جاسوسی صاحب احساسات و عواطف دیگری شده بود و دلبستگی پیدر و مادر و فامیل و دوست و آشنا را زیاد کرده بود ازیک بابت خیالم راحت بود و آن نبودن ما در تهران البته باطناً در گوشه ای از طهران بودیم و ظاهراً نبودیم از نقطه نظر قوم و خویش و دوستان بکروز از باروخ پرسیدم فروغ مأمور جدید خود را چه موقع وارد میدان میکنند سری تکان داد و گفت ؛ همین روزها و اضافه کرد که مأموریتهای او فقط بمهد خودش محول خواهد شد .

در روزهاییکه این جریانات در داخل شبکه ادامه داشت در خارج اوضاع ناراحت کننده ای بوجود آمده بود آشفتگی اروپا روابط سیاسی ما که در میان مردم عادی تهران محسوس نبود ولی در بالاترها اثرش دیده میشد و فقط مردم می شنیدند که فلان کشور اروپائی بدست قوای آلمان افتاد . البته در این قسمت از دانستی ها برای مردم تبلیغات ما کار میکرد و بحدی این تبلیغات پردامنه بود و اثرات نیکو داشت که برلن با همه نارضایتی راضی بنظر میرسید و براو مسلم شده بود که مردم ایران بخصوص تهران در ورود قوای آلمان بایران پشتیبان خوبی برای او خواهند بود در یکی از همین روزها شبکه جاسوسی ما رمزی از برلن دریافت کرد که در آن از حمله برق آسای آلمان بخاک ترکیه و دست یافتن بایران حکایت میکرد جزئیات حمله برای شبکه نرسیده بود فقط تاریخ حمله صبح روز دوازدهم ماه ژوئن را نشان میداد که در ساعت معین در روز معین نیروهای زمینی ، دریائی و هوائی بسرعت تنگه داردانل و خاک ترکیه را مورد حمله شدید قرار خواهند داد و بسرعت راهی برای عبور قوای آلمان بمرز ایران باز خواهند کر . در مسائل سیاسی و نظامی که مربوط بخاور میانه بود اداره اطلاعات و سیاسی سفارت آلمان در تهران از آن مطلع بود تا توسط مأمورین خود اقدامات لازم را برای عقیم گذاشتن فعالیت جاسوسان دشمن بنماید با بودن مأمورین انگلیسی در تهران و جنوب میدان عملیات برای ما تا اندازه ای محدود و فقط منحصر بتهران و یکی دو نقطه در جنوب

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ایران شده بود .

اعضای شبکه روز و شب تحت فشار مقامات برلن بودند و از عدم فعالیت مأمورین اظهار نگرانی و ناراضی می کردند و از آنطرف باروخ سایر مأمورین را گذاشته بود و بمن و کارل فشار می آورد . در اینجا لازم شد این نکته را بگویم که در يك شبکه جاسوسی فقط رئیس دسته میدانند چند نفر مأمور در اختیار او است و الا من فقط خود کارل و باروخ را میشناختم و از وجود یا عدم مأمورین دیگری در اداره اطلاعات سیاسی سفارت کاملاً بی خبر بودم . باروخ ضمن دستوراتی که میداد وضع آشفته ای هم داشت و من این حالت او را از نظر فشاریکه بساو وارد می آمد و مسئولیتی که او داشت میدانستم در حالیکه ماهیت قضیه و آشفتگی او را از عجیب و باور نکردنی داشت که در دنباله این یادداشتها خواهد آمد و از وقایع مهم زندگی جاسوسی من بشمار میرود و این راز مهم کارل را با همه سوابق متد و زرنگیش دچار حیرت ساخته بود .

از وعده ای که به روزا داده بودم یکروز گذشت و روز سوم بود که بسراغش رفتم جلوی منزل هواک که رسیدم روزا قصد خروج از منزل را داشت و تا مرادید لبش را گاز گرفت و با گوشه چشم اشاره ای کرد که من بدون اینکه برآه رفتم سکنه ای وارد سازم طول پیاده رور را ادامه دادم مقدار راهی که رفتم مجدداً برگشتم و داخل ماشین شدم و چهار چمی به پیاده رو سمت منزل هواک خیره شدم ساعت نزدیک یازده بود که روزا ازدور ظاهر شد و همینکه بمقابل من که درون ماشین نشسته بودم رسید کاغذ مچاله شده را کف پیاده رو انداخت و برآه خود ادامه داد خیابان خلوت بود و من از ماشین خارج شدم و کاغذ مچاله شده را برداشتم و بسرعت از آن نقطه حرکت کردم و در محل خلوتی نامه روزا را باز کردم نوشته بود «ساعت هشت شب منتظر باشید» در ساعت مقرر روزا قرار بود بیاید کمی دیر آمد با آنکه شتابزده بنظر میرسید موفقیت هم از آن آشکار بود به محض اینکه داخل ماشین شد خودش را در آغوشم انداخت برای فریب و بعبارت ساده تر برای خنر کردن او چندتا از آن بوسه های پراز عشق و علاقه که معشوقه را سست میکند از لب و گوشه اش برداشتم و تازه مثل اینکه تغییر حالتی داده باشد آرام شد و قبل از سؤال من خودش بحرف آمد و گفت که رمز باز کردن صندوق را باتمام خطرات جانی که برایم داشت دریافتم او امروز صبح رمز یاد گرفته را بکار زد و در صندوق باز شد کیف چرمی دستی درون صندوق بود و بجز آن چیز دیگری ندیدم درون کیف چیز چندتا کاغذ تاشده و یکی دو قطعه عکس که فقط از پشت پاکت عکس بودنش را حس کردم چیز دیگری بچشم نخورد!

به روزا گفتم باسناد درون صندوق دست تزن تا خودم حضور داشته باشم روزا بتندی پرسید خود شما میخواهید اسناد را بردارید گفتم خیر فقط میخواهم از نزدیک

آنهارا بپشم و برای اینکار پس فردا صبح ساعت ۹ بمنزل هواك خواهم آمد و مواظب باش که آشپز مستر هواك از ورود من بومی نبرد.

روزا همینکه خیالش راحت شد بعشق بازی پرداخت و مثل اینکه در هر نوبت ملاقات با من باید برای رفتن بخارج ایران سندی بگیرد باز شروع کرد به سؤال و جواب و از اینطرف و آنطرف گفتن منم مثل قمار بازی که بادست قوی توپ میزند با طیب خاطر با و اطمینان میدادم که بدون تشویش بکار خود ادامه دهد تا ببوقع وسائل سفر آماده شود. روزا یکبار دیگر گفت که فقط به خاطر عشق دست باین کار خطرناك زده ام و میدانم چه خطراتی در اینکار وجود دارد چون مستر هواك مرد سرسختی است و اگر از تغییر اخلاق و هدف من بومی ببرد بدون در نظر گرفتن عواقب کار مرا بادست های قوی خود خواهد کشت و آدم کشی از مردمك چشمش بخوبی نمایان است.

به روزا اطمینان دادم که در ظرف فرد و یا روز بعد از آن باین کار پراز تشویش خاتمه میدهم و او را بنزد خودم میبرم او از من جدا شد در حالیکه مژده بزرگی برای خودم داشتم و با اینکه همان شب کارل و باروخ را دیدم ابدا از ماجرای خود و روزا چیزی بآنها نگفتم و اطلاعات آنها همانقدر بود که روز اول برایشان گفته بودم چون در مأموریت های جاسوسی گزارشات ساعت بساعت بدون رسیدن به نتیجه نهایی بیهوده است و جاسوسی که بدنبال مأموریتی میرود تمام تلاش و فداکاری اش برای دست یافتن به هدف است و آنوقت گزارشات عملیات او بیالاترها میرود مگر اینکه در طول مأموریت با حوادث مهم و خطرناکی از قبیل برخورد با مأمورین دشمن پیش آید آنوقت کسب دستور میکنند در اینمواقع باو کمک میشود و مأمورین دیگری با او تماس میگیرند در شبیکه روزا مژده رمز قفل صندوق را بمن داد شب نهم ژوئن بود و بتاریخ حمله بترکیه سه روز مانده بود و برای حفظ اسرار سفارت که بخارج نشر نکند نهایت مراقبت و فعالیت میکردند و با مأمورین اداره جاسوسی سفارت آلمان مأموریت داده شده بود علاوه بر آنکه دل ضد جاسوسی را باید بازی کنند بایستی هر اطلاعی میتوانند از حریف بدست آورند و کوشش من برای دست یافتن به صندوق آهنی منزل مستر هواك هم روی همین منظور بود. اینطرف و آنطرف رفتن و شب تا ساعت ۱۲ و بلکه بیشتر در گوشه و کنار در پی مأموریت بودن موجب شده بود که فروغ را از یاد ببرم و تمام فکرم روی روزا دور بزند نه بخاطر عشق و علاقه چون همانطور که در یادداشتهای گذشته نوشتم کلمه عشق برای من مضحك و اصلا مفهومی نداشت. فروغ خیلی کسم بمنزل میآمد و از او یادداشتی هم نمی دیدم کارل میگفت فروغ شب و روز با باروخ است و باروخ از او

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اظهار رضایت میکند و خیلی خوب از آب درآمد و باز از کارل شنیدم که فروغ در همین مدت کوتاه یکی دو مأموریت کوچک را بخوبی انجام داده است بهر صورت فروغ دیگر در اختیار من نبود و باروخ برای تسلط داشت و زمان نشان میداد که او دیگر آن دختر مدرسه‌ای سابق نیست و حالا يك نیم‌چه جاسوسه شده و از کجا که فردا من و کارل را هم عقب نزند فقط دلم میخواست چند ساعتی با او باشم و از نزدیک بروحیات و اخلاق و رفتار جدید او پی ببرم که با من بچه‌نحورفتار میکند و تنها دلخوشیم این بود که او برای دستگامی کار میکند و تربیت میشود که من خادم آن هستم با فروغ کاری نداشتم زیرا مأموریت من در باره او پایان رسیده بود و موضوعیکه فراموش کردم بنویسم مسافرت من و فروغ از تهران بود البته در ظاهر امر مادر اهواز و حدود خوزستان اقامت داشتیم و نامه‌هاییکه از طرف پدر و مادر فروغ برای او فرستاده میشد توسط مأمورین ما از اهواز بصندوق پست میافتاد و بطهران میفرستادند و ما هم در خود تهران جواب آنرا میدادیم و از این بابت ابدأ نگرانی نداشتم و این مانور مسافرتی فقط برای راحتی فکر فروغ و رفت و آمد های فامیلی بود و کار من و او هم طوری نبود که در کوچه و خیابان با آشنایان روبرو شویم خلاصه اینکه فروغ خود بخود از من جدا شده بود و مأموریت های کوچک او از چه نوع بود من خبری نداشتم تا اینکه بعدها آنرا کشف کردم و اینطور فکر میکردم که او هم یکی از جاسوسه های تازه کار شبکه است و در حفظ اسرار میکوشد و اگر در عمده‌ای را بازی نکند اقلا گوشه‌ای را در دست گرفته .

دهم ژوئن ۱۹۴۱ نزدیک به نیمه شب بود که رمزی بسفارت رسید . در آنشب من در محل سفارت بودم باروخ نبود و فقط کارل حضور داشت از طرف سفیر باروخ احضار شد و پس از ساعتی که از اطاق سفیر بیرون آمد قیافه گرفته و در همی دشت تا مرا دید اشاره کرد که از سفارت خارج شویم . شبانه دونفری با ماشین من از سفارت بیرون آمدیم و بسرعت خودمان را بشهر رساندیم مستقیماً به آپارتمانیکه من در آن منزل داشتم رفتیم از فروغ اثری نبود با چراغ دستی راهی در تاریکی راهرو باز کردیم و وارد اطاق شدیم چراغ اطاق را روشن نکردیم و در زیر نور چراغ دستی که فقط سطح کوچکی را روی میز روشن کرده بود کارل نامه کوچکی را از جیبش بیرون آورد و بروی میز خم شد نامه بر من بود و بایستی آنرا کشف کنیم خود سفیر مضمون رمز را دریافته بود و حاشیه کاغذ نوشته بود رمز رسیده مختصر اطلاع میداد که دولت آلمان از حمله روز ۱۲ ژوئن بخاک ترکیه خودداری کرده است و پیش از این چیزی از رمز فهمیده نمیشد

من و کارل نگاهی بیکیدیگر کردیم و نتوانستیم از اظهار تعجب خودداری نماییم به کارل گفتم موضوع باین سادگی نیست حتماً رازی در کار است و حتماً سازمان جاسوسی برلن درك کرده است که اسرار این حمله بدست جاسوسان دشمن افتاده که اینطور بسرعت نقشه جنگی تغییر داده شد .

کارل سری تکان داده گفته های مرا تصدیق کرد و اضافه نمود این اسرار بطور حتم در خود ترکیه بسرقت برده شده و دیر یا زود بر ماروشن خواهد شد که از کجا این اسرار بخارج سرایت کرده و بدست دشمن رسیده است من گفتم ممکن هم است که اسناد ارتش روی تدا بیریکه بعداً برایش پیدا شده خود بخود تصمیم به برهم زدن این نقشه جنگی گرفته باشد .
کارل سرش را تکان داد و زیر لب گفت : شاید .

آنشب من و کارل باوضعی ناراحت مختصر استراحتی کردیم و صبح خیلی زود بسراغ باروخ رفتیم محل کار باروخ بیشتر در سفارت ایتالیا بود همینکه ما را دید پرسید تلگراف رمز دیشب چه بود ؟

کارل از لای آستر کفش کاغذ تا شده ای را بدستش داد من و کارل رو برویش نشسته بودیم و فکر میکردیم که او هم مثل ما دوچار تعجب خواهد شد . ولی برعکس مثل اینکه قبلاً رمز را دانسته باشد با خونسردی فندك را از جیبش در آورد و کاغذ را سوزاند و رو بما کرد و گفت باید در انتظار خبرهای بعدی باشیم تا حقایق را بر ما روشن کند و این حقایق که برای بدست آوردن آن باید نهایت فدا کاری کرد در دست مستر هواك سر دسته جاسوسان انگلیسی است سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت هنوز از وضع داخلی مستر هواك اطلاعاتی کسب نکرده اید ؟

گفتم چرا و بعد برایش از وضع زندگی داخلی او مختصری شرح دادم ولی روابط عاشقانه خودم و روزا را با او گفتم باروخ پس از شنیدن گزارش کوتاه من گفت بطوریکه میدانم و یکی از مأمورین ما اطلاع داده است مستر هواك قصد دارد امروز بعد از ظهر باصفهان مسافرت کند و بهترین فرصت برای يك بررسی عمیق در زندگی او و اثاثیه منزلش همین امشب است و باید بهر وسیله ای شده خود را بمنزل او بیاندازید و با ابزار و آلاتی که در اختیار شما گذاشته می شود در گاو صندوق بزرگی که در اطاق کار او وجود دارد باز کنید و هر چه کاغذ و اشیاء دیگر در آن هست با خود خارج کنید باروخ اضافه کرد وجود این گاو صندوق را شب گذشته یکی از مأمورین بمن رساند و این مأمور مأموریت دارد که سایه بسایه مستر هواك باصفهان برود گفته های باروخ جای شبهه و یا تردیدی برایم باقی نگذاشت فقط موضوع گاو صندوق مرا بفکر

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

انداخت زیرا تمام منزل هواك را من بررسی کرده بودم و چنین چیزی بپشم نخورده بود بعد پیش خود حدس زدم که شاید همان صندوق مورد نظر را تغییر سکن داده‌اند و بعد باین نکته از گفته‌های باروخ رسیدم که گفت یکی از مامورین ما مسافرت مستر هواك را دریافته و باو اطلاع داده است پیش خود گفتم نکند روزا از جاسوسه‌های دستگاه خودمان باشد که اینطور بامن گرم گرفته و از دو حال خارج نیست یا مرا می‌خواهد محک بزند و یا اینکه از معرفی خود خودداری کرده و راهنمای من شده .

از باروخ پرسیدم بچه وسیله‌ای متوسل شوم برای دخول بمنزل مستر هواك قیافه‌ای جدی گرفت و اسلحه کمری‌اش را نشان داد و گفت باین وسیله دیگر کاری با باروخ نداشتم ، و او هم با دست پر مرا مرخص نمود . اما کارل بامن نیامد ، و نزد او ماند . از سفارت ایتالیا که بیرون آمدم پشت ماشین نشستم ، و در يك چشم بر هم زدن خود را بداخل منزام انداختم و دوربین قوی و کوچکی که مخصوص عکس برداری سریع و شفاف از اسناد و چیزهای دیگر بود . با خود برداشتم ، و بطرف منزل هواك براه افتادم . بالاتر از منزل او می‌اشین را نگهداشتم و پیاده چند قدمی که فاصله من و در منزل بود طی کردم . زنك زدم مثل اینکه روزا پشت در نشسته بود . به‌جرد بلند شدن صدای زنك در را برویم گشود و مرا آهسته باخود بداخل منزل برد و خود تا یکی دو دقیقه دم در ایستاد من بسرعت خود را بداخل اطاق اول راهرو انداختم و گوشم را بداخل حیاط دادم . تا کوچکترین صدا را بشنوم . روزا در را بست و بعوض اینکه نزد من بیاید ، داخل حیاط شد . و صدای حرف زدن او با آشپز بگوشم خورد فهمیدم او برای راه کم کردن نزد آشپز رفته تا او خیال نکند که چیزی شنیده و کسی آمده است .

پاورچین پاورچین باطاق خواب هواك رفتم تا ببینم صندوق آهنی سر جایش هست دیدم بله ابدأ از محل سابقش تکان نخورده اطراف اطاق را نگاهی کردم و تا ورود روزا خود را پشت پرده کرکری مخفی کردم صدای پای روزا که شعر انگلیسی زمزمه میکرد و بطرف اطاق خواب می‌آمد بگوشم خورد و تا ورود او باطاق ابدأ از جای خود تکان نخوردم روزا آهسته مرا صدا کرد منم پاورچین پاورچین از محل خود بیرون آمدم و از پشت سر او را گرفتم و تا رفت از ترس فریاد بکشد با یکدست جلو دهانش را بستم و همینکه مطمئن شد من هستم خندید روزا از من بیشتر عجله داشت و فوراً از آغوش من جدا شد و بزیر تخت خم شد بدنبال او منم کنارش زانو زدم و چشم بدست‌های قشنگش دوختم که از روی

فکر و تامل راه باز کردن رمز قفل صندوق را در مغزش ترسیم میکرد و با انگشتان ظریفش قفل را می چرخاند کارش که تمام شد دستگیره را چرخاند و در صندوق را باز کرد و کیف چرمی داخل آنرا بیرون کشید و بمن اشاره کرد که کار خود را انجام دهم .

نامه های داخل کیفرا یکی یکی بیرون آوردم و بدون اینکه بروی آنها دقیق شوم و از ترس اینکه مبادا فرصت را از دست بدهم بسرعت شروع کردم از روی نامه ها عکس برداشتن و این کار نزدیک بده دقیقه طول کشید و بعد برای درك مطالب نامه ها بروی آنها دقیق شدم نامه ها برمز بود و خوب که دقت کردم رمز بکار رفته مربوط بسفارت آلمان و شبکه سیاسی و جاسوسی آن بود آه از نهادم برآمد چشمانم مثل اینکه جنایتی دیده باشد گرد شده بود تعجب و حیرت من نه فقط برای دیدن نامه ها بود بلکه بر من این فکر آمد که در میان اعضاء سفارت يك نفر خائن پیدا شده است و اسرار سفارت را بدون اینکه کسی از آن با خبر شود در دسترس مأمورین انگلیسی میگذارد و در تهران هم نظیر بغداد بایستی با جاسوسان سفارت خودمان روبرو شویم نامه ها را زیر رو کردم همه برمز بود خانه های کیف چرمی را زیر رو کردم اطراف کیف را خوب جستجو کردم تا شاید خانه مخفی هم وجود داشته باشد و بالاخره با جستجویی که کردم در داخل کیف يك خانه كوچك و مخفی پیدا کردم و وقتی بداخلش راه یافتم نامه ای بزبان آلمانی بدستم رسید این یکی دیگر مرا کاملاً بسر کیچه انداخت زیرا در آن حمله روز ۱۲ ژوئن ارتشهای آلمان بخاك ترکیه را مفصلاً شرح داده بود بلافاصله از این نامه هم عکس برداری کردم و کلیه نامه ها را سر جایش گذاشتم روزا در صندوق را بست و هر دو از اطاق خارج شدیم از او پرسیدم امشب مستر هواك قصد مسافرت دارد روزا مثل اینکه موضوع مهمی بیادش آمده باشد مثل اشخاص وحشت زده دستهای مرا گرفت و مرا بگوشه ای کشانید .

نگاهی باطراف کرد و خوب که مطمئن شد محیط امنی است راز بزرگرا برایم که فقط از نظر من دارای ارزش بزرگ بود فاش ساخت روزا آن روز بزرگترین خدمت را بمن بلکه برای دولت آلمان نمود و همین خدمت او بمن سبب شد که رؤیای او صورت حقیقت بخود گیرد او بنخاطر عشقی که بمن پیدا کرده بود اطلاعات وحشتناکی را در اختیارم گذاشت و صداقت او عامل ترقی اش شد که بعدها یکی از زبردست ترین جاسوسه های سازمان جاسوسی آلمان بشمار رفت و اکنون که این یادداشتها منتشر میشود روزا در اروپا اقامت دارد .

روزا گفت : مستر هواك قصد مسافرت ندارد و از مذاکرات محرمانه ای که نیمه شب دیشب میان هواك و دو نفر دیگر صورت گرفت و من روی دستود تو که هر

عدم يك جوانا ایرانی در آلمان

خبری میشود از آن مطلع شوم و برایت بگویم زمانیرا که نیدانم چقدر گذشت در خطرناکترین وضع بنذاکرات آنها گوش میدادم قرار است من و صادق آشینز را امشب از خانه خارج کنند و خیال دارند امشب شخصیرا در این مکان بقتل برسانند زیرا صحبت از نام او نبود فقط از آمدن شخص بیگانه ای باینجا متکفند که با پای خود خواهد آمد و هرچه بود کلبه صندوق آهنی هم در مذاکرات آنها تکرار میشد روزا گفت: هرچه هست موضوع سرقت در کار است و بسا کاغذ های درون صندوق آهنی هم ارتباط دارد زیرا آخرین کلماتیکه من شنیدم این بود. بعضی اینکه شخص بیگانه خود را باطاق کار متر هواک رسانید او را دستگیر سازند روزا حرفشرا تمام کرد و چشم در چشم من انداخت چیزی نداشتم که برای او بگویم زیرا وضع ناراحتی داشتم گفته های روزا مرا دچار سرگیجه ساخته بود مانده بودم حیران بروزا گفتم امشب مرخصی خود را چگونه خواهی گذراند و بکجا خواهی رفت؟

گفت هواک دستور داده است برای خدمت در میهمانی بمنزل یکی از دوستانش که در خیابان شاه واقع است بروم.

من فکری کردم و گفتم: در هر ساعت از شب که باشد و محققاً از ساعت هفت زودتر نیست، در اول خیابان پاریس با ماشین انتظار ترا میکشم و از حالا تاموقع خروج از اینجا سعی کی اطلاعات جدیدی بدست آوری روزا که از سکوت و نگاههایش اطاعت کورکورانه خوانده میشد. لبخندی زد و گفت در هر حال سعی من انجام خواسته های شما است.

از منزل هواک خارج شدیم در حالیکه کنترل افکار خود را از دست داده بودم و نمیدانستم بچه چیز و کدام طرف فکر کنم و ضمناً با شخص گنج میرفت که مرا در میان دو دست گرفته بودند. بگفته های باروخ مظنون شدم و او را آدم مشکوکی دانستم و در این سوءظنی که نسبت با او پیدا کرده بودم زیاد ثابت نبودم و اینرا هم بگویم که در کلیه سازمانهای حاسوسی و ضد جاسوسی مأمورین میتوانند اعمال و رفتار رؤسای شبکه جاسوسی خود و سایر همکاران شبکه را تحت کنترل قرار دهند. چون اگر این اجازه کنترل در بین نباشد و بانندی خائن در سازمان بوجود آید مثل این میانند که بقیه مأمورین از جان و دل برای دشمن کار میکنند. سوءظن من بیاروخ روی همین اصل بود: زیرا از مأموریت من فقط او اطلاع داشت و خود او دستور دهنده بود. در حالیکه جزئیات آنرا از دهان روزا شنیدم و او هم از هواک شنیده بود. بادست روزا، توطئه بزرگی را که نقشه دستگیری و قتل من در آن پی ریزی شده بود کشف کردم. و این امر میرساند که مجرای خطرناکی

در داخله اداره سیاسی سفارت بخارج باز شده است ، چه در اسنادیکه من از آن عکس برداری کردم و بعد از ظهر همان روز ظهور آن را انجام دادم . و با رمز شبکه جاسوسی خودمان که تطبیق نمودم . براسراری واقف شدم که خودماگیرنده آن از برلن بودیم . این اسرار مربوط باتحادیه عشایر وایلات جنوب ایران ، و یکی هم راجع بحمله قوای آلمان بترکیه ، و دیگری تیرگی روابط آلمان و شوروی بود که هر کدامش مباحثات لیره برای هواك و سازمانیکه او در آن خدمت میکرد ارزش داشت .

علاوه بر این نامه ها ، نامه های دیگری بود که فعالیت جاسوسان آلمانی را در ایران و حتی محل کار آنها را بطوروضوح نشان میداد . از کلیه این نامه ها درك کردم که میان اداره جاسوسی سفارت آلمان در تهران ، با مأمورین انگلیسی اتلیجنت سرویس رابطه مستقیم و بی دغدغه ایست که بی سروصدا ، وبدون برخورد بخطر ، اسرار سنارت در اختیار هواك و همدستانش گذاشته می شود . تصمیم گرفتم . از مأموریت صبح خود و کشف اسرار صندوق هواك ، بیاروخ اظهاری نکنم . و فقط موضوع را با کادل که بیاکی او ایمان داشتم در میان گذارم . بدبختانه وقت ملاقات من وار فردای آنروز صبح زود در کافه قنادی لاله زار بود . کشف این باند خطرناك که هنوز بانتها نرسیده بود بی اندازه مرا خوشحال نمود . در ضمن متأثر شدم زیرا تا آن ساعت زحمات و فعالیت های مأمورین آلمانی یکدینار صاحب ارزش نبود و هر چه جان کنده بودند در دست هواك بود و او بعوض صرف هزاران و بلکه میلیونها لیره مهمترین اطلاعات سیاسی و جنگی سفارت آلمان را در تهران و بهتر بگویم در خاور میانه بدست آورده بود . بیاروخ که مظنون شدم . فروغ نیز مرا ناراحت کرد . و اصرا باروخ در ازدواج با او و تربیت او مرا متوجه ساخت که کاسه ای زیر نیم کاسه است و بهر ترتیب که شده باید سر نخ ر گرفت و بانتهای آن رسید .

آنروز دستم بهیچ عرب و عجمی بند نبود و تا ساعت هفت که خود را باول خیابان پاریس رساندم کار فوق العاده ای انجام ندادم تمام عجله و شتابم برای دیدن روزا بود که آخرین اطلاعات را در اختیارم بگذارد زیرا چند ساعت پس از آن بایستی روی دستور باروخ خود را بمنزل هواك برسانم . درون ماشینم نشسته و چشم بنخیابان خلوت و تاریك و روشن پاریس دوختم تا آمدن روزا را از دور بینم و هر چند یکبار بساعتم نگاه میکردم ساعت هشت شد و روزا نیامد تا ساعت ۹ هم بعالت انتظار باقی بودم ولی روزا نیامد و مرا متوحش ساخت تصمیم گرفتم همانجا بمانم و اگر هم شده یکی دوبار از جلوی منزل هواك عبور کنم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

شاید آثار و نشانه‌های بدست آورم همه اینکارها را کردم و کوچکترین نشانه‌ای پیدا نکردم در دل بفکر و نقشه باروخ و هواك قهقهه میزدم و از طرفی دلم برای روزا شور میزد که چه بلایی بر سرش آمده - اینطور حدس زدم که ممکن است هواك شخصاً او را از منزل خود خارج کرده و مجال اینکه خود را بمن برساند نداشته است اینرا بگویم وقتی باروخ مأموریت منزل هواك را بمن محول کرد دستنود داد برای راه یافتن بمنزل هواك بطور عادی قصد ورود را داشته باشم و همینکه در برویم باز شد بدون مکت لوله طپانچه را روی سینه بازکننده در بگذارم و در پناه آن راه ورود را بازکنم باروخ برای اطمینان من قول داده بود که خود او باتفاق دو نفر از مأمورین دیگر سایه بسایه بدنبال من بیاید و منزل هواك را در محاصره داشته باشند باروخ این فکر را نکرده بود که فقط او زرنك نیست بلکه مأمورین زبردستش هم ممکن است از او باهوشتر باشند من غرق در افکار گوناگون بودم در حالیکه هنوز خیانت باروخ و اینکه او با مأمورین اتلیجنت سرویس روابط دارد یا خیر برایم ثابت نشده بود فقط از روی قراین نسبت باو مشکوک بودم تصمیم گرفتم عملیات صبح آنشب را از نظر دور بدارم و برای پیدا کردن راه حلی جهت ندادن گزارش مأموریت باو زیاد بخود فشار نیاوردم و تمام فکر من روی این دور میزد که با کارل تماس بگیرم .

شب را بهر ترتیبی بود در یکی از مسافرخانه‌های خیابان چراغ برق گذراندم و صبح برای ملاقات کارل بکافه لاله‌زار رفتم او از من سحر خیز تر بود و میگفت بکربع است که اینجا نشسته صبحانه را که صرف کردم باورساندم که باید از کافه خارج شویم کارل ماشینش را جلوی کافه لاله‌زار گذاشت و با اتومبیل من بطرف حضرت عبدالعظیم رفتیم تمام صحبت‌های من بین راه درباره قضایای اخیر بود کارل در تعجب بود که چطور چنین چیزی ممکن است خیلی زود او را بحقایقی متوجه کردم عکسهاییکه از اسناد برداشته بودم جلو چشمانش گرفتم چشمان کارل باز بسته شد و وقتی که چشمش بعکسیکه از سند اسرار حمله آلمان بترکیه برداشته بودم افتاد فریاد کوچکی کشید و گفت پس ما با آتش بازی میکنیم و سوزش آنرا حس نمیکنیم بعد رو بمن کرد و گفت باید باروخ را زیر نظر گرفت و از کار او سردر آورد کارل اضافه کرد موضوع فروغ و غیبت او و اینکه همیشه با باروخ در تماس است مرا تا حدی ناراحت کرده بود و رسیدن اسناد بدستم و شنیدن گزارش زیر بر من ثابت کرد که در کار شبکه ما خیانت میشود و بدون شك بدست یکی از اشخاص این اسرار بخارج سرایت میکند که کتاب رمز را در اختیار دارد .

سخن کارل را قطع کرده و گفتم فوراً باید طی يك تلگراف رمز جریان را به برلن گزارش دهیم و از آنجا کسب دستور کنیم محققاً آنها اسناد و مدارکی در

اختیار دارند که اسرار سیاسی و جنگی خاورمیانه بدست دشمن افتاده و تار سیدن این تلگراف رمز برایشان مجهول است که این مجرای نشر اسرار از کجا است او پیشنهاد مرا پسندید و با هم از روی رمزیکه در اختیار داشتیم تلگرافی تهیه کردیم و همان روز از بی سیم پهلوی به نشانی هر ویلی وینر در برلین مخابره کردیم و میدانستیم که عکس العمل آن شدید است تلگراف مثل يك تلگراف تجارتي بود از اداره بی سیم که خارج شدیم کارل پرسید جواب باروخ را چه خواهی داد راست هم میگفت ناچار بودم که برای گزارش مأموریت خود نزد باروخ بروم و از طرفی اگر همکاری او با هوک بر ما ثابت شده بود از حضور من نزد خودش تعجب میکرد و میدانست که بدنبال مأموریت نرفته ام و آنوقت موقعیت ما صورت دیگری بخود میگرفت ولی اینکار را من نکردم و فکری مثل برق از مغز گذشت که خود را نشان باروخ ندهم بکارل گفتم از همینجا ما از هم جدا میشویم و مرا مفقود شده فرض کن و از این ساعت من پنهانی کار خواهم کرد بگذار باروخ مرا ازین رفته بداند و محققاً زیاد هم در جستجوی من نیرو و تنها کارش گزارش دادن به برلن است و بس کارل گفت فکر خوبی است و نظرم منم جز این نمیتوانست باشد و اماتو در کجا منزل خواهی کرد ؟ گفتم نه منزل مادرم میتوانم بروم و نه منزل فعلی خودم بلکه تا امروز غروب در مهانخانه دور افتاده ای بسر خواهم برد کارل هنگام خدا حافظی گفت پس وعده ما ساعت هشت شب باشد پرسیدم کجا ؟

گفت جلو خیابان سوم اسفند نزدیک هتل فردوسی منتظرت هستم .
 بعضی جدا شدن از کارل خوب که فکر کردم دیدم بهتر از مسافرخانه درجه ۳ شب گذشته جای مناسبی که بتواند مرا برای مدتی از چشم مأمورین باروخ دور بدارد سراغ ندارم از این بابت که خیالم راحت شد يك تلگراف رمز دیگری بنوان هر ویلی وینر بامضای خودم مخابره کردم و او را از مخفی شدن خود مطلع نمودم و باقرادیکه میان من و کارل گذاشته شده بود من بآنها ننگه داشتن خودم از خدمت در شبکه جاسوسی سفارت آلمان خارج میشدم و باروخ هم ناچار بود مراتب ناپدید شدن مرا طی يك مأموریت ببرلن گزارش نماید و من جلوتر از او وینراستادم را از محل خود و اینکه سلامت هستم با خبر کردم گو اینکه تلگراف اول موضوع دیگری را میرساند ولی آن تلگراف بامضای کارل بود و تلگراف من مطلب دیگری را میرساند از تلگرافخانه با نظرف میدان سپه در اول چراغ برق رفتم و از يك دکان سیگار فروشی که تلفن داشت با منزل مستر هوک رابطه برقرار ساختم خود روزا کوشی را برداشت از همان کلمه اول خود را شناساندم و از او پرسیدم خبر تازه ای هست ؟ روزا که باور نمیکرد من باو تلفن میکنم با اظهار تعجب از

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

شنیدن صدای من در جوابم گفت ساعت هفت شب در چهار راه امیر اکرم منتظرم باشید و بایک خدا حافظی گوشی را گذاشت .

* * *

ساعت هفت شب در محلیکه روزا تعیین کرده بود با انتظار اودقیقه شماری میکردم و از بس اطراف چهارراه را نگاه کردم چشمانم سیاهی رفت از وقتی که اوتعیین کرده بود دیرتر آمد و همینکه بمن رسید دستم را گرفت و بطرف خیابانی که خیابان پهلوی را قطع میکند و امتداد آن غربی است رفتم مقدار راهی که رفتم و اطرافمان خلوت شد روزا باترس ولرزی که بنظر میرسید موضوعی در کار است و یا اینکه پلیسی مارا تعقیب مینماید بسخن درآمده گفت دیروز نتوانستم بیایم و علت آن هم این بود که هواك قبل از غروب آفتاب مرا در یکی از اطرافها توقیف کرد و هنگام شب که نیدانستم چه مدت گذشته مرا باطاق کارش برد . در آنجا دونفر مرد که تا آنساعت آنها را ندیده بودم نشسته بودند . هواك با لحن تهدید آمیزی مرا مخاطب ساخته گفت آنچه که میگویم بدون کم و کاست باید بگوئی روزا ادامه و گفت قلبم بشدت میزد و حدس زدم که از ملاقات من باشما بونی برده این بود که خودرا آماده جواب دادن کردم و هواك رفت که اولین سؤال خودرا بکند زنك تلفن اورا بطرف خود کشید طرف مکالمه هر کس بود انگلیسی صحبت نمیکرد زیرا هواك بفرانسه با و جواب میداد جواب های کوتاه و مقطع و وقتی هم حرفش تمام شد مرا بحال خود گذاشت و مجدداً بمکان اولم برگرداند روزا اضافه کرد و وقتی هواك مرا روبروی خود نشاند و خواست از من سؤال کند متوجه شدم صندوق آهنی که در اطاق خواب بود در گوشه اطاق قرار دارد و حدس زدم که از عملیات صبح ما چیزی دستگیرش شده اما همانطور که گفتم يك مکالمه تلفنی سبب شد که او از من دست بردارد .

از روزا پرسیدم از وضع هواك و آندونفر دیگر چیزی حس نکردی ؟ گفت آنها بفرانسه صحبت میکردند و اطلاعات من همانست که روز گذشته برایت گفتم آنها قصدشان بقتل رساندن تازه واردی بود که در آن شب می بایست وارد منزل هواك بشود و تا بامداد امروز صبح که در زندان هواك بسر بردم از وقایعی که شب گذشته در آنجا روی داده هیچگونه اطلاعی ندارم و همین حالا که بنزد تو آمدم باترس ولرز و بقدری دلم در بیم و هراس است که حدس میزنم هواك از فحیت من مظنون شود . در اثنایکه من و روزا گرم صحبت بودیم بساعتم نگاه کردم ساعت نزدیک هشت بود فکر کردم خوب است روزا را باخود بملاقات کارل ببرم و مدرك تازه تری را نشانش دهم روی این فکر روزا را بصحبت گرفتم تا سر و کله

کارل باماشین مشکی اش نمایان شد کارل درنیم دایره خیابان سی متری ایستاد روزا را باخود بآنطرف بردم کارل ازدیدن من با يك زن جوان يکه خورد و اشاره کرد این کیست بآلمانی روزا را معرفی کردم بعد بانگلیسی کارل را باروزا آشنا ساختم روزا دست وپای خودرا کمی جمع کرد و مثل اینکه شرم حضور دارد از آن گرمی که بامن تا آنجا آمده بود اثناء وفشار آورد که او را بنزله برسانم میگفت هواک مرد بدجنس و سرسخت و کنجکاو است و باسوء ظنی که بن پیدا کرده احتمال خطر جانی هم میرود روزا بالتماس افتاده بود که هر طور هست او را بنزد یکی منزلش برسانم .

از بس روزا اصرار کرد با ماشین کارل او را تا اول خیابان پاريس بردیم و از آنجا جدا شدیم . قبل از جدا شدن ، باو گفتم که فردا صبح منتظر تلفن من باشد .

از اینطرف کارل خبرهای مهمی داشت . یکی نگرانی باروخ از غیبت من که بلافاصله مراتب را بسم سفیر آلمان رسانیده بود و سپس طی يك تلگراف رمز برلن را از کم شدن من مطلع ساخته بود . کارل میگفت باروخ تمام روز را در نگرانی عجیبی بسر میبرد و بک مأمورین خود دستور داده است در جستجوی آثار و نشانه هایی از من باشند . کارل ادامه داد و گفت : از آنطرف خبرهای وحشتناکی از برلن میرسد . و اینطور معلوم است که طوفان عظیمی در پیش است کارل بالاخره گفت ، تا پایان ماه ژوئن وضع ماروشن خواهد شد .

باو گفتم : باوجود يك باند خطرناک در شبکه جاسوسی ما هیچگونه فعالیتی ممکن نیست . زیرا اسرار و تلگرافهای رمز میان سفارت و برلن براحتی و سهولت در اختیار هواک قرار میگیرد و آنها هم بلافاصله عکس العمل شدید آنرا چه در ایران و چه در اروپا نشان خواهند داد . و تیرگی روابط آلمان و شوروی بدست همین باند بوجود آمده . و دل اصلی در بهم خوردن و مخالفت هشایر در تشکیل اتحادیه از عکس العملهای شدید و ضربت های سنگین این باند بوده است که منجر بدم بیشترت سیاست نظامی آلمان در خاور میانه شده است .

کارل سختم را قطع کرد و گفت : بقیه من باید یکی دو روز دیگر خود را آفتابی کنی و برای غیبت چند روزه خود دوز و کلکی سازی . زیرا با کمک علی تو در شبکه موفق خواهیم شد سر دسته باند خطرناک را پیدا کنیم و از منطی بودن تو ، در عملیات آینده دشمن نهایت استفاده را میبرد . نظر کارل کاملا بجا بود و بجا بودن آنها بعدها برایم مسلم شد . باو گفتم : تا یکی دو روز دیگر بهمین وضع هستم ، و روزیکه خواسته باشم خود را پیاروخ بنمایانم قبلا بتو خواهم گفت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

همان شب که بطرف مأموریت خود میرفتم ناگهان از پشت سر مورد حمله شدید قرار گرفتم و چند ساعت بعد که بهوش آمدم خود را بروی توده ای گاه که معلوم بود انبار علوفه است دیدم . باروخ از این دروغ مه وحشت خواهد کرد و برای عدم اطمینان خود پذیرفتن دروغ من هیچ دلیلی در دست ندارد .

صحبت های من و کارل تا نزدیک بنیمه شب ادامه داشت و آن شب هر دو در یکجا بسر بردیم زیرا درزندگی جاسوسی انسان خانه و مسکن ثابتی نمیتواند داشته باشد هر کجا که رسید باید بگذرانند . فردای صبح آن شب قرار گذاشتیم که همدروزه ساعت هفت بعد از ظهر روبروی هتل فردوسی یکدیگر را ببینیم .

آنروز تلفنی بروزا نکردم چون قصدم این بود که فاصله ای میان ما باشد و بیشتر حدس میزدم که ممکن است مواظب او باشند تا بفهمند با کی و چگونه رابطه دارد ملاقات من و روزا یکی دوبار دیگر صورت گرفت و او نتوانست اطلاعات جدیدی بمن بدهد . همچنین با کارل هر شب ملاقات داشتیم تا بالاخره پس از پنج روز غیبت هیجدهم ژوئن ساعت ۹ شب بود که تلفناً با باروخ تماس گرفتم او ابتدا نمیتوانست باور کند که من زنده هستم پرسید کجا هستی در جوابش گفتم از یک تلفن-خانه عمومی تلفن میکنم فوراً خواست که بدیدنش بروم سوار یکی از اتوبوس های خط شمیران شدم و نیم ساعت بعد در سفارت آلمان واقع در زرگنده روبروی باروخ نشسته بودم و غیبت خود را همانطور که ترتیب گفتنش را داده بودم مفصلاً برآی او بیان کردم و اضافه کردم که ساعتی قبل آنهاییکه مرا ربوده بودند در حالیکه چشمانم را بسته بودند و نمیتوانستم جایی را ببینم در خیابان خلوتیکه بعداً معلوم شد خیابان کاخ شمالی است از ماشین پیاده کردند و من بزحمت دستمالیکه روی چشمانم بسته بود باز کردم و توانستم خود را با بدنی خسته بیک مرکز تلفن عمومی برسانم و با شما تماس بگیرم .

باروخ گفته های مرا باور کرد و اطمینان داد که بوسیله سایر مأمورین از وجود این باند جاسوسی که احتمال قوی می رود بسا مأمورین انگلیسی در تماس باشند مطلع شود بهمان اندازه که او خود را زرنک می دانست و در گفته هایش از عملیات سریع سخن میگفت بهمان اندازه هم من کار کشته بودم و باو مثل سابق اعتماد نداشتم بلکه حاجابی از سوء ظن میان خود و او می یافتم که دیر یا زود این پرده برداشته می شد و حقیقت آنطور که بود خود نمائی میکرد . گرم صحبت بودیم که کارل وارد اطاق شد و تلگرافی در بدست باروخ داد .

باروخ تلگراف را که از کارل گرفت ، بلافاصله دفترچه رمز را از کشوی

میزش بیرون کشید و مشغول کشف تلگراف شد . نزدیک به یکربع ساعت میان ما سکوت برقرار بود . تا اینکه کار باروخ تمام شد . و تلگراف کشف شده را در جیبش گذاشت و عازم رفتن شد؛ کارل پرسید کجا . ؟ گفت تلگراف فوری است و بملاقات سفیر می‌روم . بمانید تا بر گردم . او که رفت از کارل پرسیدم تلگراف چه بود . ؟ گفت از آن چیزی نفهمیدم . ولی هر چه هست خیلی مهم و محرمانه باید باشد کارل راست میگفت ، زیرا رمزی که ما در اختیار داشتیم . با رمزی که باروخ داشت دو تا بود و هر نوع تلگرافی که باروخ صلاح میدانست بااطلاع ما می‌رساند و در غیر این صورت الزامی نداشت که ما را در جریان بگذارد و چرا تلگرافات محرمانه ای که فقط خود او و سفیر باید بدانند برای من و کارل فاش می‌ساخت در یادداشت‌های آینده خواهد آمد .

کارل میگفت ، چند روزی ست که فرستنده و گیرنده سفارت در اختیار من گذاشته شده است و متصدی بی‌سیم سابق فقط تلگرافهای معمولی سفارت را میدهد و میگیرد . و شب و روز برلن با اینجا در تماس است و هر آن دستورات جدیدی میدهد که همه اش مربوط به آینده است . و معلوم نیست چه خواهد شد . در تلگرافهای امروز و شب گذشته دستورهای محرمانه ای برای بسط تبلیغات راجع بدوستی ایران و آلمان رسیده است و عین دستورات بامورین شبکه در شهرستانهای جنوب مغایره شده است لیکن موقعیت سازمان بنظر استوار نمی‌آید و يك گوشه آن باز است . کارل تا رفت سخن خود را ادامه دهد . اشاره کردم که ساکت باشد . زیرا صدای پا از داخل راهرو شنیده می‌شد که بطرف اطاق ما می‌آمد . طولی نکشید که باروخ مراجعت کرد . و تلگراف رمز و محرمانه را بدست کارل داد . و بمن اشاره کرد در خواندن بااوشربك باشم . آینده‌ای که کارل در مدت این چند روز از آن خبر میداد از تلگراف مزبور بخوبی نمایان بود . در این تلگراف قسمتی از اسرار نظامی آلمان برای يك جنك موخس فاش شده بود . و البته آنهم فقط برای اطلاع دایره سیاسی سفارت بود قبلا نوشتم که هر گونه اقدامی که در اروپا در شرف انجام بود . اگر با مسئله خاور میانه و تسلط آلمان بر خلیج فارس ارتباط داشت سفارت آلمان در تهران از آن مطلع میشد . و این اطلاع فقط برای شخص وزیر مختار و دایره سیاسی بود . در تلگراف محرمانه تاریخ حمله ارتش آلمان را در اروپای خاوری تعیین کرده بود . و این حمله می‌بایست روز ۲۲ ژوئن آغاز شود . جزئیات حمله از نظر معاش پوشیده بود فقط ما

اعدام يك جوان ايراني در آلمان

متعذر شدیم که صبح ۲۲ ژوئن جنگ موحشی اروپای خاوری را فرا خواهد گرفت. در تلگراف، دستورات شدیدی داده شده بود. که شبکه جاسوسی در بسط عملیات خود باید فعالیت کند و عملیات جاسوسان دشمن را عقیم گذارد.

شب ۲۲ ژوئن تا دو ساعت بعد از نیمه شب کارل پشت دستگاه گیرنده نشسته بود ولی کوچکترین خبری دریافت نکرد و حتی تا فردای آن شب نیز سکوت کاملی برقرار بود. مثل اینکه روابط ما بکلی قطع شده است زیرا یکی دو تلگراف هم مخابره شد با اینحال پاسخ و دستوری نرسید. باروخ حدس میزد که شاید تلگراف رمز مربوط به ۲۲ ژوئن جعلی و از طرف مامورین اتلیجنت سرویس مخابره شده باشد ولی من با کارل نظر او را نپذیرفتم و حدس وقایع دیگری را زدیم که ممکن است سبب قطع رابطه ما با برلن شده باشد.

باروخ برای یکدقیقه هم از کنار دستگاه گیرنده دور نمیشد و کارل هم که متصدی بی سیم بود در تماس با برلن بود.

ساعت دوازده شب ۲۳ ژوئن از برلن دستور رسید که با قاهره تماس بگیریم يك بعد از نیمه شب تلگراف رمزی از قاهره رسید که باروخ با عجله صورت تلگراف را گرفت و مستقیماً نزد وزیر مختار رفت و او را از اطاق خواب بیرون کشید و تلگراف را نشان داد و دو نفری بکشف آن پرداختند. نزدیک بیكساعت طول کشید تا باروخ مراجعت نمود. از چهره اش آثار وحشت نمایان بود رنگش کمی پریده و حالت گیجی و دست پاچگی داشت مثل اشخاصیکه بدنبال گم شده ای میگردند و وضع خود را نمیدانند، من و کارل نگاهی بهم انداختیم و از این حالت باروخ آنهم شخصیکه يك سر درست شبکه است بحیرت افتاده بودیم نمیدانستیم اولاً موضوع تلگراف چیست و ثانیاً این چه تلگرافی بود که او را باین حالت دچار ساخت کارل هنوز با برلن در تماس بود که نطق گوبلز دنیا را تکانداد و جنگ میان آلمان و شوروی را اعلام نمود.

ماناچار بودیم بر شدت عمل خود بیافزاییم با آنکه عملیات ما درخشندگی خاصی داشت ولی از لحاظ عمق و اثر کمتر از اتلیجنت سرویس بود. در حالی که در تمام مراحل جاسوسی عملیات آنها را غشی میکردیم اما موقعیت آنها محکم تر از ما بود و بقول کارل آنها آب زیر گاه بودند بقیده من بزرگ ترین ضربت که آنها در ایران وارد آوردند اختلافی بود که میان ایلات و عشایر جنوب انداختند و مانع از ایجاد و تشکیل اتحادیه عشایر شده اند.

در صورتیکه اگر در این نقشه ما موفقیت حاصل کرده بودیم قبل از آنکه ۲۳ ژوئن و حمله آلمان بشوروی فرا رسد خاور میانه در مشت ما بود و بهر شکل که میخواستیم در میآمد .

در این اتحادیه عظیم تنها عشایر ایران نبود بلکه عشایر مرزی عراق و ترکیه نیز شرکت داشتند و جنبه مستحکمی را برای دولت آلمان بوجود میآوردند . نقشه های جنگی وسیعی در این اتحادیه بکار رفته بود که با ایجاد آن نه تنها قوای آلمان در خاور میانه پیروز میشد بلکه شمال آفریقا را بسهولت بتصرف او در میآورد . در این اتحادیه تمام تشکیلات يك ارتش بکار رفته بود بطوریکه قوای انگلیسها و ترکها راه فرار نداشتند . فرماندهی این اتحادیه با سرهنگ هانریخ فیالوم بود که بطور گمنام در مرزهای عراق و ترکیه و ایران گردش میکرد و در تشکیل اتحادیه میکوشید . سرهنگ هانریخ مرکز فرماندهی خود را در تهران تعیین کرده بود زیرا تهران را سه راه میدانست . هانریخ پس از آنکه باروخ بجای هانس ریشر سازمان جاسوسی آلمان را در ایران بعهده گرفت مدتی هم در تهران بود تا آنکه محرمانه از طریق عراق بطرف مصر حرکت کرد تا از آنجا خود را بارتش مارشال رومل برساند .

اما هانریخ بمصر نرسید و معلوم نشد چه بر سر او آمد این سرهنگ آلمانی از افسران فعال و زرنگ اداره جاسوسی آلمان بود که کلیه نقاط سوق الجیشی خاور میانه را میشناخت و بتمام مسائل جاسوسی و فرماندهی مصر بود سرهنگ هانریخ طی يك جلسه محرمانه که با حضور باروخ در تهران تشکیل شده بود پس از اینکه شکاف عمیقی میان سران عشایر بوجود آمد اظهار یأس و ناامیدی کرد سرهنگ هانریخ برای جبران این شکست و عدم موفقیت در همان جلسه پیشنهاد کرد که يك لشکر چتر باز آلمانی بطور پراکنده در کلیه نقاط مرزی میان عراق و ایران فرود آیند و در میان ایلات و نقاط حساس پنهان شوند و باتماسی که مرکز با آنها برقرار میسازد در آن واحد خواهند توانست مرکز خاور میانه را اشغال و با مشتمل ساختن جنگهای داخلی دولتهائی را بر سر کار بیاورند که با او همکاری داشته باشند هانریخ با پیشنهاد خود نقشه کوچکی از کشورهای عراق و ایران و ترکیه طرح کرده بود که در آن پناهگاه هائی که برای افراد چتر باز آلمانی باید در نظر گرفته شود در نهایت دقت نقطه گذاری شده بود سرهنگ هانریخ معتقد بود که در ایران امپراطوری عظیمی تأسیس کند که ۱۷ شهر قفقاز نیز جزو آن باشد و بلوچستان و افغانستان و عراق نیز تحت حکومت این کشور باستانی در آیند و خود بر کارهای کسی که بر این کشور پهناء حکومت خواهد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کرد نظارت داشته باشد سرهنگ هانریخ ضمن توضیح و تشریح نقشه جنگی خود برای اشغال خاورمیانه گفته بود که این طرح مربوط بشروع حمله افراد چتر باز است و بایستی بهریک از آنها يك نسخه از این نقشه داده شود تا در موقع لزوم مراکزی که باید اشغال شود سرعت انجام دهند .

نظر این سرهنگ اداره جاسوسی این بود که افراد مخفی آلمانی در کوههای جنوبی ایران بایستی مبارزاتشان با رتیزانی و بشکل پراکنده بچنگند و کارشان خرابکاری و اخلال در امور دولتی باشد . هانریخ آخرین نظریه خود را اینطور بیان کرده بود که اگر آتش جنگ در اروپای خاوری مشتمل شود متفقین برای ارتباط بایکدیگر خاورمیانه را مورد حمله ناگهانی قرار خواهند داد و آنوقت است که دیگر همه راهها بروی ما بسته شده و ما در دام مهیبی گرفتار شده ایم - سرهنگ هانریخ مردی جنگجو و از مأمورین بصیر و کاردان بود که پیشینی های او صحیح درمی آمد زیرا او نکات دقیقی را همیشه در نظر داشت و آخرین کلامش در آن جلسه محرمانه این بود که تنها راه عقیم گذاشتن نقشه های سیاسی و جنگی متفقین وجود پارتیزانهای جسور آلمانی است که خاور میانه را میدان عملیات جنگی قرار دهند هانریخ پس از آنکه با باروخ و سفیر آلمان مذاکرانی نمود فردای آنشب از تهران خارج شد و از آنروز بعد خبر زننده یا مرده بودن او را مأمورین آلمانی نتوانستند بدست بیاورند .

شروع جنگ در اروپای خاوری و گذشتن یک هفته از پیشروی قوای آلمان بر ما مسلم شد که با این ترتیب تا اواسط ماه ژوئیه ارتش آلمان در خاورمیانه خواهد بود روز پنجم ژوئیه جبهه مأمورین آلمان در ایران تقلیل یافت و این کاهش روی تلگرافاتی که از آنکارا رسیده بود صورت گرفت روز هفتم ژوئیه چند تن از مأمورین سازمان جاسوسی ما از طریق آذربایجان بطرف ترکیه حرکت کردند تا در آنجا بسازمان جاسوسی آلمان ملحق شوند .

تشکیلات مافقط محدود بعد از ورود داخل سفارت چند تن مهندس در کپانی ویلی شل و یکی دوتن هم در آبادان بودند . کارل در این باره میگفت این روزها محل فعالیت آنکارا است که در آنجا خطر بیشتر محسوس است . بخصوص از لحاظ حفظ بنغازها و یکی دیگر اینکه متفقین قصد اشغال ترکیه را دارند و میخواهند آلمان را از اینطرف هم مشغول سازند و راه رساندن مهمات جنگی بشوروی را باز کنند اخبار مربوط به جنگ اروپای خاوری بقدری هیجان انگیز بود که ما را بی پروزی خودمان در خاورمیانه امیدوار میکرد . اما من و کارل از فکر خیانتی که در دستگامان شده - و میشد آنی آسوده نبودیم و روز و شب در صد بودیم باند خطرناک را کشف کنیم چندی

بود که از روزا خبری نداشتیم و مجال اینکه بسر وقت او بروم نداشتم تا اینکه غروب یکی از روزهای ماه ژوئیه شاسی زنك منزل مستر هواك را فشار دادم روزا مثل اینکه پشت در نشسته بود فرصت اینکه انگشتم را از روی دکه زنك بردارم بمن نداد و در را باز کرد تا چشمش بمن افتاد سرش را براست و چپ چندین بار تکان داد من در برابر او فقط خندیدم و با اشاره از او پرسیدم که آزادی دارد یا نه؟ روزا از منزل بیرون آمد و در را آهسته بهم زد و دست بزریر بازویم انداخت و دو نفری در پیاده رو تاریك خیابان پاریس برای افتادیم از او پرسیدم خبر تازه چه داری شانه هایش را بالا انداخت و گفت بقدری من محدود شده ام که حتی اجازه ورود باطاق کارمستر هواك را ندارم چه رسد باینکه از گوشه و کنار حرفی بشنوم. گفتم فردا جلوی هتل فردوسی منتظر هستم هر طور هست خود را بصندوق آهنی مستر هواك برسان و کلیه نامه های درون صندوق را از صندوق خارج کن و سر ساعت هشت خودت را به هتل فردوسی برسان روزا بیان حرفم دوید و گفت این کار خطرناکی است و بامراجعت بمنزل هواك مرا خواهد کشت قیافه جدی بنمود گرفتم و گفتم نه این آخرین مأموریت تودر منزل هواك است و دیگر لزومی ندارد که بآنجا مراجعت کنی و نزد خودم خواهی ماند روزا نگاهی از روی تعجب بمن انداخت و نپیدانست از فرط خوشحالی چه بگوید برای اولین بار در زندگی جاسوسی زنی را نوازش می کردم و در همان پیاده رو تاریك خیابان اورامیبوسیدم گوا اینکه اورسلا و کریستل و گل لیل را بوسیده بودم ولی نوازش و در آغوش کشیدن روزا بی سابقه بود و له بغضاطر دوست داشتن بلکه تا برسیدن هدف نهائی مجبور بودم رفتار عاشقانه ای با او داشته باشم روزا از خوشحالی روی پابند نبود و با قلبی پراز امید بزنگی آینده اش از من جدا شد و بدنبال آخرین مأموریت خود در منزل هواك رفت تا ضربت نهائی را بر او وارد آورد این دخترک مسیحی هنوز دارای قلبی صاف بود و نپیدانست منظور و مقصود من از این همه رفت و آمدها و این همه صحبتها چیست او فقط بغضاطر عشق دست بهرکاری میزد بغضاطر همان عشقی که نپیدانم چه اسمی رویش بگذارم.

همان شب وقتی بغضاطر ام برگشتم فروغ را دیدم که مشغول شام خوردن است. تعجب کردم از اینکه بطور شده بعد از هفته ها فروغ زن شرعی خود را روبروی خویش میبینم او که انگار نه انگار این مدت نجیبت کرده و باشوهرش تماسی نداشته خم بایرو نداشت و خیلی هادی بامن برخورد کرد فروغ از زمین تا آسمان تفاوت کرده بود از قیافه اش آثار يك زندگی سخت پر مشقت ولی امیدوار بآینده نمایان بود آن حالت اولیه دیگر در او دیده نمیشد مثل يك زن جا افتاده رفتاری سخت داشت نگاههایش مثل جاسوسیه های کارگشته ای که در اروپا دیده بودم نافذ و پیران

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بود فروغ این همه حرکات و آثار را از باروخ آموخته بود و تمدناً ظاهر خود را باید باین شکل درمیآورد اینطور که او را دیدم پیش خود گفتم خدا کند در ما موریت هائیکه میرود همینطور سخت و محکم انجام دهد طبق قراریکه در روز اول میان من و فروغ گذاشته شده بود هیچکدام حق درد دل و بیان اعمال و رفتار خود را نداشتیم خیلی عادی صحبت کردیم و فروغ قبل از طلوع آفتاب بی اینککه اظهاری بمن بکند مرا ترك گفت و بد زبال کارا سرار آمیزش رفت .

وقتی او از منزل خارج شد من تمام زندگیش را زیر و رو کردم تا بلکه برگه ای و نشانه ای از عملیاتش بدست آورم ولی موفقیتی در این کاوش بدست نیاوردم . از زندگی آنهم بآن شکل کاملاً خسته و کسل شده بودم نه راه فرار داشتم و نه دلم میخواست باینکار کثیف که دقیقه ای آزادی عمل و راحتی نداشت ادامه دهم تنها يك چیز مرا وادار بادامه کار مبرکرد و آنهم حیثیت و آبرو و بالاتر از آن جان شیرین من بود که در حفظ آن سعی داشتم چون فکر میکردم همه چیز خود را در اینراه از دست داده ام و فقط جانم مانده است و بس بعد از رفتن فروغ منم بلافاصله از خانه خارج شدم چون دستگاه گیرنده و فرستنده آنروز صبح بمن سپرده شده بود و در بیشتر اوقات سروکارم با این دستگاه بود صبح روز دهم ژوئیه این تلگراف رمز را من گرفتم «روز یازدهم ژوئیه صبح خام ... باترن اهواز وارد تهران میشود اوکت و دامن سفیدی پوشیده و کلاه سفیدی بسر دارد و وقتی از ترن پیاده شد سك سفید و سیاه کوچولویی در بغل دارد و بمجرد اینککه ماورا باین مشخصات شناختید دسته گلی را که همراه دارید باو بدهید و اوسکیکه در بغل دارد بشما میدهد و در اینموقع باید دست بزیر گلوی سك ببرید و از قلاده او بسته کاغذ کوچکی را بیرون بیاورید و مجدداً دسته گل و سك را رد و بدل کنید»

این تلگراف را باروخ چندین بار مطالعه کرد و بلافاصله سواد اتومبیلش شد و از زرگنده بشهر آمد . و مرا بحال خود گذاشت از رفتن او یکساعت گذشته بود کارل وارد زیرزمینیکه من پشت دستگاه نشسته بودم شد و مساجرای تلگراف را برای او گفتم و اضافه نمودم که تلگراف ما به هر ویلی وینر کلا خود را کرده و یکی از زبردست ترین جاسوسه های خود را برای کمک با فرستاده است کارل حرفم را قطع کرد و گفت ورود او و تماسی که با باروخ خواهد داشت ما را در حل مسئله اسناد منزل هواک موفق نمیکند در پاسخ بساو گفتم هر چه باشد اودستورات سخت و صریحی از ویلی وینر خواهد داشت و میدانم چکار کند کارل پرسید برای استقبال از این خانم چند نفر باید حضور داشته باشند جواب دادم در تلگراف چنین چیزی را قید نکرده و مسلماً باروخ من و ترا همراه خواهد

برد . از تلگراف بالا هشت ساعت گذشته بود که ساعت چهار بعد از ظهر همانروز تلگراف دیگری رسید باین مضمون : خانم ... با اختیارات نام وارد تهران میشود و در موقع استقبال از او فقط دو نفر از مأمورین اداره سیاسی حضور داشته باشند این موقمی رسید که باروخ در زرگنده نبود .

تلگرافی از برلن مشخصات بدنی و قیافه مسافر تازه وارد را سؤال کردم و پاسخی که رسید منفی بود و ما را بعیرت انداخت . کارل اظهار داشت این جواب منفی کار را مشکل میسازد و من وحشت دارم که این تلگرافهای رمز بدست دشمن یافند و آنها ما را فریب دهند من گفتم رمز در دست باروخ است و چگونه ممکن است مأمورین اتلیجنت سرویس از آن مطلع شوند و اضافه کردم همین امشب فراد است روزا اسناد و نامه های صندوق منزهواک را بر باید .

کارل بتندی پرسید چطور ممکن است این دختر سالم از دست هواک جان بدر برد در حالیکه او کاملاً مراقب است و بطور حتم مستخدمه خود را بقتل خواهد رساند مگر اینکه برای او فکری کرده باشی در جواب گفتم : قبلاً به روزا قول داده ام از ساعتی که اسناد را در اختیار من بگذارد از اولنگهداری خواهم کرد و بابدست آوردن اطلاعات جدیدی از هواک با سرار مهمی دست خواهیم یافت کارل بعنوان تذکر گفت در هر حال باید این موضوع و همچنین عکسهاییکه از روی نامه های گذشته هواک برداشتی از نظر باروخ پنهان بماند تا از حالت تردید و بدگمانی بیرون بیاییم .

تا نزدیک غروب باروخ مراجعت نکرد و من بنا بقسولی که به روزا داده بودم او را در ساعت ۷/۵ جلوهتل فردوسی ملاقات کنم کلام را بکارل دادم و بسرعت بطرف شهر سرازیر شدم و در میدان گاه بحالت انتظار داخل اتومبیل نشستم ساعت هشت گذشته بود که روزا بارنگسی پریده جلویم سبز شد از تندی نفس معلوم بود که تمام طول راه را از منزل باشتاب و عجله آمده است بعضی اینکته کنارم نشست بتندی گفت از اینجا برویم خیلی تند میترسم آشپز هواک در تطبیمن باشد منم بلافاصله داخل خیابان سوم اسفند شدم و بسرعت طول خیابان را طی کردم و بطرف چهار راه یوسف آباد پیچیدم و پس از گذشتن از چند خیابان راه شیران را پیش گرفتم بین راه روزا جودایش را پالین کشید و بسته کلافی را که بهم ریخته و تا شده بود و بزمین افتاد برداشت و در حالیکه دستش را بطرف من دراز میکرد گفت اینهم آخرین نتیجه تلاش من و من لطفندی که حاکی از اظهار تشکر بود تحویل دادم از بس بسرعت میرفتم متوجه نشدم مسافت لا شهر تا شهران را در چه مدت طی کردم درجهش زیاد توقف نکردم و راه را در

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مجدداً برگشتم این رفتن و برگشتن فوری فقط بمنظور يك حرکت آنی برای از بین بردن رد پا بود و وقتی بشهر رسیدیم مانده بودم سرگردان که روزا را کجا ببرم جرات اینکه بمنزل خودم راهنمایش کنم نداشتم زیرا میترسیدم ناگهان سروکله فروغ پیدا شود و جنجالی براه اندازد مدتی در خیابانها در حرکت بودم تا بالاخره با فشاریکه بمنزله وارد آوردم چاره را در این دیدم که یکی از مسافرخانه‌ها مراجعت کنم و شب را باتفاق روزا در آنجا بسر برم یکی از مسافرخانه‌های خیابان چراغ برق رفتم و روزا را بعنوان مترجم جلو انداختم و در طول این مدت ابدأ يك کلمه فارسی با او حرف نزدم و با او گفتم موقتاً باید در مسافرخانه منزل کنید مسافرخانه ایکه در آن منزل کردیم نسبتاً آبرومند بود و مدیر آن وقتی دید من یکنفر خارجی هستم خیلی احترام گذاشت و بهترین اطاقهایش را در اختیار من گذاشت .

نخستین شبی که با يك زن و یا دختر در يك اطاق هم منزل شده بودم اما من آدم قرص و محکمی بودم و باهم منزل شدن و در يك اطاق خوابیدن از میدان در نمی‌رفتم در ساعات اولیکه وارد مسافرخانه شدیم و هوای گرم آنرا حس کردیم روزا شروع بدربائی کرد و در رویائی غرق بود که قادر نیستم شرحش را بدهم اما با او همان اندازه معاشره کردم که در برخورد های اولیه می‌کردم و ابدأ پارا از گلیم خود درازتر نکردم نه اینکه برایم مقدور نبود خیر بلکه بخود اجازه نمیدادم اصولاً برایم عادت شده بود و بالاتر از فکر شیطانی و عشق‌بازی باروزا فکر بدست آوردن نامه‌های هواك و اطلاع به مطالب نامه‌ها مرا مشغول میداشت تختخواب ناراحت و هوای اطاق طوری بود که ابدأ خواب بچشم راه نمی‌یافت برعکس روزا با چند دفعه از این پهلو بآن پهلو شدن بخواب رفت معلوم بود که کاملاً خسته است و این خستگی او فقط ناشی از ضعف اعصاب بود که میگفت جاناش را بخطر انداخته تا توانسته است خود را بمندوق هواك برساند و در آنرا باز کند با بخواب رفتن روزا من فرصت یافتم که با خیال آسوده اسناد را در زیر نور چراغ دستی مطالعه کنم و هر چه بجلو میرفتم بر حیرتم افزوده میشد این تعجب من فقط از يك نامه بود که رمزی در آن دیده نمیشد و بقیه نامه‌ها که معلوم بود صورت تلگراف و تماماً دستور است با رمز تنظیم شده بود و يك جلد دفترچه بگلی کوچکی هم ضمن نامه‌ها دیده میشد که صفحات آن با رمز پر شده بود دلم در شود و هیچان می‌جوشید و از اینکه رمز مأمورین اتلیجنت سرویس را در تهران نداشتم سخت عصبانی بودم و محققاً باروخ میدانست و بالاتر از او برلن دفترچه رمز شبکه جاسوسی انگلیس‌ها در تهران در اختیار داشت اما بسرعتی که من می‌خواستم ممکن نبود حروف

رمز براي من برسد و با فرار روزا از منزل هواك دسترسي بدفترچه رمز هواك نداشتم از اسناد ودفترچه يادداشت اين مطلب براي من روشن شده بود كه اسرار مهسي در بطن حروف رمز جاي دارد و حقايق بزرگي را براي من روشن مي سازد اما كليد كشف آنرا نداشتم تنها نامه اي كه صورت رمز نداشتم از يك جنك هولناكي در اروپاي خاوري گفتگو مي كرد و رونوشتي بود از تلوگرافيكه برلن براي ما فرستاده بود مرا غرق حيرت ساخته بود كدام عنصر خائن و پستي دارد با آلمان خيانت مي كند و اسرار سفارت را براحتي مي دزدد و در اختيار مأمورين انگليسي مي گذارد و هواك از آن لذت مي برد او را نمي شناختم .

تا صبح خواب بچشم راه نيافت و در انتظار سيبده صبح كه قبل از طلوع آفتاب بايد در زرد گنده باشم چشم براه بودم روزا هنوز در خواب بود و براي اينكه با او اطلاع دهم كه صبح خيلي زود ميروم از خواب بيدارش كردم و آهسته سردر گوشش گذاشتم گفتم كه يكي دو ساعت ديگر از مسافر خانه خارج ميشوم روزا مثل اين كه چيز تازه اي شنيده باشد هراسان چشمانش را بهم زد و بلند شد پرسيد چه مرا تنها مي گذاري؟ گفتم خير تا مراجعت من كه قبل از ظهر خواهد بود هيچجا هستي و ابدآ قصد خروج از مسافر خانه را هم نداشته باش چون ممكن است يكي از مأمورين هواك ترا بشناسد و مزاحمتي برايت فراهم كنند روزا سرش را روي شانه ام گذاشت و مثل بچه هاييكه از تنهائي وحشت دارند گفت : نه ، من اينجا نيامم و از محيط اطراف خودم بيرون دارم اينجا محلي نيست كه براي زني مثل من قابل سكونت باشد ، آنهم تنها . هر طور هست مرا هم با خود ببر ، در وضع عجيبی مانده بودم روزا ، بهيچ قيمت حاضر بتنها ماندن در مسافر خانه نبود و از آن طرف صبح زود با پستي در زرد گنده باشم و اگر روزا را با خود مي بردم بكجا ببرم .

ساعت سه بعد از نيمه شب بود من و روزا ، در پي راه حلي مي گشتيم كه هم تنها نباشد و هم در محل امنی بسربرد . خيلي فكر كردم ولي هر كجا كه يادم مي آمد اگر قوم و خويش بود . كه وجود مرا در ايران نمي دانستند ، و اگر غريبه بود كه در آنوقت شب ، و يا اينكه صبح زود در منزلشان را زدن علاوه بر اينكه صورت خوشي نداشتم اسباب سوء ظن آنها هم ميشد پس از مدتي از اين شاخ بآن شان پریدن بياد مهندس كي موند افتادم . كه در كمپاني و بلي شغل كار مي كرد و بتازگي جهت سوار كردن موئورهاي ديزل شركت در بعضي از شهر ساليها وارد تهران شده بود . و در آن موقع تقريباً كارش رو با تمام ميرفت و فقط در تهران كار مي كرد اين مهندس ر در آلمان مي شناختم و در تهران بر اثر رفت و آمد يكي با او داشتم البته از نظر درستي ، رفاقتمان محكمتر شده بود و منزلش هم در خيابان پشت

سفارت فرانسه بود در منزل او يك آشپز و يك خدمتكار كار ميكردند خانه ای او كه در آن سكونت کرده بود بيكي ديگر از كاركنان شركت تعلق داشت كه به بنسدر شاه رفته بود . گيموند در مدت دوسه ماهی كه در تهران اقامت داشت مهمان رفیق و همكار خود بود . و منزل او را برای پناهدادن روزا بهترين مكان دیدم كه از هرگزند و آسیمی مضمون است و خیال خود منمهم آسوده است هرطور بود خودم را راضی كردم كه روزا را بآنجا انتقال دهم . همین فكر را باو گفتم و تذكر داد : كه احياناً اگر مهندس گيموند از حال و روزش پرسید، آنچه را كه از من تعليم ميگيرد جواب بگويد .

در اين موقع ساعت از چهار بعد از نصف شب هم گذشته بود كه عازم خروج از مسافر خانه شدیم و با پيدا كردن دربان و يك اسكناس دو تومانی كف دستش گذاشتن جلوی قروندش را گرفتيم و او را سر حال آوردیم از مسافر خانه كه بيرون رفتيم در تاریکی نیمه روشن خیابان بطرف گاراژ سعادت براه افتادیم تا ماشينم را از آنجا بيرون بكشم روزا دم در گاراژ ایستاد و من با كويدن در گاراژ دربان خواب آلود را به پشت در كشيدم و چندتا قروند هم از اين يكي شنيدم مشهدي رمضان با چشمان نیمه باز و قیافه عبوس مرا و راند از كرد و در را باز كرد اما خیلی زود قبل از اينكه وارد گاراژ بشوم ميان دولنگه در بايك اسكناس ده تومانی زیر سيپلش را چرب كردم و درست مثل اينكه آب خنکی بصورتش خورده باشد چشانش را چند بار بهم زد و مثل غلام زر خریدی بدنبالم افتاد سر وقت ماشين رفتم و كليد را بدر انداختم و داخل ماشين شدم هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم روی طشك ماشين چشم بد دفترچه سفید رنگی افتاد كه قطع كوچکی داشت لحظه ای بآن خیره شدم و هيچكه يك پايم بداخل ماشين و يکی روی ركاب بود دفترچه را برداشتم و صفحات آنرا ورق ميزدم كه ناگهان چشمانم از فرط ذوق و خوشحالی درخشيد زیرا دفترچه رمز مستر هواك بود معلوم شد روزا از حجله و شتابی كه موقع تحويل دادن نامه ها بمن داشت اين دفترچه از ميان نامه ها افتاده و شانس بزرگی كه آورده بودم اين بود كه دفترچه داخل ماشين افتاده بود با بدست آوردن رمز هواك اسنادي كه برايم بطور لايحل مانده بود خیلی زود حل شد و براسرار زیادی دست يافتم اين موضوع را به روز نگفتم و همانروز صبح زود او را بمنزل مهندس گيموند بردم گيموند هنوز در خواب بود بيدارش كردم ولی هيچكه چشم روزا باو افتاد مثل كودکی كه وحشت کرده ولی جرأت اظهار علت و حشت خود را هم ندارد خود را بقب كشيد و بمن چسباند .

من حس كردم كه شايد او را در خانه هواك دیده باشد ولی بعداً معلوم شد كه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

روزا اشتباه کرده و شخصی نظیر او را در آنجا دیده و از این لحاظ بیناک شده روزا را بدست او سپردم و سفارش کردم که هیچکس از وجود او اطلاع نیساید تذکرات لازم را هم به روزا دادم که از گذشته خود ابدأ اظهاری ننماید و بهتر ترتیبی شده خود را نگهدارد در ضمن بگیموند گفتم که از روزا میتواند بعنوان يك مستخدمه استفاده کند از جانب روزا که خیالم راحت شد بسرعت بطرف زرگنده براه افتادم کارل و باروخ در انتظار من بودند و همینکه من رسیدم باروخ گفت من بشهر میروم جلو ایستگاه راه آهن منتظر شما و کارل هستم باروخ چند کلمه بسی سرونه نظیر همین جمله گفت و از ما خدا حافظی کرد پس از رفتن او اسنادی که روزا شب قبل بن داده بود جلو کارل گذاشتم و دفترچه رمز هواک را هم نشانش دادم کارل از فرط تعجب چشمانش گرد شده بود يك نگاه بن و يك نگاه به اسناد انداخت سپس بحرف آمد و گفت تا باروخ نیست باید بکشف این اسناد بپردازیم دو نظری مشغول کار شدیم و هر چه بجلو میرفتیم وضع عجیب تری پیدا میکردیم زیرا تا آخرین اسراریکه ما از آن اطلاع داشتیم ضمن اسناد هواک کشف میشد در دفترچه یادداشتی که جزو اسناد بود و حروف رمزی در آن دیده میشد نام من و کارل نیز بر مز نوشته شده بود حتی اسامی مأمورین آلمانی دیگری که ما هم با آنها تماس نداشتیم با ذکر نقاطیکه در آن مأموریت داشتند ذکر شده بود .

کشف رمزنامه ها پایان رسید و دفترچه یادداشت را برداشتیم که در آن اسرار مفقود شدن سرهنگ هانریخ دیده میشد و در آن نیز ثبت شده بود که هانریخ بدست یکی از مأمورین انگلیسی در مرز ایران و عراق بقتل رسیده و تاریخ حرکت او با اینکه برای خود ما مجهول بود . در آن دفترچه کاملاً آشکار بود و نشان میداد که حرکت او از تهران بخارج از ایران بامورین انگلیسی اطلاع داده شده و حتی نام مأموری که او را بقتل رسانده بود با چهار کلمه حروف اللباه خوانده میشد . سرهنگ هانریخ بطور گمنام و کدو نامه جعلی از تهران خارج شده بود . و چطور او را بقتل رسانده اند . از اسراری بود که بعداً برای ما کشف شد . کارل سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: ظرف همین چند روزه کارما یکسره خواهد شد و فعلاً باید این اسناد را در مکان امنی پنهان کرد . تا باروخ بویی از وجود این اسناد نبرد و حالاً بلند شو برویم شهر ببینیم مسافر ترازه وارد چه جور ذنی است .



جلوی در ورودی ایستگاه راه آهن که رسیدیم . باروخ را دیدم که گردن میکشد و چشم باشینهای سواری دوخته تا او را ببیند و همینکه دید داریم بطرفش

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

می‌آیم آهسته بداخل ایستگاه رفت و ماهم از دنبالش وارد سالن شدیم و شانه بشانه اش براه افتادیم باروخ بی اینکه سر خود را بچپ و راست برگرداند دستورات کوتاه و تند خود را بمن و کارل میداد و روی دستوراو من از آن دو جدا شدم و بسا فاصله نسبتاً کوتاهی از دنبالشان براه افتادم و باروخ باتفاق کارل مأمور استقبال از مسافر تازه وارد شدند .

بورود قطار اهواز چیزی نمانده بود و همینکه سروکله قطار از زیر پل نزدیک ایستگاه نمایان شد باروخ اشاره ای بمن کرد و قطار مقابل سکوی مسافری ایستاد و هیاهوی مسافرین و برخورد آنها با مستقبلین فضای سرپوشیده سکوی مسافری را گرفت .

کارل و باروخ خیلی عادی بطرف واگن درجه ۱ رفتند و منم دورادور در حالیکه چشم از کوچترین حرکات آنها برنیداشتم در انتظار مسافر تازه وارد قلبم بشدت میپتید . انتظار بی پایان رسید و طبق نشانی هائیکه در تلگراف ذکر شده بود خانمی را دیدم که از تعجب دهانم بازماند .

زیرا این خانم بنظرم آشنا آمد ، و خوب که بمنم فشار آوردم بیامد آمد که عکس او را در گاو صندوق مستر هواک دیده ام او کلاه تابستانی بسر داشت و در حالیکه سک پشماو کوچولویی در آغوش گرفته بود بسا کرشمه و نازی از واگن خارج شد . باروخ و کارل بجلو رفتند و برای او کلاه برداشتند و تعارفات معموله میانشان رد و بدل شد و در همین موقع باروخ سک پشمالوی خانم را از او گرفت و چندتا دست بسر و گوش او کشید و باصرا صاحبش سک را رد کرد .

ظرف همین چند دقیقه ورد و بدل کردن سک رمز میان مسافر تازه وارد و باروخ برداشته شده بود و حالا مثل دور فیک صمیمی گرم صحبت شدند آنها بجلو و من از دنبالشان از ایستگاه خارج شدیم در اینجا کارل هم از آنها جدا شد و بطرف من آمد و باروخ و مسافر تازه وارد باماشین حرکت کردند من و کارل هم حرکت کردیم کارل میگفت از صبه بتهای او و باروخ چیز مهمی دستگیرم نشد و موقع جدا شدن از آنها باروخ وعده ملاقات را بامشب گذاشت تا او را در زرگنده ملاقات کنیم از کارل پرسیدم باروخ چیز دیگری نگفت ؟

جواب داد مثل اینکه فراموش کرده باشد چندان توجهی بوجود من که در کنارش بودم نداشت کارل اضافه کرد با ورود این مأمور جدید تصور میکنم فعالیت ما پیچیده تر شود سخن کارل را قطع کرده گفتم اگر این مأمور جدید جواب تلگراف رمز ما به ویلی وینر باشد محققاً باید تماس محرمانه و بیشتری بامن

و تو داشته باشد تا با باروخ و تا امشب قضیه برای ما از صورت ابهام خارج خواهد شد وضع شبکه ما در آن موقع خطیر بقدری پیچیده بود که بهیچ نقطه‌ای اعتماد نداشتیم و حتی بکلیه اعضاء سفارت مظنون بودیم زیرا تمام جزئیات عملیات ما را هواك اطلاع داشت و از یادداشت‌هایش که بدست ما افتاده بود کاملاً آشکار بود که این اخبار را از داخل سفارت بدست آورده است و از موقعیکه هانس ریشر بریاست منصوب شده بود بیشتر این مطالب بخارج درز کرده بود .

باتفاق کارل سری بمنزل مهندس کیموند زدیم و از روزا دیدن کردیم و مجدداً سفارشات لازم را با او نمودیم که بهیچوجه از منزل خارج نشود و بخود گیموند هم توصیه کردیم که مواظب روزا باشد . تا رسیدن وقت ملاقات با باروخ هر نقطه‌ای که میدانستیم محرمانه بسراغ او رفتیم اما مثل اینکه باروخ آب شده و بزمین رفته بود ناچار صبر کردیم تا شب که طبق قرار قبلی در ساعت معین بملاقات باروخ رفتیم محل ملاقات در یکی از باغهای اطراف زرگنده بود در این جلسه همان مسافر تازه وارد هم حضور داشت و از نزدیک با او در تماس بودیم زیاد خوشکل نبود ، ولی زن جوان ملیحی بود که همان ملاح و جوانی او را طرف توجه میساخت در طول مدتی که ما دور میز نشسته بودیم صحبت میکردیم من در جستجوی آنچه که او در خود داشت بودم باروخ مسافر تازه وارد را معرفی نکرد و علت آنرا هم دستور محرمانه ای دانست که توسط همان مسافر تازه و رد از برلن رسیده وی گفت در تلگرافات رمز ابدأ ذکر از نام و نشان و یا شماره این مأمور جدید بیان نیامده و خود باروخ شماره ۱۱۸ را بروی مسافر تازه وارد گذاشت و بما یاد آورد شد این شماره محرمانه و فقط ما از آن اطلاع داشته باشیم و من هم در یادداشت‌های خود او را بهمین شماره اسم میبرم ۱۱۸۰ زنی مرموز و زبردست بود و بنظر میرسید که در کار خود خیلی مهارت دارد و بزبانهای زنده دنیا کاملاً مسلط بود و وقتی کارل راجح به مأموریت او از باروخ پرسید باروخ اظهار داشت که از مأموریت این خانم هیچگونه اطلاعی ندارم باروخ راست می گفت زیرا ضمن تلگراف های رمزی که از برلن رسیده بود عملیات مأمور جدید را مستقل و نامحدود اطلاع میداد و اظهارات باروخ هم متکی بهمان دستورات محرمانه بود و با این جواب آب پاکی روی دستمان ریخته شد که دیگر حق هیچگونه دخالت و پرشی را از مأمور ۱۱۸ ب نداشته باشیم گفته‌های باروخ بال و پری بخانم جاسوسه داد و مقام او را بیش از پیش مستحکم ساخت و خود بخود بر ما يك تسلط ظاهری پیدا کرد .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بقول کارل نه راه پس داشتیم و نه راه پیش زیرا ورود ۱۱۸ - ب علاوه بر اینکه راهی را برای بی بردن بمجرای نشر اسرار سفارت بما نشان نداد و وضع عجیب و تازیکی راهم بوجود آورد که تکلیف خود را نمی فهمیدیم تقریباً میتوانم بگویم که فعالیت های من و کارل محدود و خود بخود مسکوت مانده بود .

از ورود ۱۱۸ - ب یک هفته میگذشت و یکی دو بار بیشتر با او تماس نداشتیم و کار من و کارل در این مدت گرفتن تلگراف های رمز بود که کلید کشف آنرا باروخ داشت از فروغ کوچکترین اطلاعی نداشتم و محل کار او هم برایم مجهول بود با اینکه ضمن تلگرافات رمزیکه من و کارل در موقع کار پشت دستگاه بیسیم برلن مخابره میکردیم جز جواب های منفی چیز دیگری دریافت نمیگردید صبح سیزدهم مرداد باروخ بمن و کارل اطلاع داد که در جشن مشروطیت در بهارستان باید شرکت کنیم و از تماس نمایندگان خارجی با رجال ایرانی اطلاعاتی بدست آوریم باروخ ضمن دستورات صریح خود اضافه کرد که بیش از هر کس پیرامون سفراء شوروی و انگلیس باید دور بزنیم و در آخر دستورات خود دو عدد کارت ورودی به جشن مشروطیت را بما داد و متذکر شد که ۱۱۸ - ب نیز در این جشن شرکت خواهد کرد . کارل بعنوان اعتراض گفت در خلال جشن بفرض اینکه نمایندگان خارجی مذاکرات محرمانه ای بکنند در گوشه ای خلوت خواهد بود و نتیجه ای عاید ما نخواهد شد .

باروخ حرف کارل را قطع کرد و گفت مأموریت شما بمهده ۱۱۸ - ب است و دل اساسی را او بازی میکند و خود او باشما تماس خواهد گرفت .

از شروع جشن مشروطیت یکساعتی گذشته بود که من و کارل با ماشین سفارت جلوی در ورودی مجلس پیاده شدیم و جزء مدعوین قرار گرفتیم و از این طرف و آن طرف در حرکت بودیم تا با مدعوین آشنا شویم و آنها را از نزدیک ببینیم کنار حوض که رسیدیم ۱۱۸ - ب را بایکی از نمایندگان خارجی گرم صحبت دیدیم بنا بدستور باروخ از برابرش گذشتیم و او با حرکت مخصوصی که بدستش داد بما فهماند که ما را دیده است در مهمانی هاییکه خارجیان در آن شرکت دارند اگر زبان خارجه را خوب بدانند وسیله آشنائی خیلی سهل و ساده است و روی همین اصل من و کارل که بچند زبان مسلط بودیم خیلی زود وارد جرگه این و آن شدیم و بصحبت پرداختیم اما ششدهانك حواسمان بطرف ۱۱۸ - ب بود که کجا میرود و تماس او با ما چگونه است مجلس جشن گرم و مدعوین در گوشه و کنار گرم صحبت بودند در همین موقع که من و کارل خودمان را بعنوان اعضاء سفارت آلمان جا زده بودیم و سر گرم صحبت بودیم چشمانم بزنی افتاد که بی اختیار مرا تکان داد کارل فوراً

متوجه تغییر حالت درونی من شد و با اشاره پرسید چه خبر شده اشاره کردم که فاصله بگیریم. بدور میزی که میوه و شیرینی روی آن چیده بودند ایستادیم و ضمن خوردن میوه خانمی که سه میز آنطرف تر وضع ما داشت بکارل نشان دادم کارل با چشمان پر از تعجب بطرف من برگشته و گفت حقیقت دارد! گفتم مگر تردیدی هم داری نزدیک شو و دفع شك و شبهه را از خودت بکن. زن جوان که لباس تابستانی بسیار زیبا و در عین حال ساده‌ای بتن داشت چشمان سیاه خود را بروی من و کارل دوخته بود و با لبخندی که فقط بر روی لبانش نقش بسته بود مارا در انداز میگرد من بسرعت برگشتم تا ۱۱۸ - ب را ببینم که نکند او مواظب این رد و بدل کردن نگاهها باشد اما او هنوز گرم صحبت بود و نگاه من بانگاه زیرچشمی او مصادف شد.

کارل چشم بمیوه‌های روی میز دوخته بود و مژه نیزد افکار او و من در اطراف نیرنگها و حیل‌های کسانی دور میزد که تا آنساعت ماسک دیگری بچهره داشتند بکارل گفتم در شناسائی این زن تردیدی نیست و باید دور از چشم ۱۱۸ - ب با او تماس بگیریم و قبل از اینکه بکارل مجال حرف زدن بدهم بطرف میزی که خانم آشنا ایستاده بود براه افتادم این زن زیبا که در جشن مشروطیت ۱۳۲۰ ناگهان جلو ما سبزشد و من و کارل را دچار حیرت ساخت بقدری ما را بوخت و تعجب انداخت که من و کارل تامدتی متحیر بودیم که چه بگوئیم و شاید اگر کسی حرکات و نگاههای ما را در آن لحظات تحت نظر گرفته بود مسلماً بما بدین شده و ما را بدست پلیس می‌سپرد و من بانمام مهارتیکه در کار خود داشتم و بانتم زبردستی و زرنگیم از دیدن او توانستم موقعیت خود و حضور آنهمه تماشاچی را تشخیص بدهم و حاج و واج بر سر جای خشکم زده بود کارل هم دست کمی از من نداشت شاید بیش از من از دیدن آن زن در چنین مجلسی بدون سابقه دچار حیرت شده بود.

این زن همان کل‌نیل بود که خبر ورود او حتی بطور سربسته هم بدست ما نرسیده بود. ظهور کل‌نیل در تنگنای فعالیت، از یک لشکر موتوریزه هم ارزشش بیشتر بود. کل‌نیل همینطور که با کارد و چنگال روی میز و در میرفت آهسته بمن گفت «مواظب شما هستم» از او جدا شدم و چرخى باطراف خودم و کارل را در جریان گذاشتم.

در همین موقع ۱۱۸ - ب که دوست اولی را رها کرده بود و با مرد نسبتاً مسنی که در حدود پنجاه سال داشت هم صحبت شده بود با نزدیک شد و تعارفات معموله میان دو نفر آشنا میان ما وارد و بدل شد و او هم خود را دکتر معرفی کرد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

این دکتر دامپزشک مردی کاری بنظر میرسید خیلی بذله گسو وشوخ بود وچند دقیقه ایکه ایستادیم ۱۱۸ - ب اظهارخستگی کرد و بطور دوستانه و صمیمی رو بدکتر کرد و گفت : دکتر من خیلی خسته شده ام و بدنبال اظهار خود زیرنفل دکتر را گرفت که باتفاق از جشن خارج شوند موقعیکه ۱۱۸ - ب چرخنی خورد تا پشت ما دور شود . اشاره ای بمن و کارل کرد و با گوشه چشم دکتر را نشان داد ماهم سری بعلامت « مثبت » تکان دادیم .

با چند دقیقه فاصله من و کارل بدنبال آنها براه افتادیم تا در خارج باتفاق ۱۱۸ - ب و دکتر سوار يك اتومبیل شویم مطلب اینطور بود که بین راه کار دکتر را یکسره کنیم و آنچه که ۱۱۸ - ب در نزد دکتر سراغ کرده از او بیرون بکشیم از بهارستان خارج شدیم بطرف راست پیچیدیم ۱۱۸ - ب باتفاق دکتر پیاده در جلوی ما میرفتند حدس زدیم که ماشین دکتر در نزدیکی چاپخانه مجلس قرار دارد و همینطور هم بود اما هنوز ما بدر چاپخانه مجلس نرسیده بودیم که صدای زنی از پشت سر ما را سست کرد بسرعت بعقب برگشتیم گل نیل را دیدم که اشاره میکند با آرنج بیهلوی کارل زدم و خودم را بدو اتومبیلی که گل نیل در میان آن ایستاده بود رساندم . او با کلمات بریده و تند گفت از سوار شدن اتومبیل دکتر با ۱۱۸ - ب خودداری کنید باو گفتم ۱۱۸ - ب از طرف باروخ مواظب من و کارل است و از چنگ او نمیشود فرار کرد .

گل نیل که در گفته هایش آثار شتاب آشکار بود گفت خود را پنهان کنید تا بعد راه حل آن پیدا شود و فوراً کارل را از ماجرا مطلع کن از گل نیل جدا شدم و بسرعت خود را بکارل رساندم که آنقدر فاصله ای با دکتر و ۱۱۸ - ب نداشت و خوش شانسی این بود که آنها بیشت اتومبیل پیچ خورده بودند و من فرصت پیدا کردم کارل را بیشت اتومبیل دیگری بکشم و قضیه را بطور سربسته با او بگویم و همینکه کارل پیغام گل نیل را شنید گفت پس باید مواظب بود که آنها از امتناع ما بوئی نبرند فکر بگری بخاطر رسید و فوراً آنرا با کارل در میان گذاشتم و از پناهگاه خارج شدم و موقعی جلوی ۱۱۸ - ب سبز شدم که بدنبال من و کارل کردن میکشید و در تاریکی و روشنائی خیابان ما را جستجو میکرد تا مرا دید باوا اشاره کردم که ما با ماشین دیگری از دنبال شما خواهیم آمد هر طور بود مطلب را باور رساندم و او هم مثل اینکه راه عاقلانه ای تشخیص داده باشد آهسته سرش را تکان داد و داخل اتومبیل دکتر شد و براه افتادند .

در حالیکه ۱۱۸ - ب از اینکه ما سوار نشده بودیم باطناً عصبانی بود ولی ظاهری خندان داشت و تصور میکرد ما بدنبال آنها هستیم ولی در این موقع ما ماشین در اختیار نداشتیم و هنگام ورود به بهارستان خیلی رسمی از یکی از

ماشین های سفارت پیاده شده بودیم با از سر واکردن ۱۱۸ - ب بنزد کارل برگشتم و هر دو باتفاق بسراغ گل نیل رفتیم او درون ماشین مشکی رنگی پشت فرمان نشسته بود و تا ما را دید گفت زود سوار شوید که وقت میگذرد حاج وواج مانده بودیم که گل نیل از کجا ماشین دار شده است ولی این مطلب پیش پا افتاده ای بود اما برای اینکه شوخی کرده و بخندیم از او پرسیدم پول بی حساب که در اختیار يك مأمور سازمان جاسوسی قرار بگیرد . اتومبیل که هیچ اگر بخواهد هواپیمایم میتواند بخرد بین راه وقت این را نداشتیم که از او پرسیم کی و برای چه ناکهان در تهران آفتابی شده . چون خودش از سیر نا پیاز را برایمان میگفت گل نیل از خیابان شاه آباد گذشت و وارد خیابان لاله زار نوشه و چهارراه کنت که رسید بطرف چپ پیچید و در انتهای خیابان منوچهری سمت راست داخل يك کوچه اتومبیل روشن و در تاریکی شب در او وسط کوچه بداخل يك کوچه دیگر پیچید و بالاخره جلوی منزل کوچکی توقف کرد و دوبوق کوتاه زد و بلافاصله در خانه باز شد و مرد قد کوتاه و چهارشانه ای جلوی در ظاهر شد من و کارل نگاهی بهم کردیم و گل نیل متوجه نگاه ما شد و خندید و گفت از دنبال من بیاید پیاده شدیم و بدنبال او پا بداخل خانه ای که جز تاریکی چیز دیگری بچشم نیخورد گذاشتیم من فوراً چراغ دستی کوچکی را که همراه داشتم از جیبم در آوردم و روشن کردم راهروی باریک و تنگی بود که از یکطرف آن پله کان باریکی بطبقه فوقانی میرفت و در انتهای راهرو پله کانی بود که به زیر زمین راه داشت در خانه پشت سرما بسته شد و گل نیل بجلو و من و کارل پشت سراو براهنمایی نور چراغ من بطرف زیر زمین براه افتادیم این منزل با اینکه کوچک بود و با این ترتیب که ما وارد شدیم و بادیدن مرد قد کوتاه سیاه چرده و سکوت مطلق که بر منزل حکمروایی میکرد تا حدی ما را دچار وحشت و ترس کرده بود در سکوت کامل از پله کانهاییکه بطرف زیر زمین میرفت پامین رفتیم ولی وارد زیر زمین نمناکی شدیم و بروی صندوق چوبی شکسته ای نشستیم گل نیل در اینجا بسخن آمده گفت همان روزیکه مسافر تازه وارد از ترن اهواز پیاده شد من نیز از واکن درجه ۳ خارج شدم و بسرعت ایستگاه راه آهن را پشت سر گذاشتم و با مأموری که بعداً او را خواهید شناخت تماس گرفتم و او این نقشه مأمورین اتلیجنت سرویس را پس از ورودم برهم زدم کارل رفت توی دهان گل نیل و بتندی پرسید چه نقشه ای را گل نیل فشاری بلبان خود آورده گفت همین امشب .

من و کارل نگاهی یکدیگر کردیم گل نیل که دید ما بهم نگاه کردیم دنباله کلام خود را گرفته گفت ۱۱۸ - ب از جاسوسه های زبردست و خطرناک اتلیجنت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

سرویس است. این خبر بی پرده و بدون مقدمه کل نیل مثل ترقه من و کارل را از جا تکان داد و هر دو با هم گفتیم چه گفتی ۱۱۸ - ب خودی نیست؟ کل نیل ادامه داد و گفت نه از بران تلگرافی مرا مامور کردند که بایران بیایم و درخفا باشا تماس بگیرم و عملیات باروخ و سایر مامورین شبکه جاسوسی را تعقیب کنم و با اینکه مشخصات لباس و رمز میان من و باروخ را در اسکندریه بمن دادند ولی ضمن دستور دیگری قرار شد من بطور ناشناس و خیلی عادی وارد تهران شوم و باروخ در اینموقع رمز اولی را در اختیار داشت و مقصود از این تغییر رمز ورود من بطور ناشناس این بود که با باروخ در ایستگاه تماس حاصل نکنم و اتلیجنت سرویس کار خود را بکند و گوشه ای از مجرای نشر اسرار بر ما آشکار شود و ۱۱۸ - ب از بصره بجای من حرکت کرد و بهمان شکلی درآمد که در رمز رسیده باروخ ذکر شده بود و برای ما این موضوع کاملا روشن است که باروخ مغرب دستگاه جاسوسی سفارت آلمان است و مدرک زنده او هم اکنون در دست من است کل نیل این را گفت و پیاخاست و اشاره کرد بدنبالش برای بیفتیم از زیر زمین خارج شدیم و بروی همین زیر زمین در يك تخته ای بود که کل نیل با کلیدی آنرا باز کرد من و کارل در يك بیتابی خارج از حدی بسر میبردیم که مدرک زنده علیه باروخ چه شکل و قیافه ای دارد در بسته باز شد و نور چراغ روی يك خط بگوشه زیر زمین که بنام انبار بود افتاد که ناگهان من و کارل را تکان داد کل نیل نگاهی با کرده گفت: خود اوست و بعد اشاره کرد که داخل انبار شویم در پشت نور چراغ دستی نزدیک مدرک زنده رفتیم روی يك تخته خواب چوبی رنگ و رو رفته ای و در هوای گرم و خفه کننده زیر زمین زنی بحالت یبوشی روی تخت افتاده بود که دیدن او صحنه های زندگی گذشته را بسرعت از برابرم عبور داد و حقایقی را برای من بیشتر و برای کارل بهمان اندازه که در گذشته فکر میکرد و نظر داشت روشن نمود این زنیکه بروی تخت افتاده بود و بهوش نبود شريك زندگی من فروغ بود که بدست من پابندیای جاسوسی گذاشت و تحت نظر باروخ دروس لازمه را فرا گرفت و بامن قطع رابطه نمود دیدن فروغ با آنحالت رفته رفته پرده های ابهام را بری من و کارل بالا زد و نشان داد که فروغ عامل چه اشخاص و چه دستگاهی بوده است گویانکه در آنساعت هنوز باصل قضیه نرسیده بودیم ولی درك این موضوع را کرده بودیم که فروغ با مامورین انگلیسی تماس داشته است. خود فروغ پس از آنشب در يك جلسه ای که من و کارل و کل نیل حضور داشتیم اظهاراتی کرد که ما را مبهوت ساخته بود. و عملیات گذشته اش را بتفصیل گفت و چست گریخته هماقدر که میدانست اسراری را فاش نمود از انباری که فروغ در آن

محبوس بود بزیر زمین اول رفتیم در آنجا نیز باصحنه ای روبه رو شدیم که موی را بر بدن ما راست میکرد . من دچار حالت خاصی شده بودم از یکطرف گل- نیل که در زندگی جاسوسیم تنها زنی که توانسته بود محبت مرا بخود جلب کند و همانشب از خطر مرگ نجاتم داده بود رو برویم ایستاده و از طرف دیگر فروغ مرغک بی گناهی که بدست من و بخاطر من دچار زندگی خطرناک و وحشت بار جاسوسی شده و بآن وضع رقت بار افتاده بود در برابر خود میدیدم اگر آنشب گل نیل بداد ما نرسیده بود مسلم بزندگی من خاتمه داده می شد و اگر فروغ هم بازدواج من تن در نداده و فریب نگاههای عاشقانه مرا نخورده بود باین روز سیاه نمی افتاد . من در دل خود نسبت بهر دو آنها احساس محبت و حق شناسی میکردم اما زیبایی و دلفریبی های او چیز دیگری بود که فروغ نمی توانست حتی صد يك آن طنازی ها را داشته باشد من در همان لحظاتی که در آن دخمه وحشتناک و تاریک مناظر فجیع و رقت بار خیانت رئیس شبکه خودمان را تماشا میکردم در مورد خیانتی که بفروغ کرده بودم پیش وجدان خویش شرمنده شدم .

ولی وجود گل نیل اجازه نمیداد که زیاد درباره فروغ فکر کنم و بهمین جهت روبگل نیل کردم و از او پرسیدم از نقشه ای که امشب بدست تو بهم ریخته شده چیزی نگفتی ؟ خیلی جدی گفت : همانطوریکه اشاره کردم نقشه دستگیری و بقتل رساندن شما که بطور دقیق از چند شب پیش در منزل مستر هواک طرح شده بود . قرار بود امشب اجرا شود و این نقشه میبایست بدست ۱۱۸ - ب که يك زن فرانسوی و از اهالی آلزاس می باشد که زبان آلمانی را خوب میداند انجام یابد و در این طرح ، دکتر راین . همان دکتریکه در جشن مشروطیت ایران با ۱۱۸ ب قدم میزد و با او سوار ماشین شد . نیز شرکت داشت دکتر راین که بغلط خود را دکتر دامپزشک معرفی کرده عنوان دکتری ندارد . و از مأمورین با سابقه و خطرناک جاسوس انگلیسی است که سوابق ممتدی در اینکار دارد و سالها در هندوستان خادم کشور خود بوده و اخیراً برای تحولات عظیمی که قریباً در ایران روی خواهد داد باین کشور مأمور شده است ۱۱۸ - ب نقشه را اینطور شروع کرده بود که بشما وانمواکند دکتر قلابی را بدم انداخته و اسراری را نزد او سراغ دارد و شما هم بدنبال او بروید پایان نقشه آنها میان راه حضرت عبدالعظیم بود که خود هواک بایکی از مأمورین دیگرشان قرار بوده است با ماشین از جلو راه را بر شما سد کنند و در يك چشم برهم زدن لوله های طپانچه از طرف شما خیره سازد اما مأمورین صادق ما که فقط بامن در تماس هستند توانسته اند تا اینجا نقشه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

های خطرناك آنها را عقیم بگذرند .

کارل که در مأموریت بغداد ست ریاست را بر من و گل نیل داشت بدقت بحرفهای او گوش میداد و مخصوصاً که در اینجا موقعیت بشکل دیگری بود و گل نیل بر هر دوی ما ریاست میکرد زیرا با اختیارات تام و عملیات مستقل از اسکندریه مأموریت تهران را گرفته بود از او پرسیدیم چه نفر مأمورین آلمانی با ما تماس خواهند داشت و با جدا از یکدیگر باید کار کرد پاسخ شنیدیم که تماس و همکاری خود را با باروخ و ۱۱۸- ب قطع نکنیم تا دستورات جدیدی از برلن دریافت شود پس از این گفتگوها من گزارش عملیات خود را در مورد بدست آوردن اسناد از منزل هواك و آشنا شدن با روزا و محل او را برای گل نیل شرح دادم کارل که در همه جا ست ریاست را بر ما داشت در صحنه عملیات مارل يك تماشاچی بخود گرفته بود زیرا گل نیل با دستورات محرمانه برلن بر ما وارد شده بود و مأموریت او هم کشف باند جاسوسی در شبکه جاسوسی ما بود و با مدارکی که در اختیار داشت امید میرفت که خیلی زود موفق شود گل نیل شرح داد که بیشتر اسرار جاسوسی آلمان در تهران در اسکندریه بدست مأمورین ما کشف میشد و طرف مبارزه ما جاسوسان انگلیسی بودند که میدان عملیات آنها بی نهایت وسعت داشت اما برای ما بدست آوردن يك سند کافی بود که بشکاف عمیق خیانت در شبکه جاسوسی سفارت در تهران پی ببریم و یکی از آنها تلگراف رمز حمله آلمان بترکیه بود که در اسکندریه بدست من افتاد که تمام روابط تلگرافی و رمز میان قاهره و برلن و خاور میانه ناگهان فاش شد .

و برلن بعدی درخشم شده بود که مکرر دستورات سخت و وحشتناکی صادر میکرد و این دستورات تماماً از نظر تهران پوشیده بود ولی سندی که بدست من افتاده بود نشان میداد که کلیه اسرار از سفارت آلمان در تهران سرقت شده است . دوی همین سند که فقط من توانستم عکس برداری کنم کلیه نقشه های جنگی آلمان بسرعت تغییر یافت و پس از آن چنانکه دیدید حمله بشوروی جای حمله سابق را گرفت . در اسکندریه و قاهره نام سر دسته جاسوسان انگلیسی را در تهران کشف کردیم که هواك جهود فلسطینی چه آتشپاره ای است ولی تماس او با اعضاء سفارت که اسرار را در اختیار او میگذارند تا ورود بتهران برایم مجهول بود و دیدن ۱۱۸- ب که نام قلابی روی خود گذاشته و رمزیکه او بعوض من برای شناسائی خود با باروخ بکار برده و با تلگراف رمزی که تغییر تاریخ ورود را بایران با اطلاع او رسانیده اند و او از نظر شما پنهان نگه داشته تولید سوءظن شدیدی در ما میکرد .

کارل حرف گل نیل را قطع کرد و گفت باروخ تلگراف تاریخ ورود را از اینجهت برای خود نگه داشته که باند مخالف کار خود را کرده بود و ۱۱۸- ب

را با ن شکل و قیافه و ماسک عوضی وارد صحنه کرد کارل روبه گل نیل کرده گفت
واگر توهم باهمان شکل و همان رمز با باروخ روبرو میشدی بدون شك کلکت را
میکند و اینطور وانمود میکرد که مأموریت توقلابی و برای پنهان نگهداشتن بعضی
اسرار سرعت سر ترا زیر آب میکرد .

آتشب تانیمه شب سه نفری روی جعبه های تخته ای درون زیر زمین گرم صحبت
بودیم و موقع خروج از منزل در راهرو همان مرد قد کوتاه چهارشانه سیاه چرده
یستاده بود کارل با اشاره به گل نیل او را نشان داد گل نیل خنده ای کرد و گفت بعد
برایت خواهم گفت و فردا شب ساعت هشت همین جا منتظر ورود شما هستم مواظب
باشید باروخ از ورود من بوئی نبرد .

من و کارل پای پیاده براه افتادیم و در آنوقت شب بیکی از هتلهاییکه تازه
در لاله زار نو افتتاح شده بود پناه بردیم و تا بامداد آتشب نقشه روبرو شدن با
باروخ را طرح میکردیم که چه حيله ای بکار بزنیم و تنها راه را در این دیدیم که
تصادف ماشین را باماشین دیگری بهانه قرار دهیم . که کارمان به پلیس افتاد
و چند ساعت گرفتار بودیم و نتیجه این شد که نتوانستیم ماشین دکتر راین و
۱۱۸ - ب را تعقیب کنیم .

باروخ از فشار کار و مشکلاتی که برایش پیش آمده بود بحدی گیج شده بود
که روز و شب خود را نمی فهمید و فردای آتشب وقتی ما را دید معلوم شد هنوز
۱۱۸ - ب را ندیده است زیرا راجع به او از ما سئوالی نکرد و تلگرافات رمز را
جلوی من و کارل ریخت و خودش را دیوانه نشان داد و از این مینالید که اسرار
جاسوسی ما بدست حریف کهنه کاری افتاده و آنچه که ما بافته بودیم او پنبه کرده است
و هم اکنون بطوریکه از قاهره اطلاع میدهند مذاکرات سریع و محرمانه ی میان
شوری و انگلستان با ترکیه و عراق در جریان است و بران متعاقب این اطلاعات
میخواهد بفهمد که این مذاکرات محرمانه روی چه قضیه ای دور میزند و مأمورین
ما چه در تهران و چه در جنوب تاکنون کوچکترین اطلاعاتی از این بابت کسب
نکرده اند . در همین گفت و شنودها بودیم که ۱۱۸ - ب اذدر وارد شد و تاچشش
بن و کارل افتاد خودش را گرفت و وقتی باروخ گزارش عملیاتش را پرسید
۱۱۸ - ب بن و کارل اشاره کرد و گفت اینها تماس و همکاری خود را بامن قطع
کردند . کارل همینکه اینرا شنید نگاهی بن کرده سرش را تکان داد باروخ نگاهی
از روی خشم بمانداخت و تمام کا-ه و کوزه هارا سرماشکست و همه تقصیرها
را متوجه مادانت و گفت تا این ساعت سستی و تنبلی از جانب شما دو نفر بوده باروخ
ما را تهدید کرد که جریان سستی شما را در عملیات مستقبلاً به در پاسا لار کاناریس
رئیس سازمان جاسوسی منخابره میکنم .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کارل که خود زمانی ریاست شبکه‌ای را بهمه داشته ازداد و بیداد باروخ جانخورد و داستان جعلی که قبلا پیش خود ساخته بودیم برایش شرح داد که برانر تصادف ماشین گرفتار پلیس شدیم و همین خود سبب اذدست دادن ۱۱۸ - ب شد . باروخ دروضع عجیبی مانده بود ازطرفی من و کارل دربرابرش ایستاده بودیم و ازطرفی ۱۱۸ - ب که بقول کل نیل ازجاسوسه‌های زبردست انگلیسی بود دم‌بدم برپیشانی فکری باروخ دامن میزد باروخ دیگر حناش پیش ما رنگ نداشت زیرا عدم اعتماد مانسبت باو روشن شده بود . باروخ بدون اینکه بگفته های ما ویا ۱۱۸ - ب توجهی کند دستهایش را بهم میزد و بنظر میرسید که خیلی متوحش است و بکلی عنان اختیاررا اذدست داده بود که دندانهایش را برویهم میفشرد و باخشونت گفت فروغ مدت بیست و چهار ساعت است که هنوز از مأموریت خود مراجعت ننموده و ازاین میترسم که بلائی بسرش آمده باشد .

۱۱۸ - ب که این خبررا ازارباب خودشنید نگاه عمیق و تندی بمن و کارل انداخت سپس درجواب باروخ گفت : اگر بدام جاسوسان انگلیسی نیفتاده باشد امروز سروکله‌اش پیدا میشود .

کارل ، از ۱۱۸ - ب پرسید : وقتی تماس ما باشما قطع شد . بادکتر داین چه کردید ؟ ۱۱۸ - ب که کهنه کار بود وجواب هرسؤال را قبلانیه کرده بود گفت : من آنقدر این دست و آن دست کردم و دکتر داین را اینطرف و آنطرف کشیدم که شاید شما برسید ولی وقتی از شما خبری نشد ما یوس شدم و از دکتر خواهش کردم مرا بمنزلم برساند و موقع خدا حافظی از او توانستم کیف بغلیش را از جیبش بیرون بکشم بابوسه‌ای که باو دادم او را چنان از پای درآورده بودم که اگر کتش را هم از تنش خارج میکردم حس نمیکرد .

۱۱۸ - ب در دنبال گفته خود کیف چرمی رنگ رفته‌ای که بعید بنظر میرسید کیف بغلی دکتری باین شکل باشد بیرون آورد و بدست باروخ داد باروخ هم مثل اینکه پیروزی مهدی نصیبش شده باشد لبخند مسرت آمیزی زد و کیف بغلی دکتر داین را در کیف بزرگ دستیش جای داد و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و باسفير شروع بصحبت کرد و پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت و بما گفت بمانید تا برگردم . از دنبال او ۱۱۸ - ب هم براه افتاد و من ماندم و کارل نزدیک به نیمساعت که نشستیم تلفن رنگ زد و من گوشی را برداشتم از آن طرف صدای باروخ بلند شد که دستگاه بی سیم را بهمه بگیریم و خیلی تنه گوشی را گذاشت .

من از کارل خواهش کردم که او بجای من کار کند تا بعد از ظهر خودمرا

باو برسانم و اضافه کردم اگر نیامم ساعت هشت شب در منزل گل نیل یکدیگر را خواهیم دید. کارل که دندان انتقام را تیز کرده بود قبول کرد او می‌خواست ضربت مهلکی بر باند خائنین وارد سازد وقتی از او جدا شدم نخستین کاری که کردم این بود که کلیه اثاثیه آپارتمان اجاره‌ای را در بست يك سمار فروختم و خودم را بمنزل مهندس گیموند رساندم و سراغ روزا را گرفتم کلفت آسوری گیموند همینکه چشمش بمن افتاد بداخل خانه دوید و کاغذی را با خود آورد و بدستم داد. کاغذ بخط مهندس گیموند بود و در آن از فرار روزا اطلاع میداد که او اائل شب گذشته بدون اینکه بکسی اظهاری بکند تا گمان مفقود شده است.

این خبر مثل چکش بر سرم فرود آمد. خدا یا چه میشنوم روزا با تمام بیم و هراسی که داشت چگونه فرار کرده است. آیا او را دزدیده اند یا اینکه مرا فریب داده است و شخصاً اقدام بفرار نموده افکار زیادی مرا احاطه کرده بود فکرم بهیچ جا نمیرسید کاغذ مهندس گیموند را در جیب گذاشتم و يك سر سراغ کارل رفتم در صورتیکه با او وعده ساعت هشت شب را داشتم ساعت دوازده بود که بزرگنده رسیدم کارل پشت دستگاه بی‌سیم نشسته بود و تا مرا دید اشاره کرد بنشینم چه مدت طول کشید تا کارل دستگاه را رها کرد درست بخاطر نیست وقتی کاغذ مهندس گیموند را نشان کارل دادم یکه خورد و گفت پس معلوم میشود ما در محاصره جاسوسان اتلیجنت سرویس هستیم و این یکی هم کلاه بزرگی سرمان گذاشته. باو گفتم حرف تو مقرون بحقیقت نیست زیرا روزا خدمت بزرگی را برای ما انجام داده است و نمی‌توان گفت که ما را فریب داده و حتماً در فرار او رازی نهفته است که من باید حتماً از آن راز پرده بردارم فعلاً باید تماس با گل نیل را بیشتر کرد.



با وعده اینکه بگل نیل داده بودیم ساعت هشت در همان خانه کوچک اسرار آمیزیکه در خیابان منوچهری بود در کنار يك میز شکسته نشسته و با کارل انتظار گل نیل را میکشیدیم همان مردك قد کوتاه سیاه چهره در داخل راهرو قدم میزد و صدائی از این خانه بلند نمیشد ما در زیر زمین شب گذشته بودیم و روشنائی اطلاق عبارت از يك شمع بود که وضع اسرار آمیزی بزیر زمین بخشیده بود. ساعت هشت و نیم در زیر زمین باناله ضعیفی باز شد و گل نیل که لباس زیبایی پوشیده بود وارد شد زیبایی خیره کننده این جاسوسه ماه پیکر هر بیننده ای را از خود بیخود می‌ساخت و با اینکه تماس من با او زیاد و بزندگی اش آشنا بودم باز هر بار که بانگاههای ثابت و نافذ او روبرو میشدم بخود نهیب میزدم که در برابر خوشکلی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

او مقاومت کنم من که يك جاسوس و بتمام رموز جاسوسی آشنا بودم دلم در هوای اومبیطید چه رسد بدیگران و از این بابت شانس آورده بودم که کارل مسن و دوران عشقبازی و هوسرانی خود را گذرانده بود و نمیتوانست برای مسن رقیبی باشد با خیال راحت در اعماق زیبایی گل نیل سیر میکردم و از نگاهها و شوخیهای و یکدنیا لذت میبردیم او نیز از این بابت ناراضی نبود بلکه معلوم بود از این بی لذت میبرد. بیاد بوسه هائی که میان راه بصره و بغداد در ترن از او گرفته بودم دلم غنچ میزد و هوس تکرار آن دقایق ناراحتی کرده بود. اعدام قشنگ او از زیر پیراهن آنقدر هوس انگیز بود که در دل بوجود کارل دشنام می دادم زیرا اگر او نبود باعتبار عشقبازی های گذشته داستان عشق خود را با گل نیل تجدید میکردم.

از چشمان خوش حالت و نگاههایش که گاه و بیگاه بمن دوخته میشد برایم مسلم شده بود که گل نیل هم دل دارد اما طفلك چه میتواندست بکند در کوران سربخ و خطرناکی قرار داشت که فرصت دل دادن و دل سپردن نداشت نه او بلکه من هم همین وضع را داشتم با همه این احوال عشقبازی با يك جاسوسه خودی را بخود اجازه میدادم در زندگی جاسوسی تنها نزدیک شدن بزنان هادی و یازنانی که بستگی بسازمان هائی دارند حکم استقبال از مرمک دارد والا عشقبازی با جاسوسه ای مثل گل نیل که خودی بودن او بر من ثابت و در مأموریت هائی با او در تماس بوده ام و هر دو از زندگی خصوصی یکدیگر با خبریم علاوه بر اینکه عمل خطرناکی نیست این حق را برای من محفوظ نگه میدارد که خواهشهای دل را بپذیرم و با مثل اولی دنیا را فراموش کنم زیرا در يك سازمان جاسوسی يك زن و مرد آنقدر یکدیگر اطمینان دارند و نزدیک هستند که یکزن و شوهر بهم نزدیکند و بهم اعتماد دارند اینرا هم بگویم که باتمام این آزادی که میان جاسوسه ها و جاسوسان يك سازمان در صورت تماس با یکدیگر وجود دارد کنترل شدید و وحشتناکی نیز بر يك يك آنان سایه انداخته که هر کدام نگهبانی دیگری را بعهده دارند و میتوانند مستقیماً بقامات بالاتر سازمان گزارشات محرمانه ای رد کنند. همانطور که در تهران اقامت داشتم و گزارش اسناد کشف شده نزد هواک را مستقیماً به برلن فرستادیم و از سوغتی که به باروخ پیدا کرده بودیم برلن را مستحضر ساختیم و نتیجه دوتا بود یکی ورود ۱۱۸- ب که بعداً قلبی بودنش آفتابی شد و یکی هم ورود بی سر و صدای گل نیل که غیر منتظره بود و حقایق را برای من و کارل روشن نمود.

آنشب که گل نیل من و کارل را در همان زیرزمین غمناک دعوت کرده بود وقتی از راه رسید قیافه اش نشان میداد که خبر های بدی همراه دارد. نشست و تماشای

باطراف زیرزمین انداخت و سپس گفت باروخ آدم سالمی نیست و همین امروز اسراری بدستم رسیده که مسامحه او را در ماموریت ها بخوبی ثابت میکند و با اینکه اسرار مذاکرات سفراء شوروی و انگلیس را یکی از مامورین شبکه در طهران بدست آورده و در اختیار باروخ گذارده او بدون اینکه با اطلاع سفیر برساند و یا مستقیماً به بران گزارش کند بوسیله حاملی همان اسرار را برای هواک جهود فلسطینی فرستاده است کارل حرف گل نیل را قطع کرد و پرسید کدام اسرار ؟

گل نیل باطراف نگاهی کرد و گفت : اسرار مذاکرات سفراء شوروی و انگلیس مربوط بعملیات سریع جنگی در خاور میانه و بخصوص در ایران بوده که مشترکاً دست باین عملیات بزنند و دو اتین ترکیه و عراق نیز در جریان گذاشته شده اند تا در موقع اشغال ایران سکوت کامل اختیار کنند و عهدنامه سعد آباد را بهانه ای برای کمک بایران قرار ندهند و همچنین در برابر این سکوت دولتین عراق و ترکیه امتیازاتی کسب کرده اند که حتی صدای اعتراض هم بلند نکنند . من پرسیدم بهر وسیله ای هست باید این خبر را بسفیر آلمان رسانید تا اقداماتی بعمل آورد . گل نیل گفت : این باشما است و خود سفیر را باید در نقطه خلوتی ملاقات کنید و این اسرار را در دسترشم بگذارید . گل نیل اضافه کرد که این خبر را به برلن مغایره کرده ام و دستگاه مغایره هم نزد خودم میباشد که هم گیرنده و هم فرستنده و خیلی کوچک است بطوریکه حمل آن برای خود من نه تنها خالی از زحمت است بلکه خیلی هم راحت است و تنها فردی که بسرعت باید بر این اسرار دست یابد شخص سفیر است که مسئولیت سنگینی بعهده دارد و در این راه باید باو کمک کرد و ریشه خائنین را کند . صحبت گل نیل که باینجا رسید من دنباله کلام او را گرفتم و گفتم حامل این اسرار به هواک یعنی همان جهود فلسطینی و سردسته جاسوسان انگلیسی زنده ترین مدرکی است که باروخ را محکوم میسازد. گل نیل خنده معنی داری کرد و گفت کسی که اسرار و اسناد را به هواک سردسته جاسوسان انگلیسی میرسانده یکنفر دیگر است و او یک زن ایرانی است که هم اکنون دقیق پر اضطرابی را میگذراند من و کارل بجز دشیندن یک زن ایرانی که دل دابط را بازی میکرده ابتدا یکه خوردیم و خیلی زود منتقل شدیم که این زن ایرانی کی است خود گل نیل برای رفع هر گونه ابهام در دنباله صحبت خود در حالیکه بمن اشاره میکرد گفت این زن فروغ همسر شرعی شما است.

با اینکه حدسم درست بود ولی گفته گل نیل همه چیز را بر من روشن ساخت بطوریکه پرده های گذشته بسرعت از برابرم گذشت از ابتدای کار که باروخ آن همه اصرار برای استخدام یکزن ایرانی داشت و وقتی نام فروغ و دوستی اش را با من شنید مثل کنه چسبیده و تا ازدواج با او پافشاری کرد و بعد هم تازه فروغ

مزه شوهرداری را چشیده بود که دستورات خشن باروخ مرا مجبور بترك او کرد و مثل يك لقمه چرب و نرمی فروغ در دهان باروخ جای گرفت و از آنشب اول که فروغ را در اختیار او گذاشتم جدائی میان ما عمیق تر شد تا جائیکه دیگر بمن اعتنائی نداشت و وجودم را حس نمی کرد صحنه های آخری چیز مهمی را نشان نمیداد جز اینکه چند بار راجع بفروغ از باروخ پرسیدم و او سؤال مرا بدون جواب گذاشت و با چند کلمه تمجید و تعریف از فروغ دهان مرا بست همه اینها در يك لحظه از پیش چشم گذشت و مرا بفکر فرو برد و حالت تأثری بمن بخشید کارل نیز مثل من فکر میکرد ولی سکوت چند دقیقه ای را شکست و روبگل نیل کرد و گفت: فروغ حالا کیجا است ؟

گل نیل فکری کرد و اظهار داشت: او همین حالا در اختیار من است و تصمیم گرفته ام امشب با حضور شما اعترافات او را بروی کاغذ بیاورم تا سند خیانت باروخ نسبت بدستگاه جاسوسی دولت خود تنظیم شود. منکه هنوز مدارك مثبتی علیه باروخ ندیده بودم و تنها از مدتی پیش با وسوء ظن داشتم حرف گل نیل را قطع کردم و گفتم اگر خیانت باروخ ثابت شود آلمان بزرگترین شکست سیاسی را در خاور میانه خورده است کارل بمیان حرفم دوید و گفت خیانت باروخ برای من از آفتاب روشن تر است زیرا وجود ۱۱۸ - ب دلیل بر همین امر است و مدارك و نشانه های دیگر که بموقع خود باید علیه او بکار رود در شرف تکمیل است گل نیل همان مرد قد کوتاه را صدا زد و بعر بی چند کلمه با او گفت و او را مرخص کرد يك ربع ساعت بعد در زیر زمین باز شد و فروغ در حالیکه مرد قد کوتاه در پشت سرش بود بداخل زیر زمین آمد فروغ همینکه چشمان بی فروغش بمن افتاد از فرط تعجب فریادی کشید که نیمه تمام آنرا در گلو خفه کرد. چشمانش بطرز وحشتناکی گرد شده بود خیره خیره نگاهی بمن انداخت و مثل طغلی که بفض گلویش ناگهان بترک بگریه افتاد و خودش را به آغوشم انداخت از کلماتیکه زیر لب زمزمه میکرد مطلبی فهمیده نمیشد کارل و گل نیل بصحنه ای که فروغ در اول آنرا بازی میکرد و من در دوم آنرا داشتم خیره شده بودند تا عکس العمل مراد برابر تضرع و زاری زینکه در منتهای فشار و ناراحتی بسر میبرد به بینند من با اینکه در این قبیل مواقع نهایت سنگدلی و خون سردی را میبایست نشان دهم و اصولاً جاسوس و یا جاسوسه همینطور معذک در باره فروغ سخت متأثر شدم بعدیکه تأثر خود را برای کارل و گل نیل شرح دادم و فروغ را از آغوشم خارج کردم و او را بروی نیمکت نشاندم. در این جلسه محاکماتی کارل سمت ریاست داشت و بعلاوه قاضی هم بود. در این قبیل مواقع محکمه ای که تشکیل میشود همین شکل را دارد و یکی دو نفر از مأمورین شبکه

بیشتر شرکت نمیکنند و البته محاکمه آنها از فردی است که بسازمان خودخیانت کرده و بدون اینکه خیانت او را توسعه دهند و سر و صدای بیاندازند طی يك محاکمه کوچک و فوری اعترافات او را بروی کاغذ میآورند و پس از آن رأی محکمه را درباره او اجرا مینمایند و چنانکه در مأموریت بغداد عین همین صحنه را یکی دودفعه انجام دادیم و گرت رود منشی سفارت محکوم شد .

در محاکمه فروغ که یکزن ایرانی بود گل نیل با اختیارات وسیعی شرکت کرده و عنوان کاشف را داشت . کارل هم عنوانش معلوم بود و منم فقط بخاطر اینکه فروغ جاسوسه ایرانی بود که بدست باروخ از راه منحرف شده و ضمناً همسر شرعی و هموطن من بود بعنوان توضیح دهنده حضور داشتم در موقع محاکمه کارل قیافه خشنی بخود گرفت و مثل اینکه در يك محکمه عالی نشسته است فروغ را بیاد سوال گرفت .

من علاوه بر عنوان توضیح دهنده : ست منشی دادگاه را نیز داشتم و گفته های فروغ را مینوشتم کارل سئوالات خود را در يك پرسش خلاصه کرد و بفروغ گفت اعترافات خود را بصورت يك سرگذشت از ابتدای آشنائی و ازدواج باشخصی که در اینجاست (اشاره بمن) تا امروز شرح دهید گل نیل بآلمانی بکارل گفت از او بخواه زندگی خانوادگی خود را قبل از ازدواج بطور خلاصه شرح دهد فروغ اعترافات خود را بزبان فارسی میگفت و من بآلمانی ترجمه میکردم و بروی کاغذ میآوردم گفتگو و مشاوره ما سه نفر بزبان آلمانی بود .

اینکه از فروغ خواسته شد از زندگی قبل از ازدواجش بگوید برای این بود که در سازمانهای جاسوسی برای تربیت يك جاسوس و انتخاب او همیشه در پی زنان و مردانی میروند که از خانواده های پست و گمنام باشند این قاعده و قانون انتخاب کلی است منتها در بعضی مواقع هم ممکن است روی جهانی تغییر یابد و از خانواده های اشراف و درجه يك افرادی برای این کار انتخاب شوند و البته سازمانهای جاسوسی از نفوذ مقام و املاک و شخصیت خانوادگی او استفاده میکنند در کشورهای مأمورینی که از خانواده های گمنام انتخاب میشوند فقط برای جاسوسی دشمن است ، عموم جاسوسان و یا جاسوسه ها يك کاره ای هستند که بعداً برای تربیت جاسوسی در نظر گرفته میشوند . مثلاً ممکن است جاسوسی مثل من از دانشگاه بیرون کشیده شود و امثال من زیاد بودند زیرا ورود يك جاسوس بيك شهر و یا کشور بیگانه باید تحت اسم و رسم و عنوانی باشد ، مهندس ، دکتر بازرگان و غیره باشد و البته بعضی ورود در محل مأموریت میداند چکند و باچه مقاماتی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

تماس بگیرد. علت اینکه جاسوسان از خانواده‌های پست و کم‌نام انتخاب میشوند یکی عدم معروفیت آنها در جامعه و از همه بالاتر بی‌علاقگی آنها بزندگیست و حتی گاهی اوقات دستگاه جاسوسی اشخاصی را که میدانند از زندگی سیر شده و خیال خودکشی دارند بنحوی از انحاء آنها را وادار باین کار میکنند و غالباً این قبیل افراد خوب کار میکنند و پس از مدتی تعلیم و تربیت عناصری خشن و بی‌علاقه بهمه چیز و بهمه کس بار می‌آیند که از کشتن چه بدست خود و چه در حضورش باک ندارد و علت سوم اینستکه کشته شدن و یا مفقود شدن او مثل خیلی از مسائل ساده دیگر تلقی خواهد شد.

خلاصه اینکه يك سازمان جاسوسی این قبیل افراد را تربیت میکند و موضوعی که ممکن است موجب اشتباه شود اینست که فکر کنیم این افراد روی عدم تربیت خانوادگی مأمور زبر دست و توداری از آب در نمی‌آیند در صورتیکه کلیه آنها همانطور که دو بالا گفتیم تحصیل کرده و دانشگاه دیده میباشند و این مسئله با اشخاص بد سابقه که عنوان راهزنی و اوباشی را دارند دوتا است و ابدأ بستگی ندارد

فروغ وقتی زندگی خانوادهاش را شرح داد تازه من از خواب بیدار شدم و تقصیر هم نداشتم زیرا آثار و علائمی چه در موقع آشنائی و چه هنگام زناشویی وجود نداشت که او را خوب بشناسم و تا آنشب که در زیر زمین کذائی خانه گل نیل او حقایقی را روشن کرد من پدر و مادر او را همان اشخاص سرشناس می‌دانستم. در حالیکه اینطور نبود فروغ گفت از طفولیت خاطرهای که تجسم آن برایم قوی باشد. بیاد ندارم و اگر شما امشب از راز زندگی من مطلع میشوید من یکی دو روز بزندگی زناشویی ام بر آن واقف شدم و این راز را دائمی ام برایم گفت در حالیکه روی وصیت پدرم تا روز ازدواج من حق اظهار آنرا نداشته است.

از دهان فروغ بشنوید: پدرم قبل از اینکه من او را بچشم بینم اینطور که دائمی ام گفته است در يك حادثه مرزی در یوسف آباد خراسان کشته شد و وصیت نامه او در آخرین دقایق زندگی اش بدست مادرم سپرده شده بود. پس از کشته شدن پدرم همین دائمی ام که امروز او را پدر خود میخوانم ما را بتهران آورده و مادرم بر اثر از دست دادن پدرم. بطوریکه دائمی ام تعریف میکرد تا حدی عقل خود را از دست داده بود زیرا شوهرش جوان و من اولین نمره عشق و علاقه آنها بودم. پدرم در جوانی زندگی اش را از دست داده و مادرم هم در جوانی بکمال پس از کشته شدن پدرم بر اثر اختلال حواس دیوانه شد. دائمی ام میگفت دیوانگی مادرم طوری نبوده که کسی را آزار و اذیت کند. او فقط کارش این بود که يك

گوشه‌ای مینشست و دائم اشک میریخت . و بالاخره در یکی از شبهای پائیز سال ۱۳۰۲ بدون اینکه سابقه‌ای در او باشد . اوائل غروب در منزل را باز کرد و بقیض نامعلومی رفت و همان رفتنی است که رفت و بنا بگفته پدر خوانده ام جستجو برای یافتن مادرم بجائی نرسید . و از آن تاریخ تربیت من بمهددائی ام وزن او محو شد و تا دوازده روز قبل از اینکه بمقد ازدواج این شخص (اشاره بمن) درآیم از این راز که پدرم شخص دیگری بوده بکلی بیخبر بودم .

آنقدر محبت پدر و مادری در دانی و عهده ام سراغ داشتم که جای تردیدی برایم نبود بلکه اصلاً بنظم چنین فکری که آنها پدر و مادر حقیقی من نیستند راه نییافت و روزیکه دانی ام خواست خودش را معرفی کند ، ابتدا میپنداشتم که اودیوانه شده و با عداً میخواهد مرا گمراه سازد . اما او عکس پدر و مادرم را نشان داد که بخط خودشان پشت عکس را مضاء کرده بودند .

پدر خوانده ام گفت که این راز را بنا ب وصیت نامه ای که پدر تو در آخرین دقایق زندگی اش بدست مادرت سپرده است و او عین آرا بدست من سپرده برایت فاش میسازم .

من و کارل و کزنیل ، سراپا گوش شده بودیم و بسر گذشت فروغ جاسوسه‌ای که اسرار سفارت آلمان را بآمورین انگلیسی میسپرده است توجه داشتیم جز صدای کلمات فروغ که از دهان او خارج میشد در زیر زمین مرطوب صدای دیگری نبود . فروغ بی اینکه کارل را مجبور سازد در هر قسمت توضیحاتی بخواهد . قدم بقدم سر گذشت خود را دنبال میکرد و برای ما مجسم میساخت . در دنبال اعتراضات خود گفت: ازدانی ام علت کشته شدن پدرم را پرسیدم ابتدا لیخواست بگوید و بالاخره بر اثر اصرار و کریه من که در آغوشش جای گرفته بودم و دورنمای نارنگ زندگی پدر و مادرم را مجسم میکردم گفت که چرا پدرم کشته شد .

فروغ لحظه‌ای مکت کرد سپس با کریه و کلمات بریده‌ای ادامه داد :
 پدرم ناچاقچی بود و با افغانستان طرف معامله بود و بالاخره هم جان خود را روی کارش گذاشت و مادرم هم بدنبال مرگ اودیوانه شد و رفت و امروز پس از گذشت سالها زندگی من باینجا منتهی شده که برای شما و خودم کاملاً واضح است کارل بامداد روی میز زد و گفت: زندگی توین خود را در طول این چند ماه بگوید فروغ مثل اینکه جنایتی را که مرتکب شده بر رخ کشیده باشند سرش را نکالی داده و چشمانش را چند لحظه بروی هم گذاشت و سپس گفت از اولین شبی که شوهرم مرا بیاروخ معرفی کرد رویا های خوش و زیبایی را برای خودم میدیدم همانطور که قبل از پا برفتن اینکار از شوهرم شنیده بودم فروغ ضمن اعتراضات خود حاشیه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

رفت و گفتم من تشنه زیبائیها و زندگی پر تجمل بودم همه چیز میخواستم و او بهر وسیله ای شده و وقتی شوهرم از مسافرت خود با اروپا برایم گفتم و بعد مشکلی که پیش آمده بود جلویم گذاشت با آنکه خطرات این شغل را برایم گفتم باز قبول کردم چون دلم برای يك زندگی لوکس لک زده بود و از نخستین شب معرفی به باروخ او هر چه میگفتم بی چون و چرا قبول میکردم تا اینکه وقتی دیدم تا حدی از دروسی که داده است اشباع شده ام یکشب مرا بگوشه ای کشاند و باقیافه می وحشت زده گفتم: شوهر تو مرد فریب دهنده ایست و آنچه که تا امروز برایت گفته است دروغ محض بوده و فقط باید آنچه که من میگویم باور کنی و بی چون و چرا بپذیری فروغ در دنباله اعترافات خود گفت: من تا رفتم از شوهرم دفاع کنم باروخ سیلی محکمی بصورتم زد و همان تمهیدنامه ای که امضا کرده بودم بایکی دو نامه دیگر که در طول روزها و شبهاییکه با او بودم بامضاء من رسانده بود نشانم داد و گفتم:

— کوچکترین کلمه ای که برخلاف گفته ها و دستورات من ادا کنی علاوه بر اینکه ترا از بین خواهم برد پدر و مادرت را نیز با وسائلی که در اختیار دارم تحویل شهربانی خواهم داد تا گوشمالی بدهند باروخ با تهدیدات سخت و خشنی متذکر شد که از این بابت باشوهرم اظهاری نکنم و رفتارم هم طوری باشد که او از روش کارم بوئی نبرد فروغ ضمن اعترافات خود از عشق بازی باروخ با خودش که با تهدید و زور همراه بوده است اظهاراتی کرد و گفتم وقتی باروخ مرا رام شده دید تسلط خودش را بر من استوار ساخت و مرا بدنبال ماموریتهایی میفرستاد که خود از آن اطلاعی نداشتم و این عدم اطلاع من موقتی بود و خیلی زود مقاصد باروخ را درک کردم اما دیگر کار از کار گذشته بود و برگشت از راه رفته بامرک حتی خودم و تولید زحمت و زندانی شدن دائمی ام همراه بود این بود که دندان روی چکر گذاشتم و رفته رفته مثل باروخ شدم و با اینکه میدانستم باروخ راه خطرناکی رایش گرفته دم نمیزدم و پناهگاهی هم در جلوی خود نمیدیدم و تنها يك چیز مرا بادامه این کار واداشته بود یکی ترس از کشته شدن و در برابر آن رو بای زندگی لوکس و سفرهای اروپا که باروخ روز و شب مثل يك آهنك خوشی در گوشم زمزمه میکرد و با قدرتی که در او میدیدم و تماس او را با مقامات دیگری که در دنباله اعترافات خود خواهم گفتم جای تردیدی برایم باقی نبود که باروخ هر چه بگوید از روی صفا و درستی قول میدهد.

در طول این مدت کوتاه بهترین زندگی ها را در يك خانه شهری برایم مهیا کرده بود و لوکس ترین ماشین های سواری را در اختیار داشتم .
فروغ دیگر گریه نمیکرد و حالت عادی بخود گرفته بود و در صدایش ابداً

لرزش و بالکنتی که دال بر ترس و بیم او باشد مشاهده نیشد کارل همینکه فروغ مکت کرد پرسید باروخ چه نوع مأموریت هائیرا بشما محول میکرد؟
 فروغ در جواب سؤال کارل اظهار داشت مأموریت های من کاملاً واضح است اغلب مأموریت های من در شب انجام میگرفت و تنها خود من بسوم و این مأموریت ها غالباً صورت پیغام یا واسطه رساندن نامه بود زیرا باروخ کلیه نامه ها و اسنادیکه قصد داشت از محل سفاوت خارج کند بمن میداد و اسناد او را من به يك مقام بالاتر از او میرساندم اینکه گفتم بالاتر از او برای اینستکه باروخ را در برابر همان مقام بالا تر نرم و مطیع دیدم علاوه بر تهدیدات مکرر باروخ از طرف همان مقام نیز تهدیدات نسبت بمن دائماً در جریان بود و بمن میگفتند که روز و شب توسط چند نفر مراقب از من محافظت میشود و کلیه کارهایم تحت کنترل شدید آن چند نفر است و اگر قدمی برخلاف مصالح آنها بردارم هدف گلوله واقع خواهم شد.

مقامیکه باروخ با آن رابطه مستقیم داشت و رابط آن من بودم متر هواك عضو عالی شرکت نفت بود که رفت و آمد منم بمنزل او در خیابان پاریس و اغلب اوقات هنگام شب با حضور یکی دو تن از مأمورین خود هواك انجام میشد.

در اینجا کارل بمن نگاهی انداخت و به گل نیل اشاره کرد. فروغ ضمن اعترافات خود اسرار مهمی را فاش ساخت که یکی از آنها توطئه علیه من و کارل بود او گفت یکی از نقشه های شومیکه باروخ طرح کرده بود بقتل رساندن شوهرم و یکی هم آقای کارل که ابتدا قصد داشتند اولی را بقتل برسانند و این جنایت در منزل هواك در نظر گرفته شده بود و همان شب باروخ من را بمنزل هواك برد و تحت نظر خود تا فردای آنروز نگه داشت اما آنشب هواك و باروخ آنقدر عصبانی و خشمناك بودند که مشت های گره کرده خود را بهم میزدند این خشم آنها بخاطر این بود که نقشه جنایتشان وارد مرحله عملی خود نشد و شخص مورد نظر که بعداً نام او را دانستم که شوهر عزیز من بود بدامیکه آنها گسترده بودند با نگذاشت و جستجوی هواك و کنجکاوی باروخ برای راه یافتن باینکه چه کسی نقشه آنها را عقیم گذاشته بجائی نرسید فروغ ادامه داده گفت اما آنها نسبت بخدمتکارذنی بنام روزا که کارهای خانه هواك را انجام میداد ظنین بودند ولی برای این سوظن خود مدرک و دلیلی نداشتند و چندی پس از توطئه آنشب ناگهان خدمتکار هواك که همان روزا باشد مفقود شد و از منزل هواك فرار کرد و اقدامات و فعالیتهای مأمورین هواك برای یافتن او تا آنجا که من اطلاع دارم بجائی نرسید و باروخ

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مرامور کرد تا از کارل و شوهرم اطلاعاتی کسب کنم اما اینکار از من ساخته نبود و خود باروخ هم درک کرده بود که تماس من با کارل و شوهرم علاوه بر اینکه منظور او را صلی نیسازد ممکن است مشق مرا باز کند این بود که هفته گذشته زنی بنام ۱۱۸- ب وارد کارزار شد و باو مأموریت داده شد که محل روزا خدمتکار هواک را کشف کند زیرا بطوریکه باروخ اظهار میداشت روزا محتویات گاو صندوق هواک را ربوده است.

فروغ مکنی کرد و سپس گفت باروخ اسناد و اسرار سفارت را درون پاکت لاک و مهر شده‌ای تحویل من میداد و این تحویل اسناد شب صورت میگرفت و منم شبانه پاکت لاک و مهر شده را بدست هواک میسپردم فروغ گفته از اسرار و اسناد اطلاعاتی نداشتم که مطالب آن چیست ولی این موضوع برایم مسموم شده بود که باروخ دست بچه کاری زده و هواک و مأمورین او چکاره هستند و با چه مقاماتی بستگی دارند.

فروغ در اعترافات باین نکته اشاره کرد و گفت: یکشب که از منزل هواک مراجعت میکردیم باروخ مرا بمنزل خود برد و پس از صحبت های زیادی که از زندگی آینده ام کرد. از کشوی میزش گذرنامه ای را بیرون آورد و بدستم داد گذرنامه را که باز کردم عکس را در اولین صفحه آن دیدم از خوشحالی يك نگاه بگذرنامه و يك نگاه بباروخ انداختم او که این حالت مرا دید برخنده سنگینی کرد و گفت این سندی است که گفته های مرا بر تو ثابت میکند آنچه که میگویم حقیقت است و بآن عمل خواهم کرد، گذرنامه بنام من بقصد فرانسه صادر شده بود و از آنشب که باروخ این هدیه را بمن نشان داد و مجدداً در کشوی میزش گذاشت دستوراتش را سرپرتر انجام میدادم و به آینده امید بیشتری پیدا کردم باروخ پس از آنکه گذرنامه را نشان داد و مرا تشنه تر ساخت متذکر شد که قبل از رسیدن ماه سپتامبر این گذرنامه در اختیار من گذارده خواهد شد و در آنوقت برای مسافرت به خارج ایران آزاد هستی و هیچگونه قید و شرطی هم در برابر این مسافرت البته در ایران وجود ندارد و همه گونه وسائل مسافرت و راحتی چه در طول راه و چه در فرانسه بتوداده خواهد شد.

فروغ خسته بنظر میرسید و ساعت هم از نیمه شب گذشته بود ولی مایل کن نبودیم و دست از او بر نیداشتم تصمیم ما بر این بود که همان شب گلیه اعترافات فروغ را بشنویم و بروی کاغذ ثبت کنیم فروغ یکی دیگر از اسرار میان خود و باروخ را فاش ساخت و اینطور گفت یکشب باروخ طی آنچه کوچکی

که در کیف زنانه جای میگرفت بدستم داد و مرا مأمور کرد که ... در اینجا فروغ آهی کشید و بمن نگاه تأثر آمیزی که تا اعماق قلبم را آتش میزدافکند و گفت: شوهرم را در آپارتمان شخصی او بقتل برسانم و ضمن دستوراتش گفت: شوهرت شب رابه آپارتمان خود مراجعت میکند و قبل از او باید تو در آپارتمان پنهان شوی و مترصد باشی بمحض ورود شوهرت به آپارتمان در تاریکی او را هدف گلوله قرار دهی ولی آنشب انتظار من ب نتیجه نرسید و باروخ از این قضیه سخت ناراحت شده بود این رساندن اسرار بوسیله من از سفارت آلمان بمنزل هواك ادامه داشت تا اینکه هفته گذشته من بدام افتادم و جریان آنرا اشاره بگل - نیل کرده گفت از دهان این خانم باید بشنوید.

کارل، اعترافات فروغ را که من به آلمانی بروی کاغذ آورده بودم از من گرفت و نگاهی بصفحات آن انداخت سپس فروغ را بجلوخواند و باو دستور داد بخط خود در زیر هر يك از اوراق بنویسد صحت مطالب بالا را تصدیق میکنم و امضاء کند.

گل نیل پس از اینکه فروغ کارش تمام شد مجدداً دستور داد اورا بمکان اولش انتقال دهند. من بعنوان يك وکیل مدافع از فروغ برخاستم و بکارل و گل نیل متذکر شدم در صورت تبرئه و آزاد کردن این زن ما او را بدست مأمورین هواك انداخته ایم که شب و روز در پی او هستند و بمحض یافتن او را بقتل خواهند رساند و درپانی این زن آلت دست باروخ بوده است گناهی هم ندارد و جرمی هم مرتکب نشده و بلکه با این اعترافات فروغ خدمت بزرگی هم به ما کرده است و مقام مسئول فقط شخص باروخ است زیرا پیش خود اقدام باستخدام زنی نموده که سازمان های کلی از آن اطلاعی نداشته و ندارند و مثل این است که باروخ خدمتکاری استخدام کرده باشد و بوسیله او مقاصد شوم خود را انجام دهد کارل حرف مرا قطع کرد و گفت تا تصمیم نهائی از فروغ نگهداری خواهیم کرد و فعلاً باید مدارك و شواهد علیه باروخ تکمیل شود و تکلیف او را بران تعیین کند در دنبال پیشنهاد کارل گل نیل از جایش برخاست و چمدان کوچکی را از گوشه زیر زمین برداشت و روی میز گذاشت و از میان آن دستگاہ فرستنده و کیرنده ای را بیرون کشید و بکارل اشاره کرد که شروع بکار کند کارل پس از آنکه با برلن تماس گرفت، اعترافات فروغ را که سند محکمی علیه باروخ بود مغایره کرد و دستوراتیکه رسید این بود. خبر رسیده است میان انگلستان و شوروی مذاکرات محرمانه و مهمی درباره ایران صورت میگیرد از این مذاکرات سازمان گل را مطلع سازید و تماس با باروخ واقع نکنید.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

آنشب را من و کادل در منزل کل نیل ماندیم و باز در این شانس بزرگ کارل سرخر بود و مانند دیوادی آهنین میان من و کل نیل قرار گرفته بود در مواقع تنهایی که کارل سرگرم بکار دیگری بود بکل نیل اظهار محبتی میکردم و بموض شنیدن پاسخ فقط سر تکیان دادن او را می دیدم که بسا لبخند توأم بود. آن شب و فردای آن شب نیز گذشت و اتفاقات قابل ذکری که انتظار داشتیم روی نداد و تنها انتظار ما پس از گزارشات مفصلی که در باره شکاف عمیق شبکه جاسوسی سفارت به برلن فرستاده بودیم این بود که دستورات جدیدی پرسد و برای ما تعیین تکلیف بکند تا در برابر باروخ وضع ثابتی بدست آوریم و از روزی که کل نیل با اختیارات تام وارد تهران شد بسرعت عملیات مأمورین آلمانی مقیم تهران را کنترل کرد و فروغ جاسوسه باروخ را بدام انداخت گزارشات مفصلی در باره عملیات گذشته باروخ به برلن مغایره کرد و از آنطرف برای آنکه باروخ دست و پای خود را گم نکند رابطه او از شکل سابق باینشکل درآمد که از برلن برای باروخ اطلاعات سیاسی مثل سابق فرستاده می شد اما این اطلاعات دروغ و عاری از حقیقت بود و حقیقت آن برای ما میرسید و باروخ هم روی مرض خیانتی که پیدا کرده بود اطلاعات بدست آمده را در اختیار هواک می گذاشت و بلافاصله عکس العمل شدید آن که کاملاً بضرر خود مأمورین انگلیسی بود در اروپا و خاورمیانه مشاهده میشد و همین طریقه برای ما ثابت کرد که باروخ از بدو ورود بتهران با سازمان های جاسوسی انگلیسی در خاورمیانه رابطه داشته است و در تهران هم اسرار سفارت را در اختیار آنها گذاشته و خیانت خود را نسبت بدولت و کشور آلمان بنحو اکمل انجام داده است باروخ در روزهای مرداد ماه ۱۳۲۰ وضع غیر عادی داشت و در يك نگرانی و تشویش عمیقی بسر میبرد و در مقابل او ما با تمام قوا میکوشیدیم که آگاهی برلن را از عملیات خود درك نکنند چون بمحض اینکه برای او یقین میشد که اسرار خیانتش فاش گردیده طرف اربابان جدید خود را میگرفت و باغوش آنها پناه میبرد.

در حالی که سازمان بزرگ او را صحیح و سالم میخواست پیای میز محکم بکشد فشار روحی که باروخ را رنج میداد از دو سو بود یکی از جانب برلن که عاقبت کارش را می اندیشید و دیگری از جانب هواک و دارو دنده اش در این قبیل مواقع خطر از جانب دستگاه دشمن بیشتر و قوی تر است و خود بن که در برلن بودم از نزدیک دیدم که چگونه یکی از استادان دانشگاه که خطر را از جانب دولت آلمان نزدیک دید اقدام بنخودکشی کرد و این

خودکشی یکی از راه های فرار است زیرا جاسوسانی که خیانت خود را فاش شده ببینند با خودکشی مرگ شرافتمند را میخرند تا حیثیت و شرافت زندگی شان برای زن و بچه و دولت و ملت بماند و همان استاد دانشگاه تنها خیابانی که کرده بود ارتباط نزدیکش با فرادین فرانسوی و سازمانهای آنها در منطقہ اشغالی فرانسه بود اما باروخ وضع دیگری داشت و برایش بقین نشده بود که خطر مرگ در نزدیکی اش قرار داد و رفتار ماهر طوری نبود که او را مشکوک سازد و قصد ما این بود که او را صحیح و سالم تحویل برلن بدهیم تا هر معامله ای که میخواهند با او بکنند .

شب نوزدهم مرداد طبق قراریکه قبلا میان من و کارل و گل نیل گذاشته شده بود بایستی محرمانه با سفیر آلمان ملاقات کنیم .

کارل تماس محرمانه ای با سفیر گرفته بود و شب نوزدهم این ملاقات در قهوه خانه سنگی نزدیک کرج روی داد و اسناد و مدارک خیانت باروخ از نظر وزیر مختار گذشت و همچنین معرفی گل نیل با وصورت گرفت سفیر آلمان در آنشب با مسئله ای روبرو شد که برایش مشکل و بلکه غیر ممکن بود باور کند که شبکه جاسوسی سفارت کلیه عملیانش نقش بر آب شده است سفیر در آنشب از کارل پرسید که در این موقع حساس که خطر عظیمی نزدیک است با این وضع چه باید کرد ؟ کارل پاسخ این سوال را موکول بدستورات سریع برلن نمود و مذاکرات دیگری میان ماصورت گرفت که يك گوشه آن مربوط بمذاکرات میان دولتین شوروی و انگلیس راجع بمسئله ایران بود این خبر را سفیر آلمان در اختیار ما گذاشت و پس از آن از ما جدا شد و ما بدنبال کار خود رفتیم و شبانه این تلگراف از زیر زمین منزل گل نیل به برلن منخابره شد « به باروخ دستور دهید در اسرع وقت خود را به فن پابن سفیر آلمان در آنکارا معرفی کند و در این مأموریت فقط ۲۴ ساعت با او وقت داده شود . »

یکساعت پس از این تلگراف جواب رسید به باروخ دستور داده شد ظرف ۲۴ ساعت در محل مأموریت جدید خود آنکارا باشد. فردای آنشب صبح زود باروخ را در دفتر کارش نزدیک زرکنده یافتیم باروخ مثل اینکه از يك عذاب روحی راحت شده باشد . قیافه ای بشاش داشت و همینکه چشمش با افتاد تلگراف تغییر مأموریت خود را بدست کارل داد و اضافه کرد مأموریت مهمی است و تا یکی دو ساعت دیگر از طریق آذربایجان بترکیه خواهم رفت .

او از این تغییر مأموریت تا حدی آرامشی بدست آورده بود زیرا از تهران خارج میشد و بنقطه ای میرفت که صحنه های هیولان گذشته ز یاد او را شکنجه نمیداد

اعدام يك جوان آیرانی در آلمان

باروخ يك خوشحالی دیگری داشت که از ما پنهان کرده بود اما ما میدانستیم که چرا او در ته دل خوشحال است برای اینکه در آنکارا محل مأموریت جدیدش اطلاعات تازه و جدیدتری را میتواندست باربابان خود برساند.

همین افکار باروخ را سر بهوا کرده بود و پس از اینکه امور از هم گسیخته شبکه جاسوسی و رموز آنرا بطور محرمانه بدست کارل سپرد بسرعت بار و بنه اش را بست و با ماشینی که در اختیار داشت ساعت یازده روزیستم مرداد تهران را بقصد آنکارا ترك کرد ظاهر امر نشان میداد که باروخ بدنبال مأموریتی روانه شده در حالیکه اینطور نبود و برای نجات او از منطقه خطرناک تهران و فرارش از چنگ هواك باطرحی که قبلاً ریخته بودیم بدینوسیله باروخ را بطرف آنکارا روانه کردیم تا از آنجا بطور محرمانه او را بدست مأمورین مخفی گشتاپو آلمان در بلفارستان بپارند و بعد هم معلوم بود که با او چه معامله ای میکنند.

بارفتن باروخ دست و بال ما باز شد و بسرعت بکار پرداختیم قبل از همه بجستجوی ۱۱۸ - ب پرداختیم اما از او اثری نیافتیم و این مفقود شدن ۱۱۸ - ب ما را سخت عصبانی کرد از مأمورینیکه در شبکه کار میکردند و فقط باروخ اسامی آنها را میدانست و روابط مستقیم داشت دو نفر در خرمشهر که یکی در شرکت کشتیرانی گری مکنزی بود و دیگری در بانک شاهی خرمشهر اما تماس با این دو نفر هم خالی از خطر نبود زیرا برای ما ثابت شده بود که محل کار این دو مأمور معرف کار آنها هم هست و با تماس مستقیمی که باروخ با هواك داشته کلیه اسامی مأمورین آلمانی را در نقطه جنوب و تهران برای او فاش ساخته و از کجا که آنها هم مثل باروخ اجیر نشده باشند و در دام خطرناکی که پایان آن مرك موحشی است نیافتاده باشند تصمیم بر این گرفته شد که سه نفری بدون اینکه تماسی با سایر مأمورین داشته باشیم با هواك و دارودسته اش دست و پنجه نرم کنیم.

شب بیست و یکم مرداد ساعت ده این تلگراف از برلن رسید «تماس خود را با کلیه مأمورین آلمانی در ایران قطع و بطور محرمانه کار کنید» بعد از این تلگراف از آنکارا مستقیماً دستور رسید که مأمورین آلمانی در ایران و تهران وجود ندارد این دو تلگراف تاحدی برای ما تولید نگرانی کرد زیرا کارل يك صورت ۱۸ نفره از جاسوسان آلمانی در تهران و جنوب در دست داشت و با رسیدن این دو تلگراف باید قلم قرمز بروی همه آنها بکشد و بالاخره جز اطاعت چاره ای نداشتیم و طی يك ملاقات محرمانه دیگر با سفیر با سفارت هم قطع رابطه کردیم و جریان را با اطلاع سفیر رساندیم و مستقیماً شروع بفعالیتی نمودیم که از آن چشمان آب نیفتد و در این موقع که باروخ رفت ما وضع دیگری پیدا کردیم اوضاع سیاسی

خاورمیانه بقدری خطرناک و تاریک بود که فقط آن عده از ایرانیانی که با پشت برده سیاست سروکار داشتند و میدانستند چه تاریکی مبهمی ایران را فرا گرفته و ماهم جای خود داشتیم و دائماً در کوران وقایع سیاسی و نظامی دنیا قرار می گرفتیم پاسی از نیمه شب بیست و یکم مرداد گذشته بود که صدای در منزل بگوش رسید و گل نیل بشتاب خود را از زیر زمین بیرون انداخت و پس از یکساعت غیبت بسا قیافه ای باز مراجعت کرد کارل با بران در تماس بود و کسب دستور میکرد و همینکه گل نیل را دید دستکاه را رها کرد گل نیل نزدیک مانشت و آهسته مثل اینکه از در و دیوار مظنون است گفت : هم اکنون یکی از مأمورین جدیدی که با خود من از قاهره وارد تهران شده مهمترین خبر را داد کارل بعجله برسید چه خبری که اینوقت شب با اطلاع تورا ساند .

گل نیل بشندی گفت : امشب را من در انتظار رسیدن او بودم زیرا چند روز است که او بدنبال این خبر در تلاش است و همین حالا اطلاع داد که ۱۱۸ - ب فردا صبح باترن اهواز تهران را ترك خواهد کرد و حامل اسناد و اطلاعاتی است من حرف گل نیل را قطع کرده گفتم : ۱۱۸ - ب فردا صبح باهواز خواهد رفت و در اینصورت باید او را تعقیب کرد و یا از مسافرتش جلوگیری کنیم کارل اظهار داشت از مسافرت او که نمیتوان جلوگیری کرد چون اطراف او را دارند و تنها کاری که میتوانیم بکنیم در ترن است و بین راه باید بطریقی اسناد و آنچه که او در نزد خود دارد از چنگش در آوریم و اینکار از گل نیل ساخته است ۱۱۸ - ب او را شناساند و اگر من و تو خود را جلو بیندازیم با سابقه شناسائی که با او داریم کاری از پیش نمی بریم و برعکس شاید هم خود را اودھیم من حرف کارل را قطع کردم و گفتم برعکس آنچه تصور میکنی اینکار فقط باید بدست تو یا من انجام گیرد . کارل به مجرد شنیدن نام من یا تو گفتم بنظرم دیوانه شده ای ؟

گفتم نه برعکس خیلی هم هاقلم و راهی که بنظرم رسیده وجود خودم و با ترا در آن می بینم و آن اینستکه یکی از ما دونفر با شناسائی که ۱۱۸ - ب با ما دارد متهامارا از خود نمیداند باونزدیک شریم این نزدیکی باید علنی باشد و در کوبه ای که اوست خود را نشان دهیم و یا با توسل به حیل و نیرنگ طوری وانمود کنیم که او خیال کند ماهم از قماش باروخ هستیم کارل مجدداً بحالت اعتراض گفت این عمل ما خطرناک است او بهیچوجه با اطمینان نخواهد کرد بلکه در مقام دفاع هم بر خواهد آمد منته خود صاحب این پیشنهاد بودم بدون مکتب گفتم باتمام اعتراضات تو وسکوت گل نیل خود من انجام این مأموریت را بعهدہ می گیرم کارل وقتی شنید که من خود را نامزد کرده ام بغنده گفت : این گوی و این میدان من که

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

از این مأموریت سخت و دشوار و درعین حال خطرناک ابداً وحشتی بخسود
راه نداده بودم رو بآنها کرده و گفتم : اولین شرط مأموریت من اینست ک
در ایستگاه قم مرا سوار ترن اهواز بکنید و زودتر از من در ایستگاه اراک
منتظر باشید .

• • •

صبح زود سه نفری جلوی ایستگاه تهران منتظر ورود ۱۱۸ - ب بودیم
تا مسافرت او را تنها و یا باشخص دیگری به بینیم و مقدمات کار را همانطور در نظر
بگیریم . یک ربع بحرکت قطار مانده بود که ۱۱۸ - ب از ماشین سیاه رنگ
کوچکی پیاده شد و چمدان کوچکی را در دست داشت و تنها بطرف سالن ایستگاه
براه افتاد . کارل بن گفت : برای اطمینان بیشتری پیاده شو ؛ و خود را بسکوی
مسافری برسان شاید در آنجا از کسان هواک مراقبت ۱۱۸ - ب را بعهده داشته
باشد و با او مسافرت کند .

بدستور کارل ؛ خود را بسکوی مسافری رساندم و جلوی واگون درجه یک
۱۱۸ - ب را با مردی مشغول صحبت دیدم . و از طرز ایستادن و توجهی که ۱۱۸ - ب
به سخنان آن مرد داشت اینطور بنظر میرسید که دارد دستوراتی را می شنود .
چمدان کوچک هنوز در دستش دیده میشد . و حدس زدم که هر چه هست در داخل آن
است که اینطور محکم بدست گرفته چند دقیقه بحرکت قطار مانده بود که ۱۱۸ - ب
بداخل واگن رفت . و بلافاصله همان مرد از او خدا حافظی کرد و بسرعت از
پله ها بالا رفت پس از رفتن او من هم دو پله یکی خود را به پشت سر او رساندم
مردیکه در تعقیبش بودم شخصاً سوار ماشینی شد که تنها بود از دور بکارل اشاره
کردم و وقتی جلو آمد ماشین مورد نظر را نشان دادم و بسرعت بشعوب ماشین
پرداختیم و تا جلوی اداره شرکت نفت در خیابان سپه سایه او آمدم . و از
آنجا مستقیماً بشهرری براه افتادیم تا به قم برویم .

بین راه بیاد فروغ افتادم و از گل نیل پرسیدم که از او خوب نگهداری میشود
یا نه . او گفت : از منزل خودم به مکان دیگری او را انتقال داده ام و جای امنی
دارد و چیزیکه مرا بخود مشغول داشته تصمیم آخری درباره این زن تیره بغت
است که ما را در بن بست گذاشته و اگر خواسته باشیم او را روانه اروپا سازیم .
عمل غلطی را انجام داده ایم کارل گفت وقت این حرفها نرسیده بگذارید برای بعد فکری
بجالش میکنیم فعلاً این مأموریت از همه مهمتر و خطرناکتر است .

گل نیل دنباله حرف کارل را گرفت و گفت جاسوسی که دیشب این خبر را بن
داد اطلاعات ذی قیمتی را بهمراه ۱۱۸ - ب تا ناید کرد و گفت که هر چه

هست اسرار مهی را این جاسوسه با خود باهواز میبرد و محل سابق اسرار نزد ۱۱۸ - ب گاو صندوق هواك بوده كه همیشه يك مامور مسلح از آن نگهداری میکند موضوع گاو صندوق هواك كه بمیان آمد فرار روزا را در نظرم مجسم ساخت و این موضوع را برای آنها گفتم كارل كه بی حوصله شده بود گفت حتماً ایندختره بدبخت بدست مامورین هواك دزدیده شده و یادرا و این برخورد اورا بقتل رسانده اند .

نزد يك ساعت یازده بود كه وارد شهر قم شدیم و بطرف ایستگاه رفتیم من فوراً از ماشین خارج شدم و يك عدد بلیط درجه ۲ خریداری كردم و با گرفتن چند دستور از كارل آنها مرا گذاشته بطرف اراك حرکت كردند تا رسیدن قطار نهار مختصری در خود ایستگاه صرف كردم و بروی یکی از نیمکت های سالن انتظار ایستگاه شروع كردم بطرح بقیه ماموریتم كه با ورود قطار شروع میشد همه گونه راههایی كه بنظرم می رسید بدقت زیر و رویش را در مغزم حلاجی كردم تا بی گدار بآب نروده باشم حتی باین فكر رسیدم كه آهسته و ناگهان وارد كوپه ۱۱۸ - ب بشوم و باقرار دادن لوله طپانچه بروی سینه اش آنچه كه در اختیار دارد از او بگیرم اما این طریقه بجهانی مرا بیروزی نهایی نمیرساند و احتمال خطر و شكست هم میرفت بدلیل اینکه ۱۱۸ - ب وقتی مرا باطپانچه وارد كوپه خود میدید ممكن بود بيك جست دستگیره خطر را بكشد و تشنجی در سرتاسر قطار بوجود آورد و بفرض اینکه اینكار را نيكرد و چمدان دستی اش را در برابر تهدیدات من واگذار ميكرد مأموریت من ناتمام بود زیرا علاوه بر آنكه قصد سرقت اورا داشتم منظورم كشیدن اطلاعات دیگری از دهان او بود و اگر باچمدان اسرار او را بحال خود میگذاشتم تا ایستگاه اراك چه می توانستم بكنم و ممكن بود تا رسیدن باراك او در مقام زهین زدن من برآید و باوسائلی كه در این موقع باریك و خطرناك جاسوسان از آن استفاده می کنند مرا بدست پلیس بسپرد و برای لو دادن من هجین قدر کافی بود كه به پلیس اطلاع دهد كه در چمدان من مواد مخدره و یا يك نوع جنس قاچاق دیگر است . با در نظر گرفتن عواقب وخیم این طریقه تهدیدتنها راه دست یافتن بر اسناد جامه دان و آنچه كه او می داند وارد شدن از در دوستی و بكار بردن مكر و حيله بود . همین كار را هم كردم همینكه قطار اهواز وارد ایستگاه شد من با بلیطی كه در دست داشتم بواكن درجه ۲ سوار شدم و خوب كه سر جایم قرار گرفتم و ترن براه افتاد بطرف كوپه ۱۱۸ - ب براه افتادم و پشت در كوپه كه رسیدم با انگشت دوشربه بدر كوپه زدم و بلافا صاه پرده پشت شیشه در بكنار رفت و سرو كلسه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

۱۱۸ - ب نمایان شد و در را باز کرد. هینکه چشمش بن افتاد چشمانش بازتر شد اما من فوراً با گوشه چشم باو اشاره کردم و بانگاهی که بچپ و راست انداختم با دست او را کنار زدم و وارد کوپه شدم و باو اشاره کردم که در را ببندد و پرده را بکشد بر خورد و ورودم بکوپه و دادن بعضی علامات بقدری سریع و تند صورت گرفت که ۱۱۸ - ب اگر در نگاه اول دچار سوء ظن شدید شد این سرعت عمل من سوءظن او را تخفیف داد ۱۱۸ - ب در وسط کوپه ایستاده بود و با حالت شك و تردید که قیافه اش نشان میداد چشمان آبی اش را بدهانم دوخته بود تا با شروع کلام از جانب من بیاطن امر پی ببرد که ورودم باچه قضیه ای بستگی دارد اما من از او کهنه کارتر بودم دستش را گرفتم و کنارم نشاندم و لحظه ای در چشمانش خیره شدم و کلام را از آنجائی شروع کردم که حدس زدم او در مغزش فکر کرده باو گفتم میدانم نسبت بن مظنون هستی و اطمینان نداری اما من از همکاران نزدیک باروخ هستم و در تمام مراحل من و او تماس نزدیکی داشته ایم و اکنون که او بمأموریت خود در ترکیه رفته است تنها تماس من با هواك می باشد و برای همکاری با تو من در ایستگاه شهریار سوار ترن شدم و تا اینجا مراقب کوپه بودم و در میان مسافرین درجه ۳ بیکی دو نفر مظنون شدم و خودم را بتو رساندم.

۱۱۸ - ب که هنوز در ته دلش نقطه تاریکی نسبت بن داشت همینطور که چشم در چشم دوخته بود آب دهان خود را فرو برده گفت اما باروخ از همکاری با تو چیزی بن نگفته و از هواك هم کلمه ای راجع بتو نشنیده ام قیافه ام را جدی تر ساختم و در جواب او گفتم میان من و باروخ از ابتدای همکاری همین قرار گذاشته شده بود و این عدم وجود رمز میان ما فقط بطر همان مأمور آلمانی بود که همیشه مراقب رفتار من و باروخ و در گوشه و کنار عملیات ما را زیر نظر داشت ۱۱۸ - ب باتمام زبردستیش مثل اینکه بگفته های من دارد اطمینان پیدامیکند کمی جابجا شد تا کلماتیکه از دهان من خارج میشود موشکافی کند. نهم همه این راهبائیکه اوقعه رفتن داشت جلوتر از او پیش خود نکرش را کرده بودم و در این قبیل مواقع که شناسائی دو جاسوس مثل من و ۱۱۸ - ب است و طرف دارد قضایائی دارد میکند و می شنود تنها حیلای که بکار میبرد اینستکه خود را درست و حساب و تسلیم شنونده میکند و بمبارت دیگر خودش را بخیریت میزند تا يك گوشه از گفته های یارو را بگیرد و او را بدام اندازد. اما من از ۱۱۸ - ب زردنگتر و کهنه کارتر بودم و میدانستم کجای مطلب را بگیرم که اعتماد او را نسبت بخود جلب کنم اسرار خود او و باروخ و خیلی دیگر از مأمورین آلمانی که باشیکه

جاسوسی هواك ارتباط داشتند و اسرار سفارت آلمان را بآنها میرساندند نزد من بود و این اسرار بهترین و برنده ترین حربه ای بود که بوسیله آن میتوانستم ۱۱۸-ب را از پای در آورم تا در بست خود را در اختیارم گذارد .

۱۱۸ - ب که چند کلمه ای از کارل شنید که شب و روز مراقب من و باروخ بوده است پرسید کارل دست تنهاست و یا با مأمورین دیگری در تماس است در جوابش گفتم نه کارل جز با باروخ و من با مأمور دیگری ارتباط نداشت و این موضوع راهم خود باروخ برایم گفته است تا بعد از او بیم و هراسی بخود راه ندهم و بعد در دنباله کلام خود برای محرم شدن با ۱۱۸- ب يك گوشه از اسرار مأمورینهای او را در تهران برایش شرح دادم و برایش از شب جشن مشروطیت گفتم که با دکترو دوست خود چه نقشه ای را میخواستند اجرا کنند و برایش گفتم همان شب باروخ بن دستور داده بود تا کارل را بهر ترتیبی هست با خود سوار ماشین دکتر بکنم و بین راه با اشاره تو کار او را بسازم اما مثل اینکه این آلمانی از همه جا بی خبر الهامی گرفته باشد خود را عقب کشید و باتفاق هم پیاده برآه افتادیم و همان شب پس از اینکه از او جدا شدم قضیه را به باروخ اطلاع دادم و او از شنیدن آن سخت بغض آمد و در جوابم اظهار داشت که موضوع را ندیده و نشنیده بگیرم .

۱۱۸-ب اسراری میشنید که بمید بنظر میرسد يك امور غیر خودی برایش بگوید چند قدم جلوتر رفتم و اضافه کردم در آخرین شبیکه باروخ قصد خروج از ایران را داشت با حضور هواك سفارشات لازم را کرد که مأموریت او را در سفارت آلمان من انجام دهم حتی لیست مأمورین آلمانی که در جنوب برای هواك فعالیت میکنند در اختیارم گذاشت و اولین اطلاعی که توانستم دیشب به هواك بدهم مربوط بمسافرت وزیر مختار آلمان است که ظرف امروز و فردا تهران را ترك میکند و هواك در این باره اظهار بی اطلاعی نکرد و درباره مأموریت تو با هواز برایم گفت و مرا مأمور کرد تا در ایستگاه شهریار بمأموریت تو ملحق شوم .

۱۱۸ - ب از آن حالت شك و تردید بیرون آمد و روی نشانیهاییکه برایش اسراری را فاش ساختم كاملا بن اطمینان پیدا کرد . و ناراحتی که از دیدن و گفتن من داشت از خودش دور ساخت و مثل اینکه چندین سال در يك سازمان کار کرده ایم بایکدیگر گرم گرفتیم گرمی من با او از ابتدا در وجودم بود و تنها بکار زدن نیرنگ و حيله بنخاطر جلب خاطر او بود که عملی شد از شکل و قیافه این جاسوسه انگلیسی بگویم اندام باریکی داشت که بکدنیا عشوه و طنازی از آن میریخت و این قانون کلی است که جاسوسه باید عشوه گر باشد و فنون دلبری و دلربایی را تامیزانیکه بایک پشك جنس مخالف خود را بدام اندازد بداند و البته بدام

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

انداختن يك مرد توسط يك زن زیبا امری سهل و ساده است اما جاسوسه‌ها باید در نگهداری بدام افتاده فعالیت جنسی بکنند . ۱۱۸ - ب از لحاظ قشنگی پایه گل نیل نمیرسید اما جذابیت خاصی داشت از حرکات و گفته‌هایش بنظر جاسوس کارگشته‌ای نمیرسید اما نپخته و ناشی هم نبود که زود تسلیم حریف شود و پیروزی منم روی اصل سابقه او بود که با باروخ چه نقشه‌هایی را قصد اجرا داشتند و همین شناسایی بسوابق همکاری با باروخ و دکتر جاسوس پیر وزیر دست انگلیسی سبب شد که ۱۱۸ - ب از من بیم و هراسی بخود راه نهد و خلاصه اینکه ما محرم شدیم و از شما چه پنهان در خلال زیرپا کشتی از او گوشه‌های عشقی هم میزدیم و آنقدر روابط مازارف چند ساعت خودمانی شد که بنام اصلی او نیز پستی بر دم ۱۱۸ - ب هنگام ورود بایران این شماره و حرف را گرفته بود در حالیکه نامش «ایریس» و از اهالی ایرلند بود و این پس او را بنام (ایریس) مینامیم .

یکبار دیگر از مسافرت وزیر مختار آلمان که پیش‌خودم جعل کرده بودم برای (ایریس) گفتم تامزه دهان او را بشنوم که چی در چنته دارد (ایریس) که می‌پنداشت منم مأموریت او را بعهدہ دارم در لفافه گفت علاوه بر وزیر مختار آلمان تا چند روز دیگر کلیه آلمانی‌های مقیم ایران باید اخراج شوند.

ایریس راز مهم ولی کوتاه و تاریکی را گفت که مرا تشنه‌تر ساخت و چشمان خیره‌ام را که از تهران تا آن دقیقه بروی چمدان کوچک دستی دوخته شده بود خیره‌تر کرد این چمدان کوچک روی تشک نشینگاه کنار (ایریس) قرار داشت . و هر دم بر عطش من که بداخل چمدان راه یابم افزوده میشد از بسابت اخراج آلمانی‌های مقیم ایران که ابتدای آرا با خبر جعلی مسافرت سفیر آلمان من گفتم و بعد (ایریس) گوشه‌ای از اسراریکه شب و روز بدنیال آن بودیم گفت دیگر کله‌ای با او حرف نزنم و میطلب فیما بین را عوض کردم خود ایریس وقتی مرا از خود دانست ناراحتی اولیه را از خودش دور کرد تا اندازه‌ای بی‌بند و بار شد و چمدان کوچک را بروی زانویش گذاشت قاب من بدیدن این حرکت بالا و پایین میرفت و اینطور تصور کردم که او قصد دارد اسناد نزد خود را بمن بسپارد ولی وقتی در چمدان جلوی چشمانم باز شد با کمال تعجب مشاهده کردم که جز لوازم آرایش و چند تکه لوازم دیگر از اسناد بود برنگی نمی‌آید (ایریس) قوطی سیگار قره‌ای را بیرون کشید و بمنکه در تفکر فرو رفته بودم سیگار تعارف کرد خنده بد برسید بچه چیز فکر میکنی ؟

جواب او را باخونسردی و همان قیافه آرام اینطور دادم بدو نفریکه در درجه

۳ مسافر هستند و مرا مظنون کرده‌اند ! (ایریس) در حالیکه سیگاری بگوشه‌اش

میگذاشت گفت : چه کاری از دست آنها ساخته است اگر تنها بودم از پس آنها بر میآمدم و خوشبختانه با بودن نگهبانی مثل تو نقشه های آنها با شکست روبرو خواهد شد منکه با این مانور (ایریس) را بجائی کشانده بودم تا بزبان خودش معل استناد را بگوید يك رنگ دیگر بقیافه ام دادم و گفتم : تنها باید کوبه را خالی نگذاریم زیرا آنها قصدشان سرقت چمدانهای توست تا آنچه که بدنبالش آمده اند بدست آورند ایریس اطرافش را نگاه می کرده سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت : از چمدانها خیالت راحت باشد و اگر علناً آمدت خواستند آنها را بیرندمن و تو چشمان را هم میگذاریم .

این جواب ایریس قشنگ بمنزله نوید پیروزی بود که بازبان خودش اطلاع داد هرچه هست در وجودش پنهان کرده و باید خودش را دزدیده ایریس پکی که بسببگازد از جایش بلند شد و بروی طشک ایستاد و چمدان بزرگی که بالای سرمان بود جلو کشید و همان بالا در چمدان را باز کرد و شیشه کنیاکی را پائین آورد و بدست من داد و اشاره کرد مشغول شویم . در اینجا ته دلم تکان خورد و پیش خود گفتم نکند یارو با تمام زرنگی و حیلہ ای که در خر کردنش بکار برده ام با این شیشه کارم را بسازد و این یکی از نیرنگها و دامهای جاسوسی است که باریختن يك داروی بی هوشی و خواب آور در مشروب و تعارف گیلاسی از آن بحریف او را از پای در می آورند ترس من هم روی همین دام جاسوسی بود که مبادا ایریس مشروب مخصوص جاسوسی را تعارفم میکند اما من از میدان در نمیرفتم و تا وقتی او گیلاس خود را بلب نزدیک نکرد و تا بآخر کنیاک را سر نکشید من جرأت لب زدن پیدا نکردم . بایکی دو گیلاس زدن آثار گرمی و حرارت کنیاک در هر دو مان ظاهر شد . در اینوقت بفکر ایستگاه ادراک افتادم که کارل و گل نیل در انتظارم دقیقه شاری میکنند . از جایم برخاستم که از کوبه خارج شوم ایریس جلو آمد و پرسید کجا میروی گفتم : هیچ سری بواکن درجه ۳ میزنم تا از حال و کیفیت آندونفر که بآنها مظنونم باخبر شوم ایریس سری تکان داده و تارفت جواب مرا بدهد او را در آغوش کشیدم و با فشار هرچه تمامتر لبانش را بوسیدم باینهم اکتفا نکردم و گونه و موهایش را غرق بوسه ساختم و آنقدر او را در آغوش فشردم تا از من خاطره خوبی داشته باشد .

البته در مأموریت های جاسوسی هیچوقت اینطور بوسه رد و بدل نمیشود که من نوبر آنها آورده بودم ایریس خوب که لذت برد و بوسه های سکر آوردم او را بن نزدیکتر ساخت همینطور که در آغوشم جای گرفته بود مثل معشوقه ای که

اعداد يك جوان ایرانی در آلمان

ترس جدائی از عاشق را داشته باشد گفت در اینموقع خطیر که پیرامون ما را گرفته اند تنها گذاشتن من خطرناک است . ایریس حق داشت چنین اعتراضی بکند . زیرا در ترنهای کشور های خارج برخلاف ایران دزدی و حتی جنایت هم اگر صورت بگیرد تا چند ساعتی مأمورین قطار از وقایعی که در ترن گذشته اطلاع پیدا نمیکنند زیرا سارقین و بخصوص جاسوس ها بقدری در سرعت و دستبرد باشیاء مسافرین در داخل کوپه ها زبردست هستند که در يك چشم بر هم زدن کار خود را صورت میدهند در کشورهای خارج واکنهای درجه ۳ بآن شکل که در ایران است وجود ندارد و ایریس باسوابقی که از وقایع سریع و بی سرو صدای داخل ترنهای خارج داشت میپنداشت که در ترن اهواز هم ممکن است دستبردهائی صورت بگیرد والبتنه این توجه او بطرف ایرانیهای داخل ترن نبود بلکه میگفت ممکن است از ناحیه جاسوسان آلمانی صورت بگیرد که در همه حال از فعالیت دست برنمیدارند روی این خیالات و پیش بینی ها ایریس از خروجم جلوگیری میکرد اما من افکارم در اطراف ایستگاه اراک دور میزد که کارل و گل نیل انتظار ورود قطار اهواز را دارند تا مرا ببینند که چه دسته گلی بآب داده ام ایریس بهیچوجه ولكن نبود و هر آن از سرعت قطار کاسته میشد تا بالاخره جلوی ایستگاه اراک ایستاد برای خروج از کوپه و یکدستی زدن با ایریس باو گفتم تا مراجعت فوری من مواظب جامه دانه باش .

ایریس با همان قیافه ای که اصرار بماندن من داشت گفت از بابت جامه دانه خیالت راحت باشد فقط دلواپسی درخودم است ایریس با اظهار جمله اخیر محل آنچه من بدنبالش بودم نشان داد و فهمیدم که هر چه هست با اولفاف شده و باید اساندارا در او جستجو کرد .

وقتی او گفت در جامه دانه چیزی نیست دستش را گرفتم و گفتم پس با من بیا ایریس بدون تأمل بدنبال من براه افتاد در اینموقع ترن توقف کرده بود و واکن ما پائین تراز ساختمان ایستگاه بود هر دو از واکن درجه يك بدو از آنجا وارد درجه ۳ شدیم و بانگاههای چپ و راستی که من باطراف و مسافرین میکردم از ترن خارج شدیم و روی سکوی مسافری ایستادیم من يك حالت نگرانی مصنوعی که ایریس آنرا واقعی میدانست درخود بوجود آورده بودم که او پرسید پس آن دو نفریکه میگفتی در میان مسافرین نبودند نکنند خود را پنهان ساخته اند ، بسئالات بی دردی او اصلا توجهی نداشتم و شش دانگ چشمم که در مردمک چشم تمرکز یافته بود در گوشه و کنار ایستگاه بدنبال کارل و گل نیل میگشت ولی از وجود آنها اصلا نشانه ای بدست نمی آمد در این چشم چرانیها بودم که زنی از

برابر گذشت و چشمکی زد ایریس متوجه او شد و همینکه زن عابر ازما گذشت با آرنج پهلویم زده گفت این زن را شناختی ؟ سرم راتکان دادم و گفتم نه او را میشناسم و نه از چشمک او سردرمیآورم راستش را بخواهید همین هم بود من انتظار گل نیل و کارل را داشتم و بموض باچشمک زن ناشناسی رو برو شدم که تا آن دقیقه او را ندیده بودم شکل و قیافه این زن نشان میدهد که بیگانه نیست و باید ایرانی باشد سرعت برق افکاریکه بروی این زن دور میزد از مغزم گذشت یکوقت شستم خبردار شد که این چشمک باید از طرف کارل و گل نیل باشد و بطور حتم این زن از خود آنهاست و تا بحال او را ندیده ام و فوراً بخود آمدم و نقشه ماهرانه ای را طرح کردم که بعد ها کارل میگفت جز این انتظار دیگری هم نداشتیم وزنی که مرا متوجه خود نمود چرخي زد و مجدداً بطرف ما آمد و باز اشاره ای کرد و داخل ساختمان ایستگاه شد ایریس متوحش بود و پشت سر هم از من می پرسید او کیست و چه سابقه ای با ما دارد . در این وقت من متوجه رو بروی خودم شدم دیدم یکی از مأمورین قطار به راهی يك نفر دیگر که معلوم شد از بازرسان است . چندان بزرگ و کوچک متعلق با ایریس را بدست گرفته و دارند بطرف ما می آیند آهسته با ایریس زدم تا متوجه موضوع شود ایریس که جاسوسه کار کشته ای بود نگاهی بچندانهای خود کرده سپس در حالیکه خودش را بن میچسبانید شروع کرد بصحبت کردن منم که از ابتدای امر وظیفه ام را میدانستم يك گرمی بیسابقه ای را میان خود و او بوجود آوردم بازرسان باهمین مأمور داخل ساختمان ایستگاه شدند و بفاصله چند دقیقه من زیر بازوی ایریس را گرفتم و در يك جمله کوتاه باو گفتم که مطلب از چه فراداست مثل دو نفر عادی در حالیکه گرم صحبت بودیم بطرف در خروجی ایستگاه براه افتادیم که بطرف شهر برویم زبان من و ایریس انگلیسی بود . و با اینکه او فارسی را خوب حرف میزد اما بین راه باو سپرده بودم که فقط انگلیسی صحبت کند ایریس وقتی چمدانها را بدست یارو دید که با خود میبرد آهسته گفت با این وضع مأموریت ما عقب افتاد و انجام آن از دست هر دو ما خارج است در جوابش که هم دلداری وهم دستور بود گفتم فعلاً تماشا کن بین این بند ساخته و پرداخته کیست تا راه ادامه مأموریت را پیدا کنیم .

ایشرا باو گفتم و در حالیکه چشمکهای زن اطواری را وقتی با چمدانهای دست بازرسان پهلوی هم گذاشتم برایم روشن شد که این دام دام جاسوسی است و یا کار کارل و گل نیل است و یا مأمورین هواک هوبت مرا شناخته و در اینجا میخواهند انتقام شیرینی از من بگیرند .

در اینموقع باریک که صحت قضیه و اینکه از جانب چه کسی است بر انسان

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

تاریک و درک نمی‌شود تنها یک راهست و آن انکار همه چیز و بایرینس هم مطلب را گفتم که ممکن است این دام را برای من و تو گسترده باشند و یا اصلاً دامی هم در کار نباشد بدنبال من و تو خواهند آمد و تو علاوه بر اینکه فقط با انگلیسی با من صحبت میکنی خود را هم زن من معرفی کن و هر چه من گفتم توفیق بشنو .
در این گفت و شنودها بودیم که کنترل قطار باتفاق یک پاسبان بطرف ما آمدند بایرینس گفتم : آمدند مواظب خود باش .

آنها جلوی ما ایستادند و کنترل قطار بازبان چرب و نرمی که خیال میکرد ما را خام میکنند گفت بفرمائید اطلاق رئیس ایستگاه من پرسیدم رئیس ایستگاه بچه مناسبت . او مجدداً خنده معنی داری کرد و گفت نمیدانم و بعد اضافه کرد چیز مهمی نیست .

مطلب برای من کاملاً روشن بود که بازرس قطار و یا شخص دیگری بغیال اینکه درون چمدانها تریاک قاچاق است میخواهند مرا بچاله بیانندازند به ایرینس رساندم که اصل قضیه همین است . وارد اطلاق رئیس ایستگاه شدیم او بود و آن بازرس اولی و یکی دوتفر دیگر و دوتفر پاسبان این عده برای صورت مجلس قاچاق کشف شده پیش از کشف قاچاق کردهم جمع شده بودند من و ایرینس هم مثل دوزندانی محکوم وارد اطلاق شدیم . بمحض ورود ما بازرسیکه در اول دیده بودیم باقیانه خشن خود جلو آمد و گفت تریاک قاچاق با خود حمل میکنید و تازه دور میایستید این آقای بازرس خیال میکرد باتوپهای پرسروصدا ایش و نشان دادن ابروهای گره کرده ورنک برافروخته من و ایرینس را به پته پته می اندازد ورنک از رویان میبرد در حالیکه او نمیدانست ما چکاره هستیم و چه عملیات را مرتکب شده ایم . در برابر این قیافه بازرس من نیز کمی خود را گرفتم و پرسیدم کدام چمدان وجه میگویند ما اصلاً مسافر نیستیم که صاحب چمدان باشیم از سؤال جواب من بازرس تکانی بخود داده و ملایم شد تا بلکه بهتر بتواند ما را بفریید مجدداً گفت این چمدانها بشما تعلق دارد و داخل آن تریاک قاچاق است و انکار این قضیه هم برای شما سودی در بر ندارد و بهتر است بجرم خود اقرار کنید چون با اقرار شما و توقیف جنس قاچاق با شما کاری نداریم من خنده ای کردم و جواب دادم من چه میگویم شما چه میپرسید من و این خانم که زن و شوهر هستیم مسافر این ترن نیستیم و برای گردش بایستگاه آمده ایم و شما وصله ای که بمانی خورد سعی دارید بچسبانید بازرس بدو نفریکه معلوم بود از همکارانش هستند دستور داد در چمدان را باز کنند و بعد بمن گفت اگر از شما مدرکی در داخل چمدانها وجود داشته باشد جرم دوتا میشود و مجازات بیشتری خواهید داشت من و ایرینس اطمینان کامل داشتیم که کوچکترین نشانه ای

از من که خیر از خود ایریس هم درچمدان نیست درچمدانها بازشد و اناثیه آن یکی یکی مورد بازرسی قرار گرفت و هر دم برخشم بازرسی افزوده میشد زیرا او بامید چیزی میگشت که باو گفته بودند و او خواب های طلائی برای آن دیده بود سایرین که وضع را اینطور دیدند بنا کردند بخندیدن من و ایریس هم خندیدیم و من بانگلیسی جریان را شرح دادم آقای بازرسی که اینطور دید از ما معذرت خواست. من و ایریس که ابتدا گفته بودیم ماماسفر نیستیم بخود اجازه سوار شدن بترن را نمیدادیم زیرا بلافاصله جلب میشدیم آنهاستیکه آنروز باترن اهواز مسافرت میکردند خوب میدانند که مدت نیم ساعت اضافه بروقت معمولی و همیشگی که قطار در اراک توقف میکرد توقف کرد و وقتی بازرسی از من بهراهی ایریس بآن شکل که برایتان گفتم برای آنها نتیجه منفی داشت فوراً اجازه حرکت قطار صادر شد و بخصوص تاکید شد که تاخیر خود را در ایستگاه های بین راه جبران کند ترن اهواز رفت و من و ایریس هم در حالیکه پشت بایستگاه داشتیم و صدای حرکت قطار را میشنیدیم بطرف شهر اراک براه افتادیم اما صدای نقلیه ایکه ما را باخود میبرد صدائی بود که از سم اسبان درشکه از هم در رفته ای برمیخاست که برای ایریس پایان این نمایش را اعلام میکرد ولی برای من تازه بمنزل شروع نمایش و درام زندگی بود که قهرمان آن خودم بودم و دل دوم به ایریس تعلق داشت .

بشهر اراک که رسیدیم بفکر جا و مکانی افتادیم این فکر را هم من به ایریس تلقین کردم والا او اصرار در این داشت که فوراً بابلک ماشین سواری از طریق راه شوسه خود را باهواز برسانیم اما من باو گفتم که باین سرعت اگر قصد خروج از اراک را داشته بشیم در روغان که فاش میشود هیچ بلکه احتمال بخطر افتادن هم میرود چون دام امروزی از طرف مأمورین آلمانی سر راهمان گذاشته شده بود و از کجا که سایه بسایه مادر حرکت نباشند ایریس بفکر فرود رفت و سپس سر برداشت و گفت اگر این ماموریت ظرف ۲۴ ساعت دیگر تمام نشود مشکلات عجیبی را بوجود آورده ایم بتندی پرسیدم چه مشکلاتی ؟

ایریس با همان قیافه تلخ و گرفته که ماموریتش نیمه کاره مانده بود جواب داد هیچ فقط هواک این سستی را از چشم من و تو می بیند و درصدد تلافی برخواهد آمد ایریس راست میگفت هواک از قسی القلب ترین افراد جاسوسی ایتالیجنت - سرویس بود که داستانها از او میگفتند و همینقدر که میفهمید که ایریس جاسوسه او بدام جاسوسی افتاده دمار از روزگارش در میآورد اما من در دل می خندیدم بدامیکه گسترده بودم فخر میکردم و میدانستم این قطع مسافرت ما از جانب کارل

و گل نیل صورت گرفته اما بچه شکل که من آنها را ندیده‌ام برای بعدتا بگویم که کارل چه حيله‌ای بکار برده بود صحبت از ترس ايريس بود که میگفت دلم شور میزند و باید بهتر ترتیبی شده خودم را باهواز برسانم . با زبان چرب و نرمی که برای نگهداری ايريس بکار بردم او را قانع ساختم که امشب را بهر شکلی که هست باید در اراک بمانیم تا در اطراف ماموریت خود نقشه بکری طرح کنیم تسادامهای جاسوسی نتواند مارا از ادامه ماموریت بازدارند ايريس در حالیکه دست در دست من انداخته بود خواهی نخواهی قبول کرد که شب را در اراک توقف کنیم . درشکه‌ایکه ماسوار بودیم وارد خیابان عباس آباد شد و از درشکه‌چی سراغ يك مهمانخانه آبرومندی را گرفتیم نشانی مهمانخانه فردوسی در میدان باغ قلی را داد و مستقیماً مارا با آنسو برد و بایکساعت درشکه سواری و تلق تلق درشکه که از این خیابان بآن خیابان میرفتیم و منظوره‌مان وقت تلف کردن بود جلوی مهمانخانه فردوسی پیاده شدیم و بایک اسکناس ۵ تومانی دعای خیر درشکه‌چی را برای خودمان خریدیم و از اطاقهای مهمانخانه يك اطاق آبرومندی در اختیارمان گذاشتند و همینکه چشم مدیر مهمانخانه بدو نفرزن و مرد خارجی مثل من و ايريس افتاد . خیال کرد که نان درخانه‌اش آمده مثل غلام برای ما خدمت میکرد و حتی اناثه اطاق را سرعت عوض کردند و با اینکه بمهمانخانه‌چی گفته بودیم فقط یکشب مهمان هستیم اینهمه برویا بپاک کرده بود . ايريس همینکه چشمش بتخت خواب افتاد خود را بروی آن انداخت و چشم بسقف دوخت و من هم کنار تخت نشستم . ايريس بیپهلوی چرخید و چشمان خسته و خوش حالتش را بچشم دوخت پیدا بود که خیلی چیزها از من توقع دارد اما روش من با او صورت دیگری بخود گرفت و کمی عقب نشینی کردم و این عقب نشینی من فقط برای این بود که ايريس با پای خود بطرفم بیاید همینطور هم شد و وقتی او مرا گرفته دید بلند شد روی تخت نشست دستهایش را بشانه‌ام انداخت و مثل زنیکه بخواد شوهرش را از گرفتگی بیرون بیاورد برسید بچه چیز فکر میکنی ؟ نیمرخ بطرفش برگشتم و گفتم بدامی که حریف گسترده بود میاندیشم که باچه نیرنگی مارا غافلگیر کرد و ماموریت را نیمه کاره گذاشت ، ايريس صحبت مرا قطع کرد و گفت : نیرنگ آنها آنطور که دلخواهشان بود مؤثر واقع نشد و وقتی منظور خود را در چمدانها نتوانستند بدست بیاورند آن دام مسخره و کذائی را جلوی پایمان گذاشتند تا جریان مخالف را بنفع خود تغییر دهند این طرز صحبت کردن ايريس دو فکر را در من بوجود آورد اول اینکه از بابت چمدانها درهمان موقعیکه در کوچه بودیم خیالم راحت شد که در آنها چیزی وجود ندارد و هرچه هست نزد ايريس جاسوسه خوشکل نسکی

است که دست بشانه‌ام گذاشته و بمن تکیه داده و آنچه هست یا اسرار شفاهی است که در صندوقچه سینه اش ضبط است و یا نامه‌های محرمانه ای دارد که نمیدانستم کجای این اندام قشنگ که با پیراهن نازک و لطیفی پوشیده شده پنهان کرده ایریس همینطور که دست بروی شانه‌ام گذاشته بود با يك حرکت دلچسب خود را بمن نزدیکتر کرد بطوریکه دم گرم او که بایوی خوش عطری مخلوط بود مرا بخواب خوشی میبرد این خواب خوش و مست کننده بايك چیز دیگر تکمیل شد و آن گونه‌های نرم و لطیف ایریس بود که بروی گونه‌ام قرار گرفت حالی که از این حرکت او بمن دست داد تعریف کردنی نیست آخر منهم از جنس بشر و صاحب احساسات بودم . درست است که معاشقه با زنان و بر خورد با آنها که در طول مأموریتها پیش می‌آید برای آشنائی ما اکیدا ممنوع و دارای عواقب خطرناکی بود و بعضی چشیدن مزه بوسه زنی بایستی هیولای مهیب مرك را در نظر مجسم کنیم اما صحنه هائی مثل صحنه من و ایریس پیدا میشود که معاشقه و بوسیدن امری بی خطر و سهل است . در اولین درسی که بيك جاسوس میدهند همین موضوع زن و عشق است که در آن یاد آور میشوند بر خورد و هم صحبت شدن با هر زن خواه در مراسم عادی و یا بر حسب تصادف ولو نزدیکترین فرد شما باشد او را اصولا مظنون دانسته و با علم باینکه زن هم صحبت شما از جاسوسه های خطرناک است درصدد از پای درآوردن او باشید. در حقه‌ها و نیرنگهای جاسوسی بيك ماسک دیگر هم وجود دارد که جاسوسان کار کشته بچهره میزنند و این ماسک ماسک خربت و خود را درست و حسابی در آغوش جنس لطیف انداختن است در اینجا با اینکه احساسات کشته بر انگیزخته میشود اما آنها یکسکه مثل من حریف را خر کرده اند و او را مثل موم در دست گرفته‌اند زود دهانشان آب نیافتد که همه چیز را بخاطر او فراموش کنند برای منکه همه چیز را میدانستم معاشقه با ایریس مجاز بود .

بهر حال ایریس که مرا از خود دانسته بود تشویش و سوء ظنی نسبت بمن در خود نداشت و روی همین آسودگی دل باب معاشقه را بطریقی که گفتم باز کرد تا چند ساعتی را که قصد ماندن در اراک داشتیم خود و مرا از قیود و مقررات خشک و سخت جاسوسی آزاد کند و انگار نه انگار مأموریتی خطیر بعهده داریم طفلك بادلای راحت و بدون تشویش دو دستش را از جلو بگردن من انداخت و همینطور که گونه‌اش را بصورت من میمالید نمی‌دانم چطور شد که شرم و حیا را کنار گذاشت و خیلی آهسته و نرم مرا بوسید هنوز گرمی آغوش او مرا نگرفته بود که ایریس بوسه را تکرار کرد و من در حالیکه می‌دانستم چطور

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

او را بهیجان آورده ام غرق در حيله و تزویر بدنبال راهی میکشتم تا آنچه را که برای یافتنش از تهران خارج شده بودم و دستگاه عظیم جاسوسی دولتی مقتدر هم بدنبال من چشم براه بود از ایریس که دردنیای عشق و خوشی غرق شده بود بیرون بکشم .

بوسه های ایریس و گرمی گونه های لطیفش آنی مرا راحت نمی گذاشت گو اینکه خود اینهم يك نوع راحتی توأم با خوشی بود ولی وی بقدری سمج شده بود که باین زودی ها دست از سرم بر نیداشت مثل اینکه برای اولین بار جنس مغالف خود را دیده است هر آن با فشاری که بصورت و شانه هایم میآورد . بن ثابت میکرد . که بیچاره خیلی تشنه نوازش و بوسیدن است و تا آن ساعت باهر ماموری که در تماس بود جرات عشق و عاشقی نداشته که اینطور بامن معاشره میکند و این بدانجهت بود که من بدون ترس و بیم او را در کوبه ترن بوسیدم .

ایریس آنقدر زمزمه کرد و بقول خودش مرا بدنبالی خارج برد تا هرنگ خودش ساخت آهسته دستهایش را که بگردنم افتاده بود بلبانم نزدیک کردم و مثل عاشقی که بس از سالها بهمشوق رسیده باشد او را بوسیدم خود را تشنه نشانادم و خود را آنقدر معرفی کردم که او میخواست کم کم دستهایش بدور گردنم چرخش خورد و از سمت راست او را در آغوش گرفتم بطوریکه از کمر بیالای او را بروی سینهام داشتم صحنه عجیبی بود درست مثل اینکه يك نمایشنامه ای را داریم بازی میکنیم اینها یکطرف مکر و حيله من که سرا پای وجودم را گرفته بود یکطرف مثل ماری خطرناک که نقابی از عشق و محبت بچهره دارد و لباسی از هواطف بشری بتن کرده ایریس را بسینهام میفشردم او همه چیز را زیاد برده بود و نیدانست کی و کجا است و چه میکند این صحنه را که نیدانم اسمش را درام یا تراژدی و بالاخره چی بگذارم با آنجا رسید که دفعتاً فکری مثل برق از مغزم گذشت و شانه های ایریس را تکانی دادم که فوراً سرش را بلند کرد تا علت این حرکت ناگهانی مرا بداند او را آهسته از روی زانویم بلند کردم و بزمین گذاشتم . و خودم راست قد جلویش ایستادم و در حالیکه دست بروی شاه اش داشتم ، بقیافه هاج و واج مانده اش نگاه می کردم و دستی بزیر چانه اش زدم . و مجدداً گفتم . تو آنقدر گرم عشق و عاشقی شده ای که توجهی به مأموریت خطیر مهم خود و من نداری . نیدانی که جاسوسان آلمانی قدم بقدم ساینه وار ما را تعقیب میکنند . و با اولین دام جاسوسی با آن شکل مسغره و درعین حال خطرناک که اگر قدمی بر خلاف آنچه درک کرده بودیم بر میداشتیم . برای مدتها گرفتار پلیس ایران بودیم .

وشكستی که نصیب جاسوسان آلمانی در اولین دامی که جلوی پایمان انداختند شد. آنها را مثل مار زخمی بخود میبچاند تا کی خود را بروی ما اندازند و زهرشان را بریزند. اما، ایریس تو...

نگذاشت بقیه را بگوید. لبان خود را بروی لبانم گذاشت. اما هنوز لذت آنرا درك نکرده بود که شانه هایش را محکم گرفتم، دوسه بار تکان دادم. با صدای بم و خشنی صدایش کردم. ایریس، ایریس، چرا بچه شده ای. چرا میخواهی جان من و خود را فدای عشق و شهوت کنی. او وقتی تعرض مرادید و متوجه شد بسختی از خود میرانش شروع بگریه کرد. قطرات اشك مثل دانه های رواربداز چشمان آبی قشنگش فرو میریخت و از گونه های نرم و گوشتالودش سرازیر میشد. اما صدایش در نیامد. راستش را بخواهید در آن شب و بخصوص در آن ساعت، برای اولین بار دلم بحال زنی سوخت. و متأثر شدم. تأثرم بخاطر، مهربانیا و تسلیم بدون تزویر او بود که باناشانیائی که از باروخ و هواك، برای جلب اعتماد او دادم طفلك مرا از خود دانست، و بمن که دریائی از حيله و نیرنك بودم اطمینان پیدا کرد. و خودش را در اختیارم گذاشت، سر بسته همه چیز را برایم گفت. از خشم ساختگی ام دست برداشتم. و ایریس گریبان را بروی تخت خواب نشاندم و در کنارش نشستم. آنشب از شبهای فراموش نشدی زندگی من است. که همیشه صحنه واقعی آنرا پس از گذشت سالها در برابر خود میبینم. اشکهای ایریس را پاك کردم. و برای جلب خاطر او گونه های مرطوبش را بوسیدم. و از آن کوچکتر شدم. دستهایش را که در دست خود میفشردم. چند بار بوسیدم. باز گونه و ده های او را غرق بوسه کردم و گفتم تو چرا فکر نمیکنی. که همین الساعه. مادر چنك جاسوسان آلمانی هستیم، و از کوچکترین حرکات ما آنها، مطلع هستند و فقط در پی فرصت میگردند، تا کارمان را بسازند. و تودر يك چنین موقع خطرناکی توجهی به پیرامون خود نداری. بالبخند ملیحی لبان بهم چسبیده اش را از هم باز کرد و گفت: این دومین شب زندگی واقعی من در پنج سال جاسوسی در کشور های خارج است هیچوقت امشب را فراموش نمیکنم. بعد اضافه کرد من بوسه های زیادی را ربوده و داده ام. آغوشهای گرم زیادی را بخود دیده ام. اما دو آغوش گرم و لذت بخش مرا از خود بیخود کرد؟ یکی او، و یکی تو. حرفش را قطع کردم و گفتم میدانم در دولت از کجا است، من هم مثل تو زنان متعددی را بوسیده ام و از آن میان تو سومین زنی هستی که بوسه های مست کننده و خواب آوراست. و اثر خوشی در من باقی گذاشته. ایریس ساکت چشم بمن دوخته بود تا با از همین نوع جلالت برایش بگویم، اما دیدم دیگر جای خواندن رمان عشقی نیست، این بود که زود

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مطلب را عوض کردم و بجای گفتن کلمات عاشقانه، موضوع مأموریت مهم او را پیش کشیدم او زود خودش را جمع و جور کرد و انگار نه انگار که طرف مماشقه بوده است، بحرف آمد و گفت برای فرار از چنگ جاسوسان آلمانی که سایه بسایه بدنبال ما هستند هیچ راهی نداریم جز اینکه باترن فردا بطرف اهواز حرکت کنیم، ایندفعه دیگر اتانیه ای در دست نداریم که باز نظیر دام مسخره گذشته سرد را همان بگسترند و خطر مسافرت باترن هم برای ما که حامل اسرار مهمی هستیم کمتر است و شاید اصلاً وجود نداشته باشد باخنده بمیان حرفش رفتم و گفتم اسرار مهم نزد تو است و من فقط دل يك نگهبان را بازی میکنم. ایریس در مقابل خنده من با همان قیافه آرام وجدی گفت چه فرق میکند، چه تو، چه من، بالاخره هر دوی ما باید خود را باهواز برسانیم.

موقع خوبی بدستم آمد، تا آخرین تیر در ترکش را رهاکنم. این بود که گفتم در صورت بدام انتادن یکی از ما دیگری بهروسیله ای هست باید خود را به اهواز برساند و اگر تو موفق نشدی و من نتوانستم ترا که مورد نظر مأمورین آلمانی هستی نجات دهم، چگونه مأموریتی که اصل آنرا در اختیار ندارم انجام دهم، ایریس بشنیدن جمله اخیر در سکوت فرورفت و معلوم بود که در پی راه حلی میگردد چند دقیقه ای هردو بهم نگاه میکردیم او همیشه طور که لبه تخت نشسته بود پیراهنش را کنار زد و من وقتی چشم باندام زیبا و متناسبش افتاد نزدیک بود روی سابقه ای که باهم داشتیم موقعیت خود را از دست بدهم در حالیکه از این عمل سردر نیآوردیم، بر نفسم نهیب زدم و دندان روی جگر گذاشتم تا دست از پا خطانکنم ولی او خنده مکر آمیزی که نظیر آنرا در جاسوسه ها زیاد دیده بودم تحویلسم داد و سپس از جای بلند شد، پشت بمن کرد و دست بزیر پیراهنش برد و کمرش را از کمرش باز کرد و مجدداً کنار من نشست و کمرستی که بدست داشت زیر و رو کرد و داخل آن پس از چند ثانیه کاغذ تاشده ای را بیرون کشید، و مثل بچه ها که بر فیششان نشان میدهند تادلش را بسوزانند جلوی چشمانم گرفت و بایک پوزخند که از اولی سوزاتر بود مرا کاملاً بیتاب کرد دلم مثل سیروسر که میجوشید و مثل عقابیکه شکار خود را دیده باشد هر آن تصمیم ینا بودی ایریس میگرفتم که نامه را از دستش روده و فرار کنم اما لطف و مهربانی و بوسه های گرم او مرا از این کار باز میداشت در حالیکه کوچکترین حيله و نیرنگی که قصد اغفال مرا داشته باشد از او ندیده بودم. خود دریائی از تزویر و ریا بودم که سرپوشی از مهربانی داشت و قصدم فریب و اغفال او بود و تا دقیقه ای که او کاغذ تاشده را جلوی چشمانم گرفت، من در بحرانی ترین دقایق بسر میبردم.

مثل آدم گرسنه ای که غذای لذیذی را ببیند ولی بجهاتی نتواند تناول کند با

ولع بنامه اینکه در دست ابریس بود نگاه میکردم و هر آن میخواستم خود را چون پلنگ گرسنه‌ای بروی شکار انداخته و نامه را از دستش بر بایم ولی از ترس اینکه مبادا عکس‌العملی نشان دهد که نقشه هایم بهم بخورد از اینکار صرف‌نظر کردم و از آن بالاتر اسراری را که در صند و قچه سینه‌اش بود و دسترسی بآنهام جز باناکنیک ملایم و نقاب مهربانی بدست نمی‌آمد مورد احتیاج بود و از همه اینها گذشته عدم مقاومت او و تسلیم بلاشرطش مرا از اقدام بهر گونه عدل شیطانی باز میداشت و فقط میخواستم با همان روشی که او را تا باینجا رسانده بودم که با دست خود نامه محرمانه را نشانم داد با همین روش او را با آخر گودال بیاندازم که ز راه برگشت نداشته باشم.

نامه را باز کرد و بدستم داد نگاهی بکلمات رمزیکه سطح کاغذ را سیاه کرده بود انداختم ولی چیزی دستگیرم نشد گفتم منکه چیزی نمیفهمم ، سرش را تکان داد و گفت منم مثل تو نمیفهمم اما آنچه که الان شفاهاً تعویلت میدهم در نگهداریش دقت کن ، و اگر من نتوانستم خود را با هواز برسانم تو حامل آنها باش .

آتشب گرم تا بستان ما درهای اطلاق را بسته بودیم و رازو نیاز داشتیم . ابریس خودش را بمن نزدیک کرد و دهانش را نزدیک گوشم گذاشت و گفت این اسرار را باید در اهواز بدست « شیخ شعیب » که در خیابان پهلوی نزدیک فلک دکان بزازی دارد برسانی . شعیب مردی بلند قد و چهار شانه است و از نشانه هائیکه باخود دارد پشت دست راستش جای بریدگی است که بغوی نمایان است و یکی هم گوشه لب راستش يك خال درشت سیاه رنگی است اینها نشانه‌های شعیب یکی از قاچاقچیان زرنک و زبردست خوزستان است که مرتباً از اهواز بعراق و کویت و جزایر خلیج فارس رفت و آمد میکند . مرد سفاک و خشنی است قیافه ای آرام‌دارد اما برعکس باطنی سخت و خشک بزبانهای فرانسه و انگلیسی کاملاً مسلط است .

دیدم ابریس اسرار را نگفته دارد نشانیهای شخصی را میدهد که باید در اهواز با او تماس بگیرم برگشتم و چشم در چشمش دوختم و گفتم این نشانی‌ها و مشخصات شعیب را بگذار برای آخر و مطلب را بگو بکلمه آخر که رسیدم ابریس سکوت کرد سکوتی که از آن بوی نارضایتی می‌آمد با انگشت بزیر چانه‌اش زدم که چرا ساکت شدی مثل اینکه غباری ازغم و اندوه چهره قشنگش را گرفته باشد نگاه هایش ناثر آور شده رنگش مثل آدمهایی که سردشان باشد تغییر کرده و قرمز شده بود دستش را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم خنده‌ایکه فقط بروی لبانش ميسرقتید قیافه سرد و غبار آلودش را تغییر داد پرسیدم چرا حرف نمیزنی چرا حالت عوض شد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دستهایم را گرفت و گفت هیچ چیزی نشده گوش کن تا اسرار را بگویم. و همینطور که دستهای مرا در دستش گرفته بود با همان قیافه ای که هنوز آثار غم و اندوهی در آن دیده میشد اینطور آغاز سخن نمود: شب فردائیکه باترن از تهران حرکت کردم درست چهار بعد از نیمه شب بود که هواك مرا از خواب بیدار کرد و مأموریت فعلی را بدستم سپرد و همان دم دو نامه که یکی همین است که میبینی و آن یکی را هم بعداً خواهی دید بمن سپرد و بعد اسراری شفاهی در گوشم خواند که بهمان شکل باید در اهواز بگوش شعیب بخوانم. این اسرار بقدری مهم است که فقط يك چیز مرا وادار میکند تا تماماً آنرا در اختیار تو بگذارم من بتندی برسیدم چه چیز ترا وادار میکند؟

سرش را تکان داد و گفت بعد از آنکه همه را گفتم آنرا خواهم گفت فعلاً گوش کن. هواك این اسرار را تحویل داد: با روخ و وظیفه خود را تا وقتی در طهران بود برای دستگاه ما انجام داد و فعلاً در ترکیه باید با او تماس بگیرد بستوان «کیدان» مأموریت داده شده که تا دستور ثانوی در سنندج و کرمانشاه اقامت داشته باشد و با مستر ژان که دو اسم شبیه بهم است و بهمین نام شناخته میشوند تماس بگیرد.

آنان میم را که یکی از رجال ایران است یزحمت توانستیم با وسائلی که در اختیار داشتیم برای حوادث بعدی با خود همراه کنیم که تماس خود را با مناطق نکند و بموقع دستورات تند و سریع ما را به رفو که باشد اجرا کند و هر گونه مانع را از جلوی ما بردارد از ملاقات وزیر مختار آلمان با مقامات دولتی ایران تا آنجا که توانسته ایم جلوگیری کرده ایم و بفرض اینکه او موفق شود دیگر کار از کار گذشته و عمل مثبتی نمیتواند انجام دهد و کلیه راههای حل مسائل سیاسی برای این شخص بوسیله عمال بسته شده و مقامات ایرانی روی خوشی با او نشان نمیدهند و تمام سعی و کوشش سازمان ما در تهران خفه کردن شعله های سیاسی است که نمیگذاریم تا حوادث بعدی بگوش مردم برسد زیرا احساسات آلمان دوستی مردم تهران برخلاف احساسات دولتی ها که روابط گرم و صمیمانه ای با ما دارند خیلی خطرناک است و البته این احساسات زیاد هم موثر نیست زیرا عمال ما نقاط حساس را که اهمیت سوق الجیشی سیاسی برای ما دارند در دست خود گرفته اند و هر آن منتظر دستورات ما هستند و از این بابت سازمان کلیه شبکه های جاسوسی باید اطمینان کامل داشته باشند و تا حوادث بعدی هر گونه احساسات را به وسیله که شده بگیرند و همان تاکتیک سابق خود را ادامه بدهند و پس از حوادث بعدی که آینده نزدیکی آنها را با خود میآورد وظایف سنگین و خطیری بعهده دارند که خوبست شما

تعلیمات لازم را بآنها بدهید .
 ایریس ساکت شد و وقتی مرا بحالت انتظار دید گفت این بود اسراریکه
 هواك بازبانش بگوش من سپرد و من هم عیناً بتو سپردم تا اگر برای من اتفاق سومی
 رخ دهد مأموریت را بآخر برسانی ایریس از جای بلند شد و دکه های بلوز سفید
 رنگی را که بتن داشت باز کرد و زیر پیراهن صورتی رنگش را بیرون انداخت
 و در اینجا بطرف دیوار چرخید و از داخل زیر پیراهن خود يك کاغذ دیگر در آورد
 و آمد سر جایش نشست حالت من در آن موقع طوری بود که در اینجا نمیتوانم بگویم
 از یکطرف چند ساعت عشق بازی با ایریس و از آن گذشته اینهمه اعتماد و مهربانی مرا
 دچار دوار سر کرده بود .

ایریس نامه دوم را هم بمن داد و گفت حالا تو بجای من باش زیرا آنچه
 پیشم بود در اختیار تو گذاشتم و الان از زیر بار سنگین وظیفه خطیر خود خلاص
 شده ام چون ترا دارم و نگرهبانی مثل تو از من بهتر میتواند چنین مأموریتی را
 انجام دهد حرفش را قطع کردم و گفتم ولی ایریس تو باید نزد شیخ حبیب بروی
 زیرا تو باتماسی که سابقاً با او داشته ای بامن که برای اولین بار میخواستم با او
 روبرو شوم خیلی فرق دارد ایریس نگذاشت دنباله حرف خود را بگویم دستهایم
 را گرفت و لبانش را گزید بچشمانش نگاه کردم دیدم نزدیک است گریه کند پیش خود
 گفتم عجب شبی است و عجب جاسوسه ای که مثل مادر مرده ها هی گریه میکند و در
 يك حالت بهت و حیرتی فرو رفته رفته رفته ایریس در نظرم طور دیگری جلوه
 کرد و حس کردم که رازی وحشتناك و عجیب درون سینه او را دارد میشکافد که
 اینطور تغییر حالت داده هر چه بگفته های خودم رجوع کردم که کدام قسمتش با
 تغییر حالت او رابطه دارد . عینم بجایم نرسید اما بروی کلمه شیخ شعیب که
 تنها کلمه قلمبه و پرسر و صدای صحبت های ما بود تکیه کردم زیرا موقع شمردن
 مشخصات او وضعش دگرگون شد تصمیم گرفتم تا وقتی خود او چیزی در این باره نگفته
 سکوت کنم تا بالاخره او که همه چیز را فاش کرده بود این یکی را هم بگوید چانه اش
 را گرفتم و پرسیدم ایریس امشب ترا چه میشود مگر با ایریس اول شب عوض
 شده ای که اینطور متفکر و مثل آدمهای غم زده و مات نگاه میکنی از چه چیز واز
 کدام طرف ناراحتی فکری داری بگو من دوست تو هستم این حرفهای من درست
 مثل جرعه ای بود که بفض او را ترکاند و ناگهان خودش را در آغوشم انداخت و
 بگریه افتاد . خدایا این چه وضعی است در هیچ کجای دنیا مأموریت جاسوسی باین
 شکل نیست در هیچ يك از مأموریت های جاسوسی اینهمه گریه و زاری ندیده بودم
 اینجا من و ایریس مثل عاشق و معشوقی که پس از چند سال یکدیگر را دیده اند مدتی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

راز و نیاز میکردیم حالا باید گریه و ناله او را گوش کنم و قیافه ماتم زده اش را ببینم خودم هم کار دیگری نداشتم حيله ها و نیرنگها هم بکار رفته بود و آنچه که میخواستم و آرزوی يك دولت مقتدری مثل آلمان بود از این جاسوسه انگلیسی بیرون آورده بودم کاری هم نداشتم ولی او را گذاشتم و گریختن علاوه بر آنکه شرط عقل نبود کمی هم از نظر انسانیت خوب نبود از طرفی حتم داشتم که کارل و گل نیل سراغ من خواهند آمد و هر جا هستند زاغ سیاه مرا چوب میزنند که با این جاسوسه چه معامله ای میکنم از طرف دیگر میدانستم که این مرغك قشنگ راز دیگری در سینه دارد که دانستن آن برای من فوق العاده مفید خواهد بود.

بهر حال مثل کسیکه از جانبی دلخوری داشته باشد بدون صغرا و کبرا چیدن مطلبی را ادا کرد که تا چند دقیقه من در حیرت فرو رفته بودم و نفسم در نیمه آمد و تازه فهمیدم از من زرنگتر ایریس است که نیرنگها و حيله های مرا بنرمی و ماسك عاشقی گرفته بدون اینکه عکس العمل شدیدی از خود نشان دهد در حالیکه همه چیز را میدانسته او با همان قیافه نیمی از خشم و نیمی از عشق و مهربانی گفت: من این اسرار و این دو نامه محرمانه و اسرار آمیز را فقط بخاطر يك چیز در اختیار تو که جاسوس دولت آلمان هستی گذاشتم.

بی اختیار او را دوسه بار تکان دادم و گفتم: ایریس چه میگوئی من جاسوس دولت آلمان هستم؟!

بخنده گفت: بله از همان ساعت اول که تو وارد کوچه شدی ترا شناختم و فقط بخاطر عشقی که بتو پیدا کردم از هر اقدامی علیه تو صرف نظر کردم چنانکه دیدی آنچه در اختیار داشتم بتو دادم فقط بخاطر عشق و این دومین دفعه است که بدام عشق افتادم اما اولین آن با این دومی بستگی تام دارد که اینطور مرا در آغوش توانداخته. خودم را عصبانی نشان دادم و فریاد زدم ایریس تو دروغ میگوئی من و تو یکی هستیم اینها را هواك بتو آموخته.

ایریس با آرامی و مهربانی که هر دم آتش خشم مرا دامن میزد گفت: ببخود جوش مزن و داد و فریاد راه نیانداز اینها فشاریکه بگفته هایت میآوردی بخاطر چه چیز است؟ بخاطر اینکه از چنگ من فرار کنی در حالیکه من اسیر تو هستم راست بگو تو از مأمورین آلمانی نیستی که برای فریب دادن من رنج سفر را تحمل کردی من ترا دوست دارم بمن دروغ نگو. ترا میشناختم و حالا شناسایی ام بیشتر شده آنچه که بدنبالش تا اینجا آمده ای و آنچه چرب زبانی کردی بی کم و کاست در اختیار گذاشتم تا راه ترقی تو هموارتر شود نگاههای تو از هر دم جاسوسی برایم کشنده تر و پریبیج و خم تر بود که اینطور مرا از مأموریت بازداشت

و قدم بقدم بدنبال تو آمدم و عنان اختیارم را بدست دلی که بخاطر تو میطیبدادم . ایریس ساکت شد دیدم انکار فایده‌ای ندارد و این جاسوسه غرق در عشق که او را اینطور سست دیده بودم چه آتش‌پاره‌ای از آب درآمده اما دلم از يك چیز خوش بود که شانس آورده‌ام را و عاشقم شده و اینهمه لطف و مهربانی از این عشق سرچشمه گرفته و او را وادار کرده که آرزوی نهائی مرا در این سفر انجام دهد رفته رفته کلمات او که میگفت بمن راست بگو من همه چیز را میدانم مثل آبی که بروی آتش ریخته باشند مرا رام کرد و از اینجا من تسلیم او شدم تا پایان این درام عشقی و مؤثر را تماشا کنیم و ببینم که این جاسوسه عشق پس از این چه می‌خواهد بکند و آیا حقیقتاً در راه من فداکاری کرده است یا اینهمه نیرنگ دیگری است زیرا این یکی از مضحکترین صحنه‌های زندگی من بود هنوز که هنوز است از یادم نرفته مدتی فکر کردم دیدم قیافه‌ام آنقدر جذاب و دوست‌داشتنی نیست که يك جاسوسه در چنین مدت کوتاهی دیوانه‌وار عاشقم شود و تا سرحد مرگ برایم فداکاری کند از همه اینها گذشته خواستم بدانم چگونه من دومین مرد دلخواه او شده‌ام باز دردل از خودم تشکر می‌کردم که قیافه شرقی‌ام سبب این پیروزی بزرگ در مأموریت جاسوسی‌ام شده و برایم افتخار بزرگی کسب کرده .

ایریس وقتی دید من از حرارت اولیه افتاده‌ام سؤال خود را تکرار کرد و پرسید حالا که ابتکار عملیات و باصطلاح ریش و قیچی بدست تو افتاده اعتراف کن که در خدمت جاسوسی آلمان هستی - تاراز عجیب دیگری را از زندگی خورد و اینکه چرا دل بتو داده‌ام برایت بگویم .

لبانم برای خنده باز شد و بی‌اینکه ترسی داشته باشم نزد او که میگفت بدام عشق افتاده‌ام اعتراف کردم که در خدمت جاسوسی دولت آلمان کار می‌کنم و خیلی هم بآن دولت وفادارم و بدنبال این اعتراف او را با حرارت و گرمی تمام بوسیدم ایریس پس از این بوسه آن‌غم و اندوه را کنار گذاشت و مثل اینکه هردو از يك آخور می‌خوریم خود را شریک من دانست و از ابتدای ورودم بقطار تا لحظه‌ای که اسرارم فاش شد همه را برایم گفت که چگونه دردل بگفته‌های من می‌بخندیده‌است و اضافه کرد همه اینها یکطرف ودلی که بتو داده‌ام یکطرف و نیدانم چرا آنقدر زود دست بکار عشقبازی با تو شدم و اختیارم را بدست دل سپردم هرچند دو سه بار در تهران ترا دیده بودم اما چه میشود کرد که احساسات خفته و خاموش یکبارہ بیدار میشود و جهانی را می‌سوزاند .

ایریس ، با این گفته‌های خود مرا از افکار منشوشی که از اول شب ناراحت کرده بود نجات داد و وقتی بآن ترتیب بدست خود اسرار دولتی مثل انگلستان

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

را بمن سپرد . این فکر برایم پیش آمد که چگونه و از چه راهی او را از سر و اکنم و از ادراك بگریزم با اینکه مرا کاملاً شناخته بود و رائر اصرار او که بدون تزویر بود بجاسوسی ام برای دولت آلمان اعتراف کرده بودم اما ایریس آن جاسوس زبردست نبود که بتواند قد علم کند زیرا در برابر من بزانو درآمده بود و دیگر حنایش پیش من رنگ نداشت . از همه اینها گذشته میخواستم بفهمم که او چه خصومت و یا خصوصیتی باشیخ شعیب دارد که موقع شناساندن این جاسوس عرب بر کلماتش فشار میآورد و باغیظ نام او را ادا میکند ، دلم آرام نگرفت و عاقبت از او خواستم که بی برده راجع باین شیخ عرب برایم صحبت کند . ایریس بحالت خشم گفت اسراری را که محققاً دولت آلمان با خرج میلیونها لیره نمیتوانست بدست آورد من بخاطر يك مسئله كوچك كه عشق نام دارد در اختیار تو میگذارم و بدستگاه جاسوسی اینتلجنت سرویس خیانت میکنم و اینطور حس میکنم که خدمت بزرگی انجام داده ام که بزرگترین و زبردست ترین جاسوسها از انجام آن عاجز و ناتوان هستند . این خیانت من پیش خودم خدمت بزرگی است و نزد من بمنزله انتقامی است که از هواك و شیخ شعیب گرفته و میگیرم و تا آنرا باآخر نرسانم دلم آرام نخواهد گرفت و این دل بخاطر چنین انتقامی از شیخ شعیب چند سالی است که آرام ندارد .

گفته های ایریس رفته رفته برایم وضع بهت آوری را پیش میآورد که تکلیف خود را نمیدانستم و چیز هاییکه او میگفت مرا حریص تر میکرد تا براهیکه ایریس را ناراحت کرده پی ببرم زیرا شیخ شعیب برایم هیولانی شده بود که تا بزندگی گذشته او و روابطش با ایریس پی نمیبردم دست بردار نبودم ، ایریس دنباله کلام را گرفت و گفت تصمیم گرفته بودم که بمحض رسیدن باهواز و خلوت کردن باشیخ شعیب کار او را بطریقی که سر و صدائی تولید نکند بااین شیشه کوچک بسازم ایریس دست بمیان سینه اش برد و شیشه کوچکی را بیرون آورد و مثل جادوگری که آلات و ابزار کارش را با حرکات مخصوصی بتماشاجی نشان میدهد جلوی چشمانم بالا و پایین برد و گفت بازهریکه از داخل این شیشه چشمك میزند شعیب را از پای درخواهم آورد و این سلاح برنده جاسوسی را که توهم استعمالش را میدانم و آشنا هستی فقط برای بزانو درآوردن شعیب باخود آورده ام و چکنم که نگاههای تو از این زهر کشنده تر بود و مرا از تصمیمی که داشتم بازداشت ، بتندی پرسیدم چه تصمیمی ؟ . خندید و گفت هیچ فقط قصد داشتم اولین دام جاسوسی جلوی پای خود را بااین شیشه جواب دهم و وقتی تو جلویم سبز شدی همین نیت را داشتم تا در اولین فرصت شرت را از سر و اکنم اما دل کار خود را کرد و دام بی

بهرحال ایریس دنباله سرگذشتش را اینطور بیان کرد این شیخ شعیب که امروز در احوار اقامت دارد از قاچاقچیان خطرناک و مشهور سواحل مدیترانه است که از جانب دولت انگلستان پشتیبانی میشود و در برابر این طرفداری شیخ از جاسوسان و مأمورین صدیق و زبردست سازمان جاسوسی اتلیجنت سرویس بشمار میرود وی اضافه کرد که چندین سال قبل وقتی پدرم که ایرلندی بود در ایرلند مرد و من بامادرم که از اهالی جنوب فرانسه است بفرانسه مسافرت کردیم قبل از جنگ من وارد خدمت دولت فرانسه شدم و در اداره اطلاعات سیاسی خارجی پلیس فرانسه بکار پرداختم . و در همین شعبه بود که اولین عشق را بدست آوردم او یکی از مأمورین جوان و زرنگ شعبه بود بنام (کلد) که روز و شب بامن تماس داشت کم کم روابط پلیسی من و او جای خود را بر روابط عشقی داد و ما دور از چشم سایرین خیلی محرمانه و دزدکی بهشقبازی میپرداختیم و جرئت ازدواج کردن هم نداشتیم بدلیل اینکه زن و مردی که در این شعبه کار میکردند کلمه (ازدواج) را باید ندیده بگیرند و تابع مقررات خشک و سخت پلیسی باشند .

با شروع جنگ میان آلمان و فرانسه ناگهان میان من و کلد جدایی افتاد و او بدنبال يك مأموریت سری نظامی به مرز ایتالیا رفت و تا پایان جنگ از کلد خبری بدست نیاوردم . نه من بلکه اداره اطلاعات ما نیز حتی نام او را در لیست کشته شدگان و یا مفقود شدگان نتوانست پیدا کند مثل اینکه کلد آب شده و بزمین فرو رفته بود اثری از او باقی نماند باخاتمه جنگ سازمانهای پلیسی مشکل اولیه خود را از دست داد و اغلب از مأمورین فعال که تحمل فشار دولت آلمان را نسبت بخود سخت و غیرقابل مقاومت می دانستند از فرانسه خارج شدند که خود من یکی از آنها بودم و مستقیماً بلندن رفتم در لندن بوسیله یکی از دوستان پدرم که سروان ارتش بود و سابقاً در ایرلند با پدرم در بیک مؤسسه کار میکرد به (ماژور پلینک) معرفی شدم .

ماژور پلینک افسر دایره اطلاعات سیاسی و نظامی بود و در اولین جلسه وقتی او از کار و شغل سابق من مطلع شد بلافاصله مرا به ایالاترها معرفی نمود و

من وارد طنجه شدم و بدون فوت وقت بملاقات شعیب رفتم حقیقتش را بخواهی از دیدن او و دار و دسته‌اش که مثل مور و ملخ پیرامون اربابشان را گرفته بودند خیلی ترسیدم اما چاره‌ای که رفع این وحشت را بکند نداشتم بدستور شیخ و مسائل ملاقات من بوسیله یک تاجر شراب که بفرانسه اشغال شده رفت و آمد میکرد فراهم گردید و پس از آن در یک دستوران بسمت رقاصه مشغول کار شدم شعیب اطلاعات مهم و برارزشی را بمقامات انگلیسی میرساند و برای دستگاه اتلیجنت سرویس حکم جواهر گرانبها را داشت که حتی حاضر نمیشدند شعیب کوچکترین ناراحتی را حس کند شیخ علاوه بر آنکه بامن روابط جاسوسی داشت ساختمان یک روابط عشقی را هم بامن پی‌ریزی میکرد اما من از او سخت متنفر بودم و گستاخی او و ادا کردن کرد که بر او بتازم شیخ که اینطور دید ظاهراً سکوت کرد تا اینکه شیرین ترین و تلخ ترین خاطره بفاصله یکشب در طنجه برایم اتفاق افتاد یکشب دیروقت بود که از کافه خارج میشدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای آشنائی بگوشم خورد همینکه سر برگرداندم در نور مهتاب کلد را دیدم و بقدری تعجب کردم که از خوشحالی و درعین حال وحشت و تحیر دست و پای خودم را گم کردم زیرا «کلد» کسی که دل و دینم را ربوده و سالها بود از او خبری نداشتم در برابرم نمودار شده بود.

بی اختیار خود را بآغوشش انداختم اما او فوراً خود را کنار کشید و گفت: اینجا جای عشق‌بازی نیست. کلد زرد و لاغر باریشهای بلند مرا سخت بو حشت انداخت او کجا بود و حالا چکاره است گفتم اگر اینجا ایستادن صلاح نیست بیا با پارتیمان من برویم اما او امتناع میکرد و بالاخره بر اثر اصرار من پیشنهادم را پذیرفت باین شرط که قبل از سپیده صبح از منزل خارج شود قبول کردم و بطرف منزلیکه در اختیارم گذاشته بودند براه افتادیم وقتی وارد اطاق شدیم من دیگر حالت خود را نفهمیدم و برای جبران چند ماه دوری از او خود را فراموش کردم کلد مثل دیوانگان مرا میبوسید مثل اینکه در بوسه‌هایش چیزی را جستجو میکند خیلی حرارت بخرج میداد از آمدنش به طنجه پرسیدم مطالبی بی‌سر و ته گفت ولی من در چند جمله وضع خود را همچین علت آمدن به طنجه را برای او فاش ساختم و هرچه از این در و آن در زدم بلکه (کلد) اسرار زندگیش را که مربوط ببعده از جدایی

پامن بود بگویند نتوانستم چیزی از او بفهمم اما مثل اینکه خود او از يك جهت ناراحتی فکری داشته باشد قیافه اش آرام بنظر نمیرسید تا بالاخره نتوانست خودش را نگهدارد و همینطور که مرا در آغوش گرفته بود اعتراف کرد که جاسوس آلمانها است همینکه کلد خود را جاسوس دشمن فرانسه معرفی کرد از او فاصله گرفتم .

کلد بیچاره دست پاچه شده بود دستهای مرا گرفت و گفت : ایریس میدانم تو با نظر دیگری بمن نگاه میکنی ولی این گناه من نیست آنها با تهدید مرا وادار کردند که دستوراتشان را قبول کنم تهدید برسوا نمودن من در برابر همپیمانم و همچنین ترس از رسوائی وادارم کرد که طوق بندگی آنها را بگردن بیاندازم اما تا امروز هرچه توانسته ام و کرده ام از مأموریت های سنگین آنها یا چشم پوشیده ام و فرار کرده ام و یا مأموریت را آنطور که وظیفه يك جاسوس است انجام نداده ام امروز باین شهر گریخته ام تا بلکه بایکی از کشتیها با آمریکا فرار کنم میدانم که حتی در اینجاهم سایه گشتابو مرا راحت نمیگذارد اما از آنجائیکه من خیانتکار نیستم ترا سر راه خود یافتم مثل اینکه آزادی را دوباره بدست آورده ام ایریس بمن رحم کن من بتو پناهانده شده ام و تو که عشق باوفا و استوار من هستی بمن کمک کن تا از این زندان وحشتناک رهایی یابم .

کلمات کلد رفته رفته پرده جدائی میان ما را بکنارزد و نسبت باو يك حس ترحمی در من ایجاد شد و بیش از آنچه که دوستش داشتم باو علاقمند شدم بیچاره کلد اشک در چشمه اش حلقه زده بود و راه فرار را از من میخواست همانجا فکری بغاطرم رسید که از شیخ شعیب همه کلاه سواحل افریقا کمک بغواهم و وسائل فرار کلد را بدست او فراهم کنم آنچه که مصمم انجام آن بودم به کلد گفتم .

شب رو باخر بود که من و کلد عازم خروج از آپارتمان شدیم همینکه در آپارتمان را باز کردم سینه بسینه شیخ شعیب خوردم که مثل هیولائی جلویم سبزشد پشت سرش دوتن از همدستانش ایستاده بودند شعیب مرا بکناری زد دست کلد را گرفته جلو انداخت و بمنهم اشاره کرد از دنبالش بروم شعیب با ماشین ما را بمنزل خود برد و من و کلد را گذاشت و خودش داخل اطافی شد و پس از چند دقیقه برگشت و روبمن کرد و گفت : این دوست تو که شب را نزد تو گذرانده از جاسوسان خطرناک نازیهاست و اینهم مدارك جاسوسی و خیانت او و خودت بهتر میدانی دستگیری یکنفر جاسوس با مدارك چه قدر مهم و قابل توجه است

بکند نگاه کردم رنك بصورت نداشت برای نجات او دستهای شیخ را گرفتیم و فریاد زدیم او بیگناه است و بما پناهانده شده و از ما طلب کمک میکند . او را نجات دهید . بغاطر فرانسه او را نجات دهید . او مقصر و خائن نیست . شعیب مرا بکناری

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

زد و کلدرا بادوتن از همدستان خود از اطاق خارج کرد بفکر رسیدن برای نجات محبوبه خود دست بدامن شعیب شوم بطرف دریکه آنها خارج شده بودند دویدم اما بازویم را بکنفر از پشت سر گرفت برگشتم «ماژورپلنیک» جاسوس معروف انگلیسی را که تبسم تلخی بر لب داشت و بمن نگاه میکرد چون سد آهنینی برابر خود دیدم از او کمک خواستم «ماژورپلنیک» در اینجا خوی حیوانی و پست خود را نشانم داده بایک سیلی محکم مرا ساکت کرد و سپس گفت اگر اصرار در نجات او داشته باشی ترا هم نزد او میفرستم او خائن بود و باید اعدام شود.

ایریس در اینجا اشک در چشمانش جمع شده بود و لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد سخت ترین و تلخ ترین دقایق زندگی ام را در آن موقع گذراندم در حالیکه صدای گریه ام سکوت اطاق را میشکست صدای چند تیر از خارج اطاق بگوشم خورد مثل این که گلوله ها بر پیکر من خورده باشند قلبم ناگهان فرو ریخت و حالت گریه را از دست دادم و مثل اشغیاص مات بیک قطعه خیره شدم و فیلم زندگی گذشته ام را با کلد دیدم کلد محبوب و عزیز را در آن فیلم می دیدم که من و او چطور در آغوش هم وقایعی را میگذرانیم صدای خنده های مستانه . . . پس از آن جدائی . . . و بعد ملاقات او در آن شب وحشت زنا و در آخر قیافه بهم خورده و پر اضطراب او که میگفت ایریس من خیانتکار نیستم . . . مرا نجات بده من بتو پناهنده شده ام سایه کشتاپو مرا دنبال میکند همه و همه از برابر چشم گذشت .

ایریس بگریه افتاد و گفت : هنوز صدای گلوله هائی که صدای کلد را برای همیشه خفه کرد در گوشم طنین انداز است . مثل اینکه این حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده است آنقدر برایم تازگی دارد و تا انتقام کلد را که هنوز عشق او را در دل دارم . از شعیب قصاب انتلیجنت سرویس نگیرم راحت نیشوم و بهترین موقع همین حالا است که با او روبرو میشوم و وقتی هواك مشخصات این مرد را بمن داد در دل خیلی خوشحال شدم که قاتل را پیدا کرده ام و باید او را از پای در آورم . هر چند کلد مدتی برای آلمانها و دشمنان فرانسه خدمت کرده بود اما اعتراف کرد که این خدمت بزور و تهدید صورت گرفته ، و از فرانسه میهنش شرم دارد .

صحبت ایریس که باینجا رسید صدای چند بوق اتومبیل مرا از روی تخت پراند . صدارا شناختم که از ماشین کارل است . ایریس حاج و واج روی تخت خواب نشسته بود که از اطاق خارج شدم و بسرعت دوپله یکی خود را بخوابان رساندم . ماشین کارل را در چند قدمی مهمانخانه دیدم که بادوبار روشن و خاموش کردن چراغ

مرا بطرف خود خواند .

همینکه کارل چشمش بمن افتاد با حالت نیمه اعتراضی گفت اگر خطرناکترین مأموریت ها در اروپا بود با این وقت زیاد یا مثبت یا منفی تمام شده بود اما مثل اینکه بتو خوش گذشته و حاضر نیستی باین زودی از او دست برداری و در این موقع باریک داری عشق بازی میکنی !! بخنده در جوابش گفتم از بابت مأموریتی که خودم آنرا به عهده گرفته ام و دل تو هم شور میزند خیالت راحت باشد که صحیح و سالم انجام داده ام . و برای اینکه باو ثابت کنم که دروغ نمی گویم نامه هائی را که ایریس بمن داده بود از جیب شلوارم در آوردم و نشانش دادم . کارل با لبخند پیروزی دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد دستم را عقب کشیدم و گفتم اول باید ماجرای این مأموریت را تا آخر گوش کنی و بعد در این باره تصمیم بگیریم .

گل نیل که پهلوی کارل نشسته بود رو بمن کرد و گفت چه ماجرائی هر چه هست همین حالا بگو تا تصمیم بگیریم ؟

خنده کوتاهی که کارل و گل نیل را متحیر ساخته بود تحویلشان دادم و گفتم ولی اینجامحل مناسبی برای گفتن این ماجرا نیست زیرا ممکن است پاسبان گشت بمامظنون شود و باخروج من از مهمانخانه باین شکل سوء ظن او را قوی کند کارل که معلوم بود حوصله اش سررفته ، از اتومبیل پیاده شد و پرسید میگوئی کجا برویم ؟ هر جانو بگوئی خواهیم آمد .

گفتم باید تا طلوع آفتاب و یکی دو ساعت از روز بالا آمده در همین مهمانخانه در اطاقیکه من منزل کرده ام بمانید اینرا گفتم و جلو افتادم کارل شانه بشانه من و گل نیل هم بدنبال ما بطرف مهمانخانه حرکت کردیم بین راه هیچگونه حرفی میان ما ردو بدل نشد تا اینکه وارد اطاق شدیم . ایریس لبه تختخواب نشسته بود و تا ورود ما را دید بلند شد و کارل و گل نیل با اینکه از ساعت ورود باراک ما را از مد نظر داشتند بازیکه خوردند فقط من بهر دوی آنها محرم و واسطه بودم . در اطاق را از داخل بستم و بآلمانی رو بکارل و گل نیل کردم و گفتم : خانم ایریس دوست جدیدم را معرفی میکنم .

کارل و ایریس که یکدیگر را دیده بودند لبخندی میانشان رد و بدل شد و فقط گل نیل مثل اشخاصیکه با حادثه غیر منتظره ای روبرو شده باشد ابرو درهم کشید و با ایریس دست داد من و قایمیکه برایم با ایریس در طول ۲۴ ساعت مسافرت اتفاق افتاده بود برای کارل و گل نیل تعریف کردم در تمام مدت صحبت ایریس کمی خودش

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

رابین چسبانده بود و میخواست ضمن اینکه من دارم از خدمت او بدستگاه جاسوسی دوات آلمان صحبت میکنم که بخاطر عشق بمن انجام داده و خود او نیز طناً تنابیلش را بمن در حضور کارل و گل نیل نشان دهد از گوشه چشم مواظب گل نیل بودم دیدم ماجرای من و ایریس بجاهای باریک که رسید و صحبت از عشق بمیان آمد گل نیل با تمام مقاومتی که در او سراغ داشتم کمی تغییر حالت داد. وزیر چشمی نگاههای پرازخشم بایرینس افکند حق هم داشت، چون او هم از قیافه اش معلوم بود که کاملاً ناراحت شده زیرا بسهم خود بامن سر و سری داشت. و با اظهار علاقه ای که در مأموریت های گذشته با او کرده بودم راضی نمیشد که جای او را زن بیگانه ای که هویتش نه بر او و بلکه بر خود منم مجهول بود اشغال کند.

از طرفی هم ایریس و هم گل نیل هر دو حق داشتند که نسبت بهم باخشم نگاه کنند، زیرا درام عشقی و جاسوسی ما چهار نفر که شروع شده بود تنها من مرد جوان مورد نظر آنها بودم که می توانستم مورد عشق و محبتشان واقع شوم و الا از کارل گذشته بود و موهای سپید و چروک های صورتش بمنزله چراغ قرمزی بود که بزنان جوان اعلام خطر میکرد تا از نزدیک شدن با او خودداری کنند. هر چند کارل زنده دل و از نشاط جوانی اندوخته ای داشت اما بازار عشقش رونقی نداشت.

گفتگوها و مذاکرات درباره ایریس بجائی رسید که کارل از او سؤال کرد باین ترتیب که خود را در اختیار ما گذاشته اید میخواهید چه بکنید؟ چون وضع و موقعیت شما بدست خودتان شکل دیگری پیدا کرده که حتی ما هم نمیتوانیم با بنزدی راه حلی برای نجات شما بیاندیشیم.

ایرینس، نگاهی از روی غرور و نخوت بسکارل و سپس بن انداخت و در جواب کارل اظهار داشت من خودم مشکلم را حل خواهم کرد و انتظاری از شما ندارم و این خدمت و بنظر شما شاید خیانت را من فقط بخاطر عشقی که باین جوان پیدا کردم انجام دادم تا بنظور و هدف اصلیم برسد ولی بعقیده خودم نیز دو نشانه زده ام یکی ضربت بریگر هواک که از تماشای ما زور بلیک گرداننده چرخهای اتلیجنت سرویس بود و یکی هم گرفتن انتقام و کشتن شیخ شعیب قاتل «کلده» مرد محبوبم که تمام کوشش برای دست یافتن با او است.

ایرینس ادامه داد و گفت: من از همینجا از شما جدا میشوم و میروم تا هم مأموریت سازمانی و هم مأموریت شخصی ام را انجام دهم و تنها تقاضای اینستکه همینجا دونامه محرمانه و رمزدرا که بدست شما داده ام کشف و با عکس برداری از آن عین دونامه را بهمان شکل اول بمن رد کنید. ایرینس اشاره بمن کرده اضافه کرد تا

اهواز و بهتر بگویم تا پایان عملیات (اشاره بمن) این شخص هم باید اسکورت من باشد گل نیل بمحض شنیدن این تقاضای ایریس ابرو درهم کشیده و نگاه پراز خشی باو انداخت و سپس بمن اشاره کرد که روی خوش نشان ندهم کارل در برابر تقاضای ایریس سرش را تکان داده و گفت قبل از هر چیز باید تکلیف دو نامه را روشن کنیم و متعاقب این دستور وسائل عکاسی که در کیف دستی اش بود بیرون کشید و عمل عکسبرداری از اسناد را انجام داد. و باینهم اکتفا نکرد و با دفترچه رمز شبکه جا-وسی هواک در تهران مشغول کشف رمز شد. قیافه کارل هر لحظه که موفق بکشف یکخط از رمز نامه میشد گرفته تر و فشرده تر بنظر میرسید. بطوریکه پس از درک مطالب اسناد سرعت مهبیای خروج از اراک شدیم. یکی از دو نامه که سند وقایع شهر یور. ۱۳۲۰ در ایران است این بود و البته مفاد نامه و اصولا این قبیل اسناد مطالب سربسته و کوتاه دارد که با سوابقی که از پیش دارد و یا گزارشاتی که برایش میرسد باصل مطلب پی میبرد و از همین جملات کوتاه یک دنیا اطلاعات سیاسی و نظامی بدست میآورد و روی هر کدام متخصصین کشف نامه های جاسوسی مطالعه و دقت میکنند تا با موشکافی دقیق و شکافتن کلمات بیشتر بفهمند.

نامه اول خطاب بکاپیتن رایم در بصره بود :

« قرار است روز ۲۵ اوت شما با سازمان خود در ایران باشید مذاکرات «
 « با مقامات داخلی ایران پایان یافته و قول داده اند تا آنروز سکوت اختیار کنند و «
 « از اطلاعاتی که در اختیارشان گذاشته میشود بهیچ مقامی اظهاری ننمایند و بهانه «
 « همانست که در نامه قبلی نوشته ام ما از آنها خواسته ایم که آلمانها را از ایران «
 « اخراج کنند و یقین بنظر میرسد به بعضی اینکه وزیر مختار آلمان از خواسته ما «
 « از دولت ایران مطلع شود فعالیت دامنه داری را شروع کند اما همه نوع پیش بینی «
 « صورت یافته و تا قبل از ۲۵ الی ۲۶ اوت نخواهیم گذاشت موضوع بگوش «
 « آنها برسد البته در این باره جسته گریخته اخباری را در اختیار مقامات ایرانی «
 « و یکی دو روز نامه گذاشته ایم اما آنطور نیست که علیه ما باشد زیرا کلیه راهها «
 « بروی سفارت آلمان بسته شده و دولت ایران هم با فعالیتی که ما بکار بردیم «
 « بآنها روی خوش نشان نمیدهد. شعیب از دوستان صدیق و باوفای ما است «
 « براهنهای او در ایران اطمینان داشته باشید. «

نامه دوم خطاب به شخصی که با حروف (او . ام . ک) شناخته میشد و اینطور نوشته شده بود :

« در همان تاریخی که قرار گذاشته شده باید عملیات را شروع کرد و «
 « دوست ما نیز در همان موقع با ما در یک صف قرارداد مطمئن باشید ارتش ایران «

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

«اگر هم در مقام دفاع برآید ، موقتی است و بلافاصله با آنها دستور ترك مخاصمت»
 «و تسلیم بلا شرط داده خواهد شد با آنها بطور مهربانی رفتار کنید روحیه مردم»
 «ایران بخصوص در تهران زیاد رضایت بخش نیست و احساسات آلمان دوستی»
 «آنان هنوز باقی است.»

« ما او را راضی کردیم که بعضی شروع حمله آنچه را دستور»
 « می دهیم عمل کند و البته پاداشی هم برای او منظور شده است . مذاکرات»
 « با سران عشایر با موفقیت پایان یافت و قول داده اند در برابر امتیازاتی»
 « دستخوش تحریکات ملی و مأمورین آلمانی نشوند روس ها قبول نمودند»
 « که منطقه اشغالی خود را فقط تا خراسان قرار دهند و از زاهدان چشم»
 « ببوشد و در مقابل اصفهان را می خواستند که با ما شرکت داشته باشند»
 « ولی آنها را راضی کردیم که در تهران با یکدیگر تلافی خواهیم کرد و»
 « اگر از اشغال اصفهان صرف نظر نمیکردند وضع بدی را در دالان مرکزی»
 « ایران داشتیم شعیب از دوستان صدیق و باوفای ما است بر اهنا میهای او در ایران»
 « اطمینان داشته باشید.»

کشف نامه و عکس برداری از آنها که تمام شد کارل هر دو نامه را بن داد و من هم بدست (ایریس) سپردم . کارل وقتی کار خود را تمام شده دید رو بن و گل نیل کرد و گفت : ما باید همین امروز در تهران باشیم . و توقف در اراک بیموده است . گل نیل ، نگاهی بن کرد و مثل اینکه از آسمان بزمین آمده باشد با گوشه چشم اشاره بایریس کرد و گفت : شما هم با ایریس ، با هواز میروید ، ایریس ناگهان حرف گل نیل را قطع کرد ، و اظهار داشت . این ماموریت هر چند خطرناک است اما فکر نمیکنم خیلی سریع انجام بگیرد . زیرا شیخ شعیب مرد سخت و هشیاری است و باین زودی ها نمیشود او را از پای درآورد . کارل خنده تلخی کرد و دستش را بروی شانه من گذاشت و در جواب ایریس که حاج و واج بدهان او نگاه میکرد تا معنی خنده اش را بفهمد گفت ؛ البته اگر فقط خود شما بودید ، علاوه بر آن که کاری از پیش نمیبردید شاید مغلوب هم میشدید ، ولی با این نگهبانی که خود شما انتخاب کرده اید پیروزی و سرعت در رسیدن بآن حتی است . و دستورات لازم را من باو خواهم داد . تا آنجا که بتواند شما کمک کند . او از مأمورین زبردست و فعال ما است که کمتر نظیر دارد و بانقشه های او شعیب خیلی زود بدام خواهد افتاد . ایریس خنده تشکر آمیزی کرده و سرش را تکان داد و رفت که در جواب کارل چیزی بگوید اما گل نیل زیر بازوی کارل را گرفت و گفت وقت میگذرد ، برویم کارل و گل نیل ، با ایریس بگرمی دست .

دادند، واز اوتشكر كردند. موقع خروج از اطاق كارل مرا باخود برد و بين راه دستوراتي نسبت بكمك بايريس داد، و در بايان دستورات خود، دستور وحشتناكي صادر كرد كه تاچند دقيقه سرم بدوار افتاد و هيمنطور كه به درماشين اوتكيه داده بودم او و گل نيل راتشخيص نيميدادم. كارل بروي دستم زد و صدا كرد نكاني بخود داده گفتم چه گفتيد ؟

گفت : بگجا فكر ميكردي ؟ مثل اينكه حالت دگرگون شد ؟

گفتم هيمنطور است . اين دستور تو برايم وحشتناكترين ... نيميدانم چه اسمي رو بش بگذارم مرا بوضع سختي انداخته است كه از بايان آن وحشت دارم گل نيل سرش را بالا انداخت و گفت : از چه وحشت داري ؟ از اينكه براي اولين بار با اين دستور جاسوسي روبرو ميشوي ؟ بي اختيار سرم راتكان دادم . واو هم دردنباله كلام خود گفت : نه اين يك عمل عادي است و بايد انجام دهی .

كارل براي تايميد دستور خود و گل نيل ، خودش را جلو انداخت و گفت همانست كه گفتم و راه فراري هم وجود ندارد دستور صريح كارل اين بود كه در اهواز شيعب را بدست ايريس از پاي در آوردم و ايريس را هم بدست خود از بين ببرم . اما اقدام بقتل ايريس بدبخت براي من دشوارترين كارها بود .

باشنيدن اينكه بايد مرتكب جنايت شوم بي اختيار ميلرزدم كارل و گل نيل كه هنوز چشم بمن دوخته بودند با اينكه در بنداد دوسه نفر را بقتل رسانده بودند و خود منهم شريك و ناظر بودم در نظرم مظهر بي رحمي و شقاوت جلوه گر شدند . زيرا حكم مرك ذني را صادر کرده بودند كه بزرگترين خدمت را بدستگاه جاسوسي آلمان کرده بود و با اين خدمت خود كه ميگفت بخاطر هشق من انجام داده است ما را از خطر نجات داده بودند .

بكارل گفتم با اينهمه مهرباني و از خود گذشتگي كه از ايريس ديده ام چطور ميتوانم او را بقتل برسانم ؟ اما افسوس كه كار جاسوسي با هزاران شقاوت ، قتل قريب و خدعه و همه آن چيزهاي كه بشر از آن فراري است آميخته است و اصولاً بدون اين عوامل ذبستن و دل بكاردادن امري محال است . بايد بي رحم ، جاني ، جيله گر بود . منهم همه اين مراحل را گذرانده بودم و حالا ميبايست ذني را كه در نهايت بدبختي بسر ميبرد و از كشتن من كه برايش بهترين كارها بود بخاطر اينكه دل بمن باخته بود صرف نظر کرده بقتل برسانم . تازه فهميدم كه كارل چه اجدوبه است و اگر من در قبول دستور او درباره كشتن ايريس شاهه خالي كنم مسلماً خود مرا از ميان ميبرد .

كارل صدای بم ويكنواختش را مثل اينكه احوالبرسي ميكند بلند كرد ، و

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

برای آخرین بار گفتم : در انجام این مأموریت خیلی باید دقت بخرج دهم و ابریس را بهمان نحو که گفتم با اسرار اینکه از ما میدانند بفرستیم. کمال اینرا گفتم و اتومبیلش را روشن کردم که براه بیفتد. کل نیل مرا مخاطب ساخت و متذکر شد که در این مأموریت من با ابریس تنها نیستم و یکی از مأمورین دیگر سایه سایه حلیان مرا تعقیب میکند تا سستی در کارهایم مشاهده نشود صدای «آف وی درزن» آنها که آلمانی معنای خدا حافظی و دیدار دوباره را میدهد در گوشم طنین انداخته و بلافاصله صدای موتور اتومبیل جایگزین آن گردید ماشین کارل و کل نیل داخل خیابان اداک شد و من با قدمهای کشیده بطرف مهسانخانه فردوسی براه افتادم. وسط پله کن که رسیدم و سرم را بلند کردم دیدم ابریس بالای پله کانه ایستاده است و تا مراد به بانگلیسی پرسید چرا گرفته بنظر میرسی ؟

تصمیم گرفته بودم قبل از ورود با طاق و در برودن با ابریس تعبیر قبسه بدهم ولی او مرا اغافلگیر کرد و چاره ای نداشتم جز اینکه برای جواب قانع کننده ای يك خبر جعلی تحویلش دهم. در حالیکه دستش را بزردم انداخته بود و هر دو بطرف اطاق میرفتیم فکر کردم بهترین جوابی که میتوانم با او بدهم جوابی است که مربوط بخودم باشد لذا بیچاره پدر مرده ام را دوباره زنده کردم و به ابریس گفتم هیچ کارل از تهران خبری برایم آورده بود که پدرم فوت کرده است.

طفلك ابریس ، بمجرد شنیدن این خبر از من غصه داد ترشد و شروع به دلدادیم کرد. و مثل کودکی که طرف محبت مادری قرار گیرد سروروی مرا غرق بوسه ساخت .

این محبتهای او که برایم ثابت شده بود از صفای قلب است و ضم را بدتر میکرد. در دلم غوغایی برپا بود. ابریس را باید بکشم ؛ من میتوانم او را بکشم ؟. صدای تلخ کارل و پس از آن چشان نافه و براز مکر کل نیل ، یکی در گوشه و دیگری در نظرم بود ، بله باید او را کشت . از آنطرف این صدا با این سوت در گوشم صدا میکرد . جاسوسی است و شقاوت و آدم کشی . چه میتوان کرد . آخرین کلام کل نیل که گفتم یکی دیگر از مأمورین ما سایه سایه حلیان ترا تعقیب میکند و حشمت را بیشتر کرد و مثل ناقوس مرگ در گوشم صدا میکرد و بچین داشتم که راه فراری ندارم و بفرض اینکه در این مأموریت از خود سستی نشان دهم مأمور پشت سری با گرفتن ابتکار حلیات آنچه را که من از آن هرت دادم با کمال قساوت و بی رحمی انجام خواهد داد البته کارل که جاسوسی کلاکت و بخت بود روی مقررات سری جاسوسی درست میگفت که باید ابریس و امثال او پس از آنکه خودشانرا لو دادند با اسرارشان نابود شوند و نظیر همین رفتار را در اروپا زیاد دیده بودم و خود من حامل اصلی نبودم بلکه هر کت داشتم و در اینجا فقط به خاطر اینکه

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

۴۱۱-

با ابریس مورد بگرناس داشتم دلم داضی نبشده که دستور کال را اجرا کنم و البته
که بر خورد من و او بشکل و صورت مبارزه و جدال بود مسلماً با سخاوت او در این
میرود اما و داختم من شده بود او اسرار زدگی مرا مبدانت و وقتی از کابل
خواست که این ماموریت خطیر را بکام آورد دیگر و با خودش چیده بگردد با
رمت و دانه گریل نامه لطف و مهربانی که در گفتن نسبت هم داشتم آنرا
باز کرد و چنان سبب آشوبگرش را که در آن لحظه در بانی الاطاف و مکر
و حده صوفه کرد برویم دوخت و مثل اینکه هم و هم مبدعت و هم نهد به مکتب .
دهان مرا برای ادای جمله دوم بست . خیلی سرد و خشک و ختن که انتظار داشتم
مرمان کابل را تکرار کرد و گفت : « کلا ابریس و غیبدا با هم بسازوید که
آنها خانه به . »

ابریس دست بردار نبود که تا نوبی گرفتگی مرا بپسند ماهه بودم حیران
که چه دوز و کسکی برای از سر و آوردن او بود کم منم خسته شده بود و یکی دو
بار رفتم که ماهیت قضیه را برای زمانی خود که باه او را بقتگاه بزم آفتابی
کنم اما بر خود نسبت زدم که خون سرد با هم تا چه پیش آید بالاخره لا بس ابریس
رای دانستن هم خواندوه - اخنکی با و افسی من اصرار کرد داستان مرگ پدر مرا چل
کردم و با او گفتم

دلم مثل سیر و سر که مجبوشید که بعضی رسیمن باهولا باه ۲ ابریس را
بختل برسام و دست هابیم را بطون این زن جوان آلوده سلام بهر حال آرزو
بد از ظفر ما شهر اداک را بقصد اهواز با نرن ترک کردیم . در حالی که
نام افکارم را یکجا ترک کرده بودم تا بطول کال راه نسا جوئی ابریس را
چنینو کنم ولی هر چه بجلو میرفتم پیش پای خود را تلویکتر می دیدم و دیاندر
نظرم و خشناکتر میشد .

•••

روز بعد از حرکت از اداک ساعت ۹ صبح با یکساعت تاخیر ترن داده
اهواز شد . از ایستگاه که خارج شدیم برای فراد لا هوای گرم و سوزان لا ابریس
برسیدم قصد کجارا داری ، خیلی تند جواب داد ، هر ملاقات قبیب جلی دیگر را
هادریم . اول سراغ او میرویم تا از دور او را دیده باشیم . با درفشه بطرف
مرکز شهر براه افتادیم از بل معروف کلون که گلشنیم ابریس اشاره کرد
از درفشه پیاده شویم . پیاده بطرف پیاده رو خیابان پهلوی براه افتادیم . و
صفت دران دوزیر آفتاب طول پیاده رو تا آنجا که مبدانتیم یکی دو سه بار بالا
پایین رفتیم تا اینکه دکان شعبه را پیدا کردیم . لازم به معرفی ابریس نبود در

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

نظر اول شیخ شعیب جاسوس زبردست انگلیسی را شناختم که چه هیولایی است و به ابریس حق دادم که از او وحشت داشتم باشد. از بشراهش پیدا بود که از اعراب خوزستان نیست و چشمان قرمز و لبان کلفت او نشان میداد که مرد سرسخت و خشنی است دکان او جز مقداری چیت و پارچه های کالی و سبز پست چند جفتی هم کفش چیز دیگری نداشت و از ریخت اجناس دکانش معلوم بود که برای کاسبی نیست فقط يك وعده گاهی است برای جاسوسان و مامورین انگلیسی خوزستان و عراق. مرتبه چهارم از جلوی دکان شعیب گذشتیم و برای خود ادامه دادیم تا پله مهمانخانه کارون رسیدیم. ابریس گفت شبها و روزهای زیادی را من در اینجا گذرانده ام ولی من گفتم این اولین دفعه است که باهواز میآیم و از سفر اول خود با کارل هم چیزی به ابریس نگفتم اطاعتی که در اختیار ما گذاشته شد مرتبه دوم مشرف بخوابان بود ابریس همینکه بروی لبه تخت نشست بخنده گفت:

مرد خطرناك اتلیجنت سرویس که از سواحل افریقای شمالی تا اینجا در جستجویش بودم همین سیاه بدهیکل است که امشب بملاقاتش میرویم. پرسیدم در همین دکان خرابه باید دید گفت نه در يك نقطه دیگر که خود او تعیین میکند و بنظرم در منزلش و همینکه هوا تاریک شد باید بسراغش برویم و با برداشتن رمز میان خودم و او تماس بگیرم و نامه ها و اسرار را بدستش بسپرم. پرسیدم چه رمزی میان تو و او وجود دارد که تاکنون برای من فاش نکرده ای. ابریس دست راستش را دراز کرد و دو انگشت خود را بطوری که ناخن شست در زیر انگشت دیگر قرار گیرد گذاشت و اشاره باین رمز ساده گفت باین شکل پرسیدم بهمین سادگی؟

گفت نه وقتی این رمز را من به شعیب نشان بدهم او بایستی بادست چپش دو انگشت مرا که باین شکل درمیآید از هم جدا کند و بعد خود او با همان دست چپ شست را روی ناخن انگشت چهارم بگذارد و با گوشه چشم چپ بآن اشاره کند و در اینجا رمز و نشانه های میان من و او برداشته میشود و آنوقت است که برای گفتگو های سری هیچگونه مانعی وجود ندارد. بایریریس گفتم باین وصف که تو گفتی وجود من در کنار تو او را بشك خواهد انداخت زیرا او فقط بکنفر را که تو باشی باین رمز میشناسد و تصور میکنم آمدن من با تو خطرناك باشد و انگهی ممکن است عکس و مشخصات من بهمین شکل که بدست مستر هواك رسیده بشعیب هم داده باشند ابریس با همان قیافه جدی و فشرده گفت اینطور که تو تصور میکنی نیست و وقتی من رمز شناسایی را باشیخ شکستم چه تو باشی چه صد نفر اطمینان او را جلب کرده ام و از این بابت منظور من و تو کاملا تامین است من میدانستم که

ایریس در چه آتسفری قرار گرفته و براو چه میگذرد . اوتام فکرش روی انتقام گرفتن از شیخ دور میزد در حالیکه من بعید میدانستم او ویا من با موقعیتی که شعیب و همدستانش دارند بتوانیم کاری انجام دهیم و بزنگیش خانه دهیم و وقتی عقیده خود را بایریس گفتم خنده ای که توام بابی امتناعی بود تحویل داد و بدنبالش گفت که چه جانوری است و باین عرب موذی چه خواهد کرد حتی باو یادآور شدم که در صورت وقوع هر حادثه ای جان هر دوی مادر خطر خواهد بود بازاایریس مثل اینکه يك عذک سرباز پشت سرش ایستاده باشد باحرارت تصمیم خود را دنبال کرد و مرا بحیرت انداخت تمام آنروز را تا غروب که بقصد ملاقات شعیب از مهمانخانه کارون خارج شدیم . من در فکر طرح نقشه ای بودم که کلک اایریس را بکنم بطوریکه فشاری با احساساتم وارد نیاید و متاثر نشوم ، ولی بهر راهی که میرفتم بنقطه ای میرسیدم که باید او را بادست خودم بکشم و از خدا میخواستم که وقتی اایریس میرود تا شیخ را آنطور که خودش میداند از پای در آورده و بدست شعیب و یا همدستانش سزای اایریس را بدهند و در آن میان من فقط از خودم دفاع کنم غروب آفتاب بود که دونهری بطرف دکان شعیب براه افتادیم . و وقتی وارد مغازه اش شدیم . خودش تنها روی چارپایه ای نشسته بود و تا ما را دید بلند شد من در این موقع تمام حواسم را جمع کرده بودم که میان این مرد و زن جاسوس انگلیسی چه میگذرد اایریس ، درست روبروی شعیب قرار گرفت و رمز خود را نشان داد و بلافاصله شیخ نیز دست اایریس را گرفت ، و سپس خود شعیب با انگشتان دست چپ رمز مخصوص بخود را نشان اایریس داد . وقتی کار رمز پایان رسید . شعیب بزبان انگلیسی از حال من جويا شد ، و اایریس که جواب سؤال او را تهیه کرده بود مرا مأمور آشنا و دوست معرفی کرد و بدین ترتیب ماسه نفر مثل اینکه سالها با هم بوده ایم رفیق شدیم شعیب با اینکه اایریس را در طنجه دیده بود اما در اینجا زیاد بغض خود برای شناختن او فشار نیاورد . و خود اایریس هم از این موضوع برای او چیزی نگفت . زیرا شناسائی نمیتواند جلب اطمینان بکند . و فقط رمز است که وسیله دوستی و تماس میشود و بعلاوه شخصی مثل شعیب که کارش قاچاقچیکری بود و این جاسوسی را هم فقط روی حفظ منافع خود قبول کرده بود . حق داشت که اایریس و یا امثال او را بخاطر نداشته باشد . او تنها ارباب کل را میشناخت و از او اطاعت میکرد . در تمام مذاکرات اایریس با شعیب البته قبل از حرکت بحل امنی که بعداً رفتیم من ابدأ دخالتی نداشتم و فقط دل يك نگهبان را داشتم اایریس بشیخ گفت ما وقت زیادی برای توقف در اهواز نداریم و دستور هواک است که

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

باترن فردا این شهر را بقصد تهران ترك كنیم شیخ چینی پپیشانی سیاه و کثیف خود انداخت و گفت : همیژامشب کار را یکسره میکنم و در محل امنی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد و برای این کار ساعت هشت روی پل منتظر من باشید تا باتفاق بنقطه ای که مورد اطمینان است برویم از دکان شعیب بیرون آمدیم ابریس خندان بود و دائم میگفت خود او است . و همین امشب محل امن را باونشان خواهیم داد این کلمات را توام باغیظ و خشم ادا میکرد . من میدانستم او درچه بحرانی بسر میبرد هیچ چیز نمی فهمید جز کشتن شعیب .

تکلیف ابریس کاملاً روشن بود و با اینکه مأموریت من هم معلوم بود و نشان میداد که چه باید بکنم با این وصف در وحشت بسر میبردم که آخرین صحنه این نمایش جنائی را من باچه ریخت و قیافه ای تمام کنم با اینکه ابریس خوشحال بنظر میرسید ولی من دل و دماغ او را نداشتم او دائم صحنه بقتل رساندن شیخ را جلوی چشمان من میآورد و من هم خود او را میدیدم که در خون میغلطد ابریس با ایمان با اینکه شیخ تنها مرد محبوب او را که يك فرانسوی میهن پرست بوده است در برابر چشمان او کشته است میخواست شیخ را بقتل برساند اما من ایمان درست و حسابی بکشتن ابریس نداشتم و همانطور که گفتم اگر کار من و او با اینجا کشیده نمیشد و فقط بمبارزه و نیرنگ اکتفا میشد خیلی زودتر از دستور کارل او را ازین میبردم اما مشکل عجیبی پیش آمده بود هر چند این عمل برای کارل رنجی نداشت اما من نمیتواستم بدستهای خود اجازه بدهم که بخون ابریس که گاهی جز كلك بما و خیانت بدستگاهش نداشت آلوده شود .

آفتاب گرم و سوزان شهر اهواز در مغرب فرو میرفت که من و ابریس از پله کانهای مهمانخانه کارون پائین آمدیم تا بسوی سرنوشت تاریخ برویم . آنشب را آخر زندگی خود تصور میکردم و دائماً از خدای خود میخواستم که از زشت کاریهای گذشته ام در گذرد و حتی عین همین تصور را وقتی برای ابریس گفتم باز و انم را که در دستش بود فشاری داد و گفت : مثل اینکه هنوز بچه هستی و یا بکشتن حریف عادت نکرده ای که اینطور وحشت داری ؟

گفتم هیچکدام نه بچه هستم و نه اینکه نپخته . ولی وحشت من از جای دیگر است . با صراحت پرسید از کجا ؟ در جوابش گفتم از شیخ و یاران ازجان گذشته او باز ابریس خندید و شانهاش را بالا انداخته گفت : همین امشب می بینی که با او چه معامله ای میکنم . از مهمانخانه که خارج شدیم با درشکه یکسره بیباغ ملی رفتیم که تا رسیدن ساعت هشت وقت تلف کرده باشیم . گردش در باغ ملی هم نتوانست با را بساعت هشت برساند و تا وقت معین نیمساعت مانده بود که قدم زنان طول پل

را با آخر طی کردیم و باچند جا توقف و تکیه بنرده‌های آهنی بنزدیک ساعت هشت رسیدیم و در اول پل بنا بوعده‌ای که شیخ داده بود توقف کردیم .

جاسوسه بخت برگشته موقعیکه روی پل قدم میزدیم زمزمه میکرد و مثل این بود که منظره دست و پا زدن شیخ را درخون خود تماشا میکند و لذت میبرد و من میدانستم که خود او هم آخرین ساعات زندگی اش را میگذراند . و با اینکه هنوز مصمم بکشتن او نبودم ولی آخرین نقشه‌ایکه توانستم در مغزم طرح کنم این بود که او را بدست شعیب و شعیب را بدست خودم از پای درآورم . ولی این نقشه را از چه راهی شروع کنم و شعیب را چگونه بجان او بیندازم . خود مشکل عجیبی بود که تمام وجودم را میفشرد . گرم راز و نیاز بودیم نه بشکلی که در آغوش هم فرورفته باشیم . بلکه دست در دست یکدیگر بنرده های آهنی پل تکیه داده بودیم و در رسیدن شیخ دقیقه شماری میکردیم .

ایریس از اینکه شعیب دیر کرده و ساعت انتقام عقب افتاده اوقاتش تلخ شده بود و زبر لب مثل ماده شیر میفرید برعکس او من از خدا میخواستم که این عرب سیاه گرفتار صاعقه‌ای شود و بسراغ مانیاید ، غرولند ایریس بانور چراغ ماشینی که بروی ما افتاد پایان یافت . لحظه‌ای بعد اتومبیل سیاه رنگی جلوی پای ما ترمز کرد و سروکله شعیب نمودار شد . من و ایریس بجلو رفتیم شعیب هنوز پشت فرمان نشسته بود و ما را دعوت بسوار شدن میکرد ریخت و قواره اتومبیل يك شورت ۳۶ ولی تروتمیز را نشان میداد موقع سوار شدن قسمت عقب ماشین را بطوریکه شیخ متوجه نشود نگاهی کردم و سپس با آرنج با ایریس زدم که سوار شویم هر دو ما در قسمت جلو پهلوی شعیب نشستیم . از بدو ورود بمشین من دست بروی اسلحه کمری ام گذاشتم . البته این اسلحه کمری ظاهراً يك فندک چسبیده بقوطی سیگار بود که بیننده در نظر اول و تا وقتی بیاطن آن بی نمیبرد نمیتوانست آنرا يك اسلحه گرم بداند . و رمز آنرا تنها من میدانستم بلکه صاحبان این سلاحهای مرموز و موحش که سازمانهای جاسوسی و ضد جاسوسی باشکال مختلف در اختیار من و امثال من میگذازدند رمز بکار بردن آنرا میدانند . و این طپانچه‌ای که من بشکل فندک چسبیده بقوطی سیگار داشتم . در يك چشم برهم زدن حربه کشنده‌ای میشد که از طپانچه‌های معمولی کاری تر و خطرناکتر بود از اینجا که ما حرکت کردیم موحشترین صحنه‌ها برایم مجسم میشد . بر اعصاب خود تسلط کامل پیدا کردم تا کوچکترین حرکت شعیب و ایریس از نظرم دور نماند . دقایق زجر دهنده‌ای بر من بطور حتم بر ایریس و خلاصه بر هر سه نفر ما گذشت . زیرا بعداً فهمیدم که شیخ هم وضع شیهه مارا داشته است . شیخ اتومبیل را بطرف جاده آبادان هدایت کرد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

این جاده مستقیماً از اهواز با آبادان می‌رود و لوله نفت از آبادان با اهواز در طول این جاده خاکی قرار دارد. و تنها نشانه آنهم جای چرخهای اتومبیل‌های شرکت نفت است و تا چشم کار می‌کند بیابان و بدون آبادی است و اولین باری بود که من این راه را دیدم. شعیب مثل اینکه در روز روشن ماشین می‌راند. بدون تشویش و نگرانی و یا ناشی‌گری فرمان ماشین را با سرعت بچپ و راست می‌داد. و باتکانهای مکرر من و ایریس گاهی بچپ و گاهی بر راست تغییر جا می‌دادیم. چند کیلومتری که از شهر دور شدیم سراپای مرا وحشت گرفت که داریم بکجا می‌رویم از شیخ پرسیدم این نقطه مورد اطمینان کجاست، که نشانه‌ای از آن دیده نمی‌شود ایریس زیر چشمی نگاه می‌کرد که از آن ناراضی‌تی هویدا بود بمن کرد و با آرنج محکم به پهلویم زد. شعیب در جواب سؤال من خیلی جدی گفت: به (کوت عبدالله) می‌رویم که بین راه واقع شده و علاوه بر ما دو نفر دیگر که بعداً آنها را خواهید شناخت امشب باید از کویت وارد آنجا شوند حضور دارند.

نام (کوت عبدالله) برایم تازه‌گی داشت. و قضیه را دنبال نکردم که اطلاعات بیشتری از او بیرون بکشم و بایستی تا رسیدن بمحل آبادی بنام (کوت عبدالله) مهرانسکوت بلب بزنم. چراغهای شهر اهواز که در پشت سر گذاشته بودیم رفته رفته از تعدادشان کاسته میشد و ضعیفتر بنظر می‌رسید. نام کوت عبدالله مرا وادار کرد که طبعاً چه مرموز خود را از شکل اول خود خارج کنم و آماده نگهدارم چشم به امتداد جاده که بانور چراغ دیده میشد دانستم که چه وقت چراغ های کوت عبدالله نمایان می‌شد یکوقت متوجه شدم که ایریس بخودش میلولد و این لولیدن بابکار افتادن دست راستش بود که با چند حرکت بحال اول برگشت این را نگفتم که ایریس بین من و شعیب نشسته بود و هم مرا داشت و هم شیخرا مجدداً متوجه روبروشدم.

از این توجه من چند دقیقه گذشته بود که ناگهان صدای فریاد شعیب توأم باناله، بلند شد و متعاقب آن اتومبیل از مسیر خود منحرف گردید من با سرعت برگشتم ایریس را دیدم که بطرف شیخ برگشته و شعیب هم میکوشد ایریس را بچنگ بگیرد معطل نشدم و برای نجات او از واژگون شدن اتومبیل ایریس و شعیب را که گلاویز شده بودند با یک فشار شدید بطرف در انداختم و با همین يك فشار در ماشین باز شد و هر دو بخارج پرت شدند و من هم با عجله اتومبیل را متوقف ساختم و بكمك چراغ دستی بسروقت آنها رفتم در زیر نور چراغ دستی شعیب مرد قوی هیکل و جاسوس خطرناک دستگاه اتلیجنت سرویس را دیدم که در خون می‌نلطلد و پادست راست پهلویش را گرفته و ناله میکند آنطرف‌تر ایریس، با کارد خون

آلودی که مرا سخت بو حشت انداخت تازه از زمین بلند شده بود که مجدداً بطرف شیخ حمله کند. موهایش بهم ریخته صورتش خون آلود بود و نشان میداد پنجه‌های قوی شیخ آنرا سالم نگذاشته باوضع وحشتناکی که حتی مرا هم نمیشناخت و فقط به مقتول توجه داشت دویا تا باکارد بجان شیخ بیافند از پشت سر او را گرفتم ولی او چنان نیرومند شده بود که بایک تکان و تهدید بکشتن من پنجه‌های قوی مرا از هم باز کرد و بایک خیز بروی شیخ افتاد و اولین ضربه او را دیدم که کارش بالا رفت و بسرعت بروی سینه شعیب که در این موقع رمقی نداشت فرود آمد و برای همیشه بناله‌های او خاتمه داد من در آن موقع بدون حرکت ایستاده بودم و باین صحنه نگاه میکردم .

ایریس مثل کسیکه بیهوش بوده و تازه دارد بیهوش می‌آید آهسته از روی شیخ شعیب بلند شد و در همین لحظه وظیفه خطیر من بیادم آمد که باید ایریس را بکشم و نگذارم زنده از اهواز خارج شود طپانچه‌ای که در جیب کتم بود بادست لرزان لمس کردم ولی دستم پیش نمی‌رفت و قلبم رضایت نمیداد که دستم را بخون زنی که بمن خدمت و محبت کرده بود بیالایم ایریس هنوز از کنار جسد بیجان شعیب دور نشده بود و باراهنمائی چراغ دستی من به مقتول نگاه میکرد که صدای دوتیر پشت سرهم سکوت صحرا در هم شکست و ایریس دست بسینه‌اش گذاشت و با قدمهای کشیده بطرف من آمد کم مانده بود سکنه کتم که این صدای تیر و قاتل دوم کجا است که در این معرکه ظاهر شده و ایریس بیگناه را بقتل رساند نور چراغ دستی را باطراف خود انداختم اما کسی را که با آن مهارت این تیر را خالی کرده و ایریس بیچاره را از پای در آورده بود نیافتم پنداشتم که روح شعیب قاتل خود را کشته است ولی مگر دیوانه شده بودم .

بطرف ایریس رفتم و او را در حالیکه میخواست نقش زمین شود در آغوش گرفتم و آهسته بزمین نشستم چشمانش را کشود و تا مرادید لبان رنگ پریده‌اش را بحرکت در آورد و اشاره کرد که سرم را پیش ببرم آهسته با کلمات مقطع گفت تو بیگناهی او مرا کشت با چشم اشاره بتاریکی کرد از همان سمتی که گلوله سینه‌اش را شکافته بود . بجرئت میتوانم بگویم که چشمانم پر از اشک شد و برای اینکه من تبره شوم اشکهای گرم خود را بروی صورت رنگ پریده و زرد ایریس فرود ریختم ایریس برای آخرین بار يك جمله کوتاه بر زبان آورد و گفت انتقام چقدر شیرین است ایضا گفت و دست مرا بلبانش زد يك کرد و آهسته بوسید . بوسه‌ای سرد که بدنبال آن برای همیشه بیحرکت ماند . ایریس بی‌جان را آهسته بروی زمین گذاشتم و بر بالای جسدش با احترام چند دقیقه ایستادم و در افکار دور و درازی فرورفته بودم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

که دستی آهسته بشانم خورد ابتدا احساس کردم که در رؤیاهستم اما بعداً شاه‌ام را دستی تکان داد و صدای زنی بگوشم رسید که بانگلیسی گفت: متاثر نباشید... مرگ برای هر دوی آنها ضروری بود.

خدایا چه می‌شنوم، این چه صحرای وحشتناکی است چراغ دستی‌ام را بطرف صاحب صداگرداندم دیدم زنی که نیمی از صورتش را در زیر روسری پوشانده و طباچه بدست دارد ساکت ایستاده است. او همینکه سکوت مرا دید گفت فعلاً تا پایان کار، برای شناختن من بخود زحمت ندهید من از دوستان شما هستم بن و گفته‌هایم اطمینان داشته باشید بعداً من را خواهی شناخت و فعلاً عجله کنید که این دو جسد را بداخل ماشین حمل کنیم بکمک زن ناشناس جسد ایریس و شیخ شعیب را بقسمت عقب ماشین حمل و آنرا مخفی کردیم. من پشت فرمان اتومبیل نشستم و طرف کوت عبدالله براه افتادیم بزن ناشناس که صورت خود را باروسری پنهان کرده بود گفتم با حمل این دو جنازه ورود بکوت عبدالله و برخورد با آندونفریکه شعیب میگفت عمل خطرناکی است. زن ناشناس همینطور که رو بروی خود را نگاه میکرد در جواب اظهار داشت در هر صورت باید رفت و شما باید بدانید که از دوستان آنها هستید. این تنها جمله‌ای بود که بی‌زراه از دهان او بیرون آمد و تار سیدن بمقصد هر دو در سکوت بودیم. از تمام قیافه و صورت این زن خطرناک که در آنوقت شب در صحرای خوزستان سبزشد. و ایریس را بادو گلوله بقتل رسانید فقط دو چشم سیاه دیده میشد که من نمیتوانستم بانگساز و دقت در آن بی‌پهویت او ببرم و حتی همینقدر که فهمیدم او آشناست و باید مطیع دستوراتش باشم سکوت کردم اما برایم بقین شده بود که این زن ناشناس همان مأموری است که کل نیل هنگام جدا شدن از من از او نام برد و گفت «اگر در انجام مأموریت خود و کشتن ایریس سستی کنید مأموری که پشت سر شماست وظیفه خطیر شما را انجام خواهد داد» و خانم ناشناس یا قاتل ایریس. مأمور پشت سر من بود باینجا که رسیدم با بازرسی که از قسمت عقب ماشین کردم، سیاهی که دال بر وجود او بکند ندیدم اما غافل از اینکه صندوق عقب ماشین را از نظر دور داشتم و محل مخفی او همان صندوق بود که بعداً خود او برایم شرح داد و بفرض دیدن او در آن محل باز باشاره او میبایست سکوت کنم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که وارد کوت عبدالله یا بقول او کوت شیخ شدیم. اولین چراغی که بچشم ما خورد چراغ شرکت نفت یا چراغ اولین ساختمان محل بود و بقیه شهر در تاریکی عمیقی فرو رفته بود محل شرکت نفت در يك نخلستان که معلوم بود باید جای باسفانی باشد قرار داشت از آنجا گذشتیم و بطرف چپ

در امتداد نخلستان پیچیدیم . و از يك دیوار خرابه که گذشتیم جلوی خانه ی که نشد بگونی نوساز و مدرن است و کهنه و قدیمی هم نبود توقف کردیم زن ناشناس همینطور که نشسته بود دوست بلند و کوتاه کشید و متعاقب آن صدای عوعوی سگی که معلوم بود مصنوعی است بلند شد و لحظه ای بعد در خانه با صدای مخصوصی باز شد و نور چراغ دستی با فاصله نسبتاً زیادی دوبار خاموش و روشن شد ، بار دو بدل کردن این نشانه ها زن ناشناس از اتومبیل بیرون پرید و با قدمهای تند خود را بداخل خانه انداخت و مرا بادو جنازه تنها گذاشت هر چه چشم باطراف انداختم تاروشنائی ولو (کور کوری) به بینم برعکس چشم چرانی من بدنبال روشنائی تاریکی عمیق تر و وحشتناک تر جلوه میکرد و فقط صدای عوعو سگها که از اعماق تاریکی بیرون می آمد سکوت کوت عبدالله را بر هم میزد من در وضعی آمیخته بوحشت بسر میبردم و در آن دل شب حوادث خطرناکی که ممکن بود گریبانگیرم شود در نظر مجسم میکردم و از غیبت زن ناشناس بقدری مضطرب شده بودم که شاید در زندگی خود کمتر چنین وحشت واضطرابی بمن دست داده بود .

از غیب زن ناشناس چند دقیقه گذشته بود که در خانه صدای مخصوصی کرد و باز شد و او با فاق دو نفر مرد که وضع لباس و حرکاتشان معلوم بود باید عرب باشند مراجعت کرد و آنها بدون اینکه با من طرف صحبت شوند در عقب ماشین را باز کردند و ایریس بیجان را که غرق در خون بود و عقب ماشین جای داده بودیم بروی دست گرفته و بداخل خانه بردند و سپس مرا بکمک طلبیدند و جنازه شعیب را هم بروی دوش گرفتیم و بداخل بردیم و بکمک چراغ دستی زن ناشناس پیش پای خود را میتوانستیم ببینیم جائیکه وارد شدیم بیشتر بطویله شبیه بود تا يك اطاق و بدنبال آن وارد يك راهرو خاکی شدیم . و پس از آن بيك اطاق نسبتاً ترو تمیزی رفتیم . در همین اطاق جنازه ایریس را بروی نیمکتی خوابانده بودند و ما هم شعیب را بروی زمین گذاشتیم زن ناشناس بدرون اطاقیکه دری باین اطاق داشت رفت و بلافاصله با دو نفر انگلیسی مراجعت کرد یکی از آنها پتوی روی جنازه شعیب را بکنار زد . و از دیدن او اظهار تأسف کرد و اظهار داشت که مرد زیرك و زبر دستی را از دست دادیم . زن ناشناس جلو آمد و پیراهن ایریس را بالا زد و دست بزبر كرسر او برد و دو نامه ای را که سابقه آنها داشتم بیرون کشید از این عمل زن ناشناس حاج واج مانده بودم که او از کجا بی باین مکان مخفی برده در حالیکه تماسی با او نداشته است دو نامه کمی خون آلود بود و نشانه يك جنایت در آن بخوبی دیده میشد دو نفر انگلیسی وقتی نامه ها را از زن ناشناس گرفتند یکی از آنها که

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

معلوم بود سمت ریاست دارد . دست خانم را بوسید و از او تشکر کرد و لیاقت و زبردستی او راستود و سه نفری داخل اطاق دیگری شدند که با اشاره خانم ناشناس من نیز بدنبال آنها وارد اطاق شدم در این مکان يك میز رنگ و رورفته با چند صندلی کهنه در يك گوشه و در طرف دیگر يك رادیو که روی يك صندلی گذاشته بود توجه میکرد . و نشان میداد که اثنائیه اطاق موقتی است و محل دائمی دست و سازمانی نباید باشد . خانم ناشناس ماجرای بقتل رسیدن شعیب را آنطور که بود تعریف نکرد و گزارشی داد که پایان آن من بنام قهرمان معرفی شدم وی گفت برای گرفتن انتقام خون شعیب این مامور زبردست ما که از تهران مخفیانه وارد اهواز شده بود ایریس جاسوسه خیانتکار را بقتل رساند . همان انگلیسی که دست زن ناشناس را بوسیده بود جلو آمد و دست مرا بگرمی فشرد و اظهار تشکر کرد و منم با همان یکجمله خانم که گفت شما خود را دوست آنها نشان دهید داستان را از اول تا با آخر خوانده بودم که چه باید بکنم و در تمام این جریانات خیلی با احتیاط قدم برمی داشتم و وقتی از من اظهار قدر دانی شد . مثل اینکه هر ویلی وینر از من و ماموریتم اظهار خرسندی میکند خیلی جدی جواب دادم این از وظایف سازمانی من است .

مدت اقامت مادر کوت عبدالله از یکساعت تجاوز نکرد و پس از یک هفته مذاکرات کوتاه که با آن دونفر انگلیسی کردیم خانم ناشناس با آنها گفت دستور دارم که باترن فردا اهواز را بگذرد تهران ترک کنم زیرا مستر هواک انتظار ورود مرا دارد مرد انگلیسی ضمن سپردن اسراری بخانم ناشناس اضافه کرد ما تا هفته آینده در تهران خواهیم بود و نقاطیکه در درجه اول طرف توجه ما قرار دارند خرمشهر و آبادان و نفت کرمانشاه است که سرعت اشغال خواهد شد دیگر صحبتی میان ما روی نداد و ساعت سه بعد از نیمه شب از کوت عبدالله خارج شدیم از اتومبیل ما آثار جنایت بهیچوجه دیده نمیشد که مورد سوءظن پلیس اهواز واقع شویم و نگرانی من فقط بخاطر اتومبیل بود که وقتی از زن ناشناس پرسیدم گفت من میدانم بکجا باید ماشین را تحویل داد . از کوت عبدالله کی او مترها دور شده بودیم اما هنوز همسفر من ناشناس بود و روسری را از جلو صورتش بر نمی داشت تا بهویت او پی ببرم . تصور میکردم همان ماموری است که گیل نیل با خود از قاهره آورده است اما او میگفت بعداً من و بسیاری از اسرار را خواهید شناخت مجدداً سوال اول خود را تکرار کردم در برابر پرسش من گفت اتومبیل را نگهدارم و وقتی ماشین توقف کرد من آزادانه بصورت او که فقط چشمان سیاهش پیدا بود خوب دقیق شدم بلکه از این دو حفره پراز آشوب او را بشناسم . او خیلی راحت

در چشمان من نگاه میکرد و مطمئن بود که موفق بشناختن او نمیشوم. بهمین جهت خنده بلندی سرداد و بادیست چپ نقاب صورتش را بسرعت کنارزد. از دیدن صورت و شناختن او خود را عقب کشیدم. چشمانم گرد شده بود. و درست مثل این بود که مثلا پس از چندین سال که از مارك پدرم گذشته ناگهان او را در خیابان پهلوی اهواز ببینم و او هم بدون حرکت و یا اظهاری چشم در چشم من اندازد. از دیدن اینزن ناشناس که حالا برایم آشنا شده بود کم مانده بود فریاد بزنم. عقلم بجایم نمیرسد او هم با قیافه بازو رومی گشاده خیره خیره مرا نگاه میکرد. که چه وقت بحرف میآیم.

این خانم ناشناس که ایریس را بقتل رساند و آن مأموریت خطیر را تا بآخر انجام داد. «روزا» خدمتکار سابق هواك بود که از منزل مهندس کیموند بنقطه نامعلومی فرار کرده بود. و من و کارل هزار جور فکر داشتیم. حالا روبروی من نشسته بود و عنوان مأمور پشت سری مرآداشت. بسرعت از ابتدای آشنائی با این دختر ارمنی را در مغزم حلای کردم. و همه چیز برایم روشن شد که چطور روزا، در اولین و دومین جلسه ملاقات با من گرم گرفت و اجازه داد که او را ببوسم. گوا اینکه در همان دو روز اول خود من هم گیج شده بودم که این دختر چرا باید باینساده کی تحت تأثیر کلمات محبت آمیز من قرار گیرد و مفت و مسلم دل و دین بیازد و آنطور اظهار عجز و ناتوانی کند که پناهگاه امنی برایش درست کنم. تا آنجا که خودم دخالت داشتم. همه را فهمیدم و حالا نوبت روزا بود که بقیه را برایم بگوید نمیدانستم از کجا شروع کنم که بشکل سؤال باشد. بالاخره خود روزا بسخن آمد و گفت: حرکت کنیم تا ما چرا را برایت تعریف کنم. حالا دیگر میان ما شکافی وجود نداشت.

روزا نزدیک من نشسته بود و ما چرا را مفقود شدن خود، و ملاقات با شعیب و بقتل رسانیدن ایریس را اینطور تعریف کرد: از ابتدای ورود بمنزل هواك بنام يك مستخدمه. من با سازمانهایی در خارج از ایران که فقط يك رابط کوچکی در تهران داشتند تماس داشتم. این رابط كوچك حالا از ایران خارج شده و در آنوقت در يك مؤسسه دولتی کار میکرد و تنها دستورات را او بمن میداد و حتی معرفی تو و کارل و باروخ نیز بوسیله او انجام گرفته بود و با ارتباط من با دستگاه شما و ارتباط خود را بطور غیر مستقیم حفظ کرد و فرار از منزل مهندس کیموند بدستور او بود که بعداً طی ملاقات حضوری مرا بگل نیل معرفی کرد و سفارشات لازم را نمود و چند ساعت بعد خاک ایران را ترك کرد و از آن پس من در اختیار این جاسوسه بودم تا وقتی بن مأموریت داد که فروغ همان زن ایرانی را که رابط باروخ و

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

هواك بود بدزدم . منم يكشب كه فروغ قصد ورود بمنزل هواك را داشت با حيله ونيرنگ و دادن چند نشانی از باروخ فروغ را فریب دادم و او را بمنزلی آوردم كه هنوز در آنجا زندانی است .

پس از این مأموریت كوچك صبح همان روزيكه شما و كارل و گل نیل با اتومبیل بطرف قم حرکت كردید ، من باترن وارد قم شدم و با سوار شدن تو بترن من بآنها ملحق شدم و در اراك با دستورات جدیدی كه گل نیل بمن داد بطرف اهواز رفتم و جلوتر از تو و ایریس خود را بشیخ شعیب رساندم و او را متوجه نمودم كه فریب ایریس و ترا نخورد ولی وانمود كند كه انتظار شما را داشته است و همانطور كه میدانی بعداً شما او را ملاقات كردید و وعده ملاقات ساعت هشت شب گذاشتید . در حالیکه تمام آنروز را من و شعیب باهم بودیم و نقشه بقتل رساندن تو و ایریس را طرح میكردیم . من شعیب را باین وسیله نسبت بایریس و تو مظنون ساختم . روزا متعاقب این كلام عكس بنامه هایيكه نزد ایریس بود از زیر پیراهنش بیرون كشید و نشانم داد و اضافه كرد این عكس زودتر از شما بدست شعیب رسید و او را سخت متوحش كرد ولی من او را نگه داشتم و با حيله ونيرنگ راهنمائیش كردم كه میان راه اهواز و كوت عبدالله منظور خود را عملی میكنیم و اما همانطور كه دیدی ایریس با كاردی كه همراه داشت و تا آنساعت از تو پنهان داشته بود پهلوی شعیب را درید و بعد هم من ناظر بودم كه قلب او را شكافت و گل نیل و كارل بمن سفارش کرده بودند كه چون تو قادر به كشتن ایریس نیستی من باید این وظیفه را انجام دهم و بالاخره دیدی كه چطور او را از پای در آوردم . روزا گفت نقشه من كه بشعیب تحمیل کرده بودم و او را ضعیف بقبول آن شده بود آن بود كه شعیب بلك من شما دو نفر را بدون اینکه تولید سوءظن بكنند صحیح و سالم تحویل همان دو نفر افسر انگلیسی بدهیم تا در بصره تحویل دادگاه صحرائی بدهند . اما برای من كاملاً روشن بود كه ایریس نقشه شوم خود را بین راه اجرا خواهد كرد و با بقتل رسیدن آنها چاره ای جز ملاقات با دو نفر افسر انگلیسی در كوت عبدالله نبود چون خود این يك مأموریت جاسوسی بود كه توانستم از آنها اسرار مهمی را بدست بیاورم و هم از بین بردن آثار قتلی كه شعیب و ایریس را تحویلشان دادیم و ندادن نامه های ایریس بآنها برای ما سودی نداشت زیرا آنچه را كه ما باید بفهمیم كارل با عكس برداری از آنها بدست آورد .

روزا در دنباله صحبت خود اضافه كرد : با رسیدن این عكسها به برلن فعالیت جدیدی شروع خواهد شد كه بطور حتم عكس العمل شدیدی را دارد . اینرا روزا گفت ولی من میدانستم كه كاری از پیش نمیرود زیرا وضع سیاست

آلمان در ایران از زمان هانس ریشر رو بضعف رفته بود و خیانت های باروخ بکلی این سیاست را زمین زد و میدان را بدست مأمورین انگلیسی سپرد. ضعف قدرت سیاسی و نفوذ آلمان در خاورمیانه پس از شکست رشید عالی ظاهر شد و تنها با نقشه سرهنگ هانریخ این عدم موفقیت جبران میشد و پیروزی در آن حتمی بود که او هم بدست مأمورین هواک و براهنمائی باروخ گشته شد و نقشه استراتژیکی هانریخ عقیم ماند و از خاورمیانه باروپا نرسید و در چهار دیواری ایران مدفون شد. بعد از او هم خیانت های پی در پی باروخ کمر سیاست آلمان را در ایران شکست و برای همیشه او را از صحنه خارج ساخت. سازمانهای جاسوسی آلمان در ایران میکوشیدند که نفوذ انگلیسها را که از سالیان دراز در خاورمیانه ریشه دوانده بودند قطع کنند. و از اینجهت ایران را انتخاب کرده بودند که به چهار راه خاورمیانه موسوم بود بدبختانه نشد و ایادی خائن نگذاشت که آلمان در این کشور قد علم کند و فعالیت های ما هم بجائی نیرسید و عین همین جمله را من چندین بار به کارل گفته بودم و او هم خواهی نخواهی پذیرفته بود و منتها اینخواست روی غرور ملی و مین دوستی علناً اظهار یأس بکند و بقول او کشف همین اسرار و مذاکرات برای ما همانقدر اهمیت دارد که ورود بایران ارزش داشت. و با گذاشتن این اسرار در دست سازمان کل جاسوسی در بران عکس العمل های شدید در اروپا و افریقا دیده میشد اما آب از سرچشمه گل بود که در دنباله این یادداشتها خواهد آمد و مهمترین مأموریت که بامرک همراه بود. همین برخورد با ایریس مقتول، وزیر-پاکشی او بود که اسرار بزرگی را در اختیار من گذاشت که روزا مستخدمه سابق و جاسوسه فعلی صحنه های آخر آنرا بهمهده گرفت و با موفقیت بی پایان رساند.

از سوابق آشنائی گذشته دیگر کلمه ای میان من و روزا رد و بدل نشد. زیرا رسم نیست که سر درد دل میان دو جاسوس باز شود و از گذشته با یکدیگر صحبت کنند. و تا ورود به اهواز سکوت کامل بین ما برقرار بود. و فقط صبح بود که وارد اهواز شدیم وقتی از دکان شیخ شعیب مقتول گذشتیم، روزا بخنده گفت: یاد شعیب بخیر. بیچاره نمیدانست که بدنبال چه سرنوشتی براه افتاد از روزا پرسیدم از اینها گذشته این ماشین را باید به چه کسی تحویل داد؟ گفت: این ماشین به یکی از دوستان شیخ تعلق دارد و قرار است ساعت هفت جلوی ایستگاه راه آهن بیاید و تا آنوقت باید رفع خستگی کرد. محلی بهتر از مهانخانه کارون که از کفر ابلیس مشهورتر است پیدا نکردیم و در همان سالن عمومی بصرف صبحانه پرداختیم.

صبح یکی از روزهای آخر ماه مرداد ۱۳۲۰ که درست بخاطر ندارم.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

۲۸ و یا ۲۹ مرداد بود . من و روزا بانحویل ماشین بصاحب اصلی آن با ترن شهر اهواز را ترك کردیم . شهریکه من و روزا را قاتل میدانست . باقیافه آرام و معصومی بطرف سرنوشت تاریکتری میرفتیم که خود از آن بی خبر بودیم . در ماموریت های جاسوسی هیچ نقطه روشنی دیده نمیشود که جاسوس بآن دلغوش باشد در حقیقت وقتی انسان بگذشته اش نگاه کند دریائی از حيله و نیرنگ وجود دارد که نقاط روشن را باید در میان این دریا جستجو کرد . ابریس بدنبال کشتن مردی میرفت در حالیکه خود از پشت سرش خبر نداشت که من دوست و یار وفادار او که شب و روزی را در آغوشش و در آغوشم گذرانده است ماموریت دارم او را بقتل برسانم بخت برگشته با کارد پهلوی مرد خون آشامی را درید . و خوشحال و خندان کارد را تادسته در سینه آن عرب آدم کش فرو برد . باین امید که ضربت بزرگی بر بیکر دستگاه جاسوسی اینتلیجنت سرویس وارد آورده است . اما چشید آنچه را که نمیدانست و انتظار نداشت . همین خود من چه خبر داشتم که ابریس در ابتدای آشنائی قصد کشتن مرا داشته است ب راستی وقتی بیاد می آورم موی بر اندامم راست میشود . و کمی که بعقب برگردم همین روزا مستخدمه چشم و گوش بسته ای که پیش خود میگفتم باز بردستی او را فریب داده ام بشکل و قیافه ای در آمد که مرا بحیرت انداخت و با اینکه تشکیلات ما بداخل منزل هواک که خود روزا باشد راه یافته بود . باز ما شکست خورده بودیم و وقتی باین شکست و خیانت باروخ واقف شدیم که آب از سرمان گذشته بود و بدور خود می پیچیدیم و هر چه میدویدیم و جان میکندیم تازه می دیدیم که روی دو پاسر جایمان قرار داریم .

دیگر ب فکر چاره نیفتادیم زیرا مثل مشت زنی که در مسابقه ای انگلستان دستش شکسته باشد و نمی تواند بازی را ادامه دهد ما نیز دیگر قادر بمبارزه و مشت زدن نبودیم . زیرا حریف جان گرفته بود و کاملاً تسلط خود را روز بروز بر ما که از آن تشکیلات وسیع دوسه نفری باقی بودیم استوار بساخت . و ساده تر بگویم بریش ما میخندید . حق داشت زیرا در طول این مدت من و کارل و مأمورین دیگر هر چه تیشه بریشه حریف میزدیم باین خیال که داریم او را از پای در می آوریم ریشه خودمان را بدست خودمان قطع میکردیم و عاقبت خودمان از پای در آمدیم . و استاد ما بکنفر بود باروخ که هم ما را برای هواک و دارودسته اش میرقصاند و بحمالی واداشته بود و هم خودش بساز هواک میرقصید .

بین راه اهواز بتهران صحبت من و روزا بفروغ کشید مثل اینکه خواست برده ای از اسرار زندگی فروغ که شریک زندگی من بود و شوهر شرعی اش بود

فاش سازد ولی بخود نهیب زد و زبانش را گاز گرفت فهمیدم که طفلك از گل نیل اجازه ندارد اما هر چه هست خود روزا در آن سهیم است و با حيله و تزویر هم نتوانستم که کلمه ای در این مورد از او بفهمم و اینرا از ماند تا وقتی ما بهتران رسیدیم و خود گل نیل عامل اصلی آن برایم تعریف کرد که خیلی متأثر شدم .

در تهران من و روزا جلوی ایستگاه راه آهن از یکه یگر جدا شدیم و روزا خیای سرد مثل اینکه از من طلبکار است خدا حافظی کرد اصلاً آن گرمی اولیه در او دیده نمیشد . انگار نه انگار که چهل و هشت ساعت با من همسفر بوده است بطرف اتوبوس رفت و سوار شد . اتوبوس حامل او چرخ می خورد و با اینکه مانعی برای سوار شدن من در اتوبوس نبود ولی من بخود اجازه نمیدادم زیرا آنوقت برخلاف روش و تعلیمات جاسوسی رفتار کرده بودم زیرا مأموریت من و او جدا گانه در تهران تمام شده بود و دیگر موضوعی نداشت که ما با هم در تماس باشیم مگر اینکه مأموریت جدیدی پیش بیاید صبر کردم تا دوسه تا اتوبوس که میان من و روزا فاصله افتاد ایستگاه راه آهن را ترك کردم در میدان سپه از اتوبوس پیاده شدم و خیابان فردوسی را پیش گرفتم قصدم رسیدن بسفارت و گرفتن سراغ از کارل بود و در سفارت ما مأموری داشتیم که تلفن چی بود و بمن و کارل از ابتدای ورود به تهران کمک میکرد وارد سفارت که شدم از در و دیوار سفارت غم و غصه میبارید در داخل جنب و جوش سیاسی است . در هر گوشه صحبت از خروج از ایران بود علاوه بر کارکنان سفارت عده زیادی از زن و مرد آلمانی با بچه هایشان که همه مقیم تهران و ایران بودند جمع شده بودند و در انتظار تازه ترین خبرها راجع بخودشان دقیقه شماری میکردند و با اینکه تصمیم بعروج از ایران گرفته بودند ولی دستهایی در خارج از خروج آنها تار سیدن کاروان جلو گیری میکرد و منتظر فرا رسیدن ساعتی بودند که ساربانها از دو طرف برسند و این مردم وحشت زده را بدست آنها بسپارند . سفیر آلمانی راحت نبود و دائم اینطرف و آنطرف میرفت البتاین جوش و خروج داخل سفارت هنوز کاملاً بخارج و بیجان مردم نرسیده بود و مردم خود اخبار و حشنتانك دیگری داشتند از تلفن چی سراغ کارل را گرفتم گفت هنوز نیامده ولی گفته است که تا ساعت یازده خواهد آمد .

نشستم تاسر و کله کارل پیدا شد قیافه اش مثل برج زهرمار بود تا مرادیده اشاره کرد از دنبالش بروم یکی دو اطاق را دور زد و جلوی در اطاقی رسید و بمن گفت بمان تا بر گردم روی صندلی نشستم تا کارل برگردد اما ساعت دو اذده هم گذشت و از او خبری نشد ساعت بسیزده رسیدم دیدم تلفن چی بسراغم آمد تا مرا دید در گوشم گفت ساعت هشت شب در همان منزل . فهمیدم که کارل از در دیگر رفته

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

و مرا با انتظار گذاشته است . تا قبل از رسیدن روز شوم موقوف ایران فعالیت برای نجات آلمانیهای مقیم تهران خیلی محرمانه و سری انجام میگرفت بطوریکه فقط شخص سفیر و چند نفر از نزدیکان که طرف اعتماد بودند از آن مطلع بودند و بقیه آینده تاریکی را میدیدند که بوی امید و بهبودی اوضاع را استشمام نمیکردند و در اعماق روح آنها یکنوع وحشت و اضطرابی حکمفرما بود که بیننده را سخت متأثر میساخت .

شب جمعه سی و یکم مردادماه ۱۳۲۰ ساعت هشت شب پشت در منزل گل نیل که محل شبکه بود ایستاده بودم ، و انتظار باز شدن در را پس از دادن رمز آشنایی داشتم . این رمز بوسیله زنگ اخبار صورت میگرفت و میبایستی باد که زنگ سه حرف «ایش» را بشکل تلگراف به صدا درآورد . ایش ، بآلمانی یعنی «من» انتظار من زیاد طول کشید و از داخل خانه خبری نشد . مجدداً رمز را تکرار کردم و گوش بدر دادم مثل این که خانه ارواح است کوچکترین صدا که دلیل بوجود ذیروحی باشد بلند نشد . تشویش و نگرانی من هر آن رو بشدت میرفت زیرا چند دقیقه ای پشت در مانده بودم باین فکر افتادم که نکنده خانه و ائانه داخل آن بدست دارو دسته هواک و یا شهربانی افتاده باشد خیلی ترسیدم اما جرئت دور شدن از خانه را نداشتم زیرا طبق دستور بایستی همانجا بایستم تا خبری بدست بیآورم در این فکر و تصمیم مانده بودم حیران که کاغذی از شکاف در بیرون آمد فوراً کاغذ را گرفتم در زیر نور چراغ دستی نگاهی بسطح آن انداختم نوشته بود «یک ربع ساعت نه جلوی در دانشگاه باشید .» کاغذ را مجدداً از شکاف در بداخل خانه انداختم و با درشکه که تنها وسیله بود بطرف دانشگاه حرکت کردم . درشکه بکندی راه میرفت بطوریکه چندبار تصمیم گرفتم پیاده شوم بالاخره بهر جان کنندی بود چند قدم مانده بدر دانشگاه پیاده شدم و تا ساعت نه و ربع کم طول پیاده روراکه خلوت هم بود چندبار بالا و پایین رفتم درست در ساعت مقرر اتومبیل سیاه رنگی جلوی دانشگاه توقف کرد . از شکل اتومبیل صاحب آنرا شناختم و وقتی نزدیک شدم فقط کارل بود که مرا با خود به منزل مهندس گیموند برد . البته از گیموند فقط نامی مانده بود و خانه در اختیار ما بود . از کارل پرسیدم بچه مناسب است این خانه را انتخاب کرده اید ؟

بخنده گفت : خانه بدوش ما را میگویند که از مکانی بمکان دیگر میرویم و همه اش در پی راه فراری هستیم که از این مهلکه جان بدر بریم بعد اضافه کرد در منزل سابق فقط مستخدم کل نیل مانده و ما اینجا مانده ایم زیرا این یکی دوازده چندتن از مامورین هواک شب و روز خانه را زیر نظر داشتند و فکر میکردند که

روزا و فروغ در آنجا هستند و خلاصه اینکه احتیاط را از دست ندادیم و ترسیدیم
 مبادا در این دم آخر بتله بیافتیم .

مجدداً از کارل پرسیدم بالاخره چه باید کرد ؟ با اینهمه دوندگیها و جان
 کندنهها که دستمان بهیچجا نرسیده آیا باز باید در انتظار دستور جدید نشست ؟
 باحال تاثر آوری جواب داد نه دیگر چه دستوری همه دستورات و گزارشات
 داده شده است . همین یکی دوروزه از ایران خارج خواهیم شد فقط در پی راه
 حلی هستیم که شبکه را از چه طریقی حرکت بدهیم تا از گزند جاسوسان انگلیسی
 مصون بمانیم . در اینموقع جلوی منزل جدید رسیده بودیم . کارل باد که زنك کلمه
 «ویر» را بحروف تلگراف بداخل زد که بمعنای «ما» میباشد لحظه ای بعد در
 برویمن باز شد بازکننده در روزا بود که دوازده ساعت از جدائی میان من و او
 میگذشت از حیاط گذشتیم و داخل يك روهرو شدیم و از آنجا داخل يك اطاق که
 گل نیل مثل «کلئوپاترا» نشسته بود شدیم . او تا چشمش بمن افتاد بخنده پراز کنایه گفت
 خیلی زود از ما موریت اهواز مراجعت کردید در جوابش فقط سری تکان دادم و
 نشستم . پس از احوالپرسی موضوع اصلی که نقشه فرار از ایران بود مطرح شد
 کارل عقیده داشت که بدو دسته تقسیم شویم و محل ملاقات کنار مجسمه آتاتورک
 در آنکارا باشد باین نشانی که هر کدام زودتر به آنکارا رسیدیم هر شب ساعت هفت
 تا هفت ونیم در اطراف محل مهبود قدم بزیم تا دسته دوم برسد . در همان شب
 تصمیم گرفته شد کارل باتفاق روزا حرکت کند چون او عربی را خیلی خوب میدانست
 و گل نیل هم به سمت مترجم بامن همسفر باشد . وقتی کارل این پیشنهاد را کرد
 و گل نیل پذیرفت از خوشحالی دلم غننج میزد . و ساعت حرکت را آرزو
 میکردم از چشمان این دختره مصری پیدا بود که از روی میل قبول همسفری بامن
 را کرده است نگاههای عمیق و نافذش خیلی وعدهها میداد . با این خبر خوش
 همه چیز را از یادم برد ، تا اینکه روزا وارد اطاق شد و ناگهان بیاد فروغ زن
 شرعی گمشده ام افتادم . رو کردم بکارل و سراغ او را گرفتم . او هم بی اینکه جوابی
 بمن بدهد . باسر اشاره بگل نیل کرد که از اول هم چشم بدهان من دوخته بود .
 وقتی متوجه او شدم با قیافه ای که میگفت تقصیر از من نیست جواب داد ، فروغ
 هر کجا هست از اینجا امن تر و راحت تر است . مانع نشدم و توضیح بیشتری
 میخواستم ، ولی گل نیل آدم یکدنده ای بود و هر چه میگفت دیگر در اطرافش
 توضیحی حاضر نبود بدهد اما کارل از او نرمتر بود . بازبان نرم و ملایمی گفت
 مطمئن باشی فروغ در ایران نیست و او را بخارج فرستاده ایم . چون نگهداری او
 در اینجا علاوه بر اینکه جان خودش را بخطر میانداخت برای ما هم تولید زحمت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

میکرد . بعد گل نیل دنباله سخن او را گرفت و گفت : گوا اینکه جان او و امثال او برای ما ارزشی ندارد ولی فقط بخاطر تو او را بخارج پرت کردیم . همسفر او «دلما» بود .

دلما ، یادم آمد او از مهندسين اعزامی آلمان بایران بود که در کارخانهای دولتی کار میکرد . و فقط یکبار او را در کمپانی ویلی شنل و یکشب هم در يك ضیافت دیده بودم او چطور با فروغ رفته است . فروغ بدبخت معلوم نیست الآن کجاست و چکار میکند . بیچاره پدر و مادر خوانده اش بکارل گفتم ، اینمدت پیدر مادر او کاغذ ساختگی هم نفرستاده اید ؟

خندید و گفت : خیلی جوش میزنی . قبل از عزیمت و ادا شتم تا فروغ کاغذی پیدر و مادرش نوشت و در آن از زندگی خود در آلمان توضیح داد که بدسته پرستاران سربازان زخمی ملحق شده و پشت جبهه جنگ اعزام شده است . کارل اضافه کرد با این نامه خیال آنها را تا اندازه ای راحت کرده ایم که زندگی دختر خوانده شان میان مرک و زندگی قرارداد که اگر روزی خبر مرک او را نوشتیم زندگی گذشته اش را در نظر داشته باشند و بر مرک او زیاد غصه نخورند . کنجکاوی در باره فروغ را تا همینجا کافی دانستم چون بیش از این آنها چیزی بمن نمیگفتند و اسرار زندگی فروغ را پس از خروج از ایران در اروپا بدست آوردم و حتی خود او را در برلن دیدم اما چه فروغی و چه زندگی دردناکی ! بهر حال نزدیک بنیمه شب بود که زنك در کلمه (آختونك) را بشکل تلگراف بصدادر آورد (آختونك) بزبان فارسی خبر داد است رمز آشنائی که تمام شد کارل پروزا اشاره کرد و او بعجله برای باز کردن در رفت و بلافاصله بامرد قد بلند لاغر اندامی مراجعت کرد . همراه آنها يك جبهه فلزی بود . مرد لاغر اندام جبهه را روی میز جلو کارل گذاشت و نامه ای هم از جیبش در آورد و بدست او داد .

کارل بسرعت نامه را گشود و باقیافه جدی نگاهی بنامه انداخت و سپس آنرا بر روی شعله شمع گرفت و از مندرجات آن فقط خود او مطلع شد . کارل نامه را سوزاند و با از بین بردن خاکستر آن بسر وقت جبهه فلزی رفت و اشاره ببرد لاغر اندام کرد تا او بارمزیکه میداند در جبهه را باز کند . مرد لاغر با عملیاتیکه روی جبهه انجام داد در جبهه را باز کرد . داخل جبهه مقدار زیادی اوراق محرمانه و سری سفارت بود که بایستی بدست ما از بین برود و نشانه ای از آن باقی نماند من و کارل دو نفری جبهه فلزی را از اطاق خارج کردیم و بداخل زیرزمینی رفتیم و از دنبال ما گل نیل و روزا و همان مرد ناشناسی که برای همه ما ناشناس بود و فقط بارمز بنا محرم شده بود وارد زیرزمین شدند بدستور کارل بسرعت وسائل

از بین بردن اسناد محرمانه سفارت بوسیله سوزاندن فراهم شد. این وسایل عبارت از کوره‌ای بود که قبلاً تهیه دیده بودند و اوراق صندوق فلزی یکی یکی بیرون می‌آمد و داخل کوره میرفت و خوب که مطمئن میشدیم خاکستر شده سند دیگری را می‌سوزانیم اینکار مدت چند ساعت طول کشید و در پایان خود کوره بشکل غیر قابل استفاده‌ای درآمد و اجزاء از هم باز شده آن بداخل جعبه فلزی گذاشته شد و جعبه تحویل مرد لاغر اندام گردید که فوراً از منزل خارج شود. او که رفت کارل نفس راحتی کشید و گفت حالا دست و بالم برای هر کار دیگری باز است بعد خودش اضافه کرد افسوس که باید جل و پلاس را جمع کرد و رفت دنباله کلام او را من گرفتم و گفتم این جمع کردن جل و پلاس میبایست پس از خاتمه مأموریت بنفاد انجام شده باشد منتها امید و اعتماد بدستگاه ما را بمبارزه و امید داشت.

از کارل پرسیدم از شبکه جاسوسی ما چه کسی در ایران باقی میماند؟ در جواب گفت جز ما چهار نفر و یکی دو نفر دیگر که امروز صبح از تهران بقصد خروج از ایران حرکت کرده‌اند مأمور دیگری وجود ندارد و دستور رسیده است که همه باید ایران را ترک کنند و تشکیلات جاسوسی بعد از ما بدست عده‌ای سپرده شده است که پس از اشغال ایران وارد این کشور میشوند و مأموریت های آنها شکل دیگری دارد که من از نوع آن کاملاً بی اطلاع هستم و حتی مسئولین شبکه بعدی را هم نمی‌شناسم و این اطلاعات مختصر را نیز از تلگراف رمزی که امروز صبح بدستم رسید بشما دادم و پیش از اینهم چیزی نمیدانم کارل مطلب را عوض کرد و گفت شبیه ساعت یازده گذرنامه همه ما حاضر میشود و بلافاصله باید حرکت کرد و برای اینکار دو دستگاه از ماشین های سفارت نیز در اختیار ما قرار دارد و هیچگونه تشویشی نباید داشته باشیم.



صبح شنبه اول شهریور ماه ۱۳۲۰ کارل بمن دستور داد که برای گرفتن گذرنامه خودم و گل نیل بسفارت ژاپن بروم و خودش برای گرفتن گذرنامه بسفارت ایتالیا رفت چون تماس با سفارت آلمان قطع شده بود و علاوه بر آن برای ما عواقب بدی داشت زیرا مامی خواستیم بی سر و صدا از ایران خارج شویم.

بدستور کارل و نشانی که داده بود بسفارت ژاپن رفتم و با آقای «جی کانا» که در شعبه سیاسی کار میکرد و تا آنروز چشم بجمال ایشان نهفته بود تماس گرفتم این آقای قد کوتاه ژاپنی پس از اینکه مرا شناخت بدون اینکه اجازه نشستن بمن بدهد و یا احوالپرسی بکند از کشوی میزش پاکت کوچک سربهری بیرون آورد و بدستم داد و باقیافه عبوسی گفت امشب بین ساعت ده تا یازده به کافه «فرنزل»

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

در خیابان لاله‌زار بروید و بین این دو ساعت مرد قد کوتاهی که کت و شلوار سفید با «پاپیون» شیکی بتن دارد در حالیکه کلاه حصیری سفید رنگی را در دست چپ گرفته وارد کافه میشود و انتظار شخصی را میکشد باو نزدیک شده و آهسته بگویند «شما از توکیو می‌آئید» و این جمله را باید بزبان فرانسه ادا کنید. و او در جواب شما قوطی سیگارش را باز میکند و در داخل قوطی سیگار روی يك تکه کاغذ بزبان آلمانی نوشته است: «بدنبال من خارج شوید» آقای «چی‌کانا» با همان قیافه عبوس و اخمو اضافه کرد مشخصات و عکس شما بشخص ناشناس داده شده و سہمی کنید که بین ساعت ده تا یازده در کافه باشید چی‌کانا از جیب جلیقه‌اش انگشتری که روی آن حرف «چی» بژاپنی دیده میشد بیرون آورد و بدستم داد و گفت این انگشتر را بدست چپ بکنید وقتی وارد کافه شدید و شخص ناشناس را شناختید و پس از ادای جمله شما از توکیو می‌آئید بطریقی که میدانید انگشتر را با نشان دهید تا او خود را معرفی کند و رمز مخصوص را نشان دهد.

چی‌کانا مرا مرخص کرد و دستور دیگری نداد. از سفارت ژاپن بدون توقف در نقطه‌ای مستقیماً بمنزل کیوند رفتم. کارل و کل نیل و روزا هر سه نشسته بودند و تا چشم کارل بن افتاد پرسید چه کردی. در جواب او فقط گفتم تا ساعت دوازده امشب تکلیف ما معلوم میشود او هم چیز دیگری از من پرسید و بطور محرمانه بما اظهار داشت فعالیت دولت آلمان برای جلوگیری از اشغال ایران تا ساعت دوازده دیشب منفی بوده است و واسطه این فعالیت‌ها يك مقام موثر سوئدی است که با دولت انگلیس بطور خصوصی و محرمانه مذاکراتی نموده که از ورود به ایران و تشریک مساعی با دولت شوروی خودداری نمایند تا در عوض آلمان پیشروی در شمال افریقا را متوقف سازد. ولی انگلیسها با این امتیاز حاضر نیستند از نقشه اشغالی خود صرف‌نظر کنند و امتیازات بیشتری میخواهند که برای دولت آلمان مقدور نیست کارل در پایان اطلاع داد که آخرین مذاکرات امشب صورت میگیرد و روزنه امیدی هم در آن دیده نمیشود و تمام کوشش آلمان برای اینست که مانع از ورود قوای انگلیس بایران شود تا روسها هم از اشغال ایران منصرف شوند و یا اگر هم آنها زیر بار نرفتند انگلستان از کمک بآنها با اشغال ایران صرف‌نظر کند. ولی انگلیسها در برابر تقاضای آلمان توقعات زیادی دارند که انجام آن برای دولت آلمان گران تمام میشود که یکی از آنها تخلیه جزیره کرت است. کارل بیش از این اسرار برلن - استکهلم را فاش نساخت و شاید هم اطلاعات او در همین حدود بود. بهر حال من از ملاقات با مرد قد کوتاه ناشناسی که آقای چی‌کانا در سفارت ژاپن مشخصات او را بمن داده بود و اینهمه تلاشها برای بدست آوردن گذرنامه خروج از

ایران بود در گزارشم به کارل همه را نگفتم بلکه باو و سایرین وعده نیمه شب را دادم و تارسیدن بنتیجه نهائی هیچ مأموری حق ندارد گزارشهای نیمه تمام و نیمه کاره بدون نتیجه را بدهد و ای کارل از باب کل در ایران کامل در جریان قرار داشت روی دستوری که جی کانا داده بود سر ساعت ده وارد کافه قرنفل شدم اکثر میزها اشغال شده بود و من نزدیک بدر ورودی میزی را اشغال کردم و چهارچشمی زنان و مردانی را که وارد کافه میشدند از سرتاپا و رانداز میکردم تا شخص ناشناس را میان آنها پیدا کنم. ساعت ازده و نیم گذشت و یک ربع بساعت یازده مانده بود که مرد قد کوتاهی که از چشمان تنک و گونه های برآمده اش معلوم بود ژاپنی است پاکت و شلوار سفید و پاپیون مشکی در حالیکه کسلاه حصیری سفیدی را در دست چپش گرفته بود و مثل پاندول ساعت آنرا تکان میداد وارد کافه شد وسط کافه ایستاد اطراف را نگاهی کرد و سپس بطرف يك میز خالی براه افتاد من فوراً از جایم بلند شدم و سر راه او ایستادم همینکه مرد قد کوتاه بمن رسید و خواست خود را کنار بکشد من ابتدا بساکن بزبان فرانسه از او پرسیدم شما از توکیو میآئید؟ بمجرد اینکه این سوال را از او کردم سرعت دست چپ خود را بالا گرفتم و انگشتر جی کانا را که بانگشت کرده بودم جلو چشمانش گرفتم اینکار بقدری سریع انجام گرفت که مرد قد کوتاه تا چند لحظه چشمان تنگش را از من برداشت و خوب که در چشمان یکدیگر نگاه کردیم او از جیب کتش قوطی سیگاری که کار اصفهان بود بیرون آورد و درش را باز کرد و داخل قوطی را بمن نشان داد. روی يك تکه کاغذ بی قواره جمله «بدنبال من خارج شوید» بآلمانی نوشته بود در یکچشم برهم زدن اجازه داد که من بداخل قوطی سیگار نگاه کنم و بلافاصله در جیبش گذاشت و لحظه ای بعد بطرف درخروجی کافه رفت. منم فوراً حساب میز خود را دادم و از دنبال او براه افتادم جلوی در کافه او سوار اتومبیلش شد و منم از در دیگر سوار اتومبیل او شدم و بلافاصله چند دقیقه از خیابان امیریه بطرف ایستگاه راه آهن رفتیم در بین راه سکوت کامل در بین مسا برقرار بود عاقبت اتومبیل در میدان جلوی ایستگاه راه آهن چرخی خورد و مجدداً وارد خیابان امیریه شد و نرسیده بچهارراه معزالسلطان زیر درخت های چنار در گوشه ای نگهداشت. و پاکت لاک و مهر شده ای را که جی کانا بمن داده بود مطالبه کرد پس از گرفتن پاکت دست بجیب برد و دو جلد گذرنامه بیرون آورد و بدست من داد منم انگشتر جی کانا را تحویلش دادم.

مرد قد کوتاه مجدداً تکه کاغذی را از جیبش بیرون آورد و بدست من داد که نوشته بود « فوراً از ماشین خارج شوید ». بی اینکه کلام دیگری بین

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ما رد و بدل شود فوراً در ماشین را باز کردم و فقط به آلمانی باو گفتم «خدا حافظ» و سرعت از آنجا دور شدم. ساعت یازده و نیم بود و من با قدم های تند پیاده رو سمت چپ خیابان امیریه را بالا میرفتم تا بلکه يك درشکه یا اتوبوسی پیدا کنم.

با پای پیاده تا اول خیابان البرز که نزدیک چهارراه پهلوی است آمدم و در آنجا توانستم يك ماشین سواری کرایه که از خیابان البرز وارد خیابان امیریه میشد پیدا کنم تا مرا بحلی که دلخواهم بود برساند.

چند قدم مانده بمنزل گیموند از اتومبیل کرایه ای پیاده شدم و آهسته بطرف خانه ای که چند نفر انتظار مرا میکشیدند براه افتادم. اما هنوز جلو در منزل نرسیده بودم که صدای پای زنی از پشت سر بگوشم خورد که ریز و تند مثل اینکه شتاب دارد خود را بنقطه ای برساند هر دم آهنگ رفتنش تندتر میشد ولی من همچنان سر خود را برنیگرداندم زیرا میترسیدم در آن موقع که دو جلد گذرنامه در جیب داشتم و دقایق باریکی را میرفتم که پیاپی برسانم. با يك نگاه بغامی که از عقب میآمد عده ای را بکشتن دهم. چون سروکار ما کاملاً معلوم بود که با چه اشخاصی است.

بجلوی در منزل رسیدم. و همینکه دستم را بطرف دکه زنك بلند کردم. صدای پای زن ناشناس قطع شد. باز من برنگشتم که ببینم صاحب صدا چطور شد. ولی در همین موقع دستی که دستکش سفیدی آنرا پوشانده بود همچ دست مرا گرفت و من درحیرت فوق العاده ای فرورفتم.

صاحب صدا گل نیل بود که میگفت نزدیک بیكساعت است که در اطراف این منزل بانتظار رسیدن تو بالا و پایین میروم. زودباش عجله کن ماشین حاضر است پرسیدم پس کال و دوزا کجا هستند؟ جواب داد نیساعت است که از تهران خارج شده اند و خانه را هم چند ساعت است بصاحبانش تحویل داده ایم و فقط من مانده ام و تو. گل نیل چراغ دستی کوچکی را از کیفش بیرون آورد و بطرفی از خیابان دو بار روشن و خاموش کرد و بلافاصله اتومبیلی بطرف ما آمد و جلوی پای ما ترمز کرد و مرد قد کوتاه عربی که پیشخدمت مخصوص گل نیل بود از اتومبیل خارج شد و در اتومبیلرا برای ما باز کرد و مجدداً پشت فرمان نشست و مقدرات ما را در دست گرفت و بفاصله چند دقیقه ما تهران را پشت سر گذاشتیم و بطرف کرمانشاه میرفتیم.

بین راه گل نیل گفت: مذاکرات کونیک اشتاین ب نتیجه ای نرسید و در آفتاب روز دوشنبه در ایران رنگ خون دیده میشود زیرا انگلیسها حاضر نشده که

بدرخواست های آلمان توجهی نکنند و در اشغال ایران اصرار دارند و ما باید تا قبل از غروب فردا آنطرف مرز باشیم .
 بین راه تهران تا کرمانشاه تازه قابل اهمیتی رخ نداد در اینجا موردیت من در تهران خاتمه مییابد و در قسمت دوم این یادداشتها از ماموریتهای مهیج تر و خطرناکتر جاسوسی ام در اروپا خواهم نوشت که با وقایع بین المللی ارتباط دارد و حتی گوشه ای از اعترافات باروخ خائن و مجازات او که خود ناظر بودم بچه شکل صورت گرفت. دنباله این یادداشتها تا آخرین روز های سقوط آلمان ادامه دارد تا صحنه های زندگی يك ملت جنگجو و مغلوب که دنیای را بلرزه انداخته بود برای شما مجسم شود.

ساعت شش عصر روز یکشنبه دوم شهریور ۱۳۲۰ وقتی از قصر شیرین خارج میشدیم گل نیل در حالیکه دست مرا در دست داشت بغنده گفت با ایران خدا حافظی بکن، شاید این آخرین دیدار باشد. این عرف گل نیل درست حکم سطل آب سردی داشت که بی خبر بر سرم ریخته باشند طوری حالم را دگرگون ساخت که لحظه ای بعد قطرات درشت اشک از گوشه چشم سرازیر شد اما وقتی دست های لطیف گل نیل را بر گونه خود حس کردم و او مرا با لطف و مهربانی نوازش داد همه چیز فراموشم شد و بخاطر عشقی که از او در دل داشتم با امیدواری کامل به آینده و با خوشبینی بیشتری خاک وطن را پشت سر گذاشتم و به شوق گل نیل دلخوشی داشتم تا پایان این عشق بکجا بکشد .

• • •

در اینجا قسمت دوم این یادداشتها که شورانگیزترین و پرهیجانترین قسمت یادداشت های يك جوان ایرانی و شامل شرح عشق بازی های او با يك جاسوسه آلمانیست و نویسنده آنرا مسافرت در تاریکی نام نهاده است نقل میشود.
 آفتاب روز یکشنبه دوم شهریور ۱۳۲۰ میرفت تا در پشت کوه های مرزی ایران و عراق غروب کند که ماشین حامل ما از کمرک قصر شیرین خارج شد و بطرف خاقین براه افتاد . آفتاب قرمز رنگ طرف غروب آنروز اثر دیگری داشت و با اینکه تا بلوز بیامی را بوجود آورده بود. اما من و گل نیل که میدانستیم آخرین آفتاب استقلال و عظمت ایران دارد غروب میکند با بخاطر آوردن آنچه که فردای بامداد قرار بود روی دهد بر خود می لرزیدیم .

عبور ما از مرز بسختی انجام میگرفت و در هر چند کیلومتر مامورین نظامی از ما گذرنامه میخواستند و با اینکه گذرنامه قلابی ما جای هیچگونه شك و تردیدی نداشت باز متوحش بودیم. زیرا میدانستیم از خاقین به آنطرف جاده

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

های نظامی و يك جبهه تهاجمی درست شده است وقتی از کرمانشاه خارج شدیم جنب و جوش بیسابقه‌ای در مرزهای ایران میدیدیم عبور و مرور از جاده های عمومی که حالا نظامی شده بود بسختی انجام میگرفت بطوریکه بیم آن داشتیم جاسوسان انگلیسی ما را بتله بیندازند اینکار خیلی ساده انجام میشد یعنی فقط کافی بود که در یکی از پاسگاهها مختصر سوعظنی با پیدا کنند و بلافاصله دستور بازداشت ما را بدهند و دیگر خدا عالم است که با آنوضع درهم و منقوشی که با ورود ارتش متفقین بایران بوجود می آمد سرنوشت من و کل نیل زیبا و طناز چه بود اما ما که جاسوسانی کارکشته بودیم دل خود را بازی کردیم و خداهم یاری کرد از بندهائیکه احتمال سقوط در آن میرفت نجات یافتیم و اینطور بگویم که تا کاظمین وضع درست و حسابی نداشتیم و فقط بکاظمین که رسیدیم نفس راحتی کشیدیم و امید اینرا پیدا کردیم که به آنکارا نیز خواهیم رسید .

در کاظمین زیاد توقف نکردیم و بطرف بغداد براه افتادیم زیرا قرار بر این بود اتومبیلی را که با آن مسافرت میکردیم در بغداد بگذاریم و با وسائل دیگر بقیه مسافرت را ادامه بدهیم . هوا کاملاً تاریک شده بود که بغیابان کنار شط رسیدیم بغداد خیلی عوض شده بود و يك شهر کاملاً نظامی از آب درآمده بود که قدم بقدم سرباز و افسر انگلیسی و هندی و ملل دیگر در خیابان های آن قدم میزدند.

به کل نیل گفتم: با این وضع ماندن ما در بغداد صلاح نیست و باید همین امشب بطرف مرز سوریه که در آنوقت هنوز مستعمره فرانسه محسوب میشد حرکت کنیم . کل نیل ابتدا زیر بار سیرفت و میگفت فردا صبح با ترن حرکت میکنیم زیرا با وضع فعلی که کلیه جاده ها نظامی است مسافرت در شب عمل مافلانهای نیست و بهتر است که شب را در همینجا بمانیم باصرا او شب را در یکی از مهمانخانه های درجه سوم گذرانندیم و با اینکه من و کل نیل بدون سرخر بودیم و شب راهم در يك اطاق گذرانندیم ولی دست از پا خطا نکردم و چشم برفنار او داشتم که از چه دری بامن وارد میشود . آنشب او برخلاف سابق خیلی جدی بود بطوریکه بن جرئت خارج از موضوع صحبت کردن نمیداد مثل اینکه هر دوی ما از يك جنس هستیم یا خواهر و برادری در اطاقی تنها باشند گذرانندیم و فردا صبح بغداد را بعزم سوریه ترك کردیم .

قبلا قرار بر این بود که از طریق موصل و کرکوک وارد ترکیه شویم . ولی همانشب تصمیم عوض شد و اولین کاری که کردیم مراجعه بسفارت فرانسه و تقاضای ویزای سوریه بود و ساعت یازده صبح همانروز با وجود هوای گرم

و سوزان با يك اتومبیل سواری کرایه‌ای بطرف مرز سوریه براه افتادیم . فکر میکردیم که جاده های اتومبیل‌رو این قسمت هادی است ولی برخلاف انتظار همان مقررات نظامی جاده های مرزی ایران نیز در اینجا مشاهده میشد با آنسفر شدیدتری و اینرا فراموش کردم بگوریم . صبح که از مهمانخانه خارج شدیم . نخستین صدایی که بگوشان خورد . صدای رادیو بود که ضمن اخبار خود ورود قوای روس وانگلیس را بایران با آب و تاب تمام اعلام میداشت . و برای من که يك ایرانی بودم شنیدن آن با اینکه پیش بینیش را کرده بودم باز غیر قابل تصور بود . موی بر اندام راست کرد . آنهاییکه از وطن دور هستند درك این موضوع را عبقرت میکنند و آنها که در آنوقت در خارج بسر میبرده اند میتوانند حالت مرا در آن لحظه مجسم کنند و تشخیص بدهند که انسان چقدر ناراحت میشود که از رادیو بشنود قوای دشمن خاک وطنش را اشغال کرده گرچه طبیعتاً من نبایستی چنین احساساتی را در خود زنده کنم زیرا يك جاسوس بودم و شغل کثیف من باینگونه احساسات پشت بازده بود . اما در آن لحظه که خبر ورود قوای روس وانگلیس را بایران شنیدم نتوانستم جلو تانر و هیجان روحی خود را بگیرم کل نیل مثل اینکه وطن و منزلی ندارد باین هیجان و تانر پوزخند میزد و مرا يك جاسوس مبتدی میدانست که هنوز خود را تصبیه نکرده ام و وقتی دید پوزخندهایش نمیتواند قیافه گرفته مرا از هم باز کند نیدانم روی چه اصلی تغییر حالت داد و مرا بآینده امیدوار ساخت و گفت مطمئن باش با پیروزیهای ارتش آلمان نه ایران بلکه ملل آسیائیز از زیر بوغ بندگی واستعمار انگلستان رهائی خواهند یافت و خود ما پیش آهنگان همین ارتشهای پولادین خواهیم بود .

کلمات این جاسوسه آلمانی که نژادش اصلاً مصری بود همان آهنگی را داشت که در روزهای اول ورودم بایران در گوشم میخواندند و میگفتند قشون آلمان از طریق عراق و بیکمک رشید عالی وارد ایران میشود و بالاخره بنقشه آن سرعك آلمانی بنام « هانریخ » برخوردیم که میخواست در میان ایلات و کوهستانهای غربی ایران چتر بازان آلمانی را پنهان نگهدارد .

کل نیل میخواست با این حرفها افکار مرا عوض کند اما نمیتوانست احساسات مرا در آن لحظه درك کند او نیدانست من دیگر دنیا و زندگی را فراموش کرده ام و بیگانه چیزیکه مرا وادار میکند بارسنگین زندگی خفت بار خود را تحمل کنم هفتی است که باو دارم و اگر اینهم نبود همانجا با خالی کردن يك گلوله در منز خود باین زندگی خانمه میدادم کل نیل که میدید من سخت گرفته و ناراحت هستم آنقدر بن معمت کرد که غم اشغال وطن را از یادم برد و شهر بغداد را نرسك گفتم ، شب

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اول خروج از بغداد صحنه عشق‌بازی من و گل‌نیل دریکی از شهر های بین راه شروع شد ولی همان شب از بغت بدگرفتار توقیف بيمورد و بموقع از طرف مأمورین عراق شدیم که دوازده ساعت مارا در يك مسافر خانه کثیفی بازداشت کردند ولی خود این توقیف من و گل‌نیل را بیکدیگر نزدیک کرد و داستان عشق‌بازی بغداد تجدید شد علت بازداشت مانه جنبه سیاسی داشت و نه جنبه پلیسی بلکه فقط رنگ عشقی بخود گرفته بود، و افسر عراقی فرمانده پاسگاه کلوش پیش گل‌نیل گیر کرده بود. و شاید بیچاره حق هم داشت زیرا در يك شهر کوچک دور افتاده در آنوقت شب زنی چغو شکلی گل‌نیل که آب را در دهان خشک میکرد او را دیوانه کرده و عنان اختیار از کفش ربوده بود و چون افسر مزبور در آن محیط مطلق العنان و همه کاره بود برای اینکه بلکه بتواند از گل‌نیل چیزی بفهمد و او را از چنگ من بر باید ما را بیجهت توقیف کرد و اینجا بود که فهمیدم زیبایی فوق‌العاده هم بدبلائی است زیرا جز زیبایی گل‌نیل و چشمان آشوبگر او سبب دیگری برای توقیف ما نبود افسر عراقی هم زمینه را سخت گرفته و میگفت تا دستور از بغداد نرسد نسبت بر رفع توقیف شما شخصاً نمیتوانم تصمیم بگیرم، وضع خطرناکی پیش آمده بود. زیرا اگر خبر بازداشت زن و مردی در نقاط مرزی عراق و سوریه ببغداد میرسید. بطور حتم دستور میدادند که هر دوی ما را ببغداد عودت دهند. و با این دستور وضع ما دگرگون میشد. من و گل‌نیل، مدتی صحبت کردیم. تا بالاخره حاضر شد به پیشنهاد من تن بدهد و از این بند نجات یابیم. خود او نیز همین نقشه را کشیده بود و وقتی من تیز با او گفتم که چاره‌ای نیست، حاضر شد که فداکاری کند و در دافسر عراقی را درک کرده بودیم. که چشم به گل‌نیل دارد و بازداشت مانیز ساختگی و حتی آزادی ما که موکول به دستور بغداد است برای رعب و وحشت ما است راهها را ما خوانده بودیم که اوقفط قصد دارد ساعتی بسا این دختره مصری بگذراند مالا بچه شکل. به گل‌نیل گفتم به نگهبان بگو که قصد ملاقات افسر او را دارم و وقتی ترا بنزد او برد. خودت میدانی که چطور یارو را خر کنی تا اجازه حرکت ما را بدهد. دخترک مصری که راه دل بردن و خر کردن ائثال افسر عراقی را خوب میدانست. با گوشه چشم چشمکی زد و در جلد يك زن هشوه گر و لوندی رفت که میخواهد در يك کاباره برقصد. بخود تکانی داد و پرسید اینطور چطور است. و رفت تا اجازه حرکت را با عشوه و گوشه چشم از افسر عراقی که حالش دگرگون شده بود بگیرد. بارفتن او من که سخت از دست افسر مزبور عصبانی بودم و با اینکه از جانب گل‌نیل اطمینان داشتم معذک در آن قهوه‌خانه کتیف قدم میزدم بلکه بتوانم انتقامی از او بگیرم اما موقع خطرناک و باریک

بود و اگر عكس‌العملی از روی احساسات و هصبانیت نشان میدادم وضع وخیم‌تر و بدتر میشد و کار بجای باریکی میکشید . اما غیرت نژادی هم بن اجازه نمیداد که اجازه دهم افسر عراقی بگل‌نیل ولو اینکه زن و هسر من نبود دست خیانت دراز کند .

يكوت متوجه شدم که نزدیک يكساعت است از رفتن گل‌نیل باطابق افسر عراقی میگردد و از او خبری نیست . دیگر نتوانستم خون‌سردی خود را حفظ کنم منجیر بودم که او چه میکند و مشغول چه کاری است و دارد چه بلائی بر افسر عراقی می‌آورد و در اینجا کار برعكس بود یعنی بموض اینکه افسر عراقی براو مسلط شود حتم داشتم که گل‌نیل باعشوه گریه‌های عاشق‌کش خود بارورا بدم مرك برده . ساعت نزدیک به نیمه شب بود و از او خبری نشد . فشار گرسنگی و ادارم ساخت تا غذای مختصر قهوه‌خا • را بطلبم . رفته رفته دلم بشور افتاد که نکند دخیره بانام زرنکیش اسیر قلدری افسر عراقی شده باشد . من دچار اضطراب و هیجان بودم و او آن قدر مرا از خود بیخبر گذاشت تا صییده صبح دمید تمام شب خواب بپشمان من راه یافت و دم‌دمای صبح تازه خوابم برده بود که صدای خنده گل‌نیل مرا بهوش آورد و اشاره کرد بلند شو . زود حرکت کنیم می‌ترسم پشیمان شود . بریخت و قواره او نگاه کردم ابدأ آثار ترس و بیم و ژولیدگی ندیدم که حکایت از نمل و انغمالی داشته باشد .

بسرعت مختصر اناثیه را جمع کردیم و دریک چشم بر هم زدیم این محل شوم و کثیرا پشت سر گذاشتیم . گل‌نیل خودش برایم داستان شب‌گنخته را حکایت کرد که چه آتشی در دل یارو برپا کرده است . و باچه مهارت و زرنگی او را از ابتدای ورود تا نزدیک صبح دریک وضع انتظار نگه داشته او گفت که برای مسوم کردن او چند تا از آن بوسه های زهر آکین که مرد را از پای درمی آورد و قدرت ناخ و تلاز را اذ او سلب میکند تقدیش کردم . و جای تو خالی شام مفصل و لذیذی برایم تهیه دید که در چنین محلی شاهانه بود . و مشروب مفصلی بهمراه شام آورده بودند و او اینطور فکر کرده بود که بزور مشروب مرا از پای درخواهد آورد و تمام شب را در آغوش من بسر خواهد برد اما بوسه های اولی را که تقدیش کردم آقدر مشروب بنافش بستم که تا صییده صبح دریک حالت بیهوشی فرو رفته بود و خود منم در گوشه ای خوابیدم زیرا دیدم اگر بیدار شود و مرا نبیند تمام آنچه که در اول شب رشته بودم پنبه میشود اما مثل نگهبانی تا صبح هزه بر هم نزنم و تمام حواسم متوجه (خروپفت) این سیاه بیربخت بود که وقتی هم او بیدار شد تازه من خودم را بشواب زدم تا خیال سوئی نکند .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ازاد پرسیدم باچه کلکی از او اجازه گرفتی ؟ خریدید و گفت : باو گفتم تا اول مرز سوریه میروم و مجدداً برمیگردم ، و برای اینکه خیال او را از مراجعت خود آسوده کنم انگشتر خود را که ارزش زیادی نداشت بناچار ، بعنوان گرو نزد او گذاشتم . نادانش خوش باشد وفیل هوای هندوستان بسرش نزنه . رفتار گل نیل که حاضر شد شبی را بامرد بیگانه ای که دل باودوخته بود بگذراند . در جاسوسی درست شبیه بهمان عشق ورزی با افسری است که جاسوسه قصد دارد اسراری را از هم آغوش خود بر باید و منتها در اینجا کار طور دیگری بود که بستگی به نجات ما داشت . و برای جاسوسه ای که همه چیز خود را وقف سازمانها و مقررات و دستورات بی چون و چرای جاسوسی کرده دشوار و یانك آورد نبود که هم آغوشی بامردی را قبول کند چه فداکاری فقط بمنظور بدست آوردن اسرار نیست . یكوقت هم مثل وضع ما پیش میآید که لزوم هم بستر شدن بامردیکه با مقررات مطبازی میگردختی بنظر میرسید و جز اینراه طریق دیگری که ما را نجات دهد وجود نداشت و محققاً افسر عاشق تا بامداد آنشب صبر و تحمل میکرد و با اینکه نیمه شب گل نیل را بدفتر خود احضار میکرد و با تهدید و خشونت منظور خود را میفهماند . با اینکه گل نیل را دوست میداشتم و با اینکه میدانستم در کار جاسوسی این چیزها عیب نیست میخواستم افسر عراقی را بادست خود خفه کنم و فکر میکردم اگر مازن و شوهر بودیم و چنین بلائی ب سرم میآمد چگونه میتوانستم انتقام بگیرم . بهر حال چون جانمان در خطر بود و فرصت انتقام نداشتیم موقع رامغتنم شمرده و فرار را برقرار ترجیح دادیم درین راه گل نیل تعریف کرد که نگهبان مرا بمنزل مسکونی هدایت کرد . و وقتی وارد اطاقش شدم قیافه خود را عبوس و خشن نشان داد . و پس از مرخص کردن نگهبان جلو آمده پرسید . چکار داشتی ؟ دخترک در اینجا بخنده زد و ادامه داد و از همینجا قالب خود را عوض کردم . و شدم یکن هوسباز ، و با خنده گوشه لب و اطوار او را سر حال آوردم و وقتی او دانست که شکار را بچنك آورده مثل آدمهای وحشی مرا در آغوش گرفت که بیوسد ؛ ولی من خود را کنار میکشیدم و بمثل معروف بابک دست پس میزدم و بادست دیگر پیش میکشیدم و اینطور نشان میدادم که باین سرعت نمیتواند مرا در آغوش بگیرد و باید صبر داشته باشد با عشوه طوری بار و اسر جایش نشاندم که بادمان باز قد و بالای مرا اورانداز میکرد . و آب دهانش را بسختی فرو میبرد راستش را بخواهی دلم بحالش سوخت و چون دیدم جز خواستن من گناه دیگری ندارد و با او نبرد کردن مثل چنك با يك مجسه است اجازه دادم که خودش را بمن نزدیک کند و گذاشتم تا مثل گرسنه ای که بنذای لذینی رسیده مرا بیوسد لبان سیاه و کلفت و صورت آفتاب خورده قهوه تیش را بصورتتم میگذاشت و مثل اینکه سر چنك دارد

باغبط مرا میفشرد حس میکردم که میلززد و قدرت هر گونه تعرضی از او جلب شده است و دیگر آن ریخت و قواره اولی را که با توپ و توپخانه جلوی ما سد شده بود ندارد .

گل نیل با آب و تنابی تمام تعریف میکرد و مرا در آتش غضب میسوزاند مع الوصف بیانات او طوری بود که وادارم میکرد عمل افسر عراقی را تکرار کنم اما راننده ماشین مانع بود و بیم داشتم که هوس من او را بهوس اندازد و وسط صحرای گرم و سوزان گرفتار يك صحنه عشقی و قلدری جدیدی بشویم این بود که دندان روی جگر گذاشتم و باوهم اشاره کردم کلام را قطع کند . شانسى که داشتیم این بود که راننده ماشین از اهالی سوریه بود و به عراق رفت و آمد میکرد و البته هنگام حرکت از بغداد همین منظور را داشتیم و قرار بر این بود تا «حلب» که راه آهن عراق و ترکیه از آنجا میگذرد با ماشین مسافرت کنیم .

غروب ۲۶ اوت ۱۹۴۱ جلوی پاسگاه مرزی سوریه و عراق توقف کردیم مأمور گمرک يك آدم اشکال تراشی از آب در آمده بود که ایرادات بنی اسرائیلی میگرفت یکی از ایرادات او این بود که ورود بچاك سوریه از این راه قدغن است و میگفت باید از طریق موصل مسافرت کرد ولی من میدانستم درد این مأمور گمرک از کجا است و بحث و جدال در این موقع برای ما فائده ای نداشت و فقط ناچار بودیم او را بهر وسیله ممکن است نرم کنیم این مأمور گمرک زبان فرانسه را خیلی خوب صحبت میکرد و احتیاج ب مترجمی گل نیل نداشتم سیگار تعارفش کردم وقتی چشمش قوطی سیگار نقره را دید نیشش باز شد و دهانش آب افتاد . منم بی مطلق و اینکه ترسی داشته باشم قوطی سیگار را تقدیمش کردم و خود این تقدیم سبب شد که تازه باید پول هم داد و اینطرف و آنطرف ده دینار هم روی قوطی سیگار گذاشتم تا اجازه حرکت اتموبیل را صادر کرد و درست هوا تار يك بود که وارد خاک سوریه شدیم . خوشبختانه راننده ماشین ما را از راهی برد که گمرک و مأمورین مرزی را پشت سر گذاشتیم و تصمیم گرفتیم بدون توقف بین راه خود را بحلب برسانیم چون مدت مسافرت طولانی شده بود فردای آنشب نزدیک ظهر وارد شهر «هاما» یا «هاموس» شدیم و از آنجا بطرف حلب رفتیم و دوازده ساعت پس از حرکت از «هاموس» در حلب بودیم . هوقعی رسیدیم که بحرکت ترن فقط یکساعت مانده بود و باتمام زردنگی که بکار بردیم موفق باخذ بلیط نشدیم و ناچار برای ترن بعدی بلیط خریدیم . فاصله حرکت دو ترن آنقدر نبود که ما وقت گردش در شهر داشته باشیم و مدت توقف را در اطراف ایستگاه گذرانندیم و ساعت ده شب ۲۹ اوت از حلب بطرف « ادنا » در ترکیه حرکت کردیم . و از اینجا تا آنکارا تمام

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

مدت مسافرت ما در داخل ترن بود و نکات برجسته و جالب توجهی نمیتوان در این مسافرت جستجو کرد جز معاشره های مکرر با گل نیل که صرف نظر کردن از آن خود بکنوع جنون بشمار میرفت .

در ترکیه جنب و جوشی که نشانه ای از محیط جنگی باشد بچشم ما نهمورد بآنکارا که رسیدیم محیط آرامتر و خاموش تری را حس کردیم مثل يك محیط سیاسی که اثری از سرو صدا ندیدیم و برای جا و منزل بیکی از خانه های (خلق) رفتیم این خانه های خلق که در کلیه شهر ها و دهات و قراه ترکیه ساخته شده بحزب خلق ترکیه تعلق دارد و خانه هائی است مجهز بکلیه لوازم زندگی و مخصوص مسافرین و اشخاص بیجا و منزل است که وارد می شوند و برای مدت کوتاهی در شهر اقامت میکنند این خانه ها مدرن لوکس و تیز است و وقتی شما در آن منزل کردید مثل این است که در منزل شخصی خود هستید این خانه های حزب خلق از یادگار های آتاتورک است که در خود ترکیه بنام (هالکوی) مشهور است . با ورود بآنکارا تقریباً میتوان گفت کار و فعالیت ما تجدید میشد و اولین مأموریت ما روی قراری که در آخرین روز های اقامت در ایران میان سایر جاسوسان آلمانی در ایران گذاشته شده بود . ملاقات یکدیگر در کنار مجسمه آتاتورک بود که هر کدام وارد آنکارا شدیم برای دیدن رفقای خود هر شب از ساعت هفت تا هفت و نیم در کنار مجسمه آتاتورک واقع در در میدان (اولوس) قدم بزنیم .

ساعت شش و نیم بود که از خیابان (آنافارتا) بطرف میدان « اولوس » براه افتادیم . مجسمه ای که در این میدان قرار دارد از آتاتورک است که او را سوار بر اسب نشان میدهد و باین اطراف سکوی مجسمه چهار سرباز مسلح ترک ایستاده اند . گرم تماشای اطراف میدان بودم که گل نیل ساعت هفت را اعلام کرد و هر دو چهار چشی عابرین را زیر نظر گرفتیم وضع ایستادن ما خیلی عادی بود و ساعت هفت و بیست دقیقه بود که سرو کله کارل و روزا پیدا شد . برخورد ساده و بی سر و صدائی داشتیم ، مثل اینکه یکساعت قبل یکدیگر را دیده بودیم . کارل از اینکه مسافرت ما زیاد پریچ و خم بود اظهار ناراضایتی میکرد و بعد اظهار داشت امشب نمیتوانیم یکدیگر را ببینیم . فردا ساعت ۸ صبح در (بولووار آتاتورک) یکدیگر را خواهیم دید ، کارل با گفتن این جمله کوتاه حتی خدا حافظی هم نکرد و زیر بغل روزا را گرفت و در یک چشم بر هم زدن کومی آب شد و بزمین فرورفت . من و گل نیل هم با کردشی که بدور میدان کردیم بطرف (خانه خلق) براه افتادیم با اینکه نقاط دیدنی در آنکارا زیاد بود ولی قصداً گردش و سیاحت

نبود بلکه فقط مترصد دستورات و مأموریت‌های فوری بودیم و از يك چیز خیالمان راحت بود که تا فردا ساعت ۸ سراغ ما را نخواهند گرفت و با خیال آسوده میتوانم با گل نیل بگذرانم. شهر آنکارا يك شهر مدرن و اروپایی است ولی از هیاهوی کاباره‌ها در این شهر خبری نیست و خاموشی در آن حکم فرماست و در عوض استامبول که بهترین کافه‌ها را میتواند در آن پیدا کنید.

در این موقع که ما وارد ترکیه شدیم شهرهای آنکارا و استامبول و سواحل بسفر کانون فعالیت جاسوسان آلمانی انگلیسی و روسی شده بود که شب و روز بامرک صدی نود دست بگریبان بودیم و بهر کاری که دست میزدیم سایه وحشتناکی را میدیدیم که دارد نزدیک میشود و بالاخره هم یکی از همین سایه‌های وحشتناک بشبکه ما نزدیک شد و یکی از ما چهار نفر را از بین برد.

از نقطه نظر فعالیت جاسوسی ما و انگلیسها در درجه اول حریف بارزه بودیم و برای روسها میدانی خالی نبود. فقط يك تماس کوچکی با حریف ما داشتند. کانون جاسوسان آلمانی در خود سفارت و تحت ریاست فن پاپن و سرگرد «هایدس» بود. که حتی بر شبکه جاسوسی داخل بالکان نیز نظارت دقیق داشتند و از اینطرف با قاهره و تهران و بغداد دائماً در تماس بودند. فن پاپن زیاد تماس همیشگی نداشت و سرگرم زد و بندهای سیاسی بود و تنها سرگرد «هایدس» که مرد وحشتناکی بود سرنخ جاسوسان را در دست گرفته بود سرگرد هایدس در حدود چهل و پنج سال داشت ولی باندازه صدسال دنیادیده بود و در سفارت سمت وابسته نظامی را داشت در حالیکه يك وابسته نظامی دیگری در سفارت بود ولی او باطناً همه کارها را بدست داشت بهر حال شاید آنشب تنها شبی بود که من و گل نیل با خیال آسوده و بدون اینکه مأموریتی برعهده داشته باشیم توانستیم باهم بگذرانیم و با اینکه از آینده بیمناک بودیم همه چیز را فراموش کرده و در چهار دیواری يك اطاق بهشتی برای خود ایجاد کرده بودیم و براستی که گل نیل آنشب بتمام معنی زیبا و دلربا شده بود و باچشمان آشوبگر و فتنه انگیز خود غم از دست رفتن وطن را از ما دم برد. آنشب وقتی کیلاساها را بسلامتی هم میل کردیم اگر همه عمر را بازحمت و رنج بسر میبردیم و فقط حاصل عمر ۵۰ بین يك شب بود باز ارزش داشت.

فردای آنشب که وارد آنکارا شدیم قبل از ساعت هشت در بولوآرتانورک انتظار کارل را داشتم. برای رفع سوءظن پلیس گل نیل را همراه برده بودم. تامارا زن شوهر حساب کنند و زیاد دم نظر این و آن نباشیم. سر ساعت هشت کارل با ماشین سفارت جلوی ما ترمز کرد. و اشاره کرد سوار شویم و بطرف خارج آنکارا

که يك جاده تفریحی بود براه افتاد .

كارل مضطرب بنظر میرسید و وقتی از شهر خارج شدیم گفت متفقین برای كمك جنگی بروسیه درنظر دارند از ترکیه و با از طریق ایران حمل مهمات و ساز و برگ جنگی را شروع کنند و دولت آلمان از فن پاپن خواسته است توسط مأمورین خود بسرعت اسناد مذاکرات این كمك جنگی را برای او بفرستند تا در صورت انتخاب ترکیه ، بفوریت دست باشغال تمام خاک ترکیه بزند كارل پشت سرهم حرف میزد . و فرصت شنیدن نداشت او میگفت فن پاپن اینکار را بسرگرد هایدس رجوع کرده و او هم ما را که تازه از گرده راه رسیده ایم مأموریت داده است پرسیدم بکجا و بدنبال کی مأموریت داده است ؟

كارل از کوره دررفت و گفت : نوخیلی عجول هستی و عادت کرده ای مثل بچه ها سئوالات کودکانه ای بکنی . بعد حرف خود را بروی موضوع کشید و گفت هایدس ، این اطلاعات را بن داده است . محل اسناد شهر استامبول مهمانخانه (توکادلیان) که صاحب آن یکنفر ارمنی بهمان نام است . و شخص موردنظر مایکنفر امریکائی و از افسران نیروی هوایی مقیم لندن میباشد و خیال دارد روز سوم سپتامبر از استامبول خارج شود . و خروج او بستگی بورود زنی دارد که پاکتی باو میدهد که نظر متفقین راجع بكمك جنگی بشوروی و اینکه از چه راهی این كمك باید عملی شود در آن پاکت است .

كارل ادامه داد و گفت : تا این ساعت برای ما مجهول است که پاکت سر بسته از چه نقطه ای وارد استامبول میشود و مأموریت ما فعلا استامبول است تا بعد چه پیش آید . كارل شرح مأموریت را که تمام کرد نسبت بحرکت ما بطرف استامبول گفت ساعت شش بعد از ظهر باترن حرکت خواهیم کرد . و فقط مواظب باشید که طرف سوءظن مأمورین خانه خلق واقع نشوید که کار از جریان طبیعی اش خارج میشود . باتعمین وقت حرکت كارل من و گل نیل را جلوی بولوار پیاده کرد و از ما جدا شد .

محیط دونفری من و گل نیل فقط چند ساعت بود که بعد از آن جنجال مسافرت و مأموریت شروع میشد .

تارییدن ساعت شش تا توانستم کام دل از گل نیل گرفتم ولی با اعلام ساعت شش این نمایش پایان رسید . ورنك ما هوش شد . و صورت دیگری بغود گرفت در راه استامبول ابدأ با كارل و روزا همان دختر ك ارمنی که دست نشانده كارل بود و برای آلمانها در دستگاه انگلیسی جاسوسی میکرد تماسی نداشتم . و قرار بر این بود که در خود استامبول یكدیگر را به بینیم . من شهر استامبول را ندیده بودم .

دبرای اولین بار بود که زیباییهای این شهر را میدیدم . با اینکه تابستان و هوا گرم بود و معمولاً مردم از شهر خارج و بجزائر بسفروتنگه میروند خیابانهای شهر و کاباره ها و کافه ها از بولدورها و عیاشها موج میزد . و بهترین محله های این شهر زیبا که محل کاباره ها و دانسینگ ها و کافه ها و مهمانخانه ها است محله « بک او قلو » است که خیابان استقلال آنرا قطع میکنند و به گردشگاه اینونو منتهی میشود . در دریای مرمره و تنگه بسفر ، پلاژهای متعددی قرار دارد که قایق رانی و کافه های کنارتنگه و چراغهای اطراف آن زیبایی مخصوصی بمنظر دلغریب آن میدهد . ما اواخر تابستان و نیمه های شهریور بود که وارد این شهر شدیم .

در استانبول جمعیت زیادی نبود . و اینطور است که در فصل گرما مردم . بجزائر دریای مرمره میروند . و در آنجا زندگی میکنند که مهمترین آنها یورگاز و کناله و بیوک آرا است . ولی ما در همان مهمانخانه (توکادلیان) منزل کردیم . اطاق ما و کارل و ز ا از هم مجزا بود و در بعضی مواقع آنهم بطور پنهانی یکدیگر را میدیدیم . و گزارش و دستوری میان ما رد و بدل میشد . در همان روز اول بسراغ افسر امریکائی رفتیم و بامشخصاتی که در دست داشتیم . چنین شخصی را جزو ساکنین مهمانخانه ندیدیم و خیلی هم تک و دو افتادیم که مبادا شکار از دام گریخته باشد .

ساعت دوازده شب دوم سپتامبر بود من و گل نیل وقتی از کاباره (بینی بار) بیرون آمدیم و خیابان خلوت استقلال را بطرف مهمانخانه طی میکردیم بن راه مردی که کلاه را تاروی ابرو پامین کشیده بود و از رو بروی ما میآمد وقتی با رسید . از کنار من گذشت و تنه ای زد که کمی تعادل خود را از دست دادم . و در همین لحظه حس کردم . تکه کاغذی داخل جیب کتم شد . به گل نیل اشاره کردم . و بر سرعت قدمها افزودیم . تا از مضمون نامه ای که در حین تنه خوردن از مرد ناشناس بدستم افتاده بود آگاه شویم . وارد اطاق شدیم و در زیر نور چراغ دستی این کلمات بروی نامه نوشته شده بود : « افسر امریکائی امشب از جزیره (کناله) مراجعت کرده است . منتظر ورود زن ناشناس باشید » نامه را باشعله فندک سوزاندم سوزاندن کاغذ تمام نشده بود که ناگهان فضای تاریک اطاق بانور چراغ دستی که از گوشه ای بروی ما افتاد روشن شد و آتسفر خفه کننده ای برای ما بوجود آورد که بهیچوجه تصورش را نمیکردیم حریف مارا غافلگیر کرده بود و هر آن انتظار این را داشتیم که دمار از روزگارمان در بیاورد . شخص ناشناس که در پشت نور چراغ دستی ایستاده بود بما امر کرد تا پشت بنور رو بدیموار بایستیم بدام افتادن ما آنقدر غیر مترقبه انجام گرفت که در خواب هم تصورش بر ایمن

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

امكان نداشت چه رسد در بیداری . نفس در سینه هردومان حبس شده بود ولی با تمام این احوال در صدد فرار بر نیامدیم زیرا کوچکترین حرکت ما با گلوله گرم جواب داده میشد . و اشاره ای هم در کار نبود که میان من و گلنیل رد و بدل شود چون هر دو روش خود را در اینگونه مواقع میدانستیم و انتظار ما فقط برای این بود که شخص ناشناس با ما چه معامله ای میخواید بکند .

ناشناس جلو آمده و از پشت جیبهای مراواری کرد و طبا نچه او که در جیب من بود بیرون کشید و بگوشه اطلاق انداخت و پس از با زرسی بدنی که از من و گلنیل کرد فرمان خود را صادر کرد که بپو جب آن ما تا فردا ساعت شش بامداد بایستی از استامبول خارج شویم . نه فقط استامبول بلکه خاک ترکیه را ترک کنیم ، و در غیر اینصورت گور خود را در تنگه دادانل بدست خود کنده ایم بعبارت ساده تر پس از ساعت شش بدست او یا شخص دیگری مثل او کشته خواهیم شد . ناشناس گفت : دو نفر دوست و همکار شما نیز هم اکنون در دست ما هستند و قبل از طلوع آفتاب آنطرف مرز رومانی خواهند بود از جانب آنها خیالتان راحت باشد که هیچگونه کمکی بشما نمیتوانند بکنند و دیگر روزی امید و وجود ندارد و توقف در اینجا بکنوع خودکشی است .

تنها چیزیکه مرا بشك انداخته بود این بود که شخص ناشناس چرا کاغذ نیه سوخته را در همان لحظه اول که من باز کردم از دستم نگرفت و حالاهم لاشه آنرا نیگیرد و بآن احتیاج ندارد . شستم خبردار شد که همان مردی که در خیابان نامه را با داده از جاسوسان خودی نبوده و ابتدا دام را برای ما گسترده بودند فکرم متوجه کابل و روزا شد که چه بلائی برشان آمده حرف این ناشناس را باور کنم که با آنها همین معامله صورت گرفته یا او دروغ میگوید شخص ناشناس نور چراغ را با عجله باطراف اطلاق افکند و سپس برای آخرین بار فرمان خود را تکرار کرد تا مبادا خیال مبارزه و اقامت را در استامبول داشته باشیم و لوله طبا نچه را پشت گردنم گذاشت و با فشاری که به آن داد خنده وحشتناکی کرده و گفت با همین طبا نچه کار هر دو شما را میسازم و شخص ناشناس این را گفته و بطرف در اطلاق رفت و سرعت از در خارج شد و من بطرف کلید چراغ اطلاق دویدم و وقتی اطلاق روشن شد دیدیم تمام اثنایه اطلاق بهم ریخته . گلنیل گفت : یارو بخیال اینکه بسته ای بدست آورد اطلاق را بهم ریخته و بعد از آن دست بنهدید ما زده .

من و گلنیل اثنایه در هر ریخته اطلاق را نگاه میکردیم و از رفتن شخص ناشناس یکی دو دقیقه نگذاشته بود که مجدداً آتسفر اطلاق فشرده شد و این بار

در اطاق شدت باز شد و شبی سنگین که آدم بودنش آشکار بود بوسط اطاق افتاد و پشت سر آن چشمان بکلر افتاد که طایفه بدست با چشهای لاکه در آمده و رنگ و روی برافروخته وارد اطاق شد. دروا محکم بست و بروی مردیکه بروی زمین افتاده بود خم شد و گریبان او را گرفت و بروی منتهی شاهنشاهی و چپ و راست چند تا سیلی بهودنش زد. مرد بدبخت که از ترس رنگ صورت نداشت بنفس نفس نفس افتاده بود. من و گلریل باو نزدیک خدمت منی مهانغاه را شناخیم که بزیر مشت و لگد کلر افتاده. کلر رو با کرد و گفت: این جاسوس را بشناسید که قصد مبارزه با ما را دارد. کلر سپس اجازه کرد من لا ابتدا مواظب بودم که او ما را خفاگیر کرد و کتیک کتیم تا بینم چه دست کلی میخواهد بآب بدهد و بعضی خروج از اطاق ما وسط بلکنها او را گرفتم من بخنده گفتم: فقط با دستور داد که قبل از ساعت شش فردا صبح از استامبول خارج شویم. کلر بشنیدن این جمله، پوزخند بر الاغشی زد و کتیمه محکم دیگری بصورت منی بدبخت نواخت و پرسید کی بنوا این دستور را داده؟ منی که نامش «حکیم» بود از خدمت در دهان روی چکر گشت و حرف نیز زد. کلر دست بنهدید زد که کشتن تو سهل و برقی ما هیچ اشکالی ندارد که همین حالا ترا ازین بیرم. و در صورتیکه آنچه میدانی بگویی بول خوبی هم خواهی گرفت. کلر چاقوی نیزی را از جیش بیرون کشید و نوک نبرد آنرا بزیر گلوی حکیم گذاشت حکیم که تا آنوقت لب از روی لب بر میداشت فهمید که در دام خطرناکی افتاده است و شروع بالتماس کرد و گفت من از هیچ چیز اطلاع ندارم بیچاره راست میگفت اصل مطلب را اولاد نبود و قهه بخراب پول او را و ادا کرده بودند تا یک چنین علی دست بزم. حکیم لا آهسته جاسوسی بود که از هیچ جا خبر ندارد و فقط کار میکند و خونری در پلانت میدارد.

نظیر او در سازمانهای جاسوسی فراوان است و جزء جاسوسان درجه سوم محسوب میشود که بنام «جاسوسان روزمزد و سربانی» معروفند و اغلب در مبلن پیشخدمتهای مهانغاه ها و رستورانها و مؤسسات دیده میشود. و مأموریت های کتبی که لا آن بوی خون میآید باین دست سپرده میشود و لا بین رفتن آنها بیوج کجا بر نمیخورد. و تازه مأمور سربانی فقط بکنفر را بنام ارباب میشناسد. آنهم فقط ریخت و قواره او را دیده و دیگری اسم حقیقیش را میداند و نه از جایی بلخبر است. این عده جاسوسان دل خیرچین را بلای میکنند و بکوتهم با آنها دستور میرسد که فلان زن، و یا فلان مرد را باید بقتل برسانید و این بیچاره ما طوری آبستن طرف مستند که بدون چون و چسرا میگیرد و در اینجا فقط شانس باید

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بدنباشان باشد و اگر سستی در کار نشان دهند . با وسائلی که ارباب در اختیار دارد . راه زندان برویشان باز میشود . بطوریکه خودشان هم نمیدانند از کدام ناحیه است . تهدیدات کارل که بانوک تیز کارد همراه بود منشی بخت برگشته مهمانخانه را وادار کرد تا برای حفظ جانش هم شده آنچه را میدانست چنین تعریف کند :

— من مأمور قتل دو تن از شما بودم که قرار است فردا بمن معرفی کنند. تهدید امشب که باید از استامبول خارج شوید يك اخطار قبل از مرك بود . تا در صورت با فشاری کارتان را بسازیم و اخطار دوم را با کلوله بسعتان برسائیم. از حکیم پرسیدم : آن افسر امریکائی چه وقت و در کجا با زن ناشناس ملاقات میکند ؟ ابتدا نمیخواست در اینباره چیزی بگوید ، ولی مجدداً فشار و تهدید او را براه انداخت . قبل از شروع بگفتن اسرار ، او باحالت زاری گفت : من با گفتن آنچه که شما طالب آن هستید خود را بکشتن میدهم . و مسئول این جنایت شما ها هستید . کارل پوزخندی زد و گفت : از کجا معلوم که ترا آزاد کنیم. و وقتی آنچه را که خواهان آن هستیم شنیدیم . آنوقت ترا امان خواهیم داد . کارل هم وعده کمک میداد و هم تهدید میکرد . حکیم را میان بیم و امید نگهداشت و بالاخره منشی بدنبال گفتیها گفت : قرار است فردا شب دو بعد از نیمه شب در قسمت غرب جزیره (جیب علی) بین زن ناشناس و افسر امریکائی ملاقاتی صورت بگیرد و این زن ناشناس یکساعت بعد از نیمه شب از (تودان بار) خارج میشود . و من باید راهنمایی او را بعهده بگیرم حکیم بنفس نفس افتاده بود و بزحمت از دهانش حرف بیرون میکشیدیم با اینکه میدانست انکار فایده ای ندارد. با اینحال میکوشید بلکه خود را بفهمی بزند . ماهم مثل کنه او را چسبیده بودیم و نقاط تاریک گفته هایش را دنبال میکردیم تا برایمان روشن سازد . مجدداً فشار کارد به گلویش ادامه پیدا کرد و او را بحرف آورد حکیم ضمن افشای اسرارش گفت از من دست بردارید من چیز دیگری نمیدانم . کارل بایک سیلی محکم او را خاموش ساخت و سپس باقیافه خشن آلمانی خود گفت : مادامیکه آنچه بر تو گذشته است برایمان نگوئی از تو دست برنخواهیم داشت و باید رمز آشنائی خودت را بازن ناشناس فاش سازی .

حکیم ، آب دهانش را فرو برده سپس گفت : خانم ناشناسیکه قرار است فردا شب او را ملاقات کنم ، قامت متوسطی دارد که پیراهن سرمه ای رنگ خال خال سفید پوشیده و بروی گونه راستش سالک کوچکی دیده میشود . سمت راست سینه او سنجاقی که بشکل قارچ و برنک طلائی است چلب نظر میکند، و بجز آنچه

که گفتم چیزی نمیدانم ، شما را بغداد راحت بگذارید . من میدانم که آخرین ساعات هر خود را دارم طی میکنم . کارل خنده ای کرد و گفت خیالت راحت باشد که هیچکس نمیتواند بتو آسیبی برساند . بیچاره حکیم از همه جا بیخبر میشد داشت که با آدم رفوف و مهربانی طرف است در حالیکه آفتاب عمرش بلب بام رسیده بود . و چند ساعت دیگر زنده نیمه اند کارل حکیم را تکان داده پرسید . فقط يك نقطه تاریک دیگر مانده و آن باب آشنائی تو با او است . حکیم قیافه گرفته بود که رمز خودش را نگوید بلکه هیچ ما را پیش حریف باز کند ولی ما از او زرنگ تر بودیم . و دانستیم که خانم ناشناس مرد طرف مقابل خود را باین شکل میشناسد . که از پشت سر باید جمله (دو بعد از نیمه شب در جیب علی) را بزبان فرانسه بشنود . و وقتی بر میگردد گوینده بادوانگشت دست چپ شکل عدد ۷ را بسازد و نشان خانم دهد و بلافاصله باید دستش را بطرف پائین برگرداند تا عدد ۷ تبدیل بعد ۸ شود و بدین ترتیب رمز میان آندو برداشته میشود و باتفاق تا کمرانه میروند و از آنجا بایک قایق موتوری بطرف جزیره جیب علی رهسپار میشوند و در خود جزیره راهنمایستی خانم ناشناس را بسمت غربی آسایشگاه مسلولین راهنمایی کند و از آنجا خود او با علامت نور چراغ دستی که میان او و افسر امریکایی رد و بدل میشود خود را باو برساند .

کارل و لکن نبود و میخواست بفهمد چه کسانی چه در داخل مهمانخانه و چه در خارج با حکیم رابطه و همکاری دارند . و وقتی این سؤال را از او کرد منشی بغت برگشته مثل اینکه چیزی در سینه دارد و قیافه اش ناراحت بنظر می رسید بالاخره گفت : همکار من که دستورات خود را از او میگیرم . شخصی است بنام (خلیق) و در (کازینوی بلدی) کار میکند و جز او همکار دیگری ندارم . جز تو کادلیان صاحب همین مهمانخانه ؟

چی ... تو کادلیان همدست تو است ؟ نه ، او بظاهر با ما همکاری میکند ولی باطناً برای شورویها . کارل ، دیوانه وار ، چرخ میزد و گفت ، بس کارمان ساخته است ، و باید فاتحه ما را خواند . و این امر جاسوس محققاً کار خود را به شکل و ترتیبی که باشد صورت خواهد داد . حتی هم اکنون که همه ما در این چهار دیواری جمع شده ایم . بایک بوب دستی میتواند نابودمان سازد . حکیم مثل مرده بروی صندلی نشسته بود و با چشمان فرورفته اش که از فشار وحشت بیرنگ شده بود اطراف اطاق را نگاه میکرد . مثل اینکه مرگ را طلب میکند میخواست تکلیفش را بفهمد که آیا ادامه حیات برایش امکان دارد یا اینکه در آینده خیلی نزدیکی بدست ماویا همکاریاش کشته خواهد شد . کشته شدن منشی مهمانخانه نه فقط برای من ، بلکه برای ما از آفتاب هم روشتر بود که اگر ما برای اذین بردنش

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

اقدام نمیکردیم خلیق ویاتوکادلیان اورا بهر ترتیبی بود ازبای درمیآوردند زیرا وجود او برای اربابش از ما هم خطرناکتر بود ، از کارل پرسیدم با حکیم چه معامله ای خواهیم کرد و با طلوع آفتاب فردا و ترک این مهمانخانه او را چطور از سر واکنیم ، کارل نگاه خشم آلودی که از بقایای خشم اولیه اش بود بن انداخت و خنده تلخی تحویلیم داده سپس گفت حالا او را راحت میکنم . بازویش را گرفته گفتم میخواهی آزادش کنی تا بدست همکارش کشته شود . بزیر دستم زد و گفت نه ، همینجا بدست خودمان . کارل از من دور شد ولیوان آبیکه روی میز بود برداشت و از جیبش کبول قرمز رنگی را داخل لیوان انداخت که ابدأ رنگ آبرا تغییر نداد . آنگاه نگاهی بن انداخته بطرف حکیم رفت ولیوان آبرا بدستش داد . حکیم که در افکار دور و درازی فرو رفته بود همینطور که نگاهش بکف اطاق خیره شده بود لیوان را از دست کارل گرفت و تا آخر نوشید . و تکیه بصندلی داد کارل را بگوشه ای کشیده پرسیدم : اورا مسموم کردی ؟ . خندید و گفت نه ، اورا بخواب ابدی فرستادم و همین حالا بخواب سنگین و عمیقی فرو میرود که با خواب مرک در يك نقطه تلاقی میکنند . خیالت راحت باشد . همین حالا که خوابید او را با طاق کارش میبریم و بروی صندلی پشت میزش مینشانیم . تا تقصیری متوجه ما نباشد ، بقیافه حکیم نگاه کردم دیدم چشمهایش رو بسفیدی میرود و میکوشد از خواب سنگینی که او را گرفته خود را نجات دهد . ولی بیچاره تقلا میخورد میگرد بادست مرا خواست جلورفتم . زیر لب زمزمه کرد : آب ... تشنه هستم .

اما کارل مرا کنار زده گفت : باو نباید آب داد بگذار بخوابد چند دقیقه ای که گذشت بدستور کارل حکیم را بدوش گرفتم و با احتیاط پله کانه را گذاشتیم و بزحمت خودمان را بدفتر حکیم رساندیم و لاشه خواب رفته اش را بروی صندلی پشت میزش انداختیم و بسرعت مراجعت کردیم از مراجعت ما نزدیک به نیمساعت گذشته بود و هوا رو بروشنی میرفت که تصمیم بخروج از مهمانخانه گرفتیم و قرار شد یکدیگر را در جزیره (کناله) ملاقات کنیم . باتعیین قرار ملاقات بسرعت هر کدام از سستی رفتیم .

ملاقات ما ساعت یازده صبح دوم سپتامبر در يك رستوران اتفاق افتاد از روزا خبری نشد و وقتی از کارل پرسیدم اظهار داشت قرار است ساعت هشت شب در همین مکان بماملحق شود و اطلاعات تازه ای با خود بیاورد . من حرف کارل را قطع کردم و گفتم این ماموریت را دنبال کردن یکنوع خودکشی است . چون بطور حتم تو کادلیان مرک حکیم را از ناحیه مامید اند و با خلیق که از هویت زن ناشناس با اطلاع است سرداه ما را خواهد گرفت و انتقام حکیم را با گلوله از ما خواهد گرفت کارل

مثل اینکه بابان مأموریت را اعلام میکنند ، اعلام داشت باتمام این احوال کاری از دستشان برنمیآید و خود من مراقب حرکات آنها هستم و هر کجا بروند بدنبالشان خواهم رفت و بعد رو بین کرد و بمنوان تذکر و سفارش گفت توقفت مواظب رفتار و برخورد خود باخانم باش مبادا بومی پیرد و نقشه را بهم بریزد کارل ادامه داد و گفت در همان ساعت مقرر که باید بطرف جزیره جیب علی بروید من بایک فایق موتوری انتظار شما را دارم کارل ما را تنها گذاشت و بطرف استانبول رفت تا زاغ سیاه خلیق و توکادلیان را چوب بزند.

ساعت هشت شب شد و روزا نیامد یکساعت نه بلکه دو ساعت گذشت و من و گل نیل را بوحشت انداخت تصور میکردم خلیق یا توکادلیان کاراودا ساخته اند از یکطرف دلم شور مأموریت خطرناک دامیزد که باید باحریف رو بروم و هم از طرفی غیبت روزا کارا بدتر کرد زیرا اطلاعات او که از صبح آروز تا آنوقت شب از همه جا پیخبر بودیم دست وبال ما را باز میکرد حتی از کارل هم خبری نشد و طبق قراری که گذاشته بودیم بیست ساعت دو بعد از نیمه شب بایک فایق موتوری انتظار من و خانم ناشناس را داشته باشد .

ساعت دوازده شب من باین شکل از گل نیل جدا شدم . که او در قسمت غربی آسایشگاه ناظر رفت و آمد اشخاص باشد و برای اینکار تغییر لباس داد تا سوء ظن کسی را جلب نکند نقشه ما دامنه دار و با مأموریت هاییکه هر یک از ما در نقاط مختلف استانبول و جزیره جیب علی داشتیم راه فرار را بر خصم زخمی که دندان انتقام را تیز کرده بود مسدود میساخت . گل نیل وظیفه داشت در صورت عدم موفقیت من و کارل دست به طپانچه پیرد و هم افسر امریکائی و هم زن ناشناس را از پای در آورد این آخرین تیر در ترکش ما بود که دست به جنایت بریم زیرا یاد به اقدامات خودمان در مراحل اولیه اطمینان نداشتیم و علت آنهم تقلای حریف برای عقیم گذاشتن نقشه مان بود . موقع جدا شدن از گل نیل گونه گلگون او را بوسیدم و این اظهار محبت کردن یکطرفه نبود بلکه او هم بوسه آتشین و محبت آمیزی از گونه ام گرفت مثل اینکه بسفر دور و درازی میرود بوسه ها رنگ جدایی عینی داشت .

ساعت يك بعد از نیمه شب طبق علام و نشانه هاییکه داشتم خانم ناشناس را جلوی (توران بار) دیدم و پس از دقت در لباس و سنجاق قازچی شکل سینه اش خود را بارمز باوشناساندم و او هم خودش را بمن معرفی کرد . و باب آشنائی ما بارمز باز شد از دقیقه اول همه اش در این فکر بودم که باقتل حکیم و غیبت توکادلیان مسلماً حریف کهنه کار سابه بسابه در تعقیب ما است و این زن خوش خط و خال را هم برای افعال ما

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

فرستاده است تا کجا به بن بست بر بخوریم و حتماً دام خطرناکی را برای مانهیه دیده اند. من وزن ناشناس که هنوز برایم ناشناس بود و حتی در زیبایی اش هم دقیق نشده بودم و فقط به نشانیهای او توجه داشتم بکنارتنگه رسیدیم. تا با قایق موتوری بطرف جزیره جیب علی حرکت کنیم.

در آنوقت شب با اینکه رفت و آمد زیاد بود بدست آوردن قایق موتوری تا اندازه ای معطلی داشت چند دقیقه ای که ایستادیم زن ناشناس متوحشانه گفت قرار بود در این ساعت يك قایق موتوری که راننده آن يك پیرمرد قد کوتاهی است اینجا ایستاده باشد و الان چند دقیقه از ساعت مقرر گذشته و خبری نیست من که از این شست ابدأ اطلاعی نداشتم خودم را طوری نشان دادم که دست کمی از او ندارم همینطور که من و او چشم به تنگه داشتیم ناگهان دیدم زن ناشناس دست بسینه و سپس بروی شکمش گذاشت و خم شد مثل اینکه دچار دل درد شده باشد کمی بخود پیچید و سپس خود را بن آویخت و همینطور که سرش پایین بود گفت مرا بگیرید. دولا شدم تا او را بلند کنم ولی او جلوی پایم زمین نشست. برویش خم شدم پرسیدم شما را چه میشود؟ آب.. آب.. مر ا مسموم کرده اند ...

خدا یا چه میشنوم زن ناشناس بخود می پیچید و زیر لب میگفت او مر ا مسموم کرد چراغ دستی را روشن کردم تا ظاهر حال او را به بینم رنگ و روی متغیری که هر آن برنگی در میآید، نشان میداد که اظهار و حقیقت دارد و ساختگی نیست لبانش کبود شده بود و تشنجات سختی او را میگرفت که من سخت متوحش شدم. فکر کردم اگر او را بهمین حال رها کنم در انجام مأموریتی که بمده دارم مستی بخارج داده ام و مجازات سختی را برای خود خریداری خواهم کرد و اگر پایای اربروم تاجان ندهد این خطر مرا تهدید میکند که بدست پلیس گشتی که تمام ساعات شب را در خط تنگه نکهبانی میکند گرفتار شوم.

زن ناشناس بخود می پیچید بی آنکه فریادی بکشد فقط ناله ای کوتاه در کلویش خفه میشد و میرساند که آخرین دقایق زندگی را دارد طی میکند. دقایق که هر دقیقه آن مردن و زنده شدن بود با سئوالات پی در پی میکوشیدم تا او قبل از مردن محل نامه اسرار آمیزی که حامل آن میباشد نشانم دهد. ولی سم که پس از یکساعت قدم زدن در او اثر کرده بود مجال چشم باز کردن باو نمیداد. چه رسد باینکه امانتی را بنزد کند. سم جاسوسی برخلاف سمهای معمولی چند ساعت پس از خوردن اثر میکند و در طول این مدت قاتل، مقتول را از منطقه قتل دور کرده و راه را بر پلیس بسته است تا قتل در نقطه دیگری دور از محل اولیه اتفاق افتد. زن بدبخت نیز همین مراحل را طی کرده بود. فکر کنم باینجا رسید که یکی از

مأمورین خودی بامسموم ساختن او خواسته است گره را کور کند و ضمناً مرا بدام پلیس بیا نندازد تا تلافی دوسه جانبه کرده باشد .
 زن مسموم رفته رفته سنگین شد . و رنگ صورتش روبه بنفشی رفت بطوریکه خود من که بانور چراغ دستی تغییر حالت او را میدیدم کاملاً ترسیده بودم در خلال نگاههاییکه ثابت بروی او داشتم ناگهان متوجه شدم مردمک چشم چپ او برخلاف چشم راست ثابت و ابداً حرکت نمیکند نزدیک رفتم دیدم چشم چپ او مصنوعی است . در آن عالم پکری و ترس برق امیددی که باخوشحالی توأم بود . مرا تکان داد . محل نامه اسرار آمیز را پیدا کرده بودم که در حفره چشم او جای دارد . و امن ترین پناهگاه است که از دستبرد دشمن مصون است . دلم بشور افتاده بود که زودتر این بدبخت جان دهد . آهسته کارد کوچکی که در جیب داشتم بیرون کشیدم . و درحالیکه زن مسموم آخرین تشنجات خفیف را طی میکرد نوك کارد من بروی چشم مصنوعی او قرار داشت . دیگر معطل نشدم پلك چشم او را بالا گرفتم و بانوك کارد چشم مصنوعی آبی رنگ او را از کاسه خارج کردم . در همین موقع او تکان سختی خورد و ناله ای کرد و جان داد و من هم کارم را کرده بودم . پشت چشم مصنوعی حفره مانند بود که باماده مخصوصی روی آنرا گرفته بودند . و وقتی بانوك کارد روی آنرا تراشیدم تکه های ریزی بانوك کارد جدا شد .

چشم مصنوعی را دست نردم . و در جیب مخفی کردم تا دست نخورده تحویل کارل دهم و درحالیکه از ته قلب بر زرننگی و هوش خود آفرین میگفتم که در کار جاسوسی خوب استاد شده و بقول معروف میفهمم که « مرغ کجا تخم میکند » تصمیم به مراجعت گرفتم که ناگهان بانور چراغ دستی و صدای بی روبرو شدم . شانسم گفته بود که مهبای رفتن بودم . و کارد در دستم نبود . صاحب صدا نزدیک شد . دیدم پلیس گشتی است بادیدن اوقیانیه خود را ابداً نباختم . و خیالی عادی مثل اینکه با هم بسر جنازه مقتول آمده ایم . پلیس نگاهی بجسد زن و نگاهی بن انداخت و گفت : بموقع رسیدم . میخواستید فرار کنید ؟

در جوابش باخونسردی گفتم : چرا فرار کنم . باید بدنبال قاتل رفت !

پلیس که خیال میکرد فتحی کرده است خنده را سرداد و سپس با صدای سوت دوتن از همکاران خود را دعوت کرد و چند دقیقه بعد من در اداره پلیس روبروی سروان (سلیم احمد) نشسته بودم و بسئوالات او پاسخ میدادم . موقعیکه بطرف اداره پلیس میرفتم . کاردی که همراه داشتم بشکل اول آن که يك چوب سیگار خیلی لوکس بود بر گرداندم . تا در تفتیش بدنی چشمشان بکارد نخورد . چراغ دستی هم شکل قلم خود نویس را داشت و مانده بود چشم مصنوعی که آنرا در زیر گره کراواتم

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بشکلی که توجه آنها را جلب نکند پنهان کردم . و تمام تشویشم از این بابت بود که مبادا در بازرسی بدنی چشم مصنوعی بدست آنها بیافتد که بازگرفتن آن محال بود . با پنهان ساختن چشم خانم ناشناس خیالم از هر جهت آسوده شد که حتی اگر تاپای دارهم بروم سازمان جاسوسی که من تا این جد برای او فداکاری کرده ام مرا نجات خواهد داد و در غیر این صورت من از بین رفته بودم . و اسرار هم با من بگور میرفت ، ولی امیدواری کاملی داشتم و میدانستم که آنها برای از بین بردن من کوششی بکار نمیبرند . چون اینطور رسم است که بعضی دستگیری یکجاسوس فعالیتی از طرف سازمان او برای رهائی اش نمیشود و میگذارند تا هر بلای بیاید ، بیاید و تازه وضعی پیش میآوردند که محکومیت او حتمی و مسجل شود . و البته این نوع بیاعتنائی فقط در موقعی است که جاسوسی اسراری را میدانسته و دیگر وجودش ضروری نیست و الا مثل من که ریش و قیچی را در دست داشته کارل ، و هایدس نمیتوانستند مرا نادیده بگیرند من اطمینان داشتم که در حفره چشم مصنوعی همان اسراری دزد شده که تشکیلات و جاسوسی چند دولت برای محفوظ نگه داشتن و بدست آوردن آن، شب و روز گوش بزنک بودند . و توجهم بچشم مصنوعی روی دروسی بود که قبلا آموخته بودم . چون اولین نقطه ای که در زن ناشناس غیر طبیعی مشاهده کردم همین حفره تاریک بود که مرا متهم بقتل صاحب آن نمود . و سروان سلیم احمد با استوالات پلیسی خود سعی داشت پیروزی بزرگی بدست آورد و نمیدانست که با پلیستر از خودش طرف است آنشب در جواب سروان سلیم احمد وعده فردا دادم تا هر چه بپرسد جواب بدهم و او هم با سیاه کردن چند ورق کاغذ که هنوز بسفیدی موضوع نرسیده بود دست از سرم برداشت و دستور تحویل مرا بزندان داد وقتی مرا بطرف زندان می بردند تمام حواسم متوجه گل نیل بود و دلواپس بودم که مبادا او هم بمصیبتی چون مصیبت من گرفتار شود رفته رفته عشق من بگل نیل جنبه ای پیدا کرده بود که دوری او برایم غیر قابل تحمل شده بود .

برای اولین بار در زندگی دیوارهای زندان جلویم سبز شد و با وجود اطمینان خاطری که داشتم تا اندازه ای روحیه خود را با ختم و ناراحت شدم .
 پرده های زندگی گذشته که همیشه در یک چنین مواقع سختی شروع بزنده شدن میکنند آنی مرا راحت نمیگذاشتند . سختی ها ، خوشبها ، مادر ، خواهر ، زندگی کثیف جاسوسی ، عشق و زنان زیبایی که در طول زندگیم طلوع و غروب کرده بودند هر کدام با حرکتی که رویای شیرینی را برایم بوجود میآوردند از جلوی چشم رد میشدند . گل نیل که صحنه های بیشتری را با من بازی کرده بود بیش از همه ظاهر میشد . دنباله این خاطرات بچند ساعت قبل از ورود بزندان کشید .

من و قتل!؛ من آدم کشته‌ام؟ اینجا بود که خنده و گریه بسراغم آمد. هم قهقهه می‌زدم و هم مشت های خود را گره کرده بودم و بر اعصاب خود فشار می‌آوردم از خود می‌پرسیدم: کارل کجا است، آیا او دستگیری مرا میداند. گل نیل چه بلایی بر سرش آمد، روزا دختر ارمنی باغیبت طولانی خود کجا رفته. نقاط تاریک زیاد بود. پایان این افکار و این سئوالات پوزخندی بود که بروی لبانم جای میگرفت که همه باید بدنبال من بیابند زیرا آنچه را آنها در جستجویش بودند نزد من بود، چشم مصنوعی مغزن اسرار.

خوب که فکر کردم. بهتر آن دیدم که انکار را کنار بگذارم و باوجود اینکه قاتل نبودم در اولین جلسه بازپرسی اعتراف کنم که من او را مسموم کردم و قاتل من هستم. شاید در آن موقع با هر کس راجع با این موضوع صحبت می‌کردم بن می‌خندید ولی با این اعتراف سرو ته قضیه را درز گرفته و سر و صدایش تا بلند نشده تمام میشد و پرونده را می بستند اما چیزی که پلیس را گیج کرده بود. عدم آشنائی من بهویت مقتوله بود و با زیور و کردن محتویات کیف دستی او و بازرسی بدنی کوچکترین بر که ای که معرف مقتوله باشد و هویتش را آشکار کند بدست نیامد تا راه را برای پلیس باز کند. طیب قانونی با معاینه جسد، قتل را بر اثر سم گزارش داد و در اولین جلسه بازپرسی که فردای آن شب تشکیل شد اعتراف کردم که من بدستیاری یکنفر بنام خلیق که در کازینوی بلده کار میکند این خانم را مسموم ساختم. پرونده قتل در اینجا بسته شد تا پلیس خلیق را دستگیر سازد. نزدیک ظهر بود که بمن اطلاع دادند برای ملاقات خانمی با طاق انتظار بروم. حس کردم. حتماً گل نیل و یا روزا است ولی برخلاف انتظار از پشت پنجره آهنی اطاق انتظار با خانمی طرف صحبت شدم که اصلاً او را ندیده بودم از دیدن او بیکه نخوردم.

خیلی گرم دو نفری سر صحبت را باز کردیم و در خلال گفته هایمان زن جوان البته بزبان خیلی سریع و تند گفت: «کارل شما اطمینان میدهد که همین یکی دویزه پرونده قتل را به آنکارا انتقال دهد تشویش نداشته باشید» در برابر این پیغام مرت بخش گفتم بکارل اطمینان دهید که مأموریت نزد من محفوظ است سپس هر دو برای رفع سوءظن پلیس بصدای بلند خندیدیم و راجع بیکی دو موضوع مختلف که ظاهراً بستگی بیک خانواده داشت صحبت کردیم و او خدا حافظی کرد و مجدداً مرا بزندان هودت دادند. با مراجعت بزندان این فکر در من قوت گرفت که وجود این زن ناشناس که بعنوان يك همکار در زندان با من تماس گرفت دلیل بر این است که روزا و گل نیل با مأموریتی رفته یا بقتل رسیده اند بغیبت روزا اطمینان

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بیشتری داشتم چه او ساعت‌ها قبل از شروع مأموریت مفقود شده بود ولی از گل نیل چرا خبری در دست نیست درحالیکه مأموریت او پس از ملاقات با من بایستی شروع شود. خیلی در این باره فکر کردم و بالاخره باینجا رسیدم که شاید کارل نخواست است گل نیل در زندان با من روبرو شود و هر کجا هست با کارل همکاری میکند.

• • •

ر ز چهارم سپتامبر صبح مرا از زندان خارج کردند و با دو نفر پلیس بطرف آنکارا فرستادند. کارل کار خودش را کرده بود و پرونده قتل با آنکارا میرفت تا در آنجا نسبت به آن رسیدگی شود. در آنکارا کارل با دستیاری «هایدس» و خود فن پاپن سفیر آلمان روی روابطی که با دولت ترکیه داشتند موضوع قتل را بطور خصوصی و پنهانی حل کردند و روز هفتم سپتامبر در زندان بروی من باز شد و من بقیه کفیل آزاد شدم و البته جزئیات‌رهای من از زندان را خودم وارد نبودم و اگر چیزهایی هم میدانم در اینجا ذکر آن بی‌مورد است.

جلوی در زندان ماشین خاکستری رنگی ایستاده بود که راننده آن همان خانم ناشناس بود که در زندان استامبول با من ملاقات کرده بود او تا مرادید اشاره کرد سوار شدم و بطرف یکی از خیابان‌های اطراف شهر که اسش را بغاطر ندارم حرکت کرد بین راه از او پرسیدم کارل در آنکارا است؟ با خنده جواب گفت امشب او را خواهید دید دلم مثل سیروسر که می‌جوشید نه برای کارل پیرمرد جاسوس بلکه برای دخترک مصری که اذ او خاطرات خوشی داشتم چند بار خواستم از این خانم راننده که برای دومین بار بزیارتش نائل میشدم سراغ گل نیل را بگیرم ولی فکر میکردم این سؤال چه مربوط با او است و تازه ممکنست دستور داشته باشد کلمه «نیدانم» را در برابر سؤال من بر زبان آورد بالاخره دل بدربارم و پرسیدم از سایر همکاران من بجز کارل خبری دارید؟ دیدم ابروایش را بهم فشرد و از روی بی‌اعتنائی گفت نه مگر شما جز کارل با اشخاص دیگری هم در تماس بوده‌اید حرفم را پس گرفتم و گفتم نه می‌خواستم ببینم بجز من و کارل مأمور دیگری هم در این مأموریت شرکت داشته‌است؟ موضوع بدتر شد و خانم راننده پرسید کدام مأموریت؟ دیدم این یکی زدنگی را تبدیل بضریت کرده و تازه می‌خواهد مرا بحرف بیاورد گفتم چند روز در زندان ماندن حواسم را مختل کرده و دیگر چیزی بار نگفتم و پشیمان هم بودم که چرا همین چند کلمه نامفهوم را با او رد و بدل کردم. زیرا باینکه او مأمور شبکه بود ولی نبایستی از آنچه که میان چند مأمور دیگر میگردد بولی پیرد.

مختصر آنروز را تا اوایل شب شهر آنکارا را زیر پا گذاشتیم و نامدار را هم دوتفتری در ماشین صرف کردیم ساعت هشت شب خانم راننده اتومبیل را داخل کوی کارمندان دولت کرد و در انتهای خیابانی توقف نمود و بمن گفت همینجا باشید تا برگردم از اتومبیل پیاده شد و بداخل کوچه باریکی رفت و همینطور که با چشم او را تعقیب میکردم ناگهان متوجه شدم که در اتومبیل باز شد بسرعت برگشتم تا ببینم کیست با خنده کارل روبرو شدم بمحض اینکه مرا دید دست مرا نگرمی فشرد و اظهار قدردانی کرد و مرا با خود بطرف سفارت برد در سفارت مستقیماً بنزد «هایدس» رفتیم. هایدس بمحض دیدن من از پشت میز بلند شد و جلو آمد با من دست داد. سپس بطرف تلفن رفت و مثل اینکه از مقام بالاتر از خودش وقت ملاقات فوری را میگیرد خیلی جدی گوشی را سر جایش گذاشت و سپس چشم مصنوعی که بداخل آن امیدها بود از من گرفت و زیر و روی آنرا نگاه کرد، و بعد حفره عقب آنرا شکست و از داخل آن شبی سیاه رنگ کوچکی که شبیه فیلم بود بیرون کشید و در برابر نور چراغ بالا و پایین برد ولی جز سیاهی چیز دیگری مشاهده شد بلافاصله بداخل اطاقی رفت و يك ربع ساعت بعد برگشت از قیافه اش پیدا بود که براز مهمی پی برده است برای لحظه ای فیلم را جلوی نور چراغ گرفت و ما دیدیم که خطوط سفید رنگی در داخل سیاهی آن نمایان است هایدس بدون اینکه با ما طرف صحبت شود فیلم ظاهر شده بانضمام قوطی کوچکی که از کشوی میز خارج کرد با خود از اطاق بیرون برد و پس از نیم ساعت غیبت مراجعت کرد و بما اشاره کرد که باتفاق او از اطاق خارج شویم از دنبال او بطبقه دوم رفتیم و پس از گذشتن از راهرویی پشت در اطاقی ایستادیم. هایدس با چند ضربه بدر اجازه ورود خواست و پشت سر آن هر سه نفر وارد اطاق نسبتاً بزرگی شدیم در وسط اطاق مرد مسنی که موهای سفیدی داشت مشغول قدم زدن بود و همینکه ما را دید ایستاد و بمن متوجه شد که هایدس نخست کارل را معرفی کرد و بعد بمعرفی من پرداخت مرد پیر که از شخصیت های بارز و بزرگ آلمان بود با کارل و سپس بامن گرمتر دست داد و از فداکاری های من بنام دولت آلمان قدردانی نمود.

مردی که من با او معرفی شدم او از من تشکر کرد فن پاپن سفیر کبیر آلمان در ترکیه بود که سیاست آلمان در ترکیه و خاور میانه را بازبردستی پیش میبرد. و دنیای آنروز این سیاستمدار آلمانی را میستود مرد مرموزی بود که بازرنگی خود پیشوای آلمان را فریب داد؛ تا جائیکه پس از شکست آلمان عنوان تبهکاران جنگ و صله چسبناکی نبود که باین مرد مرموز بچسبند و مدارک

جرم و تبه‌کاری او علاوه بر آنکه جمع‌آوری نشد برای رهایی‌اش از زندان موقت کوشش فراوانی بکار رفت و ترکیه باید از او ممنون باشد والا امروز بساید خرابیهای ایام جنگ را مرمت کند. و بعبارت ساده‌تر اگر فن‌پاين نبود ترکیه لهستان دوم بود. البته اسرار سفارت فن‌پاين جزء اسراری است که شاید روزی خودش منتشر کند.

فن‌پاين ضربه مغزی بی‌صدائی به آلمان وارد آورد که درد آن در او اخرجنگ محسوس میشد. و اگر جلوگیری او از حمله آلمان بترکیه نبود پیروزی آلمان چه در اروپا و چه در آسیا و آفریقا با اشغال ترکیه حتمی بود و هیچ قدرتی قادر بجلوگیری نبود.

بهر حال وقتی هایدس مرا معرفی کرد و فن‌پاين با من دست داد. هایدس همان قوطی کوچکی را که با خود داشت درش را باز کرد و جلوی سفیر آلمان گرفت چشمان من، برقی زد، و بداخل قوطی غیره شدم باور نیکسردم که ممکن است صاحب افتخاری شوم.

فن‌پاين، نشان صلیب آهن را از دست هایدس گرفت و بطرف من پیش آمد و در يك عالم کوتاه و شیرینی فرورفتم که وقتی چشم گشودم صلیب آهن را بسینه خود دیدم. او مجدداً دستم را بگری می‌فشرد و دنبال آن گفت «آلمان بورك این افتخار را بشما میدهد تا فداکاری های بیشتری را بخاطر پیروزی انجام دهید.» در پاسخ او من دست خود را بلند کردم و باسلام هیتلری این افتخار را ستودم. و وفاداری خود را بآلمان تجدید کردم. کارل میگفت من سومین مأمور خارجی سازمان جاسوسی آلمان بودم که باخذ نشان صلیب آهن مفتخر شدم و این افتخار برای من امتیازاتی دارد که وضع مرا در سازمان تثبیت میکند و از صورت اول خارج میسازد از نزد فن‌پاين خارج شدیم. و پشت سرما هایدس بیرون آمد و وقتی کارل از او کسب تکلیف کرد. او خیلی تند جواب داد با پستی تابر کردم. مجدداً با طاق کار هایدس رفتیم و يك ساعت و بلکه بیشتر با انتظار او نشستیم ولی بوسیله تلفن اطلاع داد که بامکاری ندارد فردا صبح باید او را در دفتر کارش ملاقات کنیم. کارل اشاره کرد که از سفارت خارج شویم و ونفری با ماشین سفارت را پشت سر گذاشتیم و همان شبانه بکوی کارمندان رفتیم. و در تاریکی شب من درست تشخیص نیدادم که در کدام قسمت هستیم. ولی همینقدر میدانم همان نقطه‌ای بود که زن ناشناس مرا تنها گذاشت و بعد کارل جای او را گرفت این نقطه انتهای کوی کارمندان دولت بود.

جلوی ساختمان سه طبقه‌ای توقف کردیم. کارل گفت بدون اینکه با من حرف

بزنی از پشت سر من وارد ساختمان میشوی . و من ترا جلوی دراطاقی رهامیکنم و بپنهانی وارد اطاق میشوی در آنجا همان زنیکه پس از خروج از زندان تمام روز را با او گذرانده‌ای از تو بذرالی میکند و هر چه میخواهی از او پرس او مجازاست بنو جواب دهد . و دستورات لازم باو داده شده است . کارل داخل ساختمان شد و پشت سراو من نیز سایه بسایه اش در حرکت بودم . تا وقتی که بطبقه سوم رسیدیم کارل جلوی دراطاقی ایستاد و همینکه باو نزدیک شدم از من جدا شد و مراجعت کرد بیدرنك دستگیره در را چرخاندم و وارد اطاق تاریکی شدم که چشم هیچ جا را نمیدید . آهسته در را از پشت بستم و بیدرنکیه دادم تا چشم تاریکی آشنا شود حس کردم دستی بازویم را گرفت و بدنیال خود کشید و پس از طی چند قدم برده‌ای بکنار رفت و اطاق روشنی نمودار شد و در روشانی همان زن ناشناس را دیدم که دست مرا در دست گرفت و نگاهی بصورت من اداخت و گفت بفرماید . داخل اطاق خواب خانم شدم و بروی صندلی راحتی افتادم میزبان زنی از اهالی ترکیه بود که از انگلیسی حرف زدنش او را کاملاً شناختم هر زبان انگلیسی زبان دیگری نمیدانست و در اطاق را ادا داخل بست و شام مفصلی روی میز گذاشت و خودش رو برویم نشست از زیبایی بی بهره نبود ، مثل دختر های آذربایجانی کورته های گوشت آلود سرخ و آب ورنك خوبی داشت در اینجا همان کله ناشناس را بروی او میگذارم . این خانم که آنشب میزبان من بود ضمن گفته هایش گفت که روزا را در همان شب که شما دستگیر شدید بقتل رسانده . همانم از تعجب بازماند و از وحشت توانستم خودداری کنم . چی ؟ شما را بعد از است میگویند روزا کشته شد ؟ بله ، خلیق او را بقتل رسانید و در دقایقه میرفت برای همیشه از این دنیا راحت شود ما را از خطر یکه متوجه شما بود مطلع ساخت سرم بدو ادا افتاده بود بطوریکه خانم ناشناس از این حالت من تعجب کرده بود که چگونه ممکن است مرگ مأموری ، مأمور دیگری را متأثر سازد وای برای من تعجبی نداشت چون باروزا تماس زیادی داشتم کشته شدن او مرا متوجه کل لیل نمود که موقعیت تاریکی در همان شب داشت بتندی پرسیدم از کل لیل چه خبر ؟ خانم سری تکان داده گفت : از او اطلاعی ندارم و محققاً باید صبح و سالم باشد . عدم اطلاع او از کل لیل مرا متوحش تر ساخت ، اصرار در شنیدن آنهم بیفایده بود و وقتی میگفت نمیدانم . مسلماً نمیدانست باید نزد کارل ریش سفید شبکه میرفتم . موقتاً بلك آرامش فکری بعود دادم و از خانم ناشناس پرسیدم روزا چگونه به دست خلیق بقتل رسید ؟ جواب این سؤال را هم نمیدانست و بعدها خانم دیگری ماجرای قتل روزا را برایم اینطور تعریف کرد :

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

روزانام روز دوم سپتامبر را بدنبال مأموریتی رفت که کارل باووا گذاشت بود ولی چطور و بچه نحو بدست خلیق مسموم شد . معلوم نیست و طبق قرار یک کارل باووا گذاشته بود روزا در هر کجا بود . بایستی ساعت ده شب در گردشگاه (اینونو) بخانم ناشناسیکه ماجرا را برای من تعریف کرد اطلاع دهد . روزا در آنروز توکادلیان صاحب مهمانخانه را تعقیب میکرده است . خانم ناشناس میگفت وقتی ساعت ده شب روزا را در گردشگاه اینونو دیدم . بدون اینکه توفی کند . کاغذ مجاله شده ای را در دست من گذاشت و بسرعت دور شد و من همان لحظه در نقطه خلوتی کاغذ او را خواندم نوشته بود : « مرا تعقیب کنید ، جان من در خطر است . کومک ، کومک ، کومک » خانم ناشناس اضافه کرد که وقتی از مضمون این نامه اطلاع حاصل یانتم ، بسرعت خود را بکارل جلوی (کازینوی بلدیه) رساندم و قضایا را باو گفتم . کارل که تا آنوقت زاغ سیاه خلیق را چوب میزد تا جلوی اقدامات او را بگیرد . از این پیغام سخت متوحش شد و بن اظهار داشت محققاً همدستان خلیق او را سالم نمیگذارند و قبل از اینکه بتواند نتیجه مثبتی از مأموریت خود بگیرد کار او را خواهند ساخت . زیرا توکادلیان از تمام قضایا باخبر است و برای کم کردن و بدام انداختن روزا هزار حیل و نیرنگ بکار میبرد ، تا بلکه از چنگ او خلاص شود . و سر رشته این اقدامات که علیه ماصورت میگیرد زیر سر خلیق است که باقیافه حق بجانب در کازینو نشسته و معلوم نیست انتظار چه کسی را دارد . مانباید او را الحظه آسوده بگذاریم زیرا اگر این سنگر را که مبدأ حمله آنها است و به نزله ستاد فرماندهی حریف است رها کنیم و برای نجات روزا دست بکار شویم . مثل این است که کلیه مواضع بدست آورده را از دست داده ایم و آنوقت باید فاتحه همه ما را خواند . خلاصه ، کارل میان خشم و خونسردی پیغام مأمور صدیق خود را ندیده و نشنیده گرفت و در حالیکه نامه مجاله شده را بافندکش میسوزاند گفت روزا را باید فراموش کرد . گو اینکه او مأموریت خود را بیک جایی رسانده و تا این لحظه مرده یا زنده باشد و اگر از چنگ توکادلیان و همدستان خلیق جان بدر برد ، منتهای شانس را آورده و تازه حریف هم اگر او را از سر خود باز کند ، معلوم نیست از چه راهی و با چه حیل ای بتواند در کار خود موفق شود . این دیگر بسته بزرنگی اوست و سپس کارل اضافه کرد که مرگ روزا ، همانقدر که برای ما تأسف آور است دارای ارزش هم هست و بدین ترتیب دخترک ارمنی که دیگر وجودش مشرشری نبود ولی اطلاعاتش ممکن بود روزی اسرار زیادی را فاش سازد خود بخود از بین رفت .

روزا با علم اینکه اگر مراجعت کند بدست خودی از پای در میآید و تحت

فشار قرار خواهد گرفت بسوی قطعه تاریکی که از آن وحشت داشت بشروی کرد تا بدست حریف گشته شد و با اینکه کارل ست بدی نه باو بلکه به همه ما داشت در صدد نجات او بر نیامد. همانطور که وقتی من در زندان استامبول بودم کارل بوسیله همان زن ناشناس میخواست چشم مصنوعی را از من بگیرد اما من از او زرنگتر بودم و با کروشیدن آنچه که منظور او بود. او را وادار کردم تا مرا از زندان نجات دهد.

آشب وقتی سرگذشت رفت بار روزا را تا آنجا که روشن بود خبدم. نام حواسم روی کل نیل دور میزد که بر سراوچه آمده است دم شود میزد و خانم میزبان هم اطلاعاتی درباره او نداشت. تا صبح آشب بیسی از صرم تپا شد دم میخواست زود تر خودم را بکارل برسانم و از مشوقه مصری سرالمی بگیرم. صبح خیلی زود، من و خانم میزبان از آپارتمان خارج شدیم و بعدری عجله کردم که چنه دقیقه بعد بیسی از کوی کارمندان را گذشته بودیم. با تفاق خانم بیک کافه ای که در خیابان ظفر واقع بود رفتیم و صرف صبحانه کردیم و بعداً فهمیدیم که این کافه با مدیر آن بهابدس، سردست جاسوسان آلمانی تعلق دارد تا ساعت شش صبح در همان کافه خود را سرگرم کردیم. تا کارل با ما ملحق شود. نزدیک ساعت ۸ صبح سر و کله کارل که مثل برج زهر مار شده بود پیدا شد. و تا نشت دستور صبحانه داد، قیافه اش عبوس بود و بدون مقدمه گفت هنوز چیزی نخورده ام. پرسیدم چرا؟ خیلی تند جواب داد، بعد خواهی فهمید، فعلاً وقت این سئوالات نیست تا قبل از برخورد با او فکر می کردم که سراغ دخترک مصری را از او بگیرم، ولی قیافه گرفتار و خسته کارل بن جرات چنین سئوالی نداد.

کارل شکمش که سیر شد و حالش جا آمد گفت با سفارت دیگر کار نداریم و باید از آنکارا خارج شویم توقف در این شهر بیش از این صلاح ما نیست و تقریباً ما موریت اخاتمه یافته و بدستور ما بدس همین حالا باید از آنکارا خارج شویم و در استامبول منتظر دستورات بعدی او باشیم بلافاصله از کافه خارج شدیم کارل به خانم ناشناس گفت که از فردای آنروز با (رابط) مدیره کافه تماس بگیرد از او خدا حافظی کردیم از کارل پرسیدم باین سرعت چطور ممکن است از آنکارا خارج شویم در حالی که نون صبح حرکت کرده است خنده ای کرد و گفت نوهنوز بجهای من خواستم او را بپرت کنم تا راه را کم کرده باشیم. و فعلاً بیا تا امروز عصر که وقت حرکت قطار استند قطعه خلوتی بسر ببریم و اضافه کرد البته جدا از یکدیگر پرسیدم چی است. گفت همیشه گفتیم جدا از یکدیگر تا ساعت شش ونیم بعد از ظهر جلوی ایستگاه راه آهن مرکزی فعلاً خدا حافظ کارل مرا در قسمت غربی میدان اولوس پیاده کرد و خود بسرعت

بقسمت شرقی میدان پیچید و رفت

•••

ترن با سرعت از آنکار شهری که پایان مأموریت مارا با چشم مصنوعی اعلام داشت دور میشد و بشهر استانبول یا مرکز جنایات مائزدیک میگردید و بچول کارل از چاله در میآمدیم و بیچاه میافتادیم تا خدا چه خواهد آیا باز هم قتل و جنایتی در کار است که ترن اینطور مارا بسرعت میبرد؟! در جوابش گفتم اینها همه نظام خون حکیم بیچاره است که گناهی جز گفتن اسرار دشمن نداشت و تو و درایی سرور صدا بقتل رساندی و بعد روزا دختر ارمنی با همه مهربانیها که با داشت . معلوم نشد چطور شد که کشته شد و بعد از او از آن یکی گل نیل هم خبری ندادیم و تلافی از اینها گذشته چیزی نمانده بود شکست بخوریم و وقتی هم پیروز شدیم . من بته افتادم .

کارل مثل اینکه گذشته نزدیک و تاریک و درهمی را پیش میکشد . ابروهای سفیدش را بهم نزدیک کرد و برچین و چروکهای اطراف چشمش اف-زود سری تکان داد و گفت : طفلك روزا ، جان خود را بر سر این مأموریت گذاشت کارل تازه از خواب بیدار شده بود و اظهار تأسف میکرد . اخلاق عجیب این مرد ژرمنی مرا هم گنج کرده بود . وقتی دنبال انجام وظیفه ای نبود ، مثل کودک مصومیکه تازه بدنی آمده باشد باك و منزله جلوه میکرد . قلب رئوف و مهربانی که او داشت انسان را فدائی او میکرد اما همین پیرمرد همینکه کارش شروع میشد از هیچ جنایتی برای پیشرفت مقصود روگردان نبود ، وقتی صحبت روزا را بیان کشیدم مثل اینکه راجع بنرخ فلان کالای تجارتی یا مقاله فلان روزنامه دریک مهمانی خصوصی صحبت شده انکاره انکار که روزائی بوده و او را می شناخته و حالا کشته شده است و يك چنین آدمی که گاه و بیگاه دم از تعلق وجدان میزد و از مرك آشنائی قیافه اش ماتم زده میشد مثل اینکه ماسك خونسردی بزچهره زده باشد خیلی خونسرد و آرام و بی اعتنا درباره مرك روزا دو سه کلمه بزبان آورد .

او چاسوس کهنه کار آلمان بود و گرك با دان دیده و خودش میگفت اگر من میخواستم برای این و آن دلسوزی کنم و اشك بریزم و به ندای قلب گوش دهم حالا افتخار خدمت بسلطنت خود را نداشتم . او همیشه در خلال صحبتهايش مرا نصیحت میکرد و میگفت همیشه مثل من باش . بهیچ چیز بایند نباش و همه چیز را ازیر بایگنار . زن در این راه بقدری زیاد است که با دیدن دومی اولی فراموش میشود تروت را نیز نمیتوان باخود از جهان برد کارل پس از آنکه چند دقیقه خدمات و غذا کارهای

روزا را سزود گفت با آلمان دومی اولی فراموش مینمود و سپس بد باره روزا چنین ادامه داد ، هائیک سه ساعت از نصف شب می گذشت که به خیابان پیداکرون روزا براه افتادیم .

يك كيلومتر بالاتر از گردشگاه اینو نوادرا کنار چاههای پیدا کردیم که لایه‌های برهمن افتاده بود و بر اثر تریق سم رنگ بدنش کبود شده بود بشکلی که من لادین آن وحشت کردم و برخود لرزیدم طغلك هنگام تریق سم زبردست توکلیمان چه زجری کشیده و پس از تریق دستفروش چه تشنگان سخت کشته‌های شده که هزار بار مرده و زنده شده ناسرا انجام جان خود را بخاطر مانده‌ها کرده و بایکدیها امیدوارو چشم بر بسته بود .

کابل ادامه داد و گفت روزا را بهمان وضع گذاشتم و الا آنها دود هم و گوش بزنك بودم تا عکس السیل پلیس را پس لا بر خورد با چنین جسمی مقاصه کنم ولی پلیس بانام کارش و از رنگی خوانست لا این قتل بی سروصدا کوچکترین نشانه‌ای بدست آورد و بر مصای قتل قبلی یکی دیگر اشاره شد و پرونده آن را هاروژ بسته تا پاس ده بای قاتل را بدست آورد و اگر روزا بگفتن رنگ بود محققاً جان توو گل‌پیل در معرض خطر میباشد که همیشه دردی خط ام بودم با تعجب پرسیدم چرا "ا" خنده و گفت چرا دارد وقتی پانام روزا توسط همان زنی که دیشب را رد و گذارده‌ای بین رسد رفعت کنترل کلاینو الترودم و پیش بینی کردم که قاتلین و پاتال هر کجا باشند برای راحتی خاطر خود دستور دهنده سری بکلاینو خواستند و ملاقاتی باخلیق خواسته کرد . روی این حساب چهار چینی در کلاینو را می‌پاییم . یکسولت دهم ماشین بی‌سرت آمد . و جلوی کلاینو ایستاد و در بوق کوتاه و بلند زد و چند دقیقه بعد خلیل مثل چنانچه کراتی که لا بناگاه خارج میشود لا کلاینو بیرون آمد لگامی جیب و دست‌گرد و بی‌سرت خود را بداخل ماشین انداخت و در یک چشم برهم زدن ماشین لا جاگشته شد و پشت سر او منم براه افتادم و قهقارن نبودم همان خانم تافناس که منوادم اسم و رسم او " " برای تو بلکه برای منم تافناس است همراه من بود .

کابل ادامه داد و گفت ، در همان دقیقه اول بی بردم که " خلیل بلکه توکلیمان و سایر همکارانش کسی ناشی بنظر می‌رسد و آن کار کشفکی چاسوسی را هماده خود این ناشی گری آنها يك امیدواری بر دگی بی‌سرت من بود لا حرکت ماشین بر ایم روشن که پس لا قتل روزا اینها طایم کیا هسته . ولی چند دقیقه بعد بر ایم روشن شد که داده ساحل ترمیک می‌شود دودت مطالب جزیره جیب علی حسن زدم اینها همه قتل تو و گل‌پیل را طرح کرده اند با

فاصله ای که توجه آنها را جلب نکند پشت سر آنها از ماشین پیاده شدیم و در تاریکی هیکل سه نفر را که دوتای آنها شناس بود تشخیص دادم ولی نفر سوم برایم تاریک بود و بالاخره با نزدیک شدن بآنها نفر سوم را شناختم که توکادلیان ارمنی قاتل روزا است. دسته طبانچه در دستم گرم شده بود و با فشاری که بآن وارد می‌آوردم قدرتم هر آن بیشتر میشد. و تصمیم داشتم بمجرد مشاهده هرگونه حادثه‌ای هر سه آنها را هدف گلوله قرار دهم. اما طولی نکشید توکادلیان با نفر سوم خلیق را تنها گذاشتند و رفتن آنها برای من يك شانس بزرگی بود که هیچ تصورش را نمی‌کردم دقایق بکندی می‌گذشت و در دل من شورو غوغای عجیبی برپا بود و چند دقیقه قبل از ورود تو و خانم ناشناس فکر جدیدی بخاطرم رسید که تا محیط آرام است حيله‌ای بکار بزنم. روی این فکر زیرگوش خانم ناشناس چند کلمه گفتم که او تا آخرش را خواند. و از پناهگاه خارج شد و دور از چشم خلیق خود را بآب انداخت. و بنای داد و فریاد را گذاشت کارل این قسمت را خیلی خوشتره تعریف کرد او گفت: من مواظب بودم همینکه فریاد کوهک خانم از داخل آب بلند شد خلیق که تا آن لحظه شش دانگ حواسش در يك نقطه تمرکز یافته بود. بمجرد شنیدن فریاد خانم از جا پرید و بی‌اختیار بطرف صدا دوید و از آنجا بیکه مأمور پخته‌ای نبود بکوهک خانم رفت تا او را کشان کشان بیرون بکشد اما مأمور من زرنگتر از او بود و همینکه خلیق دستش را دراز کرد تا او را بگیرد زن ناشناس بایک تکان او را بطرف خود کشید و بر اثر همین يك کشش خلیق نتوانست مقاومت کند و بداخل آب رفت. زن ناشناس که تا اینجا دل خود را خوب بازی کرده بود تسلیم او شد تا خلیق بحساب خودش او را نجات دهد.

و با اینکه عمق آب خیلی کم بود این صحنه مسخره کاملاً خلیق را پرت کرده بود و شاید هم در همان چند دقیقه که بطرف غریق دوید و خود بآب افتاد و او را نجات داد فراموش کرده بود که چه باید بکند و چرا با اینجا آمده با هر زحمتی بود خلیق مادر مرده غریق را با خود بساحل آورد و انتظار داشت که کلمات تشکر و قدردانی را از دهان خانم بشنود ولی در هماندم که آب از سر و روی مردوشان میریخت و خلیق بسر و وضع خود که موش آب کشیده شده نگاه میکرد صدای کلفت و آمرانه من او را بخود آورد و تا بر گشت لوله طبانچه را روی سینه خود دید. بطوری دست و پایش را کم کرده بود که بمثل معروف آب دردهانش خشک شد با چشمان از حدقه درآمده‌ای مرا و زانداز کرد مثل اینکه خواب می‌بیند چشمانش را مالید نگاهش پشت سرش کرد زن ناشناس را دید که مثل خودش کم مانده از ترس سکنه

کند بالاخره خوب که دست و پایش را جمع کرد و ناعادی کنترل خود را بدست آورد
 پرسید از من چه میخواهید در جواب او نغمت با پشت دست سیلی محکمی بصورتش
 زدم تا موقمیت خود را سخت تیره و پیچیده تر تصور کند و بعد بالوله طباچه اشاره
 کردم بجلو حرکت کند پشت سراو برای اینکه جای سوء ظنی باقی نگذاشته باشم
 چشمم را هم گذاشتم و نظیر همان سیلی که بخلیق زده بودم بصورت خانم همکار خودم
 زدم تا او هم در این قسمت سهیم باشد و بعد هر دو آنها را در حالی که آب از سر و
 رویشان میریخت بجلو انداختم کارل گفت در همین موقع صدای انومیلی شنیدم که
 در چند قدمی ما توقف کرد ولی من کار خود را کرده بودم و هر دوی آنها را به داخل
 ماشین خودم انداخته بودم و همانجا تحقیق از خلیق را شروع کردم ابتدا مثل همه
 آنهایی که همه چیز را انکار میکنند بزیر همه چیز زد اما شرح حال او نزد من بود
 و برای اینکه زودتر کلکش را بکنم پاکتو را از جیب بیرون کشیدم و با و نشان دادم
 که این عین نامه است که حکیم در آخرین شب حیات خود در اختیار من گذاشت و
 در آن از همکاری بانو اعتراف کرده و تماس ترا با بعضی مقامات مقیم آنکارا و
 ا. تامبول بخوبی روشن میکند. خلیق وقتی این کلمات را شنید رفته رفته خود را
 باخت و مثل مجسمه بی حرکت شد با اینکه بریدگی رنگ صورت او و التهاب درونی اش
 برای من نمایان بود باز زبربار نبرفت و انکار میکرد مجدداً برای ترساندن او
 گفتم پس از مسموم شدن حکیم از جیب او نامه ای بدست آوردیم که بخط و امضاء
 تو است و در آن با و دستوردادی زنی را بقتل برساند و علاوه بر آن مدارک دیگری
 از جیب حکیم خارج کردیم که رابطه تو با یک مقام خارجی در استانبول ثابت میشود
 و تو کادلیان نیز بطور غیر مستقیم بانو در تماس است خلیق با زلب از روی لب
 برنیداشت و مرا بیشتر عصبانی میکرد آخرین تیر در تیر کش راها کردم و گفتم
 چند ساعت پیش زنی در اطراف گردشگاه اینونو بقتل رسیده و مدارک موجوده در
 آنجا ثابت میکند که تو شریک قتل هستی و بتو کادلیان دستور داده ای با این اظهار
 خلیق بکلی خود را باخت تکانی بنخود داد ولی باز ساکت ماند و من مجدداً پرسیدم
 تو کادلیان به همراه راننده ماشین بکجا مأموریت یافتند ؟

کارل می گفت وقتی این سؤال را که جواب آن برایم خیلی اهمیت داشت
 از او کردم خلیق لحظه ای سکوت کرد و سپس نگاهی بساعتش انداخت وقتی دید
 کار نمیکند از من پرسید ساعت چند است بایک نگاه بساعتم جواب دادم یک ربع
 بساعت سه بعد از نیمه شب ناگهان قهقهه ای زد که مرا بوحشت انداخت خنده ای
 مانند دیوانگان که همانجا اگر بغاطر نجات گل نیل نبود محل خنده اش را با کلوله
 گرم پر میکردم با همان حالت خنده مثل اینکه از من باکی ندارد و از اینکه او را

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

دستگیر ساخته‌ام در نظراو مرد دیوانه‌ای بیش نیستم گفت ازاینکه مرا بموقع غافلگیر کردید بشما تبریک میگویم ولی از این زندانی خود نتیجه‌ای هاید شما نمیشود زیرا هر قدر زرنک باشید باز کلاه سرتان رفته و نمی‌توانید توکادلیان را بدام بیندازید. او مأموریت خود را بخوبی انجام داده و منمهم برای شما نه نان می‌شوم و نه آب.

کارل میگفت درحالی که از شدت خشم چشمم جایی را نمیدید باچند سیلی تا اندازه‌ای آتش خشمم را فرو نشاندم ولی دلم مدام درجوش و خروش بود که توکادلیان چه دسته‌گلی بآب داده افکارم روی جزیره جیب‌علی در کنار آسایشگاه بدور گل‌نیل دور میزد که آخرین نقطه مأموریت را گرفته بود و میکوشیدم بلکه خلیق بر اثر تهدیدات من آنچه که میداند بگوید. گوا اینکه سر بسته مطالبی گفت ولی ته و توی کار را میخواستم در بیاورم. سیلی‌های من کار خود را کرد. اما نه آنطور که گره‌ای از کارم بگشاید بلکه مرا کاملاً ناامید ساخت. او مجدداً بخنده‌ای که از خشم سرچشمه میگیرد، باچشمان باز و رنگی برافروخته گفت: فشارهای شکاری از پیش نمیبرد و راه حلی هم برای شما باز نمیکنند و باید بگویم زنی که در انتظار او هستی تا در توران بار با او آشنا شوید. اطمینان داشته باشید یکساعت قبل از وعده ملاقات بدست کسان من مسموم شده و فقط جسد بیروح او را باید در آغوش بگیرید.

کارل میگفت، وقتی آخرین امیدم باین مأموریت باجمله اخیر خلیق بسته شد از شدت خشم بامشت چنان بصورتش کوبیدم که خون از بینی‌اش سرازیر شد و صورت و لباس او را رنگین کرد. باین يك مشت هم قناعت نکردم. چند مشت و لگد هم پشت سر آن تحویلش دادم بطوری که خلیق در خون غرق شده بود بایک لگد او را از ماشین بیرون انداختم و دیدم که بیهوش بروی زمین افتاد. بسرعت از آنجا دور شدم و از سوی دیگر باقابق موتوری خود را بجزیره جیب‌علی رساندم و بکومک خانم ناشناس بطرف آسایشگاه براه افتادم در آنوقت شب که سفیدی صبح رفته رفته میخواست نمودار شود بطرف نقطه‌ای که گل‌نیل قرار بود در آنجا منتظر بماند شروع بدویدن کردم و وقتی بضلع غربی آسایشگاه رسیدم آتاری از گل‌نیل و یا بقتل رساندن او ندیدم بطرف ساحل رفتم روی شنهای ساحلی آثار يك کشکش بدون خونریزی دیده میشد علامت نزدیک شدن يك قنابق موتوری نیز وجود داشت جای پای گل‌نیل که معلوم بود بزور او را حرکت داده‌اند باجای پای دو نفر دیگر بشکل نامرتب نشان میداد در همان ساعت مقرر که قرار بود قنابق موتوری بساحل نزدیک شود و افسر آمریکایی را باخود ببرد او آمد ولی

نوکادلبان زودتر از موقع مقرر جریان را علیه گل‌نیل عوض کرده و سرانجام معلوم نیست بچه شکل و حبله‌ای گل‌نیل را با خود برده اند وقتی کارل بصحبت اداام میداد من سراپا گوش بودم و میخواستم زودتر بفهمم تنها اینکه توانسته بودم را اسپر خویش سازد کجاست و بچه سرنوشتی مبتلا شده و کارل وقتی صحبتش با اینجاسید با اظهار تأسف گفت دیگر تصور نمیکنم ما بتوانیم او را ببینیم و اگر روزی تو او را در اروپا دیدی از طرف من او را بیوس و از او قدردانی کن او از جاسوسه‌های زبردست ما است و حالا چطور شد که بدست آنها افتاد آنهم تقصیر ما است که تنها باش گذاشتیم و هوای کار را نداشتیم .

کارل با صحبت های خود خاطرات ایامی را که با گل‌نیل گذرانده بودم زنده کرد و چون تأثر اوق‌العاده زیاد مرا دید گفت زیاد هم نباید خود را ناراحت کنی از این صحنه ها زیاد خواهی دید و تنها نتیجه مثبتی که از این مأموریت گرفتیم بدست آوردن همان اسرار مذاکرات منظرین برای کومک بروسیه بود که ایران را انتخاب کرده بوده ، من گفتم اما باید دید که این خبر ارزش آنرا داشت که ما دو تن از ورزیده‌ترین و زبردست‌ترین جاسوسان خود را از دست بدهیم و روزا و گل‌نیل را فدای آن کنیم . رفتن او و روزا ، که یکی مفقود شده و دیگری بختل رسیده دو خط سیاه و قرمز اسامی آن دو را از دیگران مجرا خواهد کرد کارل اضافه کرد ، من بخاطر وجود او مناسرت هنم ولی من سخن کارل را قطع کردم و گفتم منم بخاطر زیبایی او .

کارل از حاضر جوابی و حقیقتی که بیان کرده بودم ابرو درهم کشید و گفت تو هنوز بچه هستی و مثل این است که تازه امروز اولین روزی است که دست بکار شده‌ای کارل سخن میگفت ولی من با بخاطر آوردن دختر مصری تمام افکارم را بدنبال او فرستاده بودم و بروی امواج مدیترانه سراغ او را میگرفتم و این سؤال که او بکجا رفت و بدست چه کسی مفقود و سر نیست شد با حروف درشت جلوی چشمانم مجسم بود و جوابی در برابر آن نداشتم چرا اینکه نسبت باو هبقت تر شوم .

کارل ول کن نبود و سرفوز افزاده و میگفت اگر منم مثل تو میخواستم اینطور مطیع دل خود باشم تا بحال هلت کلن عوض کرده بودم و اصولا مگر تازه کار هستی که بایند عشق و وفا و رحم و شفقت هستی اینجا که من و تو هستیم دنیای فراموشی است و همه چیز را باید ندیده بگیری بزبیا بیا ، مهربانیها و آنچه نظیر آن است بی‌اعتنا باشی برای خاموش کردن کارل باو گفتم دل‌سوزی من قط

روی همکاری با او بود و تو بیخود جوش میزنی کارل که جوایی باب طبعش شنید ساکت شد ولی هنوز آثارخشم درقیافه اش دیده میشد این جواب دادم از روی ترس دادم زیرا ترسیدم همین کارل با تمام مهربانیهایی که بمن کرده است بسخاطر همین اصرار و پافشاری من درباره گل نیل که روی زیبایی او تکیه کرده بودم مرا گوشمالی بدهد و عواقب خوبی برایم نداشته باشد از کارل خیلی میترسیدم زیرا از او ابداً بوی انسانیت نیامد و برای او هیچ مانعی نداشت که گلوی مرا بادهستهای خود فشاردهد وقتی این فکر بخزم راه یافت او بگوشه کوچه خزیده بود و توجهی بمن نداشت ترن حرکت میکرد آهنگ بسکناخت آن مثل داروی خواب آوری حالت چرت زدن را آنهم در يك محیط دونفری خاموش زنده میکرد همانطور که خاموش بصدای حرکت قطار گوش میدادم برزندگی هزار بار بدتر از مرگ خود لعنت فرستادم و بروزهای آزادی که قید و بندی نداشتم حسرت میخوردم که چطور بادت خود آزادم را فروختم و حال معلوم نیست این ترن که در تاریکی دارد پیش میرود کی و کجا بروشنایی میرسد محققاً فردای آنشب ترن در روشنایی بود ولی مسافرت من پایان تاریکی داشت که تا ابد باید ادامه دهم تاریکی و حشتناک که انحراف از آن مرگ در ظلمت بود و روشنایی بهمراه نداشت در این موقع کارل بار دیگر شروع بصحبت کرد و گفت از جانب روزا خیالت راحت باشه او زنده است و من تصور نمیکنم که تو اینقدر ساده باشی و بعد از مدتها خدمت توانی بعضی صحنه های ساختگی را تمیز بدهی و منکه از حرفهای او غرق تعجب و حیرت شده بودم نمی دانستم چه جوایی بدهم زیرا چیزی که در آن تردیدی نداشتم مرگ روزا بود و گفته کارل که کمتر دروغ میگفت مرا بآینده امیدوار ساخت و پیش خود گفتم شاید روزی گل نیل هم پیدا شود اما با وجود این بدقت بحرفهای کارل گوش میپاادم و نمیتوانستم باور کنم که روزا زنده است .

اصلاً قبول با همه زیباییهای آن دیگر آن جلوه اولی را در من نداشت و از زندان هم برایم ترسناک تر شده بود از هوای شهر از سواحل مرمره و تنگه و جزایر زیبایسخت منفر بودم ، و وقتی کارل بشوخی گفت بیا بهمانخانه تو کادلیان برویم نیغواستم از او بپذیرم مردم غرق در خوشی و تفریح بودند ولی من قلباً نمیتوانستم خود را خوشحال نشان دهم ولی ظاهر خود را حفظ میکردم که مبادا کارل باز بنای داد و فریاد را بگذارد ایندفعه محل خود را بغیابان استقلال انداختیم که نزدیک سینمای درجه يك بود محل جدید ما يك آپارتمان دو طبقه متعلق به یکی از کارکنان آسایشگاه جزیره جیب علی بود بنام خانم «مارینوس» و از اسم و قیافه اش پیدا بود که نباید از اهالی ترکیه باشد کارل خودش هم میدانست

که او اهل کجا است و آیا حقیقتاً در آسایشگاه کار میکند یا اینکه عنوانی است تو خالی چون در جاسوسی اگر گفتند حالا شب است، نباید بگفت طرف اعتماد داشت باید رفت و تاریکی و وجود ستارگان را دید و آنوقت قول کرد که بلکه حالا شب است ولی در مورد خانم (مارینوس) ما حق دخالت نداشتیم و اصولاً بکار ما هم نرسید که وقت خودمان را تلف کنیم و از دفتر آسایشگاه بپرسیم که کار منی بنام مارینوس دارد یا نه این خانم که فقط با نام مارینوس با معرفی شده بود و اولین برخورد من هم از این نگاه راه آهن شروع شده بود بطور مجرد زندگی میکرد و زندگی ساده و لوکسی داشت از لحاظ شکل و قیافه و سن و سال هم تقریباً میتوانم بگویم اگر مسلمان و ایرانی بود او را بجای مادر خودم قبول میکردم ولی از آن عاقله زنهای تر و تیز و زنده دل و ز پرورزند که بنهایی قادر با اداره کردن نگاه و با اداره ای هستند و مردما از شان حساب میبرند موهای فلان لنگی صدای محکم و چشمان نافذش گواهی میدهد که اگر بیای کار لرزه دست کسی هم از او ندارد خانم مارینوس یکی از دو اطلاق خود را در اختیار ما گذاشت و بگفت کت بن دستور داده اند که تا دستور ثانوی از اسلامبول خارج نشوید کارل سفیر او را قطع کرد و کت: قبل از حرکت هابیس بطور سربسته مطالبی گفت که مفهوم آن همین بود خانم مارینوس خارج از مطلب اظهار داشت چند روز بیشتر بپست که وارد اسلامبول شده ام و چون تخصصم در امور پرستاری است خیلی زود توانستم با کمک یکی از دوستان خودمان در آسایشگاه داخل شوم و ظرف همین چند روز يك شبکه جاسوسی بزرگی را در داخل آسایشگاه کشف کرده ام.

فقط بضاطر کشف همین شبکه و بدست آوردن اطلاعاتی دوباره آن بانجا آمدم زیرا ما در بخارست اطلاع حاصل کردیم که مأمور زبردست شما بدست احضا این دسته مخفی دزدیده شده و شبانه با يك کشتی بخاری او را بجزیره قبرس برده اند و کوشش ما برای کسب اطلاعات بیشتر بجایی نرسید ولی يك موضوع فاش شد که وجود شبکه خطرناکی را در اسلامبول ثابت میکرد خانم مارینوس ادامه داده گفت اسرار دسته مخفی آسایشگاه دو هفته گذشته بر ما روشن شد که کارگران قشرومانی قسمت تعبیه خانه دست با احتساب زدند و با دخالت پلیس احتساب شکنه شد و مأمورین مخفی با تحقیقاتی که بعمل آوردند خانه اسرار آمیزی را کشف کردند که مرکز فعالیت حزبی بنام (پوپولو) بود.

من پرسیدم: پوپولو؟ که يك نام ایتالیائی و بعضی مردم است چطور در رومانی چنین حزبی تشکیل شده کارل سری تکان داد و گفت الزام حزب مینوان می برام آن برد که چه هدفی دارد و محققاً..... خانم مارینوس که ساکت نشسته

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بود اشاره بکارل کرد و گفت بله سازمانهای کمونیستی با این نام و این مبارزات بستگی تام دارد و برای آنها اینتالیا رومانی ترکیه یکی است تنها مقصود آنها باید بصورت عمل درآید خانم مارینوس اضافه کرد باکشف اسرار سازمان (پوپولو) من مأموریت یافتم که باینجا بیایم و بدستیاری شما عملیات تخریبی آنها را خنثی کنیم و ظرف همین یکی دو روز نسبت بچند نفر مظنون شده ام در حالیکه خودم طرف توجه هیچ يك از همکاران قرار نگرفته ام و بسپرد اینک اطلاعات و تسلط ما کافی بنظر رسید دست بکار خواهیم شد مارینوس پیش از این توضیحی نداد و بدنبال کار خود رفت پس از رفتن او روبکارل کردم و گفتم اذاینقرار باید کوش بزنک باشیم تاکی خانم مارینوس زنگهارا بعدا درمیآورد نوبت ریاست باو رسیده کارل شانه هایش را بالا انداخت و باخنده پرمعنائی اظهار داشت اینهم یکنوع زندگی است یکوقت یکی را بقتل میرسانند بعد او را زنده میکنند و یکوقت مارینوسیم یکوقت هم مثل حالا مرئوس .

کارل رشته سخن را بدستم داد تا عمیق تر راجع به روزا سوال کنم پرسیدم بالاخره حقیقت را آنطور که من دلم میخواهد نگفتی ؟ ابرو درهم کشیده پرسید کدام حقیقت ؟ گفتم از روزا که میگفتی او بقتل نرسیده . دیدم خنده بلندی کرد سپس اظهار داشت : از این صحنه های ساختگی در جاسوسی زیاد وجود دارد که یکی همین قتل روزا است در حالیکه روزای بدلی بجای او کشته شده بود و روزای اصلی چند ساعت قبل از آنکه روزای بدلی بقتل برسد . بسرعت از اسلامبول خارج شد و نمیتوانم بتوبگویم که او الان در کجا بسر میبرد ولی آنچه مسلم است او زنده ترکیه را ترک کرد و بخاطر او زنی اجل برگشته بزیر تیغ جلاذ افتاد و اینقسمت راهم باید بدانی که روزاهای بدلی زیاد هستند و بدست آوردن آنها خیلی سهل است . بطوریکه خودشان هم چیری دستگیرشان نمیشود زیرا در خطرناکترین دقایق يك مأموریت برای سرگرم کردن حریف و یا خاموش ساختن آتش خشم او یکی از همین بدلیها وارد میدان میشوند در حالیکه مأمور اصلی از پشت سر خنجر میزند کارل باینجا که رسید پرسید حالا حقیقت را درک کردی ؟ گفتم نه . بتندی پرسید ، نه ؟ گفتم تنها روزا نمیتواند مرا آرام کند بلکه کل نیل هم سهی دارد . کارل لبانش را بروی هم فشاری داد و گفت : از او چشم ببوش و بیهوده خود را ناراحت نکن او فعلا مفقود شده و کسی و کجا زنده و مرده اش بدست آید . نمیتوان حدس زد و سپس اضافه کرد . در این تنگنای زنده گی فکر خودت باش دلسوزی برای دیگران پیش کشت .

آبارتمان با هوای گرمش برای ما غیر قابل تحمل شده بود و تا مارینوس ارباب

جديد دستور نبيداد نمي توانستيم چاي خود را تهيروديم مارينوس مثل اينكه واقعا
 مازنداني اوسنيم هي امروز و فردا ميگردد و ملهرات اهتران داشتيم يكسب
 ساعت ده خانم مارينوس با لباسه بازنه از هر شب وارد شد و تا شصت بطول كابل
 زنگهارا جدا در آورد و گفت يكي از شما دوهر بايد فردا بين ساعت هشت و
 به آسايشگاه مراجعه كند و بنام يك پيسار بستري خود سخن مارينوس كه با پنجار سه
 كابل اشاره بين كرد و گفت براي اين كار تو مناسب هستي مارينوس مثل اينكه
 تا بحال مرا تدبيره نگاهي بين انداخت و بسبب گفت كابل دست ميگردد اينكار لا
 شما ساخته است كه جوان هسند پس گوش كنيد طعمت كار در آنا آجا كه ساير روي دست
 آسايشگاه بخواييد من فراهم كرده ام البته ترتيب كار در اجتن خود پداهام فقط پيشن
 معينه پيساران مراجعه كنيد من آجا منتظر شما هستم خانم مارينوس با دستوري كه
 از جانب خود صادر كرد ديوارا پيش چشم سياه ساخت زير اينچهار پكر حساب زونگرو
 حيله و نيرنگ نبود چالي بود كه يكسخت مردم سلول اديها تا نميد كردم جمع شده
 بودند تا بلكه آثار حيات و زنده گي اوب مجددا در كالب تقريباً از دست رفتن
 ظاهر شود . حال ادبكر موضوع مأموريت بود بلكه سلامتي خودم پيشتر لا مأموريت
 براي اميت داشت و وقتي اين موضوع را بخاتم مارينوس گفتم خشمگين كرد و گفت
 اطمينان داشته باشيد كه اطان شما از هر جهت قابل اطمينان است و ابداً ترس و
 وحشت نداشته باشيد . من دائماً مراتب حال و وضع شما هستم و الا فطلي آسايشگاه
 بيز استفاده نخواهيد كرد خود من در بسته هاي كوچك فطلي شما را تا مبن ميگم
 دلداري مارينوس نيتوانست الا اضطراب دروني من بگامه و هشام اگر چالي من
 بوديد هيچ حال را داشتيد . حساب كنيد من يكفرد سالم بودم كه براي مدت
 لا مطلومي بايد ميان همهاي سلول زنده گي كنم . و در عين حال كه بقول ارباب بايني
 نام هم خود را صرف شناختن و تماس با چنده تهری الا اضاه بلكه كه آنها هم بيشكل
 پيسار بستري شده بوده بكنم و الا سلامتي خودم بر آني فطلي با هم . شما
 بگويد راه فرار داشتيم يا نه ؟ پيرامونم را فطلت گرفت بود پير كجا ميرفتم بلا
 در چنگ ارباب كل بودم . و تازه منكه دلم براي خودم خود ميبرد و مارينوس
 دلداري ام ميعاد . ميتوانم سوگند بدار كنم كه هيچكدام گرفتارن به همكار بودم من
 بشيزي براي شان ارزش نداشتيم . هر چه بود اطاعت كردم و لب لا زوني لب
 بر نداشتيم تا مبادا خيال سوني بنرخان راه يابد . مأموريت من اين بود كه با چنده
 نفر از پيساران قلایي تماس بگيرم و در وقت وقت مد آنها هود كنم و پيسلا آنها بر هم
 وقت و نسوي كار را در پياورم ، ظاهراً خيلي ساده بنظر ميرسيه ولي اينطور بود
 و حداطلاي نيرنگ را ميبايست بكار برد .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

•••

طبق قرار قبلی برای معاینه باطابقیکه بیماران را در پشت دستگاهی بانور مورد معاینه دقیق قرار میدهند، راهنمایی شدم. داخل اطاق خانم مارینوس، مثل دیو مازندران ایستاده بود تا بعضی دیدن من، مرا ببیند بدستور او کت و پیراهن خود را در آوردم و پشت دستگاه قرار گرفتم، دکتر چند دقیقه بالا و پایین رفت و سپس با کمال تعجب رو به من کرد و گفت: شما مگر دیوانه هستید؟ بر صیدم چطور؟ گفت سینه شما کاملاً سالم است و کوچکترین نقطه تاریکی ندارد و من بشما اطمینان میدهم که ابداً نشویش و بیم نداشته باشید بفرمائید بروید همینکه از اطاق خارج شدم پشت سر من خانم مارینوس خارج شد. در دست او ورقه‌ای دیده میشد که نشان داد و گفت با این برگ همین حالا ترا بستری میکنم او بجلو افتاد و من از دنبالش بگسست بیماران خفیف رفتیم و پس از یکساعت که تشریفات بستری شدن من طول کشید مرا در يك اطاق کوچک که جای سه نفر را داشت بستری کردند و بدبترتیب فرد سالی مثل من بغاطر خواسته های دولتی بمیان جمعی مساول افتاد. در اطاقی که من بستری شدم دو نفر دیگر نیز بستری بودند که یکی جوان و در حدود سی و دوسه سال داشت و آن یکی کمی از او مسن تر بنظر میرسید و هر دو از اهالی شهر (ادانا) بودند و خیلی باهم گرم گرفتیم مثل اینکه چند ماه است باهم دوست هستیم اشخاص طرف توجه خانم مارینوس که بآنها سوءظن پیدا کرده بود در اطاق دیگری بستری بودند و قبلاً مشخصات قیافه دوتای آنها را از مارینوس شنیده بودم و عصر آنروز که بیابغ آسایشگاه رفتم و قدم زنان از خیابانی به خیابان دیگر میرفتم دو نفری را که منظور من بودند در يك گوشه خلوت گرم صحبت دیدم از شکل و قیافه شان پیدا بود که مثل من مریض قلبی هستند و بهترین نقطه را برای بسط نفوذ خود انتخاب کرده اند.

بطوریکه مارینوس اظهار داشته بود تنها همین دو نفر نبودند بلکه عده زیادی که بطور پراکنده کار میکردند و دست و پنجه نرم کردن با چنین عده‌ای کار آسانی بنظر نمیرسید در گوشه و کنار آسایشگاه بسر میبردند و تنها کاری که از من ساخته بود تماس با این دو نفر و پی بردن بروحیه آنها و اینکه با چه مرکزی ارتباط دارند و آشنائی من با این دو نفر بود. شب بعد در سالن سینمای آسایشگاه با آنها آشنا شدم موضوع صحبت هم بحث در (هنر) و ارزش واقعی آن بود این بحث از طرف یکی از آنها که بعداً فهمیدم خلیل نام دارد شروع شد رفیق دیگرش که او را دکتر صدا میکرد گاه گاهی اظهار عقیده‌ای میکرد ولی خلیل پر مایه تر از او بود در همان لحظه اول که برداشت سخن کرد من باطن او را خواندم و

دانستم که دارای چه افکاری است .

چون بحث درباره هنر و چیزهای فوژهور از جمله سخنرانیها و مقالات افراد دست چپی است که در این باره رساله و کتب فراوانی مینویسند خلیل نیز یکفرد کمونیست دو آتشه بود که از بیاناتش آثار کمونیستی بخومی آشکار بود..

با علم باینکه ایندو نفر کمونیست هستند حدس ما درباره شبکه پوپولودر دست از آب درآمد و از اینجا من افکار خود را بدست خلیل دادم تا مطابق دلتخواه او باشد و خیال سوئی بخود راه ندهد دوستی ما که الاسان سینما شروع شد رفته رفته محکم تر شد و بجائی رسید که من نیز اظهار وجودی کردم و افکار آنها را استودم خلیل بحث هنری را بر رنگهای مختلفی در آورد هر چه بچلو میرفتیم رنگ کمونیستی آن بهتر ظاهر میشد تا وقتی سخن از آزادی کشورهای اروپا و مردم رنج دیده بالکان بیان آمد و حمله و اظهار تنفر بوحشیگریهای آلمان کشیده شد که چطور مردم اروپای شرقی را بخاک و خون کشید خلیل عقیده داشت که هیچ چیز نیست جز اینکه افکار امیریالیستی هیتلر دیوانه اروپارا باینروز انداخته و روزی خواهد رسید که ملل بالکان و اروپای غربی باین وحشیگریها خاتمه دهند مطلب که باینجا رسید من گفتم تنها نیروئیکه ممکن است آزادی واقعی را بدست آورد فقط نیروی اتحاد و فداکاری است که علیه هر گونه دیکتاتوری دست بعملیات علیه آلمان بزنند خلیل خنده تحسین آمیزی کرد و گفت آفرین رفیق معلوم میشود تو هم دل پرخونی داری و من بتوتبریک میگویم واطمینان داشته باش که این نیرو از مرحله ابتدائی گذشته و روز بروز نیرومندتر میشود و ملل رنج دیده بالکان دوش بدوش علیه آلمان خواهند جنگید تا اورا بزانو دریاورند .

انتظاری که از گفته خود داشتم بقدری قوی بود که خلیل علاوه بر آنکه افکار مرا استود ، آهسته تنک گوشم گفت : رفیق ما هم باتو موافقیم و هر دو بامن دست دادند . و از آن پس من نیز بنام «دوست ما» در ردیف آنها قرار گرفتم . و از گفتن خیلی چیزها که با هزاران نیرنگ و کلک نمیشد از آنها بیرون کشید . امتناع نکردند و منهم آن گفته ها را آزادانه در اختیار خانم مارینوس میگذاشتم ولی هدف اصلی چیز دیگری بود . یکروز بغلیل گفتم دو هفته پیش که از رومانی میآمدم ، نام (پوپولو) را ازدوست موافقم شنیدم و قرار بود یکشب مرا به (پوپولو) ببرد ، اما دوساعت پس از آنکه از من جدا شد بجرم جاسوسی بدست پلیس آلمان افتاد و منهم از آنجا فرار کردم و دیگر نفهمیدم چه بر سر او آوردند . این داستان کوچک و مهم را برای خلیل جعل کردم . تا بفهمد منهم آنقدر بی اطلاع نیستم وبعلاوه بدانند که وجود سازمان (پوپولو) را من نیز میدانم . اتفاقاً خلیل

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

زیاد تعجب نکرد. فقط بغاطر رفیق حزبی خود متأثر شد و روح باشهامت او را ستود. و بمن گفت: (پوپولو) سنگر شکست ناپذیر مردم آزادپخواه بالکان است. و دریائی از امید و آرزو است. پوپولو دشمن شماره يك آلمان، و عامل مغرب اقدامات آلمان بمنظور دیکتاتوری است. و اگر در رومانی، موفق نشدی خود را در ردیف افراد (پوپولو) قرار دهی، اینجا من این افتخار را نصیب تو میکنم. بعد خلیل که میدید منم از پوپولو، بومی برده‌ام، به معرفی این سازمان مخفی بالکان پرداخت و گفت: حزب پوپولو، که بمعنی (مردم) است. فقط برای يك کشور بخصوص نیست بلکه برای تمام اروپای شرقی و غربی است و همه در آن عضویت دارند. حتی در اینجا نیز يك شبکه از آن وجود دارد و سران حزب گاهگاهی باینجا میآیند، چون محیط آدامتری است و این حزب میکوشد تادسته‌های پارتیزانی کشورهای اشغال شده را تقویت کند تا در خرابکاری خطوط و اقدامات دشمن نیرومند باشند. از خلیل پرسیدم: در ترکیه دست بچه اقداماتی زده‌اید. جواب داد در اینجا میدان عملیات نداریم و برای این آسایشگاه را انتخاب کرده‌ایم که جای دنج و خلوتی است و باوجود مأمورین مخفی آلمان که در شهر پراکنده‌اند. اینجا از چشم آنها دور است و خیلی کند پیش میرویم. زیرا تماس با ترکها خیلی خطرناک است.

خلیل جوان پرشور و حرارتی بود که در میان ترکها کمتر پیدا میشود. از روی ایمان صحبت میکرد و در برابر او من آقدر خود را دوآتشه نشان دادم که برایم احترامی قائل شده بود و اطلاعی کسب میکرد.

یکی دوشب دیدم از خلیل و رفیق دکترش سر و صدائی نیست و بسراغم نیامدند. حدس زدم باید در این دوشب از آسایشگاه خارج شوند. شب سوم زاغ سیاه آنها را چوب‌زدم. ساعت نزدیک یازده بود دیدم خلیل بالباس بیماری از لای درختان باتهای آسایشگاه رفت و پشت سر او رفیقش دولا دولا با قدمهای ریز و تند در حرکت است. سایه بسایه آنها رفتم تا وقتی دیدم دونفری با کک یکدیگر خود را از دیوار بغارج انداختند گوش دادم صدای قدمهای آنها که معلوم بود سرعت دارند میدوند شنیدم دو سه روز از این جریان گذشت تا اینکه يك روز عصر خلیل خود را بمن رساند و گفت امشب باید سوکند و فاداری یاد کنی! از خوشحالی دستش را فشردم او اضافه کرد ساعت یازده در ضلع غربی آسایشگاه منتظر باش

ساعت نه بود که خانم مارینوس بسته غذا را بمن داد گزارش خود را که روی کاغذ کوچکی نوشته بودم کف دستش گذاشتم و ساعت ده و نیم در ضلع غربی آسایشگاه

چشم براه خلیل و رفیفش بودم سر ساعت یازده صدای خش خش بلند شد و متعاقب آن خلیل خودش را بمن رساند ولی رفیق دكترش همراه نبود از او پرسیدم گفت از اباس او تو استفاده خواهی کرد پرسیدم چه لباسی گفت حالا خواهی فهمید .

دو نفری با قلاب گرفته تن باینطرف دیوار پریدیم و پس از طی مسافتی خلیل راه را بطرف ساحل كج کرد و در کنار ساحل با چراغ دستی پنج بار بطرفی روشن و خاموش کرد و بلافاصله صدای قایق موتوری بلند شد که در نزدیکی ما قرار داشت خلیل بجلو و من بدنبال او وارد قایق موتوری شدیم و با اشاره او لباس بیماری را از تن در آوردم و کت و شلواری که میگفت مال دكتر است و تو استفاده میکنی بمن داد تا سر و وضع خود را تغییر دهم . یک ربع بعد در جزیره بورگاز پیاده شدیم و از آنجا با يك قایق موتوری دیگر بآنطرف تنگه رفتیم خلیل بکومك چراغ دستی راه را در تاریکی باز میکرد پس از طی مسافتی که برایم مجهول بود جلوی ساختمان تادیک و بی سر و صدائی توقف کرد و با انگشت چند ضربه بدر زد صدائی از داخل جواب داد (اسم شب) خلیل بلافاصله گفت (مسلسل شماره ۷۴) مثل اینکه در يك منطقه نظامی قرار گرفته ایم . بمجرد گفتن اسم شب در باز شد و من و خلیل وارد دهلیز تاریکی شدیم که باز با چراغ دستی احتیاج داشتیم از دهلیز که گذشتیم داخل يك راهرو تاریکی شدیم که انتهای آن دری بود از این دریاب داخل سانی گذاشتیم که میز بزرگی در وسط اطاق دیده میشد که اطراف آن صندلی گذاشته شده بود و چند نفری در گوشه و کنار اطاق سرگرم خواندن روزنامه هائی بقطع كوچك بودند که بطور مضغیانه منتشر میشد خلیل مرا با طاقیکه در انتهای سالن بود هدایت کرد . در این اطاق با زنی نسبتاً مسن و لاغر اندامی بنام خانم (لیندا کامیاریگی) روبرو شدم که ریاست شبکه بعهده او بود . خانم لیندا صورتی استخوانی و چشمانی فرورفته و نافذ داشت و آثار هوش و لیاقت در قیافه اش نمایان بود . روی پرفته قیافه اش مردانه و صدای بم و آمرانه اش حکایت از يك ذخیره بزرگ انرژی میکرد من تا آنجا که در قیافه شناسی وارد بودم او را زنی لجوج و سرسخت و مبارز دیدم که بمقیده و مرام خود ایمان کامل دارد و وقتی توسط خلیل با و معرفی شدم دست مرا بگرمی و خیلی محکم فشرد و گفت : بحزب وفادار باشید ، و ماهه برای يك هدف و در يك جبهه مبارزه میکنیم و از همین حالا که بعضویت ما در آمده اید ملیت و نژاد خود را کنار بگذارید تا وقت اعلام آزادی کامل همه باید يك روح و يك جسم باشند .

خانم لیندا . پس از نطق کوتاه و مؤثر خود ، ورقه ای را از روی میز برداشت و بدستم داد و گفت : سند وفاداری را امضا کنید و بدانید از این ساعت شما و

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

ما بشما تعلق داریم ، ورقه‌ای که بدستم داد چند پرسش از زندگسی گذشته‌ام کرده بود و در باین ورقه جای دو امضاء دیده میشد که یکی بغلیل معرف من تعلق داشت . بی اینکه در جواب پرسشها دقت بخرج بدهم خیلی تند جای آنها را پر کردم و بدون تشویش زیر ورقه را امضا کردم و بعد از منم خلیل امضا کرد و بمن تبریک گفت . خانم لیندا ورقه را گرفت و مراد در گوشه اطاق بدیوار تکیه داد و بادورین کوچکی عکس را برداشت و بدین ترتیب پایان تشریفات پذیرفته شدن من بحزب پوپولو اعلام شد و بدنبال خانم لیندا وارد سالن شدیم . کلیه اعضاء که در میان آنها چند نفر زن ، مشاهده میشد بدور میز حلقه زده بودند . بمجرد ورود لیندا از جای خود بلند شدند و ایستاده مراسم معرفی من بعمل آمد و حضار با سر اظہار دوستی کردند و رسمیت جلسه اعلام شد و گزارش مأمورین و فعالیت‌های حزبی آنها در اسلامبول ، و آنطرف مرز بسمع حضار رسید و از طرف لیندا دستورات سخت و خشن صادر گردید که ذکرش در اینجا خارج از یادداشت‌های من است و فقط بآنچه که بدست خودم انجام گرفته است میپردازم .

جلسه با سرود حزبی پایان یافت و از همان دری که آمده بودیم تک‌تک مراجعت کردیم و با همان قایق موتوری نیمه شب بود که در ساحل جزیره جیب علی پیاده شدیم و مخفیانه خود را با سایشگاه رساندیم . و خلیل بطرف اطاق خود رفت و من همینکه داخل راهروئیکه بطرف اطاقم میرفت شدم . ناگهان دستی که پیشتم میخورد احساس کردم .

برگشتم ، خانم مارینوس بود . اشاره کرد که بدنبال او داخل اطاقیکه مخصوص پرستارها بود بشوم ما هم بآن اطاق رفتیم . مارینوس گفت برای خاطر تونگهبانی امشب اینقسمت را قبول کردم تا اخبار ترا بشنوم . مارینوس خیلی عجله داشت و پشت سرهم سئوالات مختلفی که همیش در گزارشم جمع بوده میکرد . وقتی آنچه که بر من گذشته بود برایش گفتم ، ابروانش را درهم کشید و گفت : اطلاعات ما هنوز ناقص است ، و دانستن این مختصر اخبار نمیتواند ما را بنتیجه منظور برساند . پرسیدم ، چرا ؟ تنها محل تشکیل جلسات حزبی آنها برای ما کمال لزوم را داشت که موفق شدیم . مارینوس ابرو درهم کشید و گفت منظور نقشه های آنها است که بدست آوردن آن باین سادگی بر ایمان میسر نخواهد بود در جوابش گفتم تا اینجا کارها کاملاً بروفق مراد ما بود و بعداً هم مطابق دلخواهان پیش خواهد رفت و اگر من مسئول اینکار هستم میدانم چکار کنم مشروط بر اینکه آزادی عمل داشته باشم و زیاد تحت فشار قرار نگیرم مارینوس ایسرا که شنید قیافه فشرده اش باز شد دستی پشانه‌ام زد و گفت : من بشو ایمان دارم و منتظر

اطلاعات بعدی تو هستم مازینوس در همان اطاق ماند و من باورچین باورچین داخل اطاقم شدم دو نفر هم اطاقی ام خروپفشان بلند بود و ورود من ابدأ تأثیری در خروپف آنها نکرد خسته و کوفته بروی تختخواب افتادم در حالیکه بر این توده از مرد وزنی که هر چند یکبار گردهم جمع میشوند و عملیات جنگجویانه افراد خود را علیه آلمانیها میستایند افسوس میخوردم زیرا من با وجدان کثیفم میرفتم ناآنها را بکشتن بدهم . جنایتی را شروع کرده بودم که قاتل اصلی قدم بقدم پشت سر من میآمد و من آلت فعل بودم .

آنشب تا صبح خواب بچشم راه نیافت و فشار افکار تمام وجودم را احاطه کرده بود . صبح که از خواب برخاستم در اولین برخورد با خانم مازینوس بمن اشاره ای کرد و با زبردستی کاغذ کوچکی را کف دستم گذاشت و رفت در گوشه خلوتی کاغذ را خواندم نوشته بود «راهی که دیشب باتفاق خلیل رفته ای بروی کاغذ رسم کن» اینطرف و آنطرف گشتم تا توانستم ورق کاغذی بامداد بدست بیاورم و برای آنکه از دیدن اشخاص محفوظ باشم . به استراح پناه بردم . و تا آنجا که در خاطر من نقش بسته بود بروی کاغذ، راه رفته شب گذشته را رسم کردم و وقتی مازینوس بسته غذای خصوصی و مطمئن را بدستم داد . نقشه راه مرکز حزب پوپولو را باو دادم و وزیر آن خاطر نشان کرده بودم تا مأموریت من در اینجا پایان نرسیده از هر گونه اقدامی بر علیه آنها خود داری کنید .

مشکل کار در این مأموریت فقط این بود که آنها یکی دو تا نبودند و من بایستی عده زیادی اذن و مرد را تسلیم پلیس کنم . در حالیکه در سایر مأموریتها هدف ما بکنفرو گاهی دو نفر بود و کشتن و بازخسی کردن آنها زیاد در روحم مؤثر نمیشد و با گذشت زمان همه چیز را فراموش میکردم اما در اینجا ورق جوهر دیگری زمین خورده بود که جوار آنها باید چشم بسته بدهم و از وقتی مازینوس نقشه راه حزب مخفی را از من گرفت . ناراحتی عجیبی بمن دست داد بطوریکه اول شب وقتی خلیل پیغام داد آماده رفتن باش با اکراه قبول کردم زیرا نمی خواستم تا موقعیکه من در اجتماع حزب شرکت دارم تا گمان پلیس لوله های مسلسل را بطرف آنها نگهدارد . کار از کار گذشته بود و آنچه که خودم قبول کرده بودم اگر تادم مرگ هم بود باید انجام دهم . آنشب باز بهمان ترتیب شب قبل بمحل حزب رفتم و در این جلسه بر اساسرار زیادی دست یافتم که تماماً مربوط به سازمان مخفی دسته های میهن پرستان در مرزهای رومانی و بلغارستان و سایر کشورهای بالکان بود که ارتباطشان را با حزب پوپولو و شبکه های مختلف آن که مثل دانه تسبیح سرتاسر بالکان را گرفته بودند اطلاع میداد ، البته من آنقدر

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

وسعت عمل نداشتیم تا بر اوراق محرمانه‌ایکه در دست خانم لیندا بود دست یابیم و او هم از من زرنگتر نبود بلکه جانب احتیاط را در میان سی یا چهل نفر از دست نبیداد اوقطت بذکر فعالیت‌های عمیق و خرابکاریهای مؤثر پارتیزانها علیه آلمانیها پرداخت. و نام چند معمل راهم در مرز رومانی و بلغارستان برد که نتوانستم در حافظه‌ام نگهدارم.

ولی اینقدر فهمیدم که کانون فعالیت در رومانی و بنادر و قسمت نفت‌خیز آن بیش از سایر قسمت‌های بالکان است زیرا دولت آلمان از نقطه نظر سوخت ماشین‌های جنگی بنفت رومانی اهمیت زیادی میداد و همیشه چند هنگ پلیس مغفی و علنی شب‌وروز از چاه‌های نفت‌بشدت مراقبت میکردند و از کشتن و حبس کردن نیز روگردان نبودند و حزب پوپولو میکوشید تا بلکه کارگران را تحریک کرده و آنها را وادار به خرابکاری کند، يك نقطه حساس دیگر نیز بندر «کنستن‌جا» از بنادر بزرگ رومانی که راه آهن سرتاسر بالکان باین بندر متصل بود و حتی تا ورشو نیز يك خط آهن مستقیم داشت و از نظر جنگی بندر «کنستن‌جا» اهمیت حیاتی داشت. حزب پوپولو با اقداماتی که تازه در این بندر کرده بود میخواست وضع محکم و ثابتي را ایجاد کند و همچنین در بنادر بورگاز و فارنارا در بلغارستان که هنوز در دست قوای دولتی بلغار بود تولید هیجان و اغسال در میان کارگران بندر بکند تا بدینوسیله وضع سوق‌الجیشی آلمان در این قسمت بالکان متزلزل شود و انتخاب اسلامبول برای همین منظور بود که دامنه بی‌نظمی و خرابکاری را از بندر کنستن‌جا به فارنا و بورگاز بکشانند. تا به‌دفع نهائی و منظور خود از این خرابکاری‌ها که بنفع شوروی بود تنگه داردابل و بغازها را بسقوط نزدیک کنند.

البته پلیس مغفی آلمان با بیداری تمام بر بنادر و راه آهن‌ها و همچنین چاه نفت تسلط خود را حفظ کرده بود ولی شما بهتر میدانید که جنگ با پارتیزان‌ها از مسائل دشوار نظامی است که با چند سپاه و نیروی جنگی عظیم هم نمیشود ریشه پارتیزان را قطع کرد چون لباس و نشانه مشخصی ندارند و اگر قطع و محو آنها ممکن باشد بایستی مردم يك کشور را از بزرگ و کوچک جلوی مسلسل گذاشت و شهرها را با خاک یکسان کرد و آلمان در این جنگ شکست نخورد مگر از جبهه پارتیزان‌های شوروی و بالکان که عقب جبهه او را سالم نییگذاشتند و در خطوط ارتباط او خرابکاریهای عمیقی میکردند که اثرات آن خیلی کاری بود و علاوه بر خرابکاری در خطوط در گوشه و کنار از سربازان آلمانی میکشند و در انفجارهای کامیونها و راه آهن‌ها این کشتن‌ها بیشتر بود.

آنشب هم وقتی خانم لیندا رشته صحبت را با فعالیت های جدید افراد دوست حزب در سواحل دریای سیاه علیه آلمانها پیش کشید. رفیق خلیل ماموریت یافت تا بطور عادی از آسایشگاه خارج شود و در مرز بلغارستان خود را بدهکده «کاشنیک» برساند و ماموریت جدید خود را بدست آورد. در این جلسه اطلاعات من جز آنچه که از خانم لیندا شنیدم تجاوز نکرد و همین اخبار را بموقع خود تحویل خانم مارینوس دادم. مارینوس تشکیل مجدد جلسه حزب را میخواست در حالیکه اگر در همانوقت از خود خلیل تاریخ جلسه بهمدی رامی پرسیدند نباید است زیرا دوازده ساعت قبل گوش بگوش خبر میدادند دو شب از آن تاریخ گذشت و مارینوس بعد بمن اطلاع داد که ساعت ۱۲ شب در اطاق مخصوص پرستاران از او دیدن کنم.

ساعت دوازده بسراغ مارینوس رفتم او روی میز نشسته بود و تا وارد شدم دستگام کوچککی که در نگاه اول شناختم بدستم داد و سفارش کرد که این بار وقتی بطرف جلسه حزب میروم از ساحل جزیره که حرکت کردم تکه سفیدی را که سمت چپ دستگام قرار دارد بداخل فشار بدهم و بدون اینکه دستی بآن بزنم در جیب خود مخفی کنم او گفت ولی مواظب باش رشته سیم نازک آنرا از جیب بیرون بگذاری. دستگاهی که خانم مارینوس بمن داد يك فرستنده قوی پلیسی بود که مخصوص عملیات جاسوسی و برای نشان دادن رد پا بکار میرفت این فرستنده که بکار میافتاد اثرش روی دستگام گیرنده که در فاصله دوری در تعقیب فرستنده حرکت میکند سمت صدائیکه فرستنده با دو حرف مخصوص روی موج معینی میفرستد تعیین میکند و عقربه گیرنده مثل اینکه جذب مغناطیس میشود يك نوسان ملایمی دارد تا بمحل فرستنده برسد.

فرستنده ایکه بمن واگذار شد بکشب بعد بکار آمد و موقع حرکت از ساحل که با خلیل در قایق موتوری سوار شدیم من بنا بدستور مارینوس تکه سفید سمت چپ فرستنده را بکار انداختم دلم بجوش افتاد و از واقعه شومی خبر میداد که وقوع آن خیلی نزدیک بنظر میرسید. آنقدر طول نکشید که در جلسه حزب شرکت کردیم. در این جلسه بازن تنومند خشن و ذشت صورتی رو برو شدم که بر خانم لیندا برتری داشت و معلوم بود که از سران حزب بشمار میرود خانم تازه وارد تازه از گرد راه رسیده بود که چند نفر از اعضاء حزب را با خود بخارج ترکیه برد زیرا بوجود عدم ای احتیاج داشت که در اطراف مرز ترکیه و بلغارستان دست بکار شوند. زن تنومند بروی ورقه کاغذی که در دست داشت هلالی گذاشت و بدست خانم لیندا داد و بدون توقف بطرف گوشه سالن رفت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

زن تازه وارد يك پایش داخل اطاق شده بود که در ورودی سالن بالوله مسلسل سبك پلیس بهم خورد و دريك چشم برهم زدن دور تا دور سالن توسط افراد پلیس محاصره شد. ولوله های مسلسل های سبك مجال نفس کشیدن بهیچ يك از حضار را که باوضع ناگهانی رو برو شده بودند نمیداد من دیدم خانم ایندا نگاه غضب آلودی بمن انداخت و باخشم بغلیل اشاره ای کرد. غلیل که کنار من ایستاده بود بایک فشار محکم مرا بهقب انداخت و بطرف دراطاق رفت اما در همین موقع صدای چند گلوله بلند شد و غلیل کف سالن افتاد و پشت سر آن صدای چند گلوله بلند شد و دو نفر از افراد پلیس بقتل رسیدند و پلیس دست بکار حمله و دفاع شد ولی دیر شده بود زیرا چندتا از گلوله ها که معاوم بود از جانب همان زن ناشناس است چراغهای سالن را شکست و تاریکی وحشتناکی را جانشین روشنائی ساخت قدرت حرکت از من سلب شده بود روشنائی مختصر انفجار گلوله ها در تاریکی که دمیدم بچشم میخورد و خاموش میشد و فریاد جانغراش کسانی که مورد اصابت قرار میگرفتند محیط وحشت باری بیار آورده بود. منکه مرك را برابر خود میدیدم کف سالن خوابیدم و هر آن انتظار سوزشی را در بدنم داشتم تا غرق در خون شوم. نیروی پلیس بلافاصله بانور افکنهای قوی بر تاریکی مسلط شد و وضع بهم خورده سالن را آرام کرد در زیر نور چراغهای پلیس جسد خون آلود خلیل را که به پشت افتاده بود در گوشه سالن دیدم و سخت متأثر شدم یکی یکی از اعضاء حزب براهنمائی پلیس داخل کامیونها شدند و جستجو برای یافتن خانم ایندا وزن ناشناس تنومند شروع شد.

آنها در همان اطاق راهی پیدا کردند که بطبقه دوم عمارت مربوط بود و معلوم نشد از طبقه دوم آن دو نفر زن از چه راهی فرار کرده اند و پلیس توانست در خارج از آن محل رد پای آنها را بدست آورد بدین ترتیب سازمانی بدست من منحل و جنایتی بخاطر آنکه خدعتی بدولتی کرده باشم انجام گرفت و امروز بار سنگینی را بدوش خود حس میکنم که همه از اعمال گذشته ام میباشد بخصوص این یکی که خیلی سنگین بود.

معاکه دستگیر شدگان محرمانه صورت گرفت و آن عده ای که پیکانه بودند تحت نظر بایس با آن طرف مرز رانده شدند و در مرز بلغارستان تحویل مقامات آلمانی دادند و عاقبت نفهمیدیم چه معامله ای با آنها کردند و چند نفر زن و مرد ترکی را هم که عضو این حزب بودند بی سرو صدا سرشان را زیر آب کردند و چند روز هم مرا در زندان نگاه داشتند و بایک دنیا عذرخواهی بتوقیفم خاتمه دادند کارل میگفت فرستنده تو قدم بقدم ما را هدایت میکرد و پیشتر بخاطر دستگیری

آناپو کر فعالیت میکردیم چون عبود او را از مرز اطلاع داده بودند ولی افسوس که این جانور بالکنان گریخت و تا پایان آزادی رومانی ارتش آلمان را بستوه آورده بود و اقدامات برای دستگیری او بجائی نرسید ولی خانم لیندا يك سال بعد از واقعه آتشب اسلامبول در بندر ناپل بدست پلیس افتاد و بلاصله چند ساعت محاکمه او را اعدام کردند و امروز نام او در ردیف قهرمانان آزادی ایٹالیا البته از نظر کمونیستهاست . سه هفته در آسایشگاه بسر بردن مرا از همه جا بیخبر کرده بود که حتی از خلیق و توکادلیان خبری نداختم و از کارل شنیدم که خلیق بی اینکه مجال فراد داشته باشد سرعت دستگیر و بزدان میافتد و با اینکه مدارکی که درباره خیانت او بود کم و جزئی بوده است روی اعمال نفوذ مقامات آلمانی او را محکوم بجس ابد کردند و اما توکادلیان ارمنی با از دست دادن مهمانخانه چندی در زندان ماند و بعد از کشور تبعید شد بعد از او بجای نام توکادلیان نام (گناک) در بالای مهمانخانه او مشاهده گردید که شخصی بهمان نام از اهالی ترك مدیریت آنرا بعهده گرفت . پس از خروج از زندان چهل و هشت ساعت دیگر توقف مادر اسلامبول در همان آپارتمان جهنمی خانم مارینوس طول کشید و او آخر چهل و هشت ساعت بود که ضمن تلگراف رمزبما دستور خروج از اسلامبول رسید باین شکل کارل مجدداً بآنکارا مراجعت کرد و بین اجازه خروج از خاک ترکیه را دادند که بطرف چک اسلواکی حرکت کنم در مهمانخانه (آمباسادور) واقع در شهر پراگ انتظار آشنائی را داشته باشم که مستقیماً سراغم می آمد .

کارل قبل از خدا حافظی مرا بگوشه ای کشید و گفت همانطور که قبلاً هم گفتم خیالت از جانب روزا راحت باشد او در قید حیات است و الا جانب گل بیل هم زیاد تشویش نداشته باش شاید روزی موفق ببلاقات او شدی و هر وقت چنین شانسى بتو روی آورد سلام مارا باو برسان کارل پیشانی مرا برسید و از آپارتمان خارج شد و چند ساعت بعد خانم مارینوس اطلاع داد که برای حرکت آماده باشم صبح نزدیک ساعت هشت بطرف ایستگاه راه آهن براه افتادم در حالیکه صحنه های زشت و زیبایی مدت توقف در اسلامبول و آنکارا هر کدام چند بار ظاهر میشد که ازدیدن آنها مغزم داغ میشد و متاثر میشدم من و جاسوسی من و جنایت این کلماتی بود که تا خروج از مرز ترکیه در گوشم صدا میکرد و چند بار نصیبت گرفتم شغل کثیف خود را رها کرده بنقطه نامعلومی که دورال منطقه نفوذ آلمانها باشد فرار کنم ولی جاسوسی ربطی بمنطقه نفوذ ندارد و فراد متهم خوب که فکر کردم دپدم آنقدرها ساده نیست و باین زودی نمیتوان آزادی را بدست آورد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

و بدنبال زندگی عادی رفت و اینطور حس میکردم که مثل جنسایتکاری از سایه خود وحشت دارم و مدام پلیس در تعقیب من است پلیسیکه تمام حرکات مرا قدم ب قدم کنترل میکرد من او را نمیدیدم ولی او مأموریت داشت که سایه بسایه مرا از مرز عبور دهد و تازه از آنجا بیهوشم مرا ب دیگری تحویل میداد این پلیس مغفی تر از خودم علاوه بر آنکه حرکات و سکنات مرا کنترل میکرد حافظ جان من نیز بود و از من مواظبت میکرد تا مبادا در وضع عادی مورد سوء قصد و یا سوءظن های بیمورد قرار گیرم .

• • •

ترنیکه من در آن بودم پس از چند ساعت توقف در مرز و انجام تشریفات مرزی زمان جنگ بطرف صوفیا پایتخت بلغارستان حرکت کرد این راه آهن سرتاسری از کلیه کشورهای بالکان و حتی آلمان میگذشت و میتوان گفت که با غرب اروپا نیز مربوط بود با اینکه مسافرت من با ترن سریع السیر انجام میگرفت ولی بعلت توقف بیمورد دو روزم در صوفیا حرکتیم یکی دو روز عقب افتاد . و علت آنهم توقیف من بدست پلیس بود و پس از ۲۴ ساعت بازداشت در خود ایستگاه و بازجویی برای چندمین بار بمن اجازه حرکت داده شد مشروط بر اینکه تا خروج از مرز در بلغارستان توقف نکنم و حتی از ترن خارج نشوم و چرا این دستور بمن داده شد خود از دستورات سری اربابان خودم بود . تا ورود بشهر پراگ پایتخت چک اسلواکی اتفاق قابل ذکری برایم روی نداد جز يك مسافرت طبیعی و عادی که مثل سایر مسافرین صورت گرفت و غروب بود که وارد پراگ شدم و وقتی میخواستم از قطار خارج شوم سینه بسینه مردی خودم که کبریت روشن را بسیگارش نزدیک کرده بود وزیر لب گفت «مهمانخانه آمباسادور اطاق شماره ۲۴» فوراً راه را برای من باز کرد این یکی از ماورین مغفی بود که قبلاً مرا با او شناسانده بودند و در ظرف چند ثانیه بمن اطلاع داد که اطاق شماره ۲۴ مهمانخانه آمباسادور بنام من ثبت شده بسرعت از ایستگاه بطرف مهمانخانه مزبور حرکت کردم .

آمباسادور از مهمانخانه های درجه اول پراگ و بلکه اروپا است که رجال سیاسی و هیئت های اعزامی دول بچک اسلواکی در این هتل منزل میکنند و حتی يك هیئت نظامی ایران که بریاست سرانگرا شقانی وارد چک اسلواکی شده بود در هتل آمباسادور منزل کرده بود و من هرچه درباره عظمت این هتل و یا مهمانخانه الکترون که در خیابان ونزه پلاتز واقع است بنویسم کم نوشته ام و باید انسان برود و از نزدیک ببیند . اصولاً ابنیه تاریخی و تماشائی چک اسلواکی بخصوص شهر پراگ

پیش از تمام اروپا است و کلیساهای تاریخی این شهر که تاریخ بنای آن يك تا دو هزار سال نیت شده بر استنی یکی از معماریهای بزرگ و انگشت شمار اروپا است و علاوه بر اینها آثار تاریخی و باستانی که در موزه بزرگ پراگ جمع آوری شده بیننده را غرق در حیرت میسازد. صرف نظر از آثار تاریخی شهر پراگ لوکس و تمیز و مرتب است و باشهرهای دیگر اروپا قابل مقایسه نیست هیتلر بچک اسلواکی مخصوصا بشهر پراگ و بیش از همه بشهر برنو علاقه زیادی داشت و هر چند یکبار سری بشهرهای برنو میزد و در تمام سرکشی های او زن و مرد و پیر و جوان از او بگرمی استقبال میکردند. و خود من قبل از مسافرت با ایران شاهد بودم که دخترهای شهر برنو با احساسات عجیب و غریبی جلوی اتومبیل حامل هیتلر گل میریختند و شادمانی میکردند بهر حال من آنشب در هتل آمباسادور منزل کردم و هر آن انتظار ورود شخصی را داشتم که مأموریت جدیدی بمن محول کند چون خواستن من از اسلامبول بدون دلیل نبود ساعت هشت گذشته بود که تلفن بعدا درآمد کوشی را برداشتم صدای هر ویلی وینر استاد خود مرا شناختم و بنر دواول ورود مرا خوش آمد گفت و بعد بطور سربسته اظهار داشت نیمی ساعت دیگر جلوی (رات فوس) که بنام ساختمان بلدیة بود ماشین سیاه رنگی که راتده آن بکنفر زن میباشد. انتظار مرا خواهد کشید و علامت مشخصه او در ستال نازکی است که بر خود بسته و سگ گرگی در کنار او نشسته و وقتی با او نزدیک شدی بگو (اطلاق شماره ۲۴ آمباسادور) و او خواهد گفت: من در مهانخانه الکرون اقامت دارم.

وینر دیگر منتظر خدا حافظی نشد و کوشی را گذاشت بروی صندلی راحتی کنار رختخواب افتادم و افکارم بدنبال مأموریت جدیدی رفت که شروع آنرا ظرف همان شب یا فردای آنشب میدانستم ولی نوع آن برایم مجهول بود حدس زدم که باید يك باند مغرب دیگری ماشین جنگی آلمان را مغلل کرده که وینر در پراگ آفتابی شده و مرا سرعت از اسلامبول خواسته است هرگز فراموش نمیکنم که آنشب شام مختصری در سالن مهانخانه صرف کردم و بطرف (رات فوس) براه افتادم جلوی رات فوس اتومبیل زیاده ایستاده بود و من بجهتجوی همان اتومبیل سیاه رنگ خانم باسگش بودم چند دقیقه بالا و پایین رفتم تا بالاخره خانم ناشناس را باسگش پیدا کردم، نزدیک که شدم او را شناختم، او (اورسلا) جاسوسه زبر دستی بود که در اولین سفرم بیرلن باهم آشنا شده بودیم و بکتابش را با او گذارده بودم اورسلا پس از آنکه مرا شناخت و بمن هم البته باکشف رمز او را شناختم ابدأ اظهار آشنائی گذشته را نکرد و خود را کاملاً يك زن ناشناس که برای اولین مرتبه بامن برخورد کرده و انود کرد. من هم از گذشته

کلمه ای اظهار نکردم و اصولاً جای چنین صحبتی هم نبود و منم چنین حقی نداشتم. اورسلا دیگر آن زیبایی خیره کننده را نداشت ولی نمیشد بگوئی که زیباییش کاملاً از دست رفته نه هنوز زیبا و جذاب بود ولی فعالیت‌های شبانه روزی و ماموریت‌های پی‌درپی او را ضعیف و ناعادی شکسته کرده بود بیچاره او هم مثل من و هزاران نفر دیگر زندگی آزاد و راحت خود را روی علتی که معلوم نبود و شاید مثل من باین ورطه هولناک افتاده از دست داده و قدرت سرپیچی و بازگشت بدنیای آزاد را نداشت حالا او حق داشت و میتوان گفت فقط روی وطن دوستی و خدمت بمیهن زندگی و جان و مال خود را وقف کرده بود تا بهر شکل و ترتیبی که هست از وجود او در راه عظمت آلمان استفاده کنند ولی من روی چه حسی معلوم نبود و پیش خودم میگفتم روی جهالت، خربت و بی‌گدار یاب‌زدن.

اورسلا مرا سوار ماشین کرد و بقسمت شرق و نزه پلاتز پیچید و داخل خیابانی شد و با عبور از چند خیابان و چهارراه جلوی گاراژ توقف کرد و خودش از ماشین پیاده شد و «شین لو» را بدنبال خود برد تا اول يك كوچه و در آنجا قلاده او را رها کرد و سگ برعت داخل كوچه شد و اورسلا هم بطرف اتومبیل مراجعت کرد بکریج از این بازی پلیسی گذشته بود که سر و کله ویلی وینر از پیچ كوچه نمایان شد که شین لو، پایبای او می‌آمد وینر همینکه بن رسید دستم را بگرمی فشرده و از دیدنم اظهار خوشوقتی کرد و کنار من نشست و با اورسلا دستور داد که بطرف شهر برنو حرکت کند باینکه قریب یکسال بود او را ندیده بودم ولی خیلی خسته و شکسته بنظر میرسید بین راه از لیاقت و زبردستی من تعریفها کرد و در پایبان خیانت باروخ را پیش کشید و اضافه کرد که در بازگشت ببرلن او را خواهی دید که چطور زندگی میکند وینر از مأموریت جدید من و اورسلا سخن بمیان آورد و گفت که این مأموریت فقط بمنظور کشف بانندی است که در کارخانه های اسلحه سازی معروف (از یوفکا) در کار ساخت اسلحه اخلاص میکنند و شنیده شده است که طرحهای مربوط بسلاحهای جدید کارخانه و قطعات آنها بطرز مرموزی از کارخانه خارج میشود و گفت وقتی وارد شهر برنو شدیم تو بعنوان يك کارگر ساده در کارخانه مشغول کار میشوی و اورسلا نیز بعنوان منشی دفتر کارخانه مشغول بکار خواهد شد و البته تماس شما هم باید دائمی باشد وینر اضافه کرد که خود من در مهمانخانه (ولکی پوکوی) هستم و ملاقات ماهر شب بین ساعت ده تا یازده در کافه دانسینک (سابوی) خواهد بود ویلی در پایان گفته خود خاطر نشان ساخت که این مأموریت دارای ارزش فراوانی است زیرا ستاد ارتش از اخلاصی که در امور ساخت اسلحه روی داده سخت مضطرب است و من بشما توصیه میکنم که علاوه بر حفظ و نگهداری

خود و مراقبت در پیرامون کار بیگدار بآب نزنید که ممکن است دسته خائنین خیلی زود متوجه عملیات شما شوند و سپس خطاب بمن گفت باز بردستی و پشتکاری که در تو سراغ دارم و در مأموریتهای گذشته خود نشان داده ای اطمینان دارم که موفق خواهی شد قبل از آنکه خائنین بتوانند بوئی ببرند و یا مجال فرار را داشته باشند و اورسلا که در نوع خود بسی نظیر است، محال است بگذارد حرف صحیح و سالم از چنگش جان بدربرد. آخرین حرف وینر این بود که نتیجه مثبت این مأموریت خیلی سریع باید انجام گیرد. ویلی وینر سپس از من و فعالیتهایم تعریفها کرد و گفت لیاقت و کاردانی تو موجب شده که تو را برای اینکار برگزینم سپس برای جلب اطمینان من گفت: قدم بدم، و سایه بسایه تو هستند مأمورینی که حافظ جان تو باشند و از این بابت کاملاً خیالت راحت باشد و اورسلا مأمور دوم با تماس دائمی که با تو برقرار میکند. راهنمای خوبی برای تو خواهد بود.

اورسلا در اینموقع از زیر چشم نگاهی بمن کرده بالبخند خفیفی که مخصوص جاسوسان است گفته های رئیس را تأیید کرد. اما من، در تمام مدتیکه رئیس سخن میگفت و از زرنگی من تعریف میکرد در پیم و امید بسر میبرد. و همانموقع که گفت: از میان مأمورین ترا انتخاب کردم. خیلی مشکوک شدم. و در همین فکر بودم. که وینر، جمله ای گفت و مرا مشکوک تر ساختم او گفت: علت انتخاب تو فقط بخاطر اینستکه تو خارجی هستی و حریف کهنه کار با این زودی نمیتواند پی به هویت تو ببرد، و این نکته را باید در نظر داشته باشی که اگر از تو پرسیدند خواهی گفت که از اهالی جنوب فرانسه هستی و این موضوع خیلی باکامک میکند.

از گفته ویلی بفکر فرو رفتم که چطور ممکن است با وجود مأمورین کاردان آلمانی و جاسوسه های زبردست مرا که بیگانه هستم انتخاب کنند. حدس زدم که ویلی قصد دارد، به زندگی من در این مأموریت منتهای بدست دشمن خانه دهد. تا اسراری را که در سینه دارم با خود بگور برم.

حدس من بدون علت نبود و دریادداشتهای گذشته نوشته ام که سازمانهای جاسوسی تصمیمات شدید و عجیبی درباره مأمورین خود میگیرند و آن وقتی است که مأمور از اسرار سازمان اشباع شده و دیگر بوجود او هم احتیاجی نباشد، اینستکه دامی برای او درست میکنند، و در خلال يك مأموریت هم شریک دزد و هم رفیق قافله میشوند و بیچاره جاسوس را با یک حرکت خفیف بکشتن میدهند و از کشتن او علاوه بر اینکه متأثر نمیشوند خیلی هم خوشحال خواهند بود زیرا

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کنجینه اسرار از بین رفته است . در مورد خودم عین همین فکر را میکردم که نکند میخواهند مرا بدست دشمن با اشاره خود از بین ببرند و با اسرار یکه من میدانستم امکان آن حتی بود . بملازمه آنها مرا برای جاسوسی در ایران تربیت کرده بودند که آن بساط بهم خورد و دیگر بوجود من احتیاج نبود هر چه فکر میکردم راه فراری در پیش نداشتم . بهر جا میرفتم . در چنگال گشتاپو بودم و خروج من از اروپا بدون گذر نامه ممکن نبود و ناچار بودم در راه باریک پراز خطری که از ابتدای شروع باین کار کثیف جلویم گذاشته بودند قدم بردارم . از طرفی خنده ام گرفته بود که کار بجائی رسیده که وینرازمیان آنها مأمورین زبردست مرا بر همه ترجیح داده ولیاقت و کار دانیم را میستایند و از طرف دیگر احساس میکردم که در زبر سر پوش تعارفات نقشه شوم و خطر ناکی نهفته است که با حیات من ارتباط مستقیم دارد و این بار بایستی شخصاً رل جاسوسی و ضد جاسوسی را هر دو بعهده داشته باشم . برای وینرا جاسوسی کنم و جان خود را از خطر جاسوسانی که او مرا تعمداً بچنگشان میانداخت نجات بخشم . مثل روز برای من روشن بود که بعد از این دلسوز و همکار صمیمی نخواهم داشت و «اورسلا» و «ویلی وینر» بموقع مرا دست و پا بسته رها کرده پی کار خود میروند و همینکه بتابودیم اطمینان یافتند پرونده استخدای مرا خواهند بست و نامسم در ردیف هزاران موجود بدبخت دیگری که در این راه پرخطر قدم نهاده و عاقبت جان خود را از کف داده اند ثبت خواهد شد .

* * *

بعد از ظهر بود که وارد شهر برنوشدیم . این شهر صنعتی چک اسلواکی که به قورخانه اروپا معروف بود . بزرگترین کارخانهای اسلحه سازی اروپا بنام ازیوفنکا که برای توصیف آن بایستی يك کتاب نوشت در این شهر وجود داشت و علاوه بر آن کارخانه های دیگر اسلحه سازی نیز برنو را بصورت يك شهر اسلحه در آورده است که هیتلر تمام توجهش باین شهر بود . و بقدری مورد علاقه او بود که ستاد ارتش آلمان بشدت از این شهر مراقبت میکرد ، و خود هیتلر ، درسفرهای اروپا غیر ممکن بود . سری به برنو نزنند ؟ همین علاقه شدید هیتلر بود که وقتی از خرابکاری در این کارخانه اطلاع یافت بعدی صبیانی شد که شدیدترین دستورات را برای کشف باند خائنین صادر کرد و دستور داده بود پس از دستگیری مرتکبین بلافاصله آنها را اعدام کنند . با چنین دستورات سریع و شدیدی آقای ویلی وینر ، که میتوان او را پدر پیر سازمان جاسوسی کشورش نامید بنده را انتخاب کرد که برای او فداکاری کنم . در حالیکه ، زبردست ترین مأمورین

آلمان را میتوانست در این مأموریت شرکت دهد . مانده بودم حیران که چطور ممکن است من اینقدر اهمیت و ارزش داشته باشم که بسرعت مرا از اسلامبول احضار کنند و بیک چنین مأموریت مهمی بفرستند فکر میکردم وینر ، بدستور خود خواسته است بایک تیر دو نشان بزند . هم مرا از بین ببرد ، و هم آنچه که میخواهد بدست آورد . و در این میان اگر من کشته شدم که بهتر و اگر هم سلامت جستم ، باز ضرر نکرده .

با این افکار بدنبال مأموریت رفتم همان شب اول به مهمانخانه درجه دوم که در قسمت جنوبی خیابان هیتلر پلاتز واقع بود رفتم ، و پس از صرف شام وینر از ما جدا شد . و دو ساعت بعد مراجعت کرد و گفت : مقدمات کار شما را مرتب کردم . و فردا صبح باید بقسمت کارگزینی کارگران مراجعه کنید دستورات لازم برای استخدام تو و اورسلا داده شده و تو پس از استخدام بشعبه برق کارخانه معرفی میشوی مواظب باشید . نهایت مراقبت و هشجاری را همانطور که در کشف شبکه پوپولو بکار بردید در اینجا نیز بکار برید . و همانطور که گفتم با حریف کهنه کار و بیداری سرکار داریم و کوچکترین غفلت بقیمت جان شما و شاید همه ماتام خواهد شد . ویلی وینر سپس رو به اورسلا که سراپا گوش شده بود کرد و گفت : و اورسلا نیز قرار است که بسمت منشی گری کلنل اشپیکل رئیس فنی کارخانه مشغول بکار شود . اورسلا ، برای آنکه قبلا از رئیس خود کلنل اشپیکل اطلاعاتی بدست آورد و بروحیه و اخلاق او آشنائی حاصل کند از ویلی در باره او سئوالاتی کرد . و او هم بلافاصله عکسی از جیبش در آورده بدست اورسلا داد و گفت : این عکس اشپیکل است که پشت آن نیز مشخصات او نوشته شده و بعد خودش اضافه کرد ، کلنل ، مرد آرام و مهربانی است و در کار اداری نیز جدی است نه بطوریکه کارمندان زیر دست او ناراحت شوند ، او از اهالی جنوب ماواریاست ، و دارای زن و فرزند است . و منشی سابق او ناکهان مفقود شده است بطوریکه پلیس از پیدا کردن او بازحمات زیاد عاقبت مایوس شد و گویا از اسرار دسته خائنین بوئی برده بود که بلافاصله سرش را زیر آب کردند . ویلی در حالیکه خنده ای تحویل اورسلا میداد گفت : امیدوارم که وضع او برای شما پیش نیاید و ما بتوانیم از وجودتان استفاده ببریم . و از فردا صبح ارتش آلمان چشم بشما دو نفر و چند نفری که در پشت سر شما ایستاده اند دوخته است که منتهای فداکاری و از خود گذشتگی را برای پیروزی آلمان و کوتاه کردن دست خائنین از خود نشان دهید ، اورسلا روی حس میهن پرستی آمادگی خود را برای هر نوع جان بازی اعلام کرد و من هم معلوم نبود روی چه

حسی از او پیروی کردم. ویلی به اورسلا سفارش کرد که یکی دو روز اول را بهیچ نوع اقدامی دست نزنند و خیلی عادی سرپست خود حاضر شود فقط اسامی اشخاصی را که در دفتر فنی کار خانه رفت و آمد میکنند بخاطر بسپارد و رفته رفته وقتی اعتماد کلنل را جلب کرد دست به عملیاتیکه بعداً دستورش باو خواهد رسید بزند و مواظب باشد. ضمناً تاکید کرد که، «مأموریت شما خیلی محرمانه است و حتی از رئیس کارخانه نیز پوشیده است و فقط یک نفر از این جریان اطلاع دارد که وسائل ورود شما را بکارخانه مهیا کرده است. وینر در آن شب که فردای آن روز مبارزه و کار بود خیلی صحبت کرد و تمام خطراتیکه ممکن بود برای ما پیش بیاید تشریح کرد و گفت که من در مهمانخانه (ولکی بوکوی) اطاق شماره ۳۵ منزل دارم ولی همانطور که گفتم ملاقاتهای ماهر شب بین ده تا یازده در کافه دانسینگ (سایوی) خواهد بود و اگر من نبودم با گارسونی که قد کوتاه و سرطاسی دارد و پشت لبش محل بریدگی است تماس بگیرید و گزارش خود را باو بدهید و برای اینکه او شما را بشناسد باو بگوئید «شراب سبز میخواهم» وینر پس از صحبت های زیادی که با ما کرد، مجدداً ما را تنها گذاشت. و سفارش کرد که صبح قبل از ورود او از مهمانخانه خارج نشویم تا جدیدترین دستورات را با ما بدهد، زیرا در مأموریت های جاسوسی هر آن ممکن است نقشه ای که طرح شده و در دست مأمورین قرار گرفته روی مقتضیات زمان و پیش بینی وقایع احتمالی که هر دقیقه آن قابل استفاده است از طرف سازمان و یا شبکه بسرعت تغییر داده شود. و این تغییرات که با زمان تغییر پذیر است بیشتر مترکز است با اعلام کوچک و ریز های کوتاه با اطلاع جاسوسان میرسد و صبح همان روزیکه قصد خروج از مهمانخانه و رفتن بکارخانه را داشتیم. ناگهان ویلی با عجله وارد شد و بمن گفت آماده باش که بکارخانه بروی بعد رو باورسلا کرد و گفت تصمیم گرفته بودم که از استخدام تو نزد کلنل صراحتاً بگویم ولی با گزارشی که همین الساعه بمن رسید تغییر رأی دادم و در اول اینطور فکر کرده بودم که ترا بعنوان يك رقاصه در (سایوی) وارد کنم. زیرا در این کافه دانسینگ اشخاص برجسته زیاد رفت و آمد میکنند اما شخص دیگری را بجای تو بسایوی فرستادم و حالاً که بسمت منشی گری اشیگل میروی باید بدانی که کلنل از آن مردهای جدی است و در عین حال مرد متواضع و مهربانی است. و نقطه ضعفی که دارد اینست که به جنس لطیف بانظر خاصی نگاه میکند بخصوص وقتی طرف تودل برو باشد. ویلی در دنبال سخنان خود گفت بانفوذ در کلنل بهتر میتوانی مقام خود را نگهداری چه دشمن باورود تو هوای خود را دارد و سعی میکنند که ترا از سر راه خود بردارد و باید بدانی که آنها خیلی زرنک و بیاد

هستند که تا با امروز پیروز بوده و خرابکارهایشان نتوانسته برده از اسرارشان بردارد و من حتم دارم با پشتکاری که در شما دو نفر و مأمورین دیگر سراغ دارم بر آنها پیروز خواهیم شد و این نکته را باید در نظر داشته باشید که حیات آلمان بسته با اقدامات و فداکارهای شماست و در غیر این صورت باید فاتحه ما را بخوانند و تنها نقطه ای که اشغال آن برای ما لازم است . نفوذ در کلنل اشپگل و بدست آوردن رگ خواب اوست تا با این دو سلاح تمام کارمندان و مهندسین دایره فنی کارخانه را کنترل کنیم . و بلی حرفش که تمام شد زوبین کرد و گفت و اما شما آقای (بی بردونه) باید بدانید که از این پس بهمن نام خوانده میشود و همانطور که گفتم از اهالی جنوب فرانسه هستید و فعلا بنام یکی از اسیران فرانسوی زمان جنگ برای ییگاری تحویل کارخانه میشود همین حالا يك کامیون با چند نفر گشتاپوشا را سوار میکنند و محل دیگری میبرند و در آنجا چند نفر فرانسوی دیگر که جزء اسرا هستند باشند تحویل کارخانه میدهند تا از وجودتان استفاده کنند و این راهها برای رد پا کم کردن است و شغل شما قبلا مرتب شده و در کارخانه برق از بیوفکار کار خواهید کرد مواظب باشید رئیس قسمت شما مهندسی است بنام (اشتولتز) که مرد ساکت و آرامی است و از اهالی اطریش و دارای زن و فرزند است .

وینر با دادن اطلاعات راجع به اشتولتز و اشپگل بمن اشاره کرد که قبل از اورسلا از مهمانخانه خارج شوم .

جلوی در مهمانخانه کامیون کوچکی ایستاده بود که چهار نفر گشتاپو مسلح نشسته بودند و ظرف چند دقیقه مراد در میان خود گرفتند و بطرفی حرکت کردند . راهی را که ما میرفتیم خارج شهر بود و پس از ربع ساعتی کامیون جلوی منزلی توقف کرد و یکی از گشتاپوها وارد خانه ای شد و بدنبال او پنج نفر غیر نظامی و سه نفر گشتاپوی دیگر از منزل خارج شدند و باتفاق که شش نفر میشدیم جلوی در کارخانه پیاده شدیم وقتی ما را بکارخانه بردند هر یک نفر ما را بیک قسمت فرستادند و فقط من و یک نفر دیگر را بقسمت برق کارخانه انتقال دادند در همان جلسه اول که با مهندس اشتولتز اطریشی رو برو شدم . باطن او را طور دیگری خواندم ولی برخود نهیب میزدم که بفلا ، بکسی تهمت نزنم اشتولتز ما دو نفر را خوب که و راند از کرد هر کدام را در يك گوشه بکار و اداشت نه من بلکه رفیق فرانسوی ام هر دو در امور برق اطلاعاتی داشتیم و حتی او از من وارد تر بود و وقتی از کار سابقش سؤال کردم گفت که در کارخانه برق لیون کار میکردند است منم وارد بودم ولی نه باندازه او اسم رفیق فرانسوی ام لاورنس میهان بود که درجه ارتشی اش سر جوخه و در گردان مهندس سپاه پنجم خدمت میکردند است . من او را بنام لاورنس مینامیدم و او هم مرا

بنام بی بر صدا می‌کرد. وقتی شروع بکار کردیم بجز ما دو نفر چهار نفر دیگر نیز همکار ما بودند ولی چند ساعت از ورود ما که گذشت دیدم اشتولتز کارگر تنومندی را بقستیکه من و لاورنس کار می‌کردیم و آنقدر فاصله ای باهم نداشتیم فرستاد و کنترل دینامها را باو داد این کارگر جدید که برای من و لاورنس جدید بود «جرس» نام داشت که آثار جنایت از چشمان ریز و صورت پرآبله اش بخوبی آشکار بود و نشان میداد که موقتاً باینکار گمارده شده و از کجا که مثل خود من روی توصیه خائنین وارد کارخانه نشده باشد چون همانطور که ویلی اظهار میداشت خائنین باید قوی دراز بیوفکا تشکیل داده‌اند که در تمام قسمتهای کارخانه احوال نفوذ میکنند و هرچه هست سررشته در خود کارخانه است که که آزادی عمل بهمدستان خود داده است.

همان روز اول پس از خروج از کارخانه که ما جزو دسته اول کارگران بودیم باتغییر لباس خودم را بکافه دانسینگ سابری رساندم و گارسونی که ویلی مشخصات او را قبلاً داده بود پیدا کردم و وقتی بیزم نزدیک شد باو گفتم «شراب سبز میخواهم» گارسون خنده‌ای کرد و گفت با ویلی کار دارید؟ سر - را بلامت مثبت تکان دادم اشاره کرد از دنبالش حرکت کنم و بدنبال او بیست کافه پیچیدم و او بادست اطافی را نشان داد و مراجعت کرد چند ضربه بدر اطاق زدم ویلی در را برویم باز کرد و اولین سئوالی که کرد این بود از کارت راضی هستی؟ در جواب او جریان کارم را برای او تشریح کردم و بروی نام جرس ایستادم و بویلی خاطر نشان ساختم که ورود این کارگر بدهیبت مرا مظنون ساخته و باید دید فرستنده او کیست درحالیکه بدستور اشتولتز بقسمت ما آمده است. وینر فکری کرد و گفت تصور نمیکنم کانون فعالیت خرابکاران در قسمت مرکز نیروی برق باشد چرن سرعت اسرار سلاحهای مغفی مربوط بقسمت طراحی وقتی است و حدس تو نزدیک بحقیقت نیست و جرس ممکن است برای نگهبانی تو در نظر گرفته شده چون همانطور که گفتم باید آنها قوی و در کار خود کاملاً بیدار هستند و ورود ترا بطور یقین درک کرده‌اند که جرس را برای کنترل تو گذاشته‌اند و ممکن است اشتولتز از این جریانات کوچکترین اطلاهی نداشته باشد. ویلی برای مجهز ساختن من در داخل کارخانه يك دستگاه کوچک (دیکتافون) در اختیارم گذاشت که هرطور میدانم از آن استفاده کنم. وینر در دنباله اظهاراتش اضافه کرد مجدداً امروز دستورات شدیدی از برلن رسیده که خرابکاری خائنین تاکنون زیانهای زیادی بیار آورده و اسرار سلاحهای مغفی مرتباً از منطقه نظامی آلمان خارج میشود و تأکید کرده‌اند تا پایان همین

هفته بهر ترتیبی که هست باید گزارش نهائی هیات منضم بدستگیری خاتین مستقیماً برای پیشوای آلمان فرستاده شود. و نیز برای چندمین بار تلاش کرد که در کار خود سرعت بیشتری بخرج دهد و اضافه کرد تا این ساعت از اورسلا خبری نشده و بطور حتم برای دیدن من خواهد آمد. موقع خروج از اطلاق و پلی با اورسلا روبرو شدم. و مجدداً سرچاپیم نشستم تا از اضمات او مطلع شوم. ولی بدبختانه اورسلا عمل مثبتی انجام نداده بود و کوچکترین اطلاعاتی که راه امیدی باز کند بدست نیاورده بود و این عدم اطلاع او سبب خشم و پلی شد بعدیکه مشتهای خود را روی میز کویید و از عدم توفیق او در کار سخت صبابی شده بود، طالع اورسلا بایان نرم و ملامتی که بوی التماس و بی‌قصدی از آن بشام میرسید گفت که تنها با کلیل تماس دارد و هر چند مهندس شخص دیگری با کلیل ملاقات نموده و بعلاوه چون روز اول بود میدان هیات بیشتری برای خود بدست نیاوردم و در پایان به ارباب فول داد که سردا اطلاعات ذبختی از رفت و آمدهای داخل دفتر من بدست خواهم آورد. و نیز قبل از آنکه مجدداً با اورسلا سخن پردازم مرا مرخص کرد منم از همان راهی که رفتم بودم به کاله دانینگ برگشتم و در گوشه‌ای نشستم گارسون که حالا دیگر مرا میشناخت بدون سؤال مشرومی روی میز گذاشت و رفت و از هر چشم مواظب ورود اشخاص بودم که ناکهان اشتولتز را دیدم با سر در لاله‌امی که هینک دردی بچشم زده وارد کانه شد و پشت میزی قرار گرفتند. من فوراً خود را پنهان کردم زیرا اگر جرود اسرای جنگی بودم چه علت داشت که در ساپوی باشم و کوشش من برای این بود که اشتولتز از وجود من در کاله بولی نبرد. زیرا آنوقت وضع من در کاله دگرگون میشد و هینک دودی رنگ بچشم داشت از صورت لاله و گردن پادشک پیدا بود که شخص هر موز و ناراحتی است و اینطور حدس زدم که عامل موثر باشد با هینک شخص است و یا او عضو شماره ۲ خرابکاران بشام میرود. با سوظنی که به اشتولتز پیدا کرده بودم دین او در اینجا با مرد هینکی سبب شد که او را مرد سالم و صالحی ندانم و برایم یقین شد که اشتولتز هم جزو اعضا باشد میباید تا اینجا موفقیت بزرگی کسب کرده بودم و از اینکه تا اندامی اشتولتز و از طرفی مرد هینکی را شناختم خیلی خوشحال بنظر میرسیدم و امیدواری‌ام به کشف هینک (سابوتاژ) بیشتر شد.

ناراحتی که از قیافه اشتولتز خوانده میشد ناشی از یکنوع خشم و حسادت بود و از يك فرد آلمانی آنهم در آن زمان پارک و جاسوس بید میدانستم که لا فرط نفرت و خشم دست بکار سابوتاژ خود.

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کشف دیگر من در ساعات اول کارم در کار خانه برخورد با جرس کارگر تنومند و بدقیافه بود که آثار جنایت در چشمانش بخوبی دیده میشد و نشان میداد که شخصاً ایده و فکری ندارد و آلت اجرای او امر کور کورانه «عده ایست که فقط او را بضر بول نگهداشته اند و اگر پایش بیافتد در يك چشم برهسم زدن کلکش را میکنند و این قبیل اشخاص که فقط استخدامشان برای يك منظور است و بعد بوسائلی از بین میروند در ترور اشخاص زیاد دیده اید که اطرافیان او بهر وسیله ای شده او را بقتل میرسانند تا مبادا اسراری از او فاش شود در باره جرس خوب که مطالعه کردم دیدم که مأمور بقتل رساندن من شده و دوشب بعد از اولین روز ورودم بکارخانه پیش بینی که کرده بودم درست در آمد و جرس میخواست مرا بقتل برساند. مرد عینکی همچنان گرم صحبت با اشتولتز بود و حرکات خفیف لب و دهان او ارشیدیت او را بر اشتولتز نشان میداد. من دور از آنها نشسته بودم و اشخاصیکه در این فاصله نشسته بودند مانع از این بودند که آنها مرا ببینند. يك نگاه بآنها و یکی بدر راهرو و بیکه بسجل اقامت ویلی وینر راه داشت هر دو طرف را زیر نظر داشتم تا وینر آفتابی شود و همکاری برای خود داشته باشم. اما از او امیدم قطع شد چون همان کارسون مرموز بمن اطلاع داد که وینر از در دیگری خارج شده است در همین موقع که شش دنگ حواسم بطرف اشتولتز و رفیقش بود دیدم مرد قد کوتاهی که سرو وضعش مرتب بود وارد کافه شد. نگاه زیر چشی با طرف کافه انداخت و خیلی طبیعی بطرف میز اشتولتز براه افتاد. او بعضی اینکه جلوی میز اشتولتز و رفیقش رسید سیگاریکه در دست داشت و هنوز آتش نزده بود بافندکی که اشتولتز روی میز گذاشته بود آتش زد معلوم بود این نشانه ای بین آنها بود که ناشناس باین علامت خود را معرفی میکرد. او قبلاً فندک را روی میز گذاشته بود و تازه وارد سیگار بدست وارد میشد و از فندک استفاده میکرد. و در همین خم شدن یکی دو تانیه ای اشاره ای بین آنها رد و بدل شد این سیگار آتش زدن و آن فندک کشیدن اشتولتز ظاهراً بر حسب تصادف بود ولی قبلاً در نظر گرفته شده بود و مرد قد کوتاه از مأمورین نگهبان آنها جلوی کافه بود که هر اتفاقی را بآنها باین شکل اطلاع دهد متعاقب این حرکات آنها باهم صحبت کردند و بفاصله یکی دو دقیقه اشتولتز و رفیقش از کافه خارج شدند و بدنبال آنها من از جای خود بلند شدم و بدنبال آنها بطرف در خروجی کافه رفتم ولی بین راه باخانم زیباییکه کیلاس شامپانی در دست داشت برخورد کردم خانم مزبور بایک حرکت سریع کیلاس شامپانی را بروی لباسم ریخت منگه در کار خود ورزیده بودم و میدانستم در چنین مواقع حساسی زنان زیبا و

پری بیکر بر سر راه انسان سبز میشوند گفتم چیز مهمی نیست و خواستم با عجله از آنجا دور شوم ولی خانم جلو مرا گرفته و مرتباً از من معذرت میخواست و میگفت بجبران این حرکتش باید از من پند ایرانی کند ولی من دلم مثل سیر و سر که میجوئید نگاههای فتنه انگیز خانم هر کس دیگر را بجای من بود بر سر جای خود میخکوب میکرد .

من مأوردیت مهمی داشتم که زیبایی زنان را اصلاً حس نمیکردم عاقبت باز بردستی خویشان را از چنگ او نجات دادم و خود را بخارج کافه انداختم درست در همین لحظه ماشین حامل اشتولتز و رفیقش که پیش از صد متر با من فاصله نداشتند با سرعت از آنجا دور شدند و من با عجله سوار یک تاکسی شد و بتقیب آنها پرداختم از خیابان هیتلر بلاتز گذشتم و هر دم براننده تاکسی تاکید میکردم بر سرعت اتومبیل بیا فزاید و در این ناراحتی فکری و جسمی ناگهان متوجه شدم که کلاه بزرگی ب سرم رفته و خانمیکه کیلاس شامپانی را بروی لباس ریخت یکی از جاسوسه های دسته خیانتکاران است و برخورد او طایمی و بر حسب تصادف نبوده بلکه یکی از دامهای جاسوسی است که برای دست بسر کردن من بر سر راهم گسترده بودند و باتمام زرنگی بالاخره اینجا را باختم . ولی این قضیه برایم يك فایده داشت و آن این بود که موضوع تا اندازه ای بر من روشن شد و سوء ظنی را که نسبت به اشتولتز داشتم تبدیل یقین گردید و مطمئن شدم که او از همکاران صمیمی دسته خائنین است که در سرعت اسرار سلاحهای مخفی از بیوبکا دخالت دارد و اینجا بود که بی بردم که تا حالا در اشتباه بودم که تصور میکردم او مرا در کافه ندیده است بلکه برعکس بطور یقین هویت من برای آنها فاش شده است و مسلماً بی برده است که من چکاره ام و برای چه منظوری بکارخانه وارد شده ام از کلاهیکه ب سرم رفته بود خیلی عصبانی بودم و تمام دق دلسام را سر راننده بیچاره در میآوردم که تندتر برود او هم برای رعایت مقررات نمیتوانست مطابق دلخواه من رفتار کند و چراغ قرمز سر چهار راه روشن شد و راه را مسدود کرد در حالیکه ماشین اشتولتز از چهار راه گذشته بود و دسترسی بآن امکان نداشت . بدشانی که از یک ساعت قبل بسر و قدم آمده بود در اینجا مجدداً آکار خود را کرد . چشم بچراغ راهی دوخته بودم که مفت و مسلم شکار را بخاطر یک بی احتیاطی از دست دادم ناگهان در ماشین سرعت باز شد و تا بر گشتم باز کننده در را بشناسم بالوله طپانچه خانمی رو برو شدم که خیلی موقر و سنگین و زیبا بود طپانچه کوچکی را که در دست داشت رو برویم گرفت و گفت : عجله برای رفتن نداشته باشید شما خیلی عجول و زرنک هستید نیست اینطور ؟ ولی من حالا بشما نشان میدهم که چطور باید زرنک بود خانم

براننده دستور داد بخيابان (ژیدنیته) برود و بن هم اشاره کرد پشت باور و برو خود را نگاه کنم .

بیچاره راننده تا کسی کم مانده بود سگته کند. دستهایش میلرزید و از آن میترسیدم که مبادا تصادفی روی دهد چون باترس ولرز فرمان ماشین را بچپ و راست میبرد خود من بدتر از راننده تا کسی دلم شور جای دیگری رامیزد و نمی دانستم عاقبت کارم با این زن و یا با همکاران او بکجا خواهد کشید و چه خیالی درباره من دارند این اولین باری بود که با يك چنین صحنه خطرناکی روبرو میشدم . دل توی دلم نبود تقصیر از خودم بود که بیگدار بآب زدم و به « ویلی وینر » اطلاع نداده بودم تالاقل چند نفر مأمور دیگر هم هوای مراداشته باشند. نسنجیده و تفهیمیده دست بکاری زده بودم که هنوز بجای نرسیده اینطور بدم افتادم و بفرض که از چهار راه هم میگذشتم با اتومبیل اشتولتز و رفیقش چه کاری میتوانستم بکنم جز اینکه راه زیادی دارفته باشم و یاهمکن بود بدم بدتری بیافتم این افکار در موقتی بمنزوم راه یافت و بغبط خود هنگامی پی بردم که لوله طبانچه خانم را زیر چشم میدیدم و پایان این بدبختی میاندمشدم . که آنها با من چه رفتاری خواهند کرد . در حالیکه وینر و سایر مأمورین از بلای که بر من میآمد کوچکترین اطلاعی نداشتند. راننده تا کسی بی اختیار بروی گاز فشار میآورد دستهایش میلرزید و درنگ بصورت نداشت و منهم که جلو و کنار او نشسته بودم در منتهای بدبختی بسر میبردیم که بمجرد تصادف خواهم مرد با اینکه طبانچه در جیب داشتم و لسی کاری از دستم ساخته نبود . چون حریف از پشت سر بر من مسلط بود و کوچکترین تکانی را که بعود میدادم با دقت کنترل میکرد در آن دقایق باریک و پیچیده که هیچ نقطه روشنی برایم وجود نداشت فکری مثل برق بمنزوم راه یافت کما موفقیت آن در هر دو صورت چه صدمه بینم چه نیبم برای نجاتم حتی بود. اواسط خیابان (ژیدنیته) بیچاره راهی رسیدیم که راه باز بود و بعضی اینکه تا کسی حامل ما بوسط چهارراه رسیده من سرعت پای چپم را با يك فشار بروی ترمز ماشین گذاشتم و با سرعتی که اوداشت و ماشینهای دیگر از پشت سر میآمدند این توقف غیر طبیعی و بی موقع موجب شد که ماشین تکان سختی خورد و اتومبیل پشت سری که علامتی از توقف اتومبیل جلوی خود ندیده بود بسختی بتا کسی ما خورد تصادمی روی داد و راه مسدود گردید خانم که تصور کرد این حرکت خلاف از طرف راننده بوده است از شدت خشم برافروخته شد و لسی قدرت اینکه عملی انجام دهد نداشت و در این موقع پلیس بما نزدیک شد . و بلافاصله صدای چند موتور پلیس باناله های وحشتناک مخصوص بخود بگوش رسیده که یکی پس از دیگری جلوی تا کسی توقف کرد

افسر مربوطه اظهار داشت که بما اطلاع رسید يك تاکسی برخلاف مقررات سرعت گرفته است و در سیر طبیعی او انحرافاتى دیده میشود پسرای متوقف ساختن و جلب راننده آن بتعقیب او پرداختیم راننده تاکسی که دیگر حال و روزش معلوم بود و مثل مرده پشت فرمان نشسته بود و قدرت حرف زدن یا حرکت نداشت در برابر اعتراضات آنها لب روی لب گذاشته بود و من و خانم هم چیزی نداشتیم که بگوئیم جز اینکه وقتی از من پرسیدند گفتیم : تقصیر باراننده است و ازاو باید سؤال کنید. راننده بدبخت در همین موقع سکوت را شکست و با کلمات مقطع که توأم باترس و لرز بود اشاره بغانم کرد و گفت : این خانم ... بمن ... دستور داد ... من از ... او وحشت .. دارم

پلیس که اینرا شنید نگاهی بغانم انداخت و سپس اشاره کرد که از تاکسی پیاده شود و بعد منم بدستور آنها پیاده شدم و بدون اینکه سئوالاتی از ما بکنند مارا باتفاق راننده تاکسی سوار يك اتومبیلی کردند و بطرف مرکز پلیس بردند تا باتحقیقات بیشتری از راننده علت ترس و وحشت او را از خانم و اینکه چرا سرعت گرفته است بفهمند .

من از خوشحالی روی پابند نبودم چه مقابل خبط و اشتباهی که مرتکب شده بودم و بعد این زرنگی را از خود نشان دادم که منجر بنجاتم از دست خانم و دستگیری او شد یکبار دیگر خدا را شکر کردم که در اینراه توفیق حاصل کردم گوا اینکه اگر تصادف از پهلو و یا از رو برو بود صدمه زیادی میدیدم ولی باز بر زندانی شدن در دست حریف ترجیح داشت . با ورود بمرکز پلیس نفس راحتی کشیدم که بین راه حادثای روی نداد چون در این قبیل مواقع هندستان جاسوس و یا جاسوسه با وسائلی که در دست دارند و اتفاقاتی بوجود میآورند که یامامور خود را بر بایند و یا اینکه شکار از دست رفته را بقتل برسانند ولی مارا صحیح و سالم با داره پلیس تحویل دادند و بلافاصله تحقیقات را شروع کردند قبل ازما راننده را زیر تحقیقات قرار دادند و بفاصله چند دقیقه خانم را بداخل اطاق خواستند و پشت سراو مرا با طاق دیگری بردند کسی که مرا استنطاق میکرد يك مرد غیر نظامی بود . و اولین سئوالی که کرد این بود اسم شما چیست و محل کارتان کجا است ؟

من هم بدون مکث گفتم : اسم من بی بردونه و در کارخانه از بیونکا کار میکنم مرد غیر نظامی مرا تا آنجا که اجازه داشتم بگویم شناخت و بستن حفظ خود دستور داد مرا از اطاق خارج کند و پس از چند دقیقه مجدداً مرا تنزد خود خواست و سئوالاتی مربوط باصل قضیه را شروع کرد منم از آنجا بیکه باطپانچه خانم آشنا

شده بودم برایش گفتم و او مرتباً یادداشت میکرد و پس از یک ربع ساعت که از این تحقیقات خلاص شدم و در انتظار سئوالات بعدی بودم دیدم در اطاق باز شد و يك غیر نظامی بایادداشتی که در دست داشت مستقیماً بطرف بازپرس مخصوص رفت و یادداشت را جلوی او گذاشت و مراجعت کرد و بعد از رفتن او بازپرس فوراً یکی از مأمورین پلیس را بداخل اطاق خواست و یادداشتی که قبل از ورود او نوشته بود بدستش داد و بمن اشاره کرد با او از اطاق خارج شوم مأمور پلیس لباس پلیسی بتن نداشت. و همینکه باتفاق او از اطاق بیرون آمدم مرا با خود از اداره پلیس بیرون برد و سوار اتومبیل مخصوصی کرد و براننده دستود داد در هر نقطه ای که مایل باشم پیاده ام کند و موقع حرکت اظهار داشت که من از طرف بازپرس از شما معذرت می خواهم و در انتظار دستورات شما هستم.

ماشین حامل از همان خیابان ژبدنیتسه گذشت و بطرف محل اقامتم که همان مهمانخانه معروف بود رفت در نزدیکی مهمانخانه از اتومبیل پیاده شدم و او را مرخص کردم. بساعتم نگاه کردم از نیمه شب گذشته بود و محلی جز همان مهمانخانه نداشتم. ناچار بهمانخانه رفتم تا آخرین شب را نیز در آنجا گذرانده باشم وارد اطاقم که شدم روی میز پاکتی دیدم که باعث تعجبم شد زیرا کلید اطاق نزد من بود و مشکل بنظر میرسید که بیگانه ای بتواند وارد اطاقم شده باشد آن هم بامراقبت های سختی که را داخل مهمانخانه حکمفرما بود. بنظرم رسید که شاید این هم دام جدیدی باشد. اول زیر و روی پاکت را نگاه کردم و بعد نامه داخلش را بیرون آوردم که نوشته بود «آقای پی بردونه، فراموش نکنید که مادر و خواهر شما در کافه دستوران در اپالو انتظار دیدن شما را دارند در هر ساعت که وقت کردید بآنجا بروید». از تعجب برجای خشکم زده.

نخست فکرم متوجه ویلی وینر شده بود ولی خط، خطا و نبود وضع عجیبی داشتم که کاملاً بسر کیچه افتاده بودم از آنطرف با آن ترتیب که شرحش گذشت از خطرناکترین دامها نجات یافتم در حالیکه باید بقتل رسیده باشم و یا بر اثر تصادف ازین رفته باشم و حالا با این نامه يك سطریکه ظاهرآ عادی نوشته شده است روبرو هستم و از آن وحشت داشتم که حریف چون دیده است تیرا و لش به هدف نخورده نقشه دیگری کشیده باشد تا مرا بدام اندازد آنهم حریفیکه زخمی است و یکی از جاسوسه هایش بدست پلیس افتاده و از طرفی نمیتوانستم نامه را ندیده بگیرم چون احتمال میرفت وینر انتظار مرا داشته باشد تنها فکریکه بغاطسرم رسید مراجعه ب اداره پلیس و گرفتن يك مأمور مغفی بود تا در اینراه بمن کمک کند

فرداً بهمان اداره مراجعه کردم و از بلا پرسیدم که مرا آزاد کرده بود و در حقیقت یکی از کهنه کارترین مأمورین مطنی بود کار آگاه مورد تقاضا گرفتم و با تعلق او بایک تاکسی بطرف کانه رستوران در اپالو که در همان خیابان زبدبشه واقع بود رفتم جلودر کانه اتومبیلهای متعددی ایستاده بود و با اینکه یکساعت از شب گذشته بود همه زبادی زن و مرد بدور میزها نشسته بودند و صدای خنده آن ها که باموزیک رقص در هم آمیخته بود حکایت از سرور و نشاط مردمی داشت که باخطه و ر بودن آتش جنگ ساعات تفریح و خوشگذرانی را ترک نمی کردند در خطرناک ترین ساعات که اواخر جنگ بود و غرش هواپیما هایک لحظه قطع نمیشد مردم دست از تفریح برنمیداشتند و با اعلام صوت خطر از کانه رستورانها پناهمگاه ها میرفتند و دهن مردم زنی که در آنوقت شب بیخبر از همه جا غرق در عیش و عشرت بوده باعث تعجب من نشد و البته این همه از آلمانیها بودند که پیروزی های ارتش خود را سبب آن خوشگذرانی میدانستند .

وارد سالن کانه شدیم و هرچه باطراف چشم انداختم اشخاصی که حدس زده بودم ممکن است وینر و یکی دیگر باشند ندیدم رفتی رفت حدس دوم پیش آمد که این دامی است که رقیبالم بر سر راهم گشوده اند و حریف در گوفه و کنار منتظر است تا مرا غافلگیر کند مأمور مطنی که شاهنشا من در حرکت بود بدون اینکه با من طرف صحبت شود بهر طرف که میپویدم بدبالم میآمد و لفظای مرا از نظر دور نمیداشت و وقتی دید وضع ناراحتی برای من پیش آمده آهسته در گوشم گفت : برگردیم بایشهاد او مرا رفت کردم و از کانه خارج شدیم و همینکه چند قدمی از در کانه اینطرف آمدیم و کنار پیاده رو ایستاده بودیم . ناگهان دستی از پشت سر بشانم خورد سرعت برگشتم دیدم زنی که هرگز او را ندیده بودم کنار ایستاده و لحظه ای که بگردیدم را و رانده الا کردیم زهر لب الا او شنیدم که گفت از دنبال من بیاید . اینرا گفت و با آنطرف خیابان براه افتاد بایک نگاه بمأمور مطنی بدبالم زن ناشناس براه افتادم دست راستم داخل جیب کتم بروی طباغچه خودکارم قرار داشت و مواظب بودم دیدم مأمور پشت سریم نیز حالت مرا دارد زن ناشناس که کت و دامن خاکستری رنگی بنی داشت از جلو و من در دنبالش بودم حرکت ما باین وضع نزدیک یک ربع ساعت ادامه داشت و رفته رفته وحشت مرا گرفت زیرا همان راهی را میرفتم که چند ساعت قبل از آن بدستور همان خانم راننده تاکسی میرفتم و این خیابان همان زهدتیه معروف بود در این سوه ظن بودم که زن ناشناس جلوی آپارتمانی ایستاد و وقتی من و مأمور مطنی باو ملحق شدیم او که زنك را نشانی داد . و این ملحقه سه بار

بازمانهای کوتاه و بلند بود موجب شد که در باز شود بدون اینکه بازکننده در دیده شود خانم وارد خانه شد و بمن اشاره کرد از او پیروی کنم بر سر دو راهی مانده بودم و از طرفی اطمینان داشتم مامور مخفی که همراه من است هوای کار و خانه را دارد. و برخلاف اول شب که بی گدار به آب زدم بدون اینکه سایه ای داشته باشم. این بار دستگاه پلیس مواظب من بود و موقع ورود بآپارتمان بایک اشاره بمامور مخفی که حساب کار دستش بود فهماندم که نجات من بعهده او است و تقریباً برایم یقین شده بود که ویلی وینر مرا احضار کرده و برای راه کم کردن نامه ای بآن شکل نوشته و خانم هم مامور رساندن من بنزد او است. باین افکار وارد آپارتمان شدم و بلااصله صدای بسته شدن در بگوشم خورد خانم ناشناس بجلو و من بدنبال اواز بله کانهای طبقه دوم بالا رفتیم و در برابر اطاقی ایستادیم و خانم در اینجامکشی کرده و سپس در را باز کرد و داخل شد و پشت سر او من پابردون اطاق گذاشتم ولی باخوشحالی دیدم که ویلی وینر و اورسلا و چند نفر مرد دیگر که تا آنشب آنها را ندیده بودم آنجا هستند وینر تا چشمش بمن افتاد بحالت اعتراض گفت: امشب بی گدار بآب زدی و اگر آن تصادف نمیشد الان هفت کفن بوسانده بودی. باخنده در جوابش گفتم به خبط خود اعتراف میکنم ولی باید بدانید همان تصادف را که باعث نجات من و دستگیری خانم شد خودم بوجود آوردم وینر ابرو در هم کشید و گفت: تو؟! گفتم بله چطور عمل باین سادگی را با تعجب تلقی میکنید؟ در هر حال مرتکب خطائی شدم و زود جبران کردم وینر که فقط میخواست بگوید در مرکز پلیس بدادت رسیدم مجدداً بحرف آمده گفت با اینهمه اگر شناسائی یکی از مامورین مادر اداره پلیس نبود امشب نبودم و فردا رانیز همانجا میگذرانندی و تازه هویت تو بر همه فاش میشد. حرفش را قطع کردم و گفتم از اینها گذشته چه دستور فوری رسیده است که اینوقت شب مرا احضار کردند؟ اشاره کرد بنشین. نشستم و پس از آنکه چند ورق کاغذ را زبرور کرد گفت از فردا تو هم مثل همان چند نفر فرانسوی حقیقی باید در محل آنها که بشکل زندان است منزل کنی و البته این اجازه بتو داده میشود که هر وقت مایل باشی از زندان خارج شوی مشروط بر اینکه قبل از غروب آفتاب نباشد وینر در دنباله دستورات خود گفت از طرفی احتمال میرود کسانی که مورد سوءظن تو قرار گرفته اند و همچنین هویت تو نیز بر آنها روشن شده و بمجرد دست آوردن فرصت ترا بقتل برسانند و این خبر دو ساعت پیش بمن رسید و مامور قتل تو ... حرفش را قطع کردم و گفتم: همان «جرس» بدقیافه است. که در اولین گزارش خود از او اسم برده ام و بخود من همین امروز که اولین روز کارم بود، باین موضوع پی بردم چون

ورود جرس و برخورد و نگاههای او بامن و لاورنس فرانسوی طود دیگری بود که بیننده را سخت مشکوک میساخت و اصولاً رفتار و حرکاتش باشخصی میباند که در برابر پول عملی را میخواهند انجام دهند و هر چه زودتر بهتر وینر چند نفر مامورینیکه آنجا نشسته بودند بن معرفی کرد فقط از لحاظ قیانه و اسامی کوتاه رمزدار و همچنین مرا بآنها شناساند و البته بهمان نام (بی بردونه) وینر ضمن دستوراتیکه میداد گفت ممکن است برای آنکه تو گرفتار باشی از فردا دستور دهند که شبها بایستی فوق العاده کار کنی و از کارخانه خارج نشوی و در یکی از همین شب کاریها است که میخواهند نقشه خود را برای بقتل رساندن تو عملی کنند و فرار از این ماجرا بسته بفعالیت خود توست البته مارین شبکه در گوشه و کنار مواظب تو خواهند بود ولی عقیم گذاشتن نقشه آنها باید بدست خودت انجام بگیرد زیرا در محیط کار تو دور میزند و باید گوش بزنگ باشی که جرس بدستور چه مقامی و چه وقت قصد سوء قصد بتو دارد وینر پس از این خبر شوم و وحشت رآو که نمیدانستم جواب او را چه بدهم دو تن از مأمورین جدیدش را بن معرفی کرد که هر دو از کارگران اژیوفکا بودند و محل کار آنها کارخانه تفنگسازی بود که هر آن بوسیله ای میتوانستم با آنها تماس بگیرم وینر با خبریکه راجع بنقشه قتل من بدست خیانتکاران داد مرا تا اندازه ای ناراحت کرد صبح زود همان خانیکه مرا بیکان وینر راهنمایی کرده بود اطلاع داد که ماشین برای بردن من بکارخانه آمده است . قبل از آنکه از آپارتمان خارج شوم خانم آشنا مرا بکناری کشید و گفت فراموش نکنید که از امشب شما را بمحل اسرای فرانسوی تعویل میدهند و در این مورد همه گونه دستوری داده شده است و خروج شما در هر ساعت بشب البته پس از ساعت ۸ بارمز (پ - ك) امکان دارد متوجه باشید که رمزدرا باید فقط برپس قرارگاه بدهید و وقتی از قرارگاه خارج شدید و پنجاه قدم بطرف چپ رفتید . باخین سیاه رنگی برمیخورید که راننده آن بکنفر مرد لافر و متوسطی است که شما را فقط بدو حرف (ان - اس) میشناسد . و نام خود او دو حرف (ها - یوت) است با برداشتن رمز میان خود و اوسوار ماشین شوید و باو اطمینان داشته باشید دستورات لازم باو داده شده است .

با گرفتن آخرین دستورات سوار کامیونی که افراد گشتاپو مراتب آن بودند شدم و بطرف قرارگاه اسرای فرانسوی حرکت کردیم چند دقیقه بعد لاورنس و رفقایش بمن ملحق شدند و تا ورود بکارخانه هر گونه صحبتی میان ما ممنوع بود و گشتاپو بشدت ممانعت میکرد با ورود بکارخانه دومین روز ماموریت من شروع شد در حالیکه با روز اول اختلاف کلی داشت حالاً کاملاً اشتولتزا شناخته

بودم که چکاره است و اینطور فکر میکردم که برخورد ما دو حریف آشنا بچه شکل و ترتیبی است. برخلاف آنچه که پیش خود فکر کرده بودم بعوض اشتولتز با رئیس جدید دیگری روبرو شدم و باعث تعجب من شد که چه مقامی باین سرعت مهندس اشتولتز جاسوس را عوض کرده است. این نیست مگر اینکه يك مقام متنفزی با خرابکاران همکاری میکند و هرچه هست قدرت او است که اینطور امثال اشتولتز را وادار بخرابکاری و خیانت نموده است.

تصمیم گرفتم با شدت هرچه تمامتر عامل اصلی خیانت را در هر مقامی معرفی کنم و این تصمیم من درحالی گرفته شد که حریف سرسخت و مبارز و قوی من بهویت من کاملاً پی برده و با سازمان وسیعی که از آنها در داخل کارخانه وجود داشت با هر قدمی که من بطرف آنها بر میداشتم درحقیقت بمرک و نابودی نزدیک میشدم با اینکه مرک و نابودی را درچند قدمی خود میدیدم ولی دست بردار نبودم چون میان دو مرک قرار داشتم و از اینها گذشته من جاسوس بودم و بایستی برای سازمان خود فدکاری کنم. در یادداشت های گذشته نوشتم که وینر بن اظهار داشت چون توییگانه هستی و حریف دیرتر ترا میشناسد بدینجهت بر سایر مأمورین مقدم هستی درحالیکه خود اینموضوع باعث تعجب من شده بود که چطور ممکن است مأموری مثل من مقام اول را بدست آورداينهم علتی داشت و وینر یا سازمانی که من عضو آن بودم با يك تیر میخواستند دوشانه بزنند هم مأموری مثل مرا که بر اثر مأموریت های مختلف در خاور میانه با سرارزیادی دست یافته است ازین بپزند یعنی بدست حریف و هم اینکه اگر از میان آتش من سالم گذشتم و خواسته آنها را انجام دادم آنها بمقصود رسیده باشند و انتقال من بقرارگاه اسرای فرانسوی و از آنطرف هر موقع از قرارگاه خارج شوم ماشین درانتظار من خواهد بود که مرا بپهر نقطه ای که خواسته باشند ببرد تماماً دلیل بر معدودیت من از نقطه نظر فرار شخص خودم بود تا مبادا بدست مأمورین دشمن دزدیده شوم و اتفاقات بعدی آنچه را که من درباره خودم حدس زده بودم ثابت کرد بپهر حال صحبت ما برسر رئیس جدید بود من ولادورنس مشغول پوشیدن لباس کار بودیم و اوزمزه کنان برسید راستی بی بر «جرس» همان کارگری که هر دو از دیدن او وحشت داشتیم امروز نیامده ممکن است بدنبال اشتولتز رفته باشد! در جوابش بغضه گفتم ولی برعکس او آدم خوش قیافه ای بود ولادورنس از این جواب من عصبانی شده فرغرکنان از من دور شد و پشت سر او من بعوض اینکه بسر کارم بروم بطرف اطاق مهندس فرانس که رئیس جدید بود رفتم تا دستگاه کوچک دیکتافون را در اطاق او مخفی کنم ولی از آنجائیکه بدشانسی بسراغم آمده بود.

موقع خروج از اطاق سینه بسینه با مهندس فرانس روبرو شدم مهندس از دیدن من یکه خورد و خود را کمی عقب کشید ولی خیلی زود جلو آمد و با مشت بسینه ام زد و مرا بداخل اطاق انداخت و پرسید اینجا چه می‌کردی ! خیلی آرام جواب دادم برای دیدن شما باینجا آمده بودم .

مجدداً مشت محکمی ولی این دفعه بصورتم زد و باخنده ایکه از روی خشم و غیظ بود گفت دروغگو همین حالا خدمتت میرسم برای دیدن من آمده بودی دیدم بطرف محلی که دیکتافون را کار گذاشته بودم رفت تا مدرک جرم را نشانم دهد و همینطور که دست بطرف دیکتافون دراز کرده بود باز از آن خنده های مخلوط بخشم و پیروزی کرد و گفت احق مواظب بودم که با دست خود گورت را مرتب می‌کردی و حالا بتو نشان خواهم داد که چطور باید جاسوسی کرد .

فرانس دیکتافون را از پشت عکس آدولف هیتلر که بالای سرش بود برداشت و آمد که از صندلی پایین بیاید من در يك چشم برهم زدن از آن وضع غافلگیری که داشتم بیرون آمدم و بسرعت دست باسلحه کمری، بیصدا بردم و چند گلوله بطرف او خالی کردم صدای گلوله ها آنقدر خفیف بود که حتی خودم در آن لحظه باریک نتوانستم بشنوم فرانس میان هوا و زمین مورد اصابت گلوله ها قرار گرفت و بزمین افتاد و خون از پهلو و شکمش جاری شد خیلی زود بنخود آمدم و فوراً او را پشت میزش کشاندم و طوری صحنه را درست کردم که تصور شود که فرانس در حالی که مشغول مکالمه تلفنی بوده بقتل رسیده است از کشتن او و امثال او ابدأ باک نداشتم چه باین کار عادت کرده بودم فقط در آن موقع باریک که هنوز کار مثبتی در ماموریتم انجام نگرفته بود نمی‌توانستم علناً وارد مبارزه شوم این بود که آثار جنایت را از بین بردم و مجدداً دیکتافون را در يك گوشه دیگر اطاق قرار دادم تا از اتفاقات و مذاکرات بعدی اطلاع حاصل کنم با مرتب کردن وضع اطاق با احتیاط از اطاق خارج شدم و بسر کارم رفتم و اما چرا فرانس باین سادگی بقتل رسید اینرا باید از ناشیگری او دانست زیرا همان قدم اول که او مرا وسط اطاق گذاشت و خود بسر وقت دیکتافون رفت فهمیدم که حریف نبخته و ناشی است و نمی‌توان او را يك جاسوس دانست زیرا يك نفر جاسوس اینطور آزادانه دشمن را رها نمی‌کند که ابتکار را از دست او بگیرد و رفتار فرانس نشان داد که او جاسوس نیست و فقط دل پکنفر همکار را بازی میکند و این همکاری بخاطر بول مقام و هر چیز دیگری که بود او را بکشتن داد در صورتیکه اگر بجای او یکی از مأمورین کپنه کار دشمن بود علاوه بر آنکه بمن مجال تکان خوردن نمیداد و باز بردستی مرا از کارخانه خارج میکرد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

و عبارت دیگر مرا میدزدید تا منبمی برای اطلاعات بعدی خود داشته باشد کشته شدن فرانس جانشین اشتولتر او این جنایت کارخانه (از بیوفکا) در ماموریت کشف خرابکاران بود .

بعض اینکه کاررو زانه خود را شروع کردم لاورنس بسراغم آمدتـ ما را دید پرسیدی بیرون کجا رفته بودی همین حالا از کارخانه تفنک سازی تلفن کردند که برق آن قسمت قطع شده و معاون من و تورا مأمور کرده است که برای تعمیر بآنجا برویم دیدم بهترین موقع برای فرار از قسمت خودم بدستم آمده است دیگر معطل لاورنس نشدم و بار گفتم من رفتم زود عجله کن لاورنس داخل کارخانه شد تا وسایل را با خود بردارد من از در کارخانه بیرون آمدم بفاصله چند قدم پشت سرم لاورنس از کارخانه خارج شد و خودش را بمن رساند . و دو نفری پس از طی یکی دو خیابان وارد کارخانه تفنک سازی شدیم . دم در کارخانه چشم یکی از دو نفری که شب قبل وینر معرفی کرده بود خورد و تا چشم در چشم او انداختم دیدم بسا گوشه چشم اشاره ای کرد و داخل کارخانه شد . من و لاورنس برای تعمیر برق کارخانه رفتیم لاورنس از جلو بود و من از عقب او حرکت میکردم مجدداً با اشاره همان مأمور رو برو شدم که راه را از طرفی که او میرفت نشان میداد رفته رفته فاصله خود را بالاورنس زیاد کردم تا وقتی مطمئن شدم دیگر بفرض اینکه برگردم مرا نمی بیند بطرف راهیکه مأمور آشنا می رفت براه افتادم . او مرا بیشت يك ماشین بزرگ برد و همینکه شانه بشانه اش قرار گرفتم گفت : نقشه قتل تو با دقت ریخته شده و جرس همان کارگری که او را می شناسی ما او را انجام این نقشه است و امشب یا فردا شب ممکن است تو را جزو کارگران شب کار در کارخانه نگه دارد زیرا ساعت بقتل رساندن تو یکی از ساعات امشب یا فردا شب خواهد بود مأمور آشنا همینطور که تند صحبت میکرد گفت : مواظب کار و اطراف خود باش . بسا نیز در این مورد دستور رسیده است که از تو مواظبت کنیم . حرف او که تمام شد کشتن مهندس را در چند کلمه بطور خلاصه باطلاعی رساندم . بطوریکه از شدت تعجب موقعیت خود را فراموش کرد و با چشمان از حیرت گرد شده پرسید تو او را بقتل رساندی ؟ پس تمام نقشه ها بکلی تغییر می یابد و بطور حتم آنها در بقتل رساندن تو تسریع خواهند کرد از مأمور آشنا جدا شدم و بدنبال لاورنس رفتم باز تا مرا دید بنای اعتراض را گذاشت که چرا تنهائش گذاشته ام . برق کارخانه که دستی خوابیده بود مجدداً بکار افتاد و من و لاورنس سر کار خود برگشتیم . خیابان اول و دوم را که طی کردیم . از دور جمعیت زیادی از کارگران

را جلو در کارخانه دیدم که اذده ام کرده اند از لاورنس پرسیدم چه خبر است ؟ گفت : بنظرم ازاعی رخ داده است . گفتم در هر حال عجله کن . سرعت بطرف کارخانه دویدیم ولی هنوز داخل کارخانه نشد . بودیم که توسط پلیس بازداشت شدیم نه فقط ما دو نفر بلکه کلیه رفقای کارگرمایمان را تحت توقیف در آورده بودند تا با تحقیقات از همه موضوع قتل مهندس فرانس را تا اندازه‌ی روشن کنند . چند دقیقه پس از ورود من و لاورنس ببازداشتگاه مرا بنام صدا کردند جلو رفتم يك نفر غیر نظامی بود که بعضی دیدن من به پلیس اشاره کرد و او جلو آمد بازویم را گرفت و بطرف اطاق بازپرس برد و تحقیقات شروع شد .

در بازپرسی از من چیز جالب توجهی که معمای آنها را حل کند بدستشان نرسید و مثل سایر کارگران مرا مرخص کردند در حالیکه برای خودم یقین شده بود که باند خائنین قتل فرانس را اگر از ناحیه من نداند مسلماً از جانب دوستان من خواهد دانست و در این مورد عکس العمل شدیدی از خود نشان خواهد داد . و از طرفی من مطمئن بودم که سازمان ضد جاسوسی ما بسرپرستی ویلی وینر ، دسته خیانتکاران را کشف و مجازات خواهد کرد . و در این دقائق که هر چه بجلو میرفتیم اوضاع خطرناکتر میشد . تمام افکارم در حفظ و نگهداری جان خودم بود که مبادا ناگهان غافلگیر شوم و کلام را بسازند .

تا ساعت خانه کار اتفاق جالبی روی نداد . جز اینکه قتل فرانس که تا کنون سابقه‌ای در کارخانه (ازیوفکا) نداشت باعث بهت و حیرت کارگران شده بود . و هر کدام بنحوی روی آن بحث میکردند و همان روز عصر روزنامه‌های شهر برنو ضمن اخبار خود ، موضوع قتل فرانس را باین شکل انتشار دادند که فرانس در پشت میز کارش دچار سکنه قلبی شد و مرد . و حتی از انتشار عکس او نیز خودداری کردند و تقریباً قتل او تا همین جا متوقف ماند . حریف کهنه کار نیز سروصدائی درباره آن بلند نکرد تا مبادا نقشه‌های بعدی اش خنثی شود . و دندان روی جگر گذاشت تا به وقت خود تلافی کند .

طبق دستوری که داده بودند من نیز باتفاق لاورنس و رفقایم در قرارگاه آنها پیاده شدیم . و انتقال من بمحل جدید زیاد باعث تعجب آنها نشد زیرا قضیه قتل صبح در کارخانه ، اتفاقات کوچک و پیش پا افتاده بعدی را تحت الشعاع قرار داده بود و وقتی لاورنس از انتقال من در قرارگاه سؤال کرد ، گفتم : این انتقال دست من نیست . و تو خودت میدانی که هر کجا دلشان بخواهد ما را منتقل میکنند .

اقدام يك جوان ایرانی در آلمان

ساعت هشت شب بود که برای خروج از قرارگاه باطابق رئیس رفتیم ، و با دادن رمز (پ - ک) اجازه عبور بمن داده شد . این دو حرف پ - ک که کلمه کامل آن (پارتای کنوزه) است بمعنی عضو حزب نازی بود و وقتی از محل خود بیرون آمدم و پنجاه قدم که دور شدم . ماشین سیاه رنگی را کنار پیاده رو دیدم . و با نزدیک شدن بآن رمز (هاویوت) که در انگلیسی (رچ وجه) میباشد و دو حرف سر کلمه (هیتلر یونگند) بارمز دیگر (ان - اس) که بمعنی ناسیونالیسم بود . میان من و راننده ماشین ردوبدل شد . و بدون معطلی سوار ماشین شدم و خود را بدست او سپردم تا مرا بنقطه ای که باودستور داده بودند برساند . ماشین حامل من داخل محله آلبرینه شد و جلوی آپارتمانی توقف کرد . قبل از خروج از ماشین راننده گفت داخل آپارتمان که شدید طبقه اول داخل اطاقی شوید که بالای در آن شماره ۵ دیده میشود . از پله ها بالا رفتیم و بانثانی که راننده داده بود . در اطاق را باز کردم و با دو نفر مأمور آشنا رو برو شدم یکی از آنها تا مرا دید گفت : زود بکافه (چسکادومو) برو و بلی وینر در آنجا انتظار ترا دارد. او قبلا اطلاع داده که ترا بآنجا را هنمایی کنم . بانا کسی بطرف کافه چسکا رفتیم . وینر پشت یکی از میز های چسبیده بدیوار رو بر روی محلیکه رقاصه ها میرقصیدند نشسته بود . تا مرا دید اشاره کرد بنشینم . طرف چپ او نشستم وینر که از قیافه فشرده اش پیدا بود که مثل پلنگ در کمینگاه نشسته است . سرش را جلو آورده گفت : این کافه هم مثل کافه دانسینگ ساپوی محل رفت و آمد خانین است و امشب تصمیم گرفته ام هر چند نفر آنها که داخل کافه شوند بی سروصدا دستگیرشان سازم . وینر اضافه کرد ، البته با آشنائی که تو نسبت یکی دوتای آنها داری اقدام خواهیم کرد و اول شب بمن خبر رسید که یکی از رقاصه های این کافه با دسته خانین همکاری میکند و برای شناختن او که با چه اشخاصی در داخل کافه ممکن است تماس بگیرد . در کمین نشسته ام . از وینر پرسیدم : مقدمات کار در خارج فراهم شده است ؟ نگاهی کرده سرش را تکان داد و سپس گفت : یکی دوتا از مأمورین نیز در خارج کافه گمارده شده اند و همچنین کافه دانسینگ ساپوی تحت کنترل شدید ما قرار دارد وینر موضوع سخن را بقتل فرانس کشید و گفت گوا اینکه کشته شدن او باید بمنزله اعلام خطر بدسته خانین باشد ولی آنها عکس العمل شدیدی از خود نشان خواهند داد و برای دفاع از منافع خود علیه ما اقدامات سریعی بعمل خواهند آورد اما قدرت ما مافوق آنها است و با قوای پلیس که ما در اختیار داریم همین یکی دو روزه کارشانرا خواهیم ساخت و تنها اشتیاق من بدیدار سردسته بانداستکه چه مقام و قدرتی است و بیشتیبانی چه نقطه ای

اینطور بی باکانه بجلومیرود و از هیچ چیز روگردان نیست . در ایندووقع که من و وینر سرگرم گفت و شنود بودیم ناگهان چشم بهمان مرد عینکی لاغر اندامی افتاد که قبلا در کافه ساپوی بهمراه اشتولتز او را دیده بودم و با آرنج به وینر زدم و او را نشان دادم تا حریف خود را بشناسد وینر در ریخت و قیافه مرد عینکی فرورفت و با چشم او را تعقیب کردیم تا پشت یزی نزدیک محل رقص نشست که از یکطرف پشت بدیوار داشت . بوینر گفت انتظار حوادثی را باید داشت که با ورود اینمرد ممکن است روی دهد . وینر سرش را تکان داد و گفت بر عکس او انتظار دارد با شخصی که در این کافه وعده گذاشته است ملاقات کند و باید نشست و دید . در این اثنا برنامه رقص دسته جمعی عده ای از زنان شروع شد و با ورود آنها روی سن هیاهومی پیا شد و صدای موزیک و رقص زنان نیمه عربیان ، مشتریان را بیک نقطه کشانید و همه چشم بداخل سن دوخته بودند جز من و وینر که يك نگاهمان بداخل سن بود و يك نگاه بهرد عینکی داشتیم که همینطور مجسمه وار نشسته بود و يك بسیگارش میزد . صحنه عجیبی بود و هنوز رقص دسته جمعی پیا بیان نرسیده بود که چشمم بخانم تازه واردی خورد که بخط مستقیم بطرف در راهرویی که پشت سن راه داشت میرفت خوب که نگاه کردم او را شناختم او همان خانم کافه ساپوی بود که عده او خود را بمن زد و گیلاس مشروب را روی لباس ریخت و چند تانیه مرادست بسر کرد تا اشتولتز و رفیق عینکی اش مجال فرار را داشته باشند . این یکی را هم بوینر نشان دادم . وینر بادیدن زن تازه وارد دستهایش را بهم مالید و گفت پس از اینقرار اینها با پای خود بقتلگاه آمده اند . من گفتم هنوز هم معلوم نیست و زیاد نباید بقدرت خودمان مغرور شویم چون ممکن است همان بلا بیکه در کافه ساپوی بسر من آوردند بشکل دیگری در اینجا ظاهر سازند و ما را غافلگیر کنند ، تنها راهش اینستکه هوای کار خودمان را داشته باشیم . وینر گفت هر چه میخواهد بشود فقط همین زن تازه وارد که بحل رقاصه ها رفت باید بدام انداخت و دستگیری بقیه کار آسانی است . گفتم دستگیری او هم مثل آن جاسوسه دیگر که میخواست مرا بدزد و حالا در زندان پلیس است خیلی آسان بنظر نمیرسد ، وینر گفت همین اطلاعات امشب را از او گرفتم و اگر لازم شد باز هم برایش خواهیم رفت .

از ورود خانم قریب یک ربع ساعت گذشته بود که در آن هیاهوی کافه و رقص زنان نیمه عربیان و فریاد مشتریان ، متوجه شدیم که گارسون با زبر دستی چیزی تحویل مرد عینکی داد و در همین مرتع مرد عینکی بطرف در خروجی کافه رفت . وینر ، اشاره کرد . که او را تعقیب کنم . و همینکه پایم بخارج

کافه رسید. بالواه طباچه دومرد قوی هیکل روبرو شدم که بمن امر بازگشت بداخل کافه میدادند. لحظه‌ای بنخود اندیشیدم دیدم مقاومت در برابر ایندو نفر جز صدای چند گلوله و کشته شدن من حاصل دیگری ندارد بناچار بلب و لسوچه آویزان برگشتم دیدم وینر، هنوز نشسته ورقص دسته جمعی جای خود را برقص بکنفری همان زن تازه وارد نیمه عربیان داده است. سر میز وینر نرفتم و در يك طرف دیگر قرار گرفتم زیرا، نزدیک شدن بوینر، رقاصه را متوجه میساخت. فقط وینر ورود مرا متوجه شد وباچشم اشاره‌ای کرد که چرا مراجعت کرده‌ام در جواب اشاره او، با تکیه دادن سر عدم موفقیت را باطلاعی رساندم اوهم مجدداً اشاره کرد که از رقص رقاصه غافل نشوم. چند دقیقه‌ای که گذشت، رقص پایان رسید وبمحض اینکه رقاصه من را تیک کرد. وینر، از جای خود بلند شد که از کافه خارج شود راه را کج کرد و سرعت بیشت من پیچید و منم بلافاصله بدبال او براه افتادم ولی، بعنوان دستیار بلکه بعنوان مأمور دوم رفت و آمد داخل کافه را تحت نظر گرفتم تا کنترلی برمشتریها داشته باشم در همین موقع که چشم بدر کافه دوخته بودم، دیدم گارسونی که چیزی بمرد عینکی داده بود باهمان لباس مخصوص خود سرعت از کافه خارج شد تعقیب او برای من امکان نداشت زیرا هنوز دستوری نرسیده بود که از کافه خارج شوم و بعلاوه وینر بیشت من رفته بود تا در تعقیب رقاصه باشد وخروج من از کافه ممکن بود مثل دهنه اول که با لوله طباچه درنفر روبرو شدم برایم خطر جانی داشته باشد تازه کاری هم از پیش نمیبردم ناچار تصمیم گرفتم برای حفظ جان خودم هم شده در داخل کافه بمانم تا خود وینر آفتابی شود.

غیبت وینر نزدیک به نیم ساعت بلکه بیشتر طول کشید و همینطور که شدانک حواسم منوجه در کافه و راهروی پشت من بود دیدم مرد قد کوتاهی که سرو وضع مرتب و آراسته‌ای دارد وارد کافه شد و مستقیماً بطرف من آمد تا نزدیک من رسید خیلی تند و کوتاه گفت «وینر در خارج کافه انتظار شمارا دارد» زوداز من دور شد و پشت میزی نشست و سیگارش را آتش زد.

مانده بودم دودل که چکار کنم نکنه اینهم کلکی باشد تا باین حیله مرا بخارج بکشند و کارم را بسازند یکی دو تانیه که گذشت دیدم مرد کوتاه قد باچشم اشاره بخارج کافه می‌کند و پشت سر آن سن رقص را نشان داد اشاره او را که گرفتم نگاه کردم دیدم امثال همین آقای قد کوتاه چند نفر دیگر چه بلند و چه کوتاه وارد کافه شدند و در گوشه و کنار جای گرفتند کافه وضع عادی داشت و سرو صدای مشتریها و موزیک و رقص و آواز دسته جمعی چند تازن مشتریها را متوجه يك نقطه کرد بود که آن نقطه فقط چند زن خوشگل زمه عربیان بودند و از آنچه که در پشت سرشان می‌گذشت

میتوانستند اطلاعی داشته باشند تا اندازه ای اطمینان خاطر یافتیم که کافه دو معاصره افراد پلیس مخفی است و مقاومتی وجود ندارد با خیال راحت از کافه خارج شدم جلوی در خانه وینر بازویم را گرفت و کنار دیوار کشید و اول فرود آمد که دستور او را دیر اجرا کرده ام و بعد گفت مواظب اطراف باش همین حالا رفاصه برای انجام مأموریتی که چند دقیقه پیش بار داده شده از کافه خارج خواهد شد و ما همین سیرا هرنگی که آن طرف خیابان ایستاده منتظر او است وینر در اینجا پوزخندی زد و گفت البته ماشین در انتظار او است و راننده در انتظار ما وینر خیلی ندم صحبت میکرد و در دنباله کلامش گفت ما این دقیقه سه نفر از کدائیکه مورد سوء ظن بودند توسط مأمورین مخفی پلیس دستگیر شدند و در زندان پلیس چشم برای رسیدن از سباب کل هستند و تنها کار ما اینستکه نگذاریم اشنولتز و آن مرد چینی و با افسراد دیگر باند از جریان این یکساعت و دستگیری همکارانشان مطلع شود چون آنوقت در کارخانه کاری از پیش نپیروود بوینر گفتم با دستگیری این چند نفر دیگر احتیاجی به مأموریت در کارخانه نیست وینر از این حرف من که برخلاف فکر وصل او بود ابرو درهم کشید و گفت هر چه بنو دستور میدهم بچگون و چرا اجرا کن و مأموریت کارخانه يك عمل جداگانه است زیرا بن خبر رسیده است که خاتین فردا شب قصد يك خرابکاری در داخل کارخانه دارند و باید آنها را حین عمل کشف و خاتانه شان دستگیر کنیم و بسرعت بکفر برسانیم و وجود تو و چند تن از مأمورین دیگر در آنجا لازم است و در این مورد دستورات داده خواهد شد گوشم بصحنهای وینر بود که دهم حرفش قطع شد و نگاهش بدر کانه افتاد برگشتم رفاصه را دیدم که دارد بطرف ماشین میرود و بفر چشم بدنباله او داشت در حالیکه خنده ای لبانش را از هم باز کرده بود از عمل و زرنگی خود لذت میبرد رفاصه داخل ماشین شد و چهارمهای جلوی ماشین با دربار خاموش و روشن شدن مارا بکومک طلبید وینر بسرعت بآن سمت رفت و من هم بدنبالش وارد ماشین شدم من که وینر در دو طرف رفاصه زیبا نشستم و او را چون حلقه انگشتر در میان گرفتیم و قربان رسیده ها و کلمات عاشقانه بود که تارش میکردیم.

رفاصه زیبا نامدتی موقعیت خود را نمیتوانست تشخیص دهد اما بکوفت که چشمش بلوله طپانچه من افتاد مات و میبهوت مثل اشخاصی صاعقه زده يك نگاه بین و يك نگاه بوینر انداخت قدرت اینکه آب دهانش را فرو ببرد نداشت و اصولاً چیزی نداشت که بگوید، جز تسلیم و سکوت فقط من برای آنکه تلافی شکست گذشته او وینرنگی که بن زده بود کرده باشم بخنده گفتم خانم با زرنگی که در شما سراغ داشتم از این برخوردار و اینکه اینطور با شما رفتار میشود متأسف

هستم . دیدم نگاه تیزی بمن کرد و سپس سرش را تکان داده و گفت ولی ناسی لازم ندارد .

جاسوسه زیبا که بدین ترتیب بدام افتاد بلافاصله بزندان انفرادی پلیس مغنی منتقل شد و همان شبانه تحقیقات از او بوسیله ویلی وینر و یکی دیگر از مأمورین ضد جاسوسی شروع گردید که تا پایان شب ادامه داشت زندانی در تحقیقات اولیه خود را (ماروشکا) معرفی کرد و حالاً راست یادروغ ماورا بهمین نام میشناسیم تمام ساعات تحقیقات از او را من حضور نداشتم و فقط یکی دو ساعت اول که صحنه انکار همه چیز بود میدیدم که ماروشکای بخت برگشته در زیر شکنجه های شدید که مرگ بر آن ترجیح داشت چطور جان میکند ولی دم نمیزند محل شکنجه و تحقیقات از او زیرزمینی بود که مخصوص همین اعمال گستاخ بود و در دیوار آن ازچنین چیزها حکایت میکرد من بانام قسوت قلب دیدن ماروشکا را بزیر شکنجه های پلیس جاسوسی نمیتوانستم تحمل کنم و خدا ، خدا میکردم که وضعی پیش بیاید تا از این زیر زمین لعنتی فرار کنم درخواست من بدرگاه خدا پذیرفته شد تلفن بصدا درآمد وینر گوشی را برداشت و بادوسه دقیقه مکالمه گوشی را گذاشت و روبین کرد و گفت زود خود را بجلو تاآتر (اشتاتنی اوپرا) برسان و بابک خانم ژاپنی ملاقات کن وینر اینرا گفت و از جیبش فندک قرمز رنگی را بیرون آورد و بدستم داد و گفت این خانم ژاپنی است و از مأمورین خود ما است و وقتی باو رسیدی با این فندک سیگار خود را آتش بزنی و منتظر دستورات او باش موقع رفتن وینر اضافه کرد فراموش نکنی که قبل از سفیده صبح بایستی در قرارگاه باشی .

با دستوراتیکه از وینر گرفته ام دل توی دلم نبود که حالا با یک زن ژاپنی باید ملاقات کنم از اداره پلیس خارج شدم . در حالیکه تمام افکارم در اطراف خودم دور میزد که در این شب و روزهای وحشتناک که هر آن ممکن است مورد سوء قصد قرار گیرم و یا بوسائلی مرا بدزدند چه نقشه ای باید برای نجات خود داشته باشم . از دستوراتی که داده میشود شانه خالی کنم . یا با پیش آمدها و لو خطرناک هم باشد مبارزه کنم . در مورد اول فکرم بچگانه بود . چون بی چون و چرا کلکم رامیکنند فقط راه نجات در طریقه دوم بود با این افکار و یا نظیر آن که گاهیگاهی بنغم راه میافت جلوی «اشتاتنی اوپرا» که در مرکز شهر واقع بود از تا کسی بیاده شدم و بطرف در اوپرا برآه افتادم ، تمام حواسم متوجه روبرو بود که باید زن ژاپنی بر خورد کنم سمت چپ در اوپرا یک زن ژاپنی خیلی شیک را دیدم که بحالت انتظار چپ و راست را نگاه میکند و طوری نشان میدهد که انتظار شخصی را دارد که با او باو برآه برود چشمان تنگ و گونه های بالا آمده و مو های مشکی او جای تردیدی برایم

باقی نگذاشت و فوراً جلوی سبزشدم و بافندك ميگاری را که بگوشه لب داشتم آنش زدم در میان دو دسیگار خانم را دیدم که جلو آمد و گفت بوقع آمدید ما باید اول به کافه (پس نیچکا) برویم . من نا آمدم بسراه بیانم خانم خیلی آبراهه گفت : بین دستور داده اند عجله کنید جای ورنك نبود و همانطور که وینر گفته بود دستورات بزنی زاپنی داده شده بود و باید از او اطاعت کرد باتفاق او سوار يك تا کسی شدید و بکافه نیچکا رفتیم در این کافه اغلب المران آلمانی و چکی که در ارتش آلمان خدمت میکردند دیده میشدند البته غیر از آنها اشخاص دیگری بودند ولی تقریباً همه آنها بیشتر بود باهر انگری یا دو نغری يك زن چکی بود که دام رقص آنها محسوب میشد و غیر سخن بود که بدون زن و با دختر وارد کافه و با-ینما بشوند و در برابر تعرض آنها قدرتی که بتواند جلوگیری کند وجود نداشت . وقتی ما وارد بکافه نیچکا شدیم نزدیک نیمه شب بود و تازه بساط رقص و آواز کافه میرفت که کامل شود . ما پشت میزی نشستیم . و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خانم سرگردی را نشانم داده گفت : این سرگرد شخص مورد نظر ما است که بایستی با او تماس بگیرم و شما سعی کنید خانم را که يك-یز آنظر نتر اونشسته بطرف خود بکشید تا من بتوانم سرگرد نزدیک شوم . زن زاپنی اضافه کرد شما باید بهتر ترتیبی شده این خانم را بدام بیاندازید و بهترین راه برای نزدیک شدن با او تقاضای رقص است .

این خانم از جاسوسه های دستجات مقاومت چینی است و مواظب حرکات سرگردی است که هدف مأموریت خود او است و خیلی باید مواظب او باشید . گفته های خانم زاپنی جای تردیدی برایم نماند . و فقط کج کلام بودم که چرا وینر ماهیت مأموریت را نکلت و بدان چند نشانی و چند رمز خانم زاپنی را که یکی از جاسوسه های ضد جاسوسی خودمان بود معرفی کرد . خانم زاپنی پس از آنکه راه رسیدن به جاسوسه را نشان داد مجدداً بحرف آمد و گفت : و اما چنانچه باید نامه ابراهه خانم در کیف خود پنهان کرده بطرفی بریاید و اینرا هم بدانید که کیف خانم از او جدا شدنی نیست .

موزیک رقص که شروع شد من فوراً جلوی خانم سبزشدم و او بدون هیچ هذر و بهانه ای دهوتم را پذیرفت و زیر چشمی مواظب کیفش بودم . دیدم کیف را با خود برداشت و با من بطرف محل رقص برآه افتاد . کیف او کوچک و پوارك دوزی بود و آنطور نبود که جلب توجه بکند . از ابتدای شروع رقص چهارچشمی مواظب خانم زاپنی و سرگرد بودم که دو نغری پشت میز سرگرم صحبت بودند . و از قیافه سرگرد پیدا بود که از حال طبیعی کسی خارج شده و کاملاً تحت تأثیر خانم

ژاپنی قرار گرفته. جاسوسه ای که من با او میرقصیدم طوری سرش را بسینه ام تکیه داده بود که گویی از دنیا پیچبراست. و یا تازه بمشوقه اش رسیده همینطور که چشم بمیز سرگرد داشتم ناگهان دیدم خانمیکه با من میرقصید بیحال شد و از هوش رفت متحیرانه او را بغل زدم و در حالیکه عده ای دورمان جمع شده بودند و من در حالیکه يك چشم بکیف او داشتم و سعی میکردم او را بهوش آورم او را بمیزش رسانیدم همینکه سرم را گردانیدم متوجه شدم که ژاپنی و سرگرد سرج-ایشان نیستند پیش خود گفتم: بدون شك او سرگرد را با خود از کافه خارج کرده و هر کجا هست منظر است که من کیف این خانم را با او برسانم. در این موقع که خانم بروی صندلی افتاده بود هر چه اینطرف و آنطرف را نگاه کردم بلکه کیف را از دستش بیرون بیاورم دیدم ممکن نیست و چند نفر زن و مرد اطراف ما را احاطه کرده اند و ممکن است مرا بنام يك جیب بر تحویل پلیس بدهند و تمام نقشه ها را از بین ببرند. این بود که تصمیم گرفتم خانم را با همان حال از اینجا خارج کنم روی این فکر فورا خانم را روی دست گرفتم و از کافه خارج شدم و بكمك دربان کافه او را سوار تاکسی کردم و خودم هم کنارش نشستم در تاکسی چشمش را باز کرد و بزحمت میتواند صحبت کند بسختی نام مهمانخانه ولگی پوکوی را برد «ولگی پوکوی» از مهمانخانه های بزرگ و درجه اول برنو است. تعجبی برایم نداشت که چرا این جاسوسان است که بعضی يك چنین مهمانخانه عالی منزل کرده است چون این روش جاسوسان است که بعضی ورود بشهری برای اقامت عالیترین مهمانخانه ها را انتخاب میکنند و شبها نیز بجلل ترین کافه ها میروند و بعد رفته رفته کارشان بگوشه خیابان و محلهای پست میکشد. آنقدر طول نکشید که جلوی ولگی پوکوی از تاکسی پیاده شدیم. خانم حالا بهوش آمده بود زیر بغل او را گرفتم اطاق او در طبقه چهارم بود و در يك چشم برهم زدن آسانسور ما را در طبقه چهارم پیاده کرد.

خانم بروی بازوی من تکیه داشت و مرتباً معذرت میخواست و از مهربانی های من تشکر میکرد منم در دل فقط يك دلخوشی داشتم که پس از رسیدن باطاق او كلك کیف دستی را که همینطور محکم در دست گرفته بود بکنم و از يك چیز دلخور شده بودم که چرا خانم باین زودی بهوش آمد و بهتر بود با همان حال او را باطاقش می رساندم. غرق در طرح نقشه ای برای سرقت کیف او بودم که خانم اطاق مسکونی خود را نشان داده گفت همینجا است و قبل از اینکه در اطاق را باز کند باخوشروئی از من تشکر کرد و دستش را بطرفم دراز کرد یعنی تا همینجا كمك من کافی است و دیگر داضی بزحمت من نیست، ولی دست بردار نبودم و تمام راه و صدمه را برای یکی دو دقیقه دیگر که منظورم باید عملی شود تحمل کرده بودم چطور ممکن است بدون، اخذ نتیجه او را رها کنم و از میدان مبارزه بگریزم. در حالیکه فرار از ماوردیت

جاسوسی و عواقب وخیم آنرا در نظر داشتم. ایستاد نامنظور خود را به شکل و
 نیرنگی است با نقشه ای که پیش خود طرح کرده بودم هلی سلام اطمینان داشتم که اگر
 بیماری ساختگی خانم که از ابتدا آنرا درک کرده بودم در آنوقت شب خواندن را
 بیار نیارود موفق خواهم شد. ولی در همین موقع که سرپا ایستاده بود اینطور
 وانمود کرد که حال ایستادن ندارد و بین ارتباط منم برای آنکه تئوری در رفتارم
 حاصل نشده باشد او را بغض راه دادم و دام در جوش و غروش بود که با بلا شدن
 در اطاق بدست او و با من کار مأموریت را یکسر کنم. جاسوسه بیمار همینطور
 که بمن تکیه داده بود دست بمیان کیفش برد تا کلید اطاق را پیدا کند و بمن بدهد
 که در را باز کنم. ولی ناگهان لغزشی در خود بوجود آورد که در نتیجه تعادل
 خود را روی من از دست داد و کیف از دستش بر زمین افتاد و محتوبات آن بیرون
 ریخت و در میان آن چشمم بکافه افتاده آبی رنگی افتاد و از آن وضعیت جاسوسه را
 فراموش کردم و بروی زمین نشستم تا اثاثیه کیف او را جمع آوری کنم. اما همینکه
 دستم برای برداشتن کافه آبی رنگ بشرفت پای مردی که در خواب هم نمیتوانستم
 فکرش را بکنم بروی کافه قرار گرفت و ناگهان قلبم فرور ریخت و ایستاد خودداری
 و خون سردی که عادت همه جاسوسان است در اینجا نتوانستم از وحشتی که بمن دست
 داده بود خودداری کنم کار خود را تمام شده دانستم زیرا چشم نگاه کردم دیدم کاملاً
 صبیح است و مردی بلند قد بالای سرم ایستاده خیلی هم قوی است با دست بازوی
 مرا گرفت و بایک حرکت مرا از زمین بلند کرد.

جرس همان مرد آبله رو خطرناک بود از خانم بیمار انسری نبود و در
 اطاق نیمه باز و فهمیدم که در اطاق قبلاً باز بوده و این صحنه برای ناظری ساختن
 من درست شده است. جرس مرا بایک فشار بداخل اطاق انداخت و خودش پشت
 سرم داخل شد و در رابست. در داخل اطاق هم هر چه چشم انداختم خانم بکه مرا
 بدام انداخته بود ندیدم و فقط يك مرد دیگری که معاموم بود دست فرماندهی را
 بر جرس دارد روی تخت خواب نشسته بود و همینکه چشمش بمن افتاد اشاره کرد
 نزد یکش بروم. جرس که معلوم بود بغض من تشنه است مرا کشان کشان
 بچلوی ارباب انداخت و مثل جلادیکه انتظار فرمان قتل را دارد پشت سرم
 ایستاد. براستی با اینکه يك جاسوس کار کرده و گرگ باران دیده بودم هرگز در
 چنین سوراخی گیر نکرده بودم که ببینم چه مزه میدهد زیرا در کلیه مأموریتهایم
 چه در آلمان و چه در عراق و ایران هندست و همکاری داشتم و علاوه باین شکل
 برایم اتفاق نیفتاده بود و برای اولین بار در يك دام جاسوسی غرق شدم که
 پایان آنرا جز کشته شدن بدست جرس چیز دیگری نمیدیدم. رفته رفته پرده های ابهام

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کنار رفت و میدیدم که خادم ژاپنی خود يك كلاه جاسوسی بود که وسیله شد مرا باینجا بیاورد به نزم فشار آوردم تا خوب قیافه زنیکه بنام يك زن ژاپنی جلوی اشتباهی او برآ با او ملاقات کرده ام بخاطر بیاورم . ولی جز اینکه او ریخت و فواره ژاپنیها را داشت قیافه دیگری بیادم نیامد . ناکهان این فکر برآیم پیش آمد که زن ژاپنی از جاسوسه های بانده خرابکاران بوده و با جاسوسه ایکه وینر معرفی کرده بود دو تا است .

يك پادر این دنیا و يك پادر آن دنیا روبروی مردی ایستاده بودم که فقط با چشم های آبی رنگ خود قد و بالای مرا و رانداز میکرد . مثل اینکه انتظار شخص و یادستوری را از خارج دارد ، لب از روی لب بر نداشت تا زنك تلافی او را بحرف آورد . و فقط کلمه آلو... آلو... را از دهان او شنیدم و بعد گوش دادن او را به يك دستور کوتاه که پس از آن او بمن خاطر نشان ساخت که موقع خروج از مهمانخانه در صورتیکه عکس العملی از خود نشان دهم بلافاصله با چند گلوله بزنگی ام خانه میدهند . اینرا گفتم و بطرف در اطاق رفت پشت سرا و جرس مرا بجلو انداخت . و هر سه نفر از اطاق خارج شدیم و آنها مرا در وسط گرفتند در حالیکه هیکل فول آسای جرس . و تهدید ارباب او اجازه نکردن در طرف خلاصی ام رانیداد با آسانسور پائین آمدیم و بلافاصله سوار ماشینی شدیم که آنطرف خیابان روبروی مهمانخانه ایستاده بود و باین ترتیب با پای خود بطرف مرگی میرفتم که نشیء بگویی زود بسراهم میآید و کارم رایکسره میکرد خوب میدانستم آنها باماموری که بچنگشان میافتد چه رفتاری میکنند و تا اسرادی را از او بیرون نکشند تکلیفش را معین نمیکند .

بزمین وزمان فحش میدادم و قبل از هر چیز قیافه معصوم مادرم را بخاطر آوردم که چه امیدها بآینده من دارد از او که گذشتم دلم بحال خودم سوخت بحال دوران جوانی که هنوز تاخت و تاز نکرده و معنی زندگی حقیقی و آزادی را نفهمیده باین شکل باید کشته شوم . افکاری جز این نداشتم که مثلا تصور کنم در پی بتخته ای بخورد و من خلاص شوم ، خیر فکر پوچ و بی معنی بود جرس مثل جلائی که محکومی را بیای دار میبرد ست چیم نشسته بود و آنطرف ارباب او مست پیروزی بود ماشین رفته رفته خیابانهای مرکزی شهر را پشت سر گذاشت و بطرف (اشپیل برک) رفت و نام این محل را زیاد شنیده بودم مردم برنوم میگفتند اشپیل برک لانه ارواح است حقیقت هم همین بود این زندان وحشتناک محل محکومین و مجازات آنها بود انواع شکنجه ها و وسائل بقتل رساندن در اشپیل برک فراهم بود و دولت چکوا سلواکی این بنای تاریخی را حتی تا با امروز حفظ کرده است

يكي از وسايل بقتل رساندن محكومين محلي بود كه از ارتظامي فطره فطره آب روي سر محكوم ميچكيد و آهنگر اين ريزش قطرات آب ادامه پيدا ميگرد نامر محكوم سوراخ ميشد اشپيل برك امروز سربازخانه است و زمان چنگ بزرگ پاسگاه سربازان آلماني بود .

از خودم ميگفتم . ماشين لرديك اشپيل برك هرگز خورد و در صباهي شب لرديك كامبوني كه آنطرف ماشين مانوفاكف كرده بود ايجاد . مرد بكي سمت راست من نشسته بود و در آن اتومبيل خارج شد و بفاصله يكي دود فلفه برك گشت و همراه او مرد نسبتاً مني ديده ميشد كه معلوم بود بر او ارشيت دارد بدستور او جرس از ماشين بيرون رفت و آنگاه برك يكي در طرف راست و آن يكي در طرف چپ سوار شدند و برانته دستور دادند كه بطرف شم. برود . بين راه مسافر تازه وارد بالبخند خشك كه از آب زير گاه بودن او حكابت ميگرد ، بدون آنكه مقدمه چيني بكنند گفت يكي دود و است كه دارو دسته شما در تنغيب ماهستند و بخصوص تو كه بزرگ دستي و زرنگي خود ايمان داري شب و روز در فعاليت هستي بلكه بتواني خوش خدمتي خود را برخ ارباب بنشي در اينجا و لبخند خود را در تبادل باخم و حالتي بيه صبايي كرد و گشت در اوان بر خورد مأمورين ما بسهولت قادر بودند تو را تنبيه كنند ولي خواستيم اين مطلب را در حضور خودت بگويم كه از فعاليت خود بسابستي دست بسرداري در صورت بكي بزرگي خود علاقمند هستي و اگر از راهي كه اين دوسه روزه رفتاي نبتواني بلا گري زياد تشويش نداشته باش . خبلي زود و بدون سرو صدا كارت را ميلازم بطور بكي خودت هم كوچكترين ناراحتي حس نكني . گوينده در اينجا سكوت كرد و پرسيد : چه انكر ميكني ؟ با دامي جواب دادم گته هاي شما براي من كاملا روشن است . و در اين معركه تنها من از خود اختياري ندارم و نبتوانم دستورات شما را اجرا كنم . هنوز حرفم تمام نشده بود كه چند كشيده آبدار صورتم را نوازش داد و پشت سر آن صداي كلفت و لرزان همان مرد بلند شد كه پس تو جاسوس كتبل حلاله اي زندگيات نداري و اگر تا فردا صبح از يوكا خارج نشوي كود خود را بادست خود كنده اي و با اينكه كشتن تو الان كه در دست ما گريفناري خبلي سهل است ولي براي آنكه روي پيشهاد ما مطالعه كرده باشي در هر نقطه از شهر كه خواسته باشي ترا پياده ميكنم ولي فكر نكن كه بتواني زنده از دست ما فرار كني . هميشه اوله و طبيا بكي گلوله گرم بدنياالت در گردش است تاكي دستور شليك آن برسد .

از فرط خوشحالي دلم خنج ميزد . و وقتي براي مرتبه دوم سؤال شد . كه در کدام نقطه مايلم پياده شوم . گفتم : در (هينلر پلانس) مرا پياده كنيد .

ماشین چرخنی خورد و بطرف محلیکه من گفتم بودم براه افتاد . مردیکه مرا تهدید به خروج از کاخانه کرده بود مرتب يك بسیه بارش میزد . و نگاهش بنیابان بود و رفیق او که از (دلکی بوکوی) مرا خارج کرده بود مثل مجسمه سمت چپ من نشسته بود و دم نمیزد . و فقط متکلم وحده همان مردمن بود . ماشین بدور هیتارپلانس ، چرخنی خورد و در گوشه ای توقف کرد . وقت آن رسیده بود که از زندان متحرک و وحشتناک خلاص شوم ولی میترسیدم اینهم يك نیرنگ جاسوسی باشد و همینکه چند قدمی از ماشین آنها دور شدم با کلوله ای زندگی ام خاتمه دهند . فکر این یکی راهم داشتم . چون گفته آنها برای آزادی من سندیتی نداشت و بعلاوه هر کلامی که از دهان جاسوسان بیرون میآید جز حیل و نیرنگ چیز دیگری با خود ندارد . برای آخرین بار بن اخطار شد . که تا فردا ظهر ، از پیوفکا را ترک کنم و از ته قیب بعضی اشخاص دست بردارم والا کشته خواهم شد . در ماشین باز شد . و آندونفر بدون اینکه از جای خود حرکت بکنند بمن امر کردند از ماشین خارج شوم . پایم که بکف پیاده رو رسید . و هوای آزاد را استنشاق کردم .

حالم دگرگون شد . بطوریکه حرکت سریع ماشین آنها را نفهمیدم برای چندمین بار خدایرا شکر کردم که از مهلکه نجات یافته ام . برایم مشکل بود که باور کنم از دست حریف پر قدرتی که زندگی مرا در دست خود داشت با بن راحتی خلاص شده ام . ولی بفکر فردای آنشب که افتادم . بر خود لرزیدم . ساعت از نیمه شب گذشته بود و دست رسی به وینر نداشتم کجا میتوانستم او را پیدا کنم . تصمیم گرفتم . بدون اینکه با پارتمان وینر بروم . فعلا بقرارگاه برگردم و جریان را صبح بوسیله اوسلا یا یکی دیگر از مأمورین به وینر برسانم با يك تا کسی بقرارگاه مراجعت کردم . و با گفتن رمز خود که بمنزله اسم شب بود اجازه ورود گرفتم . و یکسر با طاقم رفتم .

بعضی ورود بکارخانه بطرف دایره فنی رفتم و بهر حقه ای بود خودم را بدفتر کلنل اشپیگل انداختم . او رسلا پشت میز کارش نشسته بود تا مرا دید لبش را گاز گرفت که چطور جرأت کرده ام بسراغ او بیایم . با او حرفی نداشتم که بگویم چون ما برای شب گذشته را بطور خلاصه روی کاغذ نوشته بودم . و وقتی داو رسلا از پشت میز بلند شد و بوسط اطاق آمد . کاغذ تا شده را کف دستش گذاشتم و تا آمدم از اطاقش خارج شوم سینه سینه مهندس اشتولتز خوردم تا مرا دید ابروانش را بالا کشیده نگاهی بمرتاپایم انداخت و بدون سؤال اینکه چرا باینجا آمده ای . بطرف اطاق اشپیگل رفت . و من با اشاره ای که باو رسلا کردم از اطاق او خارج شدم تنها باو رسلا اکتفا نکردم بسرعت بطرف کارخانه فشنکسازي رفتم و وضع

وخیم خود را بیکی از مأمورین خودمان رساندم در ظرف یکی دو دقیقه شبکه ضد جاسوسی ما در برنو وضع مرا دریافت که چه اولتیماتومی دریافت کرده ام تمام حواسم در اطراف خودم دور میزد و بکوچکترین صدایی که بلند میشد بدقت گوش میدادم بهر کجا که نگاه میکردم قیافه ترسناک جرس را میدیدم که سایه وار بدنبال من در حرکت است . بیشتر کار من آنروز بعهده لاورنس بود . و این فرانسوی اسیر ، ما بدون اظهار ناراحتی کارهای مرا هم انجام میداد ساعت صرف نهار که رسید در سالن غذاخوری یکی از مأمورین خودمان خودش را بمن رساند و گفت دستور خواهند داد که تو و چند نفر دیگر از کارگران شب رهم در کارخانه کار کنید و خیال دارند نقشه شومی را هنگام شب درباره تو و کارخانه اجرا کنند ، و نیز دستور دستورات شدیدی صادر کرده و پلیس از همین امروز صبح تمام قسمت های حساس کارخانه را بطور محرمانه زیر نظر گرفته و رفت و آمد های کارگران و مهندسین از خارج و داخل بشدت کنترل میشود . مأموری که این اطلاعات را بمن داد سفارش کرد که زودتر نهار خوری را ترک کنم -م بین راه بایکی از مأمورین انتظامی کارخانه برخورد کردم که بطرف نهار خوری میرفت و تا مرادید در حالیکه میگفت « هر آری با تر » (یعنی آقای کارگر) جلو مرا گرفت .

ابتدا وحشت کردم ولی وقتی از دیک رسید گفت بی بردونه را میشناسید پرسیدم با او چه کار دارید ؟ گفت این پاکت مال او است که چند دقیقه پیش خانمی جلوی در کارخانه بمن داد و گفت نیم ساعت دیگر برای در یافت جواب مراجعت خواهد کرد گفتم بله من او را میشناسم مأمور انتظامات گفت پس خواهش میکنم این پاکت را خود شما با او بدهید نامه را از او گرفتم و بطرف کارخانه ام براه افتادم و مستقیماً بداخل انبار رفتم مضمون نامه اینکه بنام ساختمی من بود اینطور نوشته بود طبق دستوراتی که بشما دادیم قرار است در همین ساعت کار خود را رها کنید و اگر قصد در ادامه آن دارید شماره مثل يك كيبك خواهیم کشت و در صورت عدم توانایی همه نوع وسائل فرار در اختیار داریم بدانید که از دست ما نمیتوانید خلاص شوید .

این دومین تهدیدی بود که از طرف خرابکاران بدین شرح دریافت میداشتم برای من ممکن نبود که باشنیدن چند جمله کشتن و بستن بعنوان تهدید تسلیم نظریات دسته خرابکاران بشوم تصمیم من و یا وظیفه ای که داشتم تلاش برای کشف باند بود تا آنجا که قدرت داشتم و وی اطلاعاتی که یکی از مأمورین خودمان در نهار خوری بمن داد نقشه بقتل رساندن من هنگام شب انجام میگرفت زیرا مرا جزو کارگران شبانه منظور کرده بودند که در پناه تاریکی نه فقط مرا بقتل برسانند بلکه نقشه انفجار يك انبار مهمات را عملی کنند البته شبکه ضد جاسوسی بر نقشه های آنها دست

یافته بود و باقوای پلیس که در اختیار داشت عملیات آنها را خنثی میکرد و احتمال وقایع ناگواری در کارخانه میرفت بمداظنهر آتروز نیز بکار خود ادامه دادم لاورنس نیز بامن کار میکرد و وقتی باو گفتم ممکن است امشب مرا نگهدارند طفلک گفت منم باتو خواهم ماند ولی من نمیخواستم در حوادثی که میرفت اتفاق افتد لاورنس شرکت داشته باشد

هوا تقریباً تاریک شده بود که لاورنس در گوشم گفت پشت دیوار انبارزنی از کارگران انتظار ترا دارد کارم را رها کردم و با وحشتی تمام براه افتادم زیرا همین ملاقات را از جانب حریف میدانستم که با این نیرنگ قصد بقتل رساندن مراد دارد اسلحه کمری خود را بدست گرفتم و با احتیاط بیشت انبار رسیدم در تاریکی هیکل زنی را دیدم که چسبیده بدیوار ایستاده است و تا مرادید رمز آشنا داد او را شناختم او رسلا بود با کلمات کوتاه و تند گفت همین حالا کار خود را رها کن و وسائل خروج تو از کارخانه فراهم شده است وینر در خارج انتظارت را دارد زود عجله کن خواستم بکارخانه برگردم ولی او رسلا دستم را گرفت و گفت کجا وقت را از دست نده بدنیال من بیا. در تاریکی از پناه دیوارها خود را بدر کارخانه رساندم و قبل از آفتابی شدن جلوی مأمورین در خروجی او رسلا کارت کارگری مربوط ب خروج از کارخانه را بهنگام شب بدستم داد. دو نفری براه افتادیم مأمورین بادیدن کارت کارگری اجازه خروج صادر کردند. دور از کارخانه که بیش از صد متر نبود وینر انتظار ما را داشت و فوراً ما را بامشین خود بمرکزی در همان نزدیکیها برد و روبین کرد و گفت همین امشب رؤسای اصلی باندر در محل کارشان که زیر زمین یکی از کافه های مرکزی شهر بنام (چسکادومو) است دستگیر خواهیم کرد و باید همین حالا باتفاق او رسلا و چند نفر مأمور دیگر داخل کافه شوید و جدا از یکدیگر مشتریها را کنترل کنید وینر گفت پلیس دستور داده شده بمحض اطلاع شما قوای کمکی را در اختیارتان بگذارد از وینر پرسیدم این مأموریت فقط بعهده من و او رسلا است؟ گفت بله خود من کارخانه از بریوفکارا باید نجات دهم بوینر گفتم ولی حریف در تعقیب من است و ممکن است در داخل کافه مرا بقتل برساند خنده ای کرد و گفت تغییر نیافه بده و بهلاوه خروج تو از کارخانه باین زودی بگوش آنها نمیرسد باچند دستور دیگر من و او رسلا بطرف کافه چسکادومو رهسپار شدیم و بین راه من عینکی بر چشم گذاشتم يك سیبیل باریک که بقیافه جوان میغورد پشت لبم چسباندم و با کریم مخصوصی وارد کافه شدیم من و او رسلا پشت يك میز نشستیم و سایر مأمورین که يك يك آنها را شناختم و آنها هم مرا شناختند در گوشه و کنار سالن نشسته بودند و هر کدام بار قاصه ای سرگرم شوخی و خنده بودند و تعداد آنها يك سوم مشتری های کافه بود و با علم و اشاره

بايكديگر وبامن تماس داشتند .

وينر گفته بود كه رؤسای باند خرابكاران در ساعت بين يازده تا دوازده در زمين واقع در كافه (چسكادومو) جلسه‌ای دارند و طبق خبری كه باورسيده بود معلوم نبود كه از كجا بدست آورده اين جلسه پس از انفجار انبار مهمات از بريفوكا بود. ساعت نزديك پيازده رسیده بود كه ديدم مرد قد كوتاهی داخل كافه شد و با اشاره‌ای كه میان او و كارسونی ردوبدل شد بطرف دري رفت كه انتهای كافه بود و بدون تأمل در را باز كرد و بداخل مكاني رفت كه نيشد بگوئی چه جور جانی است اين مأموريت خطرناك كه بهمه من گذارده شده بود بقدری حساس و دقيق بود كه بايك بي گدار بآب زدن جان همه مأمورين از دست ميرفت باوردشخص قد كوتاه كليۀ مأمورين خود را آماده كردند بلافاصله پشت سراو مرد ديگری و بفاصله چند دقيقه چندین نفر بنفراولی ماحق شدند و آخرين نفری كه وارد شد يکی اشتولتز بود و پشت سراو همان مرد عينکی لاغر اندام . راهنمای همه اينها همان كارسون بود كه وسط سالن كافه اينطرف و آنطرف ميرفت و با جلوی بار ايستاده بود. باورسلا گفتم قبل از شروع بكار بايد كارسون را بدام انداخت چون كليد اين مأموريت بدست او است اورسلا فكري كرد و گفت هيمنطور است و بلافاصله از جایش بلند شد و بطرف كافه رفت و مجدداً برگشت ولی نه بطرف من بلكه خود را ببار نزديك كرد و همان رمزيكه میان كارسون و آمده ردوبدل ميشد اونيز بكارسون نشان داد و اين رمز عبارت بود از نشان دادن ساعت هچي و بادست راست بآن اشاره كردن. اورسلا با اين عمل خود كلاه بزرگی بسر كارسون گذاشت و كارسون باسر اشاره‌ای كرد و اورسلا بطرف دري رفت كه آنها رفته بودند من باخاطري ناراحت حرکات او را بدقت نگاه ميكردم. مأمورين زير دست من نيز مواظب هستند كه كوچكترين اشاره‌ای از طرف من صورت بگيرد اورسلا از آن در گذشت و بفاصله دو دقيقه برگشت با اشاره‌ای بكارسون فهماند كه از دنياش بهارج كافه بيايد حيله‌ای كه اورسلا بكار برد مرا روشن ساخت و بلافاصله پشت سر كارسون من نيز از جايم بلند شدم و بيرون كافه ديدم كارسون و اورسلا تازه رفته بودند صحبت كنند كه لوله طبايعه من بپهلوی كارسون فرود رفت و برگشت كه بيند كيست باو گفتم بآن طرف خيابان برو و فوراً او را داخل ماشين كردم. و باسپردن او بدست يکی از مأمورين بداخل كافه برگشتم بيکی از مأمورين رساندم زن و مردی كه پشت بار ايستاده اند فوراً آنها را زير نظر بگيرد كه مبدا اخلاقی بكنند اورسلا كه بكار برای دو دقيقه از آن در مخفی گذشته بود مجدداً داوطلب شد كه بيشقدم شود او گفت مكان اول بعد از يك راهروی بار يك است كه فقط يك در

کوتاه در آن دیده میشود باورسلاگتم هجوم بمحل آنها کار عاقلانه ای نیست چون ممکن است محل پنهانی آنها يك در مخفی دیگری بخارج داشته باشد . و ما موفق نشویم که همگی را باهم دستگیر کنیم بهترین راه توقف در کافه است که وقتی يك يك آنها را بهمان ترتیبی که وارد شدند و حالا قصد خروج دارند دستگیر و هر کدام را بدست مأموری بسپاریم نقشه خوبی بود و جز این امکان نداشت چون اگر قصد حمله بمکان آنها را داشتیم مجبور بودیم دست با سلاحه بز نیم و پیشرفتی در کارمان دیده نمیشد با دستورات سریعی که بمأمورین دادم همه آماده غافلگیر کردن دشمن شدند ساعت يك بعد از نیمه شب بود و مشتریان کافه هنوز مثل اول شب وول میزدند و صدای ارکستر قطع شدنی نبود که دیدم در مخفی نیمه باز شد و همان مرد قد کوتاه اولی از آن بیرون آمد و بوسط کافه که رسید از وجود همان گارسون اثری ندید خواست مراجعت کند سینه بسینه یکی از مأمورین خورد و باو اشاره شد که بطرف در کافه حرکت کند در خارج کافه چندین اتومبیل پلیس متوقف بود و دستگیر شدگان را بلافاصله خلع سلاح کرده و بداخل ماشین میانداختند طولی نکشید که کلیه آنها را بجز اشتولتز و آن مرد لاغر اندام عینکی دستگیر کردند و بلافاصله تحویل اداره پلیس دادیم ولی مأموریت هنوز تمام نشده بود زیرا اشتولتز و رفیق عینکی اش در دام نیافتاده بودند . توقف در کافه جایز نبود فوراً بهمراه دو نفر از مأمورین داخل همان راهرو تنک و تاریک شدیم و در نیمه باز بود باز کردیم ولی جز يك اطاق خالی و چند صندوقی چیز دیگری ندیدیم تمام دیوارهای اطاق و گوشه و زوایا را بدقت جستجو کردیم بلکه در مخفی را پیدا کنیم ولی چیزی دستگیرمان نشد تا اینکه در خود راهرو و زیر نور چراغ دستی دردی را پیدا کردیم که معلوم بود از پشت بسته اند تمام کوشش من برای دست یافتن باشتولتز و رفیقش بود و وقتی فرار آنها را از آن در دیدم خیلی عصبانی شدم و فوراً با يك اشاره زن و مردی که پشت بار ایستاده بودند و مأموری از آنها مراقبت میکرد با اداره پلیس فرستادم و تا ساعت دو بعد از نیمه شب یکمده ده دوازده نفری را در زندانهای مخفی و انفرادی پلیس انداخته بودیم که جای اشتولتز و رفیقش خالی بود و تمام دستورات نیز از ناحیه آنها آب میخورد و فرار آنها نه فقط مرا عصبانی کرد بلکه وینر را سخت متغیر ساخت و قسم خورد انقدر اینمده ای که زندانی هستند شکنجه دهد تا محل آند و نفر را بگویند تحقیقات از آنها همان شبانه در زیر زمینهای گشتاپو شروع شد .

و اما از وقایعیکه بعد از خروج من در کارخانه از بریونفکاروی داده است درست در همان ساعتهیکه ما کرم مأموریت خودمان در چسکادومو بودیم یکی از مأمورین ضد جاسوسی که در داخل کارخانه مأموریت داشت ملاحظه کرده بود سرگردی بهمراهی

دو نفر دارند بطرف ضلع جنوبی کارخانه میروند مأمور ضد جاسوسی با تعقیبی که از آنها بعمل آورده بود دیده بود وقتی آنها ب ضلع جنوبی رسیدند راه را بطرف انبار مهمات گنج کردند بهمین جهت از آنها مظنون شده بود لا وقتی آنها را امر بتوقف داد بلافاصله بادو گلوله که از سوی دیگری شلیک شده بود او را نقش بر زمین کرده بودند ولی با بلند شدن صدای گلوله نورافکنهای پلیس بگردش درآمده بود و باتمام کوششی که بکار رفته بود تا از انفجار انبار مهمات جلوگیری کنند ولی خرابکاران درعین حال که موفقیتی در این راه بدست نیاوردند جان خود را نیز از دست دادند انبار مهمات کوچک و فقط مخزن فشنگهای تفنگهای (برنو) بود و بعد از ضمن باز پرسها اینکه از آنها بعمل آمد معلوم شد این انفجار يك نقشه آزمایشی آنها برای انفجار عظیم و کلی کارخانه در چند شب بعد بود که بموقع همشان دستگیر شدند قبل از انفجار جرس مأمور قتل من وارد کارخانه برق شده بود خود او جزو کارگران شبانه بود و بعضی ورود بکارخانه برق بانسانیکه از محل کار من باو داده بودند و از طرفی چون لباس کارگری و کلاهی که ماچند نفر اسرای فرانسوی داشتیم همه يك شکل بود جرس باین اطمینان که من مشغول بکار هستم لا ورنس بیچاره را که گناهی جز قبول مسئولیت من در آتشب نداشت با کارد هدف قرار داده بود ولی وقتی دیده بود لا ورنس را بجای من بقتل رسانده از شدت تأثر و باخشی که داشته میخواست خود کشی کند که بلافاصله دو نفر از کارگران بموقع رسیده و او را دستگیر کرده بودند و بدین ترتیب لا ورنس که معالجات فوری در او موثر واقع نشده بود فردای آتشب در بهداری کارخانه مرد و با چند جنایت بالاخره دسته خرابکاران کارخانه از بریوفکا کشف گردید ولی آتشب مأموریت ناتمام مانده بود و برای اتمام آن احتیاج به تحقیقات از دستگیر شدگان داشتیم و بنر روی غرور ملی و خشی که داشت همه آنها را بزیر شکنجه های سخت انداخت که فریاد دلخراشان زیر زمین را می لرزاند بالاخره پس از سه ساعت زجر و شکنجه یکی از آنها بسخن آمده و اشتولتز و رفیق عینکی اش را معرفی کرد که کجا هستند مرد عینکی يك روس سفید بود که در خیابان مرکزی شهر يك مغازه خوار و بار فروشی داشت و همان صبح خیلی زود بمجرد اینکه در مغازه اش آفتابی شد دستگیر شد و اشتولتز رانیز که از شب در منزل او مانده بود در حمام دستگیر کردند . دو نفر از مأمورین بهمراهی من وارد کارخانه از بریوفکا شدیم و مستقیما بدفتر کلنل اشیگل رفتیم و وقتی از علت ورود ما سؤال کرد طبانه چه دانشانش دادم از شدت ترس رنگ به صورت نداشت . یکی از مأمورین جلو افتاد و من باتفاق کلنل ویک مأمور دیگر سوار ماشین شدیم .

کلنل اشیگل بیست و چهار ساعت بعد در داخل یکی از زیرزمینها محاکمه و

اعداد يك جوان ایرانی در آلمان

سپس بداخل کوره گذاشته شد اشتولتز و آن مرد روس سفید نیز محکوم به اعدام شدند و در همان زیرزمین آنها را بدار آویختند و سه تن از افسران راینز تیرباران کردند و بقیه را بزندانهای نقاط مختلف انتقال دادند و آن دو زنیکه قبل از همه دستگیر شده بودند یکی از آنها در زیر شکنجه جان سپرده بود و دومی به حبس ابد محکوم شده بود و باین ترتیب سازمان ضد جاسوسی ماتوانست باند خطرناکی را که در کار ساخت اسلحه و طرحهای مربوط بآن اخلاص میکرد کشف و يك آنها را بهجازات برساند .

* * *

ژانویه ۱۹۴۲ نزدیک بود ، که شهر برنورا بقصد برلن ترك کردم حرکت و یا توقف من از شهری شهر دیگر ، بدست خودم نبود . و روی مقتضیات زمان مثل توپ فوتبال بایک لگد از سوئی بسوئی پرتاب میشدم . بمجرد رسیدن به برلن مأموریت شهر «درسدن» را دریافت داشتم . تا خود را بسرهنگ فن اشتونس معرفی کنم . قبل از حرکت از برلن . بمن گفتند که وقتی وارد شهر درسدن شدم بهمانخانه (والس هیرش) اطاق شماره ۲۹ بروم . زیرا سرهنگ فن اشتونس در همان اطاق ساعت هشت شب روز ۲۸ دسامبر انتظار ورود مرا دارد . ضمن اطلاعاتی که بمن داده شد سرهنگ فن اشتونس يك شغل محرمانه و سیاسی داشت و آن رسیدگی بامور نظامی خاور میانه بود که سرهنگ مزبور شخصاً گزارشات مأمورین سری آلمان را در ایران و ترکیه و عراق و افغانستان زیر نظر میگرفت و وقتی این مأموریت باین اطلاعات بمن داده شد پیش خود گفتم بطور یقین باید دوباره بایران مراجعت کنم .

از این شانس که ممکن است بایران برگردم خیلی خوشحال بودم و بایک دنیا امید از بران بطرف درسدن حرکت کردم ساعت هشت و نیم وارد درسدن شدم درسدن يك شهر آرام و زیبایی بود در مرکز آلمان که امروز زیبایی خود را از دست داده و در قسمت اشغالی شورویها میباشد درسدن تا یکی دو ماه مانده پیاپی جنگ آرامش و زیبایی خود را حفظ کرده بود ولی ناگهان طوفان جنگ در یکشب این شهر و مردم آنرا با خاک یکسان کرد در همانخانه والس هیرش که در تپه پیرش واقع بود و تقریباً میتوان گفت که خارج از شهر و از هتلهای درجه اول درسدن محسوب میشد بخط مستقیم بسراغ اطاق شماره ۲۹ رفتم جلوی در اطاق مکثی کردم و سپس چند ضربه بدرزدم بلافاصله در باز شد و مرد متوسط القامه ای که لباس نظامی بتن داشت با سر اشاره کرد داخل شوم و پشت سرم در را بست داخل اطاق فقط او بود و من مردیکه لباس نظامی پوشیده بود همان سرهنگ بود . بروی صندلی نشستم و من هم

در برابرش ایستادم مدت یکساعت که بامن صحبت میکرد ابتدا اجازه نشستن بمن نداد و تمام مذاکرات و سؤالات سرهنگ فن اشتونس درباره اوضاع ایران در آن موقع که من باتفاق کارل و باروخ کار میکردیم بود و با جوابهاییکه از من میشنید هر چند یکبار پیروندهای که جلویش بود نکاسی میکرد و اوراق داخل آنرا بهم میزد مذاکرات او بامن بیاروخ کشیده شد و اضافه کرد همین امشب ، ما که باروخ خائن در زندان دولتی شروع میشود . و احضار شما فقط بعنوان يك شاهد و همکاری است که خیانت او را کشف کرده اید . و از نقطه نظر علاقه ای که پیشوای آلمان باین محاکمه دارد . من شخصاً باینجا آمده ام و باید سوگند یاد کنید آنچه که در دادگاه اظهار میکنید حقیقت داشته و برخلاف اسناد و مدارك نباشد . سرهنگ فن اشتونس از جای خود برخاست و بمن گفت شما از هتل خارج شوید و جلوی در مهمانخانه انتظار مرا داشته باشید . بدستور او از هتل خارج شدم بفاصله دوسه دقیقه خود سرهنگ بالباس غیر نظامی از مهمانخانه بیرون آمد و بطرف ماشین مرسدسی که آنجا منتظرش بود رفت و اشاره کرد از پشت سر او سوار ماشین شوم بسا ماشین سرهنگ بزندان دولتی که در خیابان (براگراشتراسه) بود رفتیم ورود ما خیلی محرمانه صورت گرفت و بلافاصله یکی از زیرزمینهای زندان راهنمایی شدیم این زیرزمین بشکل يك دادگاه و مخصوص محاکمه خیانتکاران و اشخاصی بود که بدستگاه نازی و شخص پیشوای آلمان خیانت میکنند . در این زیرزمینها با حضور چند نفر که یکی نماینده شخص هیتلر بود جلسه محاکمه تشکیل میشد و بسرعت رأی محکمه را در زیرزمین مجاور آن اجرا میکردند . هنوز چند دقیقه ای از ورود ما نگذشته بود که قضات دادگاه وارد شدند و دستور آوردن متهم داده شد پس از چند ماه چشم بیاروخ افتاد که فقط پوست و استخوان شده بود . يك اسکلت متحرك ورنك بصورت نداشت و مثل اینکه او را گرسنگی داده باشند قدرت حرکت نداشت بكمك دو نفر پلیس در جای مخصوص خود قرار گرفت و محاکمه آغاز شد . اسناد و مدارك خیانت های او یکی یکی روی میز دادگاه قرار گرفت و پس از یاد آوری هر يك از آنها از او خواسته شد که از خود دفاع کند . او - خواست مسخره ای بود چه بد بغت باروخ که می دانست راه فراری ندارد چه دفاعی از خود بکند با بیان ضعیف و نارسائی گفت : همه چیز را انکار میکنم . رئیس محکمه با اشاره سرهنگ فن اشتونس مرا صدا کرد و از من سؤالاتی نمود که عین حقیقت را بیان کردم سؤالات از من که تمام شد . رئیس محکمه دستور داد زنی را داخل کنند . بلافاصله در دادگاه باز شد و دو نفر پلیس زنی را با خود بدادگاه آوردند . تازه وارد همینکه چشمش بمن افتاد لبخندی زد

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

و بطرف صندلی مخصوصی رفت . این زن فروغ بود که بطرز مرموزی از تهران خارج شده بود ریخت و قیافه فروغ مثل آرتیستهای کاباره ها بود که از سر شب تا سحر برباشی و رقص مشغولند .

از فروغ سئوالاتی شد که مربوط بر روابط او با باروخ در تهران بود . پس از آن با اجازة خروج ازدادگاه داده شد و بلافاصله رأی دادگاه که کسومی قبلاً تهیه شده بود قرائت گردید و هنوز اعضاء دادگاه خارج نشده بودند که سرهنگ فن اشتونس بدو نفر پلیس دستور داد باروخ را خارج کنند و خود اشاره ای بن کرد و بجلو افتاد از چند راهرو که گذشتیم داخل زیرزمین پارکی که شبیه بدهلز بود شدیم این محل که مرا دچار وحشت عجیبی کرد در یکطرف درهای آهنی کوچکی دیده میشد که وقتی در یکی از آنها باز شد فهمیدم در یکی از زیرزمینهای وحشتناک گشتا پوهستم که کوردهای آدم سوزانی مخصوص اعدام خیانتکاران در آن کار گذاشته اند طولی نکشید باروخ را که از شدت وحشت قدرت ایستادن نداشت بر روی زمین خوابانند و باها و دستهاشرا بستند و با اشاره سرهنگ از سر او را وارد کوره کردند در يك چشم بر هم زدن در کوره بشدت بسته شد و جریان برق بکار افتاد در يك چشم بر هم زدن انری از آثار باروخ باقی نماند يك سکوت و وحشتناک فضای زیرزمین مرك را گرفت من با تمام قساوت قلب تمام اعصابم میلرزید و حالت عجیبی پیدا کرده بودم يك نگاهم بدر کوره بود و یکی بسرهنگ فن اشتونس که با قساوت تمام دست بیشت زده چشم بکوره دوخته بود این جریان فقط چند دقیقه طول کشید و الا محل کوردها بیرون آمدیم ولی من هنوز در زیر يك آتشنسرخفه کننده ای که در عین حال ترسناک نیز بود دست و پا میزدم که زودتر خود را از این مکان شوم و امانتی خارج کنم

سرهنگ بدون توقف در زندان مستقیماً بهممانخانه والس هیرش محل اقامت خود رفت و موقع رفتن آهسته بن کنت باشماکاری ندارم منم همین را میخواستم که از نگاههای تیز و دیدن ریخت و قواره او در امان باشم هوای آزاد خارج از زندان روح دیگری بن داد مثل مرده ای که زنده شده باشد از چند خیابان گذشتم داخل کافه ای شدم تا بلکه آنچه را که دیده و شنیده بودم از یاد ببرم ولی ممکن نبود و فریاد دلخراش باروخ هنوز اعصابم را میلرزاند و اسکلت او از جلوی چشمانم دور نمیشد صبح روز بعد ساعت هشت باترن بطرف برای حرکت کردم . اینهم يك مأموریت کوچکی بود که فقط مرا بعنوان شاهد در دادگاه حاضر کرده بودند . در بران محل اقامتم پانسیون (کابن) تعیین شده بود و با اینکه یکی دو روز بود از درسدن مراجعت کرده بودم در انتظار مأموریت جدیدی دقیقه شماری میکردم

چون تقریباً برایم عادت شده بود و لوی این انتظار من چند ماهی طول کشید و بین ما، وریته در خارج برلن داده نشد مدتی در شعبه تجسس - مراقب اداره ضد جاسوسی و جاسوسی خاور میانه و مصر انجام وظیفه میکردم در این مدت مأموریتی که قابل ذکر باشد نبود و میتوانم بگویم که در ظرف این مدت زندگی تقریباً آرام و بی دغدغه ای داشتم و با خیال راحت در مواقع بیکاری که بندرت اتفاق می افتاد سری بکافه ها و کبابه های برلن میزدم این زندگی یکنواخت تقریباً میتوانم بگویم از حد که گذشته بود مرا خسته کرد و آرزوی فعالیت های جاسوسی گذشته را داشتم. یکروز « کاپتن وبر » مرا در اطاق کار خود احضار کرد و نظهار داشت که باید پیاریس بروم کاپتن وبر گفت ترنیکه شما با آن مسافرت خواهید کرد در ایستگاه « لازار » در خود پیاریس توقف خواهد کرد و خانم جوانی انتظار شما را دارد این خانم زیبا دارای موهای قهوه ای و چشمان میشی رنگی است و بمجرد توقف قطار خود او داخل کوچه خواهد شد مواظب باشید پیاریس برخلاف برلن لانه جاسوسان خارجی است بخصوص میهن پرستان دوگلی که پیاریس را مرکز فعالیت خود قرار داده اند و ممکن است يك اشتباه و یا تلفزی از روی بی احتیاطی موجب فنا شدن عده ای گردد. کاپیتن وبر مکشی کرد و سپس گفت خانم زیباییکه قرار است او را در ایستگاه لازار ملاقات کنید « ایلین » نام دارد و رمز شناسائی او يك گردن بند طلا است که عبارت از يك زنجیر طلا و يك ساعت کوچک که در نگاه فقط پشت ساعت پیدا است و او وقتی شما را ببیند ساعت را بر گردانده و ساعت ده و یک ربع را نشان میدهد و شما باید بساعت خود بازده و یک ربع را نشان بدهید کاپیتن وبر پس از دستور کوتاه خود عکسی را از کشوی میزش در آورده گفت خوب در این عکس دقیق شوید و قیافه آنرا بغضاطر بسپارید این عکس ایلین است و او نیز با عکس شما آشنائی پیدا کرده صاحب عکس زن جوانی را میان ۲۵ الی ۳۰ نشان میداد و يك نمونه از زنجیرهای فرانسوی بود که لطافت و ملاحظت خاصی دارند. عکس را به کاپیتن رد کردم و او عکس تمام قدی از ایلین داد که پشت عکس تمام مشخصات او نوشته شده بود همانطوریکه صورت زیبائی داشت صاحب اندام موزونی بود که بی اختیار یکی دو بار آب دهانم را فرو بردم. کاپیتن ، دست مرا بگرمی فشرد و اجازه حرکت بطرف پیاریس داد و چون یکبار قبل از مسافرت بایران پیاریس را دیده بودم مسافر غریب نبودم. طول خط از برلن تا پیاریس را در شور عجیبی بسر بردم چه از آن میترسیدم که بمنابین مختلفه کلکم را بکنند بخصوص در خاک فرانسه که اوضاع زیاد روشن نبود بالاخره با هر ترس و لرزی بود خودم را پیاریس رساندم. ترن وارد ایستگاه لازار شد و هنوز توقف نکرده بود که ساعت خود را از کار انداختم و روی بازده و یک ربع میزان کردم ساعت

هشت شب پاریس را نشان میداد که ترن توقف کرد و بلافاصله هیاهوی مسافری بلند شد. ساعت کار نیکر کرد که بدانم چند دقیقه از توقف قطار گذشته و لسی آنقدر میدانم عده‌ای از مسافری که داخل جمعیت روی سکوی مسافری شدند در کوبه من باز شد وزن جوانی که همان ایلین بود در برابرم قرار گرفت و ساعت کوچکی که میان سینه‌اش آویزان بود بر گردانده ساعت ده و یک ربع را نشانم داد و منم فوراً ساعت مچی خود را که روی بازده و یک ربع بود جلوی چشمانش گرفتم خنده‌ای کرد و گفت مسافرت بغوشی گذشت؟ گفتم فقط جای شما خالی بود نگاه تند و تیزی کرده سرش را تکان داد و خواست همان قیافه گرفته را حفظ کند ولی من مجالش نداده چندان کوچکم را که فقط برای حفظ ظاهر بود بدست گرفتم و بادست دیگر زیر بغل ایلین را گرفته با اتفاق از کوبه خارج شدیم.

همین حرکت منکه بدون هیچ ملاحظه‌ای صورت گرفت ایلین را وادار کرد تا قیافه آرام اولیه اش را نشانم دهد. بعد از ماهها کانون گرمی را حس میکردم که در کنارم قرار دارد از فشاری که بیازوی ایلین وارد می‌آورد لذت میبرد و وقتی دیدم او از این حرکت خوشش نمی‌آید در گوشش گفتم اینطور خودمانی بودن بتقع ما است زیرا هر گونه سوء ظنی را بر طرف میسازد. تا اینکه خشک و پلیس وار راه برویم ایلین از این حرف من خنده اش گرفت و گفت شما خیلی زرنک هستید و بایک تیردو نشان میزنید. پرسیدم حالا کجا باید برویم؟ گفت وقتی از ایستگاه دور شدیم خواهیم گفت. بین راه سوار تاکسی شدیم و ایلین خیابان داوریکوت را نام برد که نزدیک (ارک دو تری امف) است او وسط خیابان مذکور پیاده شدیم و پس از طی چند قدم ایلین باسر آپارتمان هشت طبقه‌ای را نشان داد و گفت محل اقامت شما طبقه دوم اطاق شماره ۸ می‌باشد. بفرمائید اینهم کلید اطاق و منتظر ورود من و یا دستورات دیگری که بشما میرسد باشید. ایلین اینرا گفت و بایک خدا حافظی کوتاه از من جدا شد با افکار شلوفی که خودم هم نمی‌دانستم چه فکر میکنم وارد آپارتمان شدم و با يك نگاه اطاق شماره ۸ را در طبقه دوم یافتم و دو دل بودم که در اطاق را با کلیدی که همراه دارم باز کنم و یا این یکی را ندیده بگیرم. دل بدریازدم و روی امری که شده بود کلید را بدر انداختم و با گردش کلید در باز شد و آهسته وارد اطاق شدم و هنوز در را نبسته بودم که دستی بازویم را گرفت و با خود کشید. چراغ اطاق هم در این بین روشن شد و من خود را در دست زنی قد بلند که موهای قرمزی داشت و از قیافه اش پیدا بود که آلمانی خالص است دیدم بآلمانی غلیظ پرسید شما ... هستید که از برلن آمده اید. من یوهانا هوفن، لا بد اسم مرا در روزنامه‌ها خوانده‌اید بفرمائید بنشینید کمی

بفزم فشار آوردم دیدم عین حقیقت است عکس و نام و نشان او را در یکی از روزنامه های چاپ آمریکا که بآدره جاسوسی در برلن رسیده بود دیده ام یوهانا هوفمن از زبردست ترین جاسوسه های آلمان در جنگ گذشته بود و وقتی با يك كشتی مسافری بعنوان آرایشگر بطرف آمریکا برفت بدست مأمورین پلیس (المدی-آی) امریکا توقیف شد که در آن موقع سرو صدای زیادی در روزنامه های آمریکا راه انداخته بود و سازمان جاسوسی آلمان از گرفتاری او سخت بهنم آمده بود و فعالیت های زیادی برای رهائی او کرد تا اینکه چند ماه قبل از آنکه او را در پاریس بینم دولت امریکا حاضر شد این جاسوسه آلمانی را با يك زن آمریکائی که در یکی از زندانهای آلمان زندانی بود مبادله کند . هل مبادله در بند لیبین انجام گرفت که معاون هرویلی وینر بنام دکتر هاگن ، مأمور شد در محل حضور داشته باشد و جان واپلی که يك موقع سبر کبیر آمریکا در نهران بود پرنسایند امریکا در این مبادله بود .

در آن وقت که دکتر هاگن مأموریت برتقال را پیدا کرد تا پوهانا را تحویل بگیرد من از کثرت کار و گرفتاری هایی که در خود اداره جاسوسی برایم درست شده بود بدنبال دانستن نوع مأموریت او رفتم تا اینکه در آتش با خود یوهانا هوفمن که اصلا برخورد با او را آنهم در يك چنین مکانی تصور نمی کردم روبرو شدم و دیدن او برای من این فکر را تولید کرد که با مأموریتی بس خطرناک و در عین حال مهم روبرو هستم یوهانا پشت سر هم سبکدار می کتبه و راه میرفت و منم مثل سربازی که در برابر فرماده خود ایستاده باشد حرکت نفس کشیدن نداشتم .

قیافه و جذبه یوهانا از يك زن آلانی بیشتر بود و ازاو چیزها شنیده بودم و میتوانم بگویم که او را باید جلد دوم ماننا هاری دانست یوهانا پسرالمدنی که در اطاق راه رفت . روبروی من ایستاد و باقیاله و بیان خشنی گفت شنیده ام که تو از مأمورین وفادار و زبردست آلمان هستی و اگر این قولی که بن داده شده حقیقت داشته باشد دست ترا خواهم فشرده رفتار این زن بجهزی که خبیث بود رفتار يك زن، يك جنس لطیف- اینطور فکر کنید که با بدایین بکساعت پیش را که از لطافت مرا مست کرده بود با یوهانا زن خشن از يك فماش دانست و در این میان تکلیف مرد بدبخت معلوم نیست اگر میان این دو نظر قرار میگرفت چه باپنی بکند صرف نظر از زیبایی و زشتی اصلا یوهانا خشن و رفتاری چون فرماده هان نظامی داشت و اگر کسی ظاهر او را میدید آرام و نرم بود او پس از قولیکه دائر بصدافت و وفاداری من بدستگاه جاسوسی آلمان گرفت گفت بن مأموریت

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

داده اند که کانون میهن پرستان را در پاریس کشف کنم زیرا فعالیت شدید آنها مأمورین آلمانی را در فرانسه دچار زحمت کرده است و برای مبارزه با این دسته چندن از مأمورین زبردست را در اختیارم گذاشته اند که یکی از آنها شما هستید و امیدوارم با اطلاعاتی که از زبردستی و لیاقت شما بمن داده اند در کار خود موفق شوم من روی وظیفه ای که در این قبیل مواقع داشتم گفتم آماده فداکاری هستم. یوهانا لبخندی زد و گفت این وظیفه اصلی شما است و با شما کاری ندارم تا فردا ساعت ۸ صبح در مهمانخانه کینک ژرژ اطاق شماره ۸۷- یوهانا اینرا گفت و سرعت از آپارتمان خارج شد.

* * *

مهمانخانه کینک ژرژ از هتل های معروف و بزرگ پاریس است که مسافرین تروتمند در این هتل اقامت میکنند و البته در آن موقع که پاریس زیر اشغال آلمان بود مسافری وارد پاریس نمیشد جز اینکه افسران عالی رتبه آلمانی و یا نمایندگان سایر کشور های تحت اشغال آلمان در این هتل اقامت داشتند که یکی از آنها یوهانا هوفمن بود وقتی وارد اطاقش شدم اولین همان جاسوسه شب گذشته در کنارش نشسته بود یوهانا بمحض دیدن من گفت از امروز صبح رسماً در اختیار من هستید و دستورات و اوامر مرا بدون چون و چرا باید اجرا کنید و بخاطر داشته باشید که انحراف از وظائف خطیر شما را بزندان مونیخ روانه خواهد کرد.

برای دومین بار آمادگی و وفاداری خود را خیلی محکمتر از اول اعلام کردم و پیش خود گفتم برخلاف کارل و وینر که در همین خشونت بازملایم و نرم بودند این یکی مأمور خشن و دریده ای است که علناً مأمور زبردست خود را بمرک و زندان تهدید میکند. یوهانا پس از آنکه تسمه از کرده من کشید و خشونت خود را نشان داد گفت مأموریت شما در یک بیمارستان نظامی در شهر کوچک دولنس است و طبق اطلاعاتیکه بدست ما رسیده سربازان زخمی انگلیسی و فرانسوی که در این بیمارستان تحت ممالجه و باطناً اسیر و زندانی ما هستند بطرز اسرار آمیزی مفقود میشوند و در اینکار میهن پرستان دست دارند و با وجود سربازان آلمانی در حفاظت بیمارستان و کنترل کسانیکه خارج و داخل میشوند باز فرار سربازان انگلیسی ادامه دارد این نیست مگر اینکه ایادی متنفندی در داخل بیمارستان بعالم میهن پرستان کمک میکنند یوهانا يك شماره روزنامه (پاری سوآر) را که روی میزش بود برداشته بدست من داد و گفت صفحه آکپی هارا نگاه کنید. آکپی که با خط قرمز آنرا مشخص کرده ام بدقت بخوانید.

این اعلان يك رمز مبین پرستان است که بدینوسیله آنها را برای فرار سربازان انگلیسی و فرانسوی از بیمارستان دولنس در وقت معینی دعوت میکند با آگهی پاری سوآر نگاه کردم نوشته بود: «از بیماران زخمی و ناامید بیمارستان نظامی دولنس که همه چیز خود را از دست داده اند عیادت کنید» یوهانا حقیقت را درک کرده بود زیرا در آن موقع مبین پرستان فرانسه که همه راههای فعالیت توسط مأمورین مخفی آلمان بر آنها بسته شده بود با دادن آگهی های مرموز اطلاعات و دستورات را بدستجات و مراکز خود میرساندند و با وجود مراقبت و کنترل شدید مأمورین آلمانی در اداره روزنامه ها با زاین آگهی های مرموز تا پایان جنگ و نجات فرانسه از دست آلمان ها ادامه داشت. و بالاخره به پیررزی آنها منتهی شد.

یوهانا، روزنامه را از دست من گرفت و گفت همین حالا بطرف شهر دولنس حرکت کنید. وسائل لازم در اختیار شما گذارده میشود. اولاشما بازوبند صلیب سرخ دارید که ورود بیمارستان با اشکال رو برو نشود و ثانیاً شما در بیمارستان عنوان يك پرستار درجه ۳ خواهید داشت که فقط کار او نظافت اطاقها و راهروها است یوهانا ادامه داد و گفت ایلین در آنجا باشما تماس خواهد گرفت و اگر لازم شد از او کمک بگیرید و مواظب باشید که اطلاعات و گزارشات خود را بایستی مستقیماً بایلین بدهید.

یوهانا برای آخرین بار او امر خشن و تهدید آمیز خود را که از آن بوی زندان و مرگ میآمد صادر کرد که این مأموریت حداکثر ۸ ساعت باشد و استناد او باین مدت کوتاه این بود که در بیمارستان مزبور وضع بعدی درهم و آشفته است که سهولت میشود اسراری از مبین پرستان و مراکز آنها بدست آورد اسراری انگلیسی را در پاریس کجا مخفی میکنند و از چه راهی آنها را بمنطقه دولنس میفرستند این مسئله ای بود که حل آن بعقیده یوهانا فقط ۸ ساعت وقت لازم داشت و بعقیده من معلوم نبود که چه بسرم خواهد آمد و اگر نتوانم کاری انجام دهم همین زن خشن و قسی القلب، حقم را کف دستم میگذاشت. خود اینهم برایم معانی شده بود که از حل آن عاجز مانده بودم و جز کلامه «اطاعت میکنم» پاسخ دیگری نداشتم که بگفته های او بدهم.

بدستور او ساعت ده صبح بایک اتومبیل متعلق بصلیب سرخ که ایلین هم با من بود بطرف شهر کوچک دولنس حرکت کردیم نام صلیب سرخ و علامت آن بر روی هر ماشین و یاهر مؤسسه ای که بود بآن احترام فوق العاده میگذاشتند و همچنین داوطلبینی که بازوبند این مؤسسه خیریه و امدادی را ببازو داشتند مورد

احترام همه بودند و ورود آنها بهر منطقه‌ای آزاد بود و در بیمارستانها کسانی که بازوبند صلیب سرخ داشتند بدون اینکه اولیای امور بآنها تکلیف کنند دست بهر کاری میزدند و از بیماران دلجوئی میکردند. وقتی وارد بیمارستان شدیم همانطور که گفتیم از مأمورین آلمانی و یا بیمارستان کسی مزاحم ما نشد و راه را برای ما باز کردند و بحرف یوهانا رسیدیم که وضع بیمارستان نامنظم بود و بعلمت مقتضیات زمان که اروپا در آتش جنگ میسوخت صرفنظر از کنترل شدیدی که در ورود و خروج اشخاص بکار میرفت داخل بیمارستان کسی بکسی نبود و مأمورین صلیب سرخ در گوشه و کنار میلولیدند و در کارها پرستارهای بیمارستان کمک میکردند من نیز با معرفی سرپرست صلیب سرخ در بیمارستان بهمان شغلیکه یوهانا گفته بود مشغول شدم در عمرم این يك کار را نکرده بودم بهر حال کار من در دو وقت بود نظافت راهروها بعد از نیمه شب و اطاق بیماران صبح زود. نظافت در آنجا با اعمال شاقه بود و بایستی دوزانو روی زمین بنشینم و با پارچه مخصوصی بروی مشمع کف راهرو و یا اطاق بکشم و البته چنین وضعی بمن حق میداد که بزمین و زمان قهش بدهم. یوهانا انتظار داشت بعد از ۸ ساعت پایان مأموریت را با موفقیت با اطلاع بدهم. بین پرستاران بیمارستان و پرستاران صلیب سرخ دو نفر زن بودند که همان شب اول شروع کارم مورد توجه من قرار گرفتند و هنگامیکه کف راهرو بقش جراحی را دستمال میکشیدم و خود را سرگرم کرده بودم رفت و آمد این دو نفر را برخلاف معمول دیدم بخصوص که محل سرزدن آنها یکی از اطاقهای بود که در آن يك افسر انگلیسی بستری بود آهسته خودم را بجای اطاق منظور انداختم و از زیر چشم داخل اطاق را مواظب بودم دیدم پرستاریکه بازوبند صلیب سرخ را داشت داخل اطاق شد و بهوای اینکه میخواهد آمپولی با افسر انگلیسی تزریق کند همینطور که بروی او خم شده بود نجوایی کرد و دیدم که آمپول را بروی لباس او ریخت و بسرعت خارج شد.

رفته رفته وجودم یکپارچه سوءظن و آتش شده بود که در این رفت و آمدها و نجواها کاسه‌ای زیر نیم کاسه است که تا قبل از طلوع صبح آفتابی خواهد شد. بفاصله نیم ساعت ناگهان فریاد افسر انگلیسی که از شدت درد بخود میپیچید بلند شد و سروصدائی در قسمت براه انداخت من زود شستم خیردار شد که این فریاد و فغان ساختگی است و باید از آن نتیجه‌ای گرفت در همین اثنا دیدم دو نفر پرستار بهمراهی يك دکتر بسرعت بطرف اطاق مزبور دویدند. و پس از چند دقیقه افسر انگلیسی را با اطاق عمل بردند او همچنان ناله میکرد همینکه آنها وارد اطاق عمل شدند من فوراً کارم را رها کردم و خودم را پشت اطاق عمل

انداختم و در تاریکی مواظب بودم که چه وقت افسر انگلیسی را فرار میدهند چون این حيله آنها را زود درك کردم گوش بدر اطاق گذاشتم از ناله و فریاد خبری نبود و صدای نجوایی تند بگوش میرسید و مثل اینکه شتابی در کار است طولی نکشید که صدای باز شدن پنجره اطاق بگوش رسید و آنچه را نباید بفهم فهمیدم که افسر انگلیسی با این حيله از پنجره اطاق عمل گریخته است و این دوزن و دکتر از عمال میهن پرستان در داخل بیمارستان هستند فوراً فکری بغاطرم رسید که تنها راه موفقیت را در آن دانستم .

صبح که پرستاران شب کار خود را تحویل دادند از افسر انگلیسی سخنی بمیان نیامد و فقط من موضوع را با یلین رساندم و باو گفتم من رفتم تا بقیه مأموریت را انجام دهم در خارج بیمارستان ایستادم تا پرستاریکه از خود بیمارستان بود خارج شد تا بمنزلش برود . بدنبالش افتادم تا مرا دبد لبخندی زد و پرسید شامم حالا بمنزلتان میروید ؟ گفتم بله ، باشما کاری داشتم بمجرد شنیدن این جمله دیدم خودش را کنار کشید و کسی وضعش عوض شد . باخنده مصنوعی پرسید چه کاری با من دارید ؟ گفتم هیچی میخواستم ببینم آن افسر انگلیسی که آنهمه داد و فریاد راه انداخته بود چه بلائی بسرش آمد ؟ دیدم پرستار بیچاره که انتظار شنیدن این سؤال را نداشت رفت که خودش را بکوچه علی چپ بزند و انکار کند بازویش را گرفتم و گفتم انکار فایده ندارد و من همه چیز را میدانم آنچه که میدانید بدون کم و کاست برابم بگوئید والا برای شما تولید زحمت میکند پرستار نگاهی که طلب رحم و کمک میکرد بمن انداخت و گفت آقا : بغداد من چیزی نمیدانم فشاری ببازویش دادم و گفتم پس باین سادگی تسلیم نمیشوی و باید ساشکنجه و زندان از تو حرف کشید بیچاره بگریه افتاد که دست از سرم بردارید و مرا آزاد بگذارید اما من از میدان دربرو نبودم و گاه اتفاق میافتد که در بعضی مأموریتها اینطور بی پرده باید جلو رفت و صحبت کرد و خوش شانسی من این بود خیزبانی که بشهر میرفت خلوت و طویل بود و وقت کافی برای تهدید و سؤال و جواب داشتم مجدداً تکانی باو دادم و گفتم فرار از دست من امری محال است و آنچه را که میپرسم باید بگوئی والا ترا تحویل پلیس خواهم داد پرستار رنگ پریده دست و پایش را گم کرد و بالتماس افتاد که او تقصیری ندارد و بهتر است که او را ندیده بگیرم ولی مگر ممکن بود که مرغ بدام افتاده را باین سادگی رها کنم همینطور که بازویش در دست من فشرده میشد بطرف خود کشیدم و او را امر بتوقف دادم در چشمان آبی و رنگ پریده اش نگاه کردم دیدم تقصیر ندارد و فقط روی وظیفه میهن پرستی همکاری کرده و او برای من با سازمان ما میهن پرستی

آنها مفهومی نداشت و همان جمله (آلمان بر فراز همه) باید سر لوحه عملیات قرار گیرد باو گفتم میدانم تو گناهی نداری ولی بگو افسر انگلیسی را بسچه وسیله و یکجا فراری دادید! خودش را کشت بلکه نکوید ولی نشد و بالاخره بزبان آمد و گفت پس از آنکه او آن صحنه ساختگی را بازی کرد او را باطاق عمل بردیم و در آنجا آن پرستار صلیب سرخ راه فرار را جلوی پایش گذاشت که با بالا رفتن از درخت بلوط کنار دیوار بیمارستان خود را بخارج بیمارستان برساند و در آنجا يك آمبولانس صلیب سرخ در انتظار او است و او را بیاریس خواهد برد برسیدم در بیاریس کجا او را مخفی خواهند کرد؟ اصل مأموریت همینجا بود و بادانستن آن دیگر دوندگی لازم نبود ولی پرستار بگریه افتاد که این یکی را نمیداند و اگر باو مهلت بدهم شب موقعیکه بسر کارش برگشت دفترچه بنگلی کوچکی را که متعلق بخانم پرستار صلیب سرخ است و یادداشتهای محرمانه ای دارد ازار خواهد دزدید و بین خواهد داد.

با این قول و این تهدید که اگر برخلاف رفتار کند گرفتار پلیس آلمان خواهد شد از او جدا شدم عین گفتگوی خود را با او بسج ایلین رساندم چشمان ایلین برقی از خوشحالی زده گفت پس همین امشب کار تمام است سری تکان دادم و گفتم هنوز معلوم نیست ممکن است وقایعی روی دهد که قضیه کاملاً برعکس شود ایلین قیافه جدی گرفته اضافه کرد ولی او زن ساده ای است و نمیتواند برخلاف وعده ای که داده است عمل کند چون وحشت از گشتاپو وزندانهای وحشتناک آلمان او را وادار میکند تا خواسته ما را انجام دهد ایلین راست میگفت نه تنها مردم اروپا بلکه خود آلمانها بقدری از پلیس آلمان که گشتاپو یا گستاپو بود ترس و وحشت داشتند که جدی بر آن متصور نبود و حاضر بودند تمام مایملک خود را بدهند ولی گشتاپو بآنها نزدیک نشود و با اسمی از آنها نبرد همین ترس گشتاپو بود که دو ساعت ونیم بعد از نیمه شب پرستار بیچاره که بمن سرسپرده بود بارنگی پریده و شتابزده خودش را بمن رسانید و گفت دفترچه حاضر است کجا آنرا بشما بدهم فکری کردم و گفتم باطاقی که لباس من در آنجا است بروید دفترچه را در جیب کتم بگذارید پرستار دور شده و یک ربع ساعت بعد برگشت و همینطور که بطرف طاق بیماران میرفت باچشم اشاره کردم گذاشتی؟ سرش را بعلامت مثبت تکان داد. فوراً باطاقی که لباسهایم در آنجا بود برگشتم و دست بجیب کتم بردم دیدم پاکت سفیدی است و داخل آن يك دفترچه کوچک بنگلی برنگ قرمز و يك کاغذم بآن ضمیمه است اول نامه را خواندم بالای آن نوشته بود: «از يك زن فرانسوی به يك مرد ناشناس»

« آقای ناشناس :

نمیدانم شما اهل کدام مملکت هستید ، محققاً فرانسوی نیستید . چون فرانسوی بمیهن وهم میهن خود خیانت نمیکنند و این تهدید شما بمن ثابت کرد که بایبگانه ای طرف هستم که از میهن و ملت دوستی بونی بشامش نرسیده و بتی از خیانت است ولی بدانید که فرانسه برای فرانسوی زنده است و منم با همه تهدیداتی که از جانب شما دریافت کردم حاضر نشدم تسلیم شوم و بمیهن خود فرانسه خیانت کنم و این دفترچه قزمز رنگ فقط برای فریب شماست که موقتاً تا خودکشی یکزن فرانسوی از من دست برارید . من مرگ را برخیانت بمیهن ترجیح دادم و فرانسویان انتقام من و هزاران نفر دیگر مثل من را از شما جلادان جنگ و خرنریزی خواهند گرفت .

یکزن پرستار فرانسوی .
در بهت و حیرت عجیبی فرو رفته بودم که ایلین شتابان در اطاق را باز کرد و گفت موفق شدی کاغذ را بدستش دادم و گفتم بطهوان نامه را خواند و گفت ای داد این کار ما عقب افتاد و فعالیت تا اینجا قطع شد پرسید چه باید بکنیم ؟ گفتم هیچ چاره ای نیست جز اینکه مستقیماً بسروقت پرستار صلیب سرخ برویم و دق دلی خود را سر او در بیاوریم ایلین که خود يك فرانسوی بود و نمیدانم روی چه خصوصاتی حاضر بخیانت بمیهن خود شده بود کالندرا مجاله کرد و گفت باید سراغ او رفت .

ایلین يك فرانسوی بود و آن زن پرستار که فردای آتش خبر خودکشی او انتشار یافت يك زن فرانسوی دیگر اما این کجا و آن کجا . یکی خان و یکی وطن پرست حقیقی من با اینکه در دل عمل زن پرستار را تقدیس میکردم جلوه صبايت خود را نمیتوانستم بگیرم زیرا سروکارم با يك زن جلادی مثل یوهانا هوفن جاسوسه معروفی بود که دولت امریکا حاضر شد او را از زندان خود تحویل آلمانها بدهد و شرش را از سر خود کم کند در این فکر بودم که ایلین لب سخن گشود و گفت بنظرتو حالا چه تصمیمی باید گرفت گفتم اولاً نویسنده این نامه در طول امشب خود را خواهد کشت برای اینکه از چنگ ما گریخته باشد و تنها راه اینستکه بهر وسیله ای هست زن پرستار صلیب سرخ را با اینجا دعوت کنیم ایلین رفت و بفاصله یکی دو دقیقه برگشت و گفت زن پرستاریکه این نامه را نوشته خودکشی کرده و همین حالا در شرف مردن است و کوشش دکترها برای نجات او نتیجه ای نبخشیده همینطور که ایلین داشت بامن حرف میزد ناگهان فکری بظالم رسید فوراً لباسم را پوشیدم و با ایلین گفتم زود آماده حرکت باش پرسید کجا ؛ گفتم بطرف پاريس گفتم مگر دیوانه شده ای حرف او هنوز تمام نشده بود که در کوشش

گفتم در خارج بیمارستان داخل ماشین خودمان منتظرت هستم . عجله کن تا وقت نگذشته برویم بعداً برایت خواهم گفت .

من از بیمارستان خارج شدم و ماشین متعلق بخودمان را که علامت صلیب سرخ داشت و همیشه جلوی در بیمارستان آماده بود سوار شدم . چند دقیقه بعد ایلین بمن ملحق شد ببندی برسید منظورت از این حرکت چیست ؟ گفتم اگر صبرداشته باشی خواهی فهمید یکساعت گذشته بود که دیدم مردی بالباس سفید بطرف يك آمبولانس صلیب سرخ رفت و سوار شد و بسرعت بسمت شمال بیمارستان پیچید بایلین اشاره کرده گفتم منظورم این بود که دیدی زن پرستاریکه خودکشی کرد جریان ملاقات با من را برای همکارش که از صلیب سرخ است گفته است تامیهن - پرستی و درجه فداکاری خود را ثابت کرده باشد و اورا متوجه خطری که در داخل بیمارستان است نموده و در نتیجه آن پرستار صلیب سرخ و همکار مرد او که همین حالا دیدی تصمیم گرفته اند شبانه از دولنس فرار کنند مبادا بدست پلیس آلمان اسیر شوند و این زن از دیوار بیمارستان خود را بخارج انداخته تا با آمبولانسیکه رفیقش برای او برد خودش را نجات دهد ایلین که سراپا گوش شده بود نمیتوانست باور کند که پیش بینی من تا ایندرجه باشد منتظر دنباله کلام من بود که اضافه کردم ولی حالا باونشان خواهم داد که فرار از دست مأمورین آلمانی آتقدرها هم که خیال میکنند سهل نیست ایلین ابغند پیروزمندانهای زده گفت : پس عجله کن تارا را کم نکرده ام .

پیش بینی من با آنچه که دیدیم جور در آمد و درست وقتی بدیوار شمالی بیمارستان رسیدیم که آمبولانس آنها بحرکت درآمده بود تعقیب آنها بدست ما علاوه بر آنکه ممکن بود ما هدف گلوله واقع شویم عدم موفقیت هم از نظر اینکه تعداد ما که میبایست بر آنها حمله کنیم کم و ناچیز بود خیلی زود بخود جنیدیم و در اولین پست پلیس آلمان که در نزدیکی بیمارستان بود با تقاضای کمکی که از رئیس قسمت کردیم بلافاصله دو پلیس موتوروار مأمور شدند که بتعقیب آمبولانس بروند .

طولی نکشید که آمبولانس جلوی پاسگاه پلیس توقف کرد و زن و مردیکه یکساعت قبل از بیمارستان فرار کرده بودند بدستور پلیس پیاده شدند من و ایلین اصلا خود را نشان ندادیم و فقط دستور میدادیم که با آنها چکار کنند قبل از هرچیز دستور دادیم که زن پرستار را در اطاق دیگر بدست يك مأمور زن بپارند تا اورا جستجو کند و دفترچه قرمز رنگی که با اوست بدست آورد دستور ما اجرا شد و نیمساعت بعد رئیس پلیس دفترچه قرمز رنگی را که چلد آن پاره شده بود روی

میز جلوی من گذاشت يك نگاه بد داخل آن انداختم که میباید این بگی هم مثل دخترچه اولی سفید باشد بادیدن صفحات آن چشمانم برقی زد و بایلین گفتم حالا عجله کن که موقیت بزرگی کسب کرده ایم موقع حرکت وقتی ریس پلیس پرسید با این زن و مرد چه باید بکنیم گفتم تا دستور ثانوی آنها را در زندان نگاه دار و بدو سرعت بطرف پاریس حرکت کردیم تا از خشم و غضب پوهانا جلوگیری کرده باشیم . ساعت شش صبح از یله های هتل مانیکتن که تمامی آن در اشغال پلیس آلمان بود من با شتاب بالا میرفتم که بین یله ها با ارباب کل پا خانم پوهانا رو بروم تا مرا دید ابرو درهم کشیده گفت يك مأموریت باین کوچکی و سادگی که در منطقه خود ما بود و پلیس و مأمورین محلی همه جا تحت اختیار شما بودند باین کندی انجام گرفته است. این را گفت و داخل هتل شد هفت صراو من پروارده اطافی خدمت همینکه در اطاق بسته شد پوهانا زن مرموز و خشن جلو آمد و دست مرا بگرمی فشرد و گفت موفقت شما را تبریک میگویم اولین نام جرمین در اقلیل از آنکه شما با اینجا برسید برای من گفته است گفتم اولین که در همه جا با من بود چطور او توانسته قبل از من با شما تماس بگیرد گفت وقتی وارد پاریس شدید او بلافاصله پیش من آمد دیدم راست میگوید برای اینکه من و اولین یک ربع قبل جلوی مهمانخانه پاکاردی از هم جدا شدیم چون او مایل بود در همانجا پیاده شود و ظرف همین مدت کوناه گزارش مأموریت را با ریساب داده است چشمان پوهانا که بدخترچه فرزندك اثناد نگاهی بن انداخت و گفت همین را میخواستم و دیگر با شما کاری ندارم و ساعت شش بعد از ظهر در مهمانخانه «ترمینوس» اطاق شماره ۴۵ منتظر شما هستم .

هتل ترمینوس در پاریس از هتل های درجه ۳ و مرکز جاسوسان و قاتلان جهان است که اشخاص آبرومند و ثروتمند ابدأ باین هتل پا نیگدا رده و در آنوقت هم مرکز رفت و آمد جاسوسان آلمانی و فرانسوی بود و جنایات زیادی در این مهمانخانه روی داد که از حساب خارج است و تنها برای جاسوسان آلمانی محل تاخت و تاز بود و اصولاً کلبه مأموریت های جاسوسی که در کشور های اشغال شده از طرف قوای آلمان اتفاق می افتاد خیلی سهل و راحت انجام میگرفت زیرا دست مأمور باز و قوای پلیس گشتابو در همه جا بدنبالش در حرکت بود تا اگر درخواست مک بکند فوراً بدادش برسند و نظیر آن در مأموریت اخیر خودمان بود که از قوای پلیس کمک خواستیم و فوراً قضیه حل شد و بیشتر اتفاقاتیکه در هتل ترمینوس می افتاد زیر سر مأمورین آلمانی بود که وقاحت را چه اصلاحی خود رسانده بودند و خوش شانسی من در این بود که محل اقامت من در آنجا تعیین شده

بود و وقتی ساعت ۶ با خانم یوهانا ملاقات کردم گفت همین امشب مراکز میهن پرستان را که نشانی آنها برمز در این دفترچه نوشته شده است بااعضاء آن اشغال خواهیم کرد و شما ماموریت دارید یکی از این مراکز را در خیابان بوآتیه که در شمال پاریس و دوردست نیز واقع شده محاصره کنید.

خیابان بوآتیه ، يك خیابان دوردست و ساده‌ای بود که رفت و آمد و هیاهوی پاریس در آن کمتر دیده میشد . در این خیابان آبارتمانی چهارطبقه در نقشه اشغال محاصره گنجانیده شده بود که بنا باظهار یوهانا مرکز میهن پرستان بود. آنشب هم یکی از خاطرات تلخ ایام زندگی کثیف من در جاسوسی بود که با کشتار دسته جمعی عده‌ای از فرانسویان و چند نفر سرباز و افسر انگلیسی که پنهان شده بودند تا روز بعد بمنطقه دولت ویشی فرار کنند گذشت و مراسم متأسر و ناراحت ساخت و طوری شد که رفته رفته خودم را کنار کشیدم تا پلیس خودش کار کند و آنشب يك عده از پناهندگان زخمی و عده‌ای هم کشته شدند . و آنچند نفریکه زخمی شدند و بدست پلیس افتادند . روز بعد بدسته کشته گان ملحق گردیدند زیرا کشتار کوچکترین رحم و شفقتی نسبت به آنها نداشت و در بدترین وضعی آنها را از بین می برد. همانشب نظیر کشتار خیابان بوآتیه در چند نقطه دیگر پاریس اتفاق افتاد . ولی آتشی که بدست میهن پرستان فرانسوی مشتعل شده بود با این کشتارها خاموش شدنی نبود و بلکه بر شدت عملیات آنها میافزود و اینقدر این آتش میهن پرستی که مراحت تأثیر قرارداد بود قربانی داد تا بالاخره پیروز شد . و بر روی خاکستر همان آتش جشنها بر پا کردند . این درجه میهن پرستی قومی بود که با زجر و شکنجه و تیرباران شدن دست از مبارزه مقدس خود علیه دولتی که میهن آنها را اشغال کرده بود برنداشتند . همان زن پرستار میهن پرستی که خردکشی کرد تا بدست پلیس گرفتار نشود حاضر نشد بوعده‌ایکه بمن داده بود عمل کند زیرا آنها خیانت عظیمی میدانست و مرگ را بر این خیانت مقدم شمرد .

تا بهار سال بعد من همچنان در پاریس و شهرهای دیگر فرانسه بدنبال ماموریت های یکنواخت جاسوسی بودم که در آن جز کشتن و بستن و ربودن اشخاص چیز دیگری نمیتوان یافت . در ماه ژوئن همانسال یادم میآید یکروز آدولف هیتلر محرمانه بفرانسه آمد .

هیتلر در آن سفر خیلی سریع از استحکامات شمالی فرانسه دیدن کرد و بسرعت بطرف آلمان براه افتاد . موقع مراجعت او بمن و در نفر دیگر از مأمورین آلمانی دستور رسید باترن مخصوص پیشوای آلمان که از زره ساخته شده بود بداخل آلمان حرکت کنیم . قبل از آنکه پیشوای آلمان رادر این سفر به بینم یکی دوبار او را

در برلن دیده بودم صورت ظاهر قیافه‌ای آرام و مهربان داشت در سالهای پیش که او را دیده بودم خیلی بانشاط و شاداب تر بود ولی در آنموقع نشاط و شادابی سابق را نداشت با این حال قدرت اولیه اش هنوز در میان رجال و سران نظامی و ملت آلمان بهمان شکل اول وجود داشت . نطقهای آتشین و نگاههای نافذ او از يك مرد فوق‌العاده و با انرژی حکایت میکرد که دوران جنگ و فعالیتهای شبانه روزی نمیتواند او را از پایداری در آورد ولی من در چین و چروک صورت او و موهای سفید اومی دیدم که در چه مراحل اذیت‌کننده و عمر پیشوانی است . از قیافه او ناراحتی خاصی دیده میشد .

وی مردی کله‌شق و بی‌کندنده بود و در طول جنگ بیش از چند بار فرماندهی کل قوا را بعهده گرفت و تا میدیده مغز و فکرش برای طرح نقشه های استراتژیکی کار نمیکند و قدرت او برای اداره امور جنگ در سراسر اروپا کافی نیست فرماندهی را از خود رها میکرد و بفرماندهی بر او خبیج میداد و بالاخره اطرافیان کثیف او آنقدر کارشکنی کردند تا فن بر او خبیج برای همیشه از کار برکنار شد . هیتلر مرد با انرژی و اصلاح طلبی بود و آلمان شکست خورده جنگ اول را بصورتی در آورد که دنیائی را بلرزه انداخت ولی عاقبت اطرافیان شاید و حقه باز او مثل هیتلر ، و در با سالار کاناریس قصاب آلمان و خائن شماره يك او را بطرف سقوط بردند . مارشال‌های بزرگ آلمان فقط بدست هیتلر از کار برکنار میشدند و او برای آنها نزد هیتلر کارشکنی میکرد و پیشوای نازیها را نسبت بمران نظامی بدین میساخت و همین بدینین او ، فن بوک رومل و براوخیج و خیلی دیگر را از زمین برد و نقشه‌های استراتژیکی آنها را ندهده گرفت و خود را باشکست رو برو دید و از پایداری درآمد از ریخت و قیافه هیتلر میگفتم که سینخن باینجا کشیده شد و دین او همانقدر که در مراحل اول برایم وحشت آور بود رفته رفته عادی شد زیرا پس از آنکه بن مأموریت داده شد در قطار زره پوش پیشوای آلمان انجام وظیفه کنم پس از رسیدن ستاد پیشوا ببرلن مأموریت من نیز وضع نابی گرفت و به برجستگان منتقل شدم در این مأموریت خیلی چیزها دیدم که در غیر آنوضع برایم امکان نداشت تا اندازه‌ای بزندگی خصوصی هیتلر پی بردم و از نزدیک تمام مارشالها و رجال آلمان را که در تمام بیست و چهار ساعت ملاقات آنها با پیشوای آلمان ادامه داشت آشنا شدم از همه بدهیبت تر و ترسناکتر هیتلر و وزیر کشور و رئیس گشتا پوی آلمان بود که مارشالها و سایر رجال بعد از هیتلر باو احترام میگذاشتند و از او حساب میبردند و از همه خنده دوتر و ملایم تر گورینگ و دکتر گوپلز بودند که نزدیک شدن با آنها خالی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

از ترس بود و شخص هیتلر نیز باین دو نفر علاقه مخصوصی داشت. بخصوص بدکتر کوبلز بلندگوی آلمان که بایک نطق خود مملکتی را تکان میداد و هنوز یادم نرفته که چند ساعت بسقوط آلمان مانده رادیوی بران اطلاع داد که کوبلز وزیر تبلیغات آلمان نطق میکند. بلافاصله صدای رسای کوبلز بلند شد و گفت ملت آلمان .. یادداشت کنید که چه روزی دارم صحبت میکنم همین متفقین که اکنون در پشت دروازه های آلمان رسیده اند و زحماتی که در طی چند ماه کشیده اند خواهید دید که چگونه آنها را در چند ماه بعقب برمیگردانیم و زحمات این مدت آنها را اخشی میکنیم شهامت را از دست ندهید آلمان همیشه زنده و سر بلند است.

میدانید با این نطق چه سروصدائی در آلمان راه افتاد. ملتیکه دشمن را در پشت دروازه شهر خود میدید بعدی امیدوار شد مثل اینکه سالهای اول جنگ را میبیند.

رفته رفته علائم شکست در نیروی آلمان بخصوص در شرق اروپا ظاهر شد و شهرها یکی پس از دیگری تخلیه گردید هر چه شکست آلمان بیشتر میشد بهمان اندازه اخلاق و روحیه هیتلر تغییر میکرد و او را فرسوده تر و عصبانی تر میساخت ناجائیکه دیگر خنده بر لبان او دیده نمیشد و کمتر میخواستید و گاه اتفاق میافتاد که در بیست و چهار ساعت فقط يك لیوان شیر و یا کمی میوه میخورد. دائماً در اطاق کاش قدم میزد و گزارش ساعت بساعت جیبه جنگ شوروی را میخواست.

سال ۱۹۴۴ از بدترین ایام زندگی من بود زیرا در این سال من يك عضو بدن خود را از دست دادم و همان روزیکه قرار بود هیتلر در (سالزبورگ) حضور یابد علیه او سوء قصد شد و من وعده ای از مأمورین مخفی که در محل سوء قصد قبلاً مستقر شده بودیم. با انفجار بمبهای ساعتی چند نفر از مأمورین و افسران ارشد ستاد هیتلر منجمد من بدبخت نیز در این انفجار صدمه دیدیم. از مأمورین مخفی فقط من و یک نفر دیگر جان سلامت بردیم من چشم چپ خود را از دست دادم و بازو و پای راستم نیز بسختی آسیب دید که امروز کمی میلنگم و این پاداشی بود که پس از پنجسال زحمت دریافت داشتم.

در آن حادثه سرهنگ فن اشتونس برک که او را در ورسدن ملاقات کرده بودم مورد سوءظن قرار گرفت و بلافاصله اعدام شد. و یکساعت پس از انفجار بدستور هیتلر هیملر بریاست پادگان داخلی آلمان منصوب شد و بر قدرت او اضافه گردید از حادثه انفجار بمبها دوما، گذشت و من از بیمارستان دولتی (اشنات گرانکن هوس) بافتاری که دستگاه پلیس مخفی بیمارستان وارد میآورد که در بهبودی من دقت

زیادی بکار رود خارج شدم و هنوز به بدن دنیای خارج بایک چشم عادت نکرده بودم که مرا بهمان جاسوس دوچشمی نگاه کردند و مأموریت جدیدی جلوی پایم گذاشتند حالا دیگر مرموزتر شده بودم یک چشم مصنوعی داشتم و کمی هم میلنگیدم . و با کار من خیلی خوب جور در می آمد .

ویلی وینر از من دست بردار نبود و با اینکه ناقص بودم باز بسراغم آمد تا در یک مأموریت ضد جاسوسی با او شرکت کنم وینر میگفت وجود تو در این مأموریت ضروری است تا با سرار بزرگی پی گیری و بدانی جاسوسی که ما برای دستگیری اش آماده شده ایم چه جور آدمی است و وقتی او را دیدی خواهی گفت که رحم و شفقت در جاسوسی مفهومی ندارد.

محل اول مأموریت ما در (کادوه) بود. کادوه به معنی (کاف موس) یعنی خانه خرید که تمام وسائل زندگی از جوراب و قرقره گرفته تا ماشین در آن یافت میشد و از این خانه های خرید در برلین چهار دستگاہ بود که در چهار نقطه شهر بنا کرده بودند و هفت طبقه بود وینر مرا مأمور کرد تا با یک زن فرار شده کادوه جنوبی طرح دوستی بر بزم تا دستورات بعدی برسد بعد از ظهر بود که بطرف محل مأموریت خود براه افتادم و وقتی وارد خانه خرید شدم از زنی بنام ونشانی که وینر داده بود اثری بدست نیاوردم از زن فروشنده ای که در همان قسمت کار میکرد سراغ آن زن را گرفتم گفت بعد از ظهر نیامده و اطلاع داد که مریض است فهمیدم از من و وینر زرنکتر او است که قبلاً حساب کارش را کرده و گریخته است فوراً از همانجا به وینر تلفناً اطلاع دادم که زن مورد نظر از بعد از ظهر سر کارش حاضر نشده هنوز گزارش چند کلمه ای من تمام نشده بود که صدای خنده وینر بلند شد و گفت خیلی زحمت کشیدید ما او را در منزلش دستگیر کردیم از پشت تلفن به حالت اعتراض گفتم پس این چه مأموریت مسخره ای بود با همان خنده جواب داد مناسفانه تو آخر خط مأموریت را بعهده گرفته بودی در حالی که در چند نقطه دیگر فعالیت شده بود و حالا زود بپاشگاه (کایزر دام) بیا کار لازمی دارم بالب و لوجه آویزان بپاشگاه کایزر دام رفتم.

وینر مثل برج زهر مار پشت میز نشسته بود تا مرا دید بلند شد و اشاره کرد او را تعقیب کنم در خارج پاشگاه مرا سوار اتومبیل کرد و با قیافه جدی که از خنده های چند دقیقه قبلش خبری نبود گفت: زنیکه تو برای آشنائی با او به محل کارش رفته بودی يك ربع قبل از ورود تو با آنجا او را در محله (مارین فلد) در حال فعالیت دستگیر کردیم که اسناد زیادی را با خود حمل میکرد این زن از اهالی اطربش و گویا یهودی باشد در هر حال اسنادی که از او بدست ما افتاده اسرار زیادی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

را برای ما فاش ساخته که بر اهنگمانی همانها امشب عده‌ای از جاسوسان دشمن را که برای لندن کار میکنند دستگیر میکنیم و فقط دو نفر عضو اصلی آنها یکی هلندی است و آن یکی را تا دستگیریش نمیتوانم نامش را برای تو فاش کنم. قرار است دو ساعت بعد از نیمه شب در (وازر) پنج کیلومتری شمال بران در يك آپارتمان دو طبقه دستگیر سازیم و سایرین را در خلال این چند ساعت در داخل برلین باناشانی‌هایی که در دست داریم بدام خواهیم انداخت.

بویتر گفتم: بطور یقین جاسوس دومی که از گفتن نامش خودداری میکنی از مامورین دستگاه خودمان است که با ما سابقه همکاری داشته و حالا بکشورش خیانت میکند. گفت همینطور است و موضوع را عوض کرده اظهار داشت: بباران چند نقطه استراتژیکی شهرهای صنعتی آلمان نیز بدست این عده صورت گرفته و اسرادی از نیروی هوایی آلمان بسرقت رفته و این سرقت در شکست هواپیماهای آلمان تاثیر عیبی داشته و با دستگیری آنها تصور نمیکنم جلوی شکست‌ها و بباران‌ها گرفته شود. چون دشمن سوراخ‌دها پیدا کرده و دستبردار هم نیست. وینر همینطور که حرف میزد بطرف کتابخانه ملی (اشتانس بی بلیوتک) تغییر ست داد. نزدیکی کتابخانه اتومبیل را نگه‌داشت و گلت: همین حالا وارد کتابخانه میشوی و تا یکساعت دیگر که کار کتابخانه تعطیل میشود ماموریت تو نیز اگر سستی در آن بکار نرود با موفقیت پایان میرسد، وینر مکثی کرده و گفت نزدیک ساعت پایان کار کتابخانه مردی وارد کتابخانه میشود و از خانمی که در حدود چهار سال دارد کتابی را برای مطالعه تقاضا میکند و پس از چند دقیقه که خود را با کتاب سرگرم کرد نامه‌ای را لای کتاب میگذارد و با گذاشتن کتاب بروی میز بسرعت از کتابخانه خارج میشود. ماموریت تو فقط اینست که مواظب باشی چه کسی بطرف کتاب میرود. وینر گلت بقیه را بدست خودت میدهم و خود من در همین نقطه فقط منتظر ورود تو با او هستم.

وارد کتابخانه خدم دیدم چند نفری در گوشه و کنار بمطالعه مشغول هستند یکی از آنها زن جوانی بود که با عینک سفیدی که بچشم‌داشت قیافه فیلسوفانه‌ای بهم زده بود و کتاب قطوری را مطالعه میکرد بقیه پیرزن و پیرمردانی بودند که بگوشه کتابخانه پناه برده بودند و سرگرم مطالعه بودند بغضانی که متصدی کتابخانه بود مراجعه کردم و نام کتابی را که خیلی هم پیش پا افتاده بود خواستم و بدسته مطالعه کنندگان که سرشان را از روی کتاب برنیداشتند پیوستم. دلم در شود بود حالا دیگر مثل سابق نمیتوانستم با دو چشم کار کنم. فقط چشم راستم بینا بود و دنیا را با يك چشم میدیدم طوای نکشید که مردی در حدود چهار سال وارد کتابخانه

شد و بطرف متصدی کتابخانه رفت و رود او مرا متوجه حاضرین کرد که کدام يك سر از روی کتاب بر میدارند.

از گوشه چشم راست مواظب بودم دیدم خانم جوانیکه فیلسوف مآبانه نشسته از زیر عینک سفیدش نگاهی برد تازه وارد انداخت و کتاب را باز کرد تا بظاهر مشغول مطالعه شود آن مرد جلد عینکش را در آورد تا عینک بچشم بز ندیدم کاغذ تا شده کوچکی را از جلد عینکش بیرون آورد و آهسته لای کتاب گذاشت و چند دقیقه نشست و مثل اینکه خسته شده کتاب را بست و روی میز گذاشت و عازم رفتن شد چشم از او برداشتم و بکتاب روی میز انداختم که کدام دستی بطرف آن دراز میشود حدسم درست بود دست لطیفی بطرف کتاب رفت و آنرا برداشت و صاحب دست همان زن جوان بود که ظاهراً خود را غرق در مطالعه نشان میداد. نشستن من دیگر لزومی نداشت فوراً از جای خود بلند شدم که از کتابخانه خارج شوم ولی وقتی بطرف در خروجی میرفتم ناگهان چشمم بتابلومی که بدیوار نصب شده بود افتاد این تابلو يك صحنه از قیام یوسف کار بیالیدی انقلابی ایتالیا را نشان میداد که کار یکی از نقاشان معروف آلمان بود. در این موقع که چشمم بتابلو بود و گوشم به داخل کتابخانه متوجه شدم همان خانم زیبا و جوان که نامه اسرارآمیز را از لای کتاب برداشت با يك شتاب و خوشحالی که در قدمهای ریز و تندش پنهان بود عازم خروج از کتابخانه است.

محلی که من ایستاده بودم تقریباً نزدیک در خروجی و از محل قرائتخانه يك راهرو فاصله داشت همینکه خانم جوان نزدیک من رسید خیلی مودبانه از او خواستم تا درباره یکی دو تابلومی که منظور من بود اگر اطلاعاتی دارد بدهد و باو گفتم من یکنفر ایرانی هستم و خیلی مایلم اطلاعاتی درباره این تابلو های تاریخی داشته باشم خانم جوان نگاهی بمن انداخت و با خنده پرسید شما از (پرزین) آمده اید آقا خیلی معذرت میخواهم ممکن است از خانم «آلان» متصدی قرائتخانه بخواهید تا راهنمای تابلو ها را در اختیار شما بگذارد

همینطور که او مشغول صحبت و معذرت خواستن بود نزدیکش رفتم دست راستم در جیب کتم بود و طپانچه خودکاری را میفشردم برای آنکه به گفتگوی خود و او خاتمه دهم بسرعت بیرون کشیدم و با لوله طپانچه اشاره کردم که براه افتد زن جوان که تا آنوقت خنده از لبانش دور نشده بود از این حرکت من و اینکه در يك کتابخانه ملی با مردی که او را با طپانچه تهدید میکند روبرو شده است طوری خود را باخت که رنگ صورت و قیافه اش فوراً عوض شد. باچشمان گردو وحشت زده ای سراپای مرا مینگریست مثل اینکه نمیتوانست باور کند مردی که

آدم يك جوان ایرانی در آلمان

يك دست خود را از دست داده اينطور بسرعت آنهم در يك محل مقدس كه كتابخانه ملی است دست باسلحه ببرد مجدداً با لوله طپانچه راه خروجی را نشان دادم كه براه بیفتند. وقتی دیدم از جایش تكان نمیخورد باو گفتم اطمینان داشته باشید هیچگونه راه فراری برای شما باز نیست و حتی كتابخانه نیز در اشغال پلیس است بهتر است بامن بیایید آهسته و سست براه افتاد و منم از پشت سرش كتابخانه را ترك كردیم در خیابان طپانچه را مجدداً در جیب كتم گذاشتم و بایك قدم فاصله او را بطرف ماشین وینر كه از دور نمایان بود راهنمایی كردم وینر بمحض اینکه من و او را دید از ماشین خارج شد و همینكه بازن جوان رو برو شد از شدت تعجب لحظه ای خیره باو نگریست و سپس با عصبانیت سیلی محكمی بصورت زن جوان زد و بازوی او را گرفت و بایك تكان بطرف اتومبیل انداخت و وقتی هم داخل ماشین شد دو تا سیلی دیگر بصورتش نواخت و بمن اشاره كرد سوار شوم.

وینر از شدت خشم میلرزید و خوی آلمانی خود را در اینوقت كه كمتر در او دیده بودم ظاهر ساخته بود. بین راه قبل از اینکه از او در این باره سئوالی كرده باشم خودش بایبان خشن و لرزانی زن جوان را كه رنگ بصورت نداشت و در انتظار مجازات وحشتناکی بود معرفی كرد كه از كاركنان اداره پلیس مرکزی شهر برلن میباشد و زنی است كه همیشه طرف توجه رئیس پادگان شهر بوده اينطور خائن از آب درآمده وینر میگفت محققاً خیانت رجاسوسی در داخل اداره پلیس و گشتاپو نیز ریشه دوانده و همین امشب باید بزند کی همه آنها خاتمه داد در این وقت ماشین وارد گشتاپو شد. وزن جوان را در حالیكه من و وینر دو طرفش را گرفته بودیم بداخل اطافی بردیم تا تحقیقات از او شروع شود نخست نامه مردیكه در كتابخانه من غیر مستقیم باورد كرده بود از او خواسته شد. ولی او انكار كرد ولی سیلیهای محكم كه بگوشش نواخته میشد او را وادار ساخت كيف دستی خود را بگشاید و زیر و رو كند. معلوم بود كه جستجویش برای سرگرمی ماست ولی همینطور كه کنارش ایستاده بودم نگاهی بموهای سرش كردم. و ناگهان چشم بكاغذ قرمز رنگی خورد كه بامهارت عجیبی بدور سنجاقي پیچیده شده بود و ابدأ نمیشد تشخیص داد كه این كاغذ است. دست بمیان موهایش بردم و سنجاقي را بیرون كشیدم بدست وینر دادم. وینر نگاهی بمن و سنجاقي انداخت و با خنده ایكه حكایت از خشم و عصبانیت او میکرد. سرش را تكان داد و گفت:

— باز هم انكار بلا فاصله زنك زد و دو نفر داخل شدند بآنها دست و در دادن زن جوان را تا دستور ثانوی در زندان نگهدارند. آن دو نفر مأمور سنگدل كه فقط برای اینكارها آفریده شده بودند جلادوار زن جوان را از اطاق خارج كردند. وینر بمحض خروج

آن‌ها ، کاغذ قرمز رنگ را از سنجاق جدا کرد . ولی نامه بدون خط بود . فوراً آنرا با آزمایشگاه پلیسی فرستاد و يك ربع بعد نامه را اعاده دادند و بنردو بین کرده خندید و گفت : یا اینهم يك موقتیت دیگر از مأموریت امشب برسدیم چه وقتیتی ؟ و بنرنکاهی بنامه اداخت و گفت در این نامه قرمز نوشته است که شخصی بنام ماژور « وینکن » در ساعت یازده بایستی در (براندن پور گرتود) باشخص ناشناسی ملاقات کند و این ملاقات پس از رسیدن این نامه بدست وینکن است که در آن ساعت و محل ملاقات تعیین شده است .

و بنرنفکری کرد و سپس گفت باید بسروقت زندانی رفت و از او اطلاعات بیشتری گرفت گوا اینکه اوزن محکم و توداری است ولی چاره‌ای نیست و بنرن اینرا گفت و از اطاق خارج شد تا در زندان اذن جوانیکه اورا دستگیر کرده بودیم تحقیقات بیشتری بکند غیبت او یکساعت طول کشید و در طول این یکساعت من باتماس تافنی که باچند نقطه ستاد ارتش گرفتم . هویت (ماژور وینکن) را بدست آوردم او فر مانده يك گروه بمب افکن بود که بایستی فردای همان شب بطرف مأموریت خود حرکت کند وقتی و بنرن مراجعت کرد و اطلاعات کسر شده از ستاد ارتش را در اختیارش گذاشتم دستهایش را محکم بهم زد و گفت موقعیت باریکی است و زود باید جنید و الا کلا همان پس معرکه است پرسیدم بر اطلاعات خود چیزی افزوده‌ای ؟ گفت بلی ماژور وینکن بالباس غیر نظامی در کافه آشینگر انتظار دارد تا نامه ایکه بعنوان خود او است دریافت کند و از آنجا باتفاق حامل نامه ، (براندن پور گرتود) محل ملاقات باشخص ناشناس برود و ما باید یکی از مأمورین خوشگل و زیبایی را که در کار خود فوق العاده مهارت داشته باشد بملاقات او بفرستیم تا بکافه آشینگر برود و نامه را بماژور وینکن بدهد و بنرن ادامه داد و گفت ، مأموریت نهایی ما در مائزه پنج کیلومتری شمال برلین است زیرا در یکی از ویلاهای این محل قرار است ملاقات اصلی میان ماژور وینکن و یکنفر ناشناس صورت بگیرد از بنرن پرسیدم حالا میخواهی چه بکنی ؟ بروی صندلی نشسته و دست به پیشانیش گذاشت و لحظه‌ای بعد سر برداشت گفت زنیکه میخواستم این نامه را بماژور وینکن برساند پیدا کردم اینرا گفت و دستش بگوشی تلفن رفت و بابيك مکالمه یکی دو دقیقه‌ای زنی را بنام (هاگه) بجلوی کافه آشینگر دعوت کرد و فوراً گوشی تلفن را گذاشت و بین گفت بلند شو برویم . امشب شب خطرناکی است و فعالیت زیادی باید بکار برد و بنرن : فاصله میان کشتار و کافه آشینگر را آنقدر سرعت طی کرد که نزدیک بود یکی دوبار تصادف بکند . او آدم ترس و خطرناکی بود که وقتی دست بکاری میزد بانمام قدرت و نیرومی که در اختیارش گذاشته بودند هر گونه مانعی که سر راهش ظاهر میشد نابود میکرد .

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

تا بهدف خود که انجام وظیفه و فداکاری برای آلمان بزرگ بود برسد و این مطلب بارها حتی در همان شبی که بطرف کافه آشینگر میرفتیم بن یادآوری شده بود و واقعاً اگر همه مامورین مخفی آلمان مثل وینر بودند . آلمان پیروز شده بود ولی آب از سرچشمه گل آلود بود و شخص دریا سالار کاناریس بدستگاهی که خود بر آن ریاست داشت خیانت میکرد . مثل اینکه سازمانهای جاسوسی آلمان همه متفقاً علیه کشور خود کار میکنند .

بجلوی کافه آشینگر که رسیدیم . زن جوانی که همان (هاگه) بود داخل اتومبیل شد تا دستورات مأموریت جدید خود را از استاد وینر کسب کند . وینر ، فوراً نامه ای که قرار بود بماژور وینکن داده شود با مشخصات شناسائی او را بارمز (در براندن بود گرتور) بهاگه داده باو گفت که در مأموریت خود نهایت احتیاط را بکار برد چون با اشخاص ناشناسی روبرو خواهد شد و هاگه با گرفتن دستورات کافی از اتومبیل خارج شد و بطرف کافه آشینگر رفت . پس از رفتن او وینر گفت ماژور وینکن و شخص ناشناس را که با او ملاقات میکند نمیتوان در براندن بود گرتور دستگیر کرد زیرا شخص ثالث که در مانتر انتظار آنها را دارد مسلماً در ساعت همین انتظار رفتاری خود را دارد که اگر وقت ملاقات با آنها بگذرد خطر متوجه خواهد شد . و ما باید این عده سه نفری را در خود مانتره دستگیر کنیم . و همین حالا پلیس مخفی مانتره اطلاع خواهیم داد که با ما روابط رادیویی برقرار کند و منتظر دستورات ما باشد وینر فوراً با رادیو داخل ماشین با مرکز پلیس مخفی تماس گرفت و دستور داد که مانتره را با نزدیک کند طولی نکشید که مانتره جواب داد و وینر خود را معرفی کرد و دستور داد تماس خود را قطع نکند و مراقب باشد در این موقع من ساعت خود نگاه کرده گفتم ساعت یازده چیزی نمانده و اما حرفم تمام نشده بود که وینر با آرنج بن زده اشاره بدر کافه کرد . دیدم هاگه باتفاق مرد قد بلندی که سبک بگوشه لب داشت و همان ماژور وینکن بود از کافه بیرون آمدند و با عجله سوار تاکسی شدند . وینر فوراً براه افتاد و بتعقیب تاکسی پرداخت ساعت یازده را نشان میداد که ما در نزدیکی براندن بود گرتور توقف کردیم تا برخورد ماژور وینکن را با شخص ناشناس ببینیم طولی نکشید که ماشین مشکئی رنگی ازست مقابل آمد و کنار براندن بود گرتور (که دروازه ای در برلن است) توقف کرد و چراغ داخل ماشین با خاموش و روشن شدن بعروف تلگراف خط و نقطه زد و ماژور وینکن و هاگه که در گوشه ای انتظار او را داشتند جلو رفتند . و بالحنه ای توقف ماژور داخل ماشین شد و هاگه که گویا مأموریتش تا همین جا بود راه را کج کرد و پشت سر او ماشین سیاه رنگ بسرعت بطرف مانتره حرکت کرد ، بعضی دور

شدن او وینر بستی که ها که رفته بود رفت و جلوی پای او ترمز کرد و ها که سرعت خود را بداخل ماشین انداخت و گفت : اودر کنار شخص ناشناس که داننده ماشین بود نشست فقط عدد اول شماره ماشین را که ۵ بود دیدم وینر فوراً با باز کردن رادیو مانزه را صدا کرد مأموری که پشت رادیو نشسته بود فوراً آمادگی خود را اطلاع داد و مشخصات ماشین و دوفنر مسافر او را دریافت کرد و پشت سر آن از طرف وینر دستورات شدیدی صادر شد که فقط مراقب ماشین مزبور باشد که در چه نقطه ای از مانزه توقف میکند . فاصله ما با ماشین ماژور وینکن فقط دودقیقه بود و طی پنج کیلومتر راه بیش از چند دقیقه وقت نمیخواست و هر لحظه انتظار شنیدن خبره نزه را داشتیم که ورود ماشین ماژور را اطلاع دهد . وینر از این طرف مرتباً دستور میداد و اجرای فوری آنرا خواستار بود . هفت دقیقه از دادن خبر حرکت ماژور گذشته بود که مانزه اطلاع داد . ماشین بمشخصات داده شد شماره ۵۹۸۵۶ و از ایالت بایر میباشد و مسافرین آن دوفنر مرد که یکی قد متوسطی دارد و داننده ماشین است و آن یکی بلندقد و بطرف جنوب غربی مانزه رفتند تعقیب آنها ادامه دارد در همین موقع مانزدیک مانزه بودیم و پس از ورود بآنجا بگشتاپو رفتیم و اطلاع یافتیم که دوتن از مأمورین گشتاپو بمتعقب ماژور و رفیقش رفته اند و بوسیله رادیو بامرکز خود در تماس هستند .

با وینر و ها که مجدداً سوار ماشین شدیم و بآدوفنر گشتاپوئی که در تعقیب بودند رابطه برقرار کردیم و بانعین خط سیر از طرف آنها بچپ و راست میرفتیم تا اینکه در محلی که هر دوی آنها مغفی شده بودند وینر از آنها ستوالاتی کرد یکی از آنها بآدوست خانه ایرا نشان داد و گفت انومبیل حامل آنها جلوی آن خانه توقف کرد و دوفنر مرد وارد خانه شدند موقعبت خطرناکی بود و من باتمام خونسردی و جسارت دچار وحشت و اضطراب شدیدی شده بودم وینر فوراً دستور داد و دوفنر گشتاپو در پشت خانه مزبور قرار بگیرند و من باتملق او پیاده بطرف محل بنهایی آنها براه افتادیم .

وقتی نزدیک شدیم دیدیم مشخصات ماشین کاملاً صحیح است . اطراف خانه را بالرسی کردیم ، منزلی بود . یک طبقه که اطراف آن از درخت پوشیده بود . و از داخل نور ضعیفی که بجزرات میشد بگویی در این خانه چند نفری مشغول صحبت هستند دیده میشد . وینر تصمیم گرفت بامن داخل خانه شود . و اگر موقعیت اجازه داد و برای دستگیری آنها مناسب بود اقدام کند قبل از ورود بخانه ها که . بایک طپانچه خودکار در اطراف ماشین آنها گمارده شد و دوفنر گشتا بودر دو طرف دیگر خانه و من و وینر نیز از دیوار نرده ای عبور کردیم . و پاورچین پاورچین خیلی با

احتیاط در حالیکه طی آنچه خود کار را در دست می‌فشرديم جلو می‌رفتيم هر قدر يک به جلو می‌رفتيم فشار بیشتری بطی آنچه می‌داديم و بدین وسیله می‌خواستيم بر قوت دل خود بیافزایم. اما گوی بیشترى داشته باشیم. من مثل جنایتکارانیکه در زد و خورد يك دست خود را از دست داده‌اند پشت سروینر در حرکت بودم تنها کاریکه از من ساخته بود عمل تیراندازی و با مراقبت والا از من انتظار دیگری نداشتند و خود وینر هم فقط روی وفاداری بار و مأموریت های جاسوسی و اینکه خیلی سریع العمل هستم مرا همراه خود برده بود وقتى به پشت اطاقى رسیدیم و وینر از پنجره بداخل نگاه کرد آهسته در گوشم گفت از شکاف دریکه بداخل این اطاق باز میشود نور مختصرى میتابد و آنها باید در اطاق باشد. مختصر عمارت را دور زدیم. و با همین گردش بداخل خانه آشنا شدیم که محل اجتماع این سه نفر یکی از اطاقهای مرکزی ساختمان است که بخارج پنجره‌ای ندارد. وینر نگاهى به اطراف پنجره کرد و سپس گفت: هیچ چاره‌ای نیست جز اینکه داخل ساختمان شویم من و او پنجره را خیلی با احتیاط باز کردیم و وینر بزحمت آهسته بدون اینکه سروصدائی راه بیاندازد داخل اطاق شد و بكمك او من هم از پنجره بالا رفتم.

حالا دیگر در اطاقى بودیم که پشت اطاق آنها بود. طی آنچه ها آماده و هر لحظه انتظار داشتیم که در اطاق باز شود و با سه مرد قوی هیکل روبرو شویم. با هر جان‌کندنى بود پشت در اطاق دوم رسیدیم وینر از شکاف در که نور از آن بداخل اطاقیکه ما بودیم مینابید نگاهى بداخل اطاق انداخت و خیلی زود سرش را بلند کرد و بمن اشاره کرد که نگاه کنم. بعضی اینکه چشم بشکاف در گذاشتم تمام اعصابم بلرزه افتاد و بهت عجیبى سراپای وجودم را گرفت. برخاستم تا وینر را به بینم دیدم اشاره میکند مشغول تماشاى آنها باشم. داخل اطاق سه نفر مرد در درهم نشسته بودند و نقشه‌ای جلوى آنها بود. وجود یکی از آنها مرا چند سال عقب برد، ماههای اولیکه وارد برلن شده بودم. اصلاً نمیتوانستم باور کنم که او زنده باشد زیرا وقتى او و بکنفر دیگر را دستگیر کردند در کشتن آنها شبکی نداشتم که حالا پس از چند سال در برابرم نشسته باشد. از دیدن او وضع گیج کننده‌ای پیدا کرده بودم و تنها امیدم ویلی وینر بود زیرا خود او بود که خبر دستگیری او را بمن داد و حالا چطور شده که او هنوز زنده است و بشغل جاسوسی خود ادامه میدهد. وینر همینکه قیانه بهت زده مرادید و احساس کرد که دچار حیرت شده‌ام در گوشم گفت:

میدانم میخواهی راجع باو سوال کنی ولى فعلا جای این حرفها نیست بعد مختصراً برایت میگویم. باو گفتم ولى هر کارى میخواهى بکنى کارى نکن که او مرا به پند

زیرا همینقدر که من او را می‌شناسم بسراست . سرش را تکان داد و گفت : اطمینان داشته باش که او ترا نخواهد دید و از این بابت نگرانی نداشته باش .

مردی که در میان ماژور وینکن و یکنفر خارجی دیگر نشسته بود . و مرا سخت بو حشت انداخت کاظم ... دوست ایرانی سابقم بود که در روزهای اول و دوم به برلین او را دیده و باهم آشنا شده بودیم و بعداً دانستم که از لندن مأمور شده است تا از برلین اطلاعاتی کسب کند . و بعد کریستل جاسوسه‌ای که با او همکاری میکرد بدست وینر افتاد . و حتی خود کاظم نیز دستگیر شد . تا اینجا را میدانستم و بعد ها تصور کردم او را در زندان کشته‌اند . وای حالا قضیه کاملاً برعکس بود و میدیدم که کاظم در کمال سلامت دارد علیه آلمان جاسوسی میکند . ناگهان بیادم آمد که وینر در اینخصوص گفته بود نمیتوانم اطلاعات بیشتری راجع بکاظم بتو بدهم همین نمیتوانم . اینجا درمانزه بود . نمیخواستم کاظم مرا در آن وضع به بیند زیرا همانقدر که نزد خود شرمنده بودم بس بود . وینر بالوله طپانچه بمن اشاره کرد و گفت در فکر چه هستی ؟ حالا وقت بخود اندیشیدن نیست و اظاب کارت باش . پرسیدم برای دستگیری آنها چه نقشه‌ای طرح کرده‌ای ؟ گفت هیچ نقشه‌ای جز اینکه در همین اطاق بمائیم تا موقع خروج آنها را غافلگیر کنیم . گفتم بدفکری نیست و من میتوانم در تاریکی قرار بگیرم که کاظم مرا نبیند . وینر گفت پس آماده باش و من و وینر طوری در پشت در قرار گرفتیم که اگر در باز میشد در پشت در مخفی بودیم گاهی او زمانی من از شکاف در نگاه میکردیم و منتظر خروج آنها بودیم تقریباً ساعت يك و نیم به‌داز نصف شب بود که وینر گفت : قصد خارج شدن دارند هنوز حرف وینر تمام نشده بود که صدای باز شدن در بلند شد و در آهسته بطرف ما آمد و نور بداخل اطاق سرازیر شد و سایه سه مرد کف اطاق افتاد که پیش می‌آمدند قلب من سرعت میزد و دچار وحشت و اضطراب شدیدی شده بودم طپانچه در دستم میلرزید و فکر میکردم چگونه با طپانچه بطرف آنها قرار اول بروم در این فکر بودم که صدای محکم وینر سه مردی را که بوسط اطاق رسیده بودند برجایشان می‌خکوب کرد و پشت سر آن صدای سوت وینر بلند شد و بلافاصله یکدقیقه بلکه يك چشم برهم‌زدن دو نفر گشتا پو اسلحه بدست خود دادا نل اطاق انداختند و هر سه نفر آنها را فوراً خلع سلاح کردند و دستبند بدستشان زدند .

وینر غرق در پیروزی در حالیکه لبخند پیروزمندانانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود بدون فرگشتا پو امر کرد آنها را از اطاق خارج کنند من هنوز در همان حالت سرگیجه بسر می‌بردم که وینر بازویم را گرفت و گفت بوعده خودم وفا کردم و ترا نجات دادم . خودم این موضوع را حس کرده بودم و غیر ممکن بود بگذارم . کاظم از هویت تو

اطلاع حاصل کند .

باوینر از اطاق بیرون آمدیم ، دونفر گشتاپو سه مرد مرموز را بجلو انداخته بودند و از درخانه خارج میگردند و پشت سر آنها ما آن ساختمان اسرار آمیز را ترك کردیم . هاگه ، در پشت خود بود و تا آنها را دید بمالحمق شد . بدستور وینر مرد مرموز را داخل ماشین خودشان جای دادند و دونفر گشتاپو یکی پشت فرمان ماشین نشست و دیگری نگهبانی آنها را بعهده گرفت و پشت سر آنها اتومبیل ما ب حرکت درآمد و بسرعت بطرف برلین حرکت کردیم بمحض رسیدن ببرلین مستقیماً بگشتاپو رفتیم و سه مرد مرموز را تحویل زندان دادیم تا محاکمه فوری آنها پس از تشکیل دادگاه نظامی آغاز شود .

دادگاه نظامی زمان جنگ سه بعد از نیمه شب تشکیل شد و اولین محکوم ماژور وینکن بود که اعتراف کرد بدولت خود خیانت کرده است و اصلاحاتی از نیروی هوایی آلمان را بدونفر جاسوس انگلیسی میداده است و بعلاوه در بمباران های هوایی شهر لندن نیز هدفهای نظامی و سوق الحیشیکه محل های آنها باوداده میشده از برنامه خود خارج میکرده است و از اینراه خیانت عظیم تری را مرتکب شده است زیرا در همانوقت شهرهای شمالی آلمان از طرف هواپیماهای آمریکائی و انگلیسی بمباران میشد و ماژور وینکن فرمانده يك گروه بمب افکن بعوض گرفتن انتقام بوسیله هواپیماهای تحت فرماندهی خود و بمباران شهر لندن غالباً تبه ماهورها و سواحل دریارا بمباران میکرده و علاوه بر آن هوانوردان از جان گذشته آلمانی راجلوی آتش مسلسل شکاریهای انگلیسی میگذاشته تا خیانت خود را بملت آلمان و خدمت خود را بانگلیسها بجداعلا برساند .

ماژور وینکن، نیز اعتراف کرد که در این خیانت فقط خود او بوده است و پس و نپیدانه چرادست بکار خیانت زده است .

در پایان اعتراف خود از دادگاه خواست تا حکم اعدام رادر باره او زودتر اجرا کند زیرا نمیخواست زن و بچه و مادر او بفهمند که او بجرم خیانت بمین خود محکوم باعدام شده است .

دادگاه بلافاصله پس از شنیدن اعترافات ماژور، او را محکوم باعدام کرد و فوراً پنج نفر گشتاپو وارد دادگاه شدند و او را خارج کردند تا در تاریکی از در « زیرزمینهای مرك » حکم محکمه را در باره اش اجرا کنند، پشت سر او دوهین مرد مرموزی که پکنفر انگلیسی بود وارد دادگاه شد . از این یکی جز انکار چیز دیگری شنیده نمیشد ولی مگر قضات گشتاپو که خون جلوی چشمانشان را گرفته بود و نظایر او را بسیار دیده و صدها از او زرنکتر را محاکمه و محکوم

کرده بودند بانکارش قناعت میکردند و عاقبت او را هم محکوم با اعدام در اطاق گاز کردند و با يك اشاره ه نفر گشتاپو او را برای اعدام از دادگاه خارج کردند تا در اطاق گاز بزندگی مردی که از سواحل انگلیس برای خدمت ، با آلمان آمده بود خانه دهند.

حالا نوبت بسومین نفر یعنی کاظم جوان هموطن و هم نژاد من رسیده بود من و ویلی وینر در خارج دادگاه بودیم و از پشت پنجره شیشه ای داخل دادگاه را بخوبی میدیدم با ورود کاظم، ویلی وینر، داخل دادگاه شد تا مدارك خیانت این ایرانی را که برای دومین بار محاکمه میشد ارائه دهد و کاظم سرگذشت خود را در برابر قضات دادگاه چنین بیان کرد:

تصور نمیکنم زندگی گذشته ام در مجازاتیکه برایم تعیین میشود و خود من نیز آنها پیش بینی کرده ام اثری داشته باشد و یا از شدت آن بکاهد. زیرا از رای دادگاه تنها جمله ای که از هم اکنون در گوشم صدا میکند دو کلمه «محکوم با اعدام» است و در این مورد خود هم نمیدانم از پایان زندگی ام که باینجا رسیده متأثرم یا نه! زیرا عواملی که زندگی طبیعی ام را باین صورت درآوردند و آنرا وارونه جلوه دادند و تا سرحد این نقطه که در دست شما گرفتارم راهنمایی ام کردند. چنان مرا دربند گرفته اند که خود را از یاد برده ام و از دادگاه تقاضا دارم از زندگیم چیزی نپرسد و با اینکه میدانم این دومین باری است بیای میز محاکمه ایستاده ام و برخلاف تعهدی که سپرده بودم رفتار ننموده ام معذالك نمیخواهم چیزی در باره اینکه چرا منحرف شدم بگویم و از شما خواهش دارم آنچه که دادگاه در نظر دارد پس از استماع بیانات من بموقع اجرا گذارد همین حالا بموقع اجرا گذارد کاظم اینرا گفت و پشت تکیه داد.

سروان کنرادمان، عضو فعال اداره ضد جاسوسی و رئیس محاکمه از جلادان گشتاپو آلمان بود. دوبار چکش را به صدا در آورد و باقیافه خشن در حالیکه چشم در چشم کاظم انداخته بود با صدای آمرانه ای خطاب باو گفت دادگاه بشما اجازه نمیدهد که سکوت کنید. بلکه آنچه را که میپرسیم شما ناچار هستید بیان کنید و اطمینان داشته باشید که وسائل شنیدن آنها داریم و علاوه بر آن پرونده فعالیت های شما چه در آلمان و چه وقتیکه در انگلستان بوده اید بطور کامل در اختیار ما است و تنها گفتن آنها بوسیله خود شما بمنظور امضا و گواهی آن پرونده است سروان کنرادمان ادامه داد و گفت مطالب مربوط بدوره زندگی شما از روز ورود بانگلستان و ورود بخدمت جاسوسی و فعالیت های شما در آلمان باید گفته شود و در صورت امتناع ما مدرکی داریم که نشان میدهد دستگیری شما بوسیله همان

دستگاهی صورت گرفته است که برای او يك مأمور وفادار بوده‌اید و حاضر نشدید برای آلمان خدمت کنید و اگر در سکوت پافشاری کنید آن مدرک را حاضر خواهیم کرد.

کاظم بشنیدن جملات اخیر رئیس محکمہ راست نشست و با صدای فشرده‌ای گفت شما دروغ می‌گویید و ممکن نیست دستگاهی که چند سال‌هن برای او خدمت کرده‌ام وحتى درجه وفاداری خود را بعد اعلا رساندم مرا بدست شما بسپارد این دروغ محض است.

کنرادمان که خنده تلخی بروی لباش ظاهر شده بود با صدای محکمی گفت ساکت بنشینید، شما یک نفر جاسوس بیگانه هستید و مدارک خیانت شما در دست ما است و دروغ می‌گویید که از روی وفاداری کار می‌کرده‌اید زیرا اسنادی در دست است که نشان می‌دهد برای سکوت در برابر آن مدارک ناچار بوده‌اید بدون چون و چرا کار کنید. حرف کنرادمان که باینجا رسید من پیش خود گفتم بیچاره کاظم هم مثل من و منم مثل او فقط از ترس مرگ دست باینکارها زده‌ایم.

کنرادمان بویلی وینر اشاره‌ای کرد و او بلافاصله از دادگاه خارج شد و نزد من آمد و گفت بیا برویم گفتیم کجا؟ گفت بیا تا بگویم. کجا بدنبال وینر از راهرو گذشتیم و پس از عبور از چند راهرو بطبقه دوم زیر عمارت رفتیم که محل زندانیان سیاسی بود و با گذشتن از برابر چند زندان جاوی زندانی توقف کردیم و وینر بنگهبانی که در آنجا توقف داشت دستور داد در زندان را باز کند و لحظه‌ای بعد وارد سلول زندان شدیم بروی تخت خواب چوبی که بروی آن مقداری کاه ریخته بودند، زنی در نهایت ضعف و ناتوانی بگوشه تخت خزیده بود در هوای تاریک و روشن سلول قیافه او آنطور که پیش خود مجسم کرده بودم پیدا نبود، وینر چراغ دستی را از جیبش بیرون آورد و بصورت زن زندانی در حال مرگ انداخت. فوراً او را شناختم همان زنی بود که خود من او را در کتابخانه «اشتاتس بی بلیونک» توقیف کرده و بدست ویلی وینر سپردم و بعد بوسیله او توانستیم ماژور وینکن و همدستان او را دستگیر کنیم این زن که بنام «کینرلا» بود چنان زرد و لاغر و مردنی شده بود که شناسایی او برای من در غیر این ساعت امکان نداشت وینر روی تخت رو بروی او نشست و گفت آنچه که می‌گویم باید بدون چون و چرا انجام دهی و در غیر اینصورت امیدی بتغذیف مجازات نداشته باشی.

کینرلا که محل خدمت و خیانتش اداره پلیس بود از شکنجه‌های گشتا بوسوابق زیادی داشت و میدانست که آنها چه بروز زندانیان می‌آورند روی همین اطلاعات بود که وجودش را وحشت گرفت و پهای وینر افتاد و خود را تسلیم او نمود و وینر

با همان قیافه ای که وارد سلول زندان شده بود و خشونت بخرج داده بود گفت گوش کن آنچه که میگویم بحاطر بسیار . کینرلا اعلام داشت که برای شنیدن و انجام دستورات او آماده است .

آنگاه وینر از سلول خارج شد و بن گفت باتفاق کینرلا از سلول خارج شوم. باتفاق کینرلا پشت سر وینر بهجان اطافی که مجاور دادگاه بود و از آنجا مذاکرات دادگاه را گوش میکردم رفتم . وینر، کینرلا را بروی صندلی نشاند و خودش رو بروی او نشست و گفت از پشت شیشه منم را نگاه کن بین او را میشناسی؟ کینرلا خم شد و همینکه کظم را داخل دادگاه دید خودش را کنار کشیده با قیافه ای که تغییر کرده بود گفت بله او را میشناسم و در خیلی از هدایات خطرناک نیز او راهنمای من بوده است ولی انگلیسی نیست اسم او کظم است و اصلا اهل پرلین (ابران) است.

وینر، سخن او را قطع کرد و گفت باین چیزها کار ندارم. فقط خواهستم ببینم او را میشناسی یا نه و حال که با او کار کرده ای. وقت کن آنچه که میگویم و از تو میخواهم باید انجام دهی. کینرلا بی صبرانه چشم بدعان وینر دوخته بود تا دستورات او را بشنود وینر چند ثانیه ای فکر کرد و گفت چند دقیقه دیگر ترا وارد دادگاه میکنند و در آنجا سئوالاتی از تو میشود که جواب آن سئوالات را همین جا از من میشنوی و در آنجا تحویل دادگاه میدهی. وینر بجان مطلب پرداخت و گفت دستگیری خودت را باین ترتیب باید شرح دهی زیرا دادگاه شنیدن آنرا برای منم و همکار سابق تو امری لازم میداده کینرلا گفت با اینکه خود را خان بیهنم میدانم ولی باز برای فداکاری در راه او در پیج نیکنم و حالا بگوئید چه باید بگویم و بلافاصله وینر اینطور برای او آغاز سخن نمود :

« وقتی مأمور ضد جاسوسی مرا در کتابخانه ملی «اشناس بی بلیونک» دستگیر ساخت و یاداره گشتاپو برد بلافاصله بهمراهی دو نفر گشتاپو و مأمورین ضد جاسوسی بهاهام برده شدم تا در حضور خودم اثنایه منزل را بازرسی کنند ضمن اثنایه ای که بازرسی میشد دخترچه ای با چند برک اوراق ماهین شده بدست مأمورین افتاد که باعث تعجب من شد. و وقتی در اولین دادگاه مدارک بین نشان داده شد دیدم مدارک لو دادن و خیانت من است که بدست همان دستگامی انجام گرفته بود. که برای او کار کرد. بودم و در آنوقت برایم روشن شد که چرا کتابخانه ملی برای رد آن نامه اسرار آمیز انتخاب شده بود تمام این راهها هدا و بدست مأمورین انگلیسی هوار شده بود که مرا گرفتار کرده و وسایل نابودوام را فراهم سازند .»

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

وینر باینجا که رسید از کینرلا پرسید آنچه گفتم شنیدی؟ عین همین مطالب را باید اظهار کنی با انضمام آنچه که میگویم. وینر ادامه داده گفت: پس از آنکه مطلب را باینجا رسانیدی اضافه کن « در اوراق و مدارکی که برای محکومیتم از طرف دادگاه بن نشان داده شد اسامی عده زیادی از همکاران خود را دیدم من جمله نام «کاظم» همین متهم در ردیف اول جاسوسان انگلیسی دیده میشد و در اغلب عملیات علیه آلمان من نیز در اختیار او بودم.»

وینر که سخنش باینجا رسید رو به کینرلا کرد و گفت دیگر با تو حرفی ندارم و چند دقیقه دیگر ترا وارد دادگاه میکنند و البته بعضی ورود باید خودت را از دیدن همکارت-حیرت زده نشان دهی و بقیه همانست که گفتم. و بنر اینرا گفت و از اطاق بیرون رفت و من و کینرلا از پشت در پیچه شیشه‌ای ورود او را با طاق دیدیم و چند دقیقه گذشته بود که دو نفر گشتابو وارد اطاق شدند و کینرلا را با خود بطرف دادگاه بردند وقتی این زن بخت برگشته که می‌پنداشت با بکار بردن دستورات و بلی وینر جلاد ضد جاسوسی بار خیانت خود را سبک خواهد کرد از اطاق خارج شد در دل هم بر او خندیدیم و هم متأثر شدم زیرا ساعت مرگ او را خیلی نزدیک دیدم و از آن طرف دلم بحال کاظم میسوخت که در چه دامی افتاده است. بیچاره او هم مثل من تحت نفوذ عواملی بسیار چال زندگی افتاده بود که هر دوی ما فقط برای ترس از مرگ و نابودی تن بکار داده بودیم که پایان آنرا آشکارا در کاظم میدیدم که چه بروزش خواهند آورد.

در مورد کاظم نقشه‌ای طرح شده بود که نهایت مهارت در آن بکاررفته بود و دل عده بدست کینرلا بود که میگفت کاظم را میشناسد و با او کار کرده است و علاوه بر آن سروان کنرادمان که از مأمورین زبردست و کارگشته ضد جاسوسی آلمان بود بمراتب و شدیدتر از من و کاظم و امثال ما زرنگتر بود که متهم را در پیچ و خم سئوالات و مدارکی بگذارد که برگشت از آن غیر ممکن باشد و آنقدر قدرت و قوه بیان داشت که سخت‌ترین جاسوسان را نرم میکرد و وقتی کینرلا در میان دو تن از مأمورین گشتابو وارد دادگاه شد کنرادمان رو بکاظم کرده گفت با این مدارک زنده و جاندار با زهم سکوت میکنید؟! کاظم یعقب برگشت تا مدارک زنده را ببیند با کینرلا روبرو شد و با تمام خودداری که در معنی کردن هیجان درونی داشت باز نتوانست در این لحظه باریک که یکی از زنان همکارش را در دادگاه میدید خون سردی خود را حفظ کند و دادگاه نتیجه‌ای را که از این برخورد انتظار داشت گرفت و بکینرلا امر شد که در جای مخصوص خود دور از کاظم قرار بگیرد سروان کنرادمان، خطاب بکینرلا پرسید: آیا مرد متهم را میشناسید؟! ۱

کینرلا نگاه تند و تیزی بکاظم انداخته گفت: بله او از ما مودین فعال باندي بود که من در آن کار میکردم و همین شخص بهجراهی يك زن انگلیسی مرا فریب دادند و باین روز انداختند و وادارم کردند که دست بخیانت علیه میهنم آلمان بزنم همین مرد عامل بدبختی من است. کینرلا سپس مطالبی را که ویلی وینر با او آموخته بود تحویل دادگاه داد و هنگامیکه باوراق و دفترچه مکشوفه منزلش اشاره کرد که قبلا آن اوراق و دفترچه را در مرکز شبکه جاسوسان انگلیسی دیده است. کاظم بطرف کینرلا برگشت مثل اینکه چیز تازه ای میشود بایبصبری انتظار داشت چیزهای تازه تری را از او بشنود.

کینرلا، سخن را باینجا رسانید که در اولین محاکمه و اوراقیکه بمن نشان داده شده نام کسانیرا که در دفترچه کوچکی ثبت شده بود یکایک برای دادگاه معرفی کردم و این شخص همان کسی است که زبرنام او خط سبز کشیده بودند.

کینرلا در پایان اظهار داشت ما مودین اتلیجنت سرویس که برای آنها کار میکردم. بالاخره مرا بدولت آلمان معرفی کردند و در اثبات گفته خود شواهد زیادی دارم که در موقع خود دادگاه را مطلع خواهم ساخت و در لو دادن باندیکه در آلمان بنفع انگلستان جاسوسی میکرد فقط اتلیجنت سرویس دخالت دارد. و خواسته است ببا دستگیری ما و نابوی مان اسرادی را بگور بفرستد ...

بدستور کنرادمان کینرلا از دادگاه خارج شد و خطاب بکاظم پرسید آیا باز هم در پنهان نگهداشتن اسرار زندگی خود اصرار دارید و اطمینان داشته باشید که باز هم مدارک و شواهدی در دست است که بموقع خود مطرح میشود ولی در صورت بیان اسرار زندگی خود و آنچه که مربوط بآلمان است تخفیف قابل توجهی در مجازات شما داده میشود و باینکه رأی بر این باشد که بسرعت شما را از آلمان خارج کنند و در هر نقطه خارج از آلمان که خواسته باشید فرستاده میشوند.

کاظم که چشم بدهان سروان کنرادمان دوخته بود در جای خود قدری جنبید و مثل اینکه از افشای اسراری که تا آنساعت از گفتن آن خودداری کرده بود ناراحت باشد کمی بفکر فرورفت. تا بالاخره مقاومت را درهم شکست و باینان لرزانی اظهار داشت آماده هستم برسید تا جواب دهم.

قبل از شروع اصل مطلب سئوالات مقدماتی که در باره کلیه متهمین عمل میشود از و شد و آنگاه دادگاه آماده کی خود را برای استماع اسرار زندگی او در لندن ذآلمان اعلام داشت و کاظم همین طور که در جای خود نشسته بود اینطور آغاز سخن کرد:

با خروج از مدرسه ایران و آلمان با آبدان رفتم و در شرکت نفت استخدام شدم و چند ماهی از استخدامم میگذشت که در مسابقه اعزام چند نفر مهندس

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

بانگلاستان شرکت کردم ولی بعلمت اینکه زبان انگلیسی را خوب نمیدانستم موفق شدم و یکسال و نیم بعد که در دومین مسابقه شرکت کردم پیروز شدم و باتفاق چند نفر از اعضاء شرکت بسوی انگلستان حرکت کردیم ، در لندن ما را بدانشگاه بیرمنگام فرستادند با فرا رسیدن تعطیلات تابستان هر يك از ما را که در رشته مخصوصی تحصیل میکرد بکارخانه یا بیمارستان فرستادند تا دوره عملی آموزشی را ببینند من نیز بیک کارخانه پارچه بافی معرفی شدم در اولین روز ورود بکارخانه بازنی پنام (آیتا) آشنا شدم که در دفتر کارخانه کار میکرد و بامور محصلینی که از دانشگاهها و آموزشگاهها در تابستان بکارخانه اعزام میشدند رسیدگی میکرد و علاوه بر آن منشی مخصوص مدیر فنی کارخانه بود آیتا نمونه یکزن انگلیسی بود که از همان روز اول جلب نظر مرا کرد.

علمت اینکه با آیتا علاقمند شدم این بود که تا آنروز آنقدر محدودیت در دانشگاه داشتم و سرگرم تحصیل بودم که وقت معاشرت و آشناشدن با زنان و دختران را بدست نیاوردم و برخورد با این زن مثل غذای لذیذی بود که پس از یک عمر گرسنگی بدست آورده باشم رفته رفته بر اثر کار روزانه و تماس همیشگی با آیتا يك نوع دوستی غیرعادی که نمیشد بگویی بعشق و عاشقی شبیه بود میان ما ایجاد شد من و او اغلب بعد از فراغت از کار چند ساعتی با هم بودیم و از دادگاه چه پنهان که همین دوستی غیرعادی بالاخره به آخرین نقطه خود رسید و کار عشق بازی بمیان آمد آیتا خود را پیوه معرفی کرده و میگفت بتازگی از شوهرم طلاق گرفته ام و وقتی از خانه و زندگیش می پرسیدم سکوت میکرد و مرا براه دیگری میبرد بالاخره یکروز در دانستن خانه و زندگی و فامیلش پافشاری کردم و او قبول داد که روز بعد مرا بخانه اش ببرد .

روز موعود فرا رسید و باتفاق او بمنزلش که در (گرامول رود) واقع بود رفتیم. وارد آپارتمان که شدیم آیتا اظهار داشت در اطاق پذیرائی باش تا بر گردم و خود بداخل اطاق دیگری رفت و با زن پیری مراجعت کرد و اظهار داشت که مادر خود را معرفی میکنم زن پیر خیلی سرد و بدون تعارف سروکله ای تکان داد و تعارف کرد که بنشینم و خودش روی صندل دیگری نشست و آیتا برای درست کردن قهوه از اطاق خارج شد و تا وقتی مراجعت کرد بین من و مادر او جز چند کلمه درباره کار و حرفه ام صحبت دیگری رد و بدل نشد و مثل دوتا مجرمه بکدیگر را نگاه میکردیم آیتا با سه فنجان قهوه خوری وارد شد سکوت چند دقیقه ای را شکست و حرارتی بسردی اطاق داد من از حرکات او و معرفی مادرش مانده بودم حیران و چیزی سر در نیاوردم ولی دوست داشتن و عشق مثل دیواری

جلوی چشمانم را گرفته بود و نیکداشت موشکافی کنم. آن روز گذشت در خلال مدتی که در کارخانه کار میکردم با يك روزنامه نویسی که کارهده اش خبر نگاری برای روزنامه (دبلی روز) بود دوست شدم دوستی ما هم در يك جشن کارخانه صورت گرفت و اطلاعات زیادی درباره ایران از من گرفت کار دو-تی من و اونیز اینطور شده بود که شبی نمیشد یکدیگر را ملاقات نکنیم و یا از حال هم با خیر نباشیم این خبرنگار دبلی نیوز از من بزرگتر بود و بین سی و پنج تا چهل داشت ولی خیلی دلزنده و با نشاط و زرنك بود. او آخر تابستان تعطیلات دانشگاه تمام شده بود و من دیگر در کارخانه کاری نداشتم ولی روابط عشقی ما با آیتنا مثل سابق ادامه داشت و هر شب یکدیگر را در کافه ای که نزدیک لندن کلابو بود میدیدیم در یگر از این شبها و بلکن دوست خبر نگارم را دیدم و تا مرادید نزدیک آمد و آیتنا را باو معرفی کردم و آنشب راه سه نفری تا بعد از نیمه شب با هم بودیم. ملاقاتهای نظیر آنشب ادامه پیدا کرد و يك شب من بضاطر آیتنا دوستی خودم را با ویلکن بهم زدم و علت آنهم سوءظنی بود که نسبت باو و آیتنا داشتم نزاع ما ابتدا لفظی بود ولی در خارج کافه برای گلاویز شدن سینه بسینه هم خوردیم و آیتنا خود را بمیان انداخت و ما را جدا کرد وقتی ویلکن خواست از ما جدا شود سرش رانکان داده گفت تو جوان هستی و با تمام خشوتی که کار بردی اگر روزی بکمک من احتیاج داشتی از تو دریغ نمیکنم چون تو مهمان من هستی و باز یکدیگر را می بینیم از حرف او خنده ام گرفت و دسر در دست آیتنا از او دور شدیم از آنشب بیعد دیگر ویلکن را ندیدم.

شب ژانویه بود و من برای بردن آیتنا بیکروز هفتها برافش رفتم وقتی بدر آبارتمان رسیدم دیدم در باز است او را صدا کردم ولی پاسخی نشنیدم داخل آبارتمان شدم و مرتب او را صدا می کردم ولی ابد اصداکی شنیده نمیشد فکر کردم شاید در آشپزخانه است به آنجا رفتم ولی از او خبری نبود تقریباً تمام آبارتمان را جستجو کرده بودم تنها اطاق خواب مانده بود که بسرعت خود را به آنجا رساندم و همینکه داخل اطاق شدم با چسده خون آلود آیتنا روبرو شدم که از تخنخواب آویزان بود و وضع اطاق کاملاً مرتب و فقط ملانه روی تخت خون آلود خود آیتنا با لباس دکولته ای که معلوم بود برای حرکت در شب نشینی ژانویه پوشیده بود بقتل رسیده بود قلبم بشدت میزد و موهای بدنم راست شده و زانوهایم بیحس بود و پایم پیش نیرفت بهر جان کندنمی بود خود را کنار چسده رساندم و آیتنای مقتول را که آویزان شده بود با دست بلند کردم و او را بروی تخت خواباندم و کارد شکاری که در وسط سینه او فرو رفته بود بیرون

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

کشیدم و بوسط اطاق انداختم از یکطرف ترس و از طرفی قتل این زن که او را از جان و دل دوست داشتم مرا بسر گیجهای انداخته بود و بالای جسد او ایستاده بودم و پرچهره آرام و رنگ پریده زنیکه چندین ماه او با زندگی کرده بودم نگاه میکردم و در این فکر بودم که کدام دست بیرحمی او را بقتل رسانده ناگهان بفکرم رسید که در این موقع من چرا بتنهائی داخل آپارتمان شده ام و با در نظر گرفتن وضع خطرناک محل سرعت از اطاق خواب خارج شدم و همینکه قصد خروج از آپارتمان را داشتم سینه سینه مردی خوردم . که تا خواستم از کنار او بگذرم دیدم پلاک کار آگاهی خود را نشانم داد و مرا بجلو انداخت .

کاظم بسخنان خود ادامه میداد و دادگاه چند نفری که عبارت از رئیس و منشی و هر ویلی وینر بود گوش باو داشتند و در اطاقیکه من در آن نشسته بودم دستکاه ضبط صدائی بود که گفته های کاظم را بروی نواری از فیلم ضبط میکرد کاظم ادامه داد و گفت : در آنشب ژانویه من باتهام قتل مادام آنتیتا توقیف شدم و دلائل پلیس محکم و کافی بود که خودم هم مانده بودم حیران که آیا من او را کشته ام ؟ یکی از دلائل محکومیت من جای انگشتان من بدسته کارد بود که بجز علامت انگشت من علامت دیگری دیده نمیشد و خلاصه هر چه نشانه و برگه از قاتل بدست می آمد تماماً بامشخصات من تطبیق میکرد و داد و فریاد من و وکیل مدافعم بجائی نرسید و دادگاه پس از يك معاکمه طولانی که چند ساعت طول کشید مرا محکوم بیست سال زندان کرد و این مدت زندانی پس از يك درجه تخفیف از حکم اعدام بود که وکیل مدافعم باتمام قوا کوشید تا توانست ازدادگاه يك درجه تخفیف بگیرد . روزیکه حکم محکمه را قرأت کردند و دانستم که باید بیست سال در زندان از نعمت آزادی محروم باشم آرزوی مرگ کردم حکم محکمه بلافاصله اجرا شد و من تحویل زندان شدم تا بیست سال در آنجا بگذرانم جریان قتل بطور مختصر در یکی از روزنامه های آن روز لندن منتشر شد ولی شرکت نفت ایران و انگلیس از انتشار جریان معاکمه در روزنامه جداجلو گیری کرد و موضوع محکومیت من در همان محکمه چند متری دفن شد کاظم در دنباله بیانات خود گفت شش ماه از محکومیت در زندان گذشته بود يك روز يك شبه که روز ملاقات با زندانیان بود دیدم مستحفظ زندان بمن اطلاع داد که مردی در سالن انتظار تقاضای ملاقات شما را دارد خیلی تعجب کردم چون در لندن آشنائی که وقت آنرا داشته باشد از من در زندان دیدن کند نداشتم و پیش خود گفتم لابد یکی از رفقایم است که از آبادان باتفاق آمده ایم در هر حال بدنبال مستحفظ بیست میله های ملاقات رفتم و از مستحفظ پرسیدم

کی می‌خواهد مرا ببیند؟ گفت همینجا بایستید تا او را صدا کنم رفت و پس از یکی دو دقیقه مراجعت کرد و مردی را بدنبال خود آورد که وقتی بچند قدمی من رسید از تعجب دهانم بازماند.

و یلگن دوست خبرنگار خود را که يك سال بود او را ندیده بودم شناختم. و یلگن در حالی که لبخندی بر لب داشت جلو آمد و مثل اینکه کدورتی میان ما وجود نداشته بگرمی با من دست داد و از محکومیت من اظهار تأسف کرد. و آهسته زیر گوشم گفت: آیا روز آن رسیده است که بکمک من احتیاج داشته باشی؟

بیاد همین گفته او بیاد شبی افتادم که رفاقت میان ما قطع شد و در جواب نگاهی از روی ناامیدی باو انداختم و گفتم حالا دیگر دیر شده و آب از سرم گذشته است. و یلگن خنده اطمینان بخشی کرد و گفت نه هنوز دیر نشده و اگر تسلیم من شوی آزادی تو خیلی سریع بدست خواهد آمد. پنداشتم که شوخی میکند و وقت تلافی پیدا کرده و می‌خواهد با این کلمات مسخره و در عین حال شیرین بر قلب مجروحم بیشتر بزند. بخنده گفتم حق دارید در چنین موقعی مرا بیاد مسخره بگیرد. و یلگن ابرو درهم کشید و گفت: تو هنوز جوان هستی؟! نه صحبت از شوخی و مسخره نیست بلکه آنچه می‌گویم حقیقت دارد. و در يك صورت میشود ترا از زندان خلاص کرد که... هرچه میگه بم بدون چون و چرا وبدون اینکه توضیحی بخواهی قبول کنی.

دستهایش را در دست گرفتم و خواستم پایش بیافتم که مانع شد و درحالی که حقیقت گفته او برابم ثابت نشده بود اشک در چشمانم حلقه زد و باو گفتم: در مقابل آزادی ام هرچه بگوئی اطاعت میکنم. و یلگن نگاه دوستانه ای کرد و گفت فقط يك پیشنهاد دارم و در صورتیکه، آنرا بپذیری آزادی را در آغوش خواهی گرفت. با اینکه حرفهایش را باور نمی‌کردم معذک گفتم: ترا بخدا هر چه می‌خواهی زودتر بگو زیرا بیست سال در سلول زندان بسر بردن برای من از مرگ بدتر است و هنوز شش ماه نگذشته دارم و می‌کنم. و یلگن خیلی خونسرد گفت زیاد عجله نکن فردا صبح باز بملاقات تو خواهم آمد و آنوقت حرفهایمان را خواهیم زد اینرا گفت و بایک خدا حافظی کوتاه پشت بمن کرد و بطرف در خروجی راهرو رفت و منهم بلافاصله بسلول زندان برگشتم درحالیکه ذوق آزادی که در آنوقت شیرینی ولذت آنرا در خود حس میکردم چنان گیج کرده بود که در گفته های و یلگن دقیق نشدم که پیشنهاد و خواست او چه چیزی ممکن است باشد که بایست سال زندان من معاوضه میشود. وضع حالت من در آنشب که فردای آن و یلگن

را مجدداً ملاقات کردم برای خودم غیر قابل شرح و توصیف است و فقط درک آزادی بهر قیمتی که باشد مرا چنان با نشاط کرده بود که مستحفظ زندان میبنداشت دیوانه شده ام .

در دومین ملاقات با ویلگن او بدون پرده بمن گفت در صورتیکه در خدمت جاسوسی انگلستان در آیم خروج از زندان و زندگی در يك محیط آزادمانی ندارد کاظم در اینجامکشی کرد و گفت در این جمله بسیار خطرناک او که با بانس همین لحظه پایان عمر من است تعمقی نکردم و از آنجائیکه خود را زودتر از پشت میله های زندان بخارج بیاندازم بدون درنگ گفتم : هر چه بگوئید و بخواهید میبندم . ویلگن که مرا کور و کر و لال دید فوراً از جیب خود چند نامه بیرون آورد و از دوی میز قلمی برداشت و بدستم داد و گفت زیر این اوراق را امضا کنید . و فارسی بنویسید « آزادی خود را مدیون شاهستم و از هیچگونه فداکاری در راه انگلستان خودداری نخواهم کرد و او بقیمت جانم تمام شود . » ویلگن مجدداً دستور داد که بفارسی امضا کنم و خلاصه در آنروز که من و او در يك اطاق بودیم تا آنجا که مقرر بود از من امضا و سند گرفت و پس از اینکه نامه های امضا شده را از من گرفت و مطالعه کرد در جیبش گذاشت و گفت فعلاً خدا حافظ تا بعد .. بدنبالش دویدم که پس آزادی من چه شد ؟

برگشت و گفت : همین روزها سراغت خواهند آمد ...

از آنروز دیگر حال خود راننی فهمیدم و ما بوسی و دل شکسته در گوشه سلول بیدبختی خود میاندیشیدم چند روزی گذشت تا یکروز غروب مستحفظ زندان مرا از سلول خارج کرد و با طاقی برد که در آنجا يك مرد و یکزن زیبانشته بودند و تا مرا دیدند نگاهی بین آنها رد و بدل شد مردی که آنجا بود اشاره کرد بنشینم و پس از يك مکالمه تلفنی کوتاه که برای من معنی و مفهومی نداشت خانم گوشی را گذاشت و دو نفری بلند شدند و بمنم گفتند با آنها از اطاق خارج کردم هنوز باور نمیکردم که بطرف آزادی دارم میروم و تصور میکردم که بزندان دیگری نقل مکان میکنم ولی چند دقیقه بعد خود را در هتل (دورچستر) دیدم که بدنبال زن و مرد ناشناس وارد اطاقی شدم در اطاق از داخل بسته شد اطاق بسیار لوکس و مرتبی بود . چون بيك هتل درجه اول تعلق داشت هنوز روی صندلی قرار نگرفته بودم که خانم اطاق را نشان داد و گفت از امشب محل اقامت شما فعلاً همینجا است و از اینساعت در خدمت سازمان جاسوسی انگلستان هستید و باید بنحاطر داشته باشید که بیست سال زندان با این اطاق و از اینجا بهتر و ساده تر بگوئیم با آزادی معاوضه شده است .

کاظم ادامه داد و گفت ، از اینعرفها چیزی نمیفهم حال هشق خروج از

زندانی و باعدم درك گفته های او خلاصه دقایق اول را در يك رؤیای بودم ، و بعد مثل اینکه از خواب بیدار شده باشم ناگهان بخود نکانی دادم و پرسیدم چه گفتید ؟ خانم ابروهایش را در هم کشید و گفت هر امری بشما شود باید انجام دهید در غیر اینصورت بسان سابق خود منتقل خواهید شد . منظره زندان بلافاصله جلو چشم مجسم شد و فوراً در جواب او گفتم هرچه بگوئید میپذیرم و آزادی خود را بدون شما هستم .

کافلم در دنباله اعترافات خود گفتم . شش ماه از آنشب گذشت و اخلاق و روحیه من بکلی عوض شد و باولین مأموریت که در فرانسه بود رهپار شدم و در آنجا بایک دلال ابریشم که ازاغالی ایتالیا بود تماس گرفتم و او مرا بزنی بنام کریستل معرفی کرد که از جاسوسه های زبردست انگلیسی بود و پس از مدتی اقامت در فرانسه و مسافرت با ایتالیا و سایر نقاط دستور رسید که بپارن مسافرت کنم و در آنجا بایک شبکه جاسوسی که بفتح انگلستان کار میکرد همکاری کنم . مرکز شبکه در هامبورگ بایک شرکت آلمانی بود که مدیر آن از جهود های شناخته شده فرانسه بود ما شب و روز در برلن و گاه در هامبورگ مشغول فعالیت بودیم و مأموریت این شبکه بدست آوردن آمارتسلیمات آلمان در جنگ قریب الوقوه بود که پس از تصرف قسمتی از بالکان در قسمت غرب اروپا شعله ور میشد و دولت انگلستان شب و روز ما را تحت فشار داشت تا بهر نحوی شده اسرار حمله آینده را بدست آوریم و بالاخره کریستل که هم زیبا و هم زرنگ بود بعضی ورود بپارن بازنی بنام (ماریانه) که صاحب آرایشگاه زنانه ای در خیابان (بوتسه ام) بود تماس گرفت .

این زن از مأمورین شبکه ما در آلمان بود و طی چند ملاقات با او ماریانه کریستل را بایک سرگرد هوایی بنام فردریک هلمینک که ازمدها پیش با او آشنا بود معرفی کرد . و کار این معرفی و آشنائی به عشق و عاشقی کشید و کریستل با زیبایی و زبردستی توانست سرگرد هلمینک آجودان هنگ بمبافکن را شیفته خود ساخته او را تسخیر کند .

در هر بار اسراری از نیروی هوایی آلمان ازاد میشدند . که سرگرد این اسرار را ضمن تعریف از شجاعت و از خود گذشتگی اش در جنگ بالکان در اختیار کریستل میگذاشت تا اینکه شب قبل از آنکه کریستل در راه فرودگاه بوسیله مأمورین ضد جاسوسی دستگیر شود اسراری را از سرگرد هلمینک دزدید . که بلافاصله بوسیله يك لال هلندی از آلمان خارج و در آمستردام بدست مأمورین سپرده شد . تا از آنجا بلندن فرستاده شود . کریستل همان شب دستگیری با بلیطی

اعدام يك جوان ایرانی در آلمان

که من برای او تا (زوریخ) تهیه کرده بودم شبانه قصد خروج از آلمان را داشت که گرفتار شد و بلافاصله اعدام گردید. ولی اسراری که او بدست آورد میبوینها برای انگلستان ارزش داشت زیرا حاکی از حمله آلمان بفرانسه و هدفهای نظامی او در غرب اروپا بود که اشغال سواحل شمال فرانسه در برنامه جنگی قید شده بود و علاوه بر آن آرایش ارتشها و تعداد نیروی هوایی آلمان در این جنگ باختری انگلستان را یکباره تکان داد. و تنها يك نقطه برای دستگاه جاسوسی انگلستان تاریک ماند و آن خط حمله بود و دولتین فرانسه و انگلستان روی این نظر که برای تصرف فرانسه درهم شکستن خط ماژینو لازم است قوای خود را در طول خط متمرکز ساختند در حالیکه اشغال سریع هلند و بلژیک نظر و نقشه آنها را برهم زد و باید بگویم که در آنسال دولت و ملت انگلیس در وحشت بر میبردند و هر آن منتظر پیاده شدن قوای آلمان را در سواحل خود داشتند

کازم که رفته رفته آثار نرس و قطع امید از زندگی در چهره اش آشکار میشد چنین ادامه داد پرونده زندگی گذشته ام یکی دوشب بعد از دستگیری کریستل بسته میشود زیرا خود من بدست مأمورین ضد جاسوسی شما افتادم و بلافاصله بزندان (بوخن والد) منتقل شدم و این بار که محکوم با اعدام شده بودم برای دومین بار مردی پیدا شد و زندگی مرا خرید و این مرد همین آقای هروینر میباشد در این وقت هروینلی وینر از جای خود بلند شد نادر این باره توضیحاتی بداد گاه بدهد وی گفت زدی که اینک چرا سازمان ضد جاسوسی و جاسوسی دولت آلمان تصمیم گرفت از این مأمور انگلیسی برفع خود استفاده کند خودداری میکنم و فقط این قسمت را اظهان میدارم که ما تصمیم گرفتیم این جوان را از زندان خارج کنیم و آزادی را در گروی خدمت در سازمان جاسوسی آلمان با او برگردانیم و بلافاصله

میز داد گاه حاضر است او تعهد کرد که در همان ماسک و لباس اولیه خود برای ما کار کند و خبرهای دروغ و ساختگی که ما با او میدهیم در اختیار سازمان خود بگذارد و در شناختن مأمورین انگلیسی در داخل آلمان و سایر کشورهای تحت اشغال ما کمک کند و خلاصه اینکه هم برای ما کار کند و هم برای آنها وینر، ادامه داد و گفت تا مدت یکسال کوچکترین انحرافی نداشت و البته فعالیت های او زیر کنترل شدید ما بود تا اینکه یکشب در مونیخ مأموریکه با او در تماس بود کشته شد و از آنشب تا امشب دستگاه ضد جاسوسی و جاسوسی ما نتوانست نشانه ورد پای این جوان را بدست آورد و کوشش ما برای یافتن او بی نتیجه ماند تا ماه گذشته که گزارش یکی از مأمورین وجود يك باند جاسوسی را در اطراف برلین اطلاع داد و گزارشات و اطلاعات بعدی برده از روی فعالیت این باند برداشت و نشان داد که چند نفر آلمانی نیز با آنها همکاری میکنند و آخرین گزارش یکنفر از این باند بنام

مجهول‌ال‌هویه معرفی شده که مأمورین ما ملیت و هویت او را بدست نیاوردند تا اینکه هفته قبل هویت او برای ما آشکار شد و محل فعالیت باند کشف و لیست اعضای باند بدست آمد و پلیس مخفی مترصد بود که بایک نقشه دقیق و مطمئن کلیه آنها را در نقاط مختلف دستگیر سازد و این نقشه از اوائل امشب اجرا شد و سه نفر آنها را در مانزه دستگیر کردیم که دو نفر آنها محکوم با اعدام شدند و نفر سوم که صورت معامی را برای ما دارد همین جوان است که اسناد فعالیت‌های او علیه آلمان روی میز دادگاه است و تقاضای اعدام او را مینمایم زیرا او سبب قتل چند تن از افراد آلمانی شده .

وینر سخنان خود را تمام کرد و بجایش برگشت . در اینوقت سکوتی دادگاه را گرفت و سروان کنرادمان نامه‌های جلوی خود را زیر و رو کرد و پس از یکی دو دقیقه مطالعه سکوت را شکسته و خطاب بکاظم گفت دادگاه انتظار دارد آخرین اعترافات شما را بشنود و آیا قصد فرار از آلمان را داشته‌اید ؟ کاظم که آثار ضعف هر لحظه در قیافه رنگ بریده‌اش آشکارتر میشد اظهار داشت شبی که من در مونیخ مقود شدم و همکار آلمانی‌ام کشته شد بقدری کارها سریع انجام گرفت که وضع خود را نتوانستم تشخیص دهم و چند نفر مأمور اتلیجنت سرویس شبانه مرا دزدیده و بسرعت از منطقه نفوذ آلمان خارج کردند و از آنشب ببعد برای آنها کار میکردم . و در یک آتسفری بودم که بمراتب از زندان بدتر بود زیرا لوله طبا نچه در همه حال روی سینه‌ام قرار داشت و میتوانم بگویم که فرصت فرار نداشتم . و اکنون که در برابر شما قرار دارم هر کاری که میخواهید بکنید من آماده‌ام . و این را هم بدانید که عده‌ای از رجال شما برای ما کار میکردند .

دادگاه که حکمش قطعی بود پس از یک شور مختصر کاظم را محکوم با اعدام کرد بدستور سروان کنرادمان دو نفر گشتابو کاظم را بلافاصله از دادگاه خارج کردند و پشت سراو وینر داخل اطاقی که من بودم شد و گفت بلند شو برسیم برسیم کجا ؟ گفت بیا تا بگویم دو نفری از گشتابو خارج شدیم و باماشین بنقطه‌ای که در گوشه برلین و یک زندان گشتابو بود رفتیم از یکی دو دالان تنگ و تاریک گذشتیم و سپس وارد اطاقی شدیم وینر گفت چند دقیقه صبر کن تا صحنه‌ای بتو نشان دهم . چند دقیقه که گذشت وینر ، از اطاق خارج شد و بلافاصله مراجعت کرد و مرا باطاق دیگری برد . و در پیچه‌ای را نشانم داد و گفت نگاه کن ، نزدیک در پیچه شیشه‌ای رفتم ، ناگهان خود را کنار کشیدم زیرا ، کاظم را در میان دو گشتابو دیدم که وارد زیر زمین شد ولی دیگر رمقی در بدن نداشست خیلی سریع تشریفات مخصوص يك محکوم اعدام را انجام دادند و او را بروی صندلی الکتریکی نشاندهند کلاه فازی بسرش گذاشتند و دست و پا را بستند و با يك اشاره کلید برق را زدند

اعدام يك جوان ايراني در آلمان

که من سرخود را برگرداندم و فریاد کوتاه و سریع و تشنج آور کاظم را شنیدم و متعاقب آن من نیز بگریه افتادم ضمهف عجیبی وجودم را گرفت و بهوار تکیه دادم وینر جلاد گشتا پو آهسته در گوشم گفت کار دیگری از من ساخته نبود و خودت بهتر میدانی و بملاوه هر روز هزاران نفر از جوانان مادر میدانهای نبره در حال حاضر بداخل آلمان کشیده شده در خاک و خون میفلطند و هزاران زن و بچه بر اثر بمبارانهای شبانه جان میسپارند اینهم یکی از قربانیان جنگ و زیاد متأسف باش . من یارای راه رفتن نداشتم و وینر زیر بغلم را گرفت و باتفاق از سرسراهای وحشتناک خارج شدیم .

فریاد کوتاه کاظم در گوشم طنین انداز بود و قطرات اشک هنوز از چشمم فرو میریخت که وارد دفتر کار وینر شدیم او پس از دلجوئی از من و قدونی از خدمات صادقانه ام پیشنهاد کرد که بسجل اقامتم رفته و استراحت کنم و هنگام خروجمانظی گفت دوشب بعد او را در هتل (ادلن) ملاقات کنم در حالیکه این تقاضای ملاقات او که می بنداشتم برای مأموریت جدیدی است مرا ناراحت کرده بود . اداره گشتا پو خارج شدم و بیانیسون کلاین رفتم و پیش خود میگفتم: اعدام کاظم در وطن من بیابان رسید ولی مسافرت من در تاریکی زندگی هنوز ادامه دارد و روشنائی آن معلوم نیست .

همانشب تصمیم گرفتم که اگر تقاضای وینر برای مأموریت جدید باشد بلافاصله اقدام ب خودکشی کنم .

* * *

از ویلی وینر ، در اطاق شماره ۳۶ هتل نیمه خراب آدلن ، ملاقات کردم تا چشمش بمن افتاد تعارف کرد نشستم و پس از ذکر مقدمه ای که همه اش خدمات صادقانه ام بود دست مرا بگرمی فشرد و سپس گفت ترا باینجا دعوت کرده ام تا متقاعد شدنت را اطلاع دهم . من که این خبر را بمنزله کلمه آزادی خود میدانستم آمی کشیدم و گفتم بامن دیگر کاری ندارید ؟

ویلی خندید و گفت نه ، و از اینساعت تو آزاد هستی اینهم اوراق تابعیت تو در آلمان وینر پس از اینکه اوراق را بدستم داد گفت من مأموریت دارم که از طرف دولت آلمان رسماً از تو قدردانی کنم و این قطعه نشان است که مربوط بوزارت تبلیغات میباشد بسینه تو نصب کنم و در اینموقع که جنگ در آغل آلمان کشیده شده ولی مأمور صدیق و فداکاری مثل ترا فراموش نکنم . برای تأمین آتیه تو همه گونه پیش بینی های لازم را کرده است و مطلوب خود در این پاکت سربسته پیدا خواهی کرد و امیدوارم گاهگاهی از من آنهم بپرسی . يك دوست یاد کنید .

در محیط گرم و تأثر انگیزی من و وینر روبوسی کردیم و قبل از اینکه از او خداحافظی کنم پرسیدم ممکن است در این موقع که از یکدیگر جدا میشویم بگوئید سه زن جاسوسه‌ای که در مأموریت‌ها با من بودند کجا هستند مرده اند یا زنده‌اند؟

وینر ابرو درهم کشید و گفت از گل‌نیل و روزا میگوئید گفتم: مثل اینکه فروغ زن ایرانی سابقم را فراموش کرده‌اید؟

وینر سرش را تکان داد و گفت افسوس که اخبار بدی درباره آنها دارم. گفتم نه، بگوئید و مرا یکمرا راحت کنید، وینر گفت فروغ زن سابق‌تان که همیشه تحت مراقبت پلیس بود این اواخر بشمال آلمان تبعید شد و در آنجا زندگی میکرد و بیشتر منظور ما این بود که در یکی از بیماران‌ها از بین برود و ناراحتی که از جانب او داشتیم برطرف شود و امشب میتوانم بتو بگویم که در بمباران شهر (کلن) از بین رفته است اما از روزا او در مأموریتی که در بالکان داشت، اسیر پارتیزانهای یوگسلاوی شد و دیگر از پایان کارش اطلاعی ندارم و نفروسم که میدانم تمام منظور و مقصودت او است باید بگویم که ممکن است به لندن بازگشته باشد، و در دستگاه انتلیجنت سرویس انگلیسها مشغول کار باشد. زیاد او خبری نداریم و گزارشهایی قبلا از روابط او با انگلیسها رسیده بود که قصد داشتیم بمحاكمه دعوتش کنیم.

وینر که سخنانش از روی تأثر و ناامیدی بود گفت خیانت‌های پی‌درپی سران کشوری واشنگری سبب شکستهای فعلی شده که دیگر جبران‌ناپذیر و ظرف امروز یا فردا از پای در خواهیم آمد و هیچیک از امور دیگر آن نظم و ترتیب سابق را ندارد و بتو میگویم برو در یک گوشه دور افتاده زندگی بی‌دغدغه‌ای را شروع کن. گفتم بانقص بدنی که من دارم مشکل بتوانم موفق شوم. گفت زیادهم مایوس نباش با وینر مجدداً دست دادم و از او خداحافظی کردم و بسرعت خود را بیانیون رساندم. در پاکت‌ها را باز کردم دیدم يك چك بمبلغ يك میلیون مارک در پاکت است و نامه‌ای باین شرح «برای تامین زندگی آینده شما است امضاء وینر» ضمیمه آن است.

علاوه بر نامه يك سطری يك کارت آبی‌رنگ دیگری هم در جوف پاکت بود که نشانی شهر مونیخ را داشت که در آنجا بنشانی در کارت مراجعه کنم. حالا بنظور چکاری بود نمیدانستم چك ضمیمه بعهد بانك مونیخ بود و تصور میکردم که کارت آبی رنگ برای راهنمایی آنست در حالیکه وقتی وارد مونیخ شدم و بنشانی صاحب کارت رفتم با مرد مسنی رو برو شدم که بعضی دیدن کارت، طلب چک‌راهم از من کرد و پس از آنکه چك را که در وجه حامل ولی رمزی داشت

که گیرنده او را میشناختند برای من نقد کرد و در دو حساب نیمی را باشتوتگارت ونیم دیگر را در خود مونیخ بحساب من ببانک سپود در خارج شهر ویلانی هم در اختیارم گذاشت که مالک آن خود من بودم .

چند صباخی در همان ویلا اقامت گزیدم ولی درینم آمد که پول هنگفتی را که وینر پیاداش یک عمر خدمت بمن داده بود را کد گذارم ناچار بایکی ازدوستان سابقم که در آنموقع تجارتخانه معتبری داشت شرکت کردم و روز بروز وضع ما بهتر میشد و طولی نکشید که شرکت ما در ردیف معتبرترین شرکت های آلمان بشمار آمد اما یکی از روزها که برکز شرکت رفتم اوضاع دگرگون شده بود دربقم با کلوله ای که بغزش اصابت کرده بود از پای درآمده بود و وقتی بحساب شرکت رسیدگی کردم معلوم شد که مبالغ هنگفتی بدهی دارد و سرمایه من در این میانه بکلی ازین رفته است ناچار ویلای خود را فروختم و مبلغی از بدهی های شرکت را برداختم و در اولین فرصت خاک آلمان را که وطن ثانیم شده بود ترك گفتم در طول این سالهای پر آشوب منکه با سرار زیادی پی برده بودم . نتوانستم دو موضوع را کشف کنم یکی مفقود شدن کل نیل که وینر میگفت ممکن است بایران رفته باشد و دیگری قتل همکار تجارتیم که دستگاه پلیس آلمان را نیز متحیر ساخته بود.

پایان

امیر عشیری

۱۷ اوت ۱۹۵۱

از نویسندگان این کتاب

- | | |
|---------|-----------------------------------|
| ۳۰ ریال | ۱ - چکمه زرد |
| ۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردی که هرگز نبود |
| ۳۰ | ۴ - جاسوسه چشم آبی |
| ۳۰ | ۵ - معبدعاج |
| ۳۰ | ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان |
| ۶۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) |
| ۳۰ | ۱۲ - رد پای يك زن |
| ۹۰ | ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد) |
| ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) |
| ۱۲۰ | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) |
| ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۱۷ - سحر گاه خونین |
| ۶۰ | ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۹ - جاسوس دو بار میمیرد (۲ جلد) |
| زیر چاپ | ۲۰ - مردی از دوزخ |
| « | ۲۱ - يك گلوله برای تو |
| « | ۲۲ - نبرد جاسوسان |

